T. C.
MİLLİ EĞİTİM BAKANLIĞI
RAGIP PAŞA KÜTÜPHANELİĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 1030

حسبي الله وحده
من الكتب التي وقفها الفقير
الى الله ربه ذي المواهب
محمد المدعو براغب بن الصدور
وكفى عبده

١١٩٧
ط
٢٧

١١٨٩

بسم الله الرحمن الرحیم

مؤلف ای از تو بلند تارک و تاج سخن • گوهر ز تو یافت بحر مواج سخن • هر چند که پایهٔ سخن هست بلند • در حمد تو خامشی است معراج سخن
بلند خیالان محفل دانش • و آگاه دلان فسحتکدهٔ بینش که آشنایان زبان وحی • و حاجیان سراپردهٔ تجلیات الهام و معجز بیانان
متین کاشف اسرار اعجازی و سحری محسنات کلامی بعد دم از کلیم اللهی زنند • و جواهر از خمخانهٔ سخن بادهٔ زلالی نسبت حیات
بخش مسیح کشیده • بطغرای غرای خاقانی • و منشور بابر الفوز فرمان روائی • بولایت معمور سخندانی • خود را وحید عصر و از همگنان
منفرد و ممتاز شناسند • و بفتوای فطرت رفیع و همت عالی • در کمال عزت مسندآرای بساط فیض بساط عرفان • و شهرت افزای
ملت بیضای معرفت و ایقان • و در تمشیت امور شرعی و عرفی معارف صوری و معنوی عالم و عامل • و بارشاد صوفیان صافی
عقیدت صادق الولای واصل در مولویخانهٔ وحدت خویش را مرشد کامل شمارند • و در بیان رمزی از محامدی منتهای جناب کبریائی
الهی که حامدان ملاء اعلا با آنکه هر یک در مقام حق شناسی بلسانی ناطق • و بمجتبی واثق اند • حالتی جز حیرت و حالی غیر حیرانی
و حسرت منظور نظر ندارند • و سالکان مسالک عرفان که وارستگان علایق جسمی و جسمانی • و هم پرواز طائران روضهٔ جاوید
فرسوده اولین گام جان شناسائی شاهد وحدت و سوختهٔ نخستین شراری از انوار ظهور تجلی دریافت و معرفتند • اگر نه تحیر و
حیرت و تردی درگریبان عجز و فروتنی کشتند • و پایای عقل صلاح اندیش • و دستور جامع پرده تعقل خرد و دین
مصلحت کیش که ادیب کامل طفلان دبستان جهل و نادانی • و حاذق بیماران بیت الاحزان ناتوانی است • جز مجنون حیرتی
نقب و مجذوب حیرتی نسب نصیبه یاب نسبتی نتواند بود • للمولوی المعنوی ای عشق ترا روح مقدس منزل • سودای تو از عقل
مجرد و محل • سیاح جهان معرفت یعنی دل • از دست غمت دست بسر پای بگل • عنوان صحیفهٔ تمنا و حرفی که تسلی بخش
خاطر شده نتواند نمود قرار اقرار بعجز و ناتوانی • و اعتراف بجهل و نادانی است • سر تسلیم و رضا بر آستان خاموشی آسوده تر
مؤلف اینجاست که جهل فرد علم و کرمست • اینجاست که عجز و ناتوانی هنرست • بگذار ز حد خویشتن پا بیرون • در بند و لا از زبان
که سرور خطرست • سرو سرای گلشن بعثت بزرگواری که بابروی شفاعتش خارستان معاصی اسیران تائب رشک
گلزار خلیل • و بآبیاری سحاب رحمتش • ریاض امیدواری تابعان امت مذنب سرسبز نضارت و خرمی است • چون محامد کبریا بیت
مداین نعت بی سر و پاییست قدم از حد خود فراتر ننهاده نهال گل همیشه بهاری که از صرصر ناامیدی سالم است • یا هر جای رجائی
که این حسرت نصیبان مجرم را انجمن برای الطاف بیکران او • و زر جعفری کامل عیاری که از آتش کده خجلت عصیان خالص بر آید
نقد تمام عیار محبت آل اطهار • و عترت ابرار اوست که والیان ولایت رحمت • و معتمدان بارگاه مغفرت • و فلک النجاة غرقگان

بحار

بحار بی شرمی و معصیت اند ناخدای کشتی شکستگان دریای بی نصیبی و بداختری بحبل المتین احسان اصیل ایشان منوط و مربوط باد
انه لطیف بالعباد • و بعد بر آینهٔ ضمیر خورشید نظیر صاحبان فکر صائب و مرات خواطر مجلوی تخلصان طالب مخفی و مستور نیست
از زمانی که نقاش مانی نگار کلک قدرت کارخانهٔ صنع و خشیجان را نقش و نگار صور گوناگون خلقت زیب و زینت تازه و چار ستون
ارکان را با امتعه و اقمشه رنگارنگ موالید در نظر مشتریان روح قدسی نسب و نفس ناطقهٔ انسانی آرایشی بی اندازه بخشیده
جلوهٔ ظهوری و حلیهٔ نمودی ارزانی داشته فیاض خلاق قاسم ارزاق علی الاطلاق هر فوجی را در خدمت و اندازه
فطرت بقسمتی خاص و نصیبی مفروض اختصاص داده • صامت و ناطق و راهب و راغب و مطیع و عاصی و محرم و بیگانه و مسکین
و غنی و وضیع و شریف و عامی و سید و عرب و عجم و قریب و بعید و سابق و لاحق هر یک را با نچه مناسب و لایق دانسته براتی
معین راضی و شاکر و حامد و ذاکر ساخته نقشی چه لطیف بر شاهد زیبای سخن که پرندهٔ امکان صورت بسته و صیرفی دانش
باین گرانبهای گوهری بنظر بینش نرسیده و خاقان و آلا شانی است که رایات فتح و نصرتش در مقامی که بلند گشته
سپاه رنگین الفاظ و معانی در زیر سایهٔ علم هلالی پرچمش مهیای فتح قلاع انواد و اسمای نشسته • للناظم
سخن شاهیست و لبها بارگاهش • زبانها تیغ بندان سپاهش • خرد دارا شکوهیست عادل که هنگام بخششش بازل دریادل
و اسب جوشش سکینان جهول و داعیان بی تخلص حول استیمان ز دیهٔ جهل و خمول خازن کنج خانه عرفانمود و بچه مایه جواهر
فکری و فهمی که دست رس نیافته هردم بنشاط تازه و انبساطی بی اندازه مشهور و مسرور نمیکرد و در زمان غضب قهرمان
شوکت قهارش باندک مایه نافرمانی مجرمان نطقی زبان و مذنبان طبعی بیان را بشعلهٔ شهابی نسبت غرور غربت که
عذابی است واصف برق زیر خرمن مطلب و از تهیدان نگاه عتاب آمیز در هر کشوری مشهدی مرتب نمود و چه سرهای
با وفا بدرازه زاهد خلوت نشینی است پیوسته از فروتنی در محراب افواه بر روی سجادهٔ زبان ساجد و از تاثیر دعای اجابت
از تسبیح آسا بیاران عشق و خستگان شوق اشتغالی عاجل و دوای نافع کامل کرامت کرده گوهر نام نامی و اسم سامیش
در اصداف افواه خواص و عوام شهرتی تمام و فروغی ما لا کلام گرفته و اعظم رفیع مقدار و ناصح بزرگوار یست مشفق که بمیخ
موعظهای شافی و نصیحتهای وافی دیرپای برهمن کنش نخوان تند و تیز و غافلان مدهوش ضلالت اندیش کلمات کفرآمیز
از تیه ضلالت بر جهی احسن حضر راه نجات و هادی طریق رهایی گشته بنوعی مطیع و طرزی معتقد خود ساخته که سالک طریق
نیکی و نیکو خصالی و سایر عملهای صالح را واجب عینی دانسته از غیر آن نادم و پشیمانی و چون صید رمیده و وحشی و گریزان
میباشند تا که این طاوس بهشتی بوقلمون آسا بیرون برنگی و بسان هزار دستان برنقش آهنگی است گاه با طائران عرشی
هم پرواز و زمانی با قمریان طوقی هم آواز یست حکیمی است آلهی که هادی جهان وافی تبیانش بطغرای غرای ان من الشعر لحکمة و
هر جا که طریق حق پیموده و راه نجات نموده گوشش بشبهه جذر اصم جز صدای شکست بنیان خود شنوی نشنوده و از لمعان ضیای صفای
افادتش مشکوة قلوب مستفیدان اسرار غیبی مشرق است خورشید هدایت ازلی از مطالع انطالع و از اشراقات پرتو خورشید افاقی
ضمیر ارباب استعداد و مصابیح انوار فیض و عرفان از مشارق ان لامع قصیده که منشور فصاحت نظمی و نثری را از سر روش
فحوای کلام معجز نظام وحی است رسانیده و قصیده که در ادای معانی ذوقی و شوقی بارشاد طبع زکی بر طبق رسائی فهم هر فوجی حرفی کم

دریا و وقیدی که محل مطلب و مراد بود و باشد ایراد نماید ترتیب یافته آفتاب ذره پروریش بتعقیب انواری سرافراز گردید
ارادت خدمتش بخطاب مستطاب خاقانی از همگنان منفرد و ممتاز و در وی کشش همگانه عواطفش اعدی را بجام جم رسانیده
و ریزه چینی سفره احسانش ظهوری را بر سر خوان جلیل نشانیده و درویش نهاد تست که از مجموعهای رنگین لباس مرقع در بر و بر دست
تخت تجرید ابیات بجرد و بر دوش انداخته کلاه کاوکاسی چهار برگ رباعی بر سر نهاده در چهار فصل مربع سیر گشتش جهت مسند گزینی
حاجی بیت الله الحرام و طائف رکن و مقام کعبه تحقیق گشته بهر فراز نشیبی که ادهم عزمی تاخته لبیک سبحان ذی الملک و الملکوت
بر زبان جاری ساخته و از استلام الحجر الاسود سخندان بخت سنگ قناعت بر شکم بسته و چون دل از سیر مقامات پرداخته
در هر ملکی که رخت اقامت انداخته از نم اشکی و سر موزون آهی سر ابی از حوض کوثری و ریاض جنانی نه که سیراب گوهری
بصفای ترتیب داده که حدیقه حکیم سنایی یکی از سبزه های اوست صغیر هزار دستانش بحرفی سرود سرای مکنونات ملهمی مکان گشته
وحیی گردیده که منطق الطیر شیخ عطار را اگر مجال و کشش دهد در مقام تحریر باطائران قدسی هم پروازی نماید دست کرد یکی از کمترین مکانیان
حلقه ارادتش ابدال خیالست که از ساخ نغیر قلم و کشکول دوات ترک دریوزه اش جان نظمی گرفته که هنگام طلب صدف
بسته لب و ترغیر و یا بجوابش زبان لا و لیس تواند کشود و تا نثاری از در شهوار در دامن مطلبش نریزد و یا از خانه در بسته بطن
حوت برنشش در برزوی خواهشش توان بست تا بمالی چون کنج قارونش اشاره ننماید لوحش الله سخن بلند مرتبه را پایه از آن
اشرف و ارفعست که به پا مردی سلم بیت و نردبانه حروف ارتقای مدارج عالیه و معارج متعالیه آن توان نمود و تعریف نخچیر
برات سهیل از یمن و ادنست و صفتش بزبان نمیتوان گفت این گوهر را نتوان سفت یا ازین پایه فروتر باید نهاد و هاد و تسلیم کرد
درویشی درویشانست ارزوی صحبتی این شاه و زیبای روحانی نسب از تن و جان بکاری تعب بیقراری شرب ما سکینانی
چنان تاب و توان نبرده که در اظهار زاری محبت و دردی و نزاری در و مهجوری وجدانی گردم از ناصبوری زبخند نموده هوشمندان
منصف که واقف اسرار محققند معذور دارند و از نور طه طلاحت دور نتواند بود و از انجا که این مصاحب عیسی نفس و جان پرور انفس
ناطقه انسانی معنی عظیم و مهری تمام بل الفتی لا کلام است و سرخوشان باده بی بیمزگی این هوس روح افزا و سینا
مستان نشاه جام سرشار صحبت این ساقی هوشربا ازا که بانچوشش گل نکات شور انگیز و نقل بشیرینی کلمات شهد آمیز
حلاوت بخش کام خواهش و تمنا است خدام کرام ذو القدر و الاحترام ثمره شجره طوبای سیادت و نجابت دره بیضای تاج
نقابت و هدایت کوکب دری برج افادت و افاضت دیباجه مجموعه مکارم اخلاق فهرست کتابچه فضل و اشفاق
مونس انیس بذل و احسان شیده بنای جود و امتنان چمن پیرای حدائق همیشه بهار معارف و حقایق دسته بند گلهای
رنگارنگ نکات و دقایق بیت الغزل سفینه دانش و بینش تابع منتخب افراد مجموعه آفرینش صیرفی قدردان
گوهر گرانبهای خیال مشتری قیمت شناس کالای کاسد ارباب کمال شیراز و بغداد اوراق پریشان دقیقه سنجی و دانشوری
چراغ افروز محفل خاموشان بزم نکته دانی و سخن گستری اعنی جناب مقدس القاب خلف الصدق دودمان مصطفوی
سلاله امجد خاندان مرتضوی امیرزا محمد صالح الرضوی ادام الله تعالی ظلال اقباله الی یوم الدین باوجود کثرت
مشاغل دنیوی و صرف همت والا نهمت بکسب معارف حقیقیه اخروی در فواضل اوقات بقدر انتهاز فرصت از بهر گلشنی

کلی

کلی بشکفته و از مرغزار بی سنبلی تازه بر رسته و از بر نهالی تر نورس خیالی ثمر ایهام آورده گلدسته بسته بود و ذخیره بجا نظر دقیق
و حایز خدام والا مقام مشار الیه رسیده که این گلدستههای رنگین را که هر برگ گلشن آیینه بدن نمای صورت احوال امینی
و هر شاخ سنبلش نمو داد رشته مواصلت صحبت جلیلی است یکجا جمع نموده بترتیبی خاص که هر آینه باعث تسهیل شناختن
مقام هر یک از انها تواند بود مرتب و بلطائف الخیال ملقب سازند لهذا جهت تعیین این مرام حسب الاشاره خدام والا مقام
مشار الیه این فقیر حقیر بی بضاعت ابن محمد جعفر النصیری العتیقی محمد نصیر متخلص بنصرت این شکسته بسته را که بطراوت تحت
استهلال محتوی است بر اسامی و تخلصات شعرایی که درین مجموعه اندراج یافته مقدمه بیا بان ترتیب آن نموده بمضمون الا
فوق الادب تقدم جرات و جسارت بساط پیمای این گلشن نشاط و سرور شد امید از لطائف الطاف ارباب استعداد
انکه باستین کرم کلک اصلاح غبار زلت و خطا از چهره مقاصد ان پاک و منظور نظر عنایت اثر مباخته باشند ذکر
و بیان ترتیب اشعار بدانکه در زبان فارسی ابیات و اشعار از غزل و قصیده و غیر هما بر دو نوع است یکی آنکه بدستور غزلیات
حرف آخر بیت را رعایت داشته تکرار میسازند و ماقبل حرف آخر را که روی میگویند حرکت و سکون ان منظور داشته
نهایت در طریقه عربی تمام حرکت و سکون حرف روی منظور است و نوع منظور نیست مثلا کلمه کثیر و سر در را باهم قافیه میکنند
و در فارسی اگر حرف آخر غیر الف و روی الف یا واو یا حرف یا و ساکن بوده باشد نوع روی نیز منظور میباشد چنانکه
کار بار و شور و سور و زنجیر و شمشیر و اگر روی غیر حرف ثلثه یا متحرک بوده باشد تمام حرکت منظور است نوع منظور نیست
مثل تجربه و بدر و زیور و سیر و فراغت و صحبت و مروت و امثال آن و نوع ثانی آنکه در آخر بیت زیاده از یک حرف تکرار و الزام
مینمایند و گاه باشد که یک کلمه یا بیشتر در آخر همه ابیات غزل و قصیده و غیر هما تکرار و منظور دارند مثل آنکه گویند نگار ما و بهار ما
و قیامت میشود و صحبت و هوس پس زدن و نفس پس زدن و درین نوع ثانی بعضی اول تکرارات قافیه و ما بقی را ردیف
و جمعی حرف آخر قافیه و تکرارات قبل را ردیف مینامند چه معنی ردیف و قافیه بحسب لغت عربی نزدیک بهم و متقارب است
و چندان تفرقه ندارد و ازین جهت نوع اول را بعضی مروف تنها و جمعی مقفا میگویند و نوع ثانی را مردف مقفا رسوم نموده
چون این قاعده معلوم شد بدانکه درین کتاب ترتیب حروف آخر ابیات که ردیف یا قافیه است علی اختلاف القولین
بطریق سایر دواوین مضبوط و منظور و در ترتیب ردیفی از الف تا یا از حروف تهجی اگر از نوع اول بوده باشد ترتیب حروف
روی که حرف ماقبل آخر است نیز ملاحظه شده چون سحر و شجر و مسخر و اگر در روی با هم مماثل باشند حرف سابق روی را اعتبار
و ترتیب آن ملاحظه شده مانند جگر و اخگر و دگر و شکر و همچنین اگر در روی و ما قبل نیز مماثلت داشته باشند حرف سابق
ما سابق با آنکه تغییر مماثل منتهی و ترتیب ملاحظه تواند شد منظور شده و در نوع ثانی با انها که در نوع اول مذکور شد رعایت
ترتیب اول تکرارات که امتیاز توانی بان میباشد منظور و رعایت حرف ماقبل اول تکرارات نیز بدستور نوع اول ملاحظه شده
چنانکه صحرا میشود پیدا تماشا میشود پیدا و شب میشود پیدا و کوکب میشود پیدا محبت میشود پیدا و الفت میشود پیدا و بر منوال
سایر ردیفها تا حرف یا و در ردیف غزلهایی که از نوع اولست اعم از آنکه نوع روی منظور یا غیر منظور بوده باشد مقدم داشتن
بی آنکه رعایت ترتیب حروف غیر تکرار آن شود هرگاه همه ابیات از یک شاعر بوده باشد و اگر افراد و از شعرای مختلف بوده باشد

و وزن و قافیه متحد باشد حرف روی یا حرف غیر مکرر آن ماقبل روی در ترتیب کتابت انها رعایت شده و بعد از آن
غزلهایی که از نوع ثانی است مرقوم و بدستور مسطور فوق ترتیب نوع حرف مکررات و حروف سابق ان اگر افراد و از شعرای
مختلف باشد رعایت شده و مثلا غزلهایی که در ردیف الف واقع و روی دران مختلف است مثل صبا و تما و هوا و بیا مقدم ذکر
شده بی ملاحظه ترتیب حرف روی مگر انکه غیر مطلع و از شعرای مختلف بوده باشد که در انصورت بیتی که روی الحرف با بوده باشد
مثلا قبل از بیتی که روی آن تا است نوشته شده و چون صبا و وتا و بعد از آن غزلهای نوع ثانی با ملاحظه ترتیب حرف روی یعنی حرف
ماقبل حرف آخر و سابق آن با ترتیب قافیه یعنی اول مکررات و حرف سابق آن مع المماثله مثل بلند انجا و کمند انجا که
حرف روی جیم است و اول مکررات نون اول ملاحظه ماقبل نون که لام و میم است نموده لام قبل از میم نوشته میشود و کس انجا و هوس
انجا که در روی و ماقبل آن مشارکت و در اول مکررات که سین است از امثله ما تقدم از هم ممتازست با رعایت ترتیب ماقبل سین که
کاف و واو است رعایت قوافی امثله و ثانی را بعد از اول مرقوم ساخته و همچنین باغ انجا و داغ انجا و خال انجا و بعد از آن
لفظ انجا که در روی و ماقبل ان مماثل و در حرف ماقبل روی ممتازند چون در اول پیش از نون الف و در ثانی پیش از نون یا ست
بعد از کلمه انجا قبل از کلمه اینجا منظور و قوافی بدستور منظور و مرقوم میشود و مثل جا اینجا و کباب اینجا و شکست اینجا و دست اینجا و
گالست اینجا و نشست اینجا و بند اینجا و کشود و کشید اینجا و بعد از آن کلمه جدا مثلا که روی الحرف دال است بعد از کلمه انجا و
و اینجا که جیم است نوشته میشود و کلمه پیدا مثلا بعد از کلمه جدا باعتبار رعایت ترتیب حرف ماقبل روی که در اول جیم است
و در ثانی یا ست بدستور منظورست وعلی القیاس باقی الحروف الی آخرها تتمه بذکر ابیاتی که از شعرای مختلف در وزن
و قافیه و ردیف مشاکل باشند بطریق غزل واحد متصل بهم بی فاصله مرقوم و اسامی شاعران در محاذات بیت آن شاعر در حاشیه
نوشته میشود با رعایت روی اگر از نوع اول بوده باشد و ملاحظه حرف سابق اول مکررات اگر از نوع ثانی بوده باشد بطریقی که
سابقا مذکور شد و باختلاف وزن یا ردیف یا قافیه بجهة امتیاز از یکدیگر بفاصله کتابت میشود و در هر یک از قسمین خواه متفاد و خواه
غیر آن که در وزن و قافیه و ردیف موافق باشند انچه از غزل هر شاعری زیاده از یک بیت انتخاب شده باشد مثل انکه دو بیت یا
بیت یا بیشتر باشد اول نوشته میشود و دیگر انکه از ان ابیات منتخبه از شاعر واحد مطلعی نباشد و مطلعی از کس انتخاب شده باشد در همان
ردیف و وزن و قافیه که درینصورت ان مطلع را در اول آن ابیات مینماید که آن غزل بی مطلع نباشد و انچه فرد منتخب شده از ان وزن و قافیه
بعد از ابیات متعدد و منصوب بشاعر واحد بی فاصله ذکر میشود با رعایت ترتیب حروف روی حرف سابق اول مکررات مگر انکه در ان ابیات
افراد منتخبه مطالع مر باشد که درینصورت اگر مطلع یکی باشد قبل از افراد و دیگر که حسن مطالع است نوشته میشود و اگر مطالع متعدد و اتفاق افتاده
باشد بعد از هر مطلعی فرد غیر مطلعی اگر بوده باشد مرقوم میشود که توالی مطالع با وجود افراد غیر مطالع چندان خوشنما نیست و بدانکه مطلب از تقدیر
صرف اوقات و مقصود از وضع این ترتیب خاص که تا حال کسی متوجه آن نشده آنست که انچه از ابیات و اشعار شعرا خواه غزل و خواه فرد که
انتخاب و درین مجموعه مذکور شده هر گاه خواهند که ان شعر را پیدا کنند یا خواهند که آن شخصی که این شعر را گفته مشخص شود که کیست و کدام شاعرست
همین که ردیف و قافیه آن معلوم بوده باشد بسبب ترتیب مذکور باندک توجهی پیدا و نزد وی معلوم میکردد و نباید دانست که هر جا در هم
اشعاری که از هم بفاصله نوشته شده در رعایت ترتیب ماقبل حرف مشترک اخر ابیات ملاحظه شده مگر در بعضی ردیفها که مکررات آن کلمه

باکلمات

بکلمات تمام بوده باشد و در ان غزلها ملاحظه قاعده مذکور کلیه نشده بلکه ملاحظه ترتیب آن کلمات با یکدیگر شده کلمات مفرده را قبل از کلمه
و شبیه مرکبات ان از جهة شدت اتصال حرفی باشد ذکر و ترتیب قوافی انها اکتفا شده و هر یک را بعد از اتمام قوافی آن دیگری ذکر نموده
مثلا کلمه فروخت قبل از کلمه افروخت و رفت قبل از کرفت و همچنین کلمه نرفت مثلا قبل از برفت و نرفت و بعد از آن میرفت و نمیرفت
بعد از میرفت نوشته شده و همچنین کرد و بکرد و نکرد و میکرد و نمیکرد و کند و بکند و نکند و میکند و نمیکند و شود و نشود
و میشود و نمیشود و کن و بکن و مکن و میکن هر یک بعد از اتمام قوافی دیگری نوشته میشود و بعد از کن شکن و بشکن و مشکن که شکن
نسبت بکلمه کن مرکب است بعد از کلمه کن مذکورست و در مرکبات باعتبار حرف غیر مماثل در صورتی که بحسب معنی از یکدیگر ممتاز و
دیگر باشند ملاحظه ترتیب شده چنانکه کلمه شکن مثلا پیش از کلمه کن ذکر و کلمه ساز قبل از کلمه سوز نقل شده و علی هذا القیاس سایر الکلمات
فهرست اسامی و فهرست تخلصات شعرایی که درین کتاب مذکورست بترتیب حروف تهجی در هر فهرستی مبیت و مست با ست
و در هر بابی نیز اول حرف [illegible] مرکب [illegible] بعد از ان دیگری بترتیب ذکر نموده [illegible] فهرست اسامی انچه اسم
معلوم نشد همان تخلص نوشته میشود و انچه اسم معلوم بوده باشد اسم نوشته میشود و تخلص بر بالای اسم بسرخی نوشته میشود

باب الالف

ملا آتشی ⊛ ملا آثار بخارایی ⊛ میر آشوب همدانی ⊛ ملا آصفی ⊛ ملا آهی ⊛ ابراهیم قلی بیک قزوینی ⊛

حاجی ابراهیم همشیره زاده ⊛ شیخ فاضل ملقب بزمی ⊛ سلطان ابراهیم میرزا ⊛ محمد ابراهیم اصفهانی ⊛ محمد ابراهیم برادر ملا عشرتی

محمد ابراهیم ولد ملا کمال قاری شیرازی ⊛ میرزا ابراهیم ⊛ میرزا ابراهیم ⊛ میرزا ابراهیم برادر میرزا اقاسی تبریزی ⊛

میرزا ابراهیم برادر میرزا نجف خان صدر همدانی ⊛ میرزا ابراهیم توکل ⊛ میرزا ابراهیم مدرس استرابادی ⊛ میرزا ابراهیم

واقعه نویس ⊛ میرزا ابراهیم ولد حکیم [illegible] ⊛ میر احری یزدی ⊛ میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان ⊛ ملا احسنی همدانی

ملا احسنی گیلانی ⊛ احمد بیک برادر مجذوب تبریزی ⊛ احمد میرک ⊛ خان احمد گیلانی ⊛ خان احمد خان برادرزاده

قاسم خان [illegible] ⊛ سید احمد ملقب باقی ⊛ ملا احمد شیرازی ⊛ میرزا احمد ولد میرزا محمد [illegible] مهدی ⊛ ملا اختری یزدی

میرزا ادهم منشی صدر قلیخان ⊛ ارسلان بیک ایلچی مخاطب بخان نثار خان ⊛ میرزا ارشد برابادی ⊛ ملا ازهری اصفهانی

میرزا اسحق محتسب • میرزا اسحق بطوی • اقا اسد ولد حاجی ابراهیم تاجر تستری • میرزا اسد بیک تبریزی • میرزا

اسد الله عباس آبادی • اسمعیل بیک • اقا اسمعیل معمار اصفهانی • حاجی اسمعیل استرآبادی • حاجی اسمعیل دامغانی

کمال اسمعیل مشهور بخلاق المعانی • میرزا اسمعیل • میرزا اسمعیل علاقه بند اصفهانی • میرزا اسمعیل طهرانی • میرزا اسمعیل ولد

میرزا محمد نصرآبادی • اسمی خان شیشه گر رشتی علا • اسیری ولد ملا صحیفی شیرازی • میرزا اشرف • امیر اشکی همدانی

اصدق • اطهری قمپایه • اغورلو بیک حیران بیکی • سلطان اکبر شاهزاده • اغورلو بیک ولد امام قلیخان

اغورلو خان زیاد اغلی • خواجه افضل کرمانی • میر افضل طباطبایی • اکبر سمرقندی • محمد اکبر • میرزا اکبر

ولد اقا میرزائی دولت آبادی • میرزا اکبر ولد میرزا نصیر فیروزآبادی • میرزا اکبر قزوینی • شیخ الهی • میر الهی قمی

میر الهی همدانی • الله وردی بیک • میرزا الله وردی تفرشی • شیخ الله قلی • میرزا الیع موسوی

امام قلی بیک چکنی • میرزا امامقلیخان برادر خلیل خان بختیاری • حاجی امید همدانی • میرزا امانی هروی • ملا امنی تبریزی

امیر بیک قصاب قمی • امیر بیک همدانی • امینای اصفهانی • امینای بزی • امینای خزانه دار •

واصل

محمد امین

امینای دقاق یزدی • امینای رشتی • امینای شیرازی • امینای نجفی • محمد امین • محمد امین اصفهانی

مشهور بقاسی • محمد امین کاشی • شیخ محمد امین قزوینی • محمد امین بیک بیات ولد ابراهیم خان • محمد امین بیک تبریزی

ملا امین • ملا امین مشهور بشارح نفس الامر • ملا محمد امین طبسی • میرزا امین تبریزی • میرزا امین مستوفی شیراز ولد میرزا

انوری بیک • میرزا امین نصرآبادی برادرزاده میرزا طاهر • میرزا امین وزیر قندهار برادر وحید • حکیم انوری •

ملا

ملا ایمی شاگرد شیخ اوحدی • ملا اهلی خراسانی • ملا اهلی شیرازی • ایمانی بیک هروی •

باب الباء

باقرای تفرشی • باقرای خرده فروش • باقرای کاشی • باقر خان نجم ثانی • اقا باقر طباخ قمی •

اقا باقر ولد محتسب قمی • حاجی باقر کاشی • سید باقر • محمد باقر • محمد باقر درکزینی • محمد باقر زرکش

یزدی • محمد باقر کتب دار اصفهانی • ملا باقر شیرازی مذهب • میر باقر کاشی • میرزا باقر اوارجه نویس عراق

میرزا باقر قاضی زاده • میرزا باقر مشهور بابیک تبریزی • میرزا باقر شیخ الاسلام یزد مشهور بمیرزا اقاجان • میرزا باقر وزیر گرجستان

میرزا باقر بروی • میرزا شاه باقر رضوی • میرزا باقر منشی • باقرای کاشی • ملا عبد الباقی تبریزی •

میرزا باقی نهاوندی • بایسنغر خان • میرزا بدر الدین محمد نیشابوری • بدیعای سمرقندی • میرزا بدیع تونی

ولد قاضی سلطان • میرزا بدیع سبزواری • میرزا بدیع نصرآبادی • برخوردار بیک ایلچی ملقب بخان عالم •

میر برهان ابرقوهی • برهمن هندو • ملا بقای بخارایی • ملا ابو البقای گیلانی • میر ابو البقای ابرقوهی •

میرزا ابو البقا ولد شاه ابو الفتح شیرازی • بنای • بوداق بیک • میر بهاء الدین محمد تونی • شیخ بهاء الدین محمد عاملی

بهزاد بیک ولد سهراب بیک • ملا بهجت • بیابانی خراسانی • بیابانی همدانی • بیرام بیک اصفهانی • بیرام بیک ولد باقر همدانی • میرزا بیک حکیمی

باب التاء

تاجای نهاوندی • تمش محمد بلخی • تیابای دماوندی • ابو تراب بیک • میر ابو تراب حافظ • حاجی تقی ولد ابو تراب فراهانی

محمد تقی طالقانی • محمد تقی مشهدی • محمد تقی بیک ملازم میرزا لولو • ملا محمد تقی برادر ملا محمد امین خادم استرآبادی •

میر تقی • میرزا تقی یزدی • میرزا تقی دولت‌آبادی • میرزا تقی رازی • میرزا تقی مازندرانی • میرزا تقی کلانتر نیشابور

میرزا تقی نصرآبادی • میرزا تقی وزیر حجم اداره نویس • میرزا شاه تقی شیخ الاسلام مشهد • تصدیق •

باب الثاء

ثابتای کاشی

باب الجیم

میرزا جانی • حاجی محمد جان مشهدی • جعفرای ست بیاتی • جعفر بیک ولد حیدر خان • حاجی جعفر ولد حاجی میرزا محمد نطنزی

محمد جعفر سالار بهادر • محمد جعفر میناکار • میر جعفر مخاطب با صفخان • میرزا جعفر عتیقی • میرزا جعفر کلستان

وزیر مستوفی • میرزا جعفر طبیب • جلال عضد یزدی • جلالا • جلالای کاشی • جلالای امینی مستوفی دارالمرز

ملا جلال الدین مشهور بعلامی دوم • میرزا جلال داماد • جلبی بیک مشهور بعلامه ساکن کاشان • جلالای مشهور به بینی •

میر جمال الدین حسین کاشی مدرس • میر جمال الدین محمد طباطبائی طهرانی • میر جمله • جهانگیر پادشاه •

باب الحاء

حاتم کاشی • حاتم بیک عطار ولد محمد بیک همدانی • حاجی طبسی • حاجی محمد گیلانی • حکیم حاذق طبیب ابوالفتح خان

حبیبای شیرازی • میرزا حبیب الله ولد میرزا شفیع مستوفی موقوفات • ملا حجری • میرزا حجابی • ملا حسامی

حسن بیک تکلو • حسن بیک ذوالقدر • حسن بیک • حسن بیک قمی ساکن مشهد • حسن بیک • حسنخان شاملو

میرزا حسنخان ولد میرزا جانی عرقی • آقا حسن اردو • سید حسن • سید حسن واعظ شیروان •

میرزا سید حسین ولد میرزا سید علی سبزواری • ملا حسن قاری خطیب • میر حسن دهلوی • میر حسن فندرسکی •

میرزا حسن اصفهانی • میرزا حسن بیوتات کلیددار • میرزا حسن صاحب قلم صدر خاصه • میرزا ابوالحسن داماد ملا محمد مؤمن

میرزا ابوالحسن سبزواری • میرزا ابوالحسن شیرازی • میرزا ابوالحسن دست غیب شیرازی • میرزا ابوالحسن فراهانی

میرزا ابوالحسن کلانتر نیشابور • میرزا ابوالحسن ولد میر ابوالولی صدر • میرزا ابوالحسن ولد میرزا نظام بیشناز مشهد •

میرزا ابوالحسن حامد ولد وزیر خراسان • ملا حسن علی اعمی سبزواری • ملا حسن علی شوشتری • ملا حسنعلی یزدی •

ملا حسنعلی اصفهانی • حسینای خوانساری • حاجی محمد حسین • خواجه حسین • سلطان حسین میرزا • ملا شاه حسین

محمد حسین بیک ناظر • محمد حسین بیک • ملا کلب حسین اردکی • ملا محمد حسین شورکی • ملا محمد حسین هروی ولد ملا رضی

ملا محمد حسین همدانی • میر عبدالحسین کاشی • میر محمد حسین املی • میر محمد حسین ساوجی • میر محمد حسین سبزواری

مشهور بمیر قیامت • میرزا محمد حسین • میرزا محمد حسین مستوفی یزد • میرزا محمد حسین دماوندی • میرزا

محمد حسین نواده میر شمس الدین محمد صدر کرمانی • میر حسین شیرازی ظرف • میر حضوری قمی • میر عبدالحق قمی

میرزا احمد الله • ملا حمزه • ملک حمزه خان سیستان • حمیدای همدانی • ملا حیاتی گیلانی • حیدر قلیخان

حیدر کلیچه • ملا حیدر خراسانی • ملا حیدر کاشی • ملا حیدر کشمیری • میر حیدر معمایی • میرزا حیدر

ولد میرزا غیاث بیشناز • ملا حیرتی کشمیری • ملا حیدری همدانی • شیخ ابوحیان •

باب الخاء

خاطری کاشی • خاقانی • محمد خان ولد حسین بیک قبچاق • محمد خان بیک تخته‌ساز • محمد خان بیک داستانی

میرزا خان وزیر کاشان • خبازی ولد مجیدا • ملا خبری • امیر خسرو دهلوی • میرزا خضر بیک اهری

خواجه حسین ثنائی

میرزا

ملا حضوری خوانساری • ملا حضری قمی قزوینی • ملا خلف تبریزی • خلیل بیگ گیلانی • خواجه خلیل حلی

میرزا خلیل مستوفی شیراز • میرزا خلیل همدانی • خواجوی کرمانی • ملا خواری تبریزی • میر خیالی

باب الدال

داعی انجدانی • میرزا داود مستوفی • ملا درکی قمی • خواجه درویش • ملا درویش ملقب به بهشتی • دلیلا • دوست محمد کوشانی

باب الذال

ملا ذوقی اردستانی

باب الرا

رابطای عطار مشهدی • میرزا راجه خاوری اورنگ زیب • راهب اصفهانی • عبد الرحمن امی اورنگ • ملا عبد الرحمن

جرجانی • میر عبد الرحمن قمی • محمد رحیم خان ولد بیرام خان قراملو مشهور بخانخانان • میرزا رحیم فراش •

میرزا رحیم عتیقی • میرزا رحیم نواده قاسم علی تبریزی • میرزا رحیم ولد صابا • ملا عبد الرزاق لاهجی •

ملا رشدی رستم داری • رشیدای قزوینی • رشیدای زرگر • رشید وطواط • ملا محمد رشید • محمد میرزا

علی رضا • آقا رضای تریاک فروش • آقا رضای کاشی • حاجی محمد رضای فراش • حاجی محمد رضای فراش

حاجی محمد رضای فروش • شاه رضای خراسانی • محمد رضای مسگر • محمد رضای قمی • محمد رضای ناظر دوات

محمد رضای یزدی • محمد رضا بیگ چلبی نواده حاجی صالح • محمد رضا بیگ کلانتر همدانی • محمد رضا بیگ وزیر خلیفه سلطان

ملا رضای سیستانی • ملا رضای کاشی • ملا محمد رضای قاجار • میر رضای هزار جریبی • میر محمد رضای قاضی یزد

میر محمد رضای قاضی زاده ولد میر عبد الحی • میر محمد رضای قمی ولد میر حیدر • میرزا محمد رضای وزیر قم

اقا رضی

آقا رضا کاشی • آقا رضی قزوینی • ملا رضی یزدی • میر رضی ارتیمانی • میرزا رضی • میرزا رضی صاحب رقم

رفیعه شکسته نویس • میر رفیع الدین محمد ولد میر محمد حسین • میرزا رفیع • میرزا رفیع برادرزاده وزیر خان

میرزا رفیع قزوینی • میرزا رفیع منشی • رفیعای اولیا باشی • ملا رفیعای یزدی • میرزا رفیعای قمی • حکیم رکنا • ملا رکن همدانی

باب الزا

زایرای شوشتری • آقا زکیای یزدی نقشبند • میرزا زکی همدانی • زلالی خوانساری • زمانا • زمانای اردستانی

زمانای سازتراش • زمانای ولاک • زمانای زرکش • زمانای نقاش • زمان خان ولد قزاق حسان

آقا زمان • آقا زمانی یزدی • حاجی زمان کفشدوز • حکیم زمان لاهیجی • محمد زمان بیگ اردبیلی • ملا زمان

یزدی • ملا محمد زمان • زیب النسا بیگم دختر اورنگ زیب • زین بیگ ولد اصلان خان • زین خان ولد حیدر خان

شیخ زین اصفهانی • ملا زین العابدین • میرزا زین العابدین منشی الممالک • میرزا زین العابدین منشی ال خان

باب السین

ساجدی هروی • سالکای یزدی • سایرای مشهدی • سبیل المستقیم بلخی • ستی خانم همشیره زاده حکیم رکنا

ملقب برحمت خان • میر سجودی همدانی • ملا سبحانی بلخی • ملا سخنور • ملا سخی کرمانی • میرزا ساچکاک • سعدا

سعدای خارقانی • شیخ سعدی شیرازی • میرزا سعد الدین محمد وزیر خراسان • سعیدای قصاب کاشی •

آقا سعید شیرازی • ملا محمد سعید گیلانی • ملا محمد سعید ولد محمد صالح مازندرانی • میرزا سعید قمی • میرزا سعید

نواده خواجه شهابی • میرزا سعید منشی • میرزا سعید وزیر سیستان • میرزا محمد سعید حکیم قمی • میرزا ابو سعید ولد میرزا

میرزا ابوسعید هندی ● سقمای شیرازی ● سلمان ساوجی ● سلیمان طهرانی ● محمد سلیم بیگ خویش میر فتاح بیگ

میرزا سلیم برادر ابراهیم سلطان شیرجاری ● سلیمان قلی بیگ نوادهٔ الله بیگ ● نواب شاه سلیمان ● میر سمند

براناقی ● ملا محمد سمیع هروی ● میرزا سنجر کاشی ● میر سند کاشی ● سهراب بیگ خویش رستم خان سپهسالار

خواجه سهراب ● میر سیادت لاهوری ● ملا سیری ● ملا سیف الدین اسفرنگ ● خواجه سیف الدین محمد

باب الشین

آقا شاپور طهرانی ● شادمان ● شاکر طهرانی ● ملا شانی تکلو ● ملا شاه برخشانی ● شاهد ● میر شاهی

میر شجاع الدین محمد ● میرزا شجاع بنی عم ملک سیستان ● ملا شرعی قمی ● شرف الدین حسین حکیم ● ملا شرف الدین

علی یزدی ● میر شرف الدین یافقی ● میرزا شرف جهان ● شیرزان بیگ ● ملا شرمی قزوینی ● میر شفائی

شریفای برادر منصف طهرانی ● شریف خان شیرازی حاجی ● شریف قنات اصفهانی ● ملا محمد شریف شیخ الاسلام تبریز

میر شریف حافظ ● میر شریف مشهور بیابای سمرقندی ● میر شریف معروف شیراز ● میر محمد شریف گیلانی ● میرزا شریف

میرزا شریف ولد میرزا نوروز بیگ اصفهانی ● خواجه شعیب جوشقانی ● ملا شعیب خوانساری ● شفیعای اعمی

حکیم شفیعا ● محمد شفیع اصفهانی ● ملا محمد شفیع مدرس ● میرزا شفیع مستوفی موقوفات ● میرزا شفیع ولد میر

شیرازی ● میرزا شفیع ولد واعظ قزوین ● ملا شفیعی گیلانی ● ملا شکوهی ● ملا شکوهی همدانی

ملا شکیبی اصفهانی ● شمسای ملقب بنمیمی شیرازی ● آقا میر شمسی ● شوکتای اوزبک ● ملا شهابا ● ملا شهودی شیرازی

امیر شیخم ● شیدای لاهوری

باب الصاد

صابرا ● صادقای قابرانس ● صادقای مشهور بکاد ● حاجی صادق اصفهانی ● محمد صادق تبریزی ● ملا محمد صادق

نیشابوری سیناباز ● ملا محمد صادق ولد ملا محمد باقر مجلسی ● ملا محمد صادق هروی ● میرزا صادق حسب غیب شیرازی ●

میرزا صادق نصیری ● صالحای مشهور بدیوانهٔ مشهدی ● محمد صالح اصفهانی مشهور به بیگی ● محمد صالح اصفهانی ●

محمد صالح خراسانی ● محمد صالح بیگ لر ● ملا محمد صالح شوشتری ● میرزا صالح برادرزادهٔ اسکندر بیگ منشی

میرزا صالح بروجردی ● میرزا صالح شیخ الاسلام تبریز ● میرزا محمد صالح رضوی ● ملا صافی ● ملا صبوری ترکی

میرزا صدرای محتسب هرات ● صفای تبریزی ● صفر قلی بیگ چکنی ● صفر قلی بیگ ولد حاجی ● صفر قلی بیگ

ناظر سابق ● صفر قلی بیگ ولد قزاق خان ● صفی قلی بیگ ولد محمد علی بیگ وزیر یزد ● صفی قلی بیگ اصفهانی

خویش حاجی ولایت کلانتر ● میرزا صفی قمی ● صفیای اصفهانی ● خواجه صلاح هروی ● شیخ صمد نوادهٔ شیخ سعدی

میر عبدالصمد قمی ● ملا صنعی مشهدی ● میر صید تفرشی ● میر صیدی طهرانی

باب الضاد

ملا ضمیری اصفهانی ● ضیا رضا بطه نویس

باب الطاء

طالب آملی ● ابوطالب همدانی ● حکیم ابوطالب تبریزی ● میر ابوطالب ترشیزی ● میرزا ابوطالب خطیب مسجد عتیق

میرزا ابوطالب سر خط نویس ● میرزا ابوطالب فندرسکی ● میرزا ابوطالب وزیر دیوان تبریزی ● طاهرای عطار مشهدی

طاهرای نقاش کاشی • محمد طاهر شیرازی • محمد طاهر کشمیری • ملا محمد طاهر قمی • میر محمد طاهر کاشی • میرزا طاهر

میرزا طاهر اعتماد الدوله • میرزا طاهر مخاطب بعنایت خان قزوینی • میرزا طاهر نصیرآبادی • میرزا طاهر ولد میرزا

رضی شاهزاده • میرزا شاه طاهر ولد میرزا عنایت بیتناز • طاهری نائینی • ملا طبعی قزوینی • میر طبعی طهرانی

ملا طرزی افشار رشتی • طغرای مشهدی • ملا طوقی مشهدی • طهماسب قلی بیک قندهاری • طهماسب قلی بیک یزدی

شاه طهماسب • ملک طیفور همدانی

باب الظاء

ظهیرای تفرشی • ظهیرای رقم نویس • ظهیرای فاریابی • ظهیرای لاهیجی جتاز • ظهیرای هروی • میر ظهیر الدین

باب العین

میرزا عابد شیرازی • عارف ایگی • عارف مشهدی • محمد عارف لاهوری • عالم بیک • ملا عالمی • عاقلای بلخی

عالمای شیرازی • ملا عامی مشهدی • عباس بیک • عباس قلیخان شاملو • شاه عباس بن ترک • شاه عباس ثانی

ملا عباس ابهری • عبدی اصفهانی • عبد الله سلطان ترشیزی • حکیم عبد الله ولد حکیم اسمعیل قمی • حکیم عبد الله

اصفهانی • سید عبد الله کربلایی • ملا عبد الله مروارید • میر عبد الله ولد عرشی یزدی • میرزا عبد الله نواده

خلیفه سلطان • میرزا عبد الله وزیر لاهیجان • میرزا عبد الله ولد خواجه علی • میرزا عبد الله ولد مستوفی موقوفات

ملا عجزی • عجم قلی بیک ذو القدر • عرب آقای کارگر کرمانی • آقا عرب شیرازی • میرزا عرب تبریزی • میر عرفان

طهرانی • ملا عرفی شیرازی • عزیز بیک • آقا عزیز • عبد العزیز خان • ملا عشرت شیرازی • ملا عصری تبریزی

میر عطائی حکیم طهرانی • میرزا عطائی هروی • شیخ عطار نیشابوری • ملا عظیمای نیشابوری • میر عقیل • میر عقیل

همدانی • میر علاء الدین محمد صوفی • میرزا علاء الدین محمد • میرزا علم الهدی • علیقلی خان شاملو • آقا علی اصفهانی

آقا علی کاشی • سلطان علی بیک شاملو • ملا علی ساکن قم تبریزی • ملا علی مشهور بخش اولاد بلال موذن مازندرانی •

ملا علی اصغر قهپایه • میرزا علی اصغر قزوینی • میرزا علیخان گلپایگانی • ملا علی نقی کمره • حاجی علی بیک قمی

ملا علی رضا • ملا علی رضای هروی • علیمردان خان شاملو • ملا علی نقی خلخالی همشیره زاده واقف • ملا علی نقی قربنا

میرزا علی نقی نیشابوری • میر علی نقی فراش • ملا خواجه علی بیتناز نواده قدسی • ملا شیخ علی کشمیری • ملا عبد العلی یزدی

میر عبد العلی حسینی • میر سید علی جبلعاملی • میر سید علی کاشی • میرزا سید علی سبزواری • میرزا عماد خوشنویس

قزوینی • میرزا عنایت خوزانی • عیسی بیک ولد عالیجان حاکم تبریز • میر عیسی کاشی • میر عین علی حرماوی • میر عین القضاة

باب الغین

غازی قلندر اصفهانی • میرزا غازی دالی تیه • غافلای خاقانی • غافلای همدانی • غروری شیرازی • میر غروری کاشی

غزالی مشهدی • غضنفر کلهری • غفار بیک • میرزا غلام برجندی • میر عبد الغنی تفرشی • غنائی حلوای شیرازی

غیاث الدین خان حاکم بندر • میر غیاث الدین محمد برادر میر ابو الحسن • میر غیاث الدین منصور • میرزا

غیاث بیتناز • میرزا غیاث بن بابائی • میرزا غیاث نواده میر محمد باقر داماد • ملا غوث همدانی • ملا غیرتی شیرازی

باب الفاء

فاخر بهبهانی • فارغ جلی مشهور بملا • فاضلای کاشی • فاضلای قندهاری • فاطمه قوال • فایز نهاوندی •

شیخ • ملک ابو الفتح ولد جلال الدین خان سیستانی • فتحی اردستانی • فائض ابهری ولد استاد قاسم اصفهانی

حکیم فردوسی طوسی • شیخ فرج الله شوشتری • میرزا فخرای موسوی • ملا فخرای دماوندی • فخر رازی • فخر الدین

میر فضلی جرفادقانی • فضلعلی بیک • میرزا فصیحی هروی • فریدون بیک • خواجه فردوس هروی

شیخ ابو الفیض هندی • ملا فهمی • بابا فغانی • میرزا فضل بخارایی • فضولی قاینی • فضولی بغدادی • میرزا فضلی قاینی

باب القاف

قاسم خان • قاسم بیک • قاسم بیک افشار • قاسم اردستانی • عبد القادر هندی • قاچان بیک

میرزا ابو القاسم ولد میر سید علی • میرزا ابو القاسم حاجی • میرزا ابو القاسم کازرونی • شیخ ابو القاسم • ابو القاسم بیک

محمد قاسم لاهیجی • محمد قاسم تبریزی مشهور بچلبی • محمد قاسم حکیم استرآبادی • میر ابو القاسم فندرسکی

میر قاسم قاضی • ملا محمد قاسم مشهدی • ملا محمد قاسم خراسانی • محمد قاسم بیک ابدارباشی • محمد قاسم فرح آبادی

قاضی عسکر بخارایی • میرزا قاسم خلوت نشین • میرزا قاسم تونی • میرزا قاسم تبریزی ولد میرزا محسن

میرزا قطب دهلوی • قرجغای بیک • قربان محمد ازبک • قدرای اصفهانی • قباد بیک • ملا قاضی جهجانی

محمد قلی بیک • محمد قلی بیک پهلوان ساکن قم • محمد قلی بیک اصفهانی • محمد قلی بیک • قلیچ خان بیک • حکیم قطب الدین

قیصر • ملا قیدی نیشابوری • ملا قیدی کرمانی • ملا قیدی شیرازی • ملا قوسی شوشتری • ملا قوسی تبریزی • میرزا قلی

باب الکاف

محمد کاظم میرزا • حکیم کاظم تونی • کاظمای تبریزی ساکن کاشان • کاظمای پشت مشهدی • میرزا کاشفا • کامی سبزواری

آقا قوام الدین

محمد کاظم

کاکای قزوینی • میرزا کاظم ولد میرزا امین حسن باشی • ملا کاظم خبادر • محمد کاظم ولد محمد صادق قمی

ملا کریمای • ملا کرمی • کرکین بیک ولد سیاوش سلطان • کریه شیرازی • کاملای کاشی • کامران بیک ازدکو

آقا کلب علی اصفهانی زرگر • ملا کلامی اصفهانی • ملا عبد الکریم پاشا • عبد الکریم درمیانی • ولد قیدی نیشابوری

خواجه کلان • فیض آبادی • ملا کمجی ملازم ناظر سرکار • ملا کمجی جرفادقانی • کمال خجند • ملا کلب حسین رودکی • حاجی کلب علی مهابادی

باب اللام

میر لطف الله کیمری • ملا لطیفای مشهور به یتیم بروجردی • ملا لطیفا مشهور بقلندر • لطفعلی بیک • ملا لسانی شیرازی

لطفعلی بیک • میر عبد اللطیف نواده مرحد • میرزا لطف الله نواده میر تونی

باب المیم

محتای شیرازی • مجیدای جناز اصفهانی • ملا مجنون ... • سید مبارک خان والی حویزه • مائل شوشتری سیستانی

محتای قلندر • محتای شیرازی • محتای اصفهانی • ملا محراب قزوینی • میرزا محتشم قاینی • ملا محتشم کاشی

میرزا محسن ولد میرزا ابراهیم همدانی • میرزا محسن تبریزی وزیر یزد • ملا محسن کاشی • محتای گیلانی

خواجه محمد فرح آبادی • محمد بیک توپچی قندهار • ملا محمدی همدانی مشهور بعلاوه از در • ملا محمدی خوانساری

ملا شاه محمد بخارایی • میر سید محمد فارسی • سید محمد نوربخش • سید محمد عوامل • خواجه سلطان محمد

ملک محمد سیستانی • ملا محمد کرمانی مدرس مسجد مشهد • ملا محمد صوفی • ملا محمد دماوندی • ملا شیخ محمد عرب

میرزا محمد قمی • میرزا محمد کاشی • میرزا محمد سبزواری • میرزا محمد تبریزی • میرزا محمد نواقی • میرزا محمد

میرزا محمد ولد میرزا اسدالله نصرآبادی • میرزا محمد قلی تبریزی • میرزا محمد مشهدی • برادرزاده میرزا عبدمناف

شیخ محمد علی سیستانی • حاجی محمد علی بهابادی • آقا محمد علی اصفهانی • میرزا ابو محمد خادم • میرزا محمد ولد میرزا اسیفا

میر سید محمد ولد امیر ابوطالب • میر محمد علی حمزوی شیرازی • میر محمد علی • ملا محمد علی همدانی • ملا محمد علی جرفادقانی

محمود مشهور • میرزا محمد علی نواده میرزا جابی • میرزا محمد علی ثابت • میرزا محمد علی قمی • میرزا محمد علی تبریزی • اردبیلی

ملا شاه محمود • ملا حاجی محمود بیتشناز • حاجی محمود تبریزی • محمود بیک مستوفی • محمود بیک تکلو طهرانی • بیتیم

مرتضی قلی بیک بیادل صحبت مشهور بباباشی • درویش مخلص • مخفی رشتی • مختار بیک • فیروزآبادی

مرتضی قلیخان قهوه‌چی باشی • مرتضی قلیخان شاملو • مرتضی قلیخان بیگدلو قورچی باشی • مرتضی قلی باتین بیک طهر

مرشد قلی بیک ولد عباس قلیخان شاملو • مرشد بروجردی • سید مرتضی کاشی • سید مرتضی شیرازی

مسیحای فنائی • مسیحای شیرازی • مسیحای خرده فروش • مستوفی اردبیل • مستفید اوزبک

آقا مسیب حسب‌گر کاشی • مسیب بیک نواده طهماسب قلی سلطان • مسیح الزمان • مسیحای ولد نویدی

صاحب
مسیحای کاشی

مصور کاشی استاد آقا رضای نقاش • مصطفی میرزا نواده شاه طهماسب • ملا مصاحب نائینی • میر مشرب • ملا میر جرجانی

میرزا معز مشهور • میر معزالدین محمد ولد میر تونی • میر معز کاشی • میرزا مظفر حکیم گیلانی • حاجی مظفر علاقه‌بند تبریزی

ملا شاه منصور شیرازی • میر معصوم ولد میر محمد امین مشهور بمیرچو • ملا معصوم زیارت‌نامه‌خوان مشهدی • موسوی خان

میرزا معصوم کاشی • میرزا معصوم تبریزی • میر معصوم ولد مهدی جبلعال • میر معصوم ولد میر حیدر معمائی

میرزا معصوم …

میرزا معین الک • میر معین اوزبک • میرزا معصوم ولد میرزا حیدر • میرزا معصوم منشی علیقلی خان

مقیمای قزوینی • مقیمای فراش • مقیمای کاشی • مقیمای برادرزاده باقرای کاشی • ملا مقیم قمی • شیخ مغربی

میرزا مقیم برادر مصنف طهرانی • میر مقیم • محمد مقیم نیشابوری • محمد مقیم گیلانی • مقیمای ولد ملا مقصود علی

میر عبدالملک • میرزا ملک • ملا ملک قمی • میرزا مقیم ولد بایندر خان تبریزی • میرزا مقیم کتابدار خاصه شریفه

میرزا منصور کلانتر هرات • میرزا منعم • میرزا عبدمناف قمی • ملا فهمی تبریزی ممتاز سیستانی • حافظ

حکیم مومن طبیب دارالشفا • مومن کلوی شیرازی • مومنای شیرازی • مومنا • حکیم منظور گیلانی

محمد مومن خان … • محمد مومن یزدی • محمد مومن فیروزآبادی • محمد مومن دامغانی • محمد مومن تسبیح فروش

مهدیقلیخان نواده … • میرزا مومن عتیقی • میر مومن استرآبادی • ملا مومن ملقب بایمان تبریزی • شاملو

میرزا مهدی ولد حیدرخان … قمی • میرزا مهدی تبادکانی • میرزا مهدی اعتمادالدوله • محمد مهدی قاسمی

مهر علی بیک مهوش • میرزا مهدی ولد میرزا غیاث بیتشناز • میرزا مهدی ولد میرزا غریب طباطبا •

میرم بیک • میرزا میرک کلانتر هرات • میرزا میرک سبزواری • آقا میرزای دولت‌آبادی • ملا شاه میر همدانی

باب النون

میر نایب همدانی • ملا ناظم یزدی • ملا ناطق کشمیری • ناصر علی هندی • ملا نادم گیلانی • ناجی لاهیجی

نجیبای استرآبادی • شیخ نجم الدین کاشی • نجفقلیخان زنگنه میرآخورباشی • نجفقلی بیک بختیاری • ملا نثاری تبریزی

میرزا شیخی کاشی ● ملا نثری کاشی ● ملا نستی لاهوری ● ملا نزهت دامغانی ● ملا نزاری ● نجیبای شیرازی

میرزا نصیر جابر از مشهد برجندی ● میرزا نصیر ● محمد نصیر ● نصیر همدانی ● بابا نصیبی گیلانی ● میرزا نصرای اصفهانی

میرزا نظامی ● ملا نظام معمایی ● ملا نطقی نیشابوری ● میرزا نصیر ولد هاشم بیک ● میرزا نصیر منشی ● میرزا نصیر عتیقی

شاه نظر تفرشی ● شیخ نظامی گنجه ● میرزا نظام ایشان موسوی ● میرزا نظام دست غیب ● استرآبادی

نور الدین محمد [illegible] ● نورجهان بیگم ● ملا نعمت الله ● ملا نعمت الله سمرقندی ● ملا نظیری نیشابوری ● نظیری اوجی

میرزا نوری [illegible] ● میرزا نوری برادر میرزا ابو محمد خادم ● قاضی نور اصفهانی ● آقا نورای کاشی ● حکیم نور الدین محمد

ملا نویدی شیرازی ● ملا نوعی خبوشانی ● نوروز علی بیک شاملو ● میرزا نور الله ● میرزا نوری هروی ● نصیر همدانی

باب الواو

ملا واقف ● واصب قندهاری ● ملا عبد الواسع نیشابوری ● ملا عبد الواسع تونی ● ملا عبد الواسع ● ملا واحدی

ملا وقایی هراتی ● ملا وقایی اصفهانی ● ملا وصفی ● ملا وحشی یزدی ● میر والهی اردبیلی ● [illegible]

ملا ولی دشت بیاضی ● ولی بیگ یزدی ● وکیلای تتی ● ملا توسی ● ملا وقاری یزدی

باب الهاء

میرزا هادی اصفهانی ● میر محمد هادی عم‌زاده فیاض لاهیجی ● محمد هادی ولد حاجی حبیب الله کاشی ● هاتفی قزوینی

میر محمد هاشم [illegible] ● هاشمی خوافی ● میرزا هادی نواده ضابطه نویس ● میرزا هادی برادر میر برهان ابرقوهی

میر هدایت الله ● میرزا هدایت شیخ الاسلام مشهد ● آقا هدایت اصفهانی ● میرزا هاشم برادرزاده میر هاشمی بخارایی

ولد میر

میر [illegible] ● همایون محمد ولد ملا شکوهی همدانی ● هلاکی شیرازی ● ملا هلاکی همدانی ● ملا هستی ● ولد میر رحیم فراش

ملا هوسی شیرازی ● میرزا همت بنی عم ملک حسن خان

باب الیاء

میرزا یحیی برادر زاده میرزا تقی وزیر مازندران ● میر یحیی کاشی ساکن قم ● قاضی یحیی لاهیجی ● یحیی اسفرازی

میر یوسف [illegible] ● یوسف خواجه بخارایی ● یوسف بیک شاملو ● یوسفای خوانساری ● ابن یمین ● میرزا یحیی همشیره زاده واقعه نویس

میر یونس ابهری ● میرزا یوسف برادر وحید

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست تخلصات انچه اسمش مشخص باشد در تحت آن نوشته میشود بسیاری و در آن بیست و هشت باب است بعدد حروف تهجی و ترتیب آن و در هر بابی بترتیب حروف تهجی تخلصات نوشته شده انچه یافت شده و ملاحظه حروف هر تخلص [illegible]

باب الالف

آشنا ● آشنای نیشابوری ● آسوده ● آذر ● آرام ● آتشی ● آثار بخارایی ● آتشی هروی

آشنا ● آفتاب یزدی ● آصفی ● آصف طهرانی ● میر آشوب همدانی ● آشوب [illegible] ● آشنا

میر اجری یزدی ● اثر اصفهانی ● اثر ● [illegible] چلبی ● آواز شیرازی ● آفرین قمی ● یزدی

احمدی ● احمدی گیلانی ● احسنی قمی ● احسنی سمنانی ● احسن ● احسان

ارشاد ● ارباب ● ادیب ● ادهم [illegible] ● ادهم ● ادایی یزدی ● اختری یزدی

اساسی قزوینی ● اسد بیگی ● ازهری اصفهانی ● میرزا [illegible] مشهدی ● ارفع مشهدی ● ارشد برنابادی

اسمی رشتی • اسیر • اسیری • اسیری شیرازی • اسیری قاینی • اشرف • اشتیاق تبریزی

اسمعیلخان شیرگر • میرزا جلال داماد • مختار بیگ • ولد ملا محیطی • میر قاسم • ملا صالح مازندرانی ملا محمد سعید ولد

میر اسکی همدانی • اصدق • آصفای بهادر • اصلاح هروی • اصیل • اظهری قهپایه • اعجاز

سالک محمد قلی بیگ • میر معصوم ولد ظهیر • میرزا

هروی • اعظم شاملو • افکار سمرقندی • اقدس • اقدس • اقدسی • شیخ الهی

علیقلیخان • میرزا اشرف • ملا عبدالرحیم • ملا شیخ اصفهانی

میر آلهی قمی • میر آلهی همدانی • الفت • الهام • امت کاشی • امتی تربتی • امیری کازرونی

سهو میرزا محسن • میرزا اشرف • میرزا احسنخان ولد میرزا جانی غزالی • میر یوسف امیر

انسی ذوالقدر • انصاف • انور • انوری • امینی شاملو • اوحدی • اوحدی

حسن بیگ • میرزا نصیر • برادر میرزا ابوالحسن • حکیم انور • شیخ اوحد • محمد تقی مشهدی

اهلی خراسانی • اهلی شیرازی • ایمای اصفهانی • ایمان همدانی

میرزا اسمعیل • میر شاه میر

باب الباء

بادل • بازل • برق • پرواز • بلا برست • برهمن گرجی • برهمن هندو • بزمی

میرزا رفیع برادر • میرزا باقر شیخ الاسلام • سرزان بیگ • میر عقیل

بسمل اوزبک • بسمل دامغانی • بسمل قمی • بشمان • بصیر شیرازی • بلیغ • بناتی • بیکسی اصفهانی

قربان محمد • حاجی تقی الله • میرزا محمد برادرزاده • ملا ابراهیم ولد • محمد صالح

بهائی جبل عاملی • بهجت • بهشتی • بیام • بیان همدانی • بیانی اصفهانی • بیانی خراسانی

شیخ بهاء الدین محمد • ملا درویش • محمد • بهرام بیگ

بیدل • بیضا • بیگانه نیشابوری • بیتاب • بیمار

عبدالقادر • ابوتراب بیگ • میرزا ابوالحسن

باب التاء

تابع نهاوندی • تاثیر اصفهانی • تاج • تایب تفرشی • تایب دماوندی • تایب کرمانی

میرزا محسن • باقرا • ملا فخرا • محمد جان مشهد مقدس

تجرید خوانساری • تجلی • تجلی • تحقیق • تخلص • تراب • ترک • تسکین

میرزا محمد شریف • ملا کمال اسمعیل • ملا عوض • میرزا ابوتراب • میرزا باقر

تسلی • تسلی شیرازی • تسلی مشهدی • تسلیم خوانساری • تسلیم شیرازی • تسلیم

میرزا ابوالحسن • ملا کمال محمد ابراهیم ولد • میر معصوم • شاه رضا • محمد طاهر

تسنیم • تسهیل • تصدیق • تمامی • تمنای دست غیب • تنهای اصفهانی • تنهای قمی

میرزا هادی اصفهانی • میرزا ابوالحسن • میرزا عبداللطیف • میرزا سعید حکیم

باب الثاء

ثابتای کاشی • ثاقب • ثمر • ثنایی

ملا شهاب • خواجه حسین

باب الجیم

جادو • جاری • جاکر • جامع • جام • جامی جرجانی • جاوید مازندرانی • جرات

میرزا محمد علی • ملا عبدالرحمن • ملا تقی

دماوندی • جعفری اصفهانی • جعفری طهرانی • جلالا • جلیس • جناب همدانی • جنتی اصفهانی

محمد سعید • میرزا جعفر اصفهانی • مستوفی • شیخ زین الدین • ملا محمد تقی برادر

جواد استرابادی • جواد سبزواری • جوهر تبریزی

میرزا ابوسعید ولد میرزا • میرزا مقیم

باب الحاء

حاتم کاشی • حاتم بیگ عطار همدانی • حاجب حاجی طبسی • حاجی گیلانی • حاذق استرآبادی

محمد مومن • ملا حاجی محمد • حکیم محمد قاسم

حاذق هندی • حافظ شیرازی • حالتی افشار • حالی کربلایی • حامد اصفهانی • حامد شیرازی

خواجه حافظ • قاسم بیگ • سید عبدالله • میرزا ابوالحسن ولد وزیر • میر محمد علی

محبت رضوی جرزی • حبیبا شیرازی • حسابی • حسابی • حسرت فارسی • میر حضور قمی

میرزا • میرزا • ملا حاتم • میر سید محمد

حفظی اصفهانی • حلاوت • حلیمی کاشانی • حمدی • حمید همدانی • حیات نصرآبادی • حیاتی

حاجی محمد • میرزا

گیلانی • حیرتی قزوینی • حیرتی کشمیری • حیرتی همدانی

میرزا علی اصغر

باب الخاء

خادم رضوی • خادم رضوی • خازن اصفهانی • خازن اصفهانی • خازن مشهدی

میرزا اسحق • میرزا شاه طاهر • محمد • میرزا • امینای خزانه دار

خاطری کاشی • خاقانی • خالص استرابادی • خالص مشهدی • خاموش • خبازی • خبیری

محمد رضا • ملا جلال الدین

نجات هروی • خنری تبتی • خوانی خسته • خسرو دهلوی • خیالی خراسانی • خصمی • خضر بروجردی

حسن بیگ • امیر خسرو • ملا حیدر • میرزا خصم • خضر بیگ

خضر خوانساری • خضری قزوینی • خطاب • خطب قاری • خلاف خلف تبریزی • خلوت

ملا حسن

خلیل کاشی • خواجوی کرمانی • خواری تبریزی • خورشید • خویش خیال • میر خیالی

با قرا • میرزا قیات توجه • میر محمد قرداما

باب الدال

داعی الجدانی • داعی فراش دارالامارت نامه خوان • دانش • دانش شوشتری • دانش مازندرانی

ملا معصوم • میرزا رضی • ملا حسنعلی • میرزا تقی

داوری • داود • دردی • درکی قمی • درویش • دستور • دلیل • دوری کاشی • دوست مشهدی

ملا قاضی • میرزا داود مستوفی مشهد • میرزا رفیع • آقا رضا • دوست بیگ

باب الذال

ذره • ذوقی اردستانی • ذوقی کاشی • ذوالنون • ذهنی کاشی

محمد امین • ملک محمد • ملا حیدر

باب الراء

رابطای مشهدی • رازی • راضی • راغب دودکی • راغب قمی • راغب هروی

عطار • امام مرغ • حاجی محمد رضا فراش • ملا کب حسین • ولد حکیم حیدر • میرزا بیرک

رافع اصفهانی • راقم منشی • راقم وزیر • راهب ابرقوهی • راهب اصفهانی • ملا رامی

محمد صالح • میرزا رفیع • میرزا سعید الدین محمد • میر بران

رجائی • رحمت • رزمی • رسائی • رسوائی شیرازی • ملا رشدی رستمداری • ملا رشکی

خواجه سیف الدین محمد • حکیم رکنا • رکن بیگ ولد • ملا محمد

رشید وطواط • رضائی • رضای بزارجوبی • رضی کاشی • رفعت • رفعت فیروزآبادی • رفعت نشابوری

میر محمد رضا • سید مرتضی • میرزا رفیع الدین محمد حسین • ملا شاه محمود

رمزی کاشی • رشید قزوینی • رنگین میر روحی • رونق بوانانی • رونق همدانی • میر رهائی

محمد هادی • میر محمد

رهی شاملو • ریاض بخارائی

سلطان بیگ

باب الزاء

باب الزاء

ملا زاری • زاهد • زاید دامغانی • زاید شوشتری • زاید همدانی • زبان عطار • زکی نقشبندی

میرزا قاسم • حاجی اسمعیل • حاجی احمد

زلالی خوانساری • زمانای اردستانی • زمانی • زمانی یزدی • زیادی • زیبا • زینتی

میر شاهی • ملا زمان • غفور خان زیادانی • سید حسن

باب السین

سابق • ساجد هروی • ساقی قمی • ساکت تبریزی • سالک قزوینی • سالک هروی • سالک

قیدون بیگ • میرزا ابراهیم • ابراهیم قلی بیگ • محمد حسین ولد میرزا رضی

سالم کشمیری • سامعای همدانی • سامی • سایر مشهدی • سایه تبریزی • سبیلی نجفی

میر لطف الله • بیرام بیگ ولد قربیک • لطفعلی بیگ • سبیلی المستقیم

سپهری همدانی • ستار خراسانی • سجائی نجفی • سخن • سخی کرمانی • سدید • سراج سگاک

محمد صالح • سعید میرزا

سرعت املی • سرمد • سرمد اردوی • سروری • سروش • سروش • سروشی • سعیدای گیلانی

میر محمد حسین • عالم بیگ • محمد باقر • محمد نصیر • مرتضی قلی بیگ

سلمان ساوجی • میر سلوکی • سلیم تهرانی • سلیمان طهرانی • سنائی • میر سنجر کاشی

محمد قلی بیگ • خواجه حسین

سوخته • سودای شیرازی • میر سیادت لاهوری • سهیلی • سیاح سبزواری • سید • سید شیرازی

میر شیخ • محمد کاظم • میر تقی • میرزا عبدالله خلیفه سلطان

سید سبزواری • سید نوربخشی • سیرتی • سیف اسفرنگ

میرزا سید علی • سید محمد • میرزا محمد حسن • سیف الدین محمد

باب الشین

شاپور • شادمان • شارق سبزواری • شاکر تبریزی • شاکر طهرانی • شانی تکلو • شاه

آقا شاپور طهرانی • میرزا حسین ولد میر [illegible] • محمد قلی بیگ

شرر قمی • شرمی قزوینی • شعله • شفائی • شفائی • شفیعی گیلانی • شفیعی قمی • شکوهی

امیر قلی بیگ ولد [illegible] خان • میرزا مظفر حکیم • حکیم شرف الدین حسین

شکری • شکوهی همدانی • شکیبای شیرازی • شکیبی اصفهانی • شوق تقیه • شوقی ساوجی

میرزا محمد علی • میر محمد حسین

شوکت اورنگ • شوکتی اصفهانی • شهابی وزیر • شهرتی شیرازی • شهوار بزاز • شهید •
میرزا طاهر — میرزا خان وزیر کاشان — محمد ابراهیم

شهیدای گیلانی • شهیدای لاهیجی • شهیدی قمی • شیدای لاهوری • شیرین یزدی • ملا شیخ شیرازی
میر محمد هاشم — میر محمد شریف

باب الصاد

صابر شیرازی • صابر لاهیجی • صاحب کاشی • صافی • صامت اصفهانی • صائب تبریزی •
میرزا محمد علی — حاجی صادق — میرزا — محمد قاسم — آقا عرب

صبحی • صبوری تبریزی • صوحی خوانساری • صفای خوانساری • صفای تبریزی • صفوی • صفوی تبریزی
بایندر خان اردبیلی — انگیسی — بیرم بیگ

صفیای اصفهانی • صنعی مشهدی • صوری خوانساری • صورتی • صیرفی اردستانی • صوفی همدانی
ملا محمد — ملا قاسم

باب الضاد

ضمیری اصفهانی • ضیاء ضابطه نویس •

باب الطاء

طالع • طالع هروی • طالع قمی • طاوس • طاهری نایینی • طایف جوفادقانی • طبعی اصفهانی
شیخ محمد علی — ملا محمد — میر عبد الصمد — میرزا امانی — صفر قلی بیگ ولد خارجی بانیی

طبعی سیستانی • طبعی قزوینی • میر طبعی طهرانی • طرزی رشتی • طریق اصفهانی • طغرای مشهدی

باب الظاء

طوسی تبریزی • ظهور همدانی

باب الظاء

ظهوری • ظهیرا • ظهیرای تفرشی • ظهیرای رقم نویس • ظهیرای فاریابی • ظهیرای لاهیجی • ظهیرای هروی
حکیم نور الدین محمد — میرزا هاشم برادر — خباز

باب العین

میرزا عابد شیرازی • عارف اصفهانی • عارف اصفهانی • عارف ایجی • عارف تبریزی • عارف
میر عبد الحق ساکن کاشان — محسن — میرزا ابراهیم برادر میرزا آقا

عارف لاهوری

عارف لاهوری • عارف مشهدی • عالی بخارایی • عالی تبادکانی • عالمای نجفی • عالمای شیرازی
ملا شاه محمد — میرزا مهدی

عامی مشهدی • عبدای استرخانی • عجزی • عجم ذوالقدر • عراقی • عرب • عرب کرمانی
ولد ملا طغرا — نجم قلی بیگ — شیخ فخر الدین — شیخ محمد — عرب آقای کاسه گر

عرشی یزدی • عرفان • عرفان اصفهانی • میر عرفان طهرانی • عرفی شیرازی • عریان • عزتی
طهماسب قلی بیگ — آقا جعفر ساروبهادر — قدیرا — میرزا اسد بیگ — میرزا جان

عزی فیروزآبادی • عزی یزدی • عشرت شیرازی • عشرتی اصفهانی • عشق • عطری تبریزی
ملا مومن — محمد مومن — آقا علی — میرزا عبد الله ولد مستوفی موقوفات

عصیان • عطار • عقل • علایی • علوی صوفی • علوی کاشی • علیم بخارایی • عنوان تبریزی
شیخ عطار نیشابوری — ملا تقی — میر علاء الدین محمد — میر محمد طاهر — ملا بقا — محمد رضا برادر عاشق محمد صالح

عیار مشهدی • عیسی کاشی • عیسی شیرازی • عیسی هروی
مسیحای مجرد فروش — مسیحای شیرازی — خواجه فردوس

باب الغین

غازی قلندر اصفهانی • غافل سیستانی • غافل موسوی • غافلای کالقانی • غافلای همدانی • غالب
ملک حمزه غازی — میرزا الغ — محمد تقی — صفر قلی بیگ آغا

غبار سبزواری • غیرت یزدی • غروری شیرازی • غروری کاشی • غریق • غزالی مشهدی

غضنفر گلناری • غفار بیگ • غنی تفرشی • غنی کشمیری • غیبی • غیرت همدانی • غیرتی شیرازی
میر عبد الغنی — محمد طاهر

باب الفاء

فاتح اصفهانی • فاخر بهبهانی • فارس یونانی • فارغ تبریزی • فارغ قردشانی • فارغ کاشی
محمد سلیم بیگ یوزباشی — میرزا محمد — علی بیگ علاقه — محمد ابراهیم برادر — تیر عیسی

فاروق • فانی کشمیری • فایز • فایز قمی • فایز مشهدی • فایز نهاوندی • فایز اصفهانی
میرزا محمد — شیخ محسن — میرزا علاء الملک محمد — شیخ — میرزا احمد ولد میرزا محمد ارغون — ولد استاد قاسم

فایض شوشتری • فایض مروی • فایق اصفهانی • فتحی اردستانی • فتحی سیستانی • فتوی هروی
شیخ فرج الله — خواجه صلاح — ایسنا — ملک ابو الفتح ولد ملک جلال الدین خان — میرزا وزی

فدایی طهرانی • فدایی کرمانی • فدوی فراش • فردوسی طوسی • فرصت قندهاری • فرمان التقاش
محمود بیگ — حاجی محمد رضا — حکیم ابو القاسم — محمد بیگ ترکی قندهاری

فریبی نرگس • فزونی سیمانی • فغانی • فصیح • فضولی بغدادی • فضولی فایز • فطرت موسوی

اقا زمان • میر عظیم • بابا فغانی • میرزا معز موسوی خان

فکری فراش • فوجی نیشابوری • فهمی • فیاض گیلانی • فیاض لاهیجی • فیاض کاشی • ملا فیض

حاجی محمد رضا • ملا عیسا • فیل بیگ • ملا عبد الرزاق • ملا محسن

فیضی هندی • فیضی شیروانی

شیخ ابو الفیض • سید حسن

باب القاف

قاجار • قاسمی اردستانی • قاسمی کاشی • قانع کاشی • قانعی کاشی • قدرت کاشی • قدسی کاشی

ملا محمد رضا • میر سید علی • آقا حسیب • میر جمال الدین حسین قزوینی

قدسی مشهدی • قراری گیلانی • قسمت قمی • قسمت مشهدی • قصاب قمی • قصاب کاشی • قلندر

حاجی محمد خان • نور الدین محمد • قاضی تقی • ملا قاسم • امیر بیگ • سعیدا • لطف

قمری اردستانی • قناعت یزدی • قوسی تبریزی • قوسی شوشتری • قوسی همدانی • قیامت سبزواری

ملا محمد حسین • میر محمد حسین

قیدی شیرازی • قیدی کرمانی • قیدی نیشابوری • قیصر شاملو

باب الکاف

کاتب • کاچی سبزواری • کاشف اصفهانی • کاشف طهرانی • کاکای قزوینی • کاملای کاشی

اقا اسمعیل معمار • میرزا رضای برادر

کامی افشار • کاهی گوشدانی • کبابی • کبریا • گداز • گرامی • گریه شیرازی • گرمی • گریبان قهستانی

قاسم بیگ • دوست محمد

کشکول • کلامی اصفهانی • کلشنی • کلیم همدانی • کمال خجندی • کمانی • ملا گرسی

ابو طالب

کلجی جرفادقانی • کنجی ملازم ناظر سرکار فیض آثار • کوثری همدانی • کوکبی • گوهری

میر عقیل • قباد بیگ

باب اللام

لامع همدانی • لباس • لسانی شیرازی • لطیف فدائی • لقائی لاهیجی • لقمی همدانی • لیس بغدادی

میرزا نورای ولد قاضی اکبر • سیما • محمد قاسم

باب المیم

مائی شیرازی • مایرا • مایل دهلوی • مایل سیستانی • متین دهلوی • متین شیرازی • مجدای کرمانی

شیخ ابو حیان • ملا محمد سعید گیلانی • میرزا قطب • مستوفی سیستانی • میرزا قطب • آقا سعید

مجذوب تبریزی • مجرم بیات • مجرم برجندی • مجنون بهبهانی • مجدای اصفهانی • مجمای شیرازی

میرزا محمد • محمد امین خان حاکم نیشابور • میرزا ... ولد میرزا علام • جباز

محب اصفهانی • محجوب • محتشم کاشی • مجیب • محراب قزوینی • محشر خوانساری • محوی

محمد قلی بیگ • مشهور به ...

همدانی • مخفی • محوی اردبیلی • مخفی رشتی • مخفی هندی • مخلصا • مخلصای کاشی • مدرس گیلانی

ملا عبد العلی • زیب النسا بیگم دختر اورنگ زیب • ابو الیس مخفر • میرزا محمد • ابو القاسم

مدهوش مشهدی • مرات • مراد • مربوط • مرتاض گلستانه • مرشد بروجردی • مستغنی

سید مبارک خان ... ولد میر رحیم • میرزا جعفر وزیر

مسرور قزوینی • مسکین • مسعود استرآبادی • مسیب بیک زاده طهماسب قلیخانی • مسیح • میر جربانی

فاطمه قوال • حکیم رکنا

مشرب • مشرب شیرازی • میر مشرب کاشی • مشرقی • مشفق قمی • مشکات مشهدی موسوی • مشهور

محمد امین • شاه معصوم • میرزا معصوم • میرزا بیگ • محمد رضا • میرزا شاه باقر مشهدی • زمانا

مصاحب نائینی • مصباح • مصور کاشی • مضمون • میر مطلب • میر مطیع • معتقد سبزواری

داداق رضا • ملا حسنعلی

معجز موسوی • معذور • معرفت • معصوم • معنی کشمیری • معنی نائینی • میر معنی

میرزا نظام شیراز • محمد حسین بیگ • ملا حیدر • عیسی

مغربی • مغرور اصفهانی • مغرور همدانی • مقامی • مقصود کاشی • ملک قمی

شیخ مغربی • آقا محمد علی • ملا محمد علی • مقصود ولد معصوم • میرزا ابو ...

مهم کاشی • ملهمی تبریزی • ملهمی شیرازی • ملیح سمرقندی • ممتاز • ممتاز سیستانی • مناسب

میرزا معصوم • میرزا ابو الحسن • بدیع • فضلعلی بیگ • ملا شاه

منزل • منصور اصفهانی • منشی • منشی • منشی نصیری • منشی نصیری • منصف تفرشی

حاجی شریف قناد • میرزا زین العابدین • میرزا سعید • میرزا ... • عبد ... سلطان

منصف طهرانی • منشی رسا • منصور ایلچی • منطقی نوربخشی • منظر گیلانی • منطب • منظوم

میرزا اسمعیل • میرزا محمد • سید محمد • طبیب

منشی طهرانی • مونس • مهجور عشقی • مهر جبلعلی مهوش • موزون سمرقندی • موسوی • میلی

میر عطایی — میرزا جعفر — میر سید علی — میر شریف بابا — میرزا معز ... — میرزا قلی

باب النون

ناجی لاهجی • نادر اصفهانی • نادر گیلانی • نادم لاهجی • ناسخ ابهری • ناصر بخارایی • ناصر هندی

آقا اسمعیل زرگر — آقا عزیز برادر حکیم — ملا عباس — قاضی عسکر — ناصر علی

ناصح تبریزی • ناطق • ناطق رضوی • ناطق شیرازی • ناطق کشمیری • ناظر همدانی • ناظم تبریزی

میرزا عرب — ملا محمد زمان — میرزا غیاث ... — ... — میرزا ابراهیم همدانی برادر میرزا نجف خان صدر — محمد صادق

ناظم مشهدی • ناظم هروی • ناظم یزدی • نافع قمی • نامی گیلانی • نامی حسینی • میر نایب همدانی • نباتی

ملا علیرضا — ملا محمد ... — آقا باقر طباخ — محمد مقیم گیلانی — میرزا رفیعا — میرزا ...

نبات هندی • نثار تبریزی • نثری • نجات حسینی • نجب • نجیبای اصفهانی • نجیبای شیرازی

میر عبد العلی — لطفعلی بیگ — آقا هدایت

نجیبای کاشی • نرگسی • نزاری • نزهت اصفهانی • نزهت دامغانی • نسبت شوشتری • نسبت

آقا نورا — ملا عباس ... — ملا محمد امین مشهور ... — ملا محمد صالح — میر علی نقی ...

نسبت شیرازی • میر نسبتی کاشی • میر نسبتی لاهوری • نسیم • نسیم بیرجندی • نشاط • نصرت

... — بوداق بیگ — میرزا ... — عباس بیگ — میرزا ...

نصیبی گیلانی • نصیحت • نطقی نیشابوری • نظامی گنجوی • ملا نظمی • نظیری اوجی • نظیری نیشابوری

بابا نصیبی — شیخ نظامی — ملا محمد حسین

نعتی • نعمت تبریزی • نعمای سمرقندی • نعمای مشهدی • نقاش • نقاش کاشی • نقلی

میرزا مؤمن ... — ملا نعمت الله — ملا خواجه علی ... قدسی — ... — طاهرای نقاش

نقیب سبزواری • نقیب سبزواری • نقیب نیشابوری • نکاه • نوری • نورس دماوندی

میرزا ... برادر ابراهیم ... — میرزا محمد — میرزا محمد تقی کلانتر — میرزا ... حسین

نورس قزوینی • نوعی خبوشانی • نویدی شیرازی • نهالی • نیکی اصفهانی

باب الواو

واثق شاملو • واثق نیشابوری • واجبی • واحد قمی • واحد مشهدی • واحدی • وارسته

جعفر بیگ ولد ... — ملا عبد الواسع — ملا محمد علی — میرزا شاه ... شیخ الاسلام — شیخ اوحدی — ... قلی بیگ

واصب قندهاری • واصف وزیر • واصل • واضح • واعظ قزوینی • واقف خلخالی

میرزا امین برادر وحید وزیر قندهار — محمد امیر — آقا ... — میرزا رفیع

واله • واله ... • والهی اردبیلی • والهی قمی • والی بخارایی • والی بختیاری

میرزا یوسف برادر وحید — جمالا — میرزا افضل — ... قلی بیگ

والی • واهب • ملا وجهی • وحدت داود • وحدت قمی • وحشت بختیاری

خان ... میرزا عبد الله ... — میرزا حسن — آقا حسن — حکیم عبد الله ولد حکیم اسمعیل — امامقلی بیگ

وحشت طباطبایی • وحشی یزدی • وحی • وحید • وحیدی • وصفی • وفایی اصفهانی

میر جمال الدین محمد — میرزا ابو الحسن ولد میرزا نظام ... — میرزا طاهر اعتماد الدوله — ...

وفایی هراتی • وقاری تته • وقاری طبسی • وقاری یزدی • وقوعی • وهمی قندهاری

میرزا قاضی ... — ملا محمد امین — طهماسب قلی بیگ

باب الهاء

هادی • هاشمی • هدایت • هستی • هلاکی همدانی • هلالی شیرازی • همت اردبیلی

میر بهاء الدین محمد ... — ... زمان بیگ

همت گیلکی • همت سیستانی • همت کتابدار • همت کرجی • همت لاهجی • هوشی شیرازی

... — ... ملک حمزه ... — میرزا مقیم کتابدار — ... بیگ — خواجه محمد

باب الیاء

یتیم • یتیم • یزدجردی • یقین کاشی • یونسی الهجری

محمود — لطف — جمالا — میر یونس

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله کما هو اهله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اما بعد بدانکه این رساله موسوم به لطائف الخیال بعد از آنکه انتخاب
و تالیف بترتیب خاص که در دیباچه بتفصیل تحقیق آن شده انتخاب دیگر از آن شد و موسوم بخلاصه لطائف الخیال گردیده
و اضافه بران ترتیب قاعده درین منتخب قرار داده که هر جا مطلعی باشد که بفاصله نوشته شود دیگر آنکه آن مطلع در قافیه و بحر موافق
باشد که در تحت همین مطلع نوشته میشود و ابیاتی که مطلع نباشند خواه در بحر و قافیه با آن مطلع موافق باشد خواه مخالف لکن از برای
امتیاز اختلاف ما بین این ابیات متصل نوشته شده هر گاه در بحر با یکدیگر مختلف باشند خطی بسرخی باین شکل ـــ کشیده میشود
و هر گاه در قافیه با یکدیگر مختلف باشند خطی سرخی باین شکل ـه کشیده میشود و از دیگر با بعلامت ممتاز شوند و مطلعی که بحر یا
قافیه اش با سابق مخالف باشد بفاصله یک بیت نوشته میشود بطریق مذکور و قس علی هذا الی تمام الکتاب و مجملی از ترتیب این کتاب
آنست که همه جا در ترتیب حرف ما قبل روی ملاحظه شده و مثل شتاب و کتاب که حرف روی این حرف تا است در ترتیب ما قبل
حرف روی که شین و کاف است ملاحظه شده که مثلی که آخرش شتاب است مقدم بر کتاب نقل شده و بر روی هر مصرعی که
خط سرخی کشیده شده علامت آنست که آن مصرع مصرع خوبی باز آن مصرع که دارد میخواهد و هر مصرعی که بر آن خطی بر کجی کشیده
شده علامت آنست که مصرع رسانیدن با آن مصرع شکست و هر بیتی که ما بین مصرعین آن سه نقطه گذاشته شده
علامت اشکال آن بیت است و آنچه دو نقطه گذاشته شده علامت تامل و دقت لطیفه ایست که در آن بیت هست تا آنکه نظر
کند و درین رساله از آن لطیفه غافل نگذرد و از هر غزلی که شعر متعدد انتخاب شده باشد اول نوشته میشود و فرد با منتخب
بعد از آن و ابیات غیر مقفا نیز از هر غزل که باشد اول کرده میشود و مقفا بعد از آن مثل ابیاتی که آخرش حباب و کتاب و امثال
آن که غیر مقفاست اول نوشته میشود و ابیاتی که آخرش هم جا چون حباب و سبو چون حباب آن بعد از غیر مقفا نوشته میشود و
بدانکه بعد از اتمام این رساله بنظر دقت بر سراپای آن کرده هر جا که کاتب در ترتیب غلطی و سهوی نموده اگر هم نزدیک بود
در ابتدای آن ابیات برقم هندسی ترتیب را درست و مضبوط نموده و آنچه بفاصله یک ورق و دو ورق و اضافه سهو
شده اشاره بان شده که این ابیات موافق ضابطه ترتیب باید در چند ورق بعد ازین یا قبل ازین بعد از فلان بیت
نوشته شود تا رساله دیگر که از روی این نویسند غافل نشده ترتیب رقم هندسی را ملحوظ دارند هر بیتی که از عالم نصیحت و موعظه باشد
ما بین مصرعین آن نقطه گذاشته شده و هر بیتی که در معرفت و تحقیق و مناجات باشد نقطه در بالای اسم شاعران یا در مقابل اسم شاعر

در محاواه

در محاواه آن بیت گذاشته شده و هر بیتی که در وصف حال خود شاعر نموده در اخوان بیت در محاواتش نقطه گذاشته شده
و در آخر هر بیتی که نقطه سرخی گذاشته نشان آنست که در نسخه از وحشت که تالیف دیگر است نقل شده و در حرفی که باید بفاصله
نوشته شود باعتبار تغییر بحر و قافیه سهوا متصل نوشته شده شکل حرف ف بر بالای آن بسرخی نوشته شده و آنچه شاعر در وصف خود
گفته در اول بیت در ضلع اول و در آخر بیت در ضلع ثانی نقطه در محاذاة آن بیت
گذاشته شده و باید که بعد از نوشتن ضلع اول بر صفحه ضلع دوم صفحه را
بنویسند تا موافق ترتیبی که منظور است نوشته شده باشد
و وقت و رنج و تعبی که در مدت متمادی کشیده
شده ضایع نگردد

جوانی آشنا بسینه ما سنگ کس نزد   ما همچو ورشیدیم با این جامه آشنا
رفتیم بسوی غربت و دل جانب وطن   افتاده کار من میان دو گهر با
حیرت ز بسکه سرمه خاموشی منست   بیگانه ام چو چشمی تصویر از صدا
نتوان بزیر چرخ لب شکوه باز کرد   از سر برون نرفته گر از رنگ این بنا
زبان از دل در اقلیم سخن طرزی نمی‌بندد   گرد و بخته آمی مرکز از خورشید نور دیا
بهار انجمن بیکار نیست در وقت عشق ...   از شیرینی حرکت بر نبات نعمت دنیا
جدا مکنست در فانوس عشق نسیدن ...   کو بجوش نظم بیاید مرا در پرده شکوه ...
بهم ربطیست پنهان اهل معنی را در این عالم   با معنی زبان غلط باشد بی سخن گویا
ز بس کامیدم از عمر برد و تم از تما ...   تنها ماند نشان از ستیم چون عمود دنیا
نیابان کعبه مقصود را اهل کاروان گرد   عجب جا لیست منزل آنکه را را ره ... پیدا

بنشین ز نخل قامت عمر و ز کار رب   بر و در نرانه جنانی که روح در اعضا
بر ور خویش تو اگر نیرسد کسی   که به سر سایه گر و شکست بال هما

بلند همتی ذره و داغ میکندم   وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا
کند مصاحب بد دوست را جدا از دوست   نه در وکشت که یاران ام ز نسیم دو ...

بر سر خاک دوستان بنده دیده ...   رو نفسی بخود فرو کنیم نه خوبی برا
لوح مزار دوستان متن لطف و ببین   صورت حال خود درین آینه بد نما
رشته خون نگر که خوبی بسته بناز کی کر   خاک سیاه بین چه بسیار رفته بجای ...
گر نشان کاکنی در پس آینه نفس   ببیند تمثال خویش آینه رو بر قفا
تو بعالم هر که او دست ... رسید   در همه عالم که و دیده ... سنگ ...
هر نفسی بخود ایست بیهده از عمر تو   جامه عمر ترا او دوخته اند از هوا

گرم رو تند شعم بسکه در راه فنا   دور نبود که بسوزد در کف دستم عصا
دامنم آلوده رنگینی امید نیست   چون حنا این نگارم نخوردم از نشت پا

در خانه خدا بنود غیر بوریا   در تشست در سرای دل کسی کسی
در زندگی به تنگی قبر است مبتلا   از اکسیست وحشت مشرب دیر پا
آب زندگی چو خضر شود دست ...   خوشا حال جوانمردی که گرد ...
شدیم بکمر چشم حیران چو نگاه حلقه ...   هر از شوق تماشا شد فزون چون ...
حلقه داریم چون برگان بیک بادام ...   ... مستان ... گوشه چشم کسی
از شکست من بی آید بگوش کس صدا   از سیه بختی خود نغمه ... از خود
... بر کف ... سر ...   هست خاک من بود آذر ...
خورده شیر استخوانم ... بطفلی این ...   نیست امروزی چو شمع شعله سودا
از بس بود پیراهنم ... از موج هوا   گرد و عریانی مرا از فکر پوشش بی نیاز
مور مار حلقه میکرد و بر روی آسیا   بیناید گردش کردون ضعیفان از ...
رشته در آغوش گهر از گوهر جدا   نیست حیران با ضعیفان ...
سنگ از بالا نشینی کرد و بر خویش جا   در هوای سروری چون مقرر شیخ ...
اگر در ساعتی ساعت نیند از دو ...   میرود عمر پس از رفتن شود واقف ...
از درای کاروان عمر نشیندی صدا   از فارغ ... گوش ...
روشنائی چشم دم نیست مین ...   هر که را روشن سواد پرده ...
بعد مردن استخوانم میشود ...   ... نیکرم از کار ...
میشود رسوا ... چون ...   هر که در معنی رنگین زد از باب سخن
خانه از که آی ... خوش هوا   در جهان آرامش ...
بر زمین ... سایه مرغ هوا   آنچه آید از ضعیفان کی توانند اقربا

قد خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا   حاجت از خد ... دوست ... استغنا
نتوان از دم من آینه را داد جلا   نفس من ... ز ... خاکستر
تا سخن ... من ... رنگ ...   جوهر ... رونق ...
بند انجمنت ناخن نتوان کرد ...   چاره کار ... دست من ...
بند انجمنت شد آخر گره بند قبا   گره بند قبایت نشد از دستم وا
نتوان داد ز خاکسترم آینه جلا   بسکه از ... نهان میدارم
فرش کرده ... ال ... در ...   سر قدم ... فرصت سایه

چند این کتاب شرح فال   که بود گلستان اهل کمال
مدعیم التمش سر طغراست   در نظرها چو موج آب بقاست
این کتابی است بس صاحب دید   صفحه‌اش صبح مطلع خورشید
پاکه بحریست پر ورق صدفش   که پر از گوهر است بر طرفش
از سخنهای بکر تازه و تر   مست سحر چون عروس پر زیور
این کتابی است همچو عاشق پاک   که در او قهاست سینه‌اش صد چاک
کرده ان یار را نوشته جدا   حرف خال و خط بتان همه جا
مست میخانه بهار خیال   که توان خورد از ان شراب حلال
مصرعی شیشه مصرعی ساقیست   معنی بیتهای می باقیست
هست باغی همه پر از گلها   هر گلش هست رنگ و بوی جدا
متن هر صفحه‌اش گلستانیست   که در حاشیه‌اش بستانیست
گوییا بهر این حدیقه راز   این سخن گفته سعدی شیراز
بچه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد
هست پیر سخنور دانا   که بسی دیده مجمع شعرا
گرد هر خرمنی که گردیده   خوشه انتخاب برچیده
سر انگشت بر لبش پیدا   گوش کن گوش از های نهان
پیش عاشق حدیث یار کند   وصف خوبان گلعذار کند
پیش خوبان ز عاشقان گوید   حرف عاشق بصد زبان گوید
بیش ابدال هست سیاری   که ز برگ و نه شعر بسیاری
هست در جنگ خاطرش چندین   شعرهای مناسب رنگین
هر چه خواهی در و توان جستن   هست جام جهان نمای سخن
نسخه با کمال رنگینی   تحفه اینچنین که می‌بینی
سعی بنمود میرزا صالح   جمع فرمود میرزا صالح
آنکه او را بوصف حاجت نیست   هیچ وصفی برابر بیاد نیست
خالص این تحفه تمام عیار   هست مجموعه بهشت و بهار
خواهی ار زین کتاب تاریخش   شد گل انتخاب تاریخش

١١٠٣

بنام خدا میکنم ابتدا   چه نامیست الله نام خدا

از گفتگوست نیک و بد هر چه ...   راز نهفته کی شود از پرده صدا
روز علامت ز دوستی فرو رست   آینه است در نظرم سنگ آسیا
بر دار نقطه ... که از این بنا   بیگانه بود قافله و قاصد آشنا

قائم بود بذات ضعیفان وجود عشق   تا از حریر شعله بود از رگ هوا
موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است   از بس که فتاده است کف خاک زیر پا
گرد و شکسته خاطر من از نگاه بخت   این انتظار گردش چشمت آسیا
ای سر فراز سند الا گرفته جا   یک عمر کرد همره و جهان را بکام ما
آیینه خیال که فرصت عقل   وحدت کجا و جلوه فلک تو از کجا

دست و پایم بسکه گم شد زیر سنگ [illegible]
خار در دل حسرت زنجیر [illegible]

ارزوها کرده اند از شش جهت [illegible]
کار من افتاده در گرداب آب [illegible]

قامت من بسکه از بار دل [illegible]
گشته موج جبین پیشانی [illegible] زنجیرها

رفتنم را تا تو انجا [illegible]
باشد آواز شکست رنگ من [illegible]

[illegible]

مردم کرد نشین چشم تعین [illegible]
[illegible]

چون قطره که رسیده در بدریا
[illegible]

[illegible]

صائبا
خط طفلی سازد و دور از این لعل جان پرور جدا
آتش تند کی کرد بی تیغ موج از گوهر جدا

قطره ور اندیشه دریا به باشد عین اوست
نیست ممکن دل ز دوری کرد و از دلبر جدا

سبزه خط لعل سیراب تر بی آب کرد
آب را هر چند نتوان کرد از گوهر جدا

صائب
آتش کند تیز از هم نقد قلب را
اخلاق خوب و زشت شود در سفر جدا

صائب ز تیغ فرز و نخویشتن
از زر و دکه گشت زخود بیشتر جدا

میرنجات
نتوان ز توحید عالم را بشر آورده است
لاف وحدت میزند هر فرد این دفتر جدا

ناصر علی
تحوی گره و زین بحر بشکر آشود پیدا
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

بسان ابر نهانست دریا در غبار من
اگر خاک رخو سید چشم تر شود پیدا

صائبا
شود بوی سفید از فریب عقیق ایمن
که خوابهای گران در سحر شود پیدا

ز قطع زلف نسگفتم شود قطع امید کز
ندانستم ز خط سر رشته دگر شود پیدا

ناصر علی
به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست
ز هر کم گشته در آتش خاکستر شود پیدا

غبار خاطر ما است اظهار هنر کردن
صفا بر خیزد از آئینه جوهر چو شود پیدا

سامی
چنان کز خلعت تن گر برای جان … پیدا
اگر دامن بر افشانی ز جان جانان … پیدا

بود دشوار در یافتن صفت … دارد
چو خود را گم کنی در جستنش آسان … پیدا

بپرس هستی گر میدهی ویرانه هستی
همان گنجی که از چشم تو شد پنهان … پیدا

وحید
چنان کز سنگ آتش … پیدا
دو عالم را اگر بر هم زنی جانان … پیدا

رفاقت کس کجا نتوان فروغ شمع … پیدا
نشیند چون غبار چشم جانان … پیدا

صائبا
بیا مکرم دل را آب کن کز تشنه … پیدا
که آن گوهر درین دریای بی پایان … پیدا

وحید
دگر کوکه ز یک کف صد …
ببین که صد خزان از یک زبان … پیدا

اسیر
کسی که زهر خورد وست قدر نشناسد
ز دشمنان مزه دوستان … پیدا

صائبا
ز زلف آه آخر ز روی جانان میشود پیدا
درین بارسینه آن برق … میشود پیدا

صائبا
بچو صیدی مده از دست خود را … آشنا
که از خاک سینه گلهای رنگین میشود پیدا

گرانبهای غفلت لازم افتاد …
که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

صائبا
اگر چه آتش … وردار چشم در سامع
ولی از خود رفتن دل بهاری میشود پیدا

محمد قلی بیگ
بصورت تو بتی کم تر آفریده خدا
ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

برایه کار سبالان هماست پندارم
چو مرغ عیسی او را نیافریده خدا

شیخ محمد
ای جمله جهان در رخ زیبای تو پیدا
وی روی تو در آئینه کون همه پیدا

میرزا محمد
ولیل جو و دنیا این بهتر نبیاشد
که نام از جای خالی نقش هستی میکند پیدا

غنی
نیباشد مخالف قول و فعل راستانهم
که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

ز غنی
فروغ شعله ادراک در پیریست کم پیدا
بود یمعنی نجهان شمع صبحدم پیدا

غنی آ چند پرسی که نگاه ملک و نیاز
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

سید عبد…
نشانی نیست جایی زترا ای جاز جهان هم
چهار جانی که جان را نیباشد نشان پیدا

طپیده در سینه ام دل از خیال حلقه زلفت
چو گنجشکی که مار گرد وحش آشیان پیدا

تاسم مشهدی
سراسر آفتاب عشق باید دست بر عالم
تو اول سایه پیدا کن انگه سایبان پیدا

شکوه سرفرازان در حجاب جهل کی ماند
بود هر چند شب تاریک باشد آسمان پیدا

ندانم حال ساز این جیست کز عشر زودتر لیت
ها بر فرق ایشان کرده در استخوان پیدا

صائبا
عتاب لطف میکرد ز ابرو تیان پیدا
که باشد قوت بازوی ترکش از نگاه پیدا

چو آب از گوهر چو جوهر تیغ و موج زنگار
بود زیر شکر سیمین و رنگهای جان پیدا

میرزا داود
ز شادی خنده دندان نمای بر سر شیش
جو از لبهای زخم کار ما شد استخوان پیدا

میرزا عبد…
ز عمر رفته غیر از آه و افسوس نیست
فسانی نیست غیر از گرد و از این کاروان پیدا

صائبا
باب زندگی پی از سیاهی میتوان بردن
ز خط عنبرین گرد دهان تنگ … پیدا

شوکت
برنگی گشت خطش ز عذار آتشین پیدا
که دود و آتش او با هم کرد و یک چنین پیدا

نگه جون سرمه میسوزد بر گان تماشایی
بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا

بخاطر جیب نشیند نقش حرف خوشنویس
که در آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا

بلطف کوچش ز بس سرفرازان دور از نظر
شکر و در جوش آسمان اینجا زمین پیدا

ناصر علی
برو سوز دل قلم و در کاشانه ام پیدا
هنوز از تنم نشد خطی قلم پیدا

ناصر کشمیری
جمود دار در من گر دید خطی بی قلم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوشی کم تر قلم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
تو و این معنی از تاریکی پای قلم پیدا

ناصر کشمیری
ز خط لب میشود دهان آن صنم پیدا
که پنهانست مضمون گرچه میباشد پیدا

شود از خط لب آن صنم پیدا
بسان معنی نازک که گردد از رقم پیدا

عطا کن مشرب افتاده کی بنیش پیشانم
تو که از سواری افکند ز پیشش کوه صحرا

ناصر غلط
شود شاید می که تماشا دل از غلط
بدست آتش تیغی می این سنگ خارا

صائب
ندارد باتعلق شور وحشت ذوق دنیا
که آزادی که رفتاریست مرغ رشته بر پا را

دل عاشق گلشت چمن ز درجه تر گردد
که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را

ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی گو
سخنهارا در خاموشی مریم مسیحا را

سایون جانی در بر نظر کردی اشکار تو
اگر در ره عبرت افکنی دام تماشا را

علم شد کثرت اشکر گرد و بر و وحدت
ز بحر کثرتی میشد ز حباب موج دریا را

دل
ز سر سبزی حیات جاودان بخشید تماشا را
باب زندگی پرورده ز دانش …

ز وحشش هستی بیشتر از بیداد او و رنه
سلیمان میتوانم ساختن آن شوخ ترسا را

ناصر علی
سپند از روم جمیعت حسن عالم آرا را
که نیل چشم زخم عنبر سارا است دنیا را

هوس هر چند گستاخ است عذر حسن …
بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را

ز تشویش سیه بختان بود جمعیت عالم
شکست مومیایی … بر هم پیوند اعضا را

هوای گلشن هستی شگفتن بر نمیتابد
برنگ غنچه دلتنگی بود جمعیت ما را

شوکت
ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می آید
تصور میکنم و بر وز خود امروز فردا را

مباش از سر زلفهای تعلق زینهار ایمن
که باشد سوزن رشته گرگ تجرید عیسی را

بر و ر نا تو انیها گرفتم اوج اقبالی
که دست رد وزین بر دل بال پر بود ما را

ز نیرنگ بحر وحدت جلوه کثرت نی ببیند
ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را

میرزا ابوطالب
علاج بد گمانش نبخ و بد دست گشتن مشکل
که انسان آورد سوزن برون از پای کف پا را

رحمی می بینم و بار رسته خطی ناز گر
چو روز وصلی و بیم شب هجران در پیدا

شیخ …
که کشاید ز چنین عقده جان قرار را
نبوده بار شود عقده خاطر ما را

قاسم مشهدی
در زمینی که ز شوق تو رخت خاک شوم
نقش پا روی نماید چو گذاری پا را

دل بی عشق ندارد خبر از جلوه حسن
پشت از باده بود آئینه مینا را

خواجه
اتهی نفرت از او ه و بیو عی اهل دنیا
که روی بد هر کسی در دل غبار سینه ما را

جوحی بسک باشد زیبایی حلقه دامی
ز چشم خستگان خاک بر جا نهی پا را

علاج زخم سگ باز از زبان سگ کنی گر
به بینای توان از درابر بودن اهل دنیا را

بگیرکی بر یک سرو سو تا جاودان پایی
ز دور بینگی ز رنگ و نگ گلهای مینا را

سید عبد…
بقدر یا که ره در باشد بخت بر ترسم
ز جوش سرو روان نتوان کشید از پای تیغ را

بمقصد کی رسد سالک سمان جستجو باشد
کی از منزل رسیدن جاده در پای سالک را

میرزا عبد…
به نشد گر خو نکشتم اگر خو کنم لطف
بکیم هم سحری خالی کنم از خویشتن جا را

بیا دیار دوا ر عالمی هر ذره خاکم
نگردد از جهانی بر چو من خالی کنم جا را

خواجه
سر بدان حسن بر از دل که یوسف …
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

شوری
دو عالم یوسف قیمت یک جلو میخواهد
که میگوید جواب دعوی خین زلیخا را

ز تنگی قطره در خود از کشاد سینه میگیر
امید وسعت از بخل زین بکشتن میخواهد دنیا را

میرزا محمد
نبخو آور دو جستش آفتاب عالم آرا را
که واز دشت کسی بر زمین بر جا نهاد پا را

قاضی رضا
اگر در سر توشت هست بی سعی تو کی گیرد
تو در راه طلب چون خامه گو کم ساز پا را

میرزا خان
نگردد مانع صحبت استغنای ارباب دنیا
ندانستم که ذوق گوشه گیری هست عنقا را

نادم کشمیری
بود باد مراد شان تب گوهر و دل دریا
اگر کشتی خود را ناخدا باشد دل ما را

محمد صالح بیگ
خیالات تنگ گرداند بر عالم جنان را
که دیگر جای آمد شد نماید از دو فردا را

زبونیت برم عرفان بیگی گشت آتشین
با نسبت بر کشیده ز چندین سال عیسی را

اشرف
بقدر سعی بر کس نیاید از فیض ازل بهره
اگر ظرف تو کم گیر گناهی نیست دریا را

قاضی
عصا شد پای چو من پشت بیابان بیحو
تجلی کو رسته هستت می فهمیم ایما را

محمد رضا
توانی منزل مصرع ره سوزن بود از ره
محالست انکه بی بر بی شفقه پو بیجا را

میرزا ابو…
ز دولت نیست حرفی تیش خاطر ماکی
بزرگی را بطوفان بود پیوسته دریا را

میرزا …
درون وادی که دام در حلقه چشم غزالانست
مسوغافل جبا و یکقدم اینجا نهی پا را

شود بر سایهٔ گل از تمیزش نازکی
که دیده در چمن از هم جو زلف عنبرآسا را

جنون کو که از قید خود بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه‌گیری نام عنقا را

شکست از مرد روی جو ار بسیار و کم گردد
ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را

بچشم اهل دنیا غیر دنیا در نمی‌آید
ز سنگ چوانه دنیا گر بدست اهل دنیا را

بر آورد است گذاز ناکامی مردم عالم
نباشد محنتی از جاه و جاه بهتر کجروی ما را

بفیض زنده ار دنیا حسابی طول امل دارد
بگلشن شاخ گل را مست صبح از هر شکسته‌ها

نمی‌زود کامجو پهلو ز آشوبی که پیش آید
شناور ننگ دارد از خوش گیر و خیز دریا را

بود از شعلهٔ آواز قفل بزم ما روشن
سرت گردم بکن خاموش ساقی شمع مینا را

اگر لب از سخنگویی بهم بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

تعظیم خاکساران روشنگر وجود است
ز آن جا و منه مردم در دیده توتیا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در دشت محبت بگرید ما را
بیرون مکن از جهان جدا را

در زیر فلک زنگر و هستی
وصلش نبود نصیب ما را

نبیند بهره بجز سوختن شمع
بهر ساعت که نیم شد قبا را

فزود بیمر رفت اشک دیده ما را
که تو دوا کند بیش آب دریا را

ولا قیامتی از گریه می‌کنم امروز
داغ کو کشم انتظار فردا را

آب تو گر در جهان عام رسم احیا
که مرده با جل منصب مسیحا را

ز فیض چشم ترم آب روست دریا را
ز رشته گوهر بخشد دیده ما را

زبان چشم فرو بسته از نمودن دوست
نمود غیرت عشق این قدر زلیخا را

ز داو گرمی آتش زنم سر پا را
ز رنگ غنچه کنم داغ جمله اعضا را

کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان
به یک پیاله کنم خالی این دو مینا را

دلم ز درس نگاهان شیشه و خالی
کدام ابر تهی کرده است دریا را

بدیده تنگ بود جای ما ...
ستاره شمع بود روز روان یا ...

بدر شکست بکرون کشی هوا را
قدح ... بگردون نهاد مینا را

دیدست ترکش بی ارباب تجاره
دندان طمع کند از زنده ما را

هرگز نبود فکر خود ارباب سخا را
بر خویش کسی دیده کند سایه هما را

در بان کشید رونالهٔ مظلوم
جوشن نزد به قافله تیر دعا را

جوی آن کس که سر در قدم سرو گذارد
مومایست سرو پابستهٔ پای تو ما را

هر سو مردای دیده که چون با حرکت ماه
رو در حرم کعبه بود قبله‌نما را

مردم فریب چشمی ای مردان خدا را
در عین گوشه‌گیری زنها گرفت ما را

آنخواب سعادت بیرون برد ...
با بانگ مرغ سحر روزی گر و نداز ...

لباس بیکاران ...
برو همچون حباب از رخنه خالی پیرهن ما را

دو نیست بگو که ما و وحدت ما را
کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

از شور عشق چون شمع راحت کجاست
تن توبه کو از رسته تا سر کجاست ما را

از آشنای بسیار شاد و نه کی ...
شادیم کز دو عالم یک آشناست ما را

برای طبیب شربت که تشنهٔ ...
تو در حقیقتشناسی اثر ...

ز مردم روی گر دیدست ما را
شنیده گر کسی دیدست ما را

ز نغمهای شیرین تو گل
شکر بر پشت چسبیدست ما را

ز بس کم نام گر دیدست ما را
کسی نشنیده گر دیدست ما را

عدوم از لذت شهد قناعت
زبان بر کام چسبیدست ما را

نمی‌گنجد بقطره گرچه دریا را
بدل با آن تو گنجیدست ما را

چنین کز ناخوری نماند است
شنیده گر کسی دیدست ما را

بچشم کس نمی‌آییم هرگز
بدین گر شهره گردیدست ما را

نشاید نام با کجا بردن
غم از هم بیکه پاشیدست ما را

هنر این بس که از پوشیده نتیجه
همه عیب پوشیدست ما را

نماند هیچ از ما کر بی نام
ز بس درد تو کاهیدست ما را

تا بچمن نگه داشتی عرق شرم
از رخ گل شسته است رنگ حنا را

نیست تحمل که تواند دگری بود و دو
ایمچنان از نظر انداخته‌ام دنیا را

رغبت بهر که می دل امید زر و دو
چنانکه بر در مسجد نظر بخلق خدا را

درست نیست دو رنگی میان اهل ...
بگو شکسته نبشد توبه نامهٔ ما را

چنان شکسته می‌باید درین دنیا تهی ما را
اگر بر موی میان سور و صحرا نهی ما را

بگو کو قاف بیشت خود وهی ...
برون کی از میان خلق جز عنقا نهی ما را

بر دار زر و از خاک سینه ...
جبال ما را از زمین ... استغنا نهی ما را

گذشتن ز صراط آسانتر ...
اگر صائب ز روی احتیاط ... نهی ما را

کلید فتح بود از دل شکسته کم ...
دو رنگ ... در پست چشم ...

ار زو چند بهر سوی کشاند ما را
این سگ هرزه رس چند دواند ما را

اگر غفلت نهان در سنگ خار را میکند پیدا
جوانمردست درد عشق پیدا میکند ...

ز چشم بد خدا آن چشم نیکو ...
که در هر گوشه مست تماشا میکند ...

تماشای بت من ... عالم امکان
نظر بر شیشهٔ دل در که جاها میکند ...

محبت ...
غم او عاقبت ... رسوا میکند ...

گلستان نو ابر خاک حسن کبود ما را
آتش سیاب اودکو از وجود ما را

چقدر ساخت خود را بعوب فرود ما
...

چون خانه ...
...

چو غم از فلک بپای خم می‌خشت ما را
سر خم ز باست روزی که کند خشت ما را

به نیاز مندی ما چو نداشت حسن حاجت
بد دوست ناز بر روز چه می‌سرشت ما را

ز بکار رسته گل نو بکار کو سر آمد
فلک نه نقد ریدقت بچه کار رشت ما را

ز هوای باغ ساز دو بکار کشت ما را
تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

نه دمید تمامی نه رسیدن بکامی
بحکم که کشت دهقان بچکار کشت ما را

تا بوت مرده دوش هشیار کرد ما را
بای بخواب رفته بیدار کرد ما را

میخواست گلشن حسن خط نازه چشم نرگس
... عشق بر ما تا خوار خار کرد ما را

از بس که گشت خالی ...
دل رفته رفته آخر دلدار کرد ما را

سور ما عزم رو ملک قناعت دارد
ناهر اهیت کف حسرت سیما ما را

هیشه را ز دل از جبههٔ عیان ما را
نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را

همچو نرگس بچمن ز آمدن فصل بهار
چشم وا میشود از مقدم مهمان ما را

نباشد عاشقی مقبول غیر از شکوه ما
نیاید جز بجواب که بیان سر فرو ما را

...

ز لطف دوست کی آید درین بیرون ما را
اگر غفلت برون دیار دگر ... ما را

...

کند جوش جنون محروم ما را از خریداران / بود گرد و بانی غلطانی گوهر ما را
سر قدری ندارد در نظر تا گرد و بند کس / غبار دیده گردد بی‌نیازی گوهر ما را

تهی آب و رنگ شد و دست گل ما / نمک را ز تبسم کن لب زخم دل ما
مباد و سیب غم برگ تیر [illegible] / ببین چهرهٔ خوبان گره زن مشکل ما
کرم بیک عادت طبیعت نیز [illegible] / مده اضطراب تا کی دو بسمل ما
اگر بیطاقتی در دامن دوران [illegible] / شکستن مینای شیشه دل ما

لب تشنه تیغم که قاتل ما را / که آب گوهر تیغ جان دو دل ما را

چو تیغ جامه گر باشد جدایی در میان ما را / سر مویی نباشد تفاوت در بیان ما را
غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را / سر غفلت خواب بود سایهٔ ریحان ما را
بلبل چون [illegible] / سواد شهر با شد سر آمد [illegible] ما را
سر زلف گره [illegible] نشاند بر جا / که اسباب پریشانی [illegible] ما را
چو گردی غربت دل با حریم حضرت [illegible] / دگر کوتاه کن [illegible] پای [illegible] ما را
زبان برگ بود از ذوق خاموشی [illegible] / نسیم نوبهاران کرد گویا این زبان ما را
ز عشق کرد اندیشه [illegible] / بیابان [illegible] برگ ریزان ما را
[illegible] نظرهٔ تو [illegible] / ز گل گشت چمن لذت نباشد [illegible] ما را
شود [illegible] / [illegible] آید و بر سر [illegible] ما را
تو از ظرف چمن [illegible] / که [illegible] ساغری [illegible] آشیان ما را
تو حدت [illegible] / یکی کرد [illegible] حلقه وحدت زبان ما را

[illegible] و دل [illegible] اضطراب را / بر سیخ میکشد رگ جان کباب را

من چون [illegible] / [illegible] آب را
روی سیه [illegible] ندامت [illegible] / باران [illegible] سیاهی سحاب را
روی [illegible] ساخت [illegible] آفتاب / [illegible] کوکب آفتاب را
معنی [illegible] / در سینه [illegible] شراب را
مشاطه [illegible] / [illegible] آفتاب را

نگاه نرگس او گر به چشم کرد [illegible] / رهانده از خواب [illegible] خانه ما را
بود دست گل [illegible] / [illegible] آرد [illegible] ما را

نبود از غبار هستی آبادی ما را / بپای بیخودی [illegible] وادی ما را
نخواهد بنده عالی نسب [illegible] / [illegible] اول آخر [illegible] ما را
شهید آن دم که بر بام بلندی [illegible] / [illegible] فریادی [illegible] ما را
تهی جلوه [illegible] دیده [illegible] ما را / [illegible] پنهانی ما را
ز بیقدری بوصل [illegible] لایق [illegible] / [illegible] پیشانی ما را
سر نخ [illegible] / حصار خویش [illegible]
گل [illegible] از خاک [illegible] / که [illegible] ما را
ز اسباب [illegible] در عالم [illegible] / [illegible] ما را

بی [illegible] مرگ [illegible] / رنج تن [illegible] خواب را
جا بود [illegible] / [illegible] بستر خواب را
[illegible] زلف [illegible] دل [illegible] / [illegible] آب را
در صفای سینه خود [illegible] / [illegible] حباب را
چشم [illegible] / [illegible] در خواب غفلت [illegible] حباب را
چو [illegible] / [illegible] انقلاب را
[illegible] / [illegible]
بی [illegible] / [illegible] آب را
نیست جان پاک [illegible] / [illegible] آب را
هر کجا [illegible] / [illegible] آب را
[illegible] / [illegible] آب را
[illegible] از مردم [illegible] / [illegible] سیلاب را
[illegible] تیغ ستم / [illegible] سیلاب را
سر [illegible] / [illegible] خواب را
وضع [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] آب را

بسکن دلم که رایحه [illegible] / [illegible] بی‌نقاب را
گر افکند [illegible] / ظاهر کند ز ابر گل آفتاب را
تند از [illegible] دل [illegible] / دامن چنان [illegible] کباب را
[illegible] کدورت [illegible] / [illegible] صیقل آیینه آب را
[illegible] / [illegible] آفتاب را
بر روی [illegible] گل [illegible] گلاب را / [illegible] گل آفتاب را

سلسله با سلسله موی [illegible] / دست بدست [illegible] تاب را
[illegible] / [illegible] آفتاب را

وقت [illegible] غفلت [illegible] خواب را / [illegible] خواب را
[illegible] / صبح [illegible] خواب را
نیست [illegible] / نیست [illegible] خواب را
عقل [illegible] / [illegible] منصوب را

هستی [illegible] کائنات را / باشد [illegible] حیات را
اهل سخن [illegible] / فرق [illegible] نبات را
[illegible] سعادت را / [illegible] غفلت را
نماز جمعه [illegible] / [illegible] خواب [illegible] را
حجاب [illegible] / [illegible] حیات را
عجب [illegible] / [illegible] رحمت را
[illegible] عبادت [illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] سعادت را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را

تشنه [illegible] / ای نهال باغ حسن از خاک [illegible] آب را
[illegible] / [illegible] آب را
[illegible] / [illegible] آب را

عید وصل آمد [illegible] / [illegible] را
دل مظلوم [illegible] / [illegible] عقرب را
[illegible] احسان [illegible] / [illegible] منصب را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را

نباشد [illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
نباشد [illegible] ارباب غفلت را / [illegible] را
حباب [illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
ز ضعف تن [illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را
[illegible] ارباب [illegible] / [illegible] را
[illegible] اهل غفلت [illegible] / [illegible] را

زندگی سیلی میزند ما را و دل دریا / [illegible] مردم از کثرت بجو آغوش تنت را
نبود اندکی از عشق قدر درد و محنت را / که هستی از تهمت میکند بیقدر نیت را
بزرگانی که داغ میشوند ارباب حاجت را / بجوب از آستان خویش میرانند [illegible] را
بشکر آنکه داری دولتی تدبیر راه کن / که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را
عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
نهان کرده است بت در نقاب حسن خوبیت / فرو بردست شکر مصرع قدرت حیات را
بزور بازوی اقبال کاری بر نمی آید / نگه دار و بگیر دست دعا دامان دولت را
شود روشن ز فانوس خیال اهل بصیرت را / که در دوران نباشد دیگر ارباب [illegible] را
نخواهد بسیار گفتن واعظ اندر مدح کم گفتن / به چندان که گفت هم می شنید [illegible] نصیحت را
اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را / که زندان میکند پیوسته بخت [illegible] را
عدو را زیر دست خود بصیرت احسان کن / نباشد حربه خوشتر بر ارباب [illegible] را
سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را / بود از دود مشعل خانه روشن اهل دولت را
شکر گر از تو و نیاز روی گرد آید که [illegible] / چند خواهی بر رشته خویش روی [illegible] را
کرده ایم [illegible] ابر و سیراب میکرده / که حاصل غیر وقت نیست بستان [illegible] را
گریه را با سوز دل حسنی نمی باشد [illegible] / زنده دارد آب یاقوت آتش یاقوت را
آب و رنگ لعل او را گر دو روشن [illegible] / آب باز و عزت گل شعله یاقوت را

چو تیر کج بود مستقیم با ستمی / از آن [illegible] که [illegible] ترا
چه غم از کشتن عشاق نگار است ترا / گاهی [illegible] ز خون نگار است ترا
از حجاب تو همان عقده برون آمدست / زلف هر چند در آغوش و کنار است ترا
کی ز زر و زینت صاحب خبر است ترا / که ز زلف و رخ بود لیل و نهار است ترا
[illegible] درین خاک [illegible] نیست ترا / داغ خواندن خط غبار نیست ترا
اگر ده [illegible] نه دام [illegible] / [illegible] اعتبار نیست ترا
آنکه در عالم معنی خبری نیست ترا / بهتر از [illegible] سیری نیست ترا
بجلس از خویش [illegible] که خواهی [illegible] / که درین ره ز تو [illegible] تری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده چون مردان / بهش آمد [illegible] دیگر سفری نیست ترا

در چشم دل خویش پای غفلت را / بخلوت گه انداز خواب راحت را
بس است خواب گران چشم [illegible] / نکن بستر مخمل در خواب غفلت را
کجاست جای که چشم وا تواند کرد / گرفته گرد که دور مقام صحبت را
بغیر بستر مخمل درین زمانه کسی / بچشم خویش نه دیده است خواب [illegible] را
اگر ز صاف دلانی ببند کوه نشین / رفیق بود رگ [illegible] پاک طینت را
دائم بر سر پا قلم میرود چرا / باشد اگر کفش طلا تیره بخت را
بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار / حلقه گوشم کمین دانست حرف سخت را

نتوان به بند کرد نکو سرشت را / صیقل گری نشکند آیینه زشت را
تا چند در لباس کنی دعوی صلاح / خواهی بجای کعبه نمایی کنشت را
مجنون نو بهار نگردد اهل درد / اینجا باب دیده رسانند کشته را
با جلت کند نکه کس بهشت را / ماتم سراست خانه آیینه زشت را
بوی گل سیر از کار تماشایی را / حاجتی نیست بجز [illegible] دیوار ترا
این چه غفلت که من خون خودم [illegible] / بزبان پاک خطا [illegible] رخسار ترا
یکنظر باز است نرگس چشم بهار ترا / گل [illegible] دستار ترا
بسکه سجده هم کام ولب [illegible] / نقل نتوان کرد گفتار [illegible] ترا
خشک می آید بچشم [illegible] آب حیات / هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا
آب میگردد در چشم تر [illegible] / یوسف مصری اگر بیند بیازار ترا
تا چه دو پیراهن [illegible] کند / تا [illegible] در سر خار و دیوار ترا
رگ نتواند عنان [illegible] / نیست [illegible] خاک [illegible] ترا
گل [illegible] / در بغل چون رشته گیرد سبحه زنار ترا

از که امید وفا داشت در زمانه ترا / عمر صرف زندگی کردی [illegible] آخر ترا

ببسته که گذاشت خط زلف که کمر ترا / آخر این [illegible] ترا
بجز ده [illegible] قطره [illegible] / دیده چون [illegible] ترا

خار این گلزار بودن گلستان سازد ترا / با زمین هموار بودن آسمان سازد ترا
از خود آزادی [illegible] / بیشتر از ترک مردن زنده [illegible] ترا

داغ بر دل گر ز فوت مدعا باشد ترا / به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا
چشم اگر گیرد غبار [illegible] / به که از مردم نظر بر توتیا باشد ترا
چون شرر در سنگ بی برگی تر دارد ضعیف / [illegible] ترا

تا قبای [illegible] / چون نفس [illegible] ترا
فرصت چشم گشودن [illegible] / کس [illegible] ترا
تا بیاید [illegible] خود در کار است / واین آیینه [illegible] ترا

بری گل گفته [illegible] ترا / دل خلق عاشق دهان تنگ ترا
غنچه گل بخویش می پیچد / دیده گویا دهان تنگ ترا

نگاه آشتی در قفاست جنگ ترا / کسی چه نام برد جور [illegible] ترا
[illegible] / [illegible] تنگ ترا
[illegible] / [illegible] ترا
[illegible] / [illegible] تنگ ترا
[illegible] / [illegible] ترا
[illegible] / [illegible] تنگ ترا
[illegible] / [illegible] ترا
[illegible] / [illegible] تنگ ترا
[illegible] / [illegible] تنگ ترا
[illegible] / [illegible] ترا
[illegible] / [illegible] ترا
[illegible] / [illegible] ترا

میتوان دانست از زخم دل [illegible] ترا / شوران [illegible] ناوک انداز ترا
شب که میکردم [illegible] / میشنیدم از حریم غنچه آواز ترا
بسکه [illegible] سرفراز ترا / میکشد نقاش [illegible] ناز ترا

طالعی کو که کشم مست در آغوش ترا / بوسه تاراج کنم زان لب میگون ترا
خواهد از چشمه خورشید برآوردن گرد / گر چنین خط دمد از صبح بناگوش ترا
بود ممکن که تو بر چشم [illegible] یاد کنی / نتوانستم اگر کرد فراموش ترا
لب میگون نتوانست ترا کرد مست / نیست ممکن که [illegible] ترا
هرگز از یاد نبردم من [illegible] ترا / تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا
کس چه اندیشه کند وصل ترا [illegible] / [illegible] در آغوش ترا
[illegible] / میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

آنقدر ما که یاد ما نکنی / آنقدر یاد کرده ایم ترا
[illegible] / بسکه [illegible] یاد کرده ایم ترا

[illegible] / [illegible] ایم ترا

اگر به بندگی [illegible] میکنیم ترا / اشاره ایست که آزاد میکنیم ترا
اگر ز کوی غم [illegible] / ز [illegible] آباد میکنیم ترا
درین محیط چو قصر حباب اگر [illegible] / خراب [illegible] آباد میکنیم ترا
اگر تو [illegible] / بهار عالم ایجاد میکنیم ترا
[illegible] / [illegible] میکنیم ترا
[illegible] / که از طلسم غم آزاد میکنیم ترا
[illegible] / اگر تو یاد کنی یاد میکنیم ترا

میکند گل [illegible] رخسار خندان ترا / گل چندان [illegible] گلستان ترا
تشنگی [illegible] / نیست [illegible] چشم [illegible] ترا

کرشمهای تو از بس که مست ناز آمد / نه از مستی زنو دانند کسی بر چنگ ترا

خوش آن زمینی که بر آورم نهال ترا / ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا / چون کمان حال ابروم ریخته بکدیگر
رشته از جبهه مهتاب بود دام ترا

از لطافت گرچه ممکن نیست دیدن روی ترا / رو بهر جانب که آرم در نظر دارم ترا

دور از تو نیستم که تمنا کنم ترا / برگرد خویش گردم و پیدا کنم ترا

شوخ و بید او کرده ایم ترا / مطلب استاد کرده ایم ترا
ناز از خاک در گذشته مژگان ترا / کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
شد و پیراهن گلگون از رنگ شراب / باشد از قطره می تکمه گریبان ترا
تیر سد بسته از نکهت گلها بشام / رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا
وحشت حسن نگر که جدا می بینم / همچو مژگان ز رخت سایه مژگان ترا
بسکه دارند بدل ذوق گرفتاری عشق / گره دام بود دانه اسیران ترا

نبرد بی کسی کمان ترا / گیرد از خود کمر نشان ترا
بود که می شکرم موی نشانی نیست / بجز تو زکه پرسد کسی نشان ترا
از دو جانب بسکه خط شوخ در هم ریختند / در میان یاب گم شد دهن ترا
موج چون می جیز زند از بسکه رنگ ترا / چون حباب دو گلگونست پیراهن ترا
میرسی گلگونه جامش دیده از شیر چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه افتاده است لطیف / خار ریزد موج عرق گل به پیراهن ترا

صبح از آغوش گلبن تازه تر خیزد ترا / گر گل تر هر دو افشاند بدامن ترا

تشنه خون کرده مستی چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فغانی تیغ مژگان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را / میتوان از خوردن سیب زنخدان ترا
حلقها در گوش سرو از طوق قمری کشید / گر بکاش بن قد نه ز خرام ترا
کس چنین خط داده است و حسن شد چو نمک / داده اندا بانمک شکرستان ترا
آشنا و این زنگیب نگاه بوالهوس / کرده خط کرد سیب زنخدان ترا
ناصحی شیرین تر با نبات در هم کرده / تا شیره میم این حلوای دندان ترا
روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا / کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا

باغبان در کشود است گلستان ترا / برگ رد است صبا سیب زنخدان ترا
انقدر رهروی از طالع خود میخواهم / که بر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
پرده دیده باد اما شبنم شد دست / دیده در خواب کم سوزن مژگان ترا
تراد چند زعنا بیغ بندی / بر نمک میکند این برف زمستان ترا
بسکه ناخن زد محبت بر دل خونین دلان / بیم چون قوچ نخور دست شهیدان ترا
بر سینه روزان بجا از خط شیر نگ / دارکین برشیده طرفه ز روی ترا
چون سکندر تشنه از ظلمات می آیم / خضر اگر بیند دست و تیغ و بازو ترا
بجنان گر خط سواد مردمان بر دوش / سرمه کو تا که کند چشم سخن گوی ترا
مصرع بر جسته ز جناب است از خاطر / چون کند صائب فراموش قد دلجو ترا
چون کنم با سرو نسبت قد دلجوی ترا / سرو دیگر صحبت کجا دارد بر دوش ترا
از نوای بلبلان و بستگی گل میکشد / غنچه گل در گره دارد مگر بوی ترا
حاجت مردم فریبهای نهان گفته ام / سرمه و نباله دار چشم جادوی ترا
برق می پیچم بنال کلک هر رنگ / نقد عمر میکنم هر تار گیسوی ترا
خاطرم از پریشانی دور جهان جمع نیست / بسکه می بینم در هم در میان موی ترا

نیست آینه تو از چین جبین خوی ترا / اگر آینه بگیرد طرف روی ترا
آن صنوبر که شبیه تو کند دست آورد / گردد از جوش کشد قامت دلجوی ترا
مهر جهره از روی تو بر میکرد / این چه رنگست که دادست خط روی ترا
چمن آرایی تو کرد سیکش نهانی نیست / رنگ می ترجمه بود سنبل خود روی ترا

لطافت تو حجابست جلوه گاه ترا / بر وجهه هر جواهر دو بارگاه ترا
نظر ز دیر وجود آنقدر مباش کشد / حیات قطع بمقراض این اراده ترا
بنه به شیر هست غزالی که از چون چشم / زمحمل سره کرد و نه خوا ایکاه ترا
زهم نمیکسلد رشته نظاره من / بهم خورد نکنم غیر یک نگاه ترا

آب گوهر داده رضوان سرو بالای ترا / مو بمو برگرد سر گردم سراپای ترا
میروی گو با بیجای تو رستن رسته / بسکه میگیرد جوا رنگ سراپای ترا
بر شمید تماشای خود ای دو رستگی / آفتابی کند آینه سیمای ترا
گوش کردی اگر داری درین بستان از غنچه / میکند تا صبح از بان تلقین خاموشی ترا

نیست ممکن رام کردن چشم وحشی ترا / سایه میبید زمین از دورآهوی ترا
بله ناز تو داده ناز شیرین ناز است / کرده تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا
بسکه در این کمال افتاد زیبایی ترا / نیل چشم زخم میگرد و خودارای ترا
می زنند سیر از دیده یعقوب نیست / از لباس یوسف آخر بافت سیمای ترا

نیست گر روی ما سر حجم ابروی یار / سجده را پشت سر انداخته محراب چرا
چند محروم هوس بیکسی چون در جگر / اینقدر لعل ترا باده سیراب چرا
طاعت از راست پیش حق نباشد قبول / جامه همرانی داری برون از رحمت چرا

غیر حق امیدی ره در حرم دل چرا / میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
میتوان دست ما از قطره سیراب کرد / اینقدر ایستادگی ای ابر در باران چرا
از روی باطن چو گذشتی دگر منظور نیست / از درهای بر نیندازی ازین منزل چرا
عیش دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست / از خیال اینقدر آلودگی ای دل چرا
صید مطلب ناکنی بگریز از خود همچو تیر / چون کمان حلقه بر خود اینقدر مایل چرا
چشم تا وا میکنی از خواب غفلت خبر نیست / چون دو خوابیده و اعظم دوری از منزل چرا

وانماید به از اول رخ نیکوی ترا / خوب دارد خط مشکین طرف روی ترا
جام گل کاسه دریوزه بلبل کرده / بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا
ینغم بستند بهم شام و سحر عنبر و بو / تیر بستند بهم سوختگان بوی ترا
مهندس از خم که چه نیکو دارم / بوی گل بحث کمر رنگ کرو ترا

چه نسبت است به یوسف رخ نکوی ترا / بر مه از دو جهان حسرت که دید روی ترا
صفا ز آب رخت کم نمیشود هرگز / اگر به آب گهر شسته اند روی ترا
سواد ملک حسن رود و دول باش / برم ز آتش دل گرم سراغ کوی ترا
اگرچه جلوه آفاق ز تو خالی نیست / بجز یکی نشنیدم نشان کوی ترا

نیست حاجت با چنین حسن لا آرایی ترا / آب و رنگ صد گلستانست خود آرایی ترا
بلبل و گل سرو و قمری جلوه تختی بر تو اند / در دل مر خورده جا دادست زیبایی ترا
نور چشمی هر کجا ماتی بچشم جای تست / چون توانم گفت با این صعف رعنایی ترا
از ادبی اشتر دیگر دیده ایم / اینقدر ای باد دربند از بیرون چرا
از تو بودم پیش ازین بسکه چشم تر گریه / آب روی تو بستر آبی شد گهر بودن چرا
آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق با پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و اینده و زندگی نفس / اینقدر هنگامه بر یکدم بجوشیدن چرا
آب حیوان در عقیق سبز پنهان کرده / انجنین آب گوارائی نه نوشیدن چرا
لب گرم از نخوت رنگین چرا / ظرف خالی اینقدر سنگین چرا

چون شمع از حجاب بر افروختی چرا / خود را که داختی در سوختی چرا
چون خود نیست کاسه زمری که قسمت / با چه گشاده خوشدل کسی چرا

مرگ کو از آسود و سوی چو کرده ننشید / لذت دیگر بود خواب دم صبح چرا

[illegible]

در خیال تو نفس و سیه‌ی مه راحج
نیست در زین دنیای فانی دل حیرا
زیر دیوار نفس بید محبت اساس
سنبلی ویرانه را کند زیره زیر
در هوای کام دنیا نیست فانی جا حج
هیچ فضلی نیست کمتر به جنب
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست
بهر کدام زندگانی چون حباب شیخ

پیش در عالم بلا جبین فانی حج را
بیکند ازی زاد راه خویش درین راحج
میشوی در یخچین خیالی زجود فانی حج
این تب در فریادی سیلاب بکش فانی حج
بیکسی در روایت صید حرم قربانی حج
مانده در عقده دل نقده رحیم راحج
فتی در فکر تخم رفت فانی شغا حج
بیکسی همچون زجر بی پا حج

[illegible]

ناصر بخارایی
تا چون کمان بغزلت بستم میان خویش | درگوشه خودم نهادم نام ونشان خود

سنفقاری
بکشش بوادی افتادکی تن خودرا | چو زر بخاک نهان سازد شمن خودرا
ز سب حیرت غنی فن بخور که میالد | چو جلوه از تن خویشش درفن خودرا
بود سرکسی کی می بینم از اصلاح خود عاجز | نه تراند گرفتن هیچ دستی ناخن خودرا

شوکت
بر روی چهره سبزان زبسکه گوشه گیرم | کردم رگ سرفته نگاه خودرا

میرزا حسین
وقتی است بحری سفید از گریه چشم من | نهادم بر سر عشق تو دیده خودرا
وحید
تسلیمان زبان بسته زحیرت مردم | بکسی می نتوانم حرف فهمید خودرا
از درد تو مانند صدای که کند کس | می نالم و خود می شنوم ناله خودرا

جواد
ساختم روشن دل ویرانه خودرا | نمودم از گل مهتاب فرش خانه خودرا

[illegible]

دل ما بسته لال است هم ما هم ز منقطع ...
بر غلطهای دشمن تکیه کردن ابلهی است
بر زمین پیوسته می بینم زلف یار را
خدمت دونان کند اشراف دو نشان
دیر تر دانی چه ابروی دل پرخون کنار
غیر خود عشق را فهمید کی در کار نیست
شکسته دستی راست ساز نفس گوچ قار را
نیست غیر از آه و لیسوز حال الکار را
گو روی بال و پر سر سبد بکر و دار را
با خط عنبرفشان یا زلف مشکین مهر و
میر و نار استی کار ستمکر بزار و
دیده پر سیدم چو در دل یافتم دلدار را

[illegible]

زمی نیست جواب سخن بیهوده دویان / ز غنچه عیب بهر کو دارند جرس را
باصبح بگو بید که بوقت زدن دم / شب شب و جلوت نگهد نفس را
تا دم نزده رفته گلستان تو برباد / ای غنچه نگهدار درین باغ نفس را
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد / دامست همان موج عسل پای مگس را

خوف از اعمال نا بسته خود باشد که هست / در قفس بجز که خوبت خود باز پرس را
نبود در جوع کار خدا سازد اثر جز / حاجت تاج زد و نباشد خروس را

ملایم کن ز راه خاک ساری خصم سرکش را / که خاک از آب بهتر میکند خاموش آتش را
ز خط گفتم رخش زیبا نهان سازد نه دانستم / که در سر ابر میکند روز روشن دود آتش را
دوام عشق اگر خواهی مکن با وصل آمیزش / که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد / کمان اول کند آواره تیر دوی ترکش را
بلند آوازه سازد شور عاشق حسن را / بغرباد آورد دست نمک دریای آتش را

بی شکر نباید بخیال آن دهن تنگ / چون معنی رنگین نتوان دید رقیبش را

بیا خواهی جبینی فیست حسن تشنه اش را / کسی چون بسته می از پیمانه چشم می پرستش را
ببیند تا جهان زلف کجش بر سر نوشت / دربند ز دو دامن بکمند گر چون خطی سرنوشتش را
در افسون نگین وان فیست آنکه ازین خیالی / که در خانه زرین دیده بند دری تنش را
بچندین دست نتوان بست زلف آن کافر / ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
شود گر خواهش پیمانه نوشی چشم مستش را / کند رنگ از موج باده چشم می پرستش را
بپای افشاندن ستون کفش بند / نگردد مومیایی سرمه آوازه شکستش را
کجا پروای مردم هست چشم می پرستش را / بغیر از خواب شبگیرد کجا جزو چشم سرمستش را
جز غیبت بوسیدن دامان میپرستش / که گیرد با خمار ز طلی زخشم بوسه مستش را

چاره و خار نیست که بحث جدل بروانز / رو میدان کوشش که باشد گریه آورزا
از دو کس یک نقد و ترقانون دولت سر نزد / هر که مطرب شد بشد کوک کردن سازرا
شد غرور حسن از خط بیش ای خنجر باز را / بوی این ریحان گران ترکرد خواب ناز را
از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید / از بیاض گردن او شعله آواز را
صاف طینت کی تواند کرد پنهان رازرا / رو نغمت ز مغز چینی شعله آواز را
مستی خط زیاده شد دلنوازرا / خط صبح نوبهار برد خواب ناز را
در آتش نشد سوختگان تا بر بیده ام / بر قد شمع جامه خود و گداز را
پستی بود بلندی دنیا که راهرو / چند نشیب راه چو طی شد فراز را
نالد همیشه مرد ز دست کمال خویش / کج نغمه کرد و تو از نده ساز را
شبهه را در وحدتش دست تصرف کو تهست / کی تواند دید احول دو دیدن یک نذرا

هر خسی قیمت ندارد از شب خیز را / خسروی باید که داند قدر لیلی شبدیز را
بد باک از عجب آدم زود می آید بتنها / گشتم از گریه شد تاک برون و ختر زر را
بهمواری ادب کن خصم سرکش را که تا گیرد / بنرمی زیر دست خویش میکرد آنکه آتش را
درین قحط هوا دار عجب دارم ز عالم / که در هنگام مردن چشم سوی شاخ آتش را
بنرمی میتوان تسخیر کردن خصم سرکش را / باب آهن برون می آورد از سنگ آتش را
بود عیش دل از آتش بجان فرد ز غیبت / نهند از آب حیوان چنان موج آتش را
از نظر کرد نهان خط رخ آن مهوش را / که دل ساخت سبب دل سیاه آتش را
خصم سرکش شود از راه تحمل مغلوب / خاک خاموش از آب کند آتش را
خاطر خویش مکن جمع بیکدلی خصم / آب هرچند بود گرم کشد آتش را
خوی بجبه نشسته است این روش را / که دیده دست باین آبداری آتش را
زوال حرص محال است پیر چشم شود / که سوختن نبود انتهای آتش را

سپردم نقد جان بغیر آدمی چون عیاش را / سؤال از دو کرمی کرد و دم آدم جواب گیر را

جهان پیوسته میباشد هوادار بی معنی / که دریا هر نفس و جلوه می آرد حباب را

بی لعلت دلم پیوسته طفل اشک میکرد / نبید اند بکام کرده اوراق کتابش را
ز مردم نیست بر روی بساط در تماشا / قضا زین غشت گر برچید یکدست انتخابش را

ندارد لطافت دل آب جبین همچو آتش را / که باشد صافی آیینه شبنم آفتابش را
نظر با غافل عالم پر از کیفیت چشمش / بود حکم پری در شیشه ها رنگ شرابش را
بجز حرف جمعیت فریاد شهیدش / نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
ز شوخی پای او بوسیدن شتاب تیهی کردن / کدامین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
لطافت چون برشته آن جبین غنچه رازی / ز رخساره چهره جیلی نزاکت داد آبش را

گل اندامی که بی او دوم بخون و بیرون است / خیال ساز دم که گیرد دیگری آخر گلابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خو درانی / که وقت بی سواری بگیر خشم هر نگاه سرش را
نهالی را که من چون تاک پروردم بخونابه / خیال بینم بجام دیگران جام شرابش را
تا بجدیست لطافت رخ جبینش را / که عرق داغ کند لاله سیرابش را
کعبه و بتکده بی جلوه مستانه یار / اسپیا جیست که اندازه اند آبش را

نقم دل ز مژگان غزالان حرم بنده / اشیدانی اگر در بر تصویر نرگسش را
ز دست یکدیگر شکر لبان گیرند گیسویش / ز شیرینی بجلوه احتیاجی نیست چنگیش را
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری / نمیداند کم از ملک سلیمان چشم تنگش را

بهجران کی دهم از دست دامان وصالش را / بجان پرورده ام ش چندانکه خو کردم خیالش را
نگاهی چون صبا در هر زبانی در بدر دارم / که غائب شود از دیده دام چشم غزالش را

نهم بر سینه داغ از نور خاک آستانش را / نشان از خویش بگذارم اگر یابم نشانش را
ترا چون تن اندام آن که از غیبت / که سنگ مرکز نسازد ز ظلمت خوش استخوانش را
سراسر میرود در گریه و بازار ای بلبل / بگو تا گلفروش امروز برچیند دکانش را
چو داغ شمع روشن شد که در بزم تو میسوزد / نبود این دولت بیدار هرگز دودمانش را
نبودم نرم از سختی دل نامهربانش را / کز چشم از نگاه گرم خود نرمی کمانش را

بچشم من که یارب جلوه کرد از دور چی امشب / که چون چشم غزالان نقش تنها سواد آفتاب را
بیاض دیده از شوکت شد از شعر تو نورانی / بطومار زبانها میتوان بردن سواد آفتاب را

نگرد در بوستان شد جلوه گر آن قامت موزون / که سرو از خجلت حیرت گشت بر لب جویبار را

دل پر از داغ پرستیها نیفتد او / نباشد حاجت قبله دیوانه عشق را

پری رویان شمار بزم صفا میکنند / و مندارد گمان را در دل خود جا نخواهد نکشش را
فروزان تر کند وقت مستی شعله حسنش / که سازد گرمی او لطافت آب نگیش را
ز ذوق دور سر گردیدن بر زمین ماند / با دو لحن صبح حاجت نیست سنگش را
جنون اسباب عیشم را مهیا کرده و در کو / که باشد مرهم از خون بتان داغ پلنگش را
با نمی در دیوانگی طفلی که رنگش را / بود در سینه دل ساختنها سنگش را
نگارین دلبر خود را بجلوتخانه دیدم / که از خون شهیدان ریخته نگار رنگش را
ز فکر قامت رعنای او دل چرخی دارد / که چون طول امل پایان نباشد هیچ گوشش را
گریه گفتم غبار نشاند / رفت و گل کرد جلوه گاهش را

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را / نان بجو ز تربیت و جبیع صدا نگیش را
کار دوران بجو دی را نیابد بی نیاز هست / از که گیرم چیزی دارم بسرو نخویش را
محنت مستی عیش من چشم من کم / من که از کم چون کشم این بر جیش را
نقد دولت باز صرف بیج و دولت هیچ / میخورد این چشم چون نجاله آب چشم خویش را
هرچه کم کرد او بغیر میتوان پیدا نمود / هر که کرد او کم کند دیگر نیابد خویش را
عصمت ذاتی چو باشد حاجت بیگانه نیست / رنگ شرم از مردمان پنهان نسازد خویش را
از حباب خود نظر ای چشم در هر جلوه / میکند پیدا وتا دریا بچیند خویش را
شرکت روزی حیاسان را فقیر آورد / بر سر نان پاره سگ نیست دریویش را
پاس دولت داشتن را کسی که دارد / میکشم کوتاه و دید از بلند خویش را

بجسم مبتلم پروانه دولت در نمی آید / عماری دیده ام کز سر بسازد آشیان خود را
چه خوش باشد در آغوشش آورم سرو روان خود را / کنم تیر از نوا در دل سوی میدان خود را
اگر بر آسمان نازم رفته است آن کمان ابرو / بزور چوب زنی میکشم آخر کمان خود را
ندارم ایمنیان هستی که در دامانش آویزم / نگیرد نگاه عجزم از رفتن عنان خود را
تمام امروز بر دل بسته عشقش گذاری کن / که گر در دین بود فردا نیابی استخوان خود را

بی نیازی ز سخن هر که نباشد گوهر / سیر چشمی حاصل از نعمت نشد پرویز را
کرد آن چاه زنخدان در زبان خط گرد / بیشتر باشد خطر از چاه اخوان یوسف را
نیست بر بالای سنگ خاکساری هیچ [illegible] / خشت خم میزند اول باده سرجوش را

بسکه حرف حق کسی از وی [illegible] / گیرد اول در دهان گفتن نمودن گوش را
هست کم حرفی کلاهی [illegible] / از کتاب عقل سطری دان لب خاموش را
تا نتیجه است گل [illegible] بیاد / آفت نبیر سد ز سخن چین خموش را

ز صحرای وحشت سر [illegible] / رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
ز مستی شب نمی افتاد [illegible] / بیاض چشم گلگون شد حنای [illegible]
به نخواهم کرد در وصل تو داغ خویش را / کرده ام روشن بدین آتش چراغ خویش را
بهر غیری سوختم بیهوده داغ خویش را / خواستم روشن کنم گشتم چراغ خویش را
میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را / بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را
تازه سازم از نمک هر شام داغ خویش را / میکنم از سوز دل روشن چراغ خویش را
تازه میسازم بناخن زخم داغ خویش را / میکنم روشن ز داغ نو چراغ خویش را
آب رو چون میکشی بر زمین کز خود [illegible] / میکنم کامی بآن تر زبان خشک خویش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست / اینقدر شوکت بخاطر ده پریشان خویش را
کی توان بی پرده دیدن آینه رخسار را / تا نیفشانی زلف مست غبار خویش را
میکند بهر فریب افتادگی زاهد بحلق / دیده در بی اعتباری اعتبار خویش را
چاره سازان بیشتر از کار خود بیچاره اند / سیل نتواند ز رخ شستن غبار خویش را
چشم می پایش با خشت یا پیمانه کن / پیش ازین در پای میکش خاک بار خویش را
شوق زور آورده بر [illegible] / میکشم در کوی جانان انتظار خویش را
غیر خاطر خواه او کردن نه شرط بندگیست / میگذارم من بیار خویش کار خویش را
[illegible] است صورت بینی جهان / روشن سازد آینه تار خویش را
آن ره روم که در ره جانان ز راه خویش / برداشتم نگرم ز روی خار خویش را
میتوانست سوی من نگرد سوی [illegible] / خود نوشم که دهم به بیمار خویش را

تا کی ز دود و خود سوزی داغ خویش را / بر فروز از آتش سودا چراغ خویش را
تا رد و همچون زر قلب است در بازار عشق / تا نسنجی با عیار درد داغ خویش را
میگذارم پای تا سر سینه داغ خویش را / زان گلستان میکنم یکدست باغ خویش را
بیخودی را گردش چشم تو عالمگیر ساخت / از که گیرم حیرتی دارم سراغ خویش را
زود بر گردم من مجبور داغ خویش را / اول شب میکند مفلس چراغ خویش را
بیچ و تاب کشتی [illegible] / خود فروز در آخر روز کار [illegible] خویش را
تا بخاک پای او بردم کمان خویش را / مدتی از خویشتن جستم نشان خویش را
بسکه در دل داشتم راز نهان خویش را / سوختم چون شمع مغز استخوان خویش را
نیست غیری در میان چون موی [illegible] / بسته بر خویشتن تهمت میان خویش را
بعد مردن بر تمامی [illegible] خویش را / شمع میسوزم آوان استخوان خویش را
نفس چون بگشت کند از دنیا [illegible] / خواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را
کاش وقت آمدن [illegible] از رفتن میشدم / تا چو نی در خاک می بستم میان خویش را
همچو نی روزی که بگشودم زبان خویش را / شمع سان از گرم استخوان خویش را
در کام اهل دل ابتدا شیرین [illegible] / [illegible] شان خویش را

می کند عرض سخنی پوشیده و سال [illegible] / چون کنی پنهان ز چشم خلق حال خویش را
در میان جمع [illegible] شمع [illegible] / سبز دارد آب چشم خود نهال خویش را
وقت رفتن نیست در دنبال چشم [illegible] / هر که میش از خود فرستاد وصال خویش را
بر ده حیرت خهانرا چشم بند کرده است / از که میدارد نهان یارب جمال خویش را

از بس ستیت ترسم تا [illegible] / گشته گرد دل پیکر پوشیده در [illegible]
بیشتر از طایر وحشی بدام افتاده است / چون [illegible] دام خود صیاد دام خویش را

از خیال تو کلی گلزار کردم خویش را / بس که با یاد کردم بیدار کردم خویش را
دوش [illegible] تو میدیدم بخواب / کاش میمردم چرا بیدار کردم خویش را
گر شود بیش و هیچ دان [illegible] / میکشد احوال و میل بستر چشم خویش را

چون قلم [illegible] کی می بستم میان خویش را / [illegible] دوستی کردم زبان خویش را
گر بجو میدادمی دست تسلط در جهان / نوبت اول نمیدادم امان خویش را
در گلستان محبت عاقبت چون [illegible] / بر [illegible] سروی نهادم خانمان خویش را
نام آن لب بردم و شد عمر [illegible] / [illegible] چون غنچه اطراف دهان خویش را
از حوادث [illegible] این خویش را / [illegible] راحت خود کن زبان خویش را
می فتد در کیش من [illegible] / [illegible] گرگم پشت کمان خویش را
خصم [illegible] دم تیغ مدارا میکند / سر [illegible] دوستی کن دشمنان خویش را
از توکل کی توانی [illegible] امان خویش را / تا [illegible] استخوان خویش را
گر چو عنقا نام [illegible] جهان [illegible] / [illegible] نشان خویش را
خیالات [illegible] / [illegible] مصرع را
حریر لفظ [illegible] / [illegible] مصرع را
فلک [illegible] / [illegible] مطلع را
[illegible] / [illegible] مقطع را
جهان ویران [illegible] / [illegible] این [illegible]
[illegible] / [illegible]

عادت [illegible] داغ را / روشن [illegible] چراغ را
[illegible] / [illegible] چراغ را
دل [illegible] روشنی [illegible] / خاموش کرده [illegible] چراغ را

حسن [illegible] سیاه خویش را / [illegible] کاکل
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] صبای خویش را

گم درین دریا کنی چون خویش [illegible] / بانشه [illegible] چون حباب
معجز خود کرد موسی زان عصای خویش را / در طریق حق نباشد [illegible]
[illegible] لعل جانفزای خویش را / [illegible] این غنچه را [illegible]
[illegible] حنای خویش را / نیست [illegible]

آخر [illegible] کنی موی خویش را / [illegible] گر زلف کنی [illegible]
[illegible] / بی اختیار بوسه [illegible]

طالب [illegible] / [illegible]

[illegible] آب روانی جست [illegible] / [illegible]
[illegible] دام علایق را / تنهای [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / در چمن چون جلوه [illegible]
نیست جای [illegible] خویشتن [illegible] / [illegible]
زلف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

داغ محبت هست و بس خانه فروز جان ما
نیست ز روزن دگر روشنی این چراغ را

ساختیم صرف ... جنبش دل ... را
وقف بر میخانه کردم حاصل ... را

خون گرم کشود در دل ... تیغ را
... آتش ... کرد ... جوهر تیغ را

... و ... ز ...
... تاب آن که دارد ... تیغ را

شد ... بدست ... را
چون برآید ... تیغ را

[illegible]

نگر بسمای خاطر چشم و سوزن مژگان … | برای اهل ماتم دل فشرده و تیغ ماتم را
خلاصی نیست از طول امل در زندگی … | … که لحد گوید سر این … را
نسازد حق شناس از عقیده زیور دنیا | ز انگشت شهادت نیست کوتاه خاتم را
ز پهلوی ریاضت … | گداز تحفه جانی مومیایی سازد آدم را
ز اهل حرص عذر کن که دست اگر یابند | جواب زنده و فرو بسته آدم را
بجوی نرم شو عقده‌ای مشکل | که غیر نرمی کلیدی نیست قفل محکم را
صفای دل … که یار … | که صبح داد به هم آفتاب و شبنم را
… نفس کرد جهان روشن | برگ چون صبح باد و … دم را
… | کنند … فردوس … آدم را
… | … شحنه … عالم را

آبروی تو گر جلوه ده تیغ ستم را | آباد به یکدم بکند اقلیم عدم را
گر دو من تنگ تو گردم که نمو دست | … شیرین … عدم را

دهر را امن چنان گشته که چون کام نسیم	در خانه نبندیم خس و خواب مرا
تا که از تن جسم بود در زنجیر تنگ	رنج چون رشته ندیده دو پیچ و تاب مرا
گداخت دیدم آن روی بی نقاب مرا	چون نخل موم نیست ز آفتاب مرا
ز سینه ام دل پر داغ زبرون آمد	که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا
چون من بحر تجربه و کس آشنا نبود	یکیست پیرهن و پوست چون حباب مرا
بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم	که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
در فرقت تو زنده ز بخت جانیم	جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
از نظر یکلحظه دوری نیست محبوب مرا	پیرهن از پرده چشم است یعقوب مرا
همچو زخم تازه خون از دیده بجوشش	گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا
گفتم از خط حسن او حجاب برآید از چه	پرده شد مرا و کرد دیده محجوب مرا
شرم می آید ز تا صد طفل محبوب مرا	پرسد راحش سینه زنید مکتوب مرا
دست پرورد توام ای عشق این نخلم	که چیند از تو صیاد اندر خوب مرا
تا نسازد وحشی سر طفل محبوب مرا	دل طپیدن در بغل [illegible] کرد مکتوب مرا
از خریش فتنه شد از روان آشوب مرا	شرح بی صبری زبس نم داد مکتوب مرا
در حریم او بغیر ناله کس را نیست	برد [illegible] بیند از دیده مکتوب مرا
حیله باید که بوسد دست محبوب مرا	کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا
کی کبوتر میتواند گشت گرد شمع من	بر پر پروانه باید بست مکتوب مرا
بسکه صحبتها فنه دارد از خویشم	خلوت از جمعیت دل میشود کثرت مرا

نگین سنگ خجر کشید نیست مرا	بجمعیت بال از دوست دست [illegible] مرا
چنان ز فکر تو خو کرده ام بتنهایی	که آمدن بخود از خویش رفتنی است مرا
ز هر نفس بلایی گرفتارم	نزون از غم هجر تو بر و نیست مرا

چون مسافر که بتقصیر بوند کیش	طاقتی غیر که روز [illegible] نیست مرا

ز بسکه کرد دمش چشم ترکه [illegible]	ز دل بود غیر از تو بر چه هست مرا
ز خاکساری خود در طلسم [illegible]	نیرسد چو غبار آفت شکست مرا
خامشی در دم از دم بهر گنج بخت	نیست چون ماهی لب بسته غم نشست مرا
برون نیرود از سینه آب بیکانت	اگر نهنگ تو غربال کرده دست مرا
برای خنده تعجب سبب بود	درین زمانه تعجب ز خنده هست مرا
گشت ویرانی تن باعث آبادی دل	فتح دربار دروی اقبال شکست مرا

با وجود خستگی گر نشود مانع وصل	بار آن خویشیخ در تربت و قندست مرا
نیست چون نخل طمع معنی بالا دستی	دست بر داشته مضمون بلند است مرا
پست با پر ملک عالم صورت [illegible]	چون [illegible] شکند زنده آینه دو دست مرا

بار می آید و هنگام شمارست مرا	یکدم ای جان گرامی چه کار است مرا
انتظارم همه جا بست و دو دیده بجایی	هر کجا جلوه کند شمع مزار است مرا
بر [illegible] فنا [illegible] نیاید	چو شمع راست ز پهلوی [illegible]
حجاب شد سر زلف سیاه [illegible]	همین علامت بخت سیاه بست مرا
نشستم ز هر درمی که چون شد تمام	آفت نقش ز پهلوی کمالست مرا
هست رنگی ظاهر [illegible]	کثرت عالم تصویر کو [illegible] هست مرا
از تماشای تو ای آیینه جهان	عنبر افشان [illegible] بر دست [illegible] نشست مرا
دشمن خاکی ز خصم برونی بترست	دست ز دیده خود گر خطری هست مرا

صبر بس در [illegible] قیامت میکند	ورنه میگیرد از وخط عاقبت داد مرا
گر هوای عالم بالا چنین بیچه دل	میکند چون گرد باد از ریشه بنیاد مرا
تمکین بیم که خلق [illegible]	نزدیک [illegible] میکند بخدا دست [illegible]
نیست کی کشتی که شستن [illegible]	گرداب [illegible] سوزن گذار افتد مرا

انجنان عشق تو بر خوی [illegible] برآورد مرا	که کشتی [illegible] بر عالم [illegible] کرد مرا

اگرچه

اگرچه حوصله وصل یار نیست مرا	دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
ز وحشتی که بر کشته است [illegible]	بجز گرفتن عزت شکار نیست مرا
باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا	دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
خرابه ای که دور [illegible] رسانده ام	توقع دگر از روزگار نیست مرا
زان برو دوخته ام دیده بدریا چون حباب	که لباسی بجز از دامن تر نیست مرا
از سر کوی بتان همچو سخن [illegible]	هر طرف رو کنم راه بدر نیست مرا
گرچه باشد سرم این روشن چون شمع	بهره جز سوختن دل ز هنر نیست مرا
همچو سوزنی که [illegible] دار زیر [illegible]	دشمن خانگی [illegible] هنر نیست مرا
بر [illegible] که هست ز فارغ بالی	گله از دوام و شکایت ز [illegible] نیست مرا

نزدیکی کرمم که در جان شرر گرفت مرا	که آفتاب قیامت بر گرفت مرا
چنان که دیده [illegible] آن دامان [illegible]	که میتوان ز پا چون خبر گرفت مرا
همین دلیل که از [illegible]	نزدیکی بار [illegible] که در گرفت مرا
شکست استخوان شدم از بس [illegible]	چون کعبتین دو نقش [illegible]
هم از کمال [illegible] اهل کمال	گرانی [illegible] شکست شاخ مرا
هر که از پیش نظر رفت بیاد [illegible]	یارب آن روز مباد که کنی یاد مرا

جلوه نازش [illegible] و بیداد مرا	کوه تمکینش [illegible] فریاد مرا
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی	دانه زنجیر در دام است صیاد مرا
خواهم از عالم دیگر ز [illegible]	دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

گر چنین خواهد شد [illegible]	خون چو داغ صائب در جگر سوزد مرا

بیش [illegible]	زخم دندان ندامت بخیه لب شد مرا

بود از گرد خجالت بته خاک نهان	عرق شدم ز تقصیر برآورد مرا
نیست اندیشه ام از خواب عدم [illegible]	که فراموش شود [illegible] مرا
هستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا	آمد و رفت نفس [illegible] مرا
یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود	بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا
نیم آن شعله که خاموش توان کرد مرا	پاره نرگس [illegible] فراموش توان کرد مرا
[illegible] از نسبت فروغ دل [illegible]	[illegible] خاموش توان کرد مرا
[illegible]	چه خیالست که [illegible] توان کرد مرا
خون من در جگر تیغ [illegible]	نیستم باده که [illegible] توان کرد مرا
[illegible]	نیست ممکن که فراموش توان کرد مرا
صاف گردیده [illegible]	که به صد [illegible] نوش توان کرد مرا

در بهشتم [illegible]	ترسم از شرم [illegible]
خوشتر از کنج دهان یار می آید بچشم	گوشه گردیده مردم نهان سازد مرا

میرزا حکیم [illegible] حکیم

گرمی آن تند خو بیتاب میسازد مرا	همچو نخل موم آتش آب میسازد مرا
در محیط آرزو تا چون لب [illegible]	آب [illegible] چون [illegible] سیراب میسازد مرا
میتواند چشم بیماری مسیح [illegible]	فتنه خوابیده بیدار میسازد مرا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا	تنگ ظرفم رنگ می [illegible] بیهوش میسازد مرا
گر چنین خواهد [illegible]	همچو شاخ گل سراپا گوش میسازد مرا
بفیض صحبت یاران [illegible]	آمد و رفت عزیزان [illegible]

از بس ضعیف گشته ام از درد انتظار	هر نگاه از پی خود میکشد مرا

داغ عشق از سینه روشن [illegible]	دامن [illegible] بسته [illegible] مرا

برگ عیش آماده از فقر و قناعت شد مرا / دست خود از بره شبنم پاک قسمت شد مرا

خط از رخت نقاب رخ راز شد مرا / برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا
کردم از یکجا نشستن قطع ره بیخودی / چین دامن جاده از خویش رفتن شد مرا
یاد آتشناک خوی یار آتش زد به من / شوخیی در شعله دیدم طرفه حالی شد مرا

کینه دشمن حصار پاسبانی شد مرا / آنچه رهزن می شمردم کاروانی شد مرا
تا شدم خاموش چون ماهی محیط [illegible] / مهد آسایش ز فیض بی زبانی شد مرا
شد ز دنیا چشم بستن جنت در بستگی / خط کشیدن از جهان خط امانی شد مرا
گفتم از خط داد گیرم حسن او آخر شود / عاقبت خط فتنه آخر زمانی شد مرا

سر بجیب خامشی دیدم کلاهی شد مرا / جمع کردم پای در دامن کلاهی شد مرا
خامشی از گردهای [illegible] دادم رسید / هر زبانها زبان عذرخواهی شد مرا
[illegible] کردم فراش سرمه [illegible] / خاک نسیان از دو عالم تکیه گاهی شد مرا
دستگاه عیش من [illegible] / چون نفس کوتاه دستی تکیه گاهی شد مرا

این گره نیما ز دولت گره گیری باشد مرا / چون رسد دم از خویش [illegible] نفس باشد مرا
[illegible] / آنچه در آیینه آب آید مرا باشد مرا
نیستم آزاده گر از خود برون [illegible] عکس / چون در آیینه نقش بی پا باشد مرا
دم زدن از من نمی آمیزد [illegible] / آبروی همت پاس نفس باشد مرا

سودا اگر دو دشت صلا مید هد مرا / بر لاله [illegible] جدا مید هد مرا
[illegible] / حیرت نشان راه خدا مید هد مرا
سیلاب من ز بیهده گردیست [illegible] / ایستاده ام که [illegible] جلا مید هد مرا
چون داغ لاله سوخته [illegible] / [illegible] جگر مید هد مرا

با هزاران چشم از دنیا نشد [illegible] / این تماشایش که نظر بستن آمد مرا
از عصا هنگام پیری کم نشد گمراهیم / پای دیگر بهر لغزیدن بدست آمد مرا
مشرق بینش باشانی گشتم همچو شمع / سوختم تا دیده روشن بدست آمد مرا

بند از پای الم گر توانی بر دار / باصفای بجه [illegible] چند دهی پند مرا
سرگرانی مژگان تو کردم که دمی / نتواند کسی از چشم تو افکند مرا
[illegible] / غم جدا ساخته پیوند ز پیوند مرا

زور دو داغ محبت سرشته اند مرا / در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز / ازین چه سود که همواره رشته اند مرا
چو لاله عالم [illegible] / حدیث [illegible] نوشته اند مرا
چنان ز حاصل خود غافلم که بند آری / هنوز در گل [illegible] کشته اند مرا
چون قطره آرمیده کیم عقده دل است / بی طاقتی کجاست که وا کند مرا
[illegible] / بیکده جاده در میدان چمن کشند مرا
در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل / هر که میخواهد ببیند در سخن بیند مرا

چون خانه کائنات مسخر بود مرا / حرف سخن سیاهی لشکر بود مرا
جز دل کسی بصورت عالم [illegible] / آیینه جانشستن سکندر بود مرا
دریا و ساحلست یکی در [illegible] / در آب و سفینه [illegible] بود مرا
رخساره [illegible] نظر میشود مرا / مژگان [illegible] نگاه دگر میشود مرا
ز خویش میروم [illegible] / [illegible] میشود مرا
چون [illegible] / [illegible] نظر میشود مرا

کی شکفته شود خاطر از بهار مرا / که ما شکفته [illegible] روزگار مرا
[illegible] / کسی ببیند [illegible] مرا

ز مهد کار نیامد گرهی بستم / بجاطره تو رسانم که غبار مرا
چو خاک گریه ندارد [illegible] / برای کوری دشمن نگاه دار مرا
فغان ز تشنه [illegible] / که هیچ کام ندارد [illegible] مرا

نادر دیوانم خزان و نو بهار [illegible] / نخل امیدی ندارم تا بار آید مرا
همت من پشت پا بر عالم باقی زده / چیست دنیا تا بچشم اعتبار آید مرا
چون [illegible] عالم دیده را [illegible] / از غبار دیده خود توتیا باید مرا
دیده [illegible] / در شب زلفت پای که بیا باید مرا
ز خود چو غنچه شکفته [illegible] / کسی که از خود تو [illegible] گل باید مرا
ز فیض عشق چنان [illegible] / [illegible] سم [illegible] شنید مرا

اضطراب [illegible] / تشنه کرد این آب آتش تاب بیمار مرا
دست ستم [illegible] / ساز کار این آب [illegible]
شمع [illegible] / خار پا شد زیر پروانه [illegible] مرا
معنی برجسته [illegible] / کی توان چون استخوان [illegible] مرا
گوشه چشمی [illegible] بار مرا / از نگاهی [illegible] ساختن کار مرا
[illegible] / نیست فرقی چون قلم گفتار و کردار مرا
ضبط آه و ناله چون [illegible] / آخر این پرهیز خواهد کشت بیمار مرا
[illegible] چون حباب / [illegible] آب [illegible]
[illegible] / تا دم آخر [illegible]
ساخت [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر سر رحم آورد [illegible] ستمکار مرا

[illegible] خدا دوست منصور مرا / هست تمنای تجلی لاله طور مرا
[illegible] / [illegible] دل ساخت [illegible] دور مرا
[illegible] / [illegible] حمایت [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو بفرمود [illegible] شیخ [illegible] مرا / [illegible] بی خبری کرد خبردار مرا
[illegible] / [illegible] کاری [illegible] عیار مرا
[illegible] بشنید بدم / گر بپای که [illegible] آزار مرا
چون [illegible] خنده که چون غنچه گل / هر [illegible] کار مرا
[illegible] / [illegible] کار مرا

[illegible] بر [illegible] مرا / [illegible] غلط [illegible] کند [illegible] مرا
خونابه گر بریخت ز مژگان تر مرا / چون شمع [illegible] نظر مرا
[illegible] / [illegible] نظر مرا
دیدار [illegible] آیینه جان [illegible] / قالب [illegible] نظر مرا
مانند [illegible] ساعت [illegible] / دارد [illegible] خانه [illegible] سفر مرا
در دل [illegible] خیال [illegible] / جز [illegible] نیاید [illegible] مرا
[illegible] / [illegible] آمد [illegible] مرا
[illegible] / ترسم که [illegible] دگر مرا

[illegible] که در [illegible] / گر چنین داغ [illegible] مرا
هر کجا چون سایه [illegible] / نیست [illegible]
[illegible] / [illegible] عالم [illegible] مرا
[illegible] / [illegible] مرا

هوش [illegible] / با چنان [illegible]
[illegible] / ساخت [illegible]
[illegible] / نیست [illegible] فراموش مرا
هر که دم زد [illegible] / زنده دارد [illegible]

همچو گرد از خاک ره بر زمین چسپیده‌ام / بستران دریافت از افتادگی دیوار مرا
بزور خود به کمانم بسوی خود کشند / که همچو تیر بیند اخت یار دور مرا
ز گریه در جگر ریشم نقد نمی نیست / که تر کنم مژه گر شود وضو در مرا

گفتم ز پیری شود دوام عصا شکسته / قامت خم حلقه افزود زنجیر مرا
[illegible] / [illegible] خجلت تقصیر مرا

نیست آیینه من محتاج صیقل [illegible] / که دگر سنگ [illegible] بست نغمه ساز مرا
بی زبانی پرده داری [illegible] / [illegible] خاموشی [illegible] غماز مرا

دل آیینه من [illegible] / دل سفید مشو دامنت پرواز مرا
[illegible] / از [illegible] بیستون [illegible] پرواز مرا

بی دام اسیر خانه صیاد گشته‌ام / از ضعف [illegible] بود در قفس مرا

[illegible] جهان چون تیغ [illegible] / [illegible] آب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیستون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیستون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شکست باید [illegible]

انجمن عشق داده جوش مرا / که زسر رفته عقل و هوش مرا
مرد آنکه حرف خرابات پای تن نیست / چرا بخانه برد محتسب به دوش مرا
گرده بود تماشا سبز قامت دیست / که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا
میشود صد آه چون مجمر که آهی کشم / رخنه کرد از بس دل مژگان آبدیش مرا
کسی به پرسش حال من نمی آید / بغیر گریه که آید بحال خویش مرا

شد گرفتاری فزون در رونق خط [illegible] / خاک دامنگیر شد آخر غبار خط مرا
خط از اوی طمع زان خطا [illegible] / بجد خط جستن شد نو بهار خط مرا

کشیده‌ام رگ بوی گل و داغ مرا / ز عندلیب من زنگ آتشین باغ مرا
بزور باد خود این پیاله سیکرد / چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا
نسیم غنچه ریستان کند داغ مرا / شود فتیله خود آتشین چراغ مرا
نفشه خط دادم چشم حبابیم / که تا علاج کند خشکی دماغ مرا

دل رشته نه سینه خانه افلاک مرا / کی بود آینه زین رنگ تهی پاک مرا
قسم گرم ز میخانه وحدت شده است / گردش جام بود گردش افلاک مرا
فکر نمی زند سر ز دل پاک مرا / پخته کرد سخن از شعله ادراک مرا
شیشه من نتواند کسی درست کنی / که هیچ سنگ ندارد شکست رنگ مرا
چنان ضعیف نهادم که پای تا سرم / شود شکسته اگر بشکند رنگ مرا

میکشد مردم زبان بی‌بال مرا / نیست چون یک برد آن کسان پر بال
ساخت بیدارم ز خواب دنیا [illegible] / کشکر شد دلیل حق و باطل مرا
گشت راه معرفت آخر [illegible] / ساخت گاهی نصیب انجمن کامل مرا
عاجز دل بحق ره باب نالت مانده‌ام / ساحلها شد بحر شکست [illegible] بود کامل مرا

رازمن پی رستی [illegible] ساخت که کس رشیده‌ام / میتوان دیدن غبار دست گرد ره آن
از رو در ارسنگی پیوسته ممگون کرد / بخاز بر دوش نیساز دو غم منزل
گرفته بسکه دیده دامنگیر بر دست [illegible] / ازرق جان دو دیده بسکه دوخون جان

بسکه پیچیده بهم محنت ایام مرا / گرد وافت بزبانی که برد نام مرا
بار دوش کس نکردم بسکه از ضعف / سایه چون من دارد بیابام مرا
همچو گل در شب مهتاب بسیم گرم از جمعیت / گر ز سیر نرنگ می جالی کند جام مرا
خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

تا کرده وصف خوبی تو آتشین قلم مرا / ریزد بجای نقطه شرر از قلم مرا
چون نخل لباس خور دو که افتد ز کهنگی / از پا فکنده است ثبات قدم مرا

جمع کرد اند خط خواب پریشان مرا / گر ز غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا
دامن دشت جنون آلمه شد افتاده است / بوی گل ریگ روان بنشد بیابان مرا
سیدها کردم ز لب بند جرعتی دارشد / گر دخون این عقده چون تنگدست در آن مرا
هر زه میکردم ز بس ترسم که گرد دوره جنون / پای من رسمی که گیرد طرف دامان مرا
از هجوم داغ دل شد خاک آخر تنگتر / موج خط خاست چیدن از گلستان مرا
آمده تند بسکه دارد ز دو چشم تر / خوش نگاه ان تو تنها کرد در مژگان مرا
روزگاری شعله تا جز بوده دور از زمن / شاد شد چون دیده در دست گریبان مرا

گداخت بسکه غم عشق استخوان مرا / خیالت تیر تو از شستش جهت نشان مرا
بسبب وصف تو ام ز چراغ شب فنی / ز بسکه داده رخت روشنی بیان مرا
کجاست آینه روی کز تو طلعت او / برنگ دیده کند روشن آشیانه مرا
گداخت آتش عشق تو مغز جان مرا / کشود در دو تو طومار استخوان مرا
ز بسکه یافته‌ام فیضها ز تنهائی / بمرده است کسی اثر فغان مرا

رقیب بهره نیابد که سوخت جان مرا / تو دو شمن من باید محبان مرا
نسبتی من بدم از رخت بملک آنحسن / که از هر چشم تو بست از فسون زبان مرا
بدست آینه داد انکه دلستان مرا / کی او ساخت بلائی که بود جان مرا
چنان گداخت تنک جسم ناتوان مرا / که توتیای قلم ساخت استخوان مرا
شکست زلف تو بود جسم و جان مرا / شکسته بند شکست استخوان مرا

چو برادر تیغ زبان شد ریخت دندان مرا / گفتگو شد همچو مسطر بی نقط دیوان مرا
هرچه واعظ میکند پیری ز من کم شد / چون ز خود رنگ تعلق میشود آسان مرا
از فرازم کرد با دست خیزد بعد مرگ / بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست / گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
همچو بوی گل که می بیند در بستان [illegible] / ناتوانی کرده است از دیده‌ها پنهان مرا
با غبان در باز کن جا بر گل از تنگی گرفت / میتوان کردن چو بو در غنچه پنهان مرا

سازد چو وصف خوبی تو گرم بیان مرا / خیزد برنگ شعله سخن از زبان مرا
چون گرمی که آینه گیرد ز آفتاب / آتش گرفته است ز عشقت بجان مرا
چون شاخ ارغوان چشم مانده تا بدار / پیچیده بسکه دست غمت استخوان مرا
گل گل برنگ قرص بود بند بند من / از بسکه رسته داغ تو از استخوان مرا
زنجیرهای مرغ بود رشته ضعیف / باشد وبال جان بدن ناتوان مرا
با آنکه نیست دلخوشی از آسمان مرا / آید مدام خنده بوضع جهان مرا
آب از حجاب روی تو می فصل گل شدم / باری بپای یک رسان باغبان مرا

دور از تو بسکه رفته ز خاطر سخن مرا / عضو زیاده گشته زبان در دهن مرا
از بسکه تند میروم از خود بیاد تو / از پا فکنده همرهی خویشتن مرا
هجران گداخت بسکه درین انجمن مرا / چون شمع شد نصیب سفر در وطن مرا
روزی که زد بجمع من بخیه پیرهن / آموخت دیده از دو جهان دوختن مرا
غربت دوای درد وطن بود آدم / دیگر کجا روم که شد آن هم وطن مرا
تا بچشم زد وحدت سبزه کشید / سرگشت خاک بود چون وادی ایمن مرا

حاصل عالم جدا من کردن و ماندن مرا / نیست بهتر از دو عالم دامن افشاندن مرا
دشمنان را دارم از تیغ تغافل بیشتر / چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا
حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است / دامن افشانیست حاصل دانه افشاندن مرا
هر که بد گوید مرا شمشیر بر خود میزند / من دعای سیفیم نتوان غلط خواندن مرا
نیستم در وادی افتادگی محتاج خضر / همچو نقش پا بمنزل میبرد ماندن مرا
خنده شد چون شمع راه دور بر پروانه ام / گشت طول زندگانی جاده مردن مرا
دست آشنا دم بود مفتاح فتح الباب رزق / خوردن سیلی است نان [illegible] مرا
با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست / از برای بوسه خون در جگر کردن مرا

گردش چشمی که من دیدم ازان چشم غزال / در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
استخوان دیگر من توتیا خواهد شدن / خواب غفلت گر بدین عنوان شود سنگین مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابروی کسی / ساخت وحشی از جهان آن چشم جادو مرا
چون دهانش در دو بی نام و نشان خواهم شدن / گر چنین بجد بهم فکر میان او مرا
نیست محکم چون [illegible] / کرد [illegible] جای آب رو مرا
صید حیرت کرد از شوخی نگاه او مرا / دام آهوی رمیدن شد رم آهو مرا
خانه ام از بسکه بی سامان بود آیینه وش / بایدم از بهر هر کس ساخت قسمی رو مرا
در خیال آن که افتادم ز افغان [illegible] / همچو آیینه سرمه آواز شد آن مو مرا
[illegible] رفیقی که من [illegible] / ترسم آخر خشک خاموشی کند پهلو مرا

یا رب از دل مشرق نور هدایت کن مرا / از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
بهر تعمیر [illegible] لایقست / از غبار خاکساریها عمارت کن مرا
در خرابات جهان چون چشم [illegible] تعمیر نیست / مرحمت فرما ز ویرانی عمارت کن مرا
استخوانم سرمه شد از [illegible] / خانه وار گوشه چشم قناعت کن مرا
خانه آرای [illegible] همچون حباب / موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
تا کی [illegible] خجالت زنده در خاکم کند / شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
نیست تاب آفتاب بی نقاب [illegible] / سایه دستی ز خط خود عنایت کن مرا
از برای امتحان چندی [illegible] / گر برآرم از جنون نامم باز عاقل کن مرا

سرگشته ساخت عالم [illegible] / پرکار گرد نقطه سودای او مرا
خون هزار بوسه بدل جوش میزند / از دیدن حنای کف پای او مرا
گشتم تمام چشم و جهان چشم بسته ام / حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
ضعف تنم رسید بجایی که [illegible] / پنهان نمود از نظر عیب جو مرا
آیینه دار صورت احوال [illegible] / کرده است [illegible] جهان [illegible] مرا

[illegible] دشت بیخودی [illegible] / سر بصحرای دگر داد مجنون مرا
آب تیغت را [illegible] / بر سر زخم تو بلبل میشود خون مرا
حرف زنار سر زلف تو [illegible] / از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا
شیشه [illegible] کن جام [illegible] / گر خمار آورد بیرون آن لب میگون مرا
تنگنای شهر نتواند مرا دلتنگ داشت / وسعت مشرب بود صحرای هامون مرا

آید لب موجی از آن شعله خو مرا / [illegible] نفس در گلو مرا
مانند عکس آیینه در هیچ صورتی / یکدم فتاده روی جدایی از او مرا
میشد تمام روی زمین زیر آب [illegible] / میکرد گل اگر چمن آرزو مرا

داور برباد فنا [illegible] / سوخت آتش [illegible]

سیاه رویی من سر بسر ز نقش [illegible] / که قدر [illegible] روز جزا گناه مرا
[illegible] خجلت روی [illegible] / بزیر خاک حوالت مکن گناه مرا

ساز [illegible] عشق [illegible] چنین مرا / آن [illegible]

[illegible] از جای [illegible] / برد این آب ایستاده مرا

جاده در دست کار جهان بیکاریست / صندلی نیست [illegible] از خاطر آسوده مرا
[illegible] میان [illegible] است / غلط مکن اگر گفته همیچنان مرا
داغ چون لاله شود تازه بهر نوروزم / که دمش سال بود شعله جواله مرا

[illegible] ابر رحمت گشته ام [illegible] / عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا
باعث جمعیت دل شد پریشانی مرا / از تعلقها مجرد کرد عریانی مرا
بعد ازین کو تا طلسم نام و ننگم بشکند / [illegible] چند خواهد داشت زندانی مرا
نقش پا در راه او از بس [illegible] / صفحه مکتوب گشت از خط پیشانی مرا
میشکند [illegible] / بسکه بیقدرم نمیگیرد کسی [illegible] مرا

صحبت از ساقی [illegible] طبع و الا مرا / [illegible] چون کوزه مینا مرا
پای ما سیر تماشای تو شد [illegible] / نیست [illegible] سراپای مرا
من چو شمعم [illegible] آتش رگ در ریشه [illegible] / میتوان سوخت بیکداغ سراپای مرا
تو بپایانم گذشتی قدرم [illegible] / پای بر خاکم نهادی آسمان کردی مرا

میکشد [illegible] / سیر و بیتابی دل بر نفس جای مرا
عضو عضوم محو آن خورشید شد [illegible] / نیست از هستی بجز آغوش تنهایی مرا
از زمین چون سایه نتوان کند [illegible] / زنده دارد جلوه خورشید سیمای مرا

باعث آزار شد [illegible] مرا / [illegible] کرد [illegible] مرا
[illegible] / از دوی خندیدن میکند چون گل [illegible]
[illegible] / میکند چون تیغ عریانی [illegible]
[illegible] آیینه و خاکستر [illegible] / رو سفید [illegible] حاصل [illegible]
صحبت ارباب غفلت [illegible] / از صدای خواب این قوم [illegible]
میروم از خویشتن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مرا

بسکه خود را جمع از فکر پریشان کرده ام / در چمن از غنچه نشناسد تماشایی مرا
[illegible] / دیر می آید قیامت گشت تنهایی مرا
[illegible] / بود مهمان عزیزی همچو تنهایی مرا
آب گوهر [illegible] / پاک دارد آب رو از چرک [illegible] مرا
چشم [illegible] / از نظر بستن یکی صد گشت بینایی مرا
خانه داری [illegible] / [illegible] روی زمین گرد [illegible] مرا
[illegible] چشم عبرت [illegible] / [illegible] چشم بینایی مرا

[illegible] پریشانی مرا / داشت عریانی [illegible] دامانی مرا
عاقبت گشتم زبون چرخ [illegible] / [illegible]
غنچه آسا [illegible] جمع کردن [illegible] / همچو گل [illegible] دل از [illegible]
[illegible] / برق تیغم [illegible] عریانی مرا
لب فرو بستم [illegible] / چشم پوشیدم [illegible] عریانی [illegible]
[illegible] / شمع [illegible]
[illegible] / میکند [illegible] مرا
شانه [illegible] / [illegible]

[illegible] / غبار خط لب [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگمی دور بهستی انگند شبیها تحکم آب | تو آن دانست از غالی کشید زبان

ز دوست امداز دشمن چیست غم گنج | اگر بر آستین ببرد و چراغ دیده دارا

هنر گر ز آب حیوان وا در رزق نیک | تو آن حضری که دادی زنده کانی آب حیوان را

میکشن نخبه نور در دار زمین چیشانی | من چون هر آینه غار بر عیب پنهان را

بر خواجه گر خورشید قیامت افراز کنم | بر روز حشر اگر با خود برم این سوز پنهان را

بسبک کم نه از روی کرم پا سر فرود | من از مهر جبین بر دوش ام کوه ...

چنان باید دو مصرع چون دو لخت در تنهم | که گر دو بسته ز دو غول اگر ...

[illegible]

[illegible]

کرد و قند را که سیب آن نمکدان را
آنست که گاهات گزیدن لب را
نقش است بد خانه بود ... نگار را
ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
افزون کند نقش طلا ... نگار را
آسان نتوان کشیده ... را
آیینه کند عکس رخت آب روان را
باشد نفس از ... جهان را

[illegible]

[illegible]

نمی‌دانی قدر خود که قیمت ما ز نیست [illegible] / گر نقد خویش کم کرد [illegible]

ز بس [illegible] / چو بیند [illegible] خون [illegible]

کسی [illegible] / هم [illegible]

[illegible]

نسبت هست بسرو این نهال و بجو را / کدام بید ز بار آورد گل بو را

در حریم دل ندارد راه فکر دو بین / بیمحابا کشوده است این نامه سر بسته را
سینه‌ها را خامشی گنجینه گوهر کند / یاد دارم از صدف این نکته سربسته را
کی تواند کس بزنجیر مدارا بست تیغ / شهپر رقصست برتن مصرع برجسته را
از وره آهستگی جیش ابرو سنبل کی تیغ / توتیای دیده میسازد نسیم خسته را
باز دارم هیچ و تاب خویشتن را بی‌گناه / گریه دارم در بغل چون شیشه انگشت بسته را
نکهت گل دورتر از بانگ بلبل میرود / هست سودای فزون ترکیش آهسته را
رحمت حق بیکران عارف که بشناسند / واعظ ای جز نیست چندان توبه بشکسته را
ناتوانی با نوازد انجم کم بین / یاری یکرشته جمعیت دهد گلدسته را
از کره شوخی فزود آن ابروی پیوسته را / جزو گیرایی نمود این بازبال بسته را
اهل دنیا را ز نعمتهای الوان بهره نیست / رنگ و بوی از گل نباشد رشته گلدسته را

چرا می‌غلتی با این همه سازی بجو ورد را / ز فکر سست می‌پوشی بجیش راه جوهر را
سینه پستانی ز غفلت بهر تیشوی دلم / به طول داده از بجوری این رها گرد
چاره دارد ورونا قصر کاملا بیچاره ام / نیست پاکی را شکستن کوزه نا پخته را
گر نگرد ز روی آن رخ افروخته را / گل بلبل بگذارد جگر سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن / می‌شناسد دل من بوی دل خونشده را
نیست حرف بداندیشی زسختی تربیت / که ورد الماس [illegible] بیش پرورده را

ذوق آزادی نباشد عاشق دلخسته را / کرده ام زنجیر با اشک بهم پیوسته را
خاطر از خودرسی کشاید گرفتار ترا / باغ زندانست مرغ رشته بر پا بسته را
تشنگی بادو دون نمک خوانی کرد / لب نمی آید بهم تر شادمانی بسته را
اشک گلگون می‌برای دل بچشم کم بین / بسته برکام نصعه خون دل این کلک بسته را
گر نه زرورین سیلاب بهار از در دوست / از که داده موج مینا پای آهسته را
بی نشانی دارد آزاد از بلا دارستگی / دام باشد نقش پای خویشتن جسته را
در کمر بستن به عصرین زمین فیض نیست / کم دوه رنگ برکسی بندد حنای بسته را

ز باده چون کند عرق آلوده ماه را / در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
طومار ناامیدی ما گشودنی است / پیچیده ایم در گره اشک آه را
بر صفحه عذار تو از نقطه‌های خال / کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه را
امید رحمت است عتاب بی‌شمار / آن دانستی که بسوزد گناه را
طاقت کند به سنگ مدهت گناه را / در پرتش سفید میکند ابر سیاه را
سیر ان عمر و کثرت رعدت آه / دارد علم بیاد حستان سپاه را
نقضی بر کشان ز تواضع نمیرسد / حسن از شکستگی نشود افزون کلاه را
راهی که گو نیست دراز است یاری‌ست / باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
دیر و حرم ندیده روشنگر یکیست / پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را
گر صورت چنین بقیامت در آورم / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
فرد اخلق با تمام عطای ربست / ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

بگشا بخنده باز لب همچو بسته را / چون لاله داغ کن دل در خون نشسته را
مضمون بدست ما چو فتد گیر آب رنگ / از رنگ بهره نیست حنای نشسته را
از تاب چهره تو عرق در چکیدنست / آرام نیست بر سر آتش نشسته را

خشکی طالع کجا ترمینماید رشته را / سر اگر از چشمه گوهر برآید رشته را
از بلای آسمانی کی توان رخ تافتن / از شکنج چرخ پیچی نشاید رشته را
سختی افزون زند کم چنانکه عمر را / تاب چون بسیار شد کوته نماید رشته را

جمع کردن خویش را در وقت پریشانی مشکل است / دیرینه و نتوان گره زدن [illegible] رشته را

دریاست در بغل دل در دست گشاده را / در شیشه پیاله معاشست باده را
افتاده را که خستگی از جوهر افتادگیست / منزل نمیشود که کار جاده را
گر عرصه تنگ ساختم دل آزاده را / چون نقش [illegible] در سینه قید دوام جاده را

کی توان کردن جدا رنگ محبت از دلم / ساغرم گر بشکند چون گل بریزد باده را
در برابر بسیار که مردان را حق / تیغ بر صف نام نهادند جاده را
در کشتی سخن جدل افتاد کی بود / یکدم توان شناختن از خود نیاده را

از گرفتار بستی دل بنیاد و را / پاسبان زنجیر باشد در جنون افتاده را
دولتی از دستگیری نیست بهتر دوستان / بر نیداری چرا این منصب افتاده را
طاعت از ما بر نیاورد عاشق آزاده را / مار و پود از چه مناسبت این سجاده را
نیست خالص طاعت حق تا نگردد [illegible] / میکند این خون نمازی دامن سجاده را
چوب زری دل نمی‌آرد بجا عتاب / مومیایی سود کی بخشد ز چشم افتاده را
عاقبت دنیا و عقبی و کند افتاده را / در ره با وی بود از هردو جانب جاده را
محو حیرت کن الهی چشم دیده آماده را / برق صورت سوز گردان حسن [illegible] ساده را

اشک دریای ز ایمان برگشت بجای خنده / فتنه سجده انگشت طفل جام [illegible] را

ساقیا پر ساز جام بی شراب افتاده را / دیده کن این ماه دور از آفتاب افتاده را
می بنیاد کن که بتوان درتابش شیشه دم / این فروزان شعله آتش در کباب افتاده را
ماه سیمای کتان در مهتاب افتاده را / دیده گویا روی خورشید نقاب افتاده را
دیده‌ام چون شعله در خانه [illegible] آتش / شعله بوش آن روی آتش در نقاب افتاده را
کی نشیند آتش حرص از زوال جاه [illegible] / ریشه سوزد جگر در خانه آب افتاده را
عزت افتادگی خیزد که باشد در کنار / جای از افتادگی حرف کتاب افتاده را

دو بر ادر و در چشم روزگار افتاده ام / بر مزار دور روزگار زحیم را افتاده
همچو رنگ شیشه [illegible] سیر دم / نیست راهی در طلسم روزگار افتاده را
اول عشقست بسکم نا مکن پا مال [illegible] / دوست بگیرد طفل نو راه افتاده را

نیست پروای فنا بخود دل درستی را / تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را / شعله جنبش میدهد بنفس چراغ مرده را
قدر آسایش ندیداند غم پرورد کان / موج آب سرو شمشیرست سرا خورده را
تند و سازد و عارضش در خط دل افسرده / در شب آتش آب حیوان است سرما خورده را
گرد دو بریکت ای زاهد مبا بشکند / آنکه گوجک کن این دستار صاحب گرده را
داشت مرکس عقده زین بیش امروز ادرست / دارم کویا من این غمهای صاحب برده را
مدعی بر جبت او کمتر زبیت المال نیست / بسکه بر هم چیده معنیهای صاحب برده را
داغ عشقش تازه کرد انذ سر دل افسرده را / آدمی آتش آب حیوانست سرا خورده را
حق نگهدار است هر کس را که بگریزد ز حق / نیست جز دریا پناهی ماهی لب خورده را
بیکشم از سینه بیرون این دل افسرده را / چند دارم پاس این یکقطره خون مرده را

اشکم برون می‌افکند راز درون پرده را / آدمی شکار تنها بود از خانه بیرون کرده را
بیدار بدان گشت آشنا از بسکه در [illegible] / از تشنگی زد بر دیا این سرکش را پرده را
گرد دست بوسی از تو دوش آن زود [illegible] / بن چشم فزونی من پوشی منزوی پرخورده را

آب رو استاد کی آینه روشن کند / صاف حیاد و تحمل طبع برجوهر را
بوست زندانست برتن [illegible] افسرده را / حاجت زندان دیگر نیست خون [illegible]
بسکه باشد مدعا از ره باز و دیگر / میتوان پرسید از منزل دو کم کرده را
بیرون فکن ز سینه دل غم فسرده را / در تن تصرفی نبود خون مرده را
در دست غفلت زهد اخیه مانده است / دادم بدست دزد و زر بانگ مرده را
[illegible] / هست آتشی نهفته بدل سالخورده را

کی خوب ستگی از کار گره شود آب / به گشایش رسد ازمی دل تنگ آمده را
با جمعت فارغم از کار و کس بیده آمد / در ره سربت دگر پای بسنگ آمده را

نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را
جستجوی این همه کم میکند جوینده را

[illegible]

درحریم عشق او تر دامنان را راه نیست / آدم آبی نیابد جست شعله را
درون خانه چشم تو مردمان مستند / که در درون حرم میزنند قافله را
دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش / چون بند کم کند آزاد نامه را

یکشب بیا تا در چمن سازیم پیمانه را / از شمع و گل داغ کن من بلبل و پروانه را
سرپنجه راحت کجا اصلاح من بیهمی کجا / آرایش کجا ز مو شوار باشد شانه را
دامن فرصت مده از کف که در ... / نیست چندانی که گل بر کشد پیمانه را
هیچ عضوی بی بصیرت نیست ... / ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را
دل چه دارد مایه از عشق ... / گرم سازد فصل تابستان چراغ خانه را

تا چند دیر و کعبه بخوان این فسانه را / همچون کمان خلقه یکی کن دو خانه را
نور نظر دیده است از باز گشت نامه / نزمی که کرده است فراموش خانه را
از شور و تهی تو دل نازکم شکست / هر کز ندیده شیشه اکرم خانه را

میکند بی تو ترنم در گرفتاری تیر / دود آهم عاقبت خواهد گرفت آیینه را
خوار کردن صاف دل را ... / ... ژنگ دیده آیینه را
کی دل افسردگان سوزد بحال ... / عکس کی پیدا کند تر دیده آیینه را

حسن روز افزون او در تماشا ... / ... حیرت در بالا میکند آیینه را
تا به کیفیت دهد گرداب لعل تو / ... لعلی چو مینا میکند آیینه را
دیدن پیشانی را گر دهد ... / چین جوهر از چنین وا میکند آیینه را
چون زمین بود که ابر گرد و نازد رو / از عرق روی تو احیا میکند آیینه را
رو دهد آب اگر گردد بچشم از ... / ... روی تو دریا میکند آیینه را
گر بود آیینه گویا میشود ... طوطی / طوطی خط تو گویا میکند آیینه را

سه چهار از نکهت دیده دهان ... / تو شکسته رنگ ... آیینه را

بکمال نقش من خیشی ز ملامت / عذر خواهی کی کند ز بغت ... آیینه را
کس ز دریا آن ... / کرده ... موی ... آیینه را

طرحه رات گل بر گریبان میکند آیینه را / طره ات سنبل بدامان میکند آیینه را
ساده لوحان زود بر گردند از ... / آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را
از سر زانو ... کدیم گذاری بر زمین / دل طپیدن سنگ باران میکند آیینه را
سینه ... نقش ... / گر چنین روی تو حیران میکند آیینه را
آفتاب ... / ... صبح از سینه پاکان میکند آیینه را

تیره دارد زنگ غفلت ... / سینه صافی ... آیینه را

نیست چون کشتی طوفان‌زده یکجا آرام	در بتخانهٔ حسن تو نظر آیینه را
زده در جوهر خود زیر پا خورشید را	بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آیینه را
شوق دیدار توئی بخشد نظر آیینه را	دیده در بیضهٔ فولاد دهد آیینه را
بکشد ...	آب بیگرد ... در چشم آیینه را
از ... نقش ...	گر چنین ساده ... آیینه را

تا نکند ساده‌دل ...	...
جان ...	اگر ... دل مجنون ... لیلی را
زخود باید نظر ...	درین وادی ...
پی ...	...
بحق ...	عصائی ...

طرح عشق ...	عصائی ...
...	...

فارس ...	دامن بیابان ...
در دامن ...	...
...	...
...	...
در دیده ...	...

[illegible]

دنیا طلبید بر و بمقصد رسیدیم | تا خود چه کند آخرت طلب ما
زبسکه آتش شوق تو در جان سوزیست | جهان گشته بنام سوختن طلب ما

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب را | جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه گشتی آشنا | کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما
شرح حال اسیران بس که افتاده است | سایهٔ بال کبوتر بس بود مکتوب ما
بس که شعر شکایت را بهم پیچیده ایم | میشود پیچیده تر چون وا شود مکتوب ما
تیغ را کوته زبان کند از سپر انداختن | خصم غالب میشود از ناتوانی های ما

از ضعیفی پشت بر دیوار دارد ... | در درون خانه آیینه زنگ ... ها
[illegible]

... کجای تو قدم گر نگذارد به بیابان | که دهد صبح بهم دیده و بینایی را
تر زند غوطه به سرچشمهٔ حیوان چو خضر | تا شکند رنگ جامه دارایی را
در جهان تو نشد مشتری اهل نظر | حسن ما نیست بها گوهر بینایی را
وای بر جان خلایق اگر از دهد بحشر | عوض روز قیامت شب تنهایی را
شادم از اهل جهان گر از صحبت شان | بجهانی ندهم گوشهٔ تنهایی را

ای که گذشت ز سرم شبهای هجران ... | بس که آه تو بخت ره گم میکند فریاد ها
یاد تو زیاد ... گرفته ایم | یارب دمی که ... ها

[illegible]

چشم دارم که دمی اشک ... | ترکه در ساخته قطره و باران ... را
آمدنی نیست که توحید ... | عهد و صفت ... سلیمانی را
گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن | تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
عالم خاک ... بالای ... | ... سرو ... خیابانی را

داری نمکین ... شیرین سخنی را | طوطی ز تو آموخته شکر شکنی را
ز دیده ... | چون خواست ... را

[illegible]

[illegible]

ریخت در سایهٔ ما از هم / استخوان بندی قناعت ما
اثری به ز سخن نیست پس از ما [illegible] / چار طاقیست بنای بی تربت ما
می شکند خار دل پی بست ما / افتد درست اگر هم کردون بست ما
امداد فروغ محبت وجود ماست / آیینه دار قالب عکس است خشت ما
بی رنگ زر دهیست گیاهی که می دمد / گویا که آب کاه ربا خورده کشت ما
افتاده ایم سایهٔ کردار ما بود / چون خامه است نقش قدم سرنوشت ما

از کر برون نیاید تیشهٔ فرهاد ما / کوه صدا بر داشت از جا نالهٔ فریاد ما
دست و پای صید می پیچد بهم از دید نیش / از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما

سرزبانی کز درستی میکند آزار ما / هست سودانی برای طبع ناهموار ما
بسکه از گرد کدورت خانه بر شده ست / سقف بر جا ماند گر افتد دیوار ما
سست بنیاد است عشرتخانه بنیان / افتد از پا گر کشی تصویر بر دیوار ما
خودنمایی را رواجی نیست در بازار ما / چون نی از نشو و نما افتد گره در کار ما
کلک ما قوارهٔ آب تر و کشته است / بسکه از تحریر خطش تیز شد گفتار ما
میزند هر دم برنگی گریه ام نقشی بر آب / صفحهٔ آیینه را ابری کند رخسار ما
تا بلند بودیم چون خانه بسکه و تمام / سر نمی آرد بسکه گرم خنده بر کار ما
ناتوانی در غلط واردی پرستار ما / سایه وار در جستی بر نخیزد پهلوی ما
برده بیرون خاکساری تیرگی از کار ما / همچو نقش پا نباشد سایه با دیوار ما
رتبهٔ افتادگی از خویش بالا برده ایم / سایه بر بالای خود می افکند دیوار ما
خاک ریحانی ز عطر خود [illegible] / آسمان ماند بزیر افتد اگر دیوار ما
از بلندی پستی ما شد کمش افزونتر است / آسمان هشتم که بیند پستی دیوار ما
از هوا گر دعشم نشست بر دیوار ما / پاسبان خانه شد کوتاهی دیوار ما
خانه ویرانی ما خوش تماشا افتاده است / گرد واماند از جوهر آیینه بود و تار ما
خاکساری خوار را مانع رفتار نیست / بگذرد سیلاب زود از پستی دیوار ما

از فیض سیل گریهٔ بی اختیار ما / پهلو زند بدامن دریا کنار ما

با کم نیست این جهان آه روزگار ما / که از نومیدی ایشان نیفتاد است کار ما
سبکبار ز دغل از منت جهان گیر / نباشد روزگاری خوبتر از روزگار ما

هم طالعیم با گل عنا زیاد نیست / یک پرده در میان خزان و بهار ما
چیده اند چون ز عنابسکه کر / از شهد خندهٔ تو خزان و بهار ما
خوبست در میانهٔ ما گل دو رنگ / یک پشت میرسد بخزان و بهار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست / داریم یک قرار بود [illegible]
چون جاده هر که افتاد عروج اوست / ز افتادگی زیاده شود اعتبار ما

از غبار دل نباشد عکس درست / پیچیده آیینه از زنگار ما

نیاورد رنگ کند خوب [illegible] ما / زبان تو [illegible] ما
قلم [illegible] / بجای نامه [illegible] ما

بسکه اشک از غم دل ریخته چشم تر ما / [illegible] آب [illegible]
[illegible] / [illegible] آب از سر ما
ای دل [illegible] / بهتر آنست [illegible]
گشت [illegible] / [illegible] چشم تر ما
[illegible] / [illegible] صندل [illegible]
[illegible] / [illegible] شب [illegible]

با تخم سبز کرده دهقان شعله ایم / آتش چو برق میجهد از کشت زار ما
از زندگی ببرگ کشیده است کار ما / خواب گران ما شده سنگ مزار ما
با این نفس به رنگ الماس سوده ایم / آه گاه بر دل تو نماند غبار ما
رم کرده از قلمرو هستی گذشته ایم / آهو دل کسی نشنیده غبار ما
از جوی تیغ ظلمتی آب میخورد / رو در مرده بود دل از شاخسار ما
دست تعدی از سر دیوانه کوته است / آتش شکسته خاطری حصار ما
از فیض مهربانی آزادیت ایم / آری بود چو شعلهٔ آتش حصار ما
چو شکسته کرده خون جگر از جوش [illegible] / دیگر نباید [illegible] دل بکار ما
در وصل یار بود شب هجر [illegible] / آخر دل که [illegible] آمد بکار ما
در امتحان کوی تو پای شکسته گرد / آخر همین شکستگی آمد بکار ما

با خصم شد مقابل طبع غیور ما / در اینجا کند کرد برابر غرور ما
مهر بهرت ز لب خاموش ما [illegible] / لب بستن است معنی حرف ظهور ما
در روشن بود چراغ عشق از [illegible] / پروانهٔ جمال تو شمع شعور ما

روزی که نقش زلف او برآب [illegible] / چون موج بر آتش حلقه زد سر رشتهٔ تدبیر ما
دریای دردش سیل [illegible] / تا شاکر آرد [illegible] تقصیر ما
حاجت دام و کمند نیست زنجیر ما / گر دو تن چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
خواب با خواب چشم یار [illegible] / هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما
دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون / بسته در یک دو شب شبگیر و نخچیر ما
خود هم از زلف سیاه خویش در دام بلاست / [illegible] لیلی برد زنجیر ما
در فضای خاطر تا تیر پیکان میشود / [illegible] آیینه دلگیر ما
تا خراب از آب شمشیر تغافل کشته ایم / میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
چون توان جستن که زلفش کشته [illegible] / پاسبان در زیر پر دارد سر زنجیر ما
چون هما بر [illegible] / برگ بیدی گرد [illegible] ناخن تدبیر ما

با چنین بحوده اگر یار رسد بر سر ما / گرچه خنجر کشیده بر دل [illegible] دلبر ما
همیشه پر بود از اشک دیدهٔ تر ما / تهی نمیشود از می چو لاله ساغر ما

شد که فیض از رخ او چشم تر ما / گلدسته توان بست ز باغ نظر ما
ما را چه غم از کینهٔ ایام که باشد / افتادگی از تیغ حوادث سپر ما
در جوهر ازل بسته زبانی [illegible] / تا آخر دمین بادیه آید بسر ما
بشتاب تو ای ناله که من میروم از خویش / شاید که بگوشش برسانی خبر ما
با آنکه در اشک جگر گوشهٔ ما بود / چون پرده دری کرد فتاد از نظر ما
با خاک یکی شد و گشت برابر / چون قطرهٔ اشکی که فتاد از نظر ما
داریم با ما من و از خویش بر دیم / چون آسیا دست شکسته است سر ما

گرد خاموشی نکرده پرده پوش راز ما / سرمه گیرد چون دود از شعلهٔ آواز ما
در چراغ [illegible] از خویش روشن کرده ایم / سایه افکن بکند دود از شعلهٔ آواز ما
از نظر بستن نه دنیا شد دل ما کامیاب / صید خود را دید در پوشید چشم باز ما
عشق پنهان بسکه میخواهد ز مردم راز ما / بی صدا چون بوی گل باشد بلند آواز ما
بسکه شد از بیم خویشتن نالهٔ در دل [illegible] / سوی [illegible] گشت دود شعلهٔ آواز ما
از سر عالم گذشتن نیست جز قطع نظر / جنبش مژگان ما باشد پر پرواز ما

بسکه بر رخ نو که ز جبهه طبع ما راز ما / [illegible] بر گشته روزگار ما
زبسکه چون نفس [illegible] / گیرد آیینه هیچکس غبار از ما
دولتی بهتر ازین نیست که [illegible] / هیچکس [illegible] احسان کشید [illegible] از ما
چون زنگی که کاسهٔ شبی [illegible] / شام سیاه [illegible] بروز ما
چون زر بکار خویش [illegible] / شد صرف دیگران همه عمر عزیز ما

از بسکه برون ریخت غبار نفس ما / شد رخنهٔ دیوار [illegible] قفس ما

قطع امید از دو عالم کرده‌ایم
بسکه ننشست اثر از نقش ما هیچ درست
برکنیم از جهان نشان کهن و نو بیشکیم
پای هستی بر بساط زندگی نقش بوده‌ایم

بال بشکستن پر و تیره‌ها
بهم شور و بجنون ما توام است
ز دامان ما خون مجنون چکند
چو چشم تا نیم از خواب

[illegible]

زین داغ حسرتی که نهادی تو بر دلم
دارد خیال سنبل زلفت دماغ ما
پیوسته داشت سیر گل و زر داغ
نهان در صبح کمالست آفتاب
سوکند میخورد بر شیشه سنگ ما
از بسکه غوطه در شبنمی خویش کرده‌ایم
[illegible] دیده‌ایم بسکه برو خورد بخاک

نهان بود چو نامه سربسته خیال
عیش نهان چو برگ حنا یکنیم ما
کر افکنیم در دل کسی آب میشویم
از قرب [illegible]

[illegible]

در خصم انتقام نبردی توان کشید | بر زخم مدعی نمک سوده ایم ما
بیمی از آن بچشم کسی در نیامدیم | [illegible] جرم که نموده ایم ما

هر کجا هستیم از یاد تو سرمستیم ما | در بیابان با او در گلستان [illegible]
[illegible]

در خاروار [illegible] | هست [illegible] خاطر [illegible]
[illegible]

[illegible]

تتمه عالی تبادکانی

جلوه گر در صورتی هر لطف هستی میشود — گر حبابی گاه موج و گاه دریاییم ما

میر سید محمد [illegible]

بی تو گل را در گلستان خار میدانیم ما — سبحه را بی دیده گر زنار میدانیم ما

از محبت دم مزن زاهد که همچون لاله‌ای — صورت [illegible] را معنی انکار میدانیم ما

بی ثنای نعت او گر دانی و [illegible] — پای تا سر رخنه دیوار میدانیم ما

صایب

عقل را [illegible] نمیدانیم ما — عشق را [illegible] نمیدانیم ما

گر به کوه کند مارا خلاص — گوشه بینی نمیدانیم ما

فارغ از دنیا بزرگ و بو [illegible] — سخت [illegible] نمیدانیم ما

دیده تا با یار [illegible] — خواب را افسانه میدانیم ما

هر دلی کز آرزو ابدال شد — خلوت جانانه میدانیم ما

تا قمار عشق جان را باختن — بازی طفلانه میدانیم ما

غنی کشمیری

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم — همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

شهید[illegible]

از فتادگی [illegible] بسکه محو [illegible] — چون چراغی یک دل مجمع [illegible]

در فضای خاک [illegible] — هر کرا از خاک بردارند ممنونیم ما

[illegible]

از کشاد کار دست جهان کوتاه است — قفل [illegible] در این قصر [illegible]

صایب

زیر شمشیر حوادث پای برجاییم ما — رو نمیتابیم از سیلاب [illegible]

طلب گوهر غیرت بدست [illegible] — [illegible] طفلان تماشاییم ما

میر حسن [illegible]

جا کرده است تیر تو در مغز جان ما — تا هست ناوک تو قلم استخوان ما

شهد محبت تو رود کی ز جان ما — [illegible] روز کار رسی [illegible] ما

هست [illegible] که آه [illegible] غیرت — باشد دمی [illegible] آب روان ما

جوهری

از دو جانب تکیه بر دیوار می‌آییم ما — چون صنوبر [illegible] می‌آییم ما

تا [illegible] بی‌بند کسی — [illegible] از در و دیوار می‌آییم ما

صایب

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما — حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما

ما سیه کاری طمع داریم حسن عاقبت — دولت بیدار از خواب میجوییم ما

از وصال یار محرومیم با بیگانگی — در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما

میرزا عبدالله شهود

آخر این سرگشتگی‌ها را بجایی میبرد — گوهر خود را ازین گرداب میجوییم ما

وحید

تا شنیده کس ز آتش [illegible] — چون شمع [illegible] صدا از زبان ما

ما جان بیاد لعل لب [illegible] داده‌ایم — بشناس [illegible] استخوان ما

شب چو شمع روز نماید زبان ما — از بسکه رشته [illegible] بیان ما

وله

شیرین شدست بسکه ز ذکر تو [illegible] — گویا بود لب تو زبان در دهان ما

واعظ

سامان حرف صوت ندارد بیان ما — فرد است از کتاب خموشی زبان ما

ایمن بود ز تفرقه کنج از شکستگی — گردید بی‌نشانی ما پاسبان ما

در نگاه عجز بود [illegible] جان [illegible] — کی [illegible] میبرد ز ما دشمنان ما

ای خامشی [illegible] گرفت — گویا شنیده [illegible] از زبان ما

غنی کشمیری

گویا که در تنور فلک قحط هیزم است — تا استخوان [illegible] استخوان ما

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده‌ایم — گردید میل سرمه زبان در دهان ما

شوکت

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما — باشد دو باره [illegible] تیغ زبان ما

گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود — رنگ بهار ریخته اند از خزان ما

اقبال از شکستن ما جوش میزند — دارد صدای بال هما استخوان ما

از ناوک نگاه [illegible] گذشته است — همچون حباب چشم بتان استخوان ما

نم گشته است قامت ما از نگاه [illegible] — زه کرده‌اند [illegible] کمان ما

شوکت بیاد گرمی [illegible] — چون [illegible] شعله [illegible] ما

لطافت

خاموشیت دلیل سخن [illegible] — این نکته [illegible] خاطرنشان ما

ناصر علی سرهندی

پیوست [illegible] خموشی بیان ما — تا [illegible] زبان ما

عالی تبادکانی

گر تو ز حرف عشق [illegible] زبان ما — چون شمع اگر سفید بود استخوان ما

پرسیده‌ایم دیده دنیا و آخرت — [illegible] هیچ خانه ندارد دکان ما

میر بهاء الدین [illegible]

تا آتش آشناست [illegible] زبان ما — شاخ نبات گشته زبان در دهان ما

[illegible] — حرف تو کی [illegible] زبان ما

ذوق فنا [illegible] — رنگین تر از بهار [illegible] خزان ما

در راه دوست [illegible] — [illegible] کسی که بجوید نشان ما

[illegible] — دنبال [illegible] ما

محمد ابراهیم

چون شمع نیست [illegible] مهربان — [illegible] دل تا زبان ما

عالی تبادکانی

چون [illegible] اگر یار ما بود — عالی شکستگی است متاع دکان ما

طالع

[illegible] — باشد زمین خانه خلق آسمان ما

طالع

[illegible] ناتوان ما — شد توتیای چشم هما استخوان ما

انوری

[illegible] گرفته‌ایم — [illegible] استخوان ما

ملا فضل

افتاده در مصاف سخن [illegible] — دندان که بود قبضه تیغ زبان ما

صایب

[illegible] — بیرون برد [illegible] کمان ما

افتخار [illegible]

از بس فتاده [illegible] — [illegible] استخوان ما

شوکت

[illegible] — [illegible] آتش [illegible] ما

[illegible] — [illegible] دامان ما

واعظ

[illegible] — [illegible] ما

درکی

[illegible] گرد آورده‌ایم — [illegible] دامان ما

مخلص خان

[illegible] — [illegible] ما

عرفی

[illegible] — [illegible] دامان ما

سید اسمعیل [illegible]

[illegible] — آتش [illegible] ما

[illegible] — [illegible] در باز ما

شوکت

[illegible] — از آتش [illegible] ما

صایب

[illegible] عالم [illegible] — [illegible] استخوان ما

شوکت

زبس گرانی دل جا کرده در تن ما — [illegible] بی‌نقش پا نباشد

[illegible] — [illegible] گلشن ما

[illegible] — موج شکسته بالی [illegible]

واعظ

خاکساری [illegible] آسودن ما — صندل [illegible] ما

محمد ابراهیم

[illegible] — که همچون غنچه گریبان ما [illegible] دامن ما

میر نجات

مانند شعله [illegible] — [illegible] ما

میرزا فصیح

[illegible] — [illegible] شکوه ما

قاسم مشهدی

[illegible] — دریا بود [illegible] جام [illegible] ما

صایب

همچون [illegible] داغ لاله [illegible] — خاک [illegible] کاسه [illegible] ما

عالی تبادکانی

آشفته حالی دل [illegible] — [illegible] موج [illegible] جبین ما

[illegible] — [illegible] کلک سخن [illegible]

[illegible] — [illegible] سرزمین ما

[illegible] — پیداست [illegible] جبین ما

میرزا احمد [illegible]

همچون حباب [illegible] لب [illegible] — باشد [illegible] دم [illegible] ما

شوکت

[illegible] — [illegible] خانه [illegible] ما

[illegible] — [illegible] بالین ما

شوکت

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
شوکت	باشد از کرم روی [illegible] دل اگه ما	بخته است از نفس [illegible] ما
سعید	دست دل کوته و دامان وصال تو بلند	کی درین راه بجایی برسد اندیشه ما
نصرت	چنان ز خواب به سیلاب عشق بیدار شدیم	که موج میرود از بوریای خانه ما
	ز رنگ نگاه غضبناک میشویم ای کاش	بس است گردش چشم آشنایی [illegible]
	تو چون بکشتن ما [illegible]	رسد بگوش صدای [illegible]
غنی کشمیری	دل از خیال [illegible]	[illegible] درست و خزانه ما
	که از لطف کریم تو طلب ندارد جا	بس است عفو تو در مغفرت بهانه ما
قاسم مشهدی	ز ابر دیده ما بسکه نم [illegible]	چو آب عکس برد هوای خانه ما
میرزا محمد [illegible]	چون کبوتری قدم بجانه ما	میشود [illegible] آستانه ما
	زود [illegible] شوخ [illegible] یک	با دو [illegible] آید اگر ز خانه ما
	از شکستن رسیده ایم بکام	آسیا سبز گردد دانه ما
ایما	زمین شعر شد کاشانه ما	بود هر بیت دیوانخانه ما
محمد قلی سلیم	چو غنچه نیست نهان نرگسی قرینه ما	کف کشاده بود همچو گل خزینه ما
	ز بس [illegible] برون هر که جا گرفت	بود چو صفحه تصویر لوح سینه ما
صائب	قدم ولیست در مصاف کینه ما	حذر که سنگ بکف دارد آبگینه ما
	بپاره پاره دل نقد مدعا کردیم	چو غنچه در بغل ما بود خزینه ما
	[illegible] روی تو [illegible] بسکه خون جگر	نفس برنگ گل آید برون ز سینه ما
صائب	روشنست از دل بی کینه ما سینه ما	که پر است چراغ دل گنجینه ما
	مشرق مهر بود سینه بی کینه ما	صاف چون صبح باتفاق بود سینه ما
محمد قاسم [illegible]	همیشه هست [illegible] سینه [illegible]	که دست [illegible] کسی بسینه ما
ایما	هزار گوهر معنی است در خزینه ما	بود [illegible] سخن دفینه ما
میر نجات	ضعیف حالی ما بی نظیر دانسته است	بشهر آینه هم نیست کس قرینه ما
قاسم مشهدی	صدبار [illegible] خاکدان [illegible]	بشمع [illegible] احوال [illegible] سینه ما

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
آقا جعفر	عمر ایام [illegible] نکند جلوه [illegible]	نفس [illegible] نیست [illegible] خانه ما
صائب	سیل را گنج شمارد دل دیوانه ما	برق را تنگ در آغوش کشد دانه ما
شوکت	رسیده است بمعراج عجز پایه ما	سواد اعظم افتادگیست سایه ما
	بنای هستی ما از گل درستی نیست	بود ز وضع ملایم خمیر مایه ما
طالب آملی	هر کجا در ره عشق تو جبین ما بود	[illegible] گردباد [illegible]
[illegible]	سر [illegible] هستی تو به صهبای ما	[illegible] چون صبح از خود [illegible] ما
	[illegible] چون بهنگام طلب [illegible]	بود [illegible] افتاده است از چشم استغنای ما
وحید	[illegible] پای شعر [illegible] جهان گردیده ایم	چون قلم باشد زبان [illegible] پای ما
	[illegible] زبان خصم [illegible] بسته ایم	سیل [illegible] خاموش [illegible] صحرای ما
	[illegible] آب می بخشیم	دست بردار [illegible] از هم اعضای ما
واعظ	گشت [illegible] در میان وصل [illegible]	[illegible]
کلیم	در شکست [illegible] تقصیری نکرد	[illegible]
عالی	بسکه [illegible] نقش [illegible] سینه [illegible]	[illegible] نقش پای ما
غنی کشمیری	در سفر [illegible] آشنایی ما	نشسته [illegible] کسی در سرای ما
	در روزگار روزی ما جز شکست نیست	سنگ [illegible] گر آسیای ما
محمد حسین بیگ معلوم	[illegible] چو حباب از هوای ما	مانده است در طلسم [illegible] جای ما
	ما راز ما با خویش [illegible] کرده	در خلوت [illegible] آینه [illegible] جای ما
نظیری	ادب [illegible]	[illegible] بلندی [illegible] پستی ما
مهری	رسانده ایم بمعراج خاکساری	بود در اوج بلندی حضیض پستی ما
شوکت	چون خط [illegible] زکندن فارغ	شد [illegible] آسایش [illegible] مستی ما
وحید	بود غبار دل [illegible] باری ما	رسیده است بمعراج خاکساری ما
کلیم	شویم گرد و [illegible] محملی [illegible]	دگر برای چه [illegible] خاکساری ما

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
قاسم مشهدی	سرخ چشم تو دارد ز خویشتن [illegible]	[illegible] کردم [illegible] طبیدنها
میرزا معز	[illegible] دشمنی داریم	[illegible] نگار [illegible] تو [illegible] ما
میرزا جعفر [illegible]	صفا چو آینه [illegible] در تن ما	افتاده [illegible] آبرو [illegible] بگردن ما
واعظ	نبود [illegible] لعل [illegible] سخن ما	[illegible]
غنی کشمیری	[illegible] بخشیدیم	دندان طمع کند [illegible] در دهن ما
[illegible]	از دور باش غمزه مژگان سیاه ما	چون [illegible] گرد شد نگاه ما
ابراهیم [illegible]	بر پای خود شکست [illegible]	شد عاقبت شکستگی [illegible] پناه ما
	ما را شکسته دید [illegible]	از خصم شد شکستگی ما پناه ما
حاجی محمد [illegible]	از حیرت [illegible]	آسوده [illegible] شد نگاه ما
[illegible]	[illegible] از حجاب حسن تو در سینه آه ما	چون [illegible] گرد شد نگاه ما
[illegible]	چون [illegible]	باشد شکسته خاطری ما پناه ما
طالع	[illegible] چو قبله نما [illegible]	گردیده [illegible] نگاه ما
زاهد	ما هر دو [illegible]	سیلاب [illegible] تو [illegible] گناه ما
میرزا [illegible]	[illegible] دو سوی دوست [illegible]	دست [illegible] روی سیاه ما
واصل	[illegible]	شمع [illegible] عمر [illegible] ما
[illegible]	سیل [illegible]	این [illegible] چون [illegible] ما
دولت [illegible]	ای [illegible] دل سوخته ما	شمع نفس [illegible] افروخته ما
	از دیده [illegible]	[illegible] دوخته ما
	[illegible]	چون [illegible] شکست دل سوخته ما
وحید	چون نور دیده [illegible]	[illegible] نور دیده ما
	دل [illegible] کباب [illegible]	جوش [illegible] رسیده ما
صائب	دست [illegible]	در دامن توکل [illegible] کشیده ما
ظهیر [illegible]	[illegible] کعبه [illegible]	خیال [illegible] دیده ما

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
مهری	نخل [illegible] ریشه [illegible] تواند کردن	چون غباری [illegible] نیست در اندیشه ما
اعجاز	بسکه در آتش [illegible] دل سوخته ایم	بوی خامی نتوان یافت ز اندیشه ما
میر سالم کشمیری	ما درین باغ نهال چمن تصویریم	هست در خانه نقاش گره ریشه ما
وحید	جز ذوق ساغر لعل تو چون حباب [illegible]	[illegible] برآید ز سنگ شیشه ما
عالی	ز سوز سینه [illegible]	[illegible] شکسته شیشه ما
محمد قلی سلیم	فلک [illegible] حریف ناله ما	چو لاله [illegible] پیاله ما
ناصر علی سرهندی	ز گرمی تب دل آب گشت ناله ما	بود [illegible] برق در پیاله ما
	ز عیش [illegible]	همیشه [illegible] در پیاله ما
صائب	خوابیده [illegible]	در سینه صحراست [illegible] قافله ما
	ما از تو جداییم بصورت [illegible]	چون فاصله [illegible] بود فاصله ما
	[illegible]	[illegible] خامه ما
	ز رنگ چهره ما [illegible]	[illegible] نامه ما
سعید گیلانی	[illegible] در عرق [illegible] رخ جانانه ما	شمع [illegible] آب [illegible] پروانه ما
	سبز [illegible]	آب [illegible] خورشید خورد دانه ما
	همچو [illegible] سیلاب	گشت صدبار [illegible] ویرانه ما
خالصا	دل ما تازه [illegible]	چون [illegible] سبز [illegible] دانه ما
	یا رب [illegible]	[illegible] پیمانه ما
[illegible]	یا رب آن سوز [illegible] دل دیوانه ما	که کلیم آید و آتش برد از خانه ما
شوکت	عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم	باشد از گریه [illegible] پیمانه ما
ناصر علی سرهندی	هست پنهان [illegible] شمع [illegible] کاشانه ما	[illegible] شب [illegible] خانه ما

ما چو طفلیم و جهان مکتب عشق است ادب / تجربه وصل تو دران شنبه و آدینه ما
بسکه خوردیم به سودای تو خون جگر / ناله کلنگ بلب میرسد از سینه ما

سبزه که دامن عنبری بگیرم با بوستان‌ها / بر روز عرض چو جیبند سر سالاری‌ها

چشم بستیم درین باغ که هر برگ گلی / بود در پیش نظر سبزه ز آگاهی ما
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون / داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما
هفت شاه امید در نقاب گیاه / سیاه و خیمه لیلی است در دل سیاهی ما

تندی خصم شد و قطع ره سوزنی‌ها / تیغ اندازی ما تیغ سپرداری‌ها
آب بر آهنگ اگر ریخته میبیند انسانی / گریه آید به خصم ز همواری‌ها
ننهد آب رخ گریه اگر با بیابان / که ز لطفش طلبد عذر گنه کاری‌ها
بر سر کوی تو ای قبله ارباب نیاز / کرم ما زند هم سجده و پیشانی‌ها
شب به شراب و فغان و فغان تو تنها / دگر برای چه روز است بدگمانی‌ها
چو شمع تا سر و برچم نزنیم سوخته‌ایم / به یک نگاه تمامست زندگانی‌ها
غبار دیده رنگش میرسد بدر [illegible] / کجاست سرمه که آید بچشم روشنی‌ها
شاخ جز از ریشه بر بلند نگردد / بود تری ماست از فرودستی‌ها
آه صد پیری برساند مژده [illegible] / آمده عینک بچشم روشنی‌ها
بسکه زنان خصم دیده و دست رعایت / دو دست ما بدعا [illegible]

ز من دل می‌برد آتش عذار تیز ترکی / به صد جهدی برون آوردم از چنگش گریبان‌ها
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رخ او عالمی را سوخت در چندین حجابها / جهان میسوزد از حسنش [illegible]
[illegible] / دل از این کرد و چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برنگ [illegible] ماهتاب‌ها
[illegible] / [illegible]
بصد [illegible] / گر [illegible] کشور دل عاقبت ملک خراب‌ها

شد دل ره عاقبت داغ دل بدخویی‌ها / سوخت آخر ز آتش سنگ صنم [illegible]
غنچه ایم ما به عالم راز گل کرده است / بوی و معشوق جهان همچو هوا ز روی ما
تا بزیر سایه بخت گرانی خفته‌ایم / همچو چینی از دهن خوابیده [illegible]
تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما / رنگ با این اختلاط [illegible] از روی ما
نیست ما را کینه در دل از تو بدگویی ما / گر جدایی خود [illegible]

ماننده دانه خاک نشین است خوی ما / سبز است گشت همت ما از بروی ما
[illegible] / [illegible] بر سر هم از روی ما
دستی بسر و ضعف چنان در گلوی ما / کز دل نیافت راه لب گفتگوی ما
عفو خطا پذیر تو خاشاک آورد / آیینه دار رشتی ما از بروی ما
سنگی بهیچ سر شکند در کاسه‌ها / گر رفت از هوا و تر و بر سبوی ما
ما کام خویش در طلب خویش دیده‌ایم / از خویشتن برون نبود جستجوی ما
در موج خیز عمر گرداب بحر او / جان چون حباب شد گره در گلوی ما

بسوی کهی دانه می‌آید بجنگ ما / [illegible] صیاد شیشه دلرا بسنگ ما
ندارد آن نزاکت گل که با ما [illegible] / بر رخسارش [illegible]

با دل آخر شد بجا دل تنگ آشنا / [illegible] شیشه و سنگ آشنا
عشق را بر هر دلیل [illegible] / نیست خالی [illegible] سنگ آشنا
از گرفتن تنگ دار و دست [illegible] / [illegible] داریم که چون شد با گریبان آشنا

دام عنقاست نشان بی‌کراهی ما / حضر گم کند از لذت همراهی ما
همدستی جدایی نه دارد گل رعنا / عجایب جلوه مستانه دارد گل رعنا

رسیدیم بمنزل [illegible] / بال پروانه بود رشته کوتاهی ما

زخم پنهانم اگر بیرون دهد خونابها / رنگ خون پیدا کند در صلب گوهرها
کرد عصیان حجت حق را تمامی [illegible] / [illegible]
ای ز حسن حیرت افزای تو موج [illegible] / [illegible]
گوهری جز خود شناسی نیست در بحر وجود / ما بکرد خویش میگردیم چون گردابها
گریه را در کرد کلفت بسکه از دیدم جدا / در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

ای بسبک فروغ جمالت حجابها / آیینه دار پرتو حسنت نقابها
[illegible] / [illegible]
ای در کمند حکم تو مالک رقابها / چون مهر در کشاکش زرین طنابها
[illegible] / چون پر بمحیط بود وجود حبابها
زلف تو [illegible] / در رشته وجود عدم پیچ و تابها
[illegible] / [illegible] آفتابها
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
با خاک آدم آنچه تو کردی ز گنج حسن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / افلاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای حسن پرده سوز تو برق نقابها / روی عرق فشان تو سیل حجابها

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نشسته [illegible] / رخ [illegible] عجب [illegible] دارد گل رعنا
[illegible] / عجایب [illegible] دارد گل رعنا
[illegible] / [illegible]

[illegible — 22 couplets, left page left block]

بنازم ساقی این بزم می دو رنگی را / که تا پیمانه پر گردد تهی گشتست قالبها
رسا افتاده از لطف ادای سکوت شیرینها / بغیر از بوسه حرفی نیست عاشق را از آن لبها
کلف بر سینه روشندلان آتش ... / بسان شمع باید سوخت خود را در دل شبها

ز بس پیچیدن و بستند ... / نیفتاد ... ازان ...
[illegible]

[illegible]

اگر ... پیمانه از خاک بر سازد / اگر تا کام دل ... بیابد ... لبها

ازان تیرگی شب خوشم که مجنون را / سیاه خیمه لیلی بود دل شبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب / نقاب چهره مقصود بود مطلبها
ز شوق جرعه کشان ... / بجای شیشه تهی میکنند قالبها

[illegible]

بی نام و کلک بی تو عنوان کار ما / خاک ره تو آب رخ اعتبار ما
لطف برات روزی مردم نوشته است / با خط سبز بر ورق کشت زار ما

بیتو بزم دل ... شیشه ای باده ... / داغ جگر ... پیمانه ما
مانع وصل تو میگردد حصار جسم ما / تا کی ... غبار خاطر این ویرانه ما

نوروز شد که جوشش ... خون ... / از بوی گل پری زده گردد دماغ ما

ای عیان از چشم ... / ...
[illegible]

ضعیف زاری ... / گذر ... خشک رشته تر از آب گوهر را
[illegible]

شد بسکه از خرام تو تغییر حالها / از جا در آمدند بگلشن نهالها
گر سرو ما میان نشدی باعث سخن / بیکار بود وقت نازک خیالها
در کار ما و خیل شدن خجلت آورد / هستند غنچها سبب انفعالها
انقدر حاصل نشد کام کز شکستگی / سر بلند بها بود در پستی اقبالها
مینا چون تک قوت از زیر لبش / سبزه خطی که خواهد رست بعد از سالها
پیمود دل شب شد و داری گر کند از خجلت / کی شود از شیشه در پرش برون تمثالها

زبس شد آبدار از وصف لعل لب سخنها / بحر شعر چون ماهی شنا دارند معنیها
بجوی بالند سخنهای رنگین بسکه از معنی / جدا از صفحها یک برگ گل دارند معنیها
زبس شوخی معنی بجز شد سیدی / بیکدیگر خورند از هر طرف چون موج معنیها
بیاد شوخی قدرت ز مطلع تا بمقطعها / بهم از معنی رنگین بجان افتاده معنیها

در روزگار چشم تر جام تهی نماند / لبریز شد ما و تمام این پیالها

محبت جاده دارد و نهان در خلوت دلها / چو تار سبحه این ره گشته کم در زیر منزلها
بکوی دوست ره رو قرب آسایش نمی‌یابد / نمی‌افتد گره در رشته این ره ز منزلها
زبس وارسی بود و شوار از محمل نشین / شود با بانگ درای دانه خار رشک محملها
بیک پروانه می‌گردد سراغ حسن مشکلها / بیک ناخن گره وا کرده عقد از دلها
نمیشود این تعزاب خورد در تیزی تیغ کین / اگر میداشت وا از بی شکست شیشه دلها
زبان بستم گشا دل صد جانب نگاه / نظر پوشیدم از چشم نظر بر خاست حایلها
قیاس جلوه کن سرکشی از خاطر دور کن / بهم چون دانهای سبحه زی مقصد دلها
درین صحرا که میش زدانه دهقان تخم وفا / بجز اندیشه کن تا چه خواهد بود حاصلها
که امین گوهر گشا درین دریا و خون دارد / که مانند صدف سر بر سر آورده ساحلها
درین کشور اسیران تیغ بی سر هستی / بجای شمع میسوزند در خلوتگه دلها
زمام نفس چون این وادی ز کف مجنون نگیرد / لیس افتادن محمل سود از بانگ محملها
طواف کعبه کوی که دارد دل نظر نشستم / که افتادست ز بانگ جرس چون پیش محملها
شود گل غنچه مائل کرم آزاد در دست / نسیمی هست این گلزار در جوی بانگ ساحلها

ای قد تو چمن آدرست خط و خالها / پیشانی عنبر آرد چین نیاز در جرم ما
با عقل گشتم همسفر یک کو به ره / بیکجانی ذات ترا چیزی نیفزاید صفات
یکقطره زاد بر حقش جام آرزو سبک / تفصیلها نهان شد در پرده اجمالها
آئینه گی برهم خورد از بر نشستی تمثالها / شد ریشه ریشه دامنم از خار اندیشه‌ها
آئینه گی افزون شود از کثرت تمثالها / از آتشی کز جرم ما افروخته در سالها

ده در شود گشاده شود بسته جز گدی / دارند در زبان زر و انگشت لالها

ای بر دل از خیال تو بر دوزد داغها / چون برق نیم بسمل نازت چراغها
ای روشن از جمال تو چشم چراغها / کوته ز شعله کل تو زبان چراغها
نزدیکتر بمن نشنی سیر چمن بین / گفت شده دور از تو مرا این سراغها

تا که چشم شوخ او دامن بکردش جامها / چون رم آهو بیابانی شد در آهو جامها
بسته اداء لعل میگون کرید جانی که / قطع شد از چشم شوخت خواب بر بادها
دانست نامه با وطن نقش کری که / تردی در دیوار باشد در نگینها

از تمام خوش تو در دو جا / شکلی شد و خانه زیانجا
در راه تو از غبار جستی / بر خاسته گرد کاروانها

اگر ته در بسم سر برورق عنوانها / تختی قیامت تو خط شیرازه جزوها
بنگر چنین هر کز نمی افتد بیعفوور / اگر چه صورت معراض اواره کریبانها
نی بیسی ز استغنا بزیر با نیستی / که آخر صبر و خار آیا در کهانها
بره بر جاده ای کشت و در نقش قدم / ز بسکه گشتم بیا چشم مست در بیابانها
گلی در گلشن امکان نه دیدی بی نصیحت / ثابت تحمت چو تو سبزه در بستانها
از نفس والی ما سود ندید در کسی که داد / داغ تو بر جهانها در دو تو دید بریانها

دامن بزد جو باشد براتش فغانها / پروانه وار سوزد و خار و خس آشیانها

ای خوش وگرم تو چون چشم و آها / زار زرد گشت در بهار خوان تو باغ شوخ
نه مکرر جوان نامه را که خود از شوق / در کوشه میخانه است گنج گوهر ازو آثار
ای در دگسی را وحدت تو بیابانها / جنبان شد سرو ما نیست نهان در سر دستار
جنبانم و نشان نامش بود دامم / جز قند خندک تو گره دلها بفریب است
نیاید بدست مضمون کسی را / سخن عجب است بستن از زبانها

مژگان سخنگوی زلعل تو زبانها / آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
یکموج ز دریای تمنای تو زبانها / شد حضر راهم کم شدن نام و نشانها
تا بشکر که دیدست که آید بزبانها / تخن عجب است بستن از زبانها

خمیازه آغوش شست گلشن ز خیانها / در پی سرو ما نیست نهان سر دستانها

خود حسن مینویسم ترا حسن آفرین سازد / بیا بهر خدا بگذر ازین آئینه دیدنها
معمای نهان شوکر برای عقل میخواهی / گریبان چاکی معراض باشد در بریدنها
اگر خواهی بر آید مطلب از آن که مطلب کن / گذشتن بیشتر باشد درین ره از رسیدنها
دو عالم را گر وسعت ده از خود رمیدنها / که بایم در مصاف خود ره میدان کشیدنها
بساط کامرانیها اگر برچیدنی دارد / نمی‌آید بکاری انقدر بر خویش چیدنها
نباشد منتی از هیچکس آزاده مردانرا / نخواهد دست و تیغ دیگری از خود بریدنها
بر نک غنچه اینجا قوتی خون جگر خوردم / گل دامن ز خارستان دنیا دست چیدنها
زرنگین آب گوهر جوهر ز دل صفا کرده / نکرد خاطر سیلت از بیجا دویدنها
سخن خوبست دل خاطر کس از نی نخنی / که بعد از گفتگو سودی ندارد لب گزیدنها
بیرابر بالش تسلیم شو تا صاف گردد / که باشد سایه این تیغ جای آرمیدنها
سرکرد آب خاک گشت از سودای گرداب / صدف شد پر گهر از پای در دامن کشیدنها

گل این گلستان افزون شود از غنچه بشکفتنها
بوصلش چون نسیم حیرت آنجم رسید شد / ز غنچه دور مانده مرد این راه از رسیدنها
زنقش در گرو صید خود کردم نگاه آرزوی / غزال وحشی من رام گرد در دیدنها
عجب رنگین خیالی بسته در راه نظر / بپای طفل اشکم خار مژگان زخمیدنها
ز وحشت خاطری دارم که باشد دام آرزو / نگاه حیرت آهوی صحرای رمیدنها
بلندی یافت کوه از پای در دامن کشیدنها / ز سیلاب بر سنگ آمد از بیجا دویدنها

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها / بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صدجا / فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها
بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی / که چون موی سر چیدا بهار روییده سنبلها
شکفتن خود بخود باشد بهار شاخ گل / نسیم این گلستانست دامن کلها
سر موی نمیدارد ز بس ما کم از زلف او کار / نگردد باطل از برهان تطبیق این تسلسلها
زمین ز گرد سمند گل شد انقدر که کل / بمجنتیان نکهت اینک ز وکه کاکلها
ای ز دیوانت دو عالم را بر صبح و مساها / مطلع آغازها و مقطع انجامها
بسکه شد از گریه ام موج رطوبت خیز / همچو سیل از کوه میریزد در هوا ابرها
رو بدست کعبه دارم که اینجا رهروان / چشم میپوشند جای جاده احرامها
تا توانند از حسن کیسوی در برد انت نقش / سر بهم دارند همچون خامه مو نامها

ز شوق گفتگویش نیست خاموشی بدر بستند لبها / ز جوش مدعا چیزی که پیدا نیست گفتنها
خیال قد رعنای تو گویا جا در دو دارد / که مکیدو نگرد عالم از خوش رفتنها
بهر سو ناوک بی در کرد که از میرود از / نگاه چشم تو چون رشته زوبان آن سفتنها

ازین کوتاه دستان کار گلچین ما نمیگیرد / کرم هیچ نجز افتادگی سنگ از فلاخنها
نمی‌آید ز صد شمشیر کار نار ک کرمی / در اساز ای که دارم تیغ میسازی ز آهنها
تو از دیوانگیها دستگاهی چید و ز چاک / چو گل دستی نمیخواهد گریبان کرد دامنها
چرا از من دل کرد و غبار آلود ای همدم / مدار آئینه چشم لب مرا سکان ز گفتنها

ای ذکر تو رشته تسبیح سخنها / ای حمد تو پیرایه تمامیت دهنها
تا بست تمنای تو بار سفر شوق / محمل کش غربت شده آرام وطنها
زنگست بر آئینه وصف تو سخنها / سر چشمه نورست بحرف تو دهنها
سازد تو بانو انده قانون سپهرست / سوز تو حرارت بغارتگر تنها
در نور رخش ذره صفت رونقی گم / کز خط شعاعیست بجز نشیده رسنها
ای خاره وش بحر تنای تو سخنها / گنجینه گوهر ز مدیح تو دهنها
تا شد سر آن زلف و پریشانی و مرغان / گر و سران شام شد و صبح وطنها

از بس سخن تو نشنیدم ز دهنها / پیمانه ز جیحون شده گوشم ز سخنها
الفت بسر کوی تو دارد عجبی نیست / جانها اگر آرام نگیرند به تنها
ای در دل هر ذره ز مهر تو سخنها / در دامن هر غنچه ز بوی تو چمنها
در وصف تو در دیار امکان / یک گل نشده بسته بسر دهنها
نقاب چهره تو چیده بود دیده کثرت / چون نقطه پرده نگین شد گل نو سخنها
نیست با عشق تو پروا ز کفن گردنها / هم راحت تو گردیده رگ گردنها
دارد از موج خط دوست ز خود رفتنها / نیست همواره رگ نازک گردنها

مباش ای دل ز نور عشق نومید از طپیدنها / که در آخر بجایی میرسد از خود رسیدنها
عنان نفس اگر از چیدنی تا بر آرم / که از خامی بر آرد اسب سرکش دویدنها

اگر از اشک گلگون شده لاله گون تنها / نتوان شدن بر بیت گل حقیقت اینها
هر گفتنی که سازم فغان و ناله بجاست / نخنده و گفت بجایی نمیرسد اینها
برآمد از فرنگستان صورت آفت دینها / جدل ز بت پرستی دیده دم خواهد شد اینها
گلی سروی تذروی چمنی شمعی مهی مهری / غلط کردم خوبی خود کیستند اینها بتها

ای ز آیینه خود داد بخوبان روها / نقش ابروی تو در آتش حسن ابروها
بسکه بی لطف بتان دست ندم بر زانو / صورت شانه گرفت آینه زانوها

ای آه از شوق تو زار نگاهها / از نگاهها بر هست شاهراهها
سرگشتگان عشق تو سرگشته بستند / وا از خدا رحمها تو از خدا آهها
از جذب رحمت تو صفا پان تو میبرند / از کعبه میبرد به بهشت کاهها
در کف تو زاری عفوت ستمگر است / از کاهها گرانی کوه کشی ستمها
رغبت زبان برید ز عذر گنه هست / پروازهای رنگ تر اعذر خواهها
ترجیحم روزگاری و ز هر کجا نو / مژگان صفت بگرد تو حیران نگاهها
بر دامن امید تو دست دعا دراز / بر آستان عفو تو روی گناهها
افشرده گشت کرمی که نیکناه آب / کشتیم بسکه آب ز شرم گناهها

بصحرایی که سودای محبت برکشیدم دامن / کند جاده کوتاهست از منزل رسیدنها
برون ای غارت آرام احرام حرمن بند / برون از ریشه آرد سرو در راهت کشیدنها
براه عشق تا کی شناسد از رسیدنها / که اینجا جاده و چون برقت سر گرم دمیدنها

اینقدر راه بکجا چیده و چمن / فاصلت از غم برچیده نهانها
عقل را فکر دانت کم شد / نیست آسان به فهمیده نهانها

دلم بپاکی دامان غنچه میبالد / که بلبلان همه هستند با فغان تنها
بهار عمر خاکی دوستدار است / بخط کند خضر از عمر جاودان تنها
اگر حیاده دم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی بیان دهان تنها

از دور باش حسن بدیدت نمیرسد / بیخود اگر کشند دو عالم نظارهها
در بحر بیکناره جیحان بر دو تو / امواج حیرت شده است کنارهها
غافل مشو ز سبحه ترنم موی و نجیب / دارد دعای سیفی ابرو اشارهها
از برق ناله ام جگر سنگ سوخته است / بوی کباب میشنوم از شرارهها

از بسکه موج کشتی دریا دلان شکست / این بحر یک سفینه شد از تخته پارهها
صحبت حقیقت بهم چون رسیده ام / تا کی ورق بهم این تخته پارهها
در رکوع در آن بت خود بین فکنده است / اشک از دل شکسته ام آیینه پارهها
سر بهم نازد و هوا اگر جای او خالی شود / بسکه میبارد بمجلس حیرت نظارهها

ای در آتش از گل روی تو نفس نالهها / مانده رخسار ترا از حلقه خط هالهها
ای که موج چشم خوبان کشته این بی‌بیستش / کاین بلای سینه دارد عجب دنبالهها

دل گردید شب وصل تهی از گلهها / طی شد این وادی همواره تند گامها
غنچه سر و به بیتابی دل صبر و شکیب / کی ز رفتار بر پا کم شود این زلزلهها

ای سمی

ای شبنمی بگلشن حسنت ستارهها / چون ذره تپش مهر رخت پارهها
جایی که گشته شعله مهر تو گرم تاب / دلها گداز یافته چون شیشه پارهها
بر روی خوانی جبهت لطافت تو از نسیم / باید ز راح قطره شبنم شرارهها
فاصله چو چشمکیست گریت گذر کند / در روی ز بسکه بافته دو بهم نظارهها
درگاه علم تو بر سانده است / تیغ‌بازان بیک حیرت آبگینه‌ها
هنگام جلوه‌ای تو ز ... / روکش گشته کام نخستین شمارهها
دریا بجستجوی تو از جذر و مد گشته / گردی ز میانه و که در کف ارهها
ای محو آفتاب جمالت نظارهها / چشم سفید گشته راهت ستارهها
لطف تو گر نه جاده نجات رو گشته / نجات کو ز جاده گرداست چارهها
از آتش تجلی خورشید حسن تو / در دست آسمان کوکب شرارهها
جان غبار آلود گرد و از ماه تاب تنگ / سیل می‌آید برون مهتاب این ویرانهها
با دو از میانه از شادی و خاموشی بود / از غبار سرمه است خاک این بتخانهها
روشن از داغ جنون باشد دل ویرانهها / بی نیاز از شمع مهتابست این ویرانهها
از نگاه مست بجلس یک سخن نجنی / حلقه چشم غزالان شد خط پیمانهها
محفل آرزوی که روشن بود از آتش / شمع چشمان بود در خاکستر پروانهها
سجده و مینی زد زاهد تو دور از همین / در هم و دانه باشد در چشم این بتخانهها
خاکساری هاست از دشمن حصار عاقبت / در بنا و خاک زیر شد این دانهها
گفت کوهی حقیقت را اثر برگ دو دست / خوابها در دیده دارد و شوخی افسانهها
ز انتظار جلوه ات ای آشنا می نی ز / چشم بر راهند همچون نقش بیگانهها
پرتو شمع جمالت خانه بیند کسی / بسکه پیکر نقد بر گرد و حسرت چون دانهها
نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را / شمع جویان بر گرفت از خاکستر پروانهها

باشد سجده ای سن خسته جبین / تا آب گرید و خند آستانهها
تا چهره تو شاهد بستم نزلال جسم / میخانه از عکس تو آیینه خانهها
ای طبیبان از گر وحشی چشم تروان ستند / نبض بیمار از نگاهت جز بر آستانهها

در رضا جویی تو کوشش خسته و عجیبی / زنگ و حیف نتوان کرد این فالها
بجستجوی تو آن که در رفت از خیال / که بر نخیزد از ضعف گرد قافلهها
مکان برخیزد که بید است آتش منزل / ز بس بید به باد تو زنگ قافلهها

چشم من ما دوستی شد از خاک ویرانهها / ریخته از سر کوچه را زنگ این کاشانهها
بسی بجرات مساکین کرده جست / بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانهها
شعار عجب بجای کند خفر زنگ / خواب غفلت میشود افزون از این افسانهها
نیز در تجلی ات شعله ور شمع در ظلمت / صبح روشن شام هجرانت بر دیوانهها
ای ز آب لعل برزد لبت پیمانهها / تخته مشق پریشانی ز زلفت شانهها
باده ما خورده دست از خون شستن دل / از سر غفلت دارد خاک حیرت خانهها
کارها از انفعال چشم سیکر مکمال / سبز گرد از بروی خورشید چین این دانهها

لبم خویشتن طی کرده ام تیغ دیدهها / یاد صبح وادی بهشت از نالهها
بهر در از طمع کرده ام ز بس بیهوده گردیدنها / غبارم زعفران سوده شد از رنگ پریدنها
درین صحرا غباری هم نماند از رشته ماهی / ز بس تا سرمن سوده شد از رو دویدنها

جبین ودیگان همه تعلق کشیده ریحا / خود از دست دل دامن به بیز ریحا
سنگ کوه تکن هر دو بر دو گرد و خود در / خویشتن با ده از دست ز خود وا ریحا
گل و باغ از طرفی سنبل مو از طرفی / عشق در باغ دلم کرده همه گلکار ریحا
کم خود از شوه عشق ز افزون سنبل و تیغ / گل عزت طلبیها بود این خوار ریحا
عزت و دولت دنیاست گل خوار ریحا / شاخ و برگ سبکیهاست گرانبار ریحا
دلم بهر دم و بنیاد دوست دیل آتش / برده در خانه دوست آبیندام از نی غبار ریحا
سری از نقش پای آستان افتاد و در رامی / نمیپیوسته نقش میجکش خار ریحا

چو این بنیاد من امید دار ریحا / اگر گرویست نزین عشق جشم ریحا
همیشه راست ز تنهاها و بیت قد ... / شده است پست گمان ختم ز خانه وار ریحا
نراست رشته سر نخل سر فراز و بیل / گرداد عالم بالاست خاک ریحا

دردی آید فرود و سال‌ها بالا رود | از دهان عزیز باشد تنبها زینه‌ها
هر جا قیمت رو بیچ و بد کو بر شکست | بر سنگ خاره و زنگ بر بند آبگینه‌ها
گردد اگر بسختی ایام با خبر | از سنگ پا برون نهند آبگینه‌ها

[illegible]

معنی بی‌نقطه را ادراک کردن مشکلست / بر میفکن زینهار از چهرهٔ تابان نقاب
کرده است از حرف خورشیدش زبان [illegible] / این ز تبعیت هر خونی که کرد در مشکناب
میشود در خط عاشق جانان کامیاب / بیشتر کرده دعا در دل مستجاب
دل اسیر غم مستعمل که هست بند او / نیست منع از دویدن پا فشردن در رکاب
اکثرا صحبت نیکان که را میشود / عیب تمی از غفلت پرسش هنر ساز و کتاب
دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب / کاش افتادی گل ابری بچشم آفتاب
هر که در راه سبکباری قدم زد چون حباب / هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب
جای جستن سواد دیده و شاید بر بیاض / هیچکس در روز غیض شب نمی‌بیند بخواب
گر ببر یار رخ بنشیند آتشین رخسار من / شعله جواله کرد و حلقهای موج آب
حسن خوبان کرده رونق هستی اعیان / میتوان معلوم کردن قبله را از آفتاب
پیچ پیچ سنبل خط اخضر از روی عتاب / ز نرگس چشم تو تا بید ار سیاه از دیده خواب

در دل گبر و مسلمان عشق او یک جلوه است / یک ضیا در کعبه و بتخانه دارد آفتاب
خط بجوش عالمی آورد و بیرون ماه من / روز بر مردم سیه کرد و چو گیرد آفتاب
گشت تا خاک نجف آرامگاه بوتراب / چرخ گوید هر زمان یا لیتنی کنت تراب
باده تا هست [illegible] اینقدر مستی ندارد / کی بیا افتاده دست عکس در جام [illegible]
گشته است از جوش خط کیفیت حسنش فزون / در هوای ابر دارد نشا دیگر شراب
کج نشد گیسوی او از بر روی آن زیر نقاب / با وجود آنکه می‌پیچد کمان در آفتاب
از شب وصل ترا کوته ز غیب ما حیف / تا تو بر قع میکشی یا بر نمی‌آید آفتاب
پرتو مهر رخت پیداست زیر ابر زلف / کس ندیده در میان شب طلوع آفتاب
یاد ایامی که بودم از قناعت کامیاب / ساغر شام از شفق پر بود و صبح از آفتاب
اختلاط پاک طینت را نباشد غیر [illegible] / آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب
[illegible] / چون جرس از رفتن محمل جرس [illegible] اضطراب
در میان دیده و دیدار جانان [illegible] / چند با برقع [illegible]
زندگانی میشود در شورش دریا تمام / هست بیداری [illegible] در خواب

دوش سودای تو [illegible] خواب / دیده [illegible] نقش تو میزد در آب

از دو نور نرگسی هرگز نگردد کامیاب / یار دو خوانست کردن نان خورد را آفتاب
آب و تاب لعل [illegible] / کار روغن میکند در آتش یاقوت آب
میزند خط آب بر آتش ابر حسن او / سایهٔ مرهم میشود بر زخم تیغ آفتاب
شد فزون از ترب لعلش تاثیر شراب / کار دامن میکند در آتش یاقوت آب
[illegible] رفتست از کنه نگاه [illegible] / کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
یکدل آباد در عالم نگشتست / خانها کرد وست ویران خانهٔ دنیا خراب
میفزاید از شکست آینه روشندلم / میشوم آباد تر هر چند میگردم خراب
لازم افتادست [illegible] / چون نماز صبح ترا نیک طلوع آفتاب
یار شد گرم عتاب و [illegible] / سنگ‌ها بیرون کند چون گرم گردد آفتاب
در چمن گر پرده بردارد رخ آن آفتاب / غنچه میگردد گل و گل شبنم و شبنم گلاب
تا نشد شب ساقی کافر ما ساغر نداد / خون دل خوردیم تا پیمانه پر کرد آفتاب
با خیال زلف در دیدست میروم [illegible] / یکقدم در سایه دارم یکقدم در آفتاب

موقوف دیدن بود جان سپردنم / پیمانه نفس بود دم دیده چون حباب
ماند حباب وار [illegible] / قدر تو گر کنند صدف گوهر آفتاب
مشروط اگر نجیب بود حسن [illegible] / رنگ شکسته کم نکند قدر آفتاب
ساقی بیا که روز و شبم از تو روشنست / در جبهه ماه داری و در ساغر آفتاب
از عارضش دمید خطی سبز [illegible] / یعنی کشید بسنبله تحویل آفتاب
[illegible] / هر غنچه آمدم بنظر قلعهٔ کباب

شب بچشم از آن نیاید خواب / گر نگ دانست پرتو مهتاب
کاو کاو خیال عمر در آن / خانهٔ [illegible] خراب
باده تر دامنان [illegible] چو حباب / موج آخر بر آمدی ز آب
کس بدولت نمیرسد [illegible] / کی بدست کسی است دیدن خواب

گهی ز دیده خراب و گهی دل ویرانم / کسی مباد چو من در میان آتش و آب
ز غم گدایی [illegible] کس نکند / بجوش خویش قناعت نموده ام چو حباب

برفتی و آرام و صبر رفت [illegible] / خراب کی آید بچشم [illegible] بخواب
[illegible] / ز پیش دم صبح هست آینه آفتاب
[illegible] / [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آفتاب
ای خوش [illegible] چو سنبل زلف تو [illegible] / شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
شد غفلتم ز عمر سبکسیر [illegible] / [illegible]
از جبهه [illegible] / یک لحظه [illegible] خاطر [illegible] حباب
پیوسته از هوای خود [illegible] / در خانه است دشمن جان [illegible]
ز محفل [illegible] فراموش کند سپند / در آتش تو گرچه [illegible] کباب
شاهی برعیت خود [illegible] ستم / مستی بود که میکند از آن خود کباب
جان سوز تر کند گل رخسار را حجاب / سوزنده تر بود ز پس شیشه آفتاب
بر عارضت [illegible] جلوه گر / سیلاب عمر [illegible]

هیچکس [illegible] برسد از آب / [illegible] خانه خراب
گیرد از [illegible] خواب / ساقی [illegible]
[illegible] / [illegible] تیغ آفتاب
تا در عارضش [illegible] است / میتوان گفتن [illegible]
[illegible] هیچکس [illegible] گشت / چون [illegible] عاقبت دنیا خراب
[illegible] / [illegible]

دیده از خط [illegible] حباب / [illegible] دوران آب
لب [illegible] خط [illegible] تماشا دارد / [illegible] دل [illegible] آب
خط مشکین [illegible] / [illegible] آیهٔ رحمت [illegible]
گفتم از خط دل او [illegible] غافل از این / که خط سبز [illegible]
[illegible] / حسن خوبان ز خط سبز برآید [illegible]
شب [illegible] خط سبز [illegible] / غافل از دولت بیدار [illegible] بخواب

[illegible] لب دارم و نمیگویم / پرتو معنی [illegible] نشسته همچو [illegible]
[illegible] / عرق بر روی تو جام شراب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / فروغ روی ترا چون کند نهفته نقاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شکست [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زمانه از گل خورشید [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حسن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر شب [illegible] / [illegible] دیده [illegible]

[illegible] آن زلف [illegible] / دل [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] / [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] / [illegible]

گر غبار خط از آن روی نکو خواهد گذاشت
این بنا را دیده گریان کرد و شد خانه خراب
رشته تسبیح زهاد این چنین شد ز تاب
سر نشود تار توقف چو کشد دیر در آب
از صفای دل ما هستی خوبان افزود
حسن را آینه صاف بود عالم آب
یاد از آن شوخ بلاکش که ز می مست و خراب
بهر ما چین جبین کرد و طرف گلی داد و تاب
صاف با هم نتوان زیست در گلشن احباب
سر بتی نیست درین بزم بغیر از شکر آب
تا خط سبز تو کم گشته پری زو حباب
شوخی حسن تو در سایه خط رفته بخواب
از خیال گریه ام کرد و دل گرداب
میشود دریا و اشکم ز بهر سیلاب آب
شد فروغ حسن جانی برکمی جلوه …
نشئه شد در ساغر مل و گل سیراب آب
از تحیر یاد و برگ ارغوان بر عناب آب
آینه شد انچنانکه چکد خوشاب آب
از نیاکند شود جنونم دلم را سنگ
از عاقبت با تش خود این کباب آب
لیا بود گلشن نتوانم که زیست کرد
سازد عمارت دل من چون حباب آب
در سینه یاد ز آتش هجران اگر کند
تبخاله دار لب من شد جواب آب
جلوه گر خورشید رخسار که شد دیگر در آب
گر فروغ او چو شبنم آب شد دیگر در آب
باز آتش بازی تیغ تو یکدم یافتیم
آنچه میجستیم تمام عمر اسکندر در آب

خرام سوی چمن بحجاب ناز گلچین
گشته زنانه بلبل گلاب در ته آب

تا جلوه گر چو آینه شد روی او در آب
گوهر ز شرم برد سر خود فرو در آب
خشکی بی طبعیت زاهد نمی رود
هرگز طبیعت نپذیرد و سبو در آب
تا و حضر سر تیغ غبار … تر آب
بردیم ما … دلم گشت بی تو در آب
بیهوده میسرد ز پی کاروان عمر
گشته چو بگذرد نتوان یافت پی در آب
چون بقصد صید … خود نمی …
گردد از بیم نگه در دیده نخجیر آب
گشت زندان عاقبت گرداب مجنون …
گرد نش از بس جوش سودا حلقه زنجیر آب
ترسم آن … رسید روزه در …
صبح ز مهتاب … میکند در شیر آب
تا عرق … پیاش کرد آب …
میشود از شرم او چون شیر صبح روشن آب
در خرابم درد او خوشتر که بر لب جام جم
خار در تن شعله را بهتر که … آب
سر چشمه این یار دیده را خضر …
برد … گوهر … وطن آب

گر شود سایه … گردد …
موج گرداب چو رگ سنگ … گیرد آب
سایه افکند چو آن زلف گره گیر در آب
موج از شرم فرو رفت چو زنجیر در آب
قصد مطلب نتوان کرد ز بیداد زمان
آتش را از زندگی خویش بود … در آب
بیکس … تحمل نشود
… از قطره کرد … در آب
بسکه حیرانی رخسار تو دارد …
هر حبابی شده چون دیده تصویر در آب

سوز عاشق کم نگردد از سرشک در تن آب
این شرر … آدمی جو در روشن آب
جسم جانان رفت … همت
چون شوی … چشمان … در آب
دل شد آب … تمعیت …
میزنم … که آتش حسن … بود روشن در آب
از خواب رفت در ته دریا موج اشک …
نیست باکی از شعله عشق … در آب

از آه دل آتش و از گریه تن در آب
سرگرم … شعله ولیکن وطن در آب
ز خشم زبان کجاست … شد …
غواص گوهر سار بود کو هکن در آب
پر شد ز بسکه یکدم از کوه ما …
دریا بسر رود چو فتد عکس تن در آب
با نفس ما که گوهر …
غواص را اگر طلبد … در آب
معلوم قدر کس نشود جز …
افزوده است قیمت … در آب
شاه و گدا ندیده دریا دلان …
پوشیده … در آب

جز تعین نیست …
تا گذشت از سر یکی گردید با دریا حباب
از نظر پوشیدنی با بحر شد …
تا بچه گل بیند دگر از دیده بینا حباب
همنشین … کیمیاست آدمی
جلوه یاقوت دارد بر سر صهبا حباب

… موج … طوفان
صورت پذیر نیست در آب گهر حباب
از تماشای تو دایم …
گرد … چشم … حباب

گرچه محرومیم از تماشا ایم همچون حباب
سیر چشم سیر دریا ایم ما همچون حباب
… قیمت ز هستی گرفتاری …
از نفس … پیدا ایم ما همچون حباب

سایه … نکوست … سایه …
برده است از لعل لبت سیب ذقن آب
فتد چو عکس … لعل لب در ته آب
دل که شود از رشک آب در ته آب
… در آینه … گفت
طلوع کرده مگر آفتاب در ته آب
بگشت عکس … نبود
بیاض چهره من چون کتاب در ته آب
حبابهای … حسن نکوست
… چو عکس جام شراب در ته آب
بجز خط تو که …
… کسی … در ته آب
فتاده عکس تو … در ته آب
سپند شد گهر از اضطراب در ته آب
بجز نسیم که پنهان …
کسی ندیده که باشد حباب در ته آب
تمام عمر …
فتاده ایم بموج سراب در ته آب
… ز جوش … در ته آب
گهر ز شرم رخت گشته آب در ته آب
بجز عرق که در آینه رخت …
ندیده است کسی عکس آب در ته آب
رخت در آینه چون آفتاب …
… ز زلف تو چون سحاب در ته آب
ز رشک لعل لبت … سلیمانی
گهر ز بسکه خورد پیچ و تاب در ته آب

… میبارد از رویش … خاک
میکند با … چهره سیمای آفتاب
تابان دست نگارین … پیدا کند
پنجه از خون شفق سازد حنایی آفتاب

هر که عقده دل از هواست همچو حباب
… خاطر من … فناست همچو حباب
نظر بخلعت گوهر …
هر که آب رخ خود … همچو حباب
سبکسری که اسیر هواست همچو حباب
میان بحر ز دریا جداست همچو حباب
نمی خلد بدل … شکایت من
شکست شیشه من بی صداست همچو حباب
نمیکنم چو صدف دست پیش ابر دراز
که گوهرم دل بی مدعاست همچو حباب
همیشه بر سر مغز خویش … زد
عنان هر که بدست هواست همچو حباب

ای بهار عکس رخت کمتر آفتاب
میدان حسن از تو و بازیگر آفتاب
انجا که زلف توست همه عنبر …
وانجا که روی توست همه یکسر آفتاب

گر بکار وی نیست … هیچ بود …
در نظر هر چند پیدا ایم ما همچون حباب
هیچ در هیچ …
صورت احوال … ایم ما همچون حباب
زیستن با یک نفس بسیار پیدا ایم ما
چون بکار خویش … ایم ما همچون حباب
عارفی را گفتم از وحدت …
… در دریا ایم ما همچون حباب
هستی چون خضر ما را …
از فنای خویش … ایم ما همچون حباب
محو دیدار تو … زندگانی …
از هوای خویش … ایم ما همچون حباب
…
در طلب … ایم ما همچون حباب
…
بحر هستی را … ایم ما همچون حباب
هستی ما در حقیقت اعتباری بیش نیست
… تماشا ایم ما همچون حباب
…
… ایم ما همچون حباب
بی وجود ما …
چشم اگر بر … دریا ایم ما همچون حباب

بعشق باده تو دایم گشاده ام چو حباب
بیک کرشمه دل از دست داده ام چو حباب
بجای خویش … قرارم نیست
بدام آب هوا تا فتاده ام چو حباب
هوای خانه خرابیست در سرم چو حباب
شکستگی … ز سر برم چو حباب
ز هستیم اثری در جهان …
اگر هوای تو از سر بدر کنم چو حباب
قدم برون نگذارم دمی ز عالم خود
بخویش نقل مکان سفر کنم چو حباب
اثر ز هستی من یک نفس نمیماند
گر از هوای تو قطع نظر کنم چو حباب
درین محیط ز خویش …
… قطره خود را گهر کنم چو حباب

دیده را آید کجا در صحبت احباب خواب
باده بیمار … در شب مهتاب خواب
چشم گریان دارد از …
میکنم چون مردم آبی میان آب خواب
گیر دم هر که بوقت گریه … خواب
… میان حلقه گرداب خواب
محو دیدار … غفلت نباشد …
خانه تصویر محمل را بود اسباب خواب
غفلتم …
گشت سنگین … سیلاب خواب

یا به بی ما و از جولت کمند گر آفتاب	از فروغش ذره رخنه گردد آفتاب
غمزه شوخت اگر پرسد سراغ آفتاب	همچو شمع صبح میمیرد چراغ آفتاب
در شب وصل تو میسوزد دلم چون آفتاب	تا صبا و از رخنه از دستی برون آفتاب
خط طراوت زان گل رخسار رنگ آتشت	سنگ روید زیر ابر بیرون آفتاب
از رخت آیینه را خورشید ...	در درون خانه آتش هست بیرون آفتاب
سینه بی رنگی و رنگی چیست هر زمان	بسکه باشد منفعل از روی گلگون آفتاب
خنده مینی ولی از گریه دل غافلی	خانه ما از درون ابر است بیرون آفتاب
تسبیح جا در عالم وحدت تهی از یار نیست	تا به هر ذره در اینجاست مضمون آفتاب
چون چراغ روز باشد آن [illegible]	هست با رویش خجل از خودنمایی آفتاب
روز زن خاکی نهاوان [illegible] چشم افتاده است	ذره را احسان [illegible] رسایی آفتاب
باید عزت بلندی گیرد از افتادگی	سر ورآفاق شد از جبهه سایی آفتاب
یاد عمر رفته سازد خانه دل را خراب	میکند چون بگذرد این سیل منزل را خراب
از دو چشم نیم مست تو [illegible] شراب	ای صبح [illegible] سر [illegible] شراب
[illegible] به بوی لعل تو پیمانه شراب	[illegible] چشم دیگر خواب شود خانه شراب
چهره [illegible] خطان تازه [illegible] دریاب	زیر ابر خنک [illegible] برق [illegible] دریاب
دو سه روزیست صفای خط [illegible]	زود [illegible] جرعه عمر [illegible] دریاب
باز کن رخنه دل [illegible] دریاب	[illegible] خویش [illegible] دریاب
[illegible] سیل [illegible]	[illegible] دریاب
[illegible] خلق کشایی دهان [illegible]	[illegible] شب
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] شب

چه خیالست [illegible] پیش تو آبی در خواب	تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب
تو که چون چشم [illegible] از خلق [illegible] در خواب	تا به بیداری [illegible] چه کنی
[illegible] کجایی در خواب	تن خاکی [illegible]
[illegible] در خواب	چون ازین هستی موهوم جدایی در خواب
تو چنین [illegible] در خواب	پرده خواب [illegible] بیدار [illegible]
تو به [illegible] سیمایی در خواب	[illegible]
کور را نیست تمنای عصایی در خواب	سر به سر چشم شود هر که ز خود [illegible]
خوابگاه [illegible] در خواب	در جهان [illegible]
حیف و صد حیف که چون رنگ حنا [illegible]	با خزان نیست [illegible] بهاری
پاک سوزد آتش [illegible] خاکسترم [illegible] خواب	خشک [illegible] اگر چشم ترم [illegible] خواب
[illegible] در خواب	چشم عاشق خاک کوی [illegible]
تشنه آب [illegible]	نرگسی [illegible] صبح [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	نیست غیر از رنگ زردی [illegible]
[illegible]	غافل [illegible] اینقدر مخواب
[illegible] مخواب	[illegible]
بر محل [illegible] اینقدر مخواب	روز و شب [illegible] چند [illegible]
[illegible] برکنار مخسب	مباد [illegible] طوفان [illegible]
[illegible] مخسب	[illegible]
[illegible] مخسب	[illegible]
[illegible] خط [illegible]	[illegible] صبح [illegible]
[illegible]	چون سکندر عالمی [illegible]
[illegible]	[illegible]

نفس من [illegible]	[illegible] آیینه روشن [illegible]
ساغر [illegible] است کسی	[illegible] که مراست [illegible]
[illegible] کمالات [illegible] صاحب کمال	[illegible] جان [illegible]
[illegible] جامع [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] بهار [illegible]
[illegible]	میان [illegible] مخالف باختیار [illegible]
صفای [illegible]	[illegible]
[illegible] امشب	[illegible]
بهار [illegible]	[illegible] امشب
دلم [illegible]	[illegible]
سر خون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] گل [illegible]	[illegible] گلستان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] لاله و گل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تو زمی سرگران [illegible]	[illegible] آشیان [illegible]
رخش [illegible]	[illegible] چشم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	دلم چون غنچه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	مقصد اصلی [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

نفس

کند سر جام مستغنی ز جام دیگرم امشب / مگر گردید از سنگ قناعت ساغرم امشب
مگر آمد بخواب آن زلف مشکین بر سرم امشب / که خیزد بوی سنبل همچو گرد از بسترم امشب
سراپا پر شستم از دل آتش پرستم را / چو انگشت حیران در دهان خاکسترم امشب
عجب نبود شود گر از پر پروانه بالینم / که همچون شمع سوزد داغ عشقش بر سرم امشب
ز تاب باده ساقی گر چنین خواهی شود افزون / چو داغ لاله خواهد سوخت در ساغرم امشب

شب تیره ز من نبود [illegible] / گویا که سر زلف تو طی میکنم امشب
دارم از یاد رخت تکیه به بستر امشب / غبار صبح بهار است به بالین امشب
تر دامن [illegible] / دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب
باده شد آخر ز مینا ز می رنگ [illegible] / بزم می بسکه شد از روی تو رنگین امشب
رشته شمع رگ برگ گل شب [illegible] / بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب
مجلسش [illegible] خون در دل گل میکنی امشب / مرا [illegible] بلبل میکنی امشب

[illegible] که نقاب است / همچو ماهی گشت [illegible] آب حیات
شیرین کلام بودم از فیض صحبت / دارم دلی زیاد تو چون شیشه نبات

[illegible] آتش آغاز و انجام حیات / شعله جواله [illegible] گردش جام حیات
گر حضوری هست در دار الامان نیستیست / دانه جز خوردن دل نیست در دام حیات
آنچه میماند بجا از رفتگان جز نام نیست / نام نیکی کسب کن صائب ز ایام حیات

ای طایر [illegible] ز شوق تو سوختم / [illegible] کجاست خواب آشیانه
رفت چون دولت رفیقان [illegible] / تا بود روشن چراغت با تو باشد سایه

[illegible] / عجب میخانه [illegible] بیدست
[illegible] دیدار او [illegible] چشم [illegible] / [illegible] که [illegible] بیدرد [illegible]
[illegible] راستان باشد [illegible] / نمی بینی کمان چون میکشی خم میشود دست

بیقرار از آن نگاهی [illegible] طلب / چون شود از دست غایب [illegible] طلب
اهل همت را [illegible] / از روی هر دو عالم [illegible] طلب
ابر در پیش [illegible] / [illegible] طلب
هیچ تغافل نیست [illegible] امکان [illegible] / [illegible] دلها طلب
چشم چون مینا شود [illegible] / رهبر [illegible] طلب
[illegible] دو عالم [illegible] طلب / دست بردار [illegible] طلب
مستی را [illegible] / از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب

معیار دوستان دغل روز حاجت است / قرضی برسم تجربه از دوستان طلب
شرمی بکن چه این همه در خویش [illegible] / از خود برآ و [illegible] جاودان طلب
در [illegible] ترک طلب [illegible] / یاری اگر طلب کنی [illegible] طلب

رو نگهداشتن از صاف ضمیران طلب / عیب پوشیدن از آئینه عریان طلب

دین ز من گشت جدا از دستت / بت پرستم [illegible] از دستت
کار رحمی بکنم باید کرد / او فغان و بیداد از دستت
بسکه باشد ز تو دوری مشکل / [illegible] خدا از دستت
غنچه چون [illegible] / [illegible] از دستت

ز رشک [illegible] شیشه در شست [illegible] / چه غنچه بود که زلف تو [illegible] انداخت
بکوی دوست [illegible] / بهشت را بکمند [illegible] امتحان انداخت
زلف تو [illegible] جان من [illegible] / رخسار تو [illegible] انداخت
حسن تو که چون کشتی طوفان [illegible] / [illegible] دیده حیران من انداخت
[illegible] زلف و دل [illegible] / خطش [illegible] انداخت

از آتش

[illegible] حسن تو پهلو میکند [illegible] / جدا ز رنگ حنا [illegible] برگ گل [illegible]
[illegible] / [illegible] از کف خود دل [illegible]
[illegible] / شمع [illegible]
[illegible] / [illegible]

ساغر [illegible] داد [illegible] خراب ساخت / آتش [illegible] کباب ساخت
سرچشمه [illegible] جلوه حسن یار ساخت / در سینه من دوستی [illegible] ساخت
ساقی امشب بزم [illegible] منصور ساخت / شیشه را کم ظرف [illegible] ساخت
[illegible] / [illegible] ساخت
[illegible] / [illegible] ساخت
صنع تو [illegible] / تاج [illegible] ساخت
عالمی را [illegible] دیوانه ساخت / شمع [illegible] ساخت
[illegible] / از نگاهی [illegible] ساخت
[illegible] سخنی ساخته / سخنی ساخته شیرین [illegible] ساخت

خیال آب [illegible] سرابها انداخت / امید گنج مرا در سرابها انداخت
ز چشم شور مکافات [illegible] / ستمگری که [illegible] سرابها انداخت
اگر ادب [illegible] / توان بچهره مطلب نقابها انداخت
اگر ستاره من سوخت [illegible] / ز داغ در جگرم آفتابها انداخت
شد از غرور [illegible] زبان [illegible] / [illegible] انداخت
هنوز لاله رخ من [illegible] / که در قلمرو دل انقلابها انداخت
[illegible] دامن محشر [illegible] / مژگان [illegible] انداخت
از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو / مرا چو تیر بسوی خود کشید و دور انداخت

زاهد [illegible] آب جفای پریزادان / [illegible] بهانه ساخت
تا از جفای او [illegible] / [illegible] بهانه ساخت
در مسجدی [illegible] / [illegible] بهانه ساخت
[illegible] / [illegible] ساخت
[illegible] / از غبار خاطر [illegible] آئینه ساخت

غم فراق تو ام بسکه ناتوان انداخت / [illegible] مژگان انداخت
زمانه خواست که رسم طرب براندازد / مرا اسیر محبت کرد و در جهان انداخت
[illegible] / [illegible] انداخت
کدام سینه هدف شد [illegible] / [illegible] انداخت
اگر بدامن همت غبار ننشیند / ز آسیای فلک [illegible] انداخت

در خاک دل [illegible] / این دانه [illegible] ساخت
حال دل خراب [illegible] / [illegible] ساخت
[illegible] / [illegible] ساخت
[illegible] / [illegible] آتش [illegible] ساخت

دانم ز خود فروشی زاهد [illegible] / در هیچ مذهبی نتوان خویش را فروخت
طومار اشتیاق دل خون گرفته‌ام / [illegible] افروخت
از فروغ رخسارش بسکه چمن [illegible] / بعد ازین چو شمع از گل [illegible] افروخت
از شکست من [illegible] / شمع [illegible] افروخت
آسمان [illegible] آتش ستم [illegible] / چون فتیله‌ام [illegible] افروخت
سوخت [illegible] / بسکه آتش عشقم شعله در دماغ افروخت

فروغ حق نتوان دید در لباس [illegible] / کس از فتیله ابریشمی چراغ افروخت
[illegible] آهی که از آتش [illegible] / شاخ برگ [illegible] افروخت
[illegible] / این گل آتش سر زد [illegible] افروخت
[illegible] / با وجود آنکه [illegible] افروخت
سوخت در سینه دل [illegible] / آتش افتاد درین خانه [illegible] افروخت

عکس تا بجام افکند از تاب حسنش / همچو تب در گوهر آب و در ایاغ افروخت

[illegible]

آن زلف ز هم واشد و جان و تن ما سوخت / ابر سیهی بست و در و خرمن ما سوخت
مرا بگو رهٔ هجران که وقت اول عشقش / گرفت آتش چشم من و جهان را سوخت
هر جا که هست طالب دیدار نشست / غواص را ببین که لعلش از آب سوخت
شام فراق بی تو ز بس خون گریستم / یک عمر چون عقیق جگر در آب سوخت
در شعلهٔ جمال تو آتش دل افتاد / غیر از محبت تو در هر چه بود سوخت
بر من بوقت ناله دل کوهسار سوخت / بر داغ سینه ام جگر لاله زار سوخت
دوش از فریب وعدهٔ آن شوخ تا سحر / شمع نظاره ام به ره انتظار سوخت
معشوق جلوه در دل هر ذره میکند / نور چراغ را نتوان در چراغ سوخت
یکجا هست آسمان در زیر تو بخت ما / اختر ما از فروغ شعله ادراک سوخت
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردن است / شعله هم بی بال و پر شد گر خس و خاشاک سوخت
من در شب فراق تو یکدم نسوختم / آن داغ رفت و رفت تنم را تمام سوخت

[illegible]

خیال دانهٔ سیه خیال یارم سوخت / خزان شکفته گلم جوش نوبهارم سوخت
برداشت نقاب از رخ و در آتشم افکند / از خود خبرم کرد و ز خود بیخبرم سوخت
بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم / که آتشی که برافروخت خویش هم سوخت
نوا در جگر خون لاله داغی / دلم بر حال بلبل گلستان سوخت
دل بچشم مست او دادم [illegible] / آخر این سوداگری [illegible] سوخت
لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر / انتظار گل همی کرد آه دل بیگانه سوخت
شمع چون دید که پروانه بپایش جان داد / تا سحر گریه کنان بر سر پروانه سوخت

[illegible]

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت / که جای ناله شرار از زبان بلبل ریخت
ز شوخی برو چمن با چنان نقطه رو / که شبنم آب بگرد بچهرهٔ گل ریخت
نبود حوصله سوز اینقدر مرا که رنگ / عرق ز چهرهٔ ساقی بگردن مل ریخت
در ساغرم فشاند نگاه تو تو ریخت / قدح اشت نقدر که سوم از تو [illegible] ریخت
ز تیغ آه که گفت تیغ کین که ریخت / آب حیات اهل دل از دست [illegible] ریخت

[illegible]

دم عیسی شد و در سودای اعجاز شهید / دو وان شمع که در خلوت مریم میسوخت
ز شوق سینهٔ من بسکه در آتش افتاد / تو شمع بزم تو در خانهٔ کان میسوخت
حدیث هجر تو در نامه ثبت میکردم / سپند وار نقطه بر سر سخن میسوخت
شهید عشق تر است بجواب سید دلم / که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

[illegible]

ز دیده آب بروی غبار کوی تو دام / بلاست چشم کسی چون تو بتماشا سوخت
تو چیز گریه در این باغ رسم دیگر است / بحیرتم که گل این خنده را از کجا آموخت
گمان کنم که نفس از دامن دریا بود / ز موج تا شود از خویش بر دامن آموخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن / پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

[illegible]

افتاده جام و شیشه شکست و شراب ریخت / پیمانه رنگ بود که ساقی بر آب ریخت
دستی که در پیاله ز جنت شراب ریخت / در دامنی که ماند در قدح آفتاب ریخت
آتش به خرمنها در دل مردم به بیداری کند / چشم مخمورت که خون عالمی در خواب ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست / که خون دل قلم زیر پا بباید ریخت
سر بر کشد داغ بر دل لاله زار ریخت / در روی که ماند بر جگر لاله زار ریخت
بارگ هستی از غم ایام فارغم / آسوده شد ز سنگ کسی که بار ریخت
گرد خط سبز از زلف سیاهش عاشقی / وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت
در علاج درد ما رنگ از رخ تدبیر ریخت / دیده تا دیده ای دارد از دل تعمیر ریخت
جلوه کاکش شد و چون وادی این نور / بسکه بر خاک نظر از تماشایش ریخت

[illegible]

شمع دلم از هوای مخالف نابردار / وقت رفتن گر چراغی پیش پا میباید
ای که میرزی بشمع دولت بیدار خویش / گرد خود فانوسی از دست دعا میباید

[illegible]

غم از دل بپیاله چون صباح عید جداست / نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت
تو با آن قامت موزون بهر گلشن که بخرامی / خیابان میکشد چون سرو قد از شوق دیدارت

لبریز بود جام دل از زهر چرخ دون / دست قضا بسنگ قناعت سبک ریخت

[illegible]

رفتی بگلشن و دل بلبل ز ناله ریخت / گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت
چشم مخموری که بار از بهر پیمانه ریخت / پیشتر ز ما نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
از هوا جوی درین دریای گوهر جوی حباب / بر سر من خانه را آخر هوای خانه ریخت
در کنج غمی سنگ تنگی جا شد گره / بسکه در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت
عقل از سر صبر از دل قوت از پا میرود / ساقی ظالم نمیدانم چه در پیمانه ریخت
پروانه فانوس شد کردم که معمار عشق / رنگ این ویرانه از خاکستر دیوانه ریخت
چون گلستان دامنی وا کرد پر از گلهای شمع / بلبلان وقت است بر سر پروانه ریخت

[illegible]

جلوه میکرد گل و ناز قامت بریخت / سایهٔ او بر زمین رنگ قیامت بریخت
میشدم از خود که زان رو که باز خود [illegible] / لیک ترسم مردمان گویند از در کجا ریخت
ز بحر شعر آبی نداشت ساقی او بهر / دیگر نه دست قضا در گلوی می ریخت

[illegible]

نبید ایم که داری تند خو تسلیم بیداد است / تو سر که ز چنین بر خونبهای کیست استاد است
این تنگی دل شور و دید و ما رسی دارد / که نوای آن وحشت برون [illegible]
در کمان چرخ همچون تیر پر سست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
قسمت دل شدم از خط عنبر آلودت / ز آتشت شدم گرم و مردم از دودت
بر روی از عالم بگردان گر ترا میبایدت / بگذر از گردون گر زلف دوتا میبایدت

[illegible]

تا نگردد دور رقیبان بد اندیش جدا / کار انگشت شهادت نتواند شد راست
کرده صیست الف از همه چون بستو / وقت پیوستن باغیر مکانش نقصانست
بسکه ماندگان بیکرم از زیری کاست / با کبر و کرم کس نتوانم بر خاست
بقدر ضعف نداریم که اگر آید / ز نکم از چهره نقطیم نتواند بر خاست
بند بندم ز بس از شوق تو فریاد است / همچو نی ناله نداریم ز تمام اعضاست
لذت وصل ترا گر ز تلافی با هجر / شب هجران تو گویا که مرا روز جزاست

شور نقش گران نقطه دل کی ز تفش نمی / ز آتش نشانه چون موج سراب افتاده اند
غبار آلوده گرد کسادی میرود بیرون / اگر یوسف باین سامان حسن آید ببازارت
نگردد در تماشای تو چون نظاره کی حیران / که میداد و عرق برای چکیدن بار رخسارت
بسر کارت برسم چنان که پر رخ دل / که پر خیزانه در کار دارد چشم بیمارت
تنگی ابرستانه مخلوق میدهی / بپرهیز کن که بیمار شد در آرت
ذلیل حکم و نیا گشته تربیت نمی / که با این لاف مردی پیرزال کرده سرت
تو هر چند بهر میدهد و نیا از دم / که این صیاد میخواهد که آرد بر سر ترت

[illegible]

عالم از نالهٔ تو چنان تنگ فضاست / که ز سینه ز شرر آتش بتواند بر خاست
جدا این گل خندان تو نظاره کنم / که هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست
مهر و مه را بود دیده دامی تو نور / بنگاه دگری دیدهٔ عینک بیناست
غلطست انگیز زلف بتان سر / دائم این سلسله را مجنون راهنماست
جان نثار قدت کردم و مجلس دارم / بجگم که در سرت عالم بیچیز بهاست
چهرهٔ صاف تو آیینه ز دل [illegible] / جان بسیمای تو چون آب که پیداست
دیده بختست که حیران تماشای تو نیست / قامت سروستان تو عجب حلقه باست
چشم ارزانی که بجرم کم کن پردازی / کم ارزانم کرا عذر گنه باید خواست
جرات عرض کرا بود بر دیوان حساب / عذر تقصیر مرا گریه خجالت پیداست
نفس بر تاخیر از اعلا ز راه روان / اثر دارا چو گلو تنگ بگیرد عصاست
ناله سینهٔ مجروح اثر یا دارد / زخم چندانکه بهم ماند محراب دعاست
نقش اوضاع جهان مختلف از بینش / این نگاریست که چون دست بهم داد حناست
چشم خاکیست که نظر را بدر وان / سیل چون کرده از خویش فنا بنده دعاست
بر جگر کو بهر دندان نغمه ام عجبست / باده خون دل این جام ترصیع پیداست

[illegible]

نالهای چرخ و بجنبش زمین و خشت سرا / میبرد دل را بسیر لامکان آوازه‌ات
آستین بر سست بجاه یوسف را [illegible] / نغمهای دلفریبش روح بخش عالم است
هست بادریای رحمت چو بیار تو پر / بیمواب نذکی زبان نغمهایش جانفزاست
جامه زرین او در دیده کوتاه بین / مینماید خشک آنانکه احساس است

زیبد ار از دور روی کار کرد از جود / طاق ابروی همایون کمانداران بد نیش طاقت

هرچه اندیشی بزیبای فناست / آنچه در اندیشه ناید آن خداست
زلفش از کاکل پریشان خاطر است / زیر دست چون خودی بودن بلاست
زیر تیغت سر بپا از پا میرود / ور نه در راه تو پا هم سر بپاست

از شکنج زلفش زنجیر خانه پر بلاست / در بند او نبودن از تا مقید بهاست
هر تار موی زلفش در بکجا زنجیری / هم جنس جنس خوبی است هم نقش نقش
زابرو و قد او زاهد حدیث میگفت / آخر بضرب شمشیر گفت این دروغ
بر روی کسی خنده از خواب صبح برخاست / آیینه در کف و هم قال و هم تماشاست
غیر از خدا که هرگز در شکر او نبودی / هر چیز تو کم شد وقت نماز پیداست
جوان شعر خود را باید زینت از / هر کو که میکشانی هم قال هم تماشاست

غزلیات در ردیف نی

گرچه نی زرد و ضعیف ولاغر و بیطاقتست / چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست
میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جا / گرچه گردی میکند پیوسته در یکجاست
هرچه نرگس بود در دل مصور میکند / اینچنین نقاش نقش دست در عالم کجاست
میبرد ارواح قدسی بجولانگاه قدس / باد پای اینچنین در عالم امکان کجاست
یوسفی از چاه می آرد برون هر نفس / خاک یوسف خیز کنعان اینچنین جا کجاست
در شکست لشکر غم تیر روی گذشت / در گشاد عقده ها حاجت سر انگشت
در حریم میکشان بسته میکوید تحرز / چون بال حق بسته بیا سر از خداست
غیر او گر بکند از چشم میناله مدام / در میان دردمندان دیده [illegible]
گیر تنگ بر ام گرت امید قناعت / گر گفت تنگ همین [illegible]
کرت ز دست بر آید بگیر دست کسان / گزین گرفتن کیرم ز دستی بیاست
براه ساده دل خود نشان تو چشتیم / زمین چه باشد آیینه نقش کف
سخن ز غنی بکمین خویش هشیار است / تو شید دست کشد زخانی
حباب دار کسی که دل اسیر تو بست / اگر ز آب بقا سر بر آرد
بخاک خانه در بسته شو مجنون / هر انقدر که نظر کار میکند صحراست

هست در هر پرده آن جان و نقش جلوه گر / صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست
شبنمست بر هر دل که شد دریکجا / با وجود بی پر و بالی خنده کش بی عطاست
چون رگ ابر بهاران فیض میبارد از تو / آه و دل آن کعبه دل که بود دل البقاست
نیست در هر دل که در غم نیست جای / چون صدف در کوه مسارش جشن نشود
کشتی بی راست در طوفان غم / در بیابان طلب آوارگان را رهنماست
در کمند دلنگارش نیست چون کوهی / با غریبی نغمهای او بهر گوشش آشناست
ترجمان هاست حق و نیاز عاشقست / یاد ان بیزبان با هر زبانی آشناست
عاشق با کام از دلدار دور افتاده / آه سرد و چهره زرد نشان عاشقست
بسته در وا کردن دل بیمیان / بنده ای دلکشای او برین
جنون لازم بی برگ افتاده / با وجود انکه بی برکت دایم با نواست
با تهی دستی نهد انگشت بر چشم / هر دل بی برگ گردی تمنای نواست
تیر بر سر دارد از بال پر نفیس / چون سلیمان تخت او را باد بر دوش
دست زرین کرم رنجیست / این چه طوطی که او را در گشاد عقده است
چون نیابد عزیزی نامه سربسته است / همنفس چون یافت در هر ناله اش
گرچه سرتاپای او چکیده جسته است / هر سربندی از تریج شد نالهاست
گرچه میدارد خطر از شستین ایام چراغ / در شبستین افشانی او شمع دلهاست
صور اسرافیل شد بر دلها / چهره زرین را و آهن دلان را کیمیاست
این غزل صائب بر از فیض مولانا / از زبان خامه شکرفشان بخواست

بسکه زکم زد و از بحر آن موجهاست / بر جبین جمعی کرد آرم موج آب گهر
مردم چیزی ز بری بدولت سرسیل / بید مجنون چون خزان دیده زنجیر طلا
کلبه روشن شده لازم احتیاج فرش نیست / خانه آیینه را از جوهر خود بوریاست
هر که پیوند و بال حق زر دو دان جداست / آهن پیوسته با آهن ربا آهن رباست
نیشتر کو مرد آب زخمی میشود / گر کند ابر بهاران دعوی جان رباست
از نال ریش دمای سربندان نمانست / از درو این نخل سرکش خنده دندان نماست
قد در دش دل فزون از خاکسار میشود / بر گهر کرد جبهه سایه بال هماست
ارغبار دل زبان آتشین کفتار / زنده در زیر خاک صائب چون چراغ

خواستن و در کوی باب بحر بر تباست / بر وجود حرم از کسی غلط خواهیم خواست
جنس دلی آرد و بیرون زکنج تنگی دلیل / بار بی سجده گو هرچند باشد آرزوست
میکند افزون ترقی هر کسی پیوسته / نخل را کم شاخ و برگی باعث نشو و نماست
بهر دنیا بازی ارباب دنیا را محو / اختلاط اهل دنیا همچو سگ کمیاست
عالم از انوار روی او جهان در چشم ماست / آفتاب روی او آیینه گیتی نماست

طلسم چون شد کند افتاده گی از / خاک ره بهار رین خونفشان عزیر خاک کربلاست
چون ز خود بیرون نهی یا وقت عرش جاست / از تو چون خالی شد آغوش تو محراب دعاست
ترک خود کن اول از هر چه میخواهی بخواه / دست چون از خویشتن برداشتی دست دعاست
بسکه یاران در روش برخلاف مقصدند / بادی این راه وقت باز گشتن رهنماست
چون صحرای شنیدم با چشم گریان آشناست / همچو گل خاک گریبانم بدامان آشناست
گرد صحرا بسکه آب از دیده من خورده است / هر کجا خاریست با چشم من گریان آشناست
در جهان ار رو آزاد و فرد اثر است / نرگسش تیری که در پهلو ز نقش بوریاست
نفس جامع جسم را پیوسته از دوری / از تر و با الیسیر رنج از دست گداست
بوده تا گردون مدارش بر تغافل / رو اگر خواهی کشد دنیا حلالش باد
در طواف کعبه وصلی گر از خود میکنی / چشم پوشیدن ز هستی جامه احرام نیست
عقده در کارش بسیار رشته / هر که را در دور حسن عقل جسم کرد
هر که بیند دیده حیران گلزار وجود / خاک گلشن چشم نرگس بجای توتیاست
دیده بستن از بد عالم زنیکان / اگر سیر شد نظر زعیب مردم
آستان وصد و دریش بیکسی جای / چون هوا هرجا که خالی باشد
چاره وصال ازین جهان را / کی شود جو دبرین هر چیز در عالم
هر سایه را عزت ز تو جود ارسالت / رفعت دست کرم از پستی دست گداست
چشم بر خوان کسان بود قناعت / گرچه با استخوان خویش چیده

بیری رسید و وقت بر سنگ آمد / در دور موج آب تهی گشت
این بیابان طی شد و از کعبه محروم / راه شد نزدیک از دوری منزل
نور و ظلمت با جهان آب و گل / از زمین و آسمان با شد حق

ز قامت تو بعالم قیامتی راست / قیامتست قدت گر بود قیامت
زهره دلی که رسد در بد حشمت دل / دل شکسته ام و مهربانی و انهاست

در دور خط همان که هستی بر تافت / گل خفته است هر کسی شاخ گل
سکین ز بار معصیت خویش چاره / عقلمین مشو که روز جزا کار با خداست
کم نیستی ز خاک که دیوار چون شود / در راه دستگیری هرکور از عصاست
بر سر چه جز خنده ای بران که بشکنی / عصیان مخفی مبند زبان با ام این عصاست
ساغر شادی و بی برگ طرب / دارم دلی که پاکتر از خانه خداست
منصور هرچه هست خود اقرار میکند / از جوب ور ریسمان و گرا با چه قناعت
گر صد بهار آمد و بیرون نمیرود / فصل خزان بگلشن ما بی دریغ ماست
عمرم چو گرد باد و بسرگشتگی گذشت / خاک وجود من بگرد از گرد آسیاست
دیدم که پایه میرود از پس رقیب / گفتم که عمر میرود و برگ از قفاست
زر خفته سیم نیست طلا نیست لعل نیست / خاکست شعر بنده و لی خاک کربلاست
هم دوده کیست که دار نفس بدولت / باد ورین دیار چمن لاله آشناست
دل از سیاه بختی خود بر نمی کنم / تا دیده ام که چشم تو با سرمه آشناست
روز وصلت کرد آمد بنداری / شب هجرت که تا روز قیامت بجاست
سمان چون طوق قمری بی فغان نیست / ز زنجیرم اگر یک حلقه بر جاست
دل بجدایی نشد خسته در وصل / وز تو بیگانه نیست جسم نیش آشناست
نشان زخم دست کر دوا / قبضه خنجرش بکف بیگانه است

دور کارم تیره شد زیر سینه سیاهی کجاست / رفت از دستم عنان مژگان گریبانی کجاست
جبهه واکرد و طوطی را کلفت آورد / شد فراموشم سخن آیینه سیمایی کجاست
بیدا احتیاج بگفتن که خس یارکیست / هر کجا که بحرشد میشود دانی مست
دل فتاد از شور و سودا جوشش طفلانی کجاست / خشک شد کشت امیدم سنگ بارانی کجاست
بر هر سر شعم نهنگ موج می بحر تو / مانده ام در عرصه تنها مرد میدانی کجا

جمعی درتر ز خانه آیینه کرده‌ایم — در دل غبار حسرت دیداریم بجاست
بالله نهال ما که رود ریشه در زمین — آخاکساری تو بی سر در هوا بجاست
همچون حباب باده ز آلودگی رهید — در زانسیم دامن ما از تری بجاست
دل شد خراب فکر تو بیرون نمی‌رود — این شیشه تو شکسته شد و در دل پری بجاست
کم نیست زآب خضر اثرهای باده‌ام — زآیینه قیصر دولت اسکندری بجاست
از بخل نیست راز حقیقت نهفته روی — در شیشه این شراب نه بی ساغری بجاست
ایمان بخط سبز تو آورده هر که بود — چشم سیاه مست ترا کافری بجاست
سیر نرد نظام جهانست راستی — این علم پایی بود لشکری بجاست
حرفیست اینکه سر مهر شود مهر جهانی — چشم ترا ز سر مهر زبان آوری بجاست

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست — شکست در جگرم شیشه این کلاب کجاست
از بسکه حسن تو سراپا گلوسوز است — نیافتم که دل خونچکان کباب کجاست
روی نگاه آیینه بی طلب هر دم — کناره از دل روشن کنی حساب کجاست
هزار جان عوض بوسه زشتاقان — ستانی و نشماری یکی حساب کجاست
زجوش فکر تو صائب جهان پر جوشست — سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست
ای صبا گل تو باغ از تو بگو یار کجاست — از تو در بسته دو عالم در دلدار کجاست
کعبه هم سنگ نشانست که ره گم نشود — حاجی احرام و کر بند و بیمین یار کجاست

اینکه میپرسی من آن یار را منزل کجاست — منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
[illegible]

خونین دل از یکی باری دل صحرا ببرد — این گرد را ز من چو برق درفشانی کجاست
در کره چون غنچه کار من ز دل تنگی ببرد — زلف جانا ز آنچه شد فکر پریشانی کجاست
گر چه شاخ ارغوانی نیست چون مژگان [illegible] — هم چو زخم تازه‌ام حالی چابانی کجاست
ای صبا در حرم زلف چو محرم شده‌ای — باد و ابر که دلهای پریشان کجاست
ز فرق تا قدمش هر کجا نظاره کنم — کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی است — همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
بر لوح تراری نیستیمان [illegible] سر خاک — [illegible] بس بیت که بیا جای تو اینجاست

از دل سخت بتان از ناله‌ام فریاد خاست — خونم [illegible] طائری از بیضه فولاد خاست
هر که گردون نهاد از ناله طوق بندگی — سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد خاست
از شکست قلب با زلف [illegible] — کان غبار خط [illegible]
تا دل [illegible] شیرین [illegible] — بر شراری کز زبان تیشه فرهاد خاست

از خط از چهره آن آیینه سیماب برخاست — گرد ازین آیینه چو جوهر تماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت — هر که برخاست ز جا سلسله برپا برخاست
هیچ مستی پی رقص نخیزد از جا — [illegible] که دلم از سر دنیا برخاست
دود از چاک دلم سایه [illegible] — جاده آهی شد از سینه صحرا برخاست
از خرامی تو جز آهی که برآید از خاک — هم تن چشم غبارم [illegible] برخاست
[illegible]

بیکند بس دل [illegible]
[illegible]

هر کرا برداشت مستی زود بر زمین نشست — سرفرازی افتاده دارد که از جا برنخاست
[illegible] از دل [illegible] — همچو لاله داغ او زد دل از بن تا برنخاست
گنبد دل غنچه او را که با افلاک نیست — هر که زین مجلس گران شد تا بمحشر برنخاست
هر کرا دیدیم در گرداب هستی غرق شد — [illegible]
نیست سنگ آسمان افتاده در زیر [illegible] — هر کرا از طاق دل افتاد دیگر برنخاست
دست دوری از گریبان الم کوته نشد — [illegible] دست گریبان برنخاست

دی زبانی بتکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
راز و خط مشک سواد برخاست — آتش بنشست دود برخاست

کو عمر بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
موج دریا چو دگر بار صحرایی فنا — رفت چندین کاروان این ره و گردی برنخاست
در مصاف [illegible] زخم نبردی برنخاست — خانه‌ها این سیل ویران کرد و گردی برنخاست
هر کرا دیدیم سر در جیب حیرانی کشید — یکجهان چیزی افتاد و غباری برنخاست
چشم [illegible] انجام شد [illegible] — طی شد این راه و انجمن کاروان بانگی برنخاست
هر که از راه عدم آواز پایی برنخاست — همچو جرس از رفتگان بانگ درایی برنخاست
بیتی از بزمهای میخواران اگر از باده‌ها است — از لب پیمانه چون ساغر صدایی برنخاست

سنبل زلف بر آن عارض زیبا پیداست — یا به دود که ز آتش دو لبها پیداست
از چهره‌اش که خط [illegible] رسته — چون سبزه که زیر آب پیداست
خط نارسته زلعل لب دلبر پیداست — رشته از صافی این دانه گوهر پیداست
چشم بد دور از آن سلسله زلف که باز — که ز هر حلقه او عالم دیگر پیداست
همچنین سوز نهان از آتش سوز درون — سوز مکتوب من از بال کبوتر پیداست
[illegible] — معنی این سخن از صورت مردم پیداست
میتوان لذت پیکان تو در زخم دلم — آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شکست شیشه خاطر ز ساغرم پیداست — چو لاله داغ دل از کاسه سرم پیداست

کجا ز راه عدم انگشت نشان پیداست — اگر چه گرد زپی هم کاروان پیداست
شد که از سرو [illegible] پیداست — بود دیار که ز [illegible] آسمان پیداست
نقاب لطف ز ابروی [illegible] پیداست — صفای [illegible] ز روی [illegible] پیداست
شکست آیینه در عکس [illegible] — شکستگی دل ز چهره سخن پیداست

خط نارسته از آن چهره گلگون پیداست — مشک خالص شدن از صافی این خون پیداست

به روز شب بود ایام شبابی که مراست / رگ شکست ز غفلت رگ خوابی که مراست
ز گرانی ز رفاقت اثر ایمن گردد / بشکند سیل به دیوار خرابی که مراست
حضور دل نبود با عبادتی که مراست / تمام سجدهٔ سهوست طاعتی که مراست
ز داغ گشته فرزند جا گرفته ز [illegible] / ز فوت وقت بدل داغ حسرتی که مراست
اگر به بعد سفر فکر توشه باید کرد / نفس چگونه کند راست فرصتی که مراست
دل از خاک گران سنگ نیست [illegible] / ز خاکدان جهان گرد کلفتی که مراست
نفس چگونه برآید ز سینه ام آری / ز عمر رفته خجالت ندامتی که مراست
دلا ز سائل اگر بگهر کند چو صدف / ز انفعال شود آب همتی که مراست
نصیب خال ز کنج دهان خوبان نیست / ز گوشه گیری مردم ملالتی که مراست
چو گوهری نبود در زمان قسمت / چرا مدار شود دست کوتهی که مراست

از زمین اوج گرفتست غباری که مراست / این ز سیلی ست که جست کناری که مراست
چشم پوشیده ام از هر چه در این عالم هست / چه کند سیل حوادث به حصاری که مراست
بسکه از عشق تو هر لحظه به رنگی سوزم / بال طاوس بود پای چراغی که مراست

چون نباشم خجل از رحمت حق / بیکرانست گناهی که مراست
بحر روشنگر آیینهٔ سیلاب بود / آتش رحمت چه بود گرد گناهی که مراست
تا بر لعلش نهی ای [illegible] / کز شب قدر بود روز سیاهی که مراست

هر که رو تابد ز عاشق [illegible] / گل که با بلبل نسازد [illegible]
یار در این پرده چون فرهاد هر کس نقش بست / کی کند از خون دل آن تیشه شیرینش سر است
آیهٔ بطلان نشان در پرستاران بود / باطله صاحب طلا مصداق [illegible]
چون نشستن نیست کار [illegible] / هر که چون سکه ز زر دل زمین گیر طلاست

یک لحظه تهی نیست ز منظور نظر چشم / چون نور نظر گرچه نهان در نظر ماست
بوسه آن لب میگون و لب [illegible] / این می لعل [illegible] ساغر ماست

چه ضرورست به میزان خرد سنجیدن / ثقل و بنیاد فرو رفتن قارون پیداست
من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم / داغ من چون جگر لاله ز بیرون پیداست
میتوان خواند ز سیمای علم [illegible] / عالم آشوبی از آن قامت موزون پیداست
خط از سنبل نمای رخ روشن او / همچو موج از قدح بادهٔ گلگون پیداست
همچو آبی که نمایان شود از پردهٔ لعل / تن سیمین تو از جامهٔ گلگون پیداست
[illegible] نشود راز محبت مستور / چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیداست
روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلودست / گردبادی که ازین دامن هامون پیداست
صبح محشر ز صفای جبین پیداست / شامش از زلف عنبرین پیداست
شمع کافوری دو ساعد او / از دو فانوس آستین پیداست
از نگین خانه های حلقهٔ زلف / گل رویش نگین نگین پیداست
حسن خط [illegible] از رویش / خوبی سبزه از زمین پیداست
خط رسته از آن لعل آتشین پیداست / ز لطف زهر خط از زیر این نگین پیداست
شدست ناز و غرورت [illegible] / از آنچه نظر کرده چنین پیداست
توی که ماه رخسارت صفای آینه است / سخن ز زیر لبت همچون خط ز زیر نگین پیداست
دلی نباخته [illegible] باشنای خویش / ز چهره [illegible] آیینه انچنین پیداست
مضمون حیات از لب شیر تو پیداست / عمری که [illegible] تیر تو پیداست
در رنگ گل آب روان بر تو پیداست / هر سو که نظر باز کنم روی تو پیداست
از نقطهٔ خال تو شد این آینه [illegible] / [illegible] تمام از لب دلجوی تو پیداست
بی عکس تو از عالم تمثال نشان نیست / این طرفه که آیینه هم از روی تو پیداست
من ماه ندیدم که ز خورشید برآید / این نقش عجب از خم ابروی تو پیداست
آیینهٔ [illegible] / هر جا که دلی گم شده در کوی تو پیداست
در چشم غلط بین [illegible] وضع جهان / چون جوی [illegible] آب روان [illegible]
بلبل [illegible] تهی کرد / ای وای ز دردی که نیاید به زبان [illegible]
در طینت پیران اثری نیست [illegible] / از [illegible] نوازش نشود [illegible]
صائب شود آفاق معطر ز نسیمش / چون غنچه کسی [illegible] شود دل [illegible]
بی طراوت نشود سرو روانی که تراست / در [illegible] خواب [illegible] غزالی که تراست
چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نگشود / تا قیامت نشود رزم نگاهی که تراست

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست / چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
چون توبه بهار درین سبز انجمن / صائب همه که میکشی در شکست ماست
پیوسته دیده و تر ما در شکست ماست / وین سیل در خرابی [illegible] ماست
بر خویش بسته گرچه خوان [illegible] / خون در دلش ز رنگ [illegible] ماست
برگه ز حقیقت اگر هست پرده [illegible] / جرم نگاه دیده و صورت پرست ماست

چون مهر کامی بکامی میرسم در راه عشق / دور تر هرچند باشد این بیابان منزل ماست
روزنی هر تماشای تو پیدا میشود / زلف را چندانکه میسازی پریشان [illegible]
خواب خوش [illegible] کند در دیده [illegible] / میشود چندانکه خواب ما پریشان [illegible]
[illegible] تیغ بی آزار تر / میشود هر کس که از ما دور میگردد [illegible]
میشود نعمت [illegible] مهمان [illegible] / هر قدر آید این ویرانه مهمان [illegible]
میکند بیگانه دولت آشنایان [illegible] / میرسد هر کس بدولت [illegible]

دریای حیرتیم و نفس [illegible] / چون شمع آب زندگی ما بقدر ماست
[illegible] داغ [illegible] رنگی ز خونناب / [illegible] داغ دل [illegible]
خاکسار [illegible] / در زمین هر جا غباری بر نخیزد [illegible]
[illegible] / [illegible]
رخساره آن ماه [illegible] / خطی بر آورد [illegible]

از تهی دستی بی برگان خجالت [illegible] / سر بزیر انداختن چون بید مجنون [illegible]
اینکه از دست [illegible] حوادث [illegible] / نیست از گردن کشی [illegible]
گوشه گیری را بچشم [illegible] / خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست
ما درین ره چو حباب [illegible] / ورنه هر روی تو در برابر ماست
[illegible] / افشاندن دامن بر جهان [illegible]
عالم ز سیل اشک [illegible] / گر غباری بود [illegible] ماست
ز سیل اشک ما [illegible] عالم خاک / غباری که بود در خاطر ماست

ادب عشق نگر مانع جرأت گردید / در نه هر بوسه [illegible] که تراست
از زوال دولت دنیا [illegible] / [illegible] این گوهر چنین [illegible] تراست
بیاد کار ز من خوش سخن نمیماند / بهر کجا که نهم پای خامه [illegible] کج [illegible]
بجان ستانی ابروی یار [illegible] بود / هزار بار اگر میشود کمان کج [illegible]
قبول نیست نمازی که با حضور [illegible] / [illegible] سایه کج
طریق شرع خلاف مخالفان [illegible] / که جاده میشود از سیر رهروان کج

در ملک فقر خاک قناعت سریر ماست / همواری [illegible] لباس حریر ماست
[illegible] در ضعف ما [illegible] خصم [illegible] / [illegible]
اشک ما در [illegible] / در خزان [illegible] رنگ گل تقصیر ماست
حلقه [illegible] چشم آهو میشود / در گرفتاری کمند ما [illegible] نخجیر ماست
عفو او آنجا که عرض خود نمایی [illegible] / [illegible] تقصیر ماست
از هوس مردم [illegible] / از پر طاوس [illegible] تصویر ماست
[illegible] دل [illegible] / [illegible] نرگس [illegible] ماست

هر روز گر [illegible] آرام [illegible] / هر شب سواد نامهٔ اعمال [illegible]
پر شد جهان [illegible] / جائی که [illegible] ماست
رنگ پریده [illegible] / بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست

پیوسته [illegible] / [illegible] طریق ماست
[illegible] / بستن طریق ما [illegible] طریق ماست
هر لحظه [illegible] / چون موج [illegible] طریق ماست
نیک و بدی [illegible] / گفتن طریق ما [illegible] طریق ماست
دامان ز بزم [illegible] / چیدن طریق ما [illegible] طریق ماست
پنهان و آشکار [illegible] / دیدن طریق [illegible] طریق ماست
[illegible] / [illegible] آیینه [illegible] ماست

نغز خفتان بیدان محبت تنگ است | هم کشتی گیر عریان بی سلاح جنگ است
در دو هر که هست مهیای جنگ است | بر روی کسی که نیستان زنگ است
رفته ایم از خویش ... | چشم پوشیدن ز عالم جامهٔ احرام ماست
از خفیف ... | نیست ... نقش ... بام ماست
در طواف کعبهٔ ... | چشم پوشیدن ... جامهٔ احرام ماست

[illegible]

صائب این طبع بلند چیست نرم کار زمین | بر سر آمد وقت جان [illegible]

از خار بست برگ سبکبار بیم بید | چیزی که بر نویس برگ زخت شبنمی نشسته است

بال پر شکستگی پر بسته است | پرواز من چو رنگ ببال شکسته است

نگذاشت جوش گریه بر وی نظر کنم | این رشته از گرانی گوهر گسسته است

از احتیاط دامن مژگان تو | شاخ گل ایستاده و بلبل نشسته است

صورت پذیر نیست در و کار هیچ کس | گیتی مثال آینه زنگ بسته است

تا خط دور ماه رخت هاله بسته است | از هاله در کلفت ماتم نشسته است

خط امان ز تیغ حوادث گرفته است | آزاده کو کمند علایق گسسته است

بر حسن تو ز سیه بهار اعتماد نیست | شبنم بروی گل به امانت نشسته است

خون گریه می‌کند در و چوب از [illegible] | تا شیشه دل که خدایا شکسته است

جام شراب بر سر [illegible] شکسته است | خورشید مومیایی ما و شکسته است

از صد هزار خانه خرابت یادگار | گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

شور رخ نگاهت قدم در میان نهد | شد مدتی که شور جهان نشسته است

زلف تو در گرفتن دلهاست بیقرار | هر چند از گرانی دلها شکسته است

تا بر رخت غبار خط [illegible] بسته است | آیینه تو نقطه خط شکسته است

دل را شکسته عرق ز ضعف رخش | گویا بروی آینه جوهر نشسته است

از بس دلم بتنگی اخلاق بسته است | هر کس دلم شکسته [illegible] شکسته است

آسیر ز خط ز لب یار بر نخاسته است | که سرو بهر کشان از سفر نخاسته است

زنند با دو حوادث نبرد دم [illegible] | فلاده چون من از خاک بر نخاسته است

کتاب [illegible] | که غیر داغ چراغ دگر [illegible] است

[illegible] | هر که خواهد به مراد [illegible] خواسته است

[illegible] | که پای تو [illegible] بر نخاسته است

[illegible]

ای که در چشم من نمی‌آید [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کزین [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible] القدر [illegible]

زبسکه دهر را [illegible] غم گرفته است
[illegible]
[illegible] گرفته است
چون [illegible]

همچون علم [illegible] عالم گرفته است
[illegible] زمین [illegible] گرفته است
ابروی او [illegible] گرفته است
[illegible] گرفته است

[illegible]

بوی جگر سوخته از دوری رویش گل کرده است
بر زبان برگ گل از شبنم تبخال کرده است

[illegible]

تو و دست گل و آب جیوان نوا — بر زیر تیغ تو هر کس که دست و پا زده است
بیاد رفته سر غنچه ما من وا کرد — گره ز خنده زده دل تو بجا زده است

بس تیغ تغافل که جهان کرده است — چو داغ به شده و روزم ز شب جدا شده است
گشته ز آتش غیرت دل صائبم — بگداز آیینه ام رفته و خاکستر شده است
جهان ز عکس رخ آن نگار پر شده — مثال واعظ و آیینه خانه پر شده است
تا چه دیده است در آن چهره نو خط کار — روی آیینه خراشیده و زنجیر شده است
تا قیامت نشود شمع ز این خاموش — سینه هر که ز داغ تو منور شده است
تابان بروی خوبان نظر وا کرده است — سینه آیینه گنجینه گوهر شده است
داغ محرومی در باب یقین صائب — جای رحمت بر آن قطره که گوهر شده است

دل بیک آه سراسر رو مرگان شده است — مغز این نافه بیک عطر پریشان شده است
سیه حادثه چراغ بود روی — زخم کمتر خورد آن پسته که خندان شده است
جمع چون غنچه بیا از دو مجمره شود — مغز هر کس که ز بوی تو پریشان شده است
گل روی تو که پیرهن غنچه بوی خورشید — از خط سبز چراغ تو دامان شده است
صائب امشب سخن آن لب میگون گفت — میتوان یافت که از تو به پشیمان شده است
خدنگ ابروی پیوسته جان — دو تیغ سر بهم آورده یک کمان شده است

[illegible]

زیاده دل هیچ گوشه خالی نیست — کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است
نمی نشیند بر دلم آب شمشیر است — بار با ناوک ناز تو تراز و زده است

وای طلب برای تو از کار مانده است — آن شکم ز بس دیده در رفتار مانده است
بر دل ز بس غبار که دوست نشسته است — بیچاره ناله در ته دیوار مانده است
باشد نشان بخشکی افتادگی کلیم — آن میوه هاست که در بار مانده است
تا دیده دور از رخ دلدار مانده است — مانند داغ آیینه بیکار مانده است
صبح شعور مست شکر خواب غفلت — افسانه زود دیده بیدار مانده است
جو هر بچشم آیینه خاشاک گشته است — تا از امید زان گل رخسار مانده است
بجز از جمعیت بسیار کرد تلخ کام — ابرو از گوشه گیری بهاگو هر مانده است

صورت بیمعنی بر جا ز آدم مانده است — مردمی در طینت اهل جهان کم مانده است
نام شاهان از اثر در دور میماند مدام — شاید این گفتگو جاست کز جم مانده است
ای که میپرسی ز بیجا کریزانی چرا — در ب ظلم و وقت ضایع کردنی کم مانده
خاکساری زیر زر کان تن تا من بسته است — بازمین افتادگی از آسمان بنشسته است
باده در جام طور این جلوه دیگر کشد — خوبانگر روان سیمین بران بنشسته است
[illegible]

[illegible]

باده در سلسله که ندارد آرام — لب میگون تو تا بر لب جام آمده است
سرو چون سبزه خوابیده بزمین کرده است — قدر حنای که دیگر بجنبد ام آمده است

قاصد سوختی فرستاده است تا ما را خبر — یار چون شبنم تبسا زده کریه زده است
نیست چون جلوه اهل دل که سر از تیغ — از کتاب من همین سینه از ده بر جا مانده است

بر عزیزان ز طعنه اغیار مانده است — این خانه که از گل بیکار مانده است
زان سبتو زنده ام که ز نکو حرام تو — آب روان عمر ز رفتار مانده است
از بس خود نمی شده و ز یار بر چشم — بر جا همین نوشته من یار مانده است

تا هر دو این سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل نگاه کشیده است
[illegible]

نقاش صنع در رخ او ز کلک مو — تحریر برگ لاله بعنبر نموده است
حیرت علاقه دو جهان از زمین برید — دست نگار رفته به شمشیر بوده است
تنها همین نه پرده در راز بوده است — کلک زبان بریده سخن ساز بوده است

بوریای مسجد دل موج غفلت بوده است — منظر این قصر عالی چشم عبرت بوده است
ساکن کوی تو گشتن کرد و سنگین مرا — فرش این منزل یکسر سنگ قناعت بوده است

این همه مشکل ز شمایل نقش طلل بوده — آنچه پنهان از نظرها بود در دل بوده
آنکه ما سر رشته او نیم در دل بوده است — دوری ما عاقبت از قرب منزل بوده است
ناز بجران [illegible] — چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده
در مقام خویش سر دو عالم — مرکز پرگار امکان نقطه دل بوده است
حاصل تحصیل ما در دل بوده است — حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

[illegible]

در سر راه بنیر خود پرستی هیچ نیست — این کدورتها ز بیخ قندیل کشتی بوده است
تا نفس چشم گشت نگذرد قدم در راه است — راستی صائب عجب غفلت سرشتی بوده است

هر غباری کز دو جا یک سویی بوده است — هر سر خاری خدنگ جانب نگاری بوده است
لاله کز خون جگر امروز ساغر میزند — بر سر هر کار زانی تا جداری بوده است
تا نبردم سر بجیب خود ندیدم عیب خویش — سینه روشن عجب آیینه داری بوده است
ساده از سیل گران سنگ حوادث نیست — خاکساری سخت مستحکم حصاری بوده است
کرد ما را محنت ایام توانا [illegible] — سیم چوبی طرفه مرکب بی غباری بوده است
هر سرم بی شینه از عشق تو داغی بوده است — این کند تا بر ده از نرگس چراغی بوده است
از من تنگ شراب تری نیست در جهان — چون صبح یک پیاله خندیم [illegible]

از تماشای تماشای دل تنها غنیده است — آن خم ابرو کلید قفل من گردیده است
پایه با جمله در راه بزرگان صرف شد — ابر اینجا از زمین بر آسمان باز برده است
چشم پوشیدن ز رنگ و بو چراغ بود — دوستی از نور دیده پوشیده است
دور باشم حرف سوز دل کسی نشنیده است — دود در ایوان لاله شمع بلبل پیچیده است
روزگار از بهر زنجیر دل دیوانه ام — تار آن زلف سیه را از کجا تابیده است
خوانده ام از دور سیش از بس ایام پیچیده است — تا گشوده یار مضمون دلم فهمیده است
حق را در علم غفلت حاجت استاد نیست — هر کرا دیدیم پیش از دیگری فهمیده است

از فغانم ناله زنجیر می‌آید بگوش — در فضای سینه من بسکه پیکان چیده است
مدت عمر ابد یک با بحر رویش نیست — خضر خوش سنگاه بر آب حیوان خندیده است
بسته اند ستم علم در وادی آزادگی — هر کرا از باغ جهان چون سرو دامان چیده است

راز عاشق چون حنای دلبران پرده در — از شکست رنگ در عالم صدا پیچیده است
چون کمان حلقه بیکار بر با خنده تیر — زور بازو دست را بر قفا پیچیده است

سینه در برگ حیات خود بجا — هر که چون گل بکدمی خندیده است
بی نقابش هیچ آب لعل کس کم دیده است — همچو کس چون گل صدای خنده اش نشنیده است
شوق بیهوشی که اینجا آن نبیدانید است — موج از خود رفته تا دریا بخود پیچیده است
جمع کن دامن که دارد صورت صاحب دلان — گل ازین گلزار تا دامان خود برچیده است
من نیکویم ز گلزارت کسی گل چیده است — رنگ آن سیب زنخدان از کی گردیده است
افتاج استخوان یکجا که خواهد شکست — نخل کز سایه بال هما بچیده است
سخت دلی هیچ در سنگ فسانه تیز شد — خاکساری روی دشمن بر زمین مالیده است
دیده ام میزان ابروی ترا سنجیده است — لیک سرکشهای این کمان بخشیده است
چشم و خال و خط فرو شد باد در سنگ [illegible] — حسن او هر جا که می‌بینی دکانی چیده است

گرد نادان بر عیار دل خود را محک — کور با انگشت دانم تو چیدن ابدیده است
روز محشر از گشت جان من از شرمسار — ورنه مسکین مرا این شکار دیده است
هر که صائب آب زد بر آتش خشم و غضب — چون خلیل اینه در آتش گلستان دیده است
رشکم [illegible] ساخت که آیینه صبحدم — روی که دیده بود که بر روی تو دیده است
آن صافی که آن گل تو آفرینده است — قربان صنعتش چه نکو آفریده است
آتش بجان فتاده جمالی شدم — در رشته جان ز جوهر چه دیده است
بیقرار بهای جان تو چشم تر پوشیده است — پیچ و تاب رشته را باب گهر پوشیده است
خواب بر آیینه از نقش پریشان [illegible] — وقت آنکس خوش که از دنیا نظر پوشیده است

پیری رسید و از همه وقت کناره است — هر جا بنام خویش پیران چه چاره است
تا چشم میرزا هم ز هم گسسته است — گویا که تار عمر تو تار نظاره است
پیوند الفت تو چو تار نظاره است — تا چشم میرزا هم از هم گسسته پاره است
بر نقش پای سور با هستی چه خرام — زنجیر فیل مست [illegible] پاره است
تا داده ام عنان توکل ز دست خویش — کارم همیشه در گره از استخاره است
دیده بر چمن [illegible] باغم نظاره است — چون غنچه گلستنم جگر پاره پاره است
وحدت [illegible] کثرت نمیشود — دریا یکیست موج اگر بیشماره است

از نفس چون چشم میکرد دود آتش — بسکه دود تیغ آهم بجگر پیچیده است
از ضعیفی گریه صائب در نمی‌آید بچشم — عالمی را دوست آن موی کمر پیچیده است
بسکه عنبر بیام عاشقان پیچیده است — نامه ما را چه گشاید جهان پیچیده است
دست ما تا قوت بازوی خود برنافت — بسکه دارد زور بر خویش این کمان پیچیده است
چهره آتش خندان و خط مشکین پیچیده است — نامه ما کز دست ما کمتر پیچیده است
پیشه دکان [illegible] تاک [illegible] — بسکه خون خلق بر دامان او پیچیده است

گرچه بیرون نیست حق از قوت ادراک چشم — دور میان چشم بهر کاری خدا را دیده است
بی بصیرت را چه فیض از نقش آیات وجود — نیست [illegible] چشم [illegible] که از رنگ [illegible]
همچو آب تیغ از تیزی [illegible] — هر که بعد از آشنایی سینه را دیده
خود نگر [illegible] نرگس [illegible] آیینه [illegible] — دیده نقش خویش را نرگس که دیده است

تا در ترو دست نفس جان بر روانه است — بر باد و پای عمر نفس تازیانه است
گشتیم پیر از غم دنیا و در خورست — پشت کمان خمیده و در فکر خانه است
روی زمین [illegible] — نرگس که مست رحمی ازین شیشه خانه است
دل [illegible] جبین [illegible] — این صید بسته را که دام دانه است
غفلت گشت باغ تجمل [illegible] — در خواب [illegible] قافله [illegible] است
دیر و حرم دو خانه ولی حق یگانه است — یک نغمه در دو گوش [illegible] یک ترانه است
این مصرع بلند به گوش [illegible] است — تیر ترا گر دل عالم نشانه است
[illegible] زلف [illegible] — او چه چاره عارض او در میانه است
[illegible] — از عهده در گشاده چو شد آستانه است
مقصود حد لب تو [illegible] — رنگ پریده تو درین آشیانه است
شهرت گشته است [illegible] — همچون نگین نام ما [illegible] در خانه است

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در لباس فقر باشد زینت اهل کمال — اعتبار شاخ گل در آستین پاره است

خط نیست آنکه بر رخ چون آفتاب تست — در باغ حسن سایه مهتاب بر تست
خط عنبر فام خوبان را حصار بوسه است — خال مشکین مرکز و غبغب مدار بوسه است
هر گلی در باغ خوبی بشکفد در بوسه [illegible] — غنچه لب را شکفتن در بهار بوسه است
دل سنگ خاره را ناخن اندیشه [illegible] — این کوه آتشین ز تب تیشه [illegible] است
[illegible] — [illegible] منصور [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بسکه از کاوش [illegible]
[illegible] — سرخی چشم او [illegible] رنگ گل [illegible] است

جز دل آزاری بزرگان جهان [illegible] — آسیا در گردش از شکست دانه است
[illegible] — این ره خوابیده [illegible] افسانه است
چون نگه کرده [illegible] — نور چشم من همین [illegible] بیگانه است
[illegible] — کاسه [illegible]
[illegible] جای بلبل [illegible] — شمع [illegible] پروانه است
[illegible] چشم تو [illegible] — چشم گویای تو [illegible]
[illegible] فولاد — خانه آیینه [illegible]
[illegible] چشم — آن نگاه گرم [illegible]

[illegible] — چشم [illegible]
حیرانم [illegible] زلف دوتای او — آنکه [illegible]
بوسه [illegible] — [illegible]
هر که [illegible] — سینه صافان [illegible]
[illegible] — چشم اگر [illegible] عالم تمام آیینه است
دل [illegible] — چون برآید از [illegible] آیینه است

جوش مستان [illegible] خاکسار از شوق بوجد
مطرب ما چون خم می در درون خانه است

گردش گردون بچشم گردش پیمانه است
عالم از کیفیت حسن تو یک میخانه است

تا دهن باز است روزی می رسد از خوان غیب
عقده دندانها کلید رزق را دندانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود او را [illegible]
[illegible] هم طاقت است و هم ویرانه است

غفلت ارباب دولت را سبب [illegible]
در جهان از خوابها مستغنی از افسانه است

[illegible] با جاهل کارم هم خود دیوانه است
هر که با اطفال [illegible] دو طرف دیوانه است

از شجاعت نیست با مردم [illegible] گردیدن غرض
روی گردانیدن اینجا جلوه مردانه است

ز آسمانها [illegible] جدل کن گر طلبکار حقی
کاین صدفها خالی از آن گوهر یکدانه است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
شعله جواله هم شمع است و هم پروانه است

ماتم و سور جهان صائب [illegible]
صاف و [illegible] چون لاله یک پیمانه است

گریه را از کوه [illegible] در دل خانه است
[illegible] سیل [illegible] از خاک این ویرانه است

سینه صاف از مهمان نیست تکلیف احتیاج
میهمان در خانه آیینه صاحبخانه است

در عالم خاکی که بقا [illegible] است
گر زنده کسی خضر بود نقش بر آب است

کیفیت می [illegible] از چهره محجوب
رخسار تو [illegible] عالم آب است

از مردم دنیا طمع [illegible] مدارید
[illegible] این خانه [illegible] آب است

از نرگس [illegible] بود نازکی حسن
[illegible] آب است

بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن
هر چهره که [illegible] نقاب است

چون [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جواب است

نرگس [illegible]
چون [illegible] حباب است

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
کز روی عرقناک تو در عالم آب است

این عالم پر شور که آرام ندارد
[illegible] یک موج سراب است

مژگان تو [illegible] دست ندارد
هر چند [illegible] حساب است

حسنش [illegible]
هر چند که از حلقه خط [illegible] است

از مردم [illegible] حقیقت
کاین [illegible] باد است

از بس که [illegible] برق [illegible]
[illegible] حباب است

از بس که [illegible] از شوق [illegible]
[illegible] آدم [illegible] حباب است

کاملان را نیست جز نقصان نصیبی [illegible]
هر چه [illegible] از ساید [illegible] است

دولت [illegible] کرم بود
[illegible] این چراغ [illegible] است

[illegible] در حجاب است
[illegible] در دل حباب است

در [illegible] وسیع رحمت
[illegible] دریا بست

جایی که ز آسیا بگردد
اندیشه رزق [illegible] است

[illegible] در دل [illegible]
[illegible] یا تو آب است

فروغ [illegible] ساغر [illegible] شراب است
[illegible] آب است

پریشان [illegible] رخسار [illegible]
گهی [illegible] آفتاب است

فروغ حسن خوبان [illegible] است
[illegible] آیینه آب است

تو [illegible] زلف [illegible]
[illegible] در رکاب است

[illegible] نظر [illegible] حجاب است
تیغ [illegible] روی [illegible] نقاب است

باید [illegible] گوهر گردی
[illegible] شراب است

[illegible]
[illegible] عالم آب است

[illegible] میخانه [illegible]
[illegible] خراب است

[illegible]
[illegible] رکاب است

[illegible] تیغ [illegible] خراب است
[illegible] بست

از بس که [illegible] میکده [illegible]
[illegible] کباب است

[illegible]
[illegible] آتش [illegible] کباب است

[illegible]
[illegible] است

هستی [illegible]
[illegible] نقش بر آب است

دل [illegible]
[illegible] خراب است

از بس که [illegible] عرق [illegible] حجاب است
[illegible] آب است

[illegible]
[illegible] است

در [illegible] چشم [illegible]
[illegible] گردان [illegible] آب است

[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] جهان [illegible] است

[illegible]
[illegible]

گر روی عرق [illegible] خواب است
سیلاب [illegible] این [illegible] آب است

[illegible] تو [illegible] پری
از [illegible] نفس گرم [illegible] آب است

صد حیف [illegible] حسن [illegible]
هر لوح [illegible] تو [illegible] است

بر جاست [illegible] دل [illegible]
چون [illegible] خواب است

چون [illegible] شنیدن [illegible]
در دیده [illegible] نقاب است

امروز که بر لاله و گل [illegible] است
[illegible] خانه [illegible] خراب است

بی [illegible] بود از [illegible]
لب [illegible] آب است

ساقی [illegible] شراب است
از [illegible] این عالم آب است

از عشق تو آسان نتوان [illegible]
[illegible] حساب است

[illegible] عشق [illegible] کباب است

تا چند [illegible] ورق [illegible]
زاهد [illegible] حساب [illegible] کتاب است

مجنون [illegible]
در راه تو [illegible] حلقه [illegible] رکاب است

[illegible] ارباب [illegible] مکن
[illegible] خواب است

چشم [illegible]
[illegible] نمک [illegible] است

سینه [illegible]
[illegible] محراب است

[illegible] غفلت [illegible]
اگر [illegible] خواب است

[illegible] موی [illegible]
رشته جان [illegible] موی [illegible] است

در دل [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جای [illegible] است

[illegible] غربت [illegible] است
[illegible] است

[illegible] آیینه [illegible]
در دیده [illegible] جهان نقش بر آب است

[illegible] خواب [illegible]
[illegible] آتش [illegible] سراب است

[illegible]
[illegible] آب است

[illegible]
[illegible] خاک [illegible] آب است

حسن [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] رخسار [illegible] آب است

از [illegible] دل [illegible]
[illegible] آیینه [illegible] است

[illegible] آتش
[illegible] رخسار تو [illegible] است

محروم [illegible]
[illegible] است

[illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible] است

همین [illegible] سیلاب است
[illegible] زندگی [illegible] آب است

[illegible] عالم آب است
[illegible] احتیاج [illegible] است

[illegible] سیلاب است
[illegible] مهتاب است

اگر [illegible] در حضور [illegible]
حضور خاطر [illegible] در حضور [illegible] است

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آیینه [illegible] خواب است

جهان [illegible] روشن شد
[illegible] مهتاب است

مدام [illegible] چشم [illegible] آب دیده [illegible] است
خواب [illegible] خانه [illegible] است

میان [illegible]
[illegible] بخت [illegible] خواب است

نتوان [illegible] حسن [illegible]
آیینه [illegible] صبح [illegible] است

دل [illegible] ظلمت [illegible]
شمع [illegible] نقاب است

[illegible] جهان [illegible] است
[illegible] طلعت است

گفتم [illegible]
حرص [illegible] خواب است

[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] صورت [illegible] است

[illegible] معنی [illegible]
[illegible] معنی [illegible] دست آید [illegible] است

دل [illegible] نتوان [illegible]
[illegible] دل [illegible] است

روز [illegible]
[illegible] عالم [illegible] است

[illegible] آب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] است

طفل نازی که بستش طبع ... / شیر مست افتاده در آغوشش خواب عافیت
بستش پیرانه سر با ورق فقر تیم / شاید ... نظمی و دولت کتاب و وقت
طفل را بیشتر ای گهواره خواب عاقبتست / شیخ من آرام داد و ... عاقبت
کام جستن در بزرگان جهان ... / گر تو این چیز ... از اهل دولت ...
یکدم ... ساعتی ... / در بغل با اهل ... دیده وقت ...
جستن خود را اگر ... / مرکبی دولت دیدار جای قیمتست
در سخن ... خشم خود ... / ... زبان ...
... کج کند ... / یعنی ... جای ...

آن خال لب ستاره صبح قیامتست / عمر دوباره ...
خاک لبر که چوب عصا در طلب / یک گام بیشتر ز تو در استقامتست
هشیار زیستن ز ... / در کار خانه ... غفلتست
چون مست ... سفر ... / بال ... عنوان ...
این تخم ... در خاک کرده / موقوف آبیاری اشک ندامتست
یک کشتی درست ... / زین شورشی که در سر دریای ...
... بهار ... / ... دام ...
داغی که حال ... / ...
مرهم نمی‌پذیرد و خون ... / این دل که زخم خورده ...
زاهد ... / مسکین تمام عمر گرفتار ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مهر و کین تو هر دو مطلوبست / خوب هر کار ز نیک خوبست
حرف مشقت نقش چهره را / این چه مضمون و این چه مکتوبست
ز نقش انبوه آمدنی در دنبال / سوی یاران سفر دل مکتوبست
میشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام / هر قدر کار ز صورت بپذیرد خوبست
از تنگ ... به مصاف ... / چون ... قلب ... خوبست
لبی که بخت سیاهش مقدر افتادست / برنگ دزد ز رخساره سفیدیش عیبست
در باد جهان ... نتوان یافت / ... عیبست

بگشتی بازی تو جای نماست / شب ز ... قطع حیاست
بخیال چهره تو دل از دست میرود / خورشید ... اختر چه حاجتست
با چهره بهشت بگلستان چه حاجتست / با خط و زلف سنبل و ریحان چه حاجتست
باشد ز خوب منع ... / با چهره گرفته مه تابان چه حاجتست

ز آتش حسن تو در ... افروختست / ... نگاه سوختست
بستی حصار ... آب ... / آمیزد با نفس برق سوختست
تا چو ... زلف / عاشق کسی ... بزنجیر ...
چون قلم در راه عشق از سر قدم بشتافتست / سعی ...
باز در ... / چشم ... خواب گران ...
... / ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آیینه ز عکس تو کند دعوی اعجاز / سر تا قدم آتشش و پا تا سر آبست
... شیشه پر آبست / برنگ لاله دمی چند شیشه پر آبست
... / بیار باده ... شیشه پر آبست
بشکسته خانه ... / که در شکستن این شیشه شیشه پر آبست
بسنگ حوادث بشکن طلسم هستی خود را / که در شکستن این شیشه شیشه پر آبست
زنجیر حلقه زلف چون نسبت / ...
از دست خویش دامن شب ... / شوکت ... دل ... نیست
خال او در گوشه ... کنج لبست / از نگاه ... مطلبست
گوشه گیران ... / بیشتر دل ... خالی که در کنج لبست
دست خالی بر ... دعای نیمشب / چون شود معشوق ... خط وقت عرض مطلبست
در ... / با تو قرب ... چون قران کوکبست
میتوان ... لبهای مردم یافتن / اینکه ... از خون جگر پر آبست
... / هر کجا ...

زلف تو قدر مشک در چین شکست / خون شد دل ... نافه چین زین شکست
بازار گرم عنبر ... / خال ... آن خط مشکین شکست
بت شکست ... / از زلف ... سیمین شکست
... / ... آن خط مشکین شکست
آن قد موزون معنی آفرین ... / کاینهمه معنی در این یک مصرع برجسته بست

محنت از عاجزی است ... / بشکند دستی که ...
عکس ... / تهمت آلوده دامانی بجام باده بست

... / دست عالم ... زلف ...
از صراط المستقیم عشق ... / ...
از نکاهت ... / سوزن ...
... / ...

جان روان رفت ... / درین خانه یک چشم ...
گر صنوبر ... آب خورد / ...
خط مشکین تو نقش تازه بر کار ... / ...
از فروغ حسن ... / جوش گل ...
زان ... / حرف ...
... / زلف او در ...
گفتم ... / چشم ...

کاروان حسن ... مسافر میشود / از خط مشکین لب لعلش ...
از ضعیفی ... / ناتوانی ... آرام ...
... / که دل ...
همین دلیل ... / که راست ...

[illegible]

هر که از داغ تو در دل لاله‌زاری داشتست — از دل آتش‌نهاد نوبهاری داشتست

از شفق صد کاسه خون در غرور ... — هر که چون خورشید داغ اعتباری داشتست

عیشم از شور جنون ... داغ ... — از گل نرگس که در دل خارخاری داشتست

دل بجا از حسرت ... بی باک ... — ... قمری خوش که سرو پایداری داشتست

این از تیغ زبان تکیه‌گران گشته است — هر که از گرد آوری با خود حصاری داشتست

غنچه گردیدن نشد از گل ... — دیدن لبهای پیکان خوش ... داشتست

گشته از جان ... — هر که از زانوی خود آیینه‌داری داشتست

[illegible]

دل ز غیبت ز خویشتن عمارت ... — جبین با نی تیغ لشکر ادهم پیداست

یافتم از بیخودی ره در حریم وصل او — خواب سنگین دولت بیدارم پیداست

از هجوم شستم نتوان دید در رخسار یار — چوب منع از جوش گل گلزارم پیداست

بیستون بنگر ... کوهکن — ... عاشق داغ کارم پیداست

بر سویدای دلم ... افلاک سر — نقطه در دور نه پرگارم پیداست

بر وصال شیشه ظرف از رنگ غم ... — دست در پرواز دل از کارم پیداست

[illegible]

زلف تو سیه چو است دانستی
بسیار در آفتاب گشتست
طمع رحم زان دشمن جان بود
گر چه تیغ خط بر جسم گلستان گشتست
خط حسن تر برد مصرع نکوی
این سبزه نو خیز کربال پری گشتست
تقویم نو ماست خط یار که دیدیم
پر فتنه و آشوب در این سال تو گشتست
جان میدهد بعاشق و می عرق فشان
از آب خضر گویا این گلستان شکفتست
برچهره جوز دیان جبینها دیدیم
معلوم شد که عمر بلا رفتست

غنچه را چاک بدامن ز گریبان رفتست
ذکر دیگر تماشای گلستان رفتست
تا کجا لب به شکر خنده شادی زنهار
که گل از باغ با این چشم نمایان رفتست
رفت آن آفت دین از بزم ای هوش
تا بر چشم که جهار بر سر زیان رفتست
شمع سر بالین بر من و اوت سیلی
از انکه خیال او که خواب گرفتست
گر ز آن روی برتیغ برگرفتست
کز آتش او همه کشور گرفتست
اگر گریه سوز میتوان یافت
چشم همه را نمک گرفتست

این بار چنین بخت من تنگ گرفتست
تیر از نر شش چو چشم سنگ گرفتست
در بخیه شیر است رگ و ریشه جانم
آتش به سر زلف تو در چنگ گرفتست
زان بجه که گلرنگ خط سبز دمیدست
با آینه نقش من رنگ گرفتست
بیرون ز جهانم هوس سیر و صفا نیست
بسیار دلم زین قفس تنگ گرفتست

عکس تو نازپرور حسن فرنگ تست
آیینه ماهتابی مهتاب رنگ تست
در پیچ و تاب چو شانه ز زلفت دست عقیق
هر کس که ناخنی به دلم زد ز چنگ تست

جاهل بحال کان داری که دنیا مال تست
غافلی غافل نمیدانی که سود در وبال تست
آنچه خوردی رزق موران آنچه بردی خاک
آنچه میماند ز یاران آنچه دادی مال تست

عالمی آشفته حال از چشم عالمگیر تست
صد جهان دیوانه در یک حلقه زنجیر تست
دامن دولت بدست هر که دیدی سنگین است
از بهر دل که کردی فشانی عنبر تست

شیطان بلا بر تو ز خال جنب تست
از دست انکه بر او گلیمش ز موج آب تست
هر فتنه که در داند از اضطراب تست
چندین گره بکار تو از پیچ و تاب تست
بکره در آنجلوت آغوش بی سر تست
واردم در دست خانه خالی که با آب تست

شد عمر اگر مرغ دلم پای بست تست
سر رشته پریدن رنگم بدست تست
عکسی چشم که تخت نگاه ست مدور
واعظ ببین در آینه این طرز تست
تنها نه گشته گل خجل از رنگ روی تو
چون داغ لاله ستاره از نشست تست
برگ گل بهشت لب می پرست تست
مستی که هوشیار نشد چشم مست تست
خواهی بسوز و خواه بکش چند و نوا
امروز در ولایت دل دست دست تست
مرگ از بخت تو خاکم نیک شد
در زیر خاک نیز دلم پای بست تست
ای شاخ گل بیال که امروز روزگار
بر علقی که دست نداد ز سنگ تست
روزگار چمن تر از هر که دیده است
واند که زخم سینه صید از شست تست
دلها خواب از نکه نیم مست تست
امروز در قلمرو جان دست دست تست
تو کیستی که چهره نیاز در آفتاب
آن رنگ ای چهره و رنگ دست تست
کاری نساخت ناله گرفتش کم ولی
ای ای دعای تیر تشکی دست تست
وا را چو باز رشته جانها بدست تست
مانند بهله زمگی اید بست تست
ساعدت شمعت کافوری و من رنگی
بلبل و پروانه را جون جگر از نشست تست
من خود از شرم گنه نام شفاعت نبرم
لیک در حشر شود گفته که این حجت تست

کس رخ چهره ای هم ز حضور تست
مانند آفتاب نقاب تو نور تست

دل خوبان شیشه دل تست
سنگ آهن پا بگل دل تست

خون در دلم ز شوق لب لعل جام تست
آتش بجانم از گل سیراب جام تست
دست کسی بدامن کردش نمیرسد
آزاده است هر که گرفتار دام تست
الفت پذیر نیست دل مستمند عشق
وحشیست از تمام جهان هر که رام تست

دست مزاد

دست مزاد کوکن از کار میرود
تنها نه آنکه در دل صورت پذیر تست
از الفت و جنس نمیه تو ماست در شباط
بر هر چه پشت پای زنی دستگیر تست
بهر چه دست رسیست بستر فقر تست
کو از تو هر چه نماند درین جهان از تست

ای آب خضر بعل لب یار ز تست
دی عمر ابد دیدن دلدار ز تست
تا غنچه شدی ز آمدن غیر بچشم
بر دامن تو خار سر دیوار ز تست
غمازی عیب دگران طرز خوش نیست
ای آینه کم لاف که زنگار ز تست

نور ماه و مهر تو خورشید انور عکس تست
هر چه می بینم درین عالم مصور عکس تست
در سواد چشم صدف من دیده و حسن سیم
در بهر صورت که آرم در برابر عکس تست
هیچکس هرگز نماند جلوه گاهت را بکام
تو بجای دیگری در جای دیگر عکس تست
جز خیالات بسکه پیدا نیست هیچ از پیکرم
از لطف آیینه گیرم در برابر عکس تست
این قدر آیینه سازی بهر خودبینی نبود
مطلبی که داشت زین صنعت سکندر عکس تست

زان آتشین می که ز لب در ایاغ تست
یاقوت ابد تابان سنگ ز داغ تست
از روی آتشین تو بی بهره ایم ما
هر چند نور دیده ما از چراغ تست
نتوان زجستجوی تو هر چند راه برد
نرگس بدین دو دیده ز خود در سراغ تست

شوق را امید توفیق سبکباری تست
راه نزدیک فنا دور ز خود داری تست
دامن دشت فنا پاکتر است از کف دست
سنگ اگر هست درین راه گرانباری تست
چون پریشان نکند راهم قدم جوئی سیلاب
لغزش پای تمنای گلهداری تست

کیفیت می با لب شکر شکن تست
نقلی که می از خویش برآرد دهن تست
از دیده ما حاشیه گلشن پیراهن تست
خطی که گرد لب رنگین سخن تست
سروی چو تو این سبز چمن یاد ندارد
بیرون گل تر ز قماش بدن تست
کرده است شکر خنده لبت ره را بنا حق
این شور که در خنده شکر شکن تست
با چنین چهره که از روز برابر است
هر کو آیینه بدست تو بود دشمن تست

بیرون نمیرود ز درون داغت از دلی
چون بوی مشک بدیده عالم مقام تست
بر سینه از داغ تو دارد نشان عشق
این سکه در قلمرو دلها بنام تست

گریه مستانه من از خمار چشم تست
آه من از شعله دنباله دار چشم تست
زمین برگشته دارد گردش چشمت مرا
چون صف مژگان دو عالم بیقرار چشم تست
از سیاهی از چه افکند تب خالش نقاب
گر ز آب زندگی در چشمه سار چشم تست
شاد من از خستگی گر کاکلت دارد فشان
خوشدل از بیماریم کان با دو کار چشم تست
من ندیم غمزه آتار روز تاریک مرا
هر که بیند بی سخن داند که کار چشم تست
روزگار من خراب از روزگار چشم تست
فتنهها در گردش لیل و نهار چشم تست
گردش چشم تو گردون را بچرخ آورده است
روز و شب سرگشته لیل و نهار چشم تست
از تماشای گهر عزت بیوفا این دیده را
آب مروارید اگر باشد غبار چشم تست

آسودگی نتیجه ترک علاقه تست
پوشیدن نظر ز جهان دیده بان تست
تیر دعای صافدلان نیست نارسا
هر نارسایی که بود در کمان تست
نعمت شود زیاده ز شکر زبان
تلخیست اینکه ریشه آن در دهان تست

پنهان ز نظر عشقه حیران دهن تست
لب غنچه شکفته نسیب ذوق تست
گفتی که کم از هیچ نیست میانم
گفتم بلی این نکته زیاد از دهن تست
هستی که بجز نیست نباشد دهن تست
حرفی که در آن حرف نگنجد دهن تست

هرگز بکار قدرت عال بی تو نیست
مد احسان الهی قامت دلجوی تست
گفتم ای غیر شو در عشق سنگ
جا نماز او ازین سجنم ابروی تست

قطع امید دلیل ره آگاهی تست
رشته طول امل جاده گمراهی تست

هنگامه گری ید بیضا ز یاد رفت / امروز دست معجزه در آستین تست
تا بر عذار سه خط خوبی نوشته‌اند / خورشید زیر مشق خط عنبرین تست

هر جا دلیست در پی چشم سیاه تست / عالم تمام زیر نگین نگاه تست
ارزد غبار بزیر قدم افتاده تست / دشت بخاری اگر هست دل ساده تست
عاشق شوند ز گفتار تو باشد شوکت / جاده صحرای سخن راه لب گشاده تست
توان شمعی که جان پروانه تست / توان گنجی که دل ویرانه تست
زنگ ساغر فلک مست مدامست / از آن صهبا که در میخانه تست
زنهرت در دل هر ذره شوریست / بهر جا میروم افسانه تست

بر جبین هر سری که نه در کوی او گذشت / سهوست سجده‌ای که نه بر خاک پای تست
خون میکند عرق ز شفق بر صباح و شام / از بسکه آفتاب خجل از لقای تست
رو نیست در چشم تو هر خود پرستی را / بیگانه هر که گشت ز خود آشنای تست
در دل آشوب قیامت از قد رعنای تست / هر بلایی میکشم امروز از بالای تست
دارم ز یک دیده و نم دیده و جان [illegible] / کفش و دیگری که نسازد ز پای تست
در بحر بیکران محبت حباب وار / بیگانه هر که هست ز خود آشنای تست

داغ دل از غم جدایی تست / این گل عیب آشنایی تست
از تیغ کشود شود چشمه سخن / هر جا سخن گشت سخن بی‌نهایت تست

دو ابروی بلندت مطلع دیوان بکار / چنین مصرع بمصرع میرساند کو [illegible]

توت عاشقان ز خنده داوست / بیستون سنگ ز زور فرهاد
جو داشت غنچه خواندم در تماشش / گر آخر بتیکه بهار گشت دست
چنین گر میشود اوقات صرف / با این زندگانی هم زیاد دست

زنهار احتراز کن از گوشه فلک / شکل خزانی دو جهان [illegible]

سرو از خود رستن جلوه رعنایی تست / گل برافروخته خجلت زیبایی تست
نیست جایی که در آن پرتو از حسن تو نیست / دین بیغیضت که با جلوه هر جایی تست
قرب چون گشت فزون مانع دیدار باشد / بودن از دیده نهان از ره بینایی تست
گرد بادی که ز وادی بسیاحت گردد / یک سراسیمه سر گشته شیدایی تست
چشم حیران خرد از جهت نرگس / دل پر داغ جنون لاله صحرایی تست
هر که از خویش تهی شد زرهت همچو حباب / حلقه سان زندگیش در کف گیرایی تست
همه روشن نظران دو جهان چو آیینه / دیده آیینه یک چشم تماشایی تست
میتوان دید اگر دیده و دل باشد / چشم دل باز چو شد عینک بینایی تست
همت بحر از رحمت شبنمی افتاده بجای / نه فلک یک گل نیلوفر در پایی تست
صبح گردیست که گردیده بلند از ره تو / یک خورشید زمین گرم تکاپوی تست
هر که دارد نظری واله زیبایی تست / حلقه دام تو از چشم تماشایی تست
کیست بی پرده بخورشید نظر باز کند / چشم پوشیده ما حجت بینایی تست
اینکه هر طایفه قبله خاصی دارند / نیست بیجا جهتش جلوه هر جایی تست
گرچه در خلوت از رخت پرده نشین / شور هر انجمن از انجمن آرایی تست
زلف چون سرکشی از شانه تو آید گردن / بنفش جان همه در پنجه گیرایی تست
از لطافت نتوان یافت کجایی شاید / جای رحمت بر آنکس که تماشایی تست
موج بی جنبش دریا رود خوابیده بود / هر کرا درد طلب هست ز جویایی تست
از غمت زلف دوتا گشته پریشان احوال / دانم این سلسله آشفته یکتایی تست
انجم از جلوه خورشید نهان میگردد / باعث گم شدگیها همه پیدایی تست
سرمه گردیده و با دیده وصال تو گرفت / چشم من دایم حسرت تماشایی تست
نه فلک چرخ زنان گشته و دایی تست / بخود افتاده زمین گین شیدایی تست

رفته از خود به بهشت افتاده است / یارب آیینه را که رو داده است
آفتابیست دگر چهره رنگت امروز / سنگ آیینه بازگرد و داده است

گر نبود بکنج غم عزیز نادست / اینجاست که سیلاب عدم باد مراد
بگذر از خود که رخ و سر گردانی داد / کز صد قید گرفتار بود آزاد دست

راست باید کار کس در پله میزان او / آسمان گویا که با عالم ترازو پیش بخت است
حلقه گوش تو گوشوار صحبت / خال بناگوش تو ستاره صحبت
زیم او نتواند سفید شد هرگز / بچشم تم که شب من چه کاره صحبت
زیم برگ سیاه بخت سنبل / از این معلوم شد کارم نخست

وی هر که خاکش همه نقشیست بر آب / تا به بینی فلکش هم کرسی بر باد است
سهل کاریست بفتراک سر بستن / صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
نه خاطری زمین آزرده نه دلی شاد است / وجود ناقص من چشم زخم ایجاد است
فسرده‌ای دل بوالهوس بیا موزید / که مرده در ره عشق آن صید آزاد است
باران رسیده و که رام شور رشتن / رحمی بجواب سوال بخت وقت آمد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
درین چمن بکسی میرسد سرافرازی / که همچو سرو ز بار تعلق آزاد است
بطوق فاخته‌وار و علاقه غلغال / که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است
ملامت کن و فارغ شو از ملامت خلق / که سایه‌دار و از بهر پای شمشاد است
ز آستین کشانچه سبز بهار / تمام روی زمین خوابگاه صیاد است
توان زکرد رش آهسته فلک ... / [illegible]

کمان ابروش سحر است بال پرواز / بروی شعله ز نوهر که بست این جادو است
تو محض نوری و کشت آب و دیدنت بارد / بغیر زلف که او هم بدور افتاده است
آتشم در جگر از دیدن خورشید قبا / یارب این غنچه خونین زچه داغ افتاده است
این سینه مستی از آذان می افروز است / چشم بیکوی که بر چشم ایاغ افتاده است

دل در اندیشه تنگ افتاده است / حیف کاینه بزنگ افتاده است
ز نفاق گل و بیت بچمن / گل بو لاله ز رنگ افتاده است
خال بر روی تو می بیند ارسی / کعبه در تصرف فرنگ افتاده است
حسنت از باده برافروخته است / تا که آتش بفرنگ افتاده است
ناله گرم عشق هم چو نو بیست / برق در خرمن گل افتاده است

گریه تا خنده کنی برنفسی سیم حباب / چشم بکشای که هستی گره بر باد است
بیش با غیر و نظر بر رخ جانان کردن / تیشه بر صورت شیرین زدن فرهاد است
چه عجب گر شتر خنده کنم رو بقفا / صف برگشته مژگان تو ام در یاد است

زلفی که بر آن طرف بناگوش افتاده است / شامیست که با صبح هم آغوش افتاده است
خال بر لب آن با وثقا افتاده است / چشم مرور که بسیار بجا افتاده است
ای سیاهی نتوان چشمه حیوان دریافت / خال اسی کج لب یار بجا افتاده است
ای اشارت خم ابروی تو یکتاعیست / قبله‌ات شوخ تر از قبله نما افتاده است
سر بر چه پسندیده و نشانی دارد / خال آن گوشه ابرو به بجا افتاده است
شاید آن روی فلک بهتر از این در دل / پشت آن آیینه بر جانب افتاده است

ای لب لعل تو مایل بشراب افتاده است / آتشم در جگر از رشک کباب افتاده است
شعله از بسکه عرق کرده ز شرم رخ یار / هست برگ گل سرخی که در آب افتاده است
شکر چشم تو کند محتسب شهر گرد / هر کجا میکده‌ای هست خراب افتاده است
تو بر شکیم سر کو ... / حیف و ستم که کار افتاده است
اضطراب نکهت از دل است / باده چشمش بکار افتاده است
غفلت پیرم از عهد جوانی بیش است / خواب ایام بهارم بخزان افتاده است
طاق ابروی تو در حلقه گوهر شمان / سست عهدیست دل من که بکار افتاده است
چه عجب گر شرم عیب نماید منظر / صورت چینی من سوی میان افتاده است

ای کسی را بفلک نقش گو افتاده است / بخیه کار بهکشان بازبرو افتاده است
عشم هر جا که بود بر سر زده و آمدم / جگر خانه من بر سر راه افتاده است
از دم گرم بر میزکه درخون شفق / سر خورشید بیغ نفسی افتاده است
زلفت سروپا شکسته زانست / کز سر و لب تو دو تا افتاده است

بسکه برگشت غبارم یادرویش [illegible] / گرد تقصیر و شد هر کجا گردم نشست
بگذر از خود که هم آغوشی که آن موی میان / امتحان کردم و بوی گل پیدا شده است

زندگانی غیبت کی بی وصال او ... | ... چشم چون سایه ز دنبال ...

چون خامه مضمون ... | داغ حسرت ...

خاطر از حسن بتان آرام ... | ...

لاله در عهد خط ... | غنچه ...

[illegible]

چون بیابم ... | ...

[illegible]

جون ناسم ... | ...

[illegible]

[illegible]

آخر حسن تو از خط به آغاز رسید / که ز هر حلقه از باغ نوی باز رسید
جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است / هر خم و پیچی از او صیقل پرواز رسید
خط که پروانه دولت پری رو باز است / ابجد شوخی آن چشم سخن‌ساز رسید
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است / عندلیبان ترا بسته به آواز رسید
از رگ ابر هوا سینه شهباز رسید / با درویش که قانون طرب‌ساز رسید
نیست خاری که نباشد ثمره گلگشتش / ثمر از جوش بهاران رگ گل باز رسید
ور چه از خط مشکین تو در هم باشد / که ز هر حلقه در باغ نوی باز رسید
روی گرم تو مرا بر سر حرف آورده است / طوطی از پرتو آیینه سخن‌ساز رسید

از خط سبز تک حسن به صد خندان رسید / گر ته هر حلقه خورشید دگر تابان رسید
از ملاقات کرامان درین جنت مرا / سودها این بس که ترک زندگی آسان رسید
از رگ نخل سپاهان باده زنار رسید / در زمان چشم او عالم فرنگستان رسید
غنچه هم در باغ محو آن رخ خندان رسید / بر گل رویش [illegible] و میران رسید
دل که از وصل تو در اندوه بیش شد / این زمان از دود و غم هجران تو بستان رسید
در هیچ منزل دلم آسوده کی دید / ما را تمام خسته عالم وطن شد رسید
شانه ز نقش در دست نگارین [illegible] / بسکه در زلف گره‌گیر تو دلها خون شد رسید
از خط حلقه بر اطراف رخت بسته رسید / کز نظر تا تماشای تو پوشیده رسید
از غبار خط سبزت کل آن رو به تاب / که به روی تو زین دانه که بسته رسید
حلقه رشته تسبیح کند زنارش / بسکه در زلف الاوین تو دل بسته رسید

دعا کنیم که در جنبه آل تیره شود / اگر سعادت دور در بر مهاب بند است
چه حاجت است بر سر چو خدا نشناسی / نگاه کن ستاره نفس کجا بند است
نظر بر زلف غلط نیست عاشق را / تو وا تعلق که سر رشته در کجا بند است
خراب عیشو از جهره چون فرو ریزد / بنای خانه خرابت با بر و بند است
کجا رسد به سر زلف یار دست خیال / که ز آن محنت بجید و موی بند است
واعظ ترا به کفت ز بلند است / آواز تو از گنبد دستار بلند است

زبان موافق دل کن سلیم کار چمن / که شاخ میوه نگونتر بود چو پیوند است
رقیب بجید و دل بیش یار در بند است / مرا ز دشمن یکدوست چند در چند است
از آن دهم که بحیرت کشند دیده ز ناز / نگاه گوشه چشم هنوز در بند است
کشیده در ز بی ملاک عشق بی‌پناه / که هر که دشمن من شد به دوست مانند است
رقیب داد و دلش کی بگستد جا / چو کاسه نقش دل او دهان ز پیوند است
نه ذوق دوستی یار دشمن خویشم / نه خود بریدن من از برای پیوند است
قتل ز صبر بوی میان و بند است / دل شکسته عاشق به هیچ خرسند است
ز ساز کیست بغز زنده هر که خرسند / که دور و هر ز غم و جود خرسند است
به زیر خاک غمی با بردم از دشمن / اگر زیادتی منت چه ترکی چند است
سخن شنید و در سنجیده کوی بی‌گزند / که شاد چو خشان و دروغ سوگند است
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
ز دوست غیر خیالی ندیده‌ام ترسم / که دوست بینم و گویم به دوست مانند است
برای سجده از آن بت بیرشک ساختم / که زندگی جهل بخت یار مانند است

خطی که بیا بلوت تر تقاضا رسید / گر دوست که از آمدن خنده و بلند است
ز بستی جو زرد و بخیال تو ندارم / پیدا است که عکس حق آیینه بلند است
بی طفلان فی سواد مرو / تشریف به قامت حسن که بلند است

سرخی لعل تبارا احتیاج باده نیست / آتش یاقوت دائم روشن از آب خود است

مستی حسن ماهم از ساغر سرشار خود است / باده لعلش از لعل لب خمار خود است
عکس خود دیده است در جبهه آب / بسکه اندیشه‌اش از غمزه خونخوار خود است
چند پوشیده کنی عشق خود از اهل نظر / نیست بیمار کسی چشم تو بیمار خود است
ز بسکه دال و حیران و بیقرار خود است / گرفته آینه بر کف در انتظار خود است
هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود است / کار رونق برطاق نسیان مانده دلگیر
از تماشای جمال کار فرط عاشقی / همچو مردم دیدان تا بر چشم بر کار خود است

فاضل کند از کوتهی عمر شکایت / شب در نظر مردم بیدار بلند است
بر رشته امل گره سود ندارد / هر چند که کوتاه بود بار بلند است
رفتند و ندانم زچه رو نیست چنین [illegible] / با آنکه عدم را ز در و دار نه بلند است
افتادگی آموز اگر طالب فیضی / هرگز آب نبود و نزد زمینی که بلند است
با خانه بدوشان بکند خانه خرابی / این بود از سیل زمینی که بلند است

این هستی اجل چو شرر بحض خود است / ما هم چو شرر رفته ز عدم تا به وجود است
خاصیت امید ترا از نخل تمنا / بگذار که این سوختنم تا بدو دود است
بر مزرعه ام خشک و تر پرده جهانی / آتش بیابان چه خیست عزیزان چه بود
بعضی مسجد کف کارا نخست / قبله‌ست و در کو عبث مسجود است
دل پر آرزو و جها نکرد / هر دل قطره به جهانی بود است
به خاک عجز دوانه کز چشمها دوست / تماشای سیل بهار ابجا کل آلوده است
نگه که هم کرم او کشد ز دامن / ور نه که کیست که او دامن پاک آلود است
حاصل دولت دنیا همه غفلت بود است / هر دو روزه خوب سر ایر پرده دولت بود است
انچه در سایه اقبال همای جستیم / فرش در سایه دیوار قناعت بود است
تا کشیدم ز جهان دست قیامت [illegible] / دست کوتاه کلید در جنت بود است
میان خون جگر گر دم ز دوری تو / ز دل بپرس که او نیشتر زنیان بود است

عمریست جز از دل و دلدار ندارم / با شیشه پرزاد من از دوست برم
با راز شب وصل چه حاصل که تو از نازم / تا با زکنی چند قبا صبح دمید
جز معنی موزون نجا نم رسید / کس حرف سنجیده زمن نشنید
غافل مشو ز معنی برجسته کاین عید / آلبته نگرد به عالم بدو رسید
هرگز نشدم منتفع از کری بازار / چون شمع مرا بر جسته هر کس که خرید
نگرفته بجز روی تو جای دگر آرام / از شرم تو رنگ از رخ هر گل که پرید
کی دست بردن ز نازکه راز دهنت / قطره زین نرگس عمر فتنه کشید

وصل جانان جو ز خود ماند دو ما نیستی / خست دائم در حصار از جا بر دیوار خود است
تنگ جیبی هر که را انداخت در دام طلب / متصل در زیر تیغ از چین ابروی خود است
میرسد از حسن آیینه آشفته کل / میستاند تا نیف که غارت ز دو ز انوی خود است

وحشت بی‌جا ز من جا از دل تنگ خود است / باده ام چون غنچه از پیمانه رنگ خود است
میشود آیینه بر دار تحمل صیقلی / آب از استادگی در شکر زنگ خود است
حسن محجوب گردد از نگه اتشین / این گل نازک گلاب از آتش رنگ خود است
آب گردید از تب گرم تن با جان / شیشه ما را گداز از آتش سنگ خود است

بر ندارد سر از آیینه زانو گر / صائب از بس محو از صورت احوال خود

هر خطا که از آن عارض گلرنگ دمید / دیگری از آتش گل دود دمید است
آمد شب مستی بسر و چون سخن او / افسانه زلف بپایان نرسید
ز چشم فتنه خفته چون تو نگاه / زین دست سخن گوشش کس هم نشنید
روشن بود آن ذات و تصور نتوان کرد / آن رو ز کسی عکس در آیینه ندید
چون ریشه طلبکار تو در عالم خاکی / چندانکه دوید است بجائی نرسید
زان خوش کل قسمت ما دامن چیدن / زان سیب زنخ حاصل ما دست گزید
لم لاف زد از بوسه آن آهوی وحشی / این طرز نگه چشم تو در خواب ندید

با حرف و صوت نتوان زد از زبان گستاخ / این راز گفتنی نیست این قفل بی کلید است
پیغام ما خموشیست قاصد نگاه حسرت / خاموشی زبانست مکتوب بی‌سفید است

در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سفید است
هر جا هست امیدی از پی نومید است / نا امیدی همه در زیر سر امید است

بچشم من نه عجب گر غبار ننشیند | غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

مقصود دگر ز سرو و ز چشم دیدم | کس بی بو و رنگ از گل رعنا شنیدست
دانی عرق نقطه بر روی سخن از چیست | بسیار به دنبال سخن فهم دویدست
گر زد ادای به چه نسبت خاک در تک | گر خون دل از من به تجسس خواهیدست

خط سبزی که بگرد رخ او گردیدست | دفتر دعوی خورشید بهم پیچیدست
برگ ریزان تو خوشتر بود از گلریزان | در بهار آنکه ترا دیده و گلها چیدست
ما از شرم جمال تو حصاری شده ایم | این نه هاله است که بر گرد قمر گردیدست
گره آیینه عذر دارد از غنچه تو | ذره از جوهر خود زیر قبا پوشیدست
بلند شو و نما گشت با این رخت سمن | سرو از نسبت قد تو چنین بالیدست
میرباید ز هم لاله رخان دست دست | آب پای تو حنا چهره خود مالیدست
میشود واصل دریای حقیقت چو حباب | هر که صائب نظر از هستی خود پوشیدست

تیره بختی به فال امیدست | نخل شب را شکوفه خورشیدست
عذر دست تهیست خنده کرم | ثمر بید سایه بیدست

هر روز ز ماه رمضان صبح امیدست | هر روز ازین ماه مبارک شب عیدست
در شام غم خویش مرا صبح امیدست | گر نقش نگین تیره بود نام سفیدست
هر سوی نوشته مطلع میری بر دل از چه | کاین جادو چو مار نفس صبح سفیدست
من هست چه بسیاری چشم تو دیدم | هر جوش دل همه در کف تو سفیدست
تا رفته باد نامه نوشته فرستم | یعنی که ز هجران توام دیده سفیدست
دانی تو در چشم زنی خط سیاهست | همچون قلم تا تن ترا سینه سفیدست

چشم بد دور از انجمن که در او | قرة الشوخ عذار دیوارست
بسخن میکند آتش صائب | سوختنی عالم این چه گفتارست
ابد و تو زیک دل رخ یارست | روز پروانه را شب تارست
مرغ در جهان نمی بینم | دهر کوی بیدلان بیمارست

کدام ذره جبین بی نقاب گردیدست | که آتش از عرق شرم آب گردیدست
نه قرب دیده من از وصال محرومست | محیط پرده چشم حباب گردیدست
اگر ز دل نکشم آه وحشت بیدردست | که رشته ام گره پیچ و تاب گردیدست
ز سینه خانه آیینه چون بتزم آید | گمان بر خود که در آفتاب گردیدست
اگر ز بال الا بس سفر دانم | که نقطه از حرکت صد کتاب گردیدست
نه هاله است به دور قمر که خوبی | به دور حسن تو پا در رکاب گردیدست

بار ز مژگان نگهت خصم جگر گردیدست | نیست مژگان اجل باست که برگردیدست
حال نبود که ترا مهر دهن گردیدست | قطره ی ملبت سایه فکن گردیدست
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو | این کتان پاره ز مهتاب سخن گردیدست
گرد من چشم کبودت دلم از جا برده | فلک امروز بکام دل من گردیدست
ملکی تهای من از خنده تو بشکند | سخن سخت توام تو به شکن گردیدست
توان نه که توانست ز چشم خلق نهان کرد | تراکسی که ندیدست از حجاب ندیدست
از مردم از او کس از او ندیدست | در ماهی از او کسی غبار ندیدست

دلم از لعل تو جز حرف جفا نشنیدست | از گل عرکسی بوی وفا نشنیدست
نام من هر که برد باعث بدنامی است | زانکه معنی کسی از لفظ جدا نشنیدست
از تو کس زنده مهر و وفا نشنیدست | بلکه گوش تو هم این زمزمها نشنیدست
غیرتم بین که برازنده جا جای سخن | از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست
دل خاموش من حرف شهادت | کس از غنچه تصویر صدا نشنیدست
نه به فرصت گفتار به محتاج کرم | گوش آن طایفه آواز گدا نشنیدست
حسرت و محنت ایام در آغوش منست | نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیدست

وگر افتاد ز حسن تو بهار رست | چمن از جوش گل یوسف نگارست
ندارم کار با امید و درد | به نومیدی دلم امیدوارست
شراب شادی بی جمعیت رست | بتقدیر غمی این می خوشگوارست
شقایق ز از تر دمید به کیف | گر تخمش چه تریک بهارست
ز چشم یار قانع گشته بیمار | که پرسش به دل بیمار بارست
از آن چشم تو رنجور سحت دائم | کرم بیمار و هم چشم بیمارست
بود لازم غضب را دل سیاهی | پلنگ از خشم دایم داغدارست
بنرمی کن زبان خصم کوتاه | که عاجز از نمد دندان مارست
رخ مقصود بی پرده است صائب | اگر آیینه دل بی غبارست
محمد آن فیض و جهانست | علی آن فصحا اصل بهارست
بجستم معنی رنگین فتاده | گل از مشت خاندان بارست

این چه خلعت و این چه رخسارست | این چه آیینه این چه زنگارست
این چه خال این چه گوشه ابرست | این چه مار این چه مهره مارست
در وطن جوهر سخن خوارست | در نگین نام رو چه خوارست
در غریبی کند سخن شهرت | گل نمایان بطرف دستارست
این چه بخت امید در خوابست | این چه چشم تیشه بیدارست
دام کردن بخاک پوشیدست | بکرم آهو در کارست
بیکسی از غمی نمی باشد | غم عالم بقدر غمخوارست
خاکساری حصار عافیت است | کوتهی پشتبان دیوارست
خانه هوش را آب رساند | این چه چشم کهن بارست
این چه مژگان رخنه دل کن | این چه چشم تیشه بیمارست
خاکساری هم اگر شکنی تحمل کن | که بهر مرتبه افتادگی در کارست
محبت دوری بکردن وحید | نیست زهر اگر اندک است بسیارست
عمر اگر خویش گذرد دو غمی | در بنا خوش گذرد هر نفس بسیارست
گشت خونریز ترا خواب گران | بیشتر کار کند تیغ چو لنگر دارست
خط بیخال بود دایره بی مرکز | خال بی حلقه خط نقطه بی پرگارست

[illegible]

[illegible]

تخت ما افتادگی در سنگ بالینی ... / جوهر ذاتیست تیغ ما و تاج ما سرست
گفتگوی مردم عالم ... ترست / بستر آسایش ما و گوشش گرست

طفل اشکم مدام در نظرست / چه توان کرد یار جگرست
سینه و یار رحمی از سیلی / خوب و زشت زمانه درگذرست
مرگ دارو نیشتر اندر نخست / ابر و سیل آب در گهرست
دولت روزگار درگذرست / پرتو آفتاب در بدرست
زهر چشمش میان خنده دلان / سیلی با دام تیغ در شکرست
موشکافی هنر نمی باشد / چشم از عیب و نقص بهترست
هنر دیگران ندیدن عیب / دیدن عیب خویشتن هنرست
قرب سیمین بران که از ذهبت / رنج باریک رشته از گهرست
دیده عیبجوی مردم شد / حلقه آب آینه در بدرست
سوز عشق از نیاز دل طلب / چشم من سنگ سرمه بی بصرست
نسبتی هست هند را بعراق / راحت شب ز روز بیشترست
بردباری کمال را هنرست / تیغ چون تمام شد سپرست

بالش غربان دگر از پرست / شوخ مرا فتنه بزیر سرست
آب بود معنی روشن سخن / خوب اگر بسته شود گوهرست

در خود آرائی خطر را منظرست / حلقه فتراک طاوس از پرست
خلق نیکو عیب را سازد ... / خامی عنبر کمال عنبرست
پرتو منت کند دل را سیاه / زنگ این آینه از روشنگرست
صحبت نیکان طلای احمرست / سیو در روی آفتابش بهترست
سی ... کی بجایی میرسد / آدم بی برگ بی پرست

از هرچه بکند سخن دوست خوشترست / پیغام آشنا نفس روح پرورست

بر دل غبار کلفت ایام بار نیست / گوهر میان گرد یتیمی نکوترست
بهتر از جهان به که غذای لطیف او / خوبیست در لباس اگر شیر او درست
خود بینی از حیات پدید ... / تا آب جوهر آینه سد سکندرست
زنهار تن بسایه بال هما مده / تا آفتاب روی قناعت ... ترست
خال تو داغ دل آب گوهرست / پنهان ... نمک ... ترست
حالا بفکر دلبری افتاده ابرویت / تیغ برهنه روی تو را خط جوهرست
عرض کمال جلوه عیب هنروست / موی پریده دیده آیینه جوهرست
باشد خیال تو در تنگنای دل / داریم عالمی که بعالم برابرست
جوهر علاج سختی طالع نمیکند / ور نه حنا ز جوهر ... کمترست
زنهار کار خویش مفکن بدین و آن / کارت اگر فتد گره باز بهترست
روزی که با جمال تو دیدیم برابرست / ... آیینه سد سکندرست
عشق مجاز را ز حقیقت ... / آوازه نوحه گر چو ... درست
مرد از هوس فتنه ... / هر کس شکسته شد قناعت سکندرست
... اگر ز روی تو ... / از هم نپاشد آینه سد سکندرست
دارند ... خلق ... / هر کس ... شد ابو درست

دل شکسته بقرب خدای رهبرست / کو شیشه چون شکند در دکان شیشه گرست
تو با رقیب گذشتی و شد یقین همه را / که خوب و زشت جهان هرچه هست درگذرست
بزبان باش خموش که قلم / تا زبان یافت سرش در خطرست
بی تعلق برود آسان ز جهان / سبکی راه این سفرست

کی کسی پی برد عیب نهانی قادرست / عیب ... بداند ...

کو ... لب شاهی و دنیا برابرست / گوهر گر قطره آبیست بدریا برابرست
آیینه تنگدل نشود از هجوم عکس / پیشانی گشاده بصحرا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمیکنند / محو ترا همیشه تماشا برابرست
ما را کلاه فقر با فسر برابرست / ... برابرست

بازکه در فراق تو چشم امید دارد / چون گردش ... بر آمد اگر بست
دستی که ریز ... نکند شاخ ... / نخلی که میوه ... بهترست
در زیر پای عشق فتادست آسمان / عشق این سوار ... اکبرست

با آبروی خویش بگوهر ... / بخل ... همت خاتم برابرست

گر عشق یک غمست بصد غم برابرست / گر دوست یک کسست بعالم برابرست

با هر حضر قامت جانان برابرست / این مصرع بلند بدیوار برابرست
مد نگاه با صف مژگان برابرست / این مصرع بلند بدیوان برابرست
رخساره تو را بنقاب احتیاج نیست / هر قطره عرق بنگهبان برابرست
روی شکفته گر دل ... / صاحب بصد هزار گلستان برابرست
هر چند هست ... وصال تو بی رقیب / ... برابرست
با دل دو تم که میزان ... / سنجیده ایم ناز تو با جان برابرست
هر گوهر ... خاطر موری ... / این سلطنت بملک سلیمان برابرست

با آب خضر لب میگون برابرست / لفظی که تازه است بمضمون برابرست
در ... / گردی که با هزار شبیخون برابرست
خلقی که ... / در خاصیت ... برابرست

چون نی ز سوز عشق دلم از نوا پرست / با اسم تهی دستان از صد ... پرست
دل تهی ... از صحبت یار پرست / خالی از صحبت ...
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در دلم خوناب حسرت ... / [illegible]

غنچه در ... کم نشود / همیشه قبله این کوه ...

ما را دل از دو چشم تو نامهربان پرست / نفعی ازین بود ...
دستم تهی کنار تهی دامنم تهیست / یا وسم تهی و دلم در میان پرست
چون زبان ... / ساده چندانکه ...
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گل کرد ... / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همچو جام گل که خالی باشد ... / کاسه ...
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفت ... / [illegible]
هر کس ... / هر که ... خبر ...
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ولی ...

در خانه ... / خال سیه ... لب یار ...
در دام ... / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بخیه نتوان زد که از دشمن بیاز می‌رسد / جای سوزن نیست از مهرم ز بس عضا پر است
بسته همچون شیشهٔ ساعت بکین من کمر / اهل عالم را ز بس از کینه کرد دلها پر است
نیست خالی هیچ سر از نشهٔ فیض جنون / ساغر هر قطره از شیشهٔ دریا پر است
هستیم از نیستی مشهور عالم گشته است / با وجود بیوجودی عالم از من دنیا پر است

بود هیچ گره از دولت بوس / بجاکه پای تو نقش جبین شکسته درست
مدار چشم ترحم ز مرغ مسکین دل / که هیچ دانه ازین آشیانه نجسته درست
نمانده است ز بس از شکستگی اثرها / صدا برآید ازو گر کسی شکسته درست
اگر ز عکس لبت آب شد شکر چه عجب / که از گداز شود شیشهٔ شکسته درست
زمانه پرسشش از تن که نباخت و خل / جو بسته هر کس لب از گفتگو نبسته درست
بسوهم نبود در حین جنس غلاف [illegible] / ندیده ایم چو عهد تو یک شکسته درست
جواب مطلع ابروی او کجا گوید / کمان که گرد دو صبح شکسته درست
بهر رفتن عزادا بنقد [illegible] / نمی‌شود دگر این رشته گسسته درست
شکسته تا نشود دل درست کی گردد / حباب تا نشود هرگز این شکسته درست
نگذاشت کرسی ال [illegible] / هر پاره زین شکسته شد آیینه درست

هر که بیند عیب کس کوری ببیند [illegible] / رو بروی زشت آیینه از بینا بهتر است
نیست جز ترک تعلق زینت روشندلان / گر لباس اطلس است آیینه عریان بهتر است
لطف یاران تو از ناز آئین بهتر است / جان من خلقی با شوخی و تمکین بهتر است
زود رام بی سخن دلکش معشوق خیالی / تنبه عاشق کار ناز روزین بهتر است
خواهش کنم که [illegible] باده خواهد گرد / نیم چو بیخودی [illegible] هرچه خواهی بهتر است
مشرب بارگ [illegible] / آشنایی [illegible] از روستایی بهتر است
چون شکستی آمد [illegible] / سایه این نخل [illegible] بهتر است
[illegible] / [illegible] بهتر است

شکسته رنگ چنین کز تو [illegible] / بروی او تو [illegible] آفتاب درست
در [illegible] / نقش ما همچون نگین [illegible] درست

هرگز نگوی کعبه ز بتخانه خوشتر است / هرجا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
در ابر از آفتاب توان دیدن بیش پرتو / در پرده دیدن رخ جانانه خوشتر است
انچه با من کرد خط رخسار او هرگز نکرد / دود این آتش ندیدم چرا سوزان تر است
سعی دشوار است در کاری که سهل انجام است / [illegible] هر چند سنگین بود آسان تر است
عزت مهمان ضرور افتد بر مهمان [illegible] / میزبان در کیش او از میهمان مهمان تر است
در خانه‌ای کهنه بود مور و مار پیش / حرص [illegible] اهل طبیعت پیران فزونتر است
سرد مهری زندگی را بی [illegible] / میوه‌های [illegible] شیرین تر است
گشت از زود تغافل استخوانم توتیا / نیست چشم نازک از کوه گران سنگین تر است
لب لعلت زمی ناب باینده تر است / چشم مخمور تو از خواب باینده تر است

سرسبز و از طبع هر چند دستانی [illegible] / افتاده‌ام نگذاشت در کیشش [illegible]
او نتوانست قامت [illegible] کردن [illegible] / بر نیاید زین گلستان شاخ ریحانی [illegible]
آه ازین گردون کم فرصت که با این تنگیش / در ضیافتخانه زین سست مهمانی [illegible]
چشم شوخش بفتنه اسلام را برکند / زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی [illegible]
یاد در شادان [illegible] که بر [illegible] / گل بهم‌ورزی جنگ خار دامانی [illegible]

مردم دیده بپای قلم افتد [illegible] / که ز نقطه حرفی کن [illegible] که جای دگر است
قطع شد راه و سفاد دوری منزل بر جاست / ره روی کعبهٔ مقصود زدار دگر است
از زره بودیای کعبه روان [illegible] / یار جای دگر و ره جای دگر است
بدام عشق فقادن بلای دیگر است / گره چو غنچه شدن دلگشای دگر است
پیچ پیچ گیر رفته [illegible] عشق / بر وصل [illegible] رسیدن جدایی دگر است
[illegible] / گرم بر دم [illegible] گدایی دگر است
فریب جلوه [illegible] روز [illegible] / چو دل نوازی جانان جدایی دگر است
[illegible] / چو دل شکسته شود مومیایی دگر است
گشت [illegible] / گلشن [illegible] آفتاب دگر است
در میان [illegible] / برق [illegible] آب تاب دگر است

زان سان که ازو کتابه و زبها شود درست / در محترم ز داغ تو اعضا شود درست
دوزند چشم خلق جهان بر قبای عمر / با آنکه این لباس نیاید به بر درست

دل خیال رخ یار نقش بسته درست / نبود عکس در آینه شکسته درست
ز تار سست نفس عمر این چه می‌خواهی / هزار بار شد این رشته گسسته درست

بگلشن تن بعاجزی نو نسیم / که زین سخت و آسمان و درست
دل بغیری نمی‌توانم داد / تنگ حسن یار منظور است
از سر سرو بود و جو و سر / زنده جبینی ز نام فغفور است
سطر از لعل صنم غارتی / خط ریحان و سوخ نور است
[illegible]

[illegible]

باده بی‌نیست از سر زود بر دن [illegible] / بوسه لبهای تو خطا ز تو دام دگرست

خطا را بود در عارض او شان [illegible] / هر مو از زین سیاه و سلیمان دیگرست
هر چند در حلاوت گفتار حرف نیست / با شهد خامشی سخن شان دیگرست
راه دیگر سوی مقصد نیست جز قطع نظر / چشم از روی تو پوشیدن نگاه دیگرست
روی [illegible] گرد هر گوشه ابرو [illegible] / عشق سر راه ما و سر شیخ راه دیگرست

گو دل بر جاست امر دو باری دگر / خاک افتاد دست لیکن خاک ساری دگرست
چون مرغ دانه خوار که آید میان دام / چشم بجایی دیگر و دل جایی دیگرست
مجنون نیم که رام شوم با غزالی [illegible] / رام رمیدن آهوی دیگرست

[illegible]

بیشتر گشت سبکتر [illegible] از موی سفید / حرص بر کوی [illegible] از این کافورست
میبید چه قطره [illegible] سیلاب [illegible] / شهرت [illegible] غلط مشهور است
باید از حسن [illegible] ذره خاک [illegible] / آب [illegible] از نمک خنده [illegible] است
شوکت اقبال جهان [illegible] / موی [illegible] از [illegible] فغفور است
خویش [illegible] سبکبار [illegible] / این کلاه نیست که چون حلقه شود [illegible]
خاک [illegible] که [illegible] تهی دست [illegible] / روشن این [illegible] کند هر که [illegible] گور است

اگر خوش [illegible] افشای [illegible] / که در بزم [illegible] زین نکته [illegible]
بود حسن ترا ازین سیاه خط [illegible] / نیاید [illegible] کم [illegible] مور است

رخسار تر از نیل خط سبز ضرورست / چشم همه سیر از نمک حسن تو شورست
آمیخته چون شیر و شکر با دل صاف / تا تشنه لب آن لب آبیم که دورست
تا آب لب تشنه یکی دانه توان کشت / کو بهر شدن قطره باران چه ضرورست
هر لحظه دلم را بسری کرده تصرف / ویران شده دام و قفس بر او گلاو

عارضش شمع محفل طورست / خط او شرح سوره نورست

گذشتن از سر این سنگت دیری / که ناتوانم و این راه سخت پر زورست
روم بخاک که جوار پایشست سنگ دل / دلی که زنده به پیش تو نیست در گورست
میان کعبه دل انقدر بیابد / که دل خراب تو گردید بیت معمورست
هلال صبح خود را با خیمه میسنجد / که ابروی تو چو بیت بلند مشهورست
نشان گوهر مقصود از که میجویی / نگاه غیبت که در روزگار مشهورست
آیینه برابر که دارم / چون دیدن روزگار کورست

ز بیاض گردن او صفحه بیرون کرده دوست / صبح عالمتاب کز نورش جهانی انورست

عنان ترکش قسمت بدست تقدیرست / پیاده گر سوار خطاست تدبیرست
کمان حادثه در دست آسمان دورست / بلطف گر نه تحسین بلطف تقریرست
نسیم و وز لفظی نیاز ما سیرست / غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست
مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون / چو دو دست هم حلقهای زنجیرست
بغیر آنکه داریم در جگر چیزی / متاع خانه ما چون کمان همین تیرست
چه سود جوهر ذاتی چو کار زر نیست / که بی کشش دم شمشیر نیست شمشیرست
گرت سعادت باسودگی نبود / کمان کرکس که ننگ است اشنا کیرست
خزان بگلشن ازادگان ندارد راه / نشاط اهل قناعت بهار تصویرست
بجا نماند خبر در کسی درین وادی / که آشیانه عرش شاخ نخجیرست
ز جنبش سر زلف تو دل بقفس آمد / کسی که صحبت مجنون ندید از زنجیرست
شوند خویش و بیگانه با ته شمشیر / برای کودک بیگانه محرم از شیرست

ندارم کسی سر سوختن ز خویشتن یک جنگ / دلم را بیر تو خواهی نخواهی عالم زورست

اسیر دام تو گردم که بیچاره کنم / بگلشنم مگذار نه آشیان دورست
کشیدن لب لعلش یاد بیرون کن / تو تنگ حوصله این شرب پر زورست

طفل با خون خورد چه بخورد / دایه روزگار کم شیرست

بیستون بسکه مرا ضعف گرفت بی جان کن / چون جانم بسر موج هوا شمشیرست
نیک چون شد بد آمیخته می گردد / کار شمشیر کند آب چو با شمشیرست
نیست جز یاد قدش سرو گلستان الم / چون کمان خانه من جای همین یک تیرست
دور در زد و تنگ دستی غم جان برود / ابرویش گاه کمانست و گهی تیرست
هر کو ادهم بر جایش بمیل خویش بنشیند / فلک سازد زره و دست دعا شمشیرست

گر بود پاک سیرت اخلاص / از تو تا عرش یک سر پست
انجمان منتظم از روی شوق / که اگر زور بیابی و پیرسست
از خود نمی آید رای معرفت رفتن / فکر رخش دگر کن که این سمند لنگست
چون میرسی بدولت پروانه زود کن / آن شمع گو بند که کس شود دگر

عرش کعبه و دیرم تو بی چه دیر و چه کعبه / بکعبه که نه ببینم ترا همان دیرست
مدار چشم اقامت نه دولت دنیا / که سایه پر و بال هما سبک سیرست

هست تا بال النفس ز دل تو در پرواز / تا دهن باز بود روزن روزی بازست
سر توحید ز زنجیر شود معلوم / صد دهان نغمه سرا باشد و یک آوازست

ببند سایه دیوار خویش حرم را / نشسته سایه جهانم غم جهانگیرست

گره کار عشق تدبیرست / خانه دل خراب تعمیرست
دل بدستی که مبتلا شده است / چشم آهو قتیله او تیرست
سفر عشق که درون بیابان نیست / گرد این راه برق شمشیرست
به جوانی چه اعتماد که صبح / تا نفس راست میکند پیرست

بیا که بستر خیالان جسم زار در شورست / که یک فتیله داغم شب چراغ گورست

بجای جان شده مژگان یار خونریزست / خار کشید که از دودمان چنگیزست
بخال گوشه ابروی او ببین گستاخ / که چون ستاره دنباله دار خونریزست
رسید جان بلب دیدنی هوس دارم / مریض را دم مردن چه جای پرهیزست

تا کی بود امید بقا زین بنای سست / تا چند ایستادگی آید ز پای سست
عمر نفس بطول امل کی وفا کند / تا کی گره زنی بهم این رشتهای سست

ز بسکه عکس تو در دیده عشوه پرداز / بجز کسی که ترا دیده هر سر تازست
بهر طریق که بینند می فزون تر نیست / دراز و کوتهی عمر ما چو آوازست
ز شرکت سر ... راحتی ضعیفان را / که سایه دور ز مرغ بلند پروازست
ز یک نظر گشادم بدام عشق قدم / همیشه بستگی کارم از دریست گشاد

از انکه غم تو چاره سازست / از چاره غیر بی نیازست
ریشانی رحمت تو باشد / باغی که درش همیشه بازست
با عفو تو جرم کی شود جرم / زین آینه عکس در گدازست

میتوان غلط برون آمد در آغوش چو آب / بسکه آیینه رخسار تو خوش پردازست

زاهل دولت شنیدست کسی ... / سایه بال هماست این آوازست
بد عمل با غیبت ... از عمل خویش ... / ... از دشمنی آوازست

چشم تو ز بیماری خود بر سر نازست / مژگان تو همچون شب بیمار درازست
راهی چه سوی کعبه دل نیست به حاجیل / کز جاده این بادیه چون سینه بازست
از سلسله بند کی آزاد کسی نیست / در طاعت افلاک زمین مهر نمازست
اینجاست که قفلست کلید در مطلب / چشمی که فرو بسته برخسار تو بازست
همچون زره از تیر تو تا چشم کنم کار / در پیکر من چشم تماشای تو بازست
چون بال کشایم که درین صید که دهر / از دام همه روی زمین سینه بازست
گر سرو زند پیش قدت لاف بلندی / منعش نتوان کرد که بسیار درازست
افسانه زلف تو نهایت نپذیرد / فریاد که شب کوته و این قصه درازست
کوتاه و اهل باش که در رشته سوزن / پیوسته گره بیخود دان رشته که درازست
تا زلف چلیپای تو سنگاره طرازست / شبنم عوض محنت شبهای درازست
گاهی نتوان یافت ره راست درین دهر / تا چشم کند کار نشیبست و فرازست
خط تو جگر خون کن ارباب نیازست / این تازه ورق حسن ترا ابجد نازست
بدوار دو صد رشته یکی بجز ... / این سوی همه عجز بست و ز آن سو همه نازست

گر حشمت اندکی بکبودی زند چه باک / در بوستان حسن تو با دام نازست
امشب از گردش چشم تو گرفتار شدیم / هست در کشور حسن تو بی بی عجبست
گیرم از او سوم منزل آتش کم / بی آتشین همه جا رنج هوا نفست
در عدم صحبتی بگرد و ادیم / اختلاط وجود ریک نفست
زر محنت کم تا امید ... / غبار خاطر دریا ز سیل یک نفست
چو عمر باهمه برگ تیره میگذرد / هزار سال اگر زنده ایم یک نفست
کر تصل کنم ز محنت ناله دور نیست / توانش ز بسکه ضعیفم ز همه ...

چندگردی هرزه ای گردون پر شور ... / گرترا غیبت این سرگشتگی تا را بیست
چاره نزا ایچ سامان سفر در کار نیست / زاد ره باری که بردارند از دنیا بست

خط مشکین تو در دایرهٔ سبز خطان — چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
گفتم ز دوم که چیست [illegible] — بگشود زلف و گفت ز شبهای دراز است
ز خط عنبرین مهر رخت نور دگر دارد — نگر [illegible] اقلیم حسن [illegible]
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ — نگاه من ز تماشای تو خطان سبز است

در قطع نخل [illegible] باغ حیات تر — چون [illegible] اندر [illegible] است
پیران ز حرص بیشتر از [illegible] — بایست غم [illegible] درگذشت

لاف بی عیبی مزن آیینه [illegible] — [illegible] عیب مردم [illegible] است
نی [illegible] کاسه [illegible] — بلبل [illegible] گل [illegible] است
[illegible] آفتاب [illegible] مطلع — نور [illegible] آفتاب [illegible] صبح است
رخساره عرق [illegible] — شبنم برای [illegible] گلستان است
[illegible] — تا [illegible] چو [illegible] آسمان [illegible] است
[illegible] — برگ سبزی [illegible] مردم [illegible] است
[illegible] آب حیوان [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

حاصلم [illegible] — [illegible] است
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] نقش [illegible] است
[illegible] — ای [illegible] است
چند صائب [illegible] — [illegible] است

هر کف خاک [illegible] دشت [illegible] — گرد [illegible] است
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] است

دشمن ارباب دنیا دولت دنیا بس است — تا چه داغ شمع روشن میشود [illegible]
[illegible] خاک شهرت [illegible] است — دیگر [illegible] گرفتاری [illegible]
[illegible] است — برکس [illegible] بفیض
خنده [illegible] است — اظهار عشق [illegible] زبان [illegible] است

درد و داغ [illegible] لاله [illegible] است — تمنی عالم [illegible] است
[illegible] است — [illegible] آتشین [illegible]
[illegible] است — [illegible]

[illegible] است — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] است — با دل [illegible]

[illegible] است — زلف [illegible] است
[illegible] است — دنیا [illegible] است
[illegible] است — [illegible]
[illegible] است — زنجیرهای حسن تو [illegible]
یارب کدام [illegible] است — [illegible]
[illegible] است — [illegible]
دل [illegible] است — میدان [illegible] است
[illegible] است — دل [illegible]

[illegible] است — [illegible]
از [illegible] است — [illegible]

[illegible] است — چو [illegible] است

آن عقیق لب که در صافی شراب [illegible] است — در و من [illegible] در دل [illegible] است
[illegible] — [illegible] صاحب [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

هر [illegible] فلک [illegible] — یعنی [illegible] است

در مجلس اگر [illegible] — در هر [illegible] است

[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
تا کار [illegible] — گل [illegible] است
[illegible] — [illegible] است

کی توان در عشق [illegible] — [illegible] است
از گلستان [illegible] بلبل [illegible] — در قفس [illegible] است
از هجوم [illegible] — [illegible] است

زمین [illegible] گل [illegible] است — [illegible] لاله و گل [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
فروغ [illegible] — [illegible] مردم [illegible] است
[illegible] — که با [illegible] است
قیامت [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

هر کجا [illegible] — [illegible] است

[illegible] است — نشست [illegible]
[illegible] است — [illegible]
[illegible] است — [illegible]
در [illegible] است — [illegible]
[illegible] است — [illegible]

[illegible] است — [illegible]
[illegible] است — [illegible]

با [illegible] است — [illegible] است
[illegible] است — [illegible] است
[illegible] است — [illegible] است
[illegible] است — [illegible] است
[illegible] است — [illegible] است
[illegible] است — [illegible] است
[illegible] است — [illegible] است
[illegible] است — [illegible] است
عمر [illegible] است — [illegible] است

[illegible] است — [illegible] است

این [illegible] است — خواب [illegible] است
دل [illegible] است — [illegible] است
این [illegible] است — خاکساری [illegible] است

[illegible] است — [illegible] است
زبان [illegible] است — [illegible] است

مهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است / گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است
ادب عشق تقاضا نکند پرسش کار / دو لبی چون بهم آمیخت همان آغوش است
پرتو روی جوانیست که در بزم وجود / بنسیم مژه بر هم زدنی خاموش است
غم عشقش نه بآرام میانداز نه با [illegible] / دلم چون چشمهٔ سیماب بر جوش است

این کسی که زمانی ز روی کین بنشست / عرق ز دو عارض خلافیش بر جبین بنشست

وصال مطلبی صاف شو که آینه دار / نگاه صاف شدی روی یار در دست
خیال وصل ز یاران نقد امانی نیست / رسی چو جاده و عمر دراز در دست
ز انکه بی ادبی کرده تیشه با فرهاد / سر خجالت او با تجسر در دست
روی ای دست تهی باد که زیر گذر تو / سفر چند مرا همچو حنا در دست
بگذر از خویش چو بینی من با غنچه / دل بهشتی چو نهی را قدم در دست

ای که قصد سفر یار صداقت کیشست / آه ازین راه درازی که ترا در پیش است
پیشهٔ عفو خدا شامل اکسیر [illegible] / کنه هر که بمیزان قیامت بیش است
چشم عفو تو بابر گنهکاری نیست / هر که بر داشته بار دگران در پیش است
نتوان وصف سخن جز بسخن کرد ادا / هر چه گویی ز سخن باز سخن در پیش است
اینکه داری هوس بستن آن گنج و کنج / با خبر باش که آن جاده و گنجی در پیش است
مجلسم مست اگر قدرت احسانم نیست / دست اگر پیش فرام سر من در پیش است
مکنیم دم بزن ای صبح که یاران امشب / گفتگو های سپس افتاده من در پیش است

حرف بد را ز نیک تر بیشست / اثر زهر از شکر بیشست
اعتبار زر از هنر بیشست / سایهٔ نخل بی ثمر بیشست
نیست ذو نقطهٔ چشم شوخ او غافل / بهر طرف که روم این ستاره در پیشست
ستاره از افق آید بزرگتر بنظر / نمو اهل هنر در فروتنی بیشست
غافل از ترتیب رفته مباش / شاه یک بنده و تا در پیشست

صدف پر از گهر و ابر قطره بار گوست / عذار یار عرقناک و می چکید [illegible]
گمان بگوشهٔ ابر و [illegible] میکوید / که راست خاکی از مردم [illegible]

چون نگریست آن جگرم بجز [illegible] / نرگس که دراو [illegible]

که شکستگیست که از بر [illegible] درست / شکستگیست که خود مومیایی [illegible]

از نسبت زلف تو که همچون پر زاغست / تاریکی این خانه درین خانه چراغست
همکاری من با دگران نقص [illegible] داغست / همچشمی من با [illegible] و سوی داغست
با روی تو حاجت بتماشای چمن نیست / نظاره چو گلگشت ز رخسار تو باغست
یکدشت معموری صحرای دلم نیست / تا چشم کند کار سینه غنچه داغست
این گل که توان چیدن از روز گل داغست / تا کی سخن لاله و گل این چه دماغست
از داغ دلم فیض رسد سوختگان را / پروانه کمر بستهٔ این پای چراغست
هر چند که خط حسن ترا موی دماغست / در دیدهٔ پروانه دلان دود چراغست
بچه تقریب نه فانوس حصاری شده داغست / گر نه از چهرهٔ او شمع فروزان دماغست
در دامن صحرای دل سوختهٔ من / تا چشم کند کار سینه خانه داغست

دلم چون لاله از خون ته داغست / که هر جایش که خونین نیست داغست
ز مهر ماه آتش کرده روشن / که هر کس دور از ذوق و داغست
چرا مرهم نهم بر روی داغی / که در روز گل و در شب چراغست

مدام خون دلم از دست لاله با داغست / که هم فتیله و هم آتش است هم داغست
نگاه گرم دلم از نظاره باغست / که غنچه در نظر من فتیلهٔ داغست
قطع پیوند ز دشمن ننمود [illegible] / شمع چون تافت به ز شعلهٔ سوزان داغست

ذخیره آتش پیاپی [illegible] کن / که خرج گنج قناعت بد دولت [illegible]

دست ما و دامنش از بس بهم نزدیک شد / وا منش در دست ما چون بوی [illegible]
ز دوست دست بر [illegible] تغافل [illegible] / وگر برنجد و گوید که دوستم غلطست
گوش [illegible] / بر بستن لب موجب [illegible] صدا غلطست
خورشید [illegible] / پروانه سراسیمه پیرامن شمعست
[illegible] / زبان شعله دراز از تنزل شمعست

رام میکرد غزالان چمن زلف [illegible] / خطا که میکرد دام [illegible]
ز درویش جز سوال [illegible] / میان او و خورشید ز زمین تا آسمان فرقست
انفعالی هم ز اوراق بهاران [illegible] / سبزه و سیر و [illegible] فرقست
ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورقست / ز تلخی لب لعلت پیاله در عرقست
برنگ غنچه بدان خوشدلم [illegible] گلشن / که خنده میکنم اما دلم ورق ورقست

زمین بالاترست از آسمان در دیدهٔ دنیا / که این سر گشتهٔ عشق آن زیبا افتاده [illegible]
فلک سبو فرو دریای عشقست / زمین [illegible] مینای عشقست
[illegible] / [illegible] تپش تمنای عشقست
چراغ [illegible] / فروغ [illegible] عشقست
دو عالم نقد جان [illegible] / چه سود [illegible] سودای عشقست
اگر روحست اگر عقلست اگر دل / شرار آتش سودای عشقست
گریبان سپهر و دامن خاک / نگار [illegible] عشقست
بخود کردست روی هر دو عالم / چه در آیینه سیمای عشقست
اگر معمورست اگر ویرانه / خراب سیل بی پروای عشقست
خرد هر چند مغز کائناتست / کف بی مغز از دریای عشقست

گر تغافل ز کسی [illegible] / خورشید [illegible] تافت [illegible]
اگر شهرت نخواهم در میان خلق معذورم / هزار [illegible] نام [illegible]
تغافلی که بحال کسی بود مخصوص / هزار بار که از التفات [illegible]

گفتم [illegible] وصندلی [illegible] / قبول [illegible]
[illegible] سعی شود چون گل زمین [illegible] / چرا شکایت از زمین [illegible]
مصحف روی بتان [illegible] نقطهٔ [illegible] / کوکب خال [illegible]
[illegible] / [illegible] شاخ ز قطرهٔ آب [illegible]
[illegible] غنچه دیده و [illegible] / این جا که یاد کرد کاروان [illegible]

زلف تو و شیم [illegible] / [illegible] این سواد [illegible]

ای دیده باز [illegible] آبی [illegible] / [illegible] کن رفتار [illegible]
در هر نظر [illegible] جلوه میکند / از بسکه رنگ آن گل رخسار [illegible]
تار عمر محکم [illegible] / افسوس ازین [illegible]
باز [illegible] دل [illegible] / [illegible] خاطر [illegible]
در باب [illegible] بحر موج / همچون حباب [illegible]

هر شیشه که گشت بسنگ [illegible] شکست / غیر از دلم که [illegible] شکست
بر ما شکست دل [illegible] رسید / از زور [illegible] مینای [illegible] شکست
در دل [illegible] گشت [illegible] / همچون حباب [illegible] شکست

بسکه در کان رنگ لعل [illegible] شکست / چون دلم [illegible] شکست
در شکست خویش [illegible] / بر سر خود [illegible] شکست
توبه کردم خواستم [illegible] شکنم / [illegible] شکست

کیفیت نگاه [illegible] شکست / شور [illegible] شکست
شمع از فروغ روی [illegible] / [illegible] دل [illegible] شکست
[illegible] / [illegible] شکست
[illegible] / [illegible] شکست
از اشتیاق [illegible] سینه [illegible] شکست / [illegible] آیینه [illegible] شکست

دولت عجب مدان که بود سایه پرور [illegible] — کمتر بود ز [illegible] استخوان شکست
[illegible] — ورنه [illegible] قفس [illegible] شکست
[illegible] — [illegible] شکست
[illegible] — [illegible] شکست

غمازرخ یار شد پریشان — زهره دل آفتاب بشکست
بد مست من آستین برافشاند — پیمانه آفتاب بشکست

قدرم ز شعر تازه [illegible] شکست — همچون صدف [illegible] شکست
دل شکست قیمت هر چیز را [illegible] — آخر [illegible] شکست

تا دلبری بخط سبز [illegible] شکست — [illegible] شکست
[illegible] — [illegible] شکست

[illegible]

اگر نه حسن [illegible] شکست — [illegible] شکست
شارع عام [illegible] شکست — ساخت پامال [illegible]

خون در خور پیمانه [illegible] — مغرور نگردی که ترا خانه [illegible] شکست
[illegible] — [illegible] شکست

از بس [illegible] شکست
می خورد و حرمت شب [illegible] شکست
هر کس [illegible] شکست
[illegible] آفتاب شکست

بیتابی دلم قفس سینه را شکست
تنها نه یار توبه [illegible] شکست
باید شکست همچو حباب از هوای خویش
کدام زهره چنین [illegible] نقاب شکست

[illegible]

ناله عاشق بگوش مردم دنیا	بانگ مسلمانی و دیار فرنگست
کردن اظهار کمال از دل درویش ننگست	جوهر آیینه که جلوه کند در زنگست
رشته شمع ترا از رگ گل نیرنگست	بزم پروانه ز جمعیت بلبل تنگست
دل بی عشق خطر از دم عیسی دارد	شیشه خوان تهی از باد نفس هم سنگست
عشق در بند زبان دانی و خاموشی نیست	ناله بلبل و پروانه بیک آهنگست
جهد کن جهد که گوشت شود آهنگ شناس	نغمه خود بانگ برآرد که کدام آهنگست
با بودن و کلاف نگهش بر جنگست	ابروی کجش با مژه در جنگست
ازان جاست بند قبای مجنون زا	که پیرهن دشت خود بر دم مجنون تنگست
مرا از آتش تب بر استخوان تنگست	قبای شعله چو پیراهن کتان تنگست
... انجمن ز صحبت عزیزان ننگست	چمن برای چمن موسم خزان تنگست
ای نکهت دلم جلوه صبا شکست	چو نکهت شیشه ز بوی گل که چو دوا شکست
عنایت کن دو در چشم مردم بنشین	که جا بدیده کند که چو توتیا شکست
ز فرق تا قدم از بوی گل لطیف تری	بجرم آنکه دل کافرت چرا شکست
سرشت ما چو زیکجا بود چیزی نیست	دل ز شیشه چرا شد دلی چرا شکست
شکست کیست بان سوال ... دلم	دگر نه کاسه دریوزه را چرا شکست
بچشم اهل نظر جا توان ...	ز سنگ کم نتوان بود توتیا شکست
ز بس که گوش ... سخن شکر کرد	شده آینه میان دو ... شکست
شیشه دل من آه ... شکست	سنگ قدر که ... شکست
عدو ... سبب خیر اگر خدا خواهد	خیر ... دکان شیشه گر شکست

نگاه حسن که در عالم از فرنگست	مسلمانان بکو بنخود فرنگست
زخویشان سخت ترسیدست چشمم	عدوی صبحی آیینه شکست
گمنجد ناکام در زیر گردون	معیشتی ناکام بیناکام شکست
حسن تو بهار آب درنگست	رخسار تو لاله فرنگست
ای همنفسان آن عالم بروح	در سینه دل من دور و نکست
بگیش کیش خود نکست	سنگینی سنگ بار شکست
تن عشق تو چو صد نکست	باده بریز زود دل نازک بی شکست
نالم نشنیده که در سینه تنگست	زلف در کشت بیند سیه کردنیا
نفره کرد چنین جای زر در دلم عجب	اگر چو تیغ صلاحش بعلف در تنگست
سخن تلخ کند در دل من بار	سر کرند علاج دل تنگست
دلم شکفته نگردد ز بس ... تنگست	چگونه گل نشود غنچه گلستان تنگست
بکام خود پرواز بالی نمیتوان زد	چو مرغ بیضه بن زیر آسمان تنگست
شنیده ام از تو زبس ...	اگر ز اطلس چرخ ... نکست
داغ من ... سینه ... میزد	آتش وادی من دو در بدل در نکست
فاده زلف سیاهش زهر بیاید	مقر ریست که پای چرخ نازکیست
جهان کند آن خال در جمایت زلف	که صفت دزد بود که بیره کند تاریکیست
دل و زبان چو یکی شد سخن ...	بهیچ جا نزند ... که یکدیلست
نشسته ام از مهر تو برت جالست	بی یاد تو بودن نفسی مشکل مجالست
زبی نرگسم اشک روان می آید	گر این بار قافله درد بیابانست
زنهار که هیچ از دهن یار نگوید	نه بود نه بود و تکلم نه مجالست
خورشید ترا از خط شبرنگ ...	چون بت یه قدم ...
موقوف نمایش ... قرارم	هر کار که موقوف محالست محالست
از خال و آن کاهی از زلف محالست	تاریکی شب سرمه کریی الست
عجبی نیست اگر ...	طفل تصویر که با درخور همسالست

دلا گذار و کن از قرب آتش ...	که خامسوز شود چون کباب نزدیکست
ز هیچ دل نبود و در حسن عالمگیر	بخانه همه کس آفتاب نزدیکست
بنم فشاده من خاک از نزدیکست	حذر از من چو خیابا بهار نزدیکست
ز یاسمین تو بوی بنفشه می شنوم	مگر رسیدن خطرات غبار نزدیکست
بچشم کم منگر چشم خاکساران را	که این غبار بدامان یار نزدیکست
شود بدر خط امید وصل روز ازل	بصبحدم شب وصل بهار نزدیکست
دمی بلغزش پا در فنیست پنداری	سر در آمدن روزگار نزدیکست
دوران سر لبت ...	وقت کمال خورشید آماده زوالست
پیغام نمک چشم دو صالست	دل خوش کن عاشقان خیالست
با چشم تو ...	ای چند آری ...
هر جا که دل ...	ریحان خطر ...
خورشید ترا ...	... که اول زوالست
نیست آسان این سخن را فهم کردن ...	عالم معنی ...

[illegible]

ولکناره

ترک خودی مراد قطع مراحلست — این بار هر کجا فکند از دوش منزلست
خود بین نیم وگرنه نماید مرا یقین — آیینه که از تو مرا در مقابلست
داغ فراق هر دو بود [illegible] — دوری ز یار گر سر موییست مشکلست
در مرگ هست آنچه در آب حیات نیست — آسان ز یار مرگ شد هر چه مشکلست
تن حجاب جوهر مقصود نیست — زین بلندی چون گذشتی منزلست
در ره افتادگی چون نقش پا — هر کجا از پا درآیی منزلست

باشد ز یار زحمت سر بار بیشتر — از دور دیدنش [illegible] صد دلست
باشد چو شمع رفتن [illegible] بکوی تو — عمریست گرم رفتن و در یک قدم دلست
در پیچ و تاب فکر سر آمد [illegible] سخن — مطلع که با تلاش رسد فرد اولست

دیده و جدا ز دل آیینه دار دلست — جاده را از راستی سر در کنار منزلست

با کمال قرب از جانان دل ما غافلست — زنده از دریاست ماهی [illegible] غافلست
[illegible] چون دنیا [illegible] — هر که نفرت میکند عقبی ز دنیا غافلست
بر رخ جانان نقاب از بهر پوشیدن نبود — هر که چشم اینجا گشاید از تماشا غافلست

لب گشا [illegible] در بند تنگی باشد — کلید قفل در رزق قفل گر [illegible]
بصبر کوش بهنگام تنگی تسلیم — که صبر در همه جا کلید در قفلست
[illegible] — زبسکه حلقه دامم [illegible] قفلست
ز کار بسته شود فتح اگر خدا خواهد — کلید روزی استاد قفل گر قفلست

در ملک حسن [illegible] — [illegible] صحبت [illegible] دلست
[illegible] کرده‌ایم که مخصوص [illegible] — این تیغ زهر داده که نامش تغافلست
ای جام باده سیر گلستان تمام نیست — دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلست
[illegible] — زلف بتان ز روشناسی [illegible] کاکلست
معنی رنگین ز طبع هر که [illegible] — شاخ گل از هر زمینی سر زند شاخ گلست

صید [illegible] معرفت کان میشود صید دلست — [illegible] می باید این [illegible] دلست
جلوه دارد بهر جا شبنم باران فیض — در صدف گوهر بدریا قطره و در [illegible] دلست
[illegible] بوالهوسیهای دل [illegible] — خواب خانه دل [illegible] خراب دلست
عنان هر که نظر میکشم [illegible] — [illegible] است که در خون [illegible]
[illegible] دیده و جوهر شناس نیست — دگر نه گوهر مقصود در کنار دلست
دل باز میشود ز نظر بستن از جهان — چشم گشاده قفل در خانه دلست
میکند قفل غنچه کار کلید — گره دل گره گشای دلست

هر کرا میشکنم ناله و شیدای دلست — این چه [illegible] است که در باده مینای دلست
شکوه نتوان ز قضا کرد اگر سنجیده‌ایم — [illegible]

بسکه دلها از تماشای تو [illegible] — از سر کوی تو [illegible] مشکلست
ای ستمگر دست از اصلاح خط کوتاه کن — خامه واصل در خط استاد [illegible] مشکلست
آه گر نازک مزاجی پیش آن بیدادگر — بستن لب مشکل و فریاد کردن مشکلست
ناز بیجا یار با عاشق کند در آشنا — پی بریدن شاخ را پیوند کردن مشکلست
گفتگوی اهل غفلت قابل تاویل نیست — خواب بی خفته را تعبیر کردن مشکلست
[illegible] زبان تقریر [illegible] — آیه از زلف را تفسیر کردن مشکلست
خط [illegible] — چاره این خاک [illegible] کردن مشکلست
حسن عالمسوز را خط مانع [illegible] — شعله را از دود زنجیر کردن مشکلست

دیدن روی تو [illegible] — چیدن این گل گناه است [illegible]

قدر خاک افتاده را [illegible] — نقش پا گرداد در دامن صحرا شکست
بچشم اهل نظر زشت و هرزه میگوید — گر خار [illegible] تصویر [illegible]
دل صاف دادم جواب روان — که با خار خارست و با گل گلست
گریه هر سو چمنی ساخته [illegible] — میکند تا [illegible] خیابان گلست
نوبهارست و چمن در پی سامان گلست — ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
بسکه گل میرزد از سر خار ماهی — کوچه موج بدریا چو خیابان گلست
ترسم آخر به اطراف چمن در گیرد — زین چراغی که نهان در ته دامان گلست
بسکه اندیشه پیغام [illegible] — از دلم تا بدل یار خیابان گلست
بسکه [illegible] بتماشای خود از رنگ [illegible] — در [illegible] آیینه مجمع الوان گلست
[illegible] اهل سخن بر جانب جنت گدا — وقت [illegible] غنچه در وقت [illegible] گلست
[illegible] پر خمار به از صد قدح شراب — یک [illegible] شکفته به از صد چمن گلست
یار اگر گریه‌ام [illegible] خنده [illegible] — گریه ابر در چمن موجب خنده گلست

آسیب جان [illegible] — دامی نبود در ره آن صید [illegible]
دارد [illegible] جلوه شوخ تو نظر — در گرد [illegible] آیینه یک حلقه [illegible]
[illegible] — [illegible] سینه [illegible]
حسن [illegible] و خال دانه است — [illegible] زلف حلقه داماست
[illegible] مطلع [illegible] — گر جای [illegible] آفتاب [illegible]

چو خلوت دل منزل جانانه کدامست — ره گم کنی کعبه و بتخانه کدامست
ذرات جهان نیست بجز پرتو یک مهر — خورشید هم امید بکاشانه کدامست
گفتم بحرم محرم این خانه کدامست — آهسته بمن گفت که بیگانه کدامست
صحبت افسرده دلان [illegible] — ای سوختگان خانه پروانه کدامست
ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست — ای خانه برانداز ترا خانه کدامست
از کثرت روزن نشود [illegible] — [illegible] این کعبه و بتخانه کدامست

خط [illegible] عارض دلدار [illegible] — دامن گل را بدست خار [illegible]

خط بگرد آن لب خون نوش [illegible] — چشمه امید را خس پوش [illegible]
[illegible] — بر سر خوان تهی [illegible]
از پریشانی دل [illegible] — سخت شیرازه احسان [illegible]
هر که در قید خودآرایی [illegible] — آب را از پنجه گوهر [illegible]
[illegible] — ناخن [illegible]
دل ز من خواهی نخواهی [illegible] — پنجه کردن با بلای آسمانی مشکلست

کسی که نیست [illegible] — چو لفظ مشترک [illegible]

برای خود اگر دولت ابد [illegible] — که گرد کلفت این خانه [illegible]
تو نو رسی دل ازان نا امید [illegible] — که هست تلخ و ترش [illegible]
بسکه [illegible] — جاده تا کوی تو [illegible]
[illegible] سجده [illegible] — [illegible]
[illegible] — در دل [illegible]
تنها نه همین کوه گرفتار [illegible] — هر سنگدلی [illegible]
از یاد تو [illegible] — در پیش تو [illegible] خواب [illegible]

روز حساب [illegible] ضعیفان [illegible] — انگشت [illegible]
نظاره را تلف مکن ای چشم [illegible] — شاید بوصل [illegible] کار ماست
چشم [illegible] — حیران شیوه [illegible]
[illegible] — چون شمع [illegible]

از ترازو [illegible] — بیشتر برداشت [illegible]
کام دنیا [illegible] — دل چو [illegible]
آثار رنگ [illegible] — چون [illegible] لباس [illegible]

لب شیرین ترا حیف شکر خنده نیست
تا نیفتد کسی از پا نرود سوی عدم
خط ما زنده که در لعل لب جانانست
نیست پروای عدم زان دو چشمی را
کار بر زنده دلان چرخ نفس تنگ زد
گر چه رویش ز لطافت ز نظر پنهانست
[illegible]

عیب این لعل همین است که کم خندانست
گشت معلوم که این دور دوی بی پا نیست
[illegible]

[illegible]

دلی که نقش تعلق بخود نمی‌گیرد / اگر به دست فتد خاتم سلیمانست
نهاد تخت تو بر آب آن بخود نگیرد / وگر ز بیت و بند زمانه سوارانست
ز باغ بی گل رویت اگر دلی تنگست / حباب بیضه مرغ نجات گریبانست
نگاه ز دیدن آن چشم سیه مژگان / چون سیه گشت رگ تا ز نگه مژگانست
صف چو بندد بجنگ دل آن بیگانه / اگر دل شکند طرف کله مژگانست
گفت زان چشم سیه صبح خندان / گرد رویش همه چون خط نگه مژگانست
خیال روی بتان گردن بند شد / لبی که میرسد بجان لب گریبانست
شود ز دیدن روی تو چشم جان روشن / سواد خوانی اطفال از گلستانست
حدیث آن لب شیرین برقت کریه گو / شکر بکو ز منزل بری که بار انست
ز بس که اهل جهان خاطرم گریزانست / بجانه که سری پیکسم گریبانست
غلام همت آن زلف تار با رختم / که گنج حسن بکف داده و پریشانست
ز جوش چشمه آب زمین نمایانست / که فیض معنی روشن ز خاک پیدانست
بدوست گریبان کوشه گیر را / که مومیائی بای شکسته دامانست
مرور دیده که باد ز نسیم کنعانست / گر زور دوست نه دامن جیب ز نقصانست
لباس کهنه دلم ز چو گل شکفته کند / شود چو پاره گریبان غنچه دامانست
ز شوق شود عاشق جو اسیر در کمند / چو لاله سوخته کشتی آتش که جانست
ز بوستان وفا بوی خوشدلی طلب / درین چمن گل سیراب چشم گریانست

آنچه در کارگاه امکانست / پرده از جمال جانانست
نیست باغی بدلگشائی خاک / گل این باغ روی خندانست
زحمتی نیست با ملک عدم / یکقدم راه رفتن آسانست
در چمن چون نهال بیوه / حاصل عمر ما همانست

سخن پرداز زحال زبانست / که هم بر جای خویش و هم نهانست
نکوئی بد شود بد گر نه نیکست / سبان نیک نیست ما نیست
نمی‌آید به بیان سخن درست / حدیث در دهن از بس گرانست
بنام آنکه معشوق جهانست / چو آن حسن بیدار و نهانست
میان آفتاب و عارض او / تفاوت از زمین تا آسمانست

مارا به نفع و نقصان از خدمت دوستانست / بیجا گهرنشاندن عیب گهر نشانست
روشنگهر نداند اندیشه ز پستی / هر چند بر زمینست شبنم بر آسمانست
از غیرت رکاب از دیده خون روانست / اما چه میتوان کرد پای تو در میانست
با قامت خم از غم ستادگی چو بید / از زر رکاب باشد تیری که در کمانست
زلفت بهر کناری در قصد عاشقانست / زنجیری نمیتوان گفت روی تو در میانست

من عاشقم و یار بکام دگر انست / چون غنچه ز شوق که ماه رمضانست
من سوختم از رشک و جمعی ز رشک / یک تیر کمان ابروی ما در دو نشانست
آن جلوه که در وسعت اندیشه نگنجد / مقصود دل تنگ ما نشانست

فلک عشق در آب و گل دو نشانست / حاصل روی ز نرمین در دل دو نشانست
زمین ز شیشه قضا دست نمی‌جنباند / جگر شیشه کباب دل دو نشانست
نور خورشید بویرانه فزون می‌افتد / بیشتر لطف خدا شامل دو نشانست

[illegible]

[illegible]

غنی را مال استغنی ز فیض حق نصیبست / صدف را دیدن دریا تشنه گوهر است
ز شکر دانیم تمثال تو آسوده نشیند / چه فانوس خیال آئینه‌ام سرگشته می‌گردد
که صحبتی نشیند و دیده هر دو از دو خانه / تمیز صدر مجلس کردن از مجلس نشینانست

دل بدماغ گلستان سحرخیزانست / نفس صبح نغمه ریحان سحرخیزانست
شد از پاس دل آگه زنده‌انی غافل / گره از گوش با فغان سحرخیزانست
خط کشیدن بدو عالم زنده انجیب / همه بسمل دم جوان سحرخیزانست
برکت تو میکشم آه سحر سازم / که پای دل است نکون در میانست

گوهر بر روی دل چشم تر روانست / دل آگاه درج گهر روانست
هر پریشان سخنی را سخنانی دارد / ذوق بی پا و سری را چه پروانست
داغی از سینه عشاق گدائی داریم / چون نخواهیم چراغ گذر پروانست
سفر این جهان در طلب کام بود / از سر کام گذشتن سفر پروانست
لعل و یاقوت بیانش گهر آرزانی / پاکی ظاهر و باطن گهر پروانست
کف خاکستر صائب نشود چون آید / روز کاریست که خاک گذر پروانست
سنگ مرو بست کشید این خوش / در حقیقت سر مردان سپر پروانست
تن بشمشیر ستم دوده آسوده نشین / از سر خویش گذشتن سپر پروانست
خشت بالین کن و انگه ز خواب بستان / تا بدانی که چه در زیر سر پروانست

راز کونین عیان ساخته کاین نهفت / پرده از غیب بر انداخته کاین نهفت
بنده‌ام کاکل و ریحان خط و سنبل زلف / بر سر کعبه گر انداخته کاین نهفت
کو حیثیت که جوکان خط بر دوش / نقش از غلط انداخته کاین نهفت
چون خندگل که گشت دست و زخوش کمان / بمیان غنچی بیعه کناره آمدنست
زنده ز کوشش حران کی بنا کردن / دم صبحت که صبح و دیم آن گفت
تو نظر باز نه و رنه شف قل گفت / تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخنست

هستی دنیای فانی انتظار مردنست / ترک هستی انتظار نیستی و ارسخنست
سایه خورشید کمتر میشود وقت زوال / تنگ گیری اهل دولت دلیل رفتنست
میکند کار شراب تلخ آب بی لجام / این سخن از مستی ارباب دولت گفتنست
اتفاق دوستان با هم دعای جوشنست / سخن از دوران برچیده و انداختنست
مپیش بینان جهان خواب خیالی پیش نیست / دیدن این خواب موقوف نظر وا کردنست
از نفاق دوستان جمعی که رسوا میشود / مرهم خاری که در دیده نشاندن سوزنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند / ما جیاز مرجه دریا دعای جوشنست
جامه از پرده پوشی نیست بهتر از سکوت / ای خواب آلوده بیدار بستن دامنست
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت / آتش از دل برون از سنگ آهن جستنست
ای که در جستن جهان بگیر از گفتنست / گوشه‌ی بیرون ز کرد خویش عالم رفتنست
آنچه در چشم تو باشد در دعا تنها است / شمع روشن از نفس خاموش آتش گشتنست
گرچه هر فرزند چون چشم بر باشد / گر فرغی باشد ترا شمع جز کشتنست
میکند پیوسته در آغوش من بیگانگی / اختلاط ما و جانان سیماب به دو منست
حال مکتوب تو دارد دل درون سینه‌ام / از تو نتوان گفتن توان و نمی‌توان گفتنست
این شده کلک دلم از ترکتاز طعن / کوشش تسکین ما از برای حصار آهنست
گرچه بر جای عدوم کارم همان کردن نیست / پای من بنشسته سنگ آسیا در رفتنست
نیست محتاج معلم کودک ما هیچ / چون زر در وجود آید سواد خویش نوشتنست
کی غبار زنگ خانه آئینه سان از روی دل / چون صدف کاشانه‌ام از ریزش دل روشنست
سفید اوزر بار باشد توان کرد هر علاج / خار را کردن برون از پای کار سوزنست
ترک گوی ای دل که گیران رفتنست / بستن لب از سخن بهتر ز سخن گفتنست
یار آمد بر سر بالین من هستم ز خویش / چون سر آید کسی با عمر رفتن گفتنست

رفعت سیر جهان بیو نستم از گل گذشت
ای که از موج دم شمشیر بیم ...
چشم پوشیدن ز دنیا پیش من ...

شهرت ارباب نظر را آفت جان ...
آتش اهل هوس را ساده رویی ...
حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار
تا بمقصد میرسی از خویش باید گذشت
ما ز ارباب جهان چون مهر یکدل گشته ایم
دل منه بر لطف دشمن گر چون گرمیست
کی تواند دل ز شمشیرش جدایی کند

اهل غفلت را ز استغنا ... مردم ...
بارها دیدیم این آب روان ...
تیره روزی در خانه دل ... این روز ...
آب بهر آتش یاقوت باز ...
گرمی بازار هر شمع ...
از برای حفظ ...
مرد را گر هست ...
دانه ما چون ...
دوستی کردن ...
گرچه صورت ...
صید دل آبی ...

چنان لطف ... / که ...
دل و دیده ... / ز یک شمع این خانه ...

با صاف سینه دوست ... / در ...
رستم نباشد ... / ...

از زلف ... / با آنکه شمع ...
یکجهت ... / یکجهت ...

با تسلیم و رضا صید جهان ... / دام انداختن ...
دامن از ... کشیدن گل ... / این ...
زر چو شد جمع ز خود ... / آتش ... گل ...

پیوند عیش از دل ... / این قفل ... کلیدش شکسته است
از خود سلاح جنگ ... / تیغ ... دم زهر ... جهان ...
آسوده کی ... / سر رشته امید ز عالم گسسته است
... / از زور ... سینه ...
... / غافل ...
... / ...
آسوده کی بکنج قناعت نشسته است / ...
... / ...
از گره پیوند ... / عقده خاطر ...

جان نثار یار کردن ... / قطره ...
... / گرچه کار ...
دست ... / حاصل ...

... / غیر ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

جام ... / کار ...

... / ...

همین سایه اقبال ... / استخوان بندی ...
نیست جز ترک سخن ... / خامه را ...
با ... سخن ... / دشمن و دوست ...
چون ... گفته و ناگفته ... / حرف ... خاموشی ...

می شنیدیم حدیث ... / ... گر ...
برای کعبه دل ... / ...

... / ...
... / ...

در ره حق گام اول ترک هستی ... / ... از خویش گذشتن ...
... / تا فلک ...

بر خواستن ... / ...
بر روی غافلان جهان ... / از ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / شمع را در خانه تاریک پیدا کرد ...
... / ...
... / ...
آینه در برابر ... / ...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

گر ... / شمع ...
... / کار ...
... / از ...
... / ...

آنچه ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

هر کجا دیدیم صاحب ... / دست دهقان ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

میکند افسوس غم … دو صیاد / صندل این درد سر از …

پیری رسید و قامت از آن خم رسیده نیست / کز پای رفت خار علاجش کشیده نیست

برچید و چید و بساط بر رکیست / دیگر بجای این سر برخویش چیده نیست

مترس ز قد چو سرو ز پیرم دوتا / معلوم شد که از سر وقت بریده نیست

دامان دل بچنگ هوس … گمر / کز دست خویش وقت گریبان دریده نیست

سیب ذقن گزیدن خوبان دگر بس است / هنگام نیست دست بدندان گزیده نیست

دستت بزیر سنگ و … کار … / اکنون که وقت رست ز دنیا کشیده نیست

دیگر مگو ز حمل مستوران نشانه / اکنون که وقت سبزه ز خاک دمیده نیست

واعظ … غفلت گفتن دگر بس است / از خود رمیده کی سبب … رمیده نیست

رفتن ز پا ز خویش نخود دارسیده نیست / من بعد وقت موعظه خود شنیده نیست

باخلق رام گشتنم از شوق خوشتنست / آرام نرم صید برای رسیده نیست

دامان او ز دست رها میکنی کمین / صید … این جهد وقت گریبان دریده نیست

غفلت نشان دولت بیدار میدهد / از چشم بسته عیش همین خواب دیده نیست

بالکه عزلت خورده دریکن … / دایم بموج گاه رسن … بریده نیست

امشب شب امید بجانان رسیده نیست / ای صبح ای سفید مده وقت دمیده نیست

کافیست حرفه ز لباس جهان مرا / آن هم برای ستر گریبان کشیده نیست

بهر … پیشرو … اگر چه رزق / این جهد و کوشش تو بجای کشیده نیست

دانم دلم ز فیض حجاب روشنست / همچون گهر چراغ من از آب روشنست

یکلحظه گریه گر نکنم کور میشوم / گویا چراغ چشم من از آب روشنست

پروانه از چه برکنان بال و پر بسا / کاشب چراغم از گل مهتاب روشنست

دلهای غافلان ز می ناب روشنست / مانند چشم کور که در خواب روشنست

از فیض گریه دیده ام روشنایی … / سالم چراغ چشم من از آب روشنست

آتو … کیست حاصل تخریب خانها / این منزل از تعمیر و سیلاب روشنست

گر کسی را بخت بر حرف ترنگدارد … / نیست تقصیر تو این کوتاهی فهمیده نیست

در زور بازوی خود نارسا افتاده ام / دانم براه اهمین برخویشتن پیچیده نیست

همچو پرکار را دل سیر من … گمست / رفتنم از کوی جانان همین بر گردیده نیست

قطره با جوش تقی در گهر گردیده نیست / سخت روی کسب گران معتبر گردیده

گرد کوی یار گردم خاک دامنگیر او / داغ بخت بد عاشق … گردیده نیست

هر زمان آید ز بیتی بر نفس … / سیر بر بحر اطراف سخن گردیده نیست

از زبان حال گل بشنو … / عیش دنیا یکدمی بر وضع خود خندیده نیست

… جیب کسی … / در حقیقت … چشم خود …

روح میگیرد فروغ از پرتو … / از که از شمع … بالیده نیست

… افزون کند … / نالدام افسانه … خوابیده نیست

رفت باغ … / این گل … بر خود چیده نیست

احوال … دیده و خونبار روشنست / حال درون خانه نمایان ز روزنست

روشن دلان … / استاده است شمع و جهان گرم …

… که هست … / از سینه … آیینه روشنست

… سخن روشنید … / این … آیینه روشنست

پیچیده است خنده … بکدگر / این نکته از صدای شکفتن …

بسکه چون فانوس … / در رهش …

صبح ما … شام … / از درخت …

چو قفل بسته که نتوان گشودنش بکلید / گشاد کار من … شکست …

… / کاین …

دست و پا بسته خوبان دل … / حسن گیرد …

عشق من باعث رسوایی جانان نشود / دل من سینه ناموس …

… آن مسجد که … / پهلوی …

سینه عاشق ز داغ عشق روشنست / شمع را سوز … روشنست

زینت خود ساخت … / مشعل …

چشم من … / خانه من چون …

… / از چراغ دیگران … روشنست

شمع خیال اهل طبع از … / شوکت … برق …

با چنین سوزی که من دارم … / وای بر دوزخ که گرمیش …

… ماند … / … چشم …

از فروغ عافیت … / از روی رخسار … شمع …

عالم … گردش چشم … / هر روز …

… ز دیدن خود … / … آیینه …

چرخ … / … میخانه …

خویش را … / … آیینه صافیست …

… / … میخانه دل …

وادی خاک که … / در ره شوق …

بمجلس … / نفس … شکست

چو توبه … / شکست …

چو شمع … / همیشه …

دلم گشاده شود … / کلید باغ …

شکوه … / ناله …

سوز … / قفل گنجینه معنی لب خاموش منست

چرخ … / خاک …

زفیض … کاران … / راه …

کسی که در دل من … / فلک …

حیرانی دارم که … / …

… / زود خواهد رفت از یاد …

تا تو … / …

… صبح … / …

… / چون …

سیل … / …

… / من خراب …

… / …

لب … / …

… / سیل …

دلم … عالمی گرفتار است / …

چو شمع … / تو …

… سنبل … / گل …

… / جام …

جمع … / …

… / …

… / …

… / گرد …

… / …

… / …

… / صبح … خاک گریبان …

[illegible]

در شبستان سخن خواب فراموشان نیست

[illegible]

صورت سنگ عاشقی دارد … کار فرهاد و نقش شیرین نیست
ز دوام جلوه کار دیده و نیست … گل خورشید طلعت رنگین نیست
سیب غبغب اگر بدست آید … بهتر از صد انار پاسنگین نیست
شوکت عشق بر نیستان زد … نار پستان انار پاسنگین نیست
کی توان سبک بمنزل رفت … سنگ راه تو خواب سنگین نیست
همه شب همچو دسته سنبل … خواب آشفته‌ام ببالین نیست
با بد روزگار باید ساخت … روی خوش خوب روزگار رنگین نیست
باعث رخنه در آن سخن چینیست … تنگدست لب سخن آزین نیست
پای کوبت بهر جایی رو کرد … خانه گیتی برنگ خانه زین نیست
هر چه بکاری همان نصیب تو گردد … دانه خود پاک کن که خاک امین نیست
عکس خط سبز او که بت چشم … از پی قتل خوش بهر زیر نگین نیست
ثبات دولت خوبی ز نکو تمکینست … حصار عافیت باغ گوشه سنگینست
غرور حسن ندارم چه با تو خواهد کرد … که مست حسن ترا این خواب سنگینست
ز کمر دست تعظیم نه ز راه تمکینست … کی توان ز جا برخاست سایه تو سنگینست
فرو شو ز حرف تو زبان کامم سنگینست … تن بخاک شد از دوری تو آرام همینست
نزدیک‌تر از دل بخدا هیچ رهی نیست … راهی که توان رفت بیک گام همینست
چون دو موسندی باید از هوا خبر گردن … سال زندگانی را احتیاج تفصیلنست
اول حساب رخط او خبر آن حسن … نرخ نشود واقف ابن الشرح تفصیلنست

چو برق بار دیده حیران کیست … نقش و نگار خواب پریشان آینه است
در حسرت از طراوت آن خط لب … طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است
در عهد حسن شوخ تو سیما بجلوه است … حیرانی که لشکر طوفان آینه است
هر صبح سینکوان در خانه آتش زند … این منزلت ز پاکی دامان آینه است
حیران آفتاب خط شعاعیست مو بمو … تا پرتو جمال تو مهمان آینه است
تسخیر شکست پریزاد حسن را … این نقش در نگین سلیمان آینه است

از شعله جهان نظر پاک آتش است … عالم منور است اگر سینه آینه است
در شمع دلان ذره تو مخفی است … شمع و چراغ خانه آینه آینه است
این آن عذر اگر گفت نصیبی که کند … گر زشت را نکو کند آینه آینه است

گنجی ز نیم بکند و آب تیغ و دست … من باز که نشسته‌ام این آب کلو
همچون بیاض چشم سیاهان خوش نگاه … سند از غریب داد و ایران سفید رو دست
ز آیینه این صنعت خوش آمد گر خوب … صد بار اگر بخانه کس آید تازه رو دست
ترک نگاه شوخ ز بس کند بی جو … کی میتوان با او گفت بالای چشم ابرو دست
دل سختی ترا من میزان امتحانم … یا دار اگر نداری این سنگ را ترازو دست

غنچه وست از شاخ در زر نیخ و آری … هر کرا دیدیم از صاحبدلان دلگیر او
اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست … آنچه در هر لاله رنگست در هر غنچه بو
با تعلق سجده در کاه حق مقبول نیست … از دو عالم دست شستن این عبادت را وضو

بچشم من فلک چشم خانه است … که انسان مردمک نوران یگانه است
کجا از آرزو دی سحر شمر … که خوشه‌های عالم دانه دانه است
نباشد چون سبک رو توسن عمر … که هر موج نفس زنجیر خانه است

طمع بریده چو کرد و کیست دشمن و دوست … نظر چه در حق از عیب بیست آینه رو دوست
ز موجهای سبک گوش و زلف مشکین دار … که گوش سنگین قفل دوان نهاده کو
نیست آن شیدن از فکر گیسش بر ان … خیال چشم فسونساز آن پری جا دوست
زنار نبسته کرد ز بار دیش جدا نشود … سو خیال که خال گوشه ابرو دوست

چون حلقه تا دل من بیرون بست باز دوست … از دست هر که نالم فریاد رس مرا دوست
گر گشت خصم بزور از کف من دامان دوست … چون کند با کسی دل که میان من و دوست

عمرم از دور روی بنای بروزگار مدار … که بیخ روز و گر کار با همه یکروست
بهیج حال بیا تو نقد جان نفت … زمانه‌ایست که سودای خلق با همه دست
جدا از حال من آگاه میشکند اول … که مرغ نامه بر من کبوتر با هوست
گدا اگدا است ولی این سخن پسندم از دوست … که هست بر در دشمن حدیث او با دوست

شاخ گلست این چه باغ با چمن او دوست … ز همه رنگست آن این همگی بو دوست
بر در دل عشق گفت کیست علاقه میکند … یار بیانگ بلند گفت منم او دوست
دوست در آمد ز در خلوتیان آن دوست … دیده غلط میکند نیست غلط او دوست
نقش و فاکن که نیست باکی که … پشت نداد و چو شمع او همگی رو دوست
در دو جهان نیست کس غیر خدا او دوست … با همه هیچیم هیچ هر چه بود او دوست
او همه اصلست اصل ما همه فرعیم فرع … او همه مغزست مغز همگی پوست
گفتمش آن آتش است گفت که نور دوست … گفتمش آن دو چیست گفت که آن گرمی دوست
آنکه شود گوش گیر حرف بود تو مغز … و آنکه شود خود نما پوست بود پوست

گفتی که همه اوست اگر دشمن اگر دوست … دل رفت بصد جانب دلدار بگیسو
آغوش عشق باز و گوئی کشودم … با آنکه خیال کز رشک تو یکموست
سنبل بگیسوی تو کم بوی تر از رنگ … گل پیش گل روی تو بیرنگ تر از بو

ای که میخواهی نجات از غم عمر دراز … سیر شد چون این سخن داغ عزیزان با تو
شد بعشقش تنگی دل دستگاه عیش من … زانکه از تنگی نمی گنجد در و هجر یار دو
از غم میخوردم میدانم حسن خلقش میکند … فرق نتوان کرد در شب بسکه آن حسن رو
تیغ آتش را نیام سنگ باشد لاله گل … کیست این تیغها جز از دل خونین او

هر کرد غاله برگ لاله ترا و بست … گر شام چون کشتن است و گردن سنگ او
جای دل بخشی نیست گر بسوزیم بر چند چشم … زانکه بیمارست و احساک که پرهیز او

تنها نه همین ماه بعفرازن خط او دست … خورشید هم از حلقه بگوش است خط او

مرکز دایره هستی ما وحدت اوست … می نخم در قدح و ساغر و مینا و سبوست
نرگس مست گل سرخ و هلال شب عید … گاه چشمست و گهی عارض و گاهی ابروست
سوز دل گر همه از عشق مجازست خوشست … عود هر چند که خامست چو سوزد خوشبوست
یکیست آنکه دو عالم فدای جلوه اوست … یکیست آنکه چو مغزست و عالمی چو پوست

عقل نخلیست که خزان دیده کرد او … عشق سرویست که سرسبزی عالم با اوست
دل بر کس که در آن زلف پریشان باشد … میتوان گفت که سررشته عالم با اوست
عاصی را که سر و کار بدوزخ باشد … در بهشتست اگر دیده بر زلف یار اوست
عمر مردم ز پیمان تن جاوید او باب … آمد و رفت نفسها گردش دولاب است
اینقدر ما ز اساس تو برای زاید مبال … سستی کز نیست چون کنگره‌ای سیلابست
در چهره نگشاده صبح بهار نیست … فیضی که در گشودن بند نقاب اوست
در هیچ دیده آب نخواهد گذاشتن … این روشنی که بارخ چون آفتاب اوست
از جام عشق عاقل و دیوانه هر که بود … در بزم روزگار ندیدم مست اوست
بیدرد دوا دل غفلت گرفته ام … قفلی که زنگ بست شکستن کلید اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب … رنجیده ز لعل لب آبدار اوست

دولت سعادتیست سر اوست … بالی قفس بود در بر اوست
دل طایر قدسیست تجرد سفر اوست … پر بستن هر دو جهان بال و پر اوست
عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست … از هر دو جهان سیر شدن مختصر اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری … از خویش برون آی که آوازه در اوست
گنجیست محبت که فنا رهبر اوست … برکندن دل از دو جهان نقش زر اوست
حاصل نشود کام دل از گلشن هستی … نخلیست تمنا که ندامت ثمر اوست

سرخ از خمار باده ز چشم سیاه او … رنگ پریده دیست که صید نگاه او
از عکس چشم آینه را سرمه دار کرد … مشکین خطی که گرد رخ همچو ماه اوست
عالم شکارگاه دو چشم سیاه او … هر جا که صید هر دم سر تیر نگاه اوست

از ناله فرو برده سر خود بگریبان | از بسکه مجمل بود بدوران خطا اوست
قد میکشد از سینهٔ عاشق الف آه | تا نشو و نما سلسله جنبان خطا اوست
گمان مبر که گذشت از جهان مجنون | هنوز خانهٔ زنجیر در تصرف اوست
دام راه ما گره و حلقهٔ زلف مجاز | ما و صیادی که گردون حلقهٔ فتراک اوست
دیده هر کس که در دنبال اوست | هر که از خود میرود بیرون باستقبال اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد | الکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
جا ندهد که شوق گرفتار انست | گر بجهد سو دو او منتظر مقدم اوست

آن گل که متصل چشم از زبان اوست | گویا که غنچهٔ دل تنگم دهان اوست
چون گل درین چمن بدو من از تبسمی | گفتار فاش من همه راز نهان اوست
در هیچ سینه نیست که داغی نهفته نیست | زان آتش نهان که فلکها دخان اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام | چهرهٔ خورشید زرد از درد بیمار اوست

خط عنبر بار گردی از بهار حسن اوست | خضر گشته سبزه از جویبار حسن اوست
خاک راه اوست با آن لشکر مشکین زمین | آسمان با این تجمل پرده دار حسن اوست
گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان | دیده هر ذره آیینه دار حسن اوست
شب که تراوش شب دگر آشفته است | سایهٔ زلف پریشان روزگار حسن اوست
صبح این خمیازه بر ساغر او میکشد | ذره خورشید تابان از خمار حسن اوست
آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست | شمع یک پروانه پای چراغ حسن اوست
صبح پروایی ندارد از نسیم آه سرد | روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست
وادی بیهوشی ارباب بینش گشته است | گرچه خط عنبرین در دایاغ حسن اوست
گر روی گل نمود دست وجود بی دهن اوست | سیبی که [illegible] دهن اوست
باغیف بگوید که لب رنگش بد | حرف دهن یار زبان دهن اوست

زاهد مشق اگر حاصلی بود امنیت | گر دو عبث سینه شدی برابر دست

چندین جمال هست نهان در جلال دوست | خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

نه همین گل بچمن عاشق آشفته اوست | دل خوبان همه چون دستهٔ گل بستهٔ اوست
ذره ذره چو در دیدهٔ عالم وسعتش | شمع این خانه سر انگشت حنابستهٔ اوست
دل افریفته گوشهٔ لیلی نشوی | مشکلیست که عالم خواب گرفتهٔ اوست
غزال چشم ترا چون بخویش رام کنم | که سایه رم آهو سواد رمیدهٔ اوست

چشم تر چون صدف گوهر یکدانهٔ اوست | دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص | روز هر کس که سیه گشته سیهی خانهٔ اوست
این همه نکهت که دلها همه [illegible] | این همه شمعست که جانها همه پروانهٔ اوست
ناکسی ما و سر همه شود دست از [illegible] | ناخن چو شد بلند برون از سرای اوست
آشوب گاه سینه حریم سرای اوست | از نقش سکته بر رخ دل نقش پای اوست
سنبل ابر و گل برق [illegible] | زنگها آیینهٔ جلوهٔ بی رنگی اوست

دیده با دام از آن ساز و [illegible] | تا تماشای رخت پنهان کند در [illegible]
با همی روشنی مه [illegible] | جوهر خود را ورق پنهان کند [illegible]
بسکه میسوزد و شمع استخوان [illegible] | گشت چون فانوس [illegible]
مرا بر دل غبار [illegible] نیست | بدشمن گفته ام وانسته با دوست
از آن بخاک برابر شوم [illegible] | که خاکسار نواز دست ابر رحمت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنایی | گل پیاده نماید نظیر [illegible] دوست

تا نگه ازین زخویش [illegible] | بر غیر از تمنایان [illegible] کنار دوست
گر وعده وعده و رخصت [illegible] | بیرون نمیرود ترا از دیار دوست

دیده بر روی شکفتن همه گل وا میکند | کاوش دل اهل یک گره [illegible]
گر قدم در ره کدام کاروانی میشوم | بسکه هر عضوم جدا دارد هوای کوی دوست
قاصد چه احتیاج که طومار [illegible] | چون جاده میرسد ز درازی بکوی دوست

پیوند بابریده

پیوند با بریده و میسر نمیشود | موقوف انقطاع بود اتصال دوست
در پرده آب کرد دل کاینات را | ای وای اگر ز پرده برآید جمال دوست
[illegible] | در خانه ام ز روشنی بزم دال دوست
[illegible] سیاه چشم ازین مداد | تا در لباس ماه ببینم جمال دوست
ماه تابان کیست تا گیرد ازان رخسار نور | نیست هر ناشسته رویی در خور اکرام دوست

بر سر کوه دست میزنم از دست رفته است | از حیرتم که از که برسم نشان دوست
نیکوی در میان من و او نمانده است | پیچیده ام چو تاب بموی میان دوست
فریاد و درد مان همه از دست دشمنست | فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
هزار بار درآیم اگر بحجله نه دوست | نگوید غلط انداز دم بهانهٔ دوست
[illegible] سکندر سر نمیرسد | افتاده است بلند آستان خانهٔ دوست
چنین که شوق مرا بیقرار ساخته است | عجب که دل نشیند مرا بخانهٔ دوست
[illegible] در دوست آشنایی نیست | با آشنایی دل بسیر دم بخانهٔ دوست

ما گرچه بسته ایم لب از گفتگوی دوست | آیینه دار راز نهانست روی دوست
در پرده سوخت سپهر [illegible] | آن زمان که پرده برافتد ز روی دوست
[illegible] | آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست
[illegible] | [illegible] دست اشارت [illegible]
ای دل چه شکوه ها خزانم ز خوی دوست | ما گو کسی چه گوید بد پر دوست
مانند قطره [illegible] | در دل گره شدست مرا آرزوی دوست

باشی اگر امید من بیدل است | نبدید دگره این رشته زبس کوتاه است
چشم دارم که درین هفته خدا گیرد | در دهنی که از دوست عسل گوه است
گرچه ظاهر سر زلف [illegible] | از پریشانی من سوی سبو [illegible]

مرده من بلبک منت | همچو صبح کفن سفیدی از دوست
کاکل چه کند دل دستبن کفایت | هر فتنه که می بینی در زیر سر او دوست

در جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
[illegible] | گر چنین نیست چرا [illegible] ز اوست
[illegible] | اگر چو تیغ ازین گوره برآید دم از دوست
[illegible] | آنچه در زیر سودای بنی آدم از دوست
[illegible] | [illegible] از دوست
[illegible] معشوق [illegible] | خوشدلم از غم عالم که غم عالم از دوست
سر زلف تو که سودای بنی آدم از دوست | شب قدریست که احیای همه عالم از دوست
سر روانه شمع جمالی دارم | گر از آن [illegible] روشنی عالم از دوست

اگر دیده دیدار جوید روا است | که من دیده را آفتاب از دوست
موسم گل [illegible] باغبان [illegible] | مطلب دیگر ندارم [illegible] از دوست
[illegible] | [illegible] از دوست
[illegible] تخت جم نه ملک سلیمانم از دوست | راه بخلوت دل [illegible] از دوست
زین بوستان که [illegible] | چون غنچه جمع [illegible] از دوست
[illegible] | چیزی که در قلمرو امکانم از دوست
[illegible] | چون موج یک [illegible] از دوست

دور کردی از نسیم [illegible] | بدر چون نزدیک گردد [illegible]
بی تعلق [illegible] | شعله از دور عریان از لباس [illegible]
[illegible] | راهزن بیدار [illegible]

عشم او همچو سایه از پی ما | هر کجا میرویم همراه است
با کم تخمیش [illegible] ساخت | [illegible] با گریه [illegible] است

خال شبرنگ بران گوشه ابرو حبابست / عارفانرا بنفس قطره شبنم لعلست
هرکرا آسوده شد سینه طول املست / گر بمنزل برسد چاره همان در راهست
ببین چه تیرگی است اگر شمع در شب تار / بر از عصای بلنده گرچه کوتاهست

پیرایه رخسار تو تا زلف سیاهست / هر روز تماشای تو سیر شب ماهست
زین آمدن و رفتن پیوسته دو ابرو / در دیده یکی تیغ و یکی غمزه و ماهست
حیران ابد گشت دمی هرکه ترا دید / گر نیست ز من باورت آیینه گواهست
شد مایل این خط سیه هرکه ترا دید / این سبزه گلستان ترا مهر گیاهست
ولله ز نگاه تو ز مژگان سیاهست / مژگان سیاه تو بر تیره نگاهست
ای عشق تو اندیشه کوئین گناهست / عشاق ترا برگ دو عالم پر کاهست
روزم سیه از پرتو آن چشم سیاهست / گر چین جبین سلسله جنبان نگاهست
بر خانه من سیل حوادث نکند زور / همواری من پشت صفت پشت و پناهست
مژگان تو بر تیره صف خیل سیاهست / ای خانه برانداز بگو این چه نگاهست
سرگشتگی نیست درین بادیه از عشق / هرجا که گذاری قدمی بر سر راهست
هرجا که نهد پا همه بر چشم من آید / در وعده او بسکه مرا چشم براهست
جویای رخت کی فکند رحل اقامت / محشر به سر راه تو یک قافله گاهست
در چشم ترم لخت جگر بار گرو است / هرجا که سر چشمه بود قافله گاهست
جز روی تو کز حلقه زلفست نمودار / کمتر ندیدم که دو صد شب ماهست
دم میکند از بسکه ز تمثال تو در نرخ / از عکس رخت آینه پر جوش ز خط است

زشکر سرمه بازار حشمت / بسی دیده ام یک میل راهست
میان سرمه و چشم سیاهش / مکرر دیده ام یک میل راهست

ای تعلق تا نفت ز آفت فتاد که / آب گوهر در وطن باشد گهر هرجا که هست

زلفش ظلمت شب عاقل نمیداند / که سویدای دل نیک شکسته ماهست
سر زلف تیان میدانی کاکم / ولی روی پریشانی سیاهست

خاطر بکش ز ادوان هر کج کلاهست / در خواب خیف باشد چشمی خوش نگاهست
در بسته نیست دلرا بر روی من دو ماهست / از هر طرف که آیی سوی جنت به راهست
گر رو نهد بگلشن هر جا کند بگلگون / چیزی نمیتوان گفت دیوانه با و ماهست
از کوی عشق نتوان غافل گذشت کانجا / چون آفتاب بسیار البیاری کلاهست
چون لاله شب و داغ ز سوزی که مراست / پیداست ز برگ گل روزی که مراست

بر من گذرد وادی ایمن همه عالم / از شعله رخسار تو سوزی که مراست
وصل تو بکشا نقاب از رخ گل / کاتش در جان زند در حسرت دیدار است
آبکینه میبرجا جیب از دوستان یکجا / آشنایی با کسی دارم که این در کار است
این فریب نقش نتوان خانه نقاش را / ورنه در این سقف زنگاری کی در کار است
طلسمان بی رنگی کن ورگذر به چو گل / قسمت هر کس شکفتن یک تبسم وار است
هم تقید رنگها ز چرخ غافل مشو / هست در هر جا که صندل درد سر بسیار است
آنکه مراد صفت خارج گشت و بر / ور بزنگ گل زرد و سرخ در بهار است

در جیب تهی دستی با فیض و کرم است / نام نیست درین مجلس ان جوش کرم
در عالم بالاست تماشای اگر است / بیرون ز مکانست و زمان جای اگر
در غیبت خلقت اگر است حضوری / وز ترک تماشاست تماشای اگر

بیداد و رس آنکس که فغان جوش برش است / خاموش نکرد و ز فغان نفس نیست
تا هیچ نکردی نتوانی همه کردن / گر نجو حبابست جدا تا نفس نیست
آنکس که کشش نیست کش دست جدا نیست / با کس بود آنکس که درین خانه کس نیست
صائب چه خیالست کند خواب فراغت / چون نقش نگینی که کسی در برش نیست

از نخل وفا بر نبود چشم تری هست / تا ریشه در آبست امید ثمری هست

آن بسته رخنه نظر از هر عیان که هست / از پرده جلوه گر شود هر نهان که هست
چندین هزار جامه بدل کرد و در حباب / دریای بیکران حقیقت همانکه هست
بورگه میکند که از آن کنج سر بمهر / عالم پر از گهر شد و دریا همانکه هست
ای محتسب تو دانی و شرع اساس آن / قانون عشق بگذار آنجا که هست

دارد وضو شکستن دست از جهار شم / پیوسته تا زدی بود این وضو که هست
دنیا کند بدل سپاهان سیل ستم / از آتشش جهت بهتر است دهر زری که هست
چون متاع آشنایی کم آید بدست / کهنه میکرد در استخوان از هرکی که
دلبسته کیست تا در هر انسانی کو است / بیزار است از تعلق هر آنکه کو هست
بر جهالت زمانه دون اعتماد نیست / چون صبح در خوشی است اورد کسی که هست
یعنی پرده آدم گرفته تب نکم / پس از مردن سخنهای مرا چون

چون سنابلم که در سینه دل آزاری است / راحتی نیست در آن خانه که بیماری است
خواب راه خوابیده گرانجیز تست / زین چه حاصل که پی قافله بیداری است
صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند / برجنون هیزم امروز که بازاری است
ای که داری هوس صحبت ما خوش باشد / جگر سوخته و دیده خونباری است
اینقدر سنگدلی نیست کام / اگر از راه تو در پای اجل خاری است
گر باین نوع کند چشم تو بردم راست / نتوان گفت که در دور تو هشیاری است

چه حاجت تو بر نام قتل ما / ز زانه و سپهری و روزگاری است
تبسمی که خود را سوده گوهری تیغش / میان چشم تو و آستان او غباری است
عذر نکرد زراتش سپهر و غافل از این / که در میانه این کرو هم سواری است

زان دل که پریشان شود از ناله بلبل / در دامنش آن دزکه بادی خبری هست
گر تیغ زبان باکشد خصم بی کین / چون موج گوهر طلب آب گهری هست
امروز صبا کور و یار ندارد / گویا که در آن راهگذر چشم تری هست
در پیش کسی غنچه دستم نشود گل / تا در کف من آبله غلطان گهری هست
در نقطه خاک است نهان گر خبری هست / در پرده این کرو تیمی گهری هست

خوت آینه ز طوطی غمازی هست / هر کجا روی نهادیم سخن سازی هست
لوکه این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند / که درین قافله کاهی قدر اندازی هست
ز شکسته پر شنیده شهر و کشنده یکیست / دل تنگ تو نهان شد سبب حیرانی
چون شمع سحر دست در آغوش وداع / ای شعله جانسوز بیا تا نفسی هست
یکبار نفس یاد دل از / ای ناله بکن که مرا همنفسی هست
جانسوزی پروانه دلها بغبت نیست / چون شعله فانوس درین پرده کسی

هر خال تو از نگین ملک حبشی هست / در هر شکن زلف تو بیت الحبشی هست
در عشق تو دین و خرد باد پرستان / ویرانم و آنکه برمن ستمی هست
تو بیزبانی با حریف حرف / بیداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست
تهی است جگر نیست اشک ما هرگز / همیشه قافله را میر کاروانی هست
جو خضر زمین جاوید شو بخش عمل / کسی که در ظلمت آب زندگانی هست

از تو در خاطر هر ذره تمنایی هست / بهر آیینه ز حسن تو تماشایی هست
خوش حبابی ز مکافات درین عالم نیست / سوی عاقل از امروز که فردایی هست
نیست شوق تو باندازه هر حوصله / ورنه این باده نهان در همه مینایی هست
کوه در جوش ز این واله دریا در جوش / سر سودا ز تمنای تو سودایی هست
باشد از دوم کشتی موج عیان جنبش موج / از تو پیداست اگر عیب تو پیدایی هست
رنگ بگذار جهان بوی حقیقت دارد / چشم بگشا که درین باغ تماشایی هست
چمن سبز فلک اینچمن آرایی هست / زیر این رنگ نهان آینه سیمایی هست

لشوای غنچه از دامن فرصت غافل — وسیله روزی که ترا غنچه گیرایی هست
چون بر آید دل ازین سلسلهٔ زلف دراز — که بهر حلقهٔ او دام تماشایی هست
نشوی یکدم از اندیشهٔ کشتی غافل — گر بدانی که ترا پیش چه دریایی هست
سفله را زینت دنیا نکند صاحب تمکین — بادرت گر نبود صورت دیبایی هست
در چمن غنچه ز هر برگ زبانی دارد — تا بگوید که چمن را چمن آرایی هست

عشق را گوشهٔ سرایی هست — عشق را وحشت دلگشایی هست
راه عشقست بی‌نشان ورنه — در ره عقل نقش پایی هست
اگر از خود برون توانی رفت — دامن دشت دلگشایی هست
وسعت مشربی اگر داری — همه جا باغ دلگشایی هست
در گریبان ز بوی پیرهنت — غنچه را باغ دلگشایی هست
بی‌عوض نیست هر چه میگیرند — نی بی‌برگ را نوایی هست
همین زیادتی زلف و خط و خال بود — میانهٔ تو و خورشید اگر جدایی هست
هنوز رنگ تعلق بگلبه‌ام باقیست — گل زمین مرا نقش بوریایی هست

نقطه بعضو آتشینی رخت نکنم — به سیکنم سپند را که خالی از وجهیست
میرسد تا منزل غنچه ره افتادگی — قطره را گوهر شدن از سنگین تن است
کمال رفعت بیت اعداز وجود عیبت — بلند مرتبه‌ای از بلندی همتیست

دوش غریبی شب میگریست — رفتم و گفتم که ترا حال چیست
گفت اگر قصهٔ خود گویمت — مرده از این غصه نخواهیم زیست
خنده زد و باز بگریه فتاد — من متحیر شده وردی که کیست
عاقبت الامر یقین شد مرا — کان دل من بود که بر من گریست

گر از دست نگاری گریه‌ام نیست — خیالی بودن از اشک من از وجهیست
توانم سینه گیرم زنف بر دل — اگر بی همرهی گیرم میتوان زیست

بجز حرف از دوان او نه دیدست — کسی هرگز وجود دهنت از نیست
مسیحا دید و دم را دیگر نیست — که بیمار محبت را دوا نیست
بغیر از من که بی او زنده ماندم — کسی نشنیده‌ام بی‌جان کند زیست

چشم چون پوشیده شد اگر در هر دو عشق است — جاده ملک عدم راه بزرگان رفته است
خورشید چهره روز سیاه گرفته است — آیینه بی جمال تو راه گرفته است
آهسته پا گذار که بر گل زمین کهست — هر راه زندگی سیاه گرفته است
ساقی غمی نه‌ام شوخ فرنگی زاده است — گر نگاه شوخ طرف لبریز جام باده است
معنی روشن دل از پاک طینت ظاهر است — آب آیینه بر جاست لوح ساده است
بر چون در مصرع گفتن نکنش هنگام خرام — معنی برجسته در پیش پا افتاده است
آسان ز شوخ راه توان برد سوی اصل — هر رود آب جانب سرچشمه جاده است

خاک صحرای محبت سرمه در چشمت نکرد — ورنه هر زشتی که بینی یوسف دیگر است
رنگ و بوی زندگی آمیزش با جنست کسیست — جان اگر با حق نباشد چشم گور مرده است

با غبار خط نگاهم توتیا گم کرده است — در ترا بر سینه‌ام جلا گم کرده است
بر سر لب تشنه‌ام در دور لب تو خطا — در سیاهی چشمهٔ آب بقا گم کرده است
در بیابانی که جاده از نقش پا افزون‌تر است — عقل کوته بین ما کو رعصا گم کرده است

بسته چشم عندلیبان گلستان گم کرده است — مانده دست کرده او چو مرغ آشیان گم کرده است
بر فلک کیست نی بستانی نمیگیرد قرار — دود آهم کهکشان آسمان گم کرده است
مرتهی معنی که دید از خاک ... — دولت دنیا هما استخوان گم کرده است
بی اجابت آه مرغ آشیان گم کرده است — آه بی نیشتر من نشان گم کرده است
طاق کسری بکرده شهر ورنه در ویرانه — هر کهن ویرانه در نیسی دان گم کرده است
بر سر او مجلس کی نمیگیرد قرار — دولت دنیا همای آشیان گم کرده است

هر غنچه زین چمن دل پر خون نشانده است — هر چشم شاخ نرگسی نقطه بر دیده است
زان بی‌نشان درست نشانها برنگ — تیر کمان قدرت او هر پریده است

باغ خندان از گل چهره گشوده است — برق با جولان سر خوش پی خوابیده است
چشم حیرت بین بخواب نوبهاری غنوده است — ورنه هر برگ خزانی دست برهم سوده است
گردش پرگار رفتن از مرکز آسوده است — عالم حیرت عجایب عالم آسوده است
میکشد در خاک و خون نقطه روی آتشش — سبز تیغ من محبت شمشیر زهرآلوده است
بی‌جمالت مردمک آیینه تر دوده است — بی‌تماشای تو مژگان ...

از فیض نو بهار زمین بزم چیده است — دست نگار کرده رخ عکس کشیده است
باغ از شکوفه سیلی جا در گرفته — از لاله کوه عاشق در خون طپیده است
از لالهٔ بوستان می‌عطیت ... — از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است
این قامت خمیده و ... — تیر گشاده و کمان کشیده است
هر زلف سنبلی شب قدر ... — هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است
آنجا که ور گذر ز نقطه ... — آیینه خانه کشتی طوفان رسیده است
آمد اقبال دنیا بخت بر گردیده است — دولت بیدار اینجا فتنه خوابیده است
هر که دارد شعلهٔ ادراک بند خاک کسی — زیر خاکستر بود هر جا که آتشپاره است

نام هر زنقش نگین سنگ تازه است — چون نی شکست خامهٔ آهنگ تازه است
از بهر نام نیک نگینی ... — در هر دلی که جای کنی سنگ تازه است
گر دو زبان خامهٔ مژگان تو ترجمان — هر صفحه از نگاه تو فرهنگ تازه است

چشم عشق گرگشایی بر سراپای وجود — از برای حرف کم گفتن دهن انداز رو
دل و نیست از غبار نکته سنجان ... — در میان هر دو مصرع از سخن خمیازه است

در هر قطره دام ز تو پیغام تازه است — هر گردشی چشم تو دام جان تازه است
ای دل حساب خویش ازین زلف پاک کن — گر خط رخش بینگری انجام تازه است
صائب بر دو عارضش از خط شکست یافت — بر هر طرف که بنگری دام تازه است
گرچه ما زینت چون آیینه حیرانان خجسته — هر نفس و خانه با مهمانی تازه است
در باغ هر گلی ز تو در خون تازه است — هر بید در هوای تو مجنون تازه است
چون مصرعی ز من سنوی ... — از زر آمده و در آمده و موزون تازه است
وز زلف تا بچند کسی گفتگو کند — وصف خطش کنم که مضمون تازه است

ای کی بیداری خوشم در وداع دوستان — گر زبان خشم دانی هر نگاهم نالهٔ است

مردی ز کوی دوست بهر آشیانه است — آدم بسجده گاه محبت نشانه است
صیدی که شد اسیر تو گردد یکی هزار — دام از صفای حسن تو آیینه خانه است
صائب در کریم بحتاج سیسته نیست — طاعت وسیله و عبادت بهانه است
سیبو بوی گل زپیدایی نهان از دیده است — الکه میجویم او را آشنا بیگانه است
چندان دلم شکسته که پیوستنش بهم — صورت پذیر اگر شود آیینه خانه است

سیوان از فرشتگان ... پرسش احوال — دیده را در نقطه ... نقش با آیینه است

ز گریه دیده حیران پر آب میباشست — برهنه کوی ما آفتاب میباشست
ز سر به گرگ کسی ... — جهان بدیده چون خواب میباشست
وحشی عشق ترا نیست مگذشت قرار — گره دام تو چون ریگ روان میباشست

تیغ ابروی ترا جوهر چین میبایست — رقم ناز بر آن لوح جبین میبایست
از گلستان تو سرخار ... گل ... — شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین میبایست

در قبل جای او به سر و صنعت چه حاجت است — قد رعنای تو بر کشتن ما از زین بس باست — صائب

حیف عند حیف که برد و دست می — زخم شمشیر تو چون نقش نگین بیجاست — میرزا طاهر وحید

ساقی امشب سر پیمانه کشیده ایم — قیمت شمع می او که عجب تنهاست — محمد قلی سلیم

ز بزم عیشی او دو ام سامان برای نعمت — دیده ام چون لب لب چه دام تنهاست — ملا محمد سعید اشرف

غبار خاطر عشاق در هوا طلبیست — بخلوتی که منم پرده دوست بی ادبیست — ناصر علی

فدای کوری خفاش چشم بینایی — که بی حجاب ز رخ آفتاب بی‌سببیست

جمال دختر رز نور چشم ماست که — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست — حافظ

نیست جز این جای سخن این سخن بیجا چیست — دوستت نیست چو دنیا گله از دنیا چیست — وحید

بسکه دیدنی از مردم عالم دیدم — روشنم گشت که اسباب تماشا چیست — کلیم

از پرده چند جلوه کنی این حجاب چیست — روشن بنور تست جهان آفتاب چیست — میرزا داود

در دور او چو هر دو می یک پیاله ایم — پس اینهمه تخلف این شراب چیست

گر نه منظور است پاس گفتگو در هر مقام — بر در لب این قدر دربان دندان از چیست — آقا رضی

گر نه تقسیم حیا باشد نگه را بلباس — غیر چشم تو این چشم مژگان چیست

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته ام — دانسته ام که حاصل عمر دراز چیست — بابا فغانی

ای خضر چون شمع بسر افراز بازم — تو بیکسی نتیجه عمر دراز چیست — درویش

گر تو گوشه چشمی بکار می کردی — وگرنه این همه کیفیت شراب از چیست — میر نجات

گرمی نخورده ز منت انفعال چیست — ای خون سر شرم ریخته این رنگ آل چیست — عرفی

آن شاخ گل اگر نه نشسته در چمن — بر جبهه گل این عرق انفعال چیست — صائب

حیرتی دارم که بیتابان کوی عشق را — بعد مردن در ته خاک این همه آرام چیست — احمد بیگ

بی تکلف در نظر جلوه بیجای ای سرو — من نکرده خوبی انجام نیستم چیست — میر معصوم

وابستگی ز خلق بعبرت گذران چیست — استادگی عکس درین آب روان چیست — صائب

ای سرو که عمر برعونت گذرانی — جز دست تهی حاصلت از باغ جهان چیست

گذشتن از جهان گر خیر دوری چیست — علم پیش پیش بردگان چیست — نظیری

بند در بند قبا یافتن برگان چیست — گر درین خانه کسی نیست پس این پایه چیست — صائب

حبس زندان لازم تقصیر است — ای که یوسف جان این همه در زندان چیست

شمع بر بالین زنی گر دولان بگرفته است — گر نه گور است دل [illegible] بر آن چیست

بیخود برادمت آمدم از من کنار چیست — واقع شده نخجین چه توان کرد عار چیست — سعید اشرف

وصل ببوی ز بحر گاه اندیشه چیست — ذوق طوف کعبه گر داری ز راه اندیشه چیست — مسیحا

ای بر الفضول شکوه ز جور زمانه چیست — ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست — صائب

ای خضر خبر داغ عزیزان ندیده — حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

داغ عمر رفته افزون نمیداند که چیست — آتش این کاروان بر آن نمیداند که چیست — صائب

ترک خصمی کن که دارد خوی ناقص روزگار — نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست — نظیری

چون هر چه میرسد سبو از کرده های تست — جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست — صائب

جز حدیث تو در آسود ز گویایی چیست — غیر دیدار تو منظور ز بینایی چیست — سعید

سنگ بر سینه دل ز دیر و حرم چند زند — مدعا زین همه هر جایی چیست

بی‌سببها که کعبه تو افزون — نسبت چشم تو با آهوی صحرایی چیست

تو که بی آینه یک لحظه نداری آرام — اینقدر ناز تو بر چشم تماشایی چیست

مرا ز آفاق گیها در جمیع نیست — که بیتیها ازان سو در طلب نیست — وحید

خاموشی هر یک از عزیزان ته خاک — بر مردم غفلت زده فریاد و طلب نیست — واعظ

اسرار پیش باطل گفتن ز خامکاریست — از حق اگر نبی منصور دار و دار نیست — عارف

گلی که رنگ شکستن ندیده بیبار نیست — نگاری که نکرد [illegible] هموار نیست — صائب

میان حسن تو و حسن یوسف مصری — تفاوتیست که در خاکی و بازار نیست

برابری ز گریبان که دامن صحرا — ز بسکه رنگ [illegible] زنگار نیست

نسبت امکان است [illegible] — گر شمه تو بی [illegible] جلوه ات نظر نیست — میرزا

به [illegible] که داری [illegible] نظری — ازان دو صفحه ظاهر که شمسی و قمری نیست

مدام هستی من از شراب بیداریست — برنگ آینه چشمم بخواب بیداریست — میر [illegible]

درین دیار ز مردم یار صاف دلی — هوای آینه هم بایتان بیداریست — میرزا [illegible]

نصیب ما همه [illegible] خورد — [illegible] سپر [illegible] تیغ هموار نیست — حاجی محمد

مستی چشم تو در مرتبه هشیاریست — خواب آهو نگهان منتظر بیداریست — صائب

راه عشق از خودی تست چنین [illegible] — اگر از خویش برآیی همه جا هموار نیست

هر که باشد از راه خویش — اثری طره [illegible] چه عیاریست — میرزا محسن

[illegible] چشم او دل افسرده [illegible] — دیده دام مژگان شوخش [illegible] تحیر است — محمد قلی سلیم

مرا ز عشق او چشم ترا [illegible] — در نظر هر قطره اشکم گوهریست — مجذوب

خاک تیره این آفت [illegible] — مرد راه افتادگیها لشکریست

نخل بیو [illegible] باغ [illegible] — بیکرم از خود [illegible]

هر کجا حسن [illegible] گره یست — چشم دل را نصیب بی بصریست — ناصر علی

کعبه و دیر سنگ یک [illegible] — آخر ای احول این چه کج نظریست

بنو خطان نگرستن دلیل دیده وریست — گر حسن چهره دیدی ز حسن خط نظریست — صائب

عشق در مصر جنون [illegible] — حسن اگر یوسف شود در کسوت [illegible] — میرزا معز

مردم دنیا گر [illegible] — چشم عبرت بین اگر باشد جهان [illegible] — میرزا نعیم

خط نیست این بروی رخت سبزه تریست — این خط برای دعوی حسن تو محضریست — محمد قلی سلیم

هر روز اختیار جهان پیش دیگریست — دولت مگر [illegible] که هر روز بر دریست — درویش

وا در دل [illegible] عشق بی نصیب — این شیشه چون تهی شود از می [illegible] — صائب

دیدن [illegible] خطان [illegible] نظریست — والا آیه رحمت ندیدن بی بصریست — صائب

رسیده حالت [illegible] — که همچو دیده مرا پوست [illegible] — قاسم مشهدی

ز مهربانی دنیا بجز [illegible] — که [illegible] در خود [illegible]

باغ دنیا بزم مستانست و گلهایش [illegible] — همچو جام باده هر ساعت بدست دیگریست — وحید

اختیار من نیست در غربت که چون [illegible] — ز عشق خنده مستان من بدستی دیگریست — ملا سعید اشرف

جیب و دامان دست نزدن [illegible] — گلزار [illegible] بدست دیگریست — مسیحا

همچون صدف که گوهر [illegible] — ممسک هر آنچه جمع کند از دیگریست — میرزا علی

جان در تنم ز بر تو سیمای دیگریست — رفتار من چو سایه ز بالای دیگریست — [illegible] خراسانی

درین جهان که سرانجام خانه پردازیست — عمارتی که بجای خود است خود سازیست — صائب

کباب خیرگی زلف کافرم که مدام — ز حلقه حلقه بروی تو در نظر بازیست — میر نجات

ز خاک دانه بر آید دمی که ریشه دواند — فروتنی همه جا مایه سرافرازیست — وحید

هر دو نوع ز عشق تو جدل دیده باز یست — در راه تو هر نقش قدم دیده بازیست — وحید

رسی به دوست توانی اگر بخود برسی — از طوف دل که به کعبه خدا سازیست — درویش

از کجا نیر سمای باد که دیوانه شدم — بوی گل نیست که می آوری این بوی کیست — امیر خسرو

هنگامه محبت [illegible] — از فیض عشق هر شب پروانه را عروسیست — صائب

عالم امنی اگر هست همین بهوشیست — جنت اگر [illegible] بهشت همین جا [illegible] — صائب

خانف [illegible] — وادوا ان سکوه که [illegible] — میرزا [illegible]

در دوران [illegible] صحبت اندوه [illegible] — در جهان گر خوشی هست [illegible] ترک خو

طور آیینه خوش [illegible] — عیب پوشی [illegible] — عنایت خان / ملا ظفر خان

ما با آیینه رو برو گفتیم — پرده پوشی [illegible]

چه زنی نقطه [illegible] — که درین تنگ صدف گوهر [illegible] — صائب

بوسه گرچه [illegible] عالم [illegible] جان جهان — از ندامت کن اندیشه [illegible]

اگر از هر دو جهان چشم توانی پوشید — در بر خانه دل آینه سیمای خوشیست

تو ز کوته نظر [illegible] محو [illegible] — زیر آن زنگ نهان آینه [illegible]

سیر چمن تو کردم عجب فرنگ تو نیست / ملاک رنگ تو کردم غریب رنگ تو نیست
بابل عالی کسی گشته نمیکرد / تکلمی کرد و نیست حرف خاموشیست
بدست تجربه ام امداد صد این بر / که جای گوهر معنی دهان خاموشیست
همیشه لعنت شاهان چشیده و آدم نیست / نبک بقاعده در شور بای ورق

در خلوت سر سینه زبان و تو چو اوست / هر شیشه دل از تو پریخانه و اوست
از روی تو و بوی تو حرفی نتوان گفت / هر گل بچمن گوشی و هر غنچه دهانیست
اگر مراد تو باد و دست همنشین شد / همین قدر که برای ز خویشتن کاست
سعی کن گر تو بدی در دل کس جا نکنی / جای زخم ار چه شود نیک فشانش باقیست
بنخوام را بگریبان کفن بند کنید / که همنوز زخم هوس جیب دریدن باقیست

در غم روی تو چیزی که ز من مانده بجا / آن غباریست که در خاطر دشمن باقیست
مهر و کین تو بمن هر دو بهم در دل تو / چون شراریست که با آب در آتش باقیست
روشن گشت پیش ضمیرم که آفتاب / بد بر نهاد ست چه در تر قیست
زلف گشوده برافروخت رخ ... / طره صبح و عجایب شفقیست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست / شعله جواله این دودمان پیداست کیست
با همه ترتیب سازی آنکه در کار او / نیست برگی از بهار و از خزان پیداست کیست
گریه پیدا و نهان با هم نمیگردد جمع / آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
آن جدال تو دیگ و دار خشم گر لطف / در جهانست و برونست از جهان پیداست کیست

دعوای خون دل بتو دارد شهید عشق / ... بدنگار رتست ببین حرف ... کیست
در هاگشوده بر دلم از بستن زبان / ... خامشی سخن خوش نشست کیست

دوستی با کور فهمان صحبت با موکیست / وحشت از فهمیدگان بر بادان آورده کیست

مردم شنیده و از هجران نسیده از ... / خلق را امید از محشر زنا سنجیده کیست
در رب طاآفرینش بر زبان چشم از / گر لباس فاخری باشد همین پوشیده کیست

چهره خورشید زرد از دور و نزدیکهار کیست / زخم دامن دار صبح از غمزه خونخوار کیست
قمری از کوچه میجوید درین بستان سرا / گوشش گل پهن این چنین از حسرت گفتار کیست
سنبل از رشک سر زلف که دارد پیچ و تاب / برگش خون لاله زار از غیرت رخسار کیست
سهلست از رقیب تحمل کند کسی / هر چند دشمنست ببین دوستدار کیست
آه اگر هستی نباید بر حرامی چون شراب / آن زبان معلوم گردد در جهان آبشار کیست

هست چون معشوق تنها این حجاب از بهر کیست / دیگری چون نیست در بزم این نقاب از بهر کیست
سخت شیرین گفته با پروانه زنبور عسل / خانه را ناسکوی خراب از بهر کیست

آنکه بند دخو تو بال برغ در پرواز کیست / غیر چشمت از کمان حلقه تیرانداز کیست

مژگان تو بکام دل دردناک کیست / این دست بغله دار دل چاک چاک کیست
یکدم استان سخن بجوش ادا کند / یارب زبان من در وسر مناک کیست
جور و جفا اگر رفی از مو و شست / از من نماند خود اثری امتحان کیست
رنگ بادی نمیگردد بجود هر خراب / سیل این ویرانه یارب گریه پنهان کیست
هست جز آنکه پشیمانی روان بخشد دگر / چشمه حیوان خرام دیده گریان کیست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست / پیراهن صبح آینه داران بدن کیست
رخسار که روشنگر آیینه زورست / شب شانه گیسوی شکن بر شکن کیست
هرکس گلی از شوق تو در آب گرفتست / تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
خوشبوی گریبان گل آن پیرهن کیست / تا رنگ گل جادو زد او چمن کیست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست / این فتنه خیز خدمت چشم سیاه کیست

بی شمع آفتاب چه میجوید آسمان / شب تا بروز دیده و انجم برای کیست
ای کوه طور کردن معنی بلند / آخر دل شکسته و جلوه گاه کیست
بر عارضت غبار خط از دود آه کیست / این صبح شام گشته ز بخت سیاه کیست
در رسم شوق کرت پروانه شمع کنا / روی بهجان فروز تو داری گناه کیست

ره چه پیل است و قافله رد زند و کیست / برقی بر و صدای برآید بر مرو کیست
گرم بیا ره راه بزن زنم بزند و کیست / چو رنگ آفتاب بکویش برند و کیست
مکتوب شوق اگر بنویسم بسوز دل / آتش زند به بال کبوتر برند کیست

بر آن واصلان قبا آدمیت کیست / بر برگ رفتگان چرخ از بار سبد کیست
سیلاب از شتاب بعید ز بنگ میشود / بر یک قطره آب گهر ز بار سبد کیست

سیاه مستی چشم از شراب خانه کیست / عقیق حقه لعل لب از خزانه کیست
کی صبوح که در جام صبح ریخته است / سیاه مستی شب از می شبانه کیست
ز خون من که برون جسته است دانه خال / غبار خط معنبر ز آستانه کیست
ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم / که این همای سعادت در آشیانه کیست

جگر لاله سیه مست ز میخانه کیست / مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست
شنیده ام خاطر آینه رو جهست / ندانستم چه سراغ خانه کیست
در شکست کعبه دل سخت صاحب ... / غافلی گویا نمیدانی که صاحب خانه کیست
از در کلبه او روشن از آنست که نیست / لیک دانسته نپرسید که دیوانه کیست
خلق جهان تمام گرفتار محنتند / در حیرتم که راحت دنیا برای کیست

در سنبل هوای گرهت گیسوی کیست / بر رخ گل رنگ نجهت از خیال روی کیست
خاک سنگین انقدر از کوه تمکین که شد / شعله آتش عنان در انتظار روی کیست
در تابان میکند نور از رخ مهر آفتاب / چهره خورشید روشن آفتاب روی کیست
از کدا این طره دارد زلف سنبل پیچ و تاب / چشم نرگس حیرت اندوز رخ نیکوی کیست

نقطه اشک سراسیمه و شیدایی کیست / الف آه کر بسته رعنایی کیست
هر کرا میشکرم حلقه بیرون درست / تا سر زلف تو در پنجه گیرایی کیست

موج شراب و موجه آب بقا یکیست / هر چند پرده هاست مخالف نوا یکیست
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز / در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیدم چون قلم / هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکیست
این ما و من نتیجه بیگانگی بود / صد دل به یکدگر چو شود آشنا یکیست
حق جوی را از دیده و چشم مدعا / هر چند از دو دست بر آید صدا یکیست
کثرت حجاب وحدت نمیشود / آهنگ مختلف بود اما صدا یکیست
هر جا که ... بدی ماتش امید داد / پای نگار رفته ز دست دعا یکیست
دار از ده ... که غلط بین جدا ... / احوال حقیقه هر چه ببینند دو تا یکیست
قانون بزم عقل جنون را نوا یکیست / گر صد هزار تار رگ چنگ صدا یکیست
عیبی نیست روز کار ... / بر هر دو رقم که میشکنم مدعا یکیست

شد چو عالم گر غفلت جاهل و دانا یکیست / قاتر چون تاریک شد بینا و نابینا یکیست
ز اختلاف ظرف کو تا کوی نباید رنگ ... / ورنه در میخانه وحدت می حمرا یکیست
اختلاف رنگ گل را ابر بنیاد و ز اتحاد / باد و رنگ ... گلها یکیست
سکه باشد یا نباشد هست یکسان قیمت ... / اعتراف از مردم دیوانه و دانا یکیست
ناز خوبان و نیاز ما برابر میکشیم / سنگ زر چون میزان یکی پیما یکیست
این دو رنگی کفر و ایمان از دو بینی ها بود / آب ها مختلف در اصل و در دریا یکیست
حسن خود ... در صورت ... / گر چه گلها ... جدا یکیست
... / هر چه را احوال دو می بیند ... یکیست

آنکه جمعیت از و خاطر احباب یکیست / رشته بسیار بهم رفته ... یکیست
دیده پوشیدن و وا کردن ما یکیست / چشم تصویر چه بیدار و چه در خواب یکیست

پروانه جست جو ز بی علایق بریده را | اگر چه مانع نوعست بیابان دل که کیست
سد خیال حلقه زلفی نکند جو تم | وام اگر صد حلقه باشد صید از که کیست

چراغ بیکسی و شمع خانقاه که کیست | اگر چه دیده و دو آمد دل نگاه که کیست

همو اورا نظر و منکر و بیابان هر که کیست | همو آیینه دل چشم و زبان هر که کیست
ببیش جمعی که رسید معنی از لفظ | کعبه و بتکده و سنگ نشان هر که کیست

بحر جان سوز چه بیکلف عجه صدت که کیست | نقطه دو دایره شعله جواله که کیست
آب جشم و عمر مستانه که کیست | تشنگی و عمر جاودانه که کیست
نه دین و کعبه چون میزان | دو نمایه دل زبانه که کیست
دو جهان سنگ و مسالک نیست | نسبت تیر با و خانه که کیست
ای اصول کج نظیر یکی راه و میان | چون صاحب بی نیاز و آن خانه که کیست
خوش که جمعیت نه بیند و مستوجان او | اخر با پیش که دهست که او داد که کیست
نیست در سلسله و حسن تکان که او | همه جا شمع یکی باشد و پروانه که کیست
باعث افزونی قسمت نیسکرد و شعور | آمد و رفت نفس در خواب بیداری که کیست
سایه صدر نگ گل کرنگ میداد از مسل | کثرتی در لفظ و وحدت که بو د معنی که کیست

باز گشتی کن تو چون تیر هوایی در جهان | گر بجایی میرسی از ست پر گشتگی کیست
سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار | قطره را گوهر نگاه و یدن گوهر گشتگی کیست
جاده را باست اگر کوه بلندش هر که است | خاک را زاد و در اوج اعتبار افتاده که کیست
برگ ریزان چمن را غیر بی سیلی بلند | کار خر کار نهال اعتبار افتاده که کیست

قصر دیوار هنا سرفرازی چیست مکند | هر کجا بنی اساس رفعت از افتاد که کیست
محو باش ای غم که چو بخت در شمار | چون ز شکی رسد نهایت کسا که کیست

ترک سر را بهر عشق کند کام نخست | صبح را جاذه احرام و کفن هر دو که کیست

لعل جان بخش تو بوسه چشمه آب حیات | خط پشت لب بلی بر روی آب زنده که کیست
جوهر آیینه سکندر و گلی آلود ز تنفس | صحبت خنجر بی آفتاب زنده که کیست
آمد و رفت نفسها جمع و خرج زندگی | آنچه باقی ماند و رست از بهر باز برسد که کیست
چو صوتی بخلعت ش بدیده صحت اعمال را | چشمه نرگس سفید از نحوس الکند
باشد بر و ز هر نفسی تا زنده یاد ز | ز آن باد و پای عمر تو گرم رو که کیست

راحت کوین در زیر سر بیگانگی است | دست اگر در الا فی که شور بیگانگی است
آشنایی هر نفس دارد خمار تازه | بادو بیند و سر در ساغر بیگانگی است
قطع پیوند جهان آن آشنایی است | این برش و تیغ صاحب جوهر بیگانگی است
آشنایان از ستم در صف و دل دیوانه | ما در گیتی محبت مخبر بیگانگی است
دلیل ابر و اثبات نفس و جور | عصا ابست گر نقش بنا بیگانگی است

برنگ برتر فانوس در شیکر | سنید سست انجمن نازمن پرده حاجت است
لبس رونده بر راه تو سبد لالان پر ز برق | بجز زمین که تو باشی ز نقش پا حاجت است
ز دیده رفتی و اما هم ز خویشتن رفتیم | چنانکه جای تو خالیست جای ما خالیست

رنگ تو نقش نگین تا سنه ای مانیست | هر کجا که نشینیم جای ما خالیست
چو گل ز شوق تو اندوست رفته ایم بر باد | همیشه در پرواز قبای ما خالیست
گرو لطف رخت از وصل تو ما محروم | همچو خمیازه در آغوش و جانب ما خالیست
تماشای تو ای بوسه دگر دو هر کس که می بینیم | نشسته هر که در بزم تو جای منست خالیست

گلهای چمن مست غرور نه درین باغ | ای آینه عیب نما جای تو خالیست

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسو که کیست | چهره روز آفتابی از فروغ روی که کیست

دل غریب برازد و سیستانی یافت | درین دیار همین کعبه جواب که کیست
از حریم دل شیرین شود وصف نهال | عشق چون بار دهد خسرو فرهاد که کیست
جلوه رنگ و فروشی الجاودیم | همه صید و درین سلسله صیاد که کیست

ابر از جلوه کند پیش تو صیاد که کیست | الف بیکل همه رنگ زندگی است و در سیار که کیست
زنده و در عالم تصویر همین نقاشیست | خواب غفلت همه را برده و بیدار که کیست

شهد در خانه پرور زنبور که کیست | شمع هر چند که بسیار بود نور که کیست
ابر رحمت کند ز تن گل و خار ز هم | عزت مست درین مجلس مستور که کیست
تیغ بر سر که جفتم فراموش خار سپه | قبضه خاک من و قبضه شمشیر که کیست
نغمها گرچه مخالف بود و ساز که کیست | پرده هر چند که بسیار شود ساز که کیست
ذره و مهر صفای دل از و میدانند | صد هزار آینه آیینه پرداز که کیست
نقش دو دیده و دو غم تر چشم تماشا | نغمه هر چند مخالف شود آواز که کیست
سبقت باز رقیقان عقب ماند | لب در او همین لب که لب بوسن که کیست

دل غم و شادی ایام بر احوال که کیست | فصل هر چند کند جام دل ساغر که کیست
عرق سعی برای دگران میسر یزد | حاصل خواب ز بار خود و حمال که کیست

دل بصد رنجیدگی و آرامی و دل که کیست | راه اگر بسیار با باشی کو منزل که کیست
عالمی در جلوه گاه عشق و عاشق هر دو دست | گر ز مجنون پرسی اندر کار و محمل که کیست
کر تعلق نیست اسباب جهان هر دو دست | صد هزار ایمان دو چشم دیده و حامل که کیست
شوق بید ارست که نه دل نگاری که | عالمی در گفتگو وجود حق سایل که کیست
نیست فرقی در میان دو که او را غیر تو | رنگ چون گشتگان و در دامن قاتل که کیست
دوا گر آرد جهانی بیست که واند زتو | هر در رامانده همه ستیره و دم حاصل که کیست
گر شوی یکدل برادر حق شود باطل و سی | ضرب سازی چون یکی را در یکی حاصل که کیست

نامه پر ور ش عالم اسباب که کیست | باغ هر چند نصیب ز رنگ بود آب که کیست

سیران از شش جهت تا کعبه مقصود رفت | مختلف هر چند باشد راه منزل که کیست
نام هر کس بر زبان آید مراد مطلب قبل | کعبه را بسیار باشد ره ولی منزل که کیست
گر ز تیغ فتنه دوران ز بانم آتش شود | باز مانند قلم گفتار و کردارم که کیست

از هیچکس بجز تو زبانی ندیده ام | خلق زمانه را همه گویی زبان که کیست
همچون نماز در حرم کعبه مردمان | با هم معارضند و غرض در میان که کیست
گر متاع خانه بند و دزد و نتواند برد | دزد معنی بین که او در بستن و بردن که کیست
کیدل از سینه من دل ربی دو دل جبایش | حرف جوادت تا زبان و درد من که کیست
در بهارستان هر کی شراب کبوتر خون | بلبل گل و سرو قمری لیلی و مجنون که کیست
داغ هر دل سبکه بر چشم تماشا دارد | عشق ازین بعد ز داغ بر دل و چشم که کیست

در دیر و کعبه حاصل گفتگو که کیست | گرد و بود هزار و دل جستجو که کیست
تا کوس و بره و نوع حرم گرم تر از دام | هر چند لب و دوات دل گفتگو
مرکز بر گرد و سر گرد و من عالم است | کعبه قانع که در سال قبای او که کیست
سدره و طوبی همه در خورشید گل و سر و دل | صد لقب حسن تر او او و ذات او که کیست
هر که از دام تو جست از نظر من افتاد | حلقه چشم من و حلقه دام تو که کیست

پیغام تو با و صبا هر دو که کیست | زلف تو و زنجیر جا هر دو که کیست
چون جوش انجه دل ماست عاقبت زد | سر دانند زبان و دل ما هر دو که کیست
از دیدن تو شود و دیده دل ستاره | فروغ روی تو آفتاب هر دو که کیست
توان بند دل سند ز مردگان حسینان | و گر ز سینه و لوح مزار هر دو که کیست
تمیز ظالم و مظلوم از ستم آسان نیست | صدای شیشه و آواز سنگ هر دو
وعده بخلعت که سر منزل ذبیح بکل | گلفش دیگر دون با همچو قلم هر دو که کیست
سخن دست یکی کرمیه دل ماست دو بیم | خانه یکدل ما دو زبان هر دو که کیست

پرده

همه همه ز کمین خاطر ما غیب و رنگ	بسکه همواره بود سایه درین صحرا نیست
گشت جمع بجز تربیت بی هنران	چون گهر قطره بی آب درین دریا نیست
نیست شاد ز بخت [illegible] عید هم	سوی بر روی تو روی ز ما پیدا نیست
بسکه دام سر زلف تو در افتاده	هیچکس نیست که این سلسله اش بر پا نیست
گره ما بجز لطف و عطای تو دلیر	گر گناه از طرف ماست گناه ما نیست
آخر و زمانه شد بجورت خوکن	باده صاف دگر در ته این مینا نیست
گر نهاد غم ما دهر بر خیم زند	آنکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

[illegible]

بکام ما نه اگر زمانه گرفت کام	بر نمی تابد این سوار بجنبش پا [illegible]
چون نقش نگین [illegible] حلقه بر الفاظ	با آنکه در آغوش منی جای تو خالیست
چون خانه که خالی بود از صاحب [illegible]	در دیده من جای تماشای تو خالیست
چون ساغری باده و چون دیده جیحون	هر جا که منم جای تو پیداست که خالیست
مردم دیده ز لطف رخ او بی رخ او	عکس او دیده کمان کرده که مشکین خالیست
بعد از ینم بود شایبه در جوهر [illegible]	گردد آن تربت که خوش [illegible] خالیست
بود کلام تو همچو صفحه ولی	[illegible] خالیست
تا روایت دیده [illegible] باعث باید کیست	سرو دی باز [illegible] کیست
[illegible] وعده نیست	مرغ [illegible] ما نیست
چون صبح زندگی [illegible]	[illegible] عشق [illegible] نیست

[illegible]

چندان دلم ز پرسش چشم تو شاد نیست | دانم که بر تواضع مست اعتماد نیست
در عهد شیب شکوه ز نسیان چرا کنم | کم نعمتی است اینکه جوانی بیاد نیست
[illegible] زیر بار منت نشو و نماست | سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
از نگاه عجز با شمشیر می‌افتد ز دست | وعده‌ها را بستن صرفه جلاد نیست
[illegible] تقصیر مکین از ظرف [illegible] | یار رقیب تو اگر من بودم [illegible] نیست
غافلان را [illegible] صبر [illegible] حرام کرد | روی تصویر به دیوار چه برگرد و نیست

از دو رنگی تار میشود آیینه از نفس | روشن بود که صبح الهی بی غبار نیست
ایام و انفعال که تقصیر پیر را | عذر موجهی چو رخ شرمسار نیست
از خال هم چو پرده دل خلق غافلند | ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند | در اختیار خویشم و اختیار نیست
چون کاکل تو سرکشی ای کلعه دار نیست | افتاده همچو خال تو در روزگار نیست
کو زلف و گاه روی نماید به عاشقان | بر ابر و آفتاب بهار اعتبار نیست
با بخت تیره وصل میسر نمیشود | مهتاب و ابر و شبهای تار نیست
مجلس فروز کبر و مسلمان یک آتش است | در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
دردا که در دیار شما درد یار نیست | آنرا که درد یار بود در دیار نیست

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست | پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست
گر نسیم شیم بادی از نسیمه انکار نیست | غفلت سرشار ما را با عشق در کار نیست
برگ جاها زبید تا بر [illegible] | نفس و بهار از گیر و چشم تا بهار نیست
[illegible]

خلقت ابا و دهر ویران می‌سازد چرا | شمع این کاشانه جز افتادن [illegible] نیست
[illegible]

نقدی بغیر داغ غرامت بدست نیست | از آتش محبت دنیا بر [illegible]
چون زنگ [illegible] بنظر آینه نیست | نقش و نگار دولت دنیاست چون حباب
این شیشه را ز سنگ ملامت شکست نیست | آسودگی نصیب دل خویشتن نیست
جز سادگی کلی که بود زنگ [illegible] نیست | بسیار چیده‌ایم گل از باغ امتحان
کی میشود بلند بنای که پست نیست | سرمایه ترقی دولت فنا و گیست
حسنی به شوخی سخن خوش نشست نیست | بر صفحه صفحه گل این باغ گشته‌ایم
غیر از خیال یار دگر هرچه هست نیست | سیر بساط عالم [illegible] کرده‌ایم
پستی بلند نیست که از آن شکست نیست | این بنای عالم خاک از شکست نیست
گلهای اعتبار جهان رنگ [illegible] نیست | پرواز میکند بپر و بال آفتاب
سیلاب را ملاحظه کو بر پست نیست | نتوان عنان بر تعمیر تن گرفت
جز رنگ زعفران این ذره بر [illegible] نیست | از عمر رفته حاصل من آه و حسرت است
این قرمز فرنگ جز رنگ [illegible] نیست | در لطف چهره تو بر [illegible] بسته‌ایم
در دست اعتبار کسی پای بست نیست | رنگ خساست دولت ابنای روزگار
از گل [illegible] تجلی چون شکست نیست | معراج رنگ از رگ یاقوت خاره است

حاصل سودای این بازار دانم سود نیست | هر کسی از خط او تسبیح تنی بیدود
خواب غفلت پرده چشم غلط بین میشود | ورنه در محفه زمین آسودگی موجود نیست
در [illegible] یاقوت نمیشود [illegible] | [illegible] در عهد ذات خود کم از [illegible] نیست
عشم دل [illegible] رازدان [illegible] | بر دل پروانه گر گلغنچی از دود نیست

آفاق را روشن دماغان بید مد نیست | پر شور عالمی و نمکدان بید مد نیست
در موج خیز گل چمن آرا نهان سبز است | آب از هجوم سنبل و ریحان بید مد نیست
این جلوه گر کیست که اهل نگاه | ریزی بغیر دیده حیران بید مد نیست
از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط | چون گوی در تردد چوگان بید مد نیست
در جوشش فره چشم خورشید کم شده است | از موج تشنه چشمه حیوان بید مد نیست

در تربت شهیده ترا ای کفن [illegible] | شمعی که زنده شرک ابر بهار نیست

سینما به گریه با جانان بود [illegible] | عاشقان را عیش کی در دیده بیدار نیست
بینه زخمی که دو دستی سیر آیم | چون بیاض چشم عاشق آشنای خواب نیست
لعل سیراب بکر بر تشنگان رحمی کند | ورنه در چاه زنخدان این قدر آب نیست
تهمت آسودگی بر دیده عاشق خطاست | خانه‌ای کز خود برآرد آب جای خواب نیست
مهر خاموشی حصاری زنج بخشان [illegible] | ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست

ای که خود را در دل از زشت منظر [illegible] | رنگ خود را چاره کن آیینه ما زرد نیست
سینه صاف از غباری گر بود بر چهره نیست | در درون خانه آیینه جای گرد نیست
در تیغ [illegible] فزود خوش نیست | دائم آگر قیقین که دارد حرف سرد نیست
از آشنایان نوای آب بقا در عالم | جز از خضر خدا یم سکندر خود نیست
کریم از بهر مهمان خانه سازد | کهنه را خانه خود جای خود نیست

جان رسید در جهان باز گشت نیست | دست بر من ز پا به جان باز گشت نیست
هر رفته که میکشم از آن نگار | در عالم برگ خزان باز گشت نیست
دل چون رود ز دست نیاید بجای خویش | یاقوت را بسنگ باز گشت نیست

میان چمن تا جون قومی نشسته | گو در جهان صد روز یک قیامت نیست
نام من همو معنی سبب لفظ | در دولت هست دو زبان نیست
یار انکس من و ناز دو رنگ نکش | بر نشسته را بعصا احتیاج نیست
رفتم از دام تو بیرون ره ما | نغمه از ساز بیرون میرود و خارج نیست

هیچ چون خوانم و انش زنش تنگ نیست | موی چون کویم میانش هیچ نیست
گرده در برخت [illegible] | چون حباب و گویا دو میانش هیچ نیست

از نسیم واری توان درگذشت از تیغ و تیر / صبر کن در دفع دشمن دشمنی درکار نیست
بسکه در هجر تو دندان بر جگر افشرده ام / در تنم یک قطره خون با استخوان پیوند نیست
دل چو از وحدت لب آیت دودی بایدش / عکس را سیف هم درین آیینه خودآرا نگاه نیست
عشق پیدا شد که چون سینه شکافان در نگاه / محرم زندان این میخانه استغنا نیست
برق مستی هستی دارد که چون [illegible] / جلوه گر زین بیش از یک تبسم در نیست

دل که شد صید تو رخ تفس دیگر نیست / هر زمانی به دست کس دیگر نیست
بنفس بی تو در سینه نگه داشته ایم / بر نیارم که گمان نفس دیگر نیست
دو سه یاریم موافق تو هم ای دوست بیا / منم و فکر و خیال تو کس دیگر نیست

نو حجاب آیینه روی تو از نور نیست / حسن با شاهد بی حجابی بهتر نیست
بی حجابی بهره از خون رقیبست حجاب / خوشتر از خون من غمزه رنگین تر نیست

لطف لب شیرین تو با شیر و شکر نیست / رنگینی رخسار تو با لاله تر نیست
چون عکس در آیینه همین محو شدم / محو رخ یارم ز خود هیچ خبر نیست
این طرفه حدیثی است که آن غایب پنهان / در هیچ نشد حاصل و در هیچ مکان نیست
با این همه تنگی که نصیب دهن اوست / داغم که چو او روزی ارباب هنر نیست
با آه جگرسوز روانم بره شوق / شمعم که بجز شعله مرا بال سفر نیست
جلد ولیست جهان هر چه هست درگذاشت / زنگ کفت که از اشتها برابر نیست
مدار دهر بنا در برابر افتادست / وگرنه آینه با روی او برابر نیست
هر روز چشم من بر راه کسی آزار / نیرزد کسی آن حلقه که بر در نیست
بر رعایت دل هر طرف گردی / که دو رخی به از صحبت مکرر نیست
نکرده است ترقی کسی ز فیض هنر / امید نشو و نمای ز آب گوهر نیست

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست / نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست
نیست هشیاری آسوده دلان قابل ذکر / این نقد رحمت که بیهوشی از آن بهتر نیست

صفحه رخسار را یکسر از خط سیاه / من چون نوشتن برد خامشیم در کار نیست

چهره گلرنگ نیکان در کار نیست / نرگس مخمور را مینا در کار نیست
نیست زلف الفرب بر رخ حاجت حمایل / دام چون افتاد دلبر دانه در کار نیست
سینه گرمی کسی سیلاب بر رسم سفید / خواب راحت صبح را افسانه در کار نیست
حسن عالم سوز را در دست خوبی رنگ کار / چهره خورشید را زر پیشگی در کار نیست
بی دلیل عقل و نقل از ما سوی تو گشته ایم / این قدر پرواز را بال پری در کار نیست
از سعادت [illegible] بر جهت هیچ [illegible] / هیچ حسن عالم تیغ آوری در کار نیست
خوش نکو در مقام خود [illegible] / بحر عنبر آفرین را گوهری در کار نیست
فیض بخت ما ز بخت خویش [illegible] / بحر گوهر خیز را پرعنبری در کار نیست

کوری خود گر نه بینند اهل دنیا دور نیست / هیچ کوری در مقام دیدن خود کور نیست
جان نورانی به پرواز و جسم تیره روز / پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست
عاقلان از چشم در کار جهان مستور نیست / کور در هر جا که گردد دیده اینجا کور نیست
رونق شاه و گدا در حسرت محمود نیست / جز فغان چیزی که در کاسه فغفور نیست
خانه روشن دلان بی میهمان معمور نیست / خالی از درد و سر ای دیده بار نور نیست
نیست رخسار تو را اینسان غنا بر احتیاج / بی نقطه لب که شیرینی تو چشمی شور نیست
قدر روشن دل چه میداند سیه اقبال [illegible] / روز و شب آتشباری پیش چشم کور نیست
می رساند ظلم بر ظالم جزای خویشتن / خانه سیلاب بر گرد جهان معمور نیست
فکر سامان جهان کار من رنجور نیست / بر بنای این قماش از ناتوانی دور نیست
سنگ روزی جنس گردد بهره مند از لذت / چوبی بهتر مستی [illegible]
باغبانی چون فلک دل یکتا به بهار [illegible] / والی این مملکت را حاجت منشور نیست
اشکم از پای دولت گر سبز باشد دور نیست / در هوا میشی از چشم خود مستور نیست
میکند جبر اختیار ما را بی اختیار / ورنه در بی اختیاری هیچکس مجبور نیست
میدهد سند از رفتن داغ [illegible] / آتشی چون شهد بهر خانه زنبور نیست
بی محبت در جهان هیچ صبحی نور نیست / بر تو حسنست اگر ز آتشی در طور نیست

سخنی نیست که خاموشی از آن بهتر نیست / نیست حرفی که فراموشی از آن بهتر نیست
سخنی را نتوان بهتر از آن گفت مگر / سخن یار که خاموشی از آن بهتر نیست

ثبات عمر بهیری مجو که در مستی / عنان کشیدن آب روان میسر نیست
چنین که تا قافله عمر میرود شتاب / خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست
زوال حرص کجا کم شود [illegible] / با بال فرع نفس سوختن میسر نیست
هست دلدار میان حاضر و ناظر به جان / لیکن از تفرقه یکی دل ما حاضر نیست

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست / مغز سر فرزانه جز خمیازه گوش نیست
جوهر گل چون نباگوش تو شبنم پرور نیست / خط ریحان چون خط سبز تو با گوش نیست
از نظربازان برآورد آن خط مشکین غبار / در در این میخانه کم از باده سر جوش نیست
ابر بی توفیق ما را از شفق [illegible] / ورنه دریای معانی یک نفس بی جوش نیست
گر نه خاطر جمع بسر گران افتاده است / در بساط گل بجز خمیازه آغوش نیست

عمر در روزه قابل سوز و گداز نیست / این رشته را بسوز که چندین دراز نیست
سیاهی ام از خجالت عصیان نخاک رو / مطلب مراز ناصیه سایی نماز نیست
بر یار محو دست که ای آن زبان ما / کوتاه تا ز کام نباشد دراز نیست
دل من کم گشته یاران ناله را کی بجا / کاروان کم کرده را بانگ جرس آواز نیست
شکر جانسوز مرا یک نقطه بی اندازه نیست / یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست
ذره خورشید کلبانگ ناحق میزند / نغمه بیگانه در پرده این ساز نیست
دل دنیا سیر چشمان الکه دو پای بند / شهد زنبور عسل را مانع پرواز نیست

پای ببست الفت بیکانگان هستم / آتشیان در طالع مرغان دور اندیش نیست
قطع دست صدتا کرد از دامان دل / هیچ شمشیری چو شمشیر محبت تیز نیست
چون زمی شوخ قدح نوش دابر میشد / از سبزی باد بهتر هیچ دست آویز نیست
چون کمان گوشه نشینی [illegible] / با قد خم شده پیوسته بفرمانش نیست

عشق یوسف را درین سودا به بیناری نیست / بندگی باید به هر زاویه منظور نیست

از دیده غایبی و دلم بحضور نیست / از دیک بود دلم تو بسیار دور نیست
از پرتو جمال تو خواهد که [illegible] / آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست
پای عقل را بجز طول امل زنجیر نیست / جامه گر کوتاه باشد خار دامنگیر نیست
[illegible] دانش [illegible] / دام بخود در دیدن عوض [illegible] نیست
در سخن بی راستیها اینقدر تاثیر نیست / کار کم آید ز بیکانی که از تاثیر نیست
لاله عارض خط چشم نرگس [illegible] / آیتی در مصحف حسن تو بی تفسیر نیست
در کهن سالی بود حرص [illegible] / تا نگردد خشک دست خار دامنگیر نیست
جایی که [illegible] / زنگی جهان اکرم و دستگیر نیست
در [illegible] نگاه تو که غیبت [illegible] / زلف تو در گرفتن دل استادی کر نیست
هر [illegible] در عشق می بینی [illegible] / غیر خوبی مقصد نقاش از تصویر نیست

امید سبزه خط رخ نماز بر [illegible] / گر بود چو ای بهار احتیاج آتش نیست
تا بجلوه دل بر تو روی تو [illegible] / نیست یکی [illegible] که به پروا [illegible] نیست
سوختن عرض تماشا ستیدن [illegible] / بال پروانه زبان نیست که فریاد [illegible] نیست
چون رعیت کو سراز حاکم غلام [illegible] / هر که برگشته از تو تاز بفرمانش نیست
آدمی قدر ساعیت که بآن [illegible] نیست / بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست
ابروی او در عیدیست که [illegible] / کاکل او شب قدریست که پایانش نیست
عدل حیران جهانگیری حسنیم که او / حسن شاهی که بجز کشور ویرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشاد م کرد / لاله سان غیر گل داغ به دامانش نیست
با دل خون شده دانم [illegible] ساخته است / گرچه این تنگ قضا لایق جولانش نیست

زنجاک سینه خود هر که قبله گاه [illegible] / هیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
عرض وسعت میدان لامکان [illegible] / دگر ز غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست

این قدرها بر جنونم طعنه‌ای زاهد مزن / در سرم سوداست اما در دلم وسواس نیست
بر شکسته دل زنی تو ای دوست نمکدان / کاین سینه گر کشته در رو جای نمکدانیست
آب گوهر را نباشد اعتبار آبرو / هیچ جنسی را تمامش چون ناموس نیست
حسن چون معشوق و پنهان نگردد / پرده پوشی شیخ را در خلوت ناموس نیست

ناوه اند ترا چشم خودبین ورنه / کدام نقطه که در سینه صدف گوهر نیست
جای شکردن او در کتابخانه تحسین / سفینه‌ایست که حاجت بناخدایش نیست

روزی مسکن جمع مال و تو شیب [illegible] / آنچه میماند بزیر عرش جز خویش نیست
از بلا و فتنه ترک خودی این [illegible] / لشکر بیگانه ملک ترا چون خویش نیست
خانه اهل تعلق ساختن جاروبست / وز دو عالم در کمین خانه درویش نیست
بر غذا از پیش خط شود هر چند فزون [illegible] / هر قدر جهد و ابر بیشی [illegible] درویش نیست
کعبه را [illegible] نشان [illegible] / ورنه خلوتگاه یزدان جز دل درویش نیست
در پریشان اختلاطها بجز تشویش نیست / محملی نیکوتر از جمع حواس خویش نیست
در حقیقت هیچکس را زینت درویش نیست / جامه [illegible] بهتر از قماش خویش نیست
بگذر از خود و در [illegible] که نزد اهل دل / عاملی غیر از تن خاکی ترا در پیش نیست
هستی ایام را جز غفلتی در پیش نیست / عیش دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست
دولت دنیا مدار و راحتی جز در کم / پادشاهی بهتر از آسایش درویش نیست
هیچکس در جهان دشمن تری از خویش نیست / خاطرت از خویش اگر جمعیت [illegible] نیست
بی محابا بر دل ارباب دل خود را مزن / هیچ تیغی در برش همچون دم درویش نیست
از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست / یک قدم بر هر دو عالم زن که گامی بیش نیست

جز الف قد یار در دل درویش نیست / خانه تنگست دل جای یکی بیش نیست

ذوق وصل هم [illegible] از ترک مطلب بیش نیست / ورنه تشریف قبول از قد یار [illegible] نیست

زانفعال سیدم بارگاه قبول / خوشتر آن گنه که بجز شرم عذرخواهش نیست

با آنکه یک خدنگ تو در سینه بیش نیست / جایی نمانده در همه اعضا که ریش نیست
گردیم خصم خویش برای تو عاقلی / آری برای خویش عدوی چو خویش نیست
کم و بیش منظور درویش نیست / که کم با قناعت کم از بیش نیست

آرزو بسیار و آتم بود دل درویش نیست / دشت بر نخجیر یک ناوکی مراد کیش نیست
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر جان خضر / عمر جاویدان او یک آبخوردن بیش نیست

زاد راه موج شود با درستی بیش نیست / دستگاه عیش سامان شکستی بیش نیست
گر چه رنگین جلوه دارد [illegible] نکهتی / گلشن دولت طلسم رنگ بستی بیش نیست

عیش گیتی باد و تند پر غباری بیش نیست / زندگی آب روان ناگواری بیش نیست
در طلاقش ای دل تا مرد چند [illegible] / آخر این دنیا زن بازاری بیش نیست
هستی باده پیمایان خماری بیش نیست / شعله ایام عمر ما شراری بیش نیست
ای دعا برخیز در ره [illegible] / ز تو تا عرش اجابت نعره داری بیش نیست

کهنه تاریخ جهان محتاج ترتیب تو نیست / نقطه زین مجموعه جز رد و تمامی بیش نیست
بر مکن کارش [illegible] / مدت عمر تو ظالم نه آهی بیش نیست
طی مینگردد [illegible] حیات جاودان / گرچه زلفت او تطاهر کوچه راهی بیش نیست
رهنوردان طریق کعبه مقصود را / سایه دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست

جان بجانان دادن ما رونمایی بیش نیست / این ادای حق زما حق ادایی بیش نیست
هر کرا دیدیم بیمار اجل باشد وحید / منزل دنیا سرای جهوایی بیش نیست
سینه ها کن بطا سر دامن دولت وسیع / دستگاه هم سایه بال همایی بیش نیست

در عالمی که

در عالمی که دیده دلها کشوده اند / ما چشم خواب دولت بیدار بیش نیست
او رفته طارزو بانجام میرسد / یک هفته ساروانی گلزار بیش نیست
ستد راحت چند باشد چشم خاکی در گذر / زرفعت این دیوار یک قد آدمی بیش
بر دوارهای در بر خورند که مقصد [illegible] / نموده ایم یک قدم این راه بیش نیست

روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست / موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست
چیست چشم هر که از غفلت نیاورد [illegible] / جلوه خشک جهان موج سرابی بیش نیست
عمر و بر وقت صائب روزگار زود سیر [illegible] / امتداد زندگی مدتهای بیش نیست
بحر هستی در جهان موج سرابی بیش نیست / دولت دنیا درون نقش بر آبی بیش نیست

اهل کمال را لب اظهار بسته است / منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
دلگیر نیست آن لب میگون ز خط سبز / آب حیات را ز سیاهی ملال نیست
روشندلان ز مرگ محابا نمیکنند / خورشید را ملاحظه از زوال نیست

هست با خلق جهان خاتمی یکتایی [illegible] / با عدو یک سر جاست و عیدو [illegible] نیست

گر اعتبار بر دل ارباب صورت [illegible] / خانه آیینه تصویر جای رنگ نیست

بر حریفان سخت روییهای [illegible] / ساغر گرداب را اندیشه از سنگ نیست

جان آگاه از تن خاکی کدورت میکشد / پای خواب آلود را زحمت کفش تنگ نیست
چند حرف سخت در کاروان [illegible] / آخر ای بیرحم جای شیشه از سنگ نیست
چشم خود را منفعل کن احتیاج [illegible] / سیلی رخسار ما همچون شکست رنگ نیست
سخت روییها ازین آیینه روان [illegible] / بوده حرفی اینکه میگویند رو از سنگ نیست

هستی عشق ترا هشیاری از دنبال نیست / در قیامت هم گرفتار تو فارغبال نیست
جذب عشقم میبرد سوی [illegible] / آفت پروانه از سوز و لست از بال نیست

در عشق مشورت بدل بیقرار کن / حاجت بمستی [illegible] ذات الرقاع نیست
میکند او [illegible] از فیض خیالت تو شمع / همچو گوهر پرده فانوس غیر از شمع نیست

بی عشق عقل را هنری در دماغ نیست / بد سوز دان فتیله که در شعله داغ نیست
عمریست رفته‌ام از دلهای دوستان / چون عمر رفته هیچکسم در سراغ نیست

خجلت الفت کشد سرو که با قامتت / نسخه رنگین تر از مجموعه انصاف نیست
نای شال روی تر از [illegible] / هر که دلم ز زنگ با آیینه صاف نیست

ترک خواهشها کند گر [illegible] پاک نیست / چاره بد هوا چون خوردن تریاک نیست
[illegible] معشوق معشوقت بهجران دیده را / برگ عیشی بی پرستاران چو برگ تاک نیست
هر نگاهت مستعد صد هزاران فتنه / گردش چشم تو کم از گردش افلاک نیست
طایر همت نمیگنجد درین تنگ آشیان / همچو عنقا جای ما در قبضه افلاک نیست

از چشم مرشک نقد ندامت حاصل نیست / این خانه را باب رساندن بکمال نیست
دنیا و آخرت چه بود با وجود حق / بر سیم و پوچ دست فشاندن کمال نیست
دل را بنای عشق بپایان نمیرسد / در دور زلف یار تسلسل محال نیست

الحمد که دم زین بیمه دنیا غافل نیست / عاشق صورت نوشت بمن مایل نیست
بر در خانه دل عقل طلب کرد مرا / عشق آواز بر آورد که در منزل نیست
گر هستی اگر زعیش نظر برخیز [illegible] / رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
طالع حلقه زلف تو کجا برده [illegible] / کز تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست
دار و یک اصل کعبه و اسلام / با دام دو مغز را دو دل نیست

بین چشم من که از اشک ندامت [illegible] / سیح معشوق مجلس توبه مقبول نیست
چشمش از خاکستر [illegible] / کشت این کشور خراب عالمش معزول نیست

بر تو این خشم ای بخت ورنه عیش ما / میتوانم حال خود گفتن زبانم لال نیست
خاک زن در چشم خود بینی که از آب حیات / سد اسکندر بجز آیینهٔ اقبال نیست
هر قدر خواهد دولت عرض تحمل کن بما / خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست
مهر خاموشیست حجت بر مزاج مستقیم / رفتن بت را ولیس بهتر از تبخال نیست
عشق را بر حاجتی با بازوی اقبال نیست / فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست

گوهر حریف سختی سنگ جدال نیست / با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست
هر جا که آب هست تیمم نمیکنند / حاجت بعذر با عرق انفعال نیست
ورد زخم بشکن و نام کمند بر / آتش گرمی عرق انفعال نیست
هر ذره از جمال تو فردیست بیمثال / در مصحف تو نام خدا جز جلال نیست

شام ماه روزه در مصر و عراق و شام نیست / بی تکلف هیچ شهری این قدر خوش شام نیست
خاک ره شو گر طلبکار دلی کاین کعبه را / جز غبار خاک ره احرام نیست
در دل ما نقشی از نیک و بد ایام نیست / این نگین از بسکه تنگ افتاده جای نام نیست
لاف معشوقی زدن کی داشتی یکدل اگر / خوب صیادی که مرغی مرکز در دام نیست
گریه سر کرد مرغ را آرام دل در دام / مرغ دل را بی کمند زلف تو آرام نیست
دشمنی همچون زبان دارم بکام خویشتن / هیچکس چون من بیچاره دشمن کام نیست
حافظه آسوده کی لذت شناسد درد را / دوستداری رایحه داند هر که در کام نیست

در سر گر از غرور ز سودای خام نیست / در استخوان کیست که مغز حرام نیست
اخگر ز سنگ حادثه هشیار میشود / این نشئه در دماغ صراحی مدام نیست

تا در سرت باد تعین حباب را / پیوسته است اگرچه جدا از تمام نیست
گر از کدورتی گذری معنوی تمام / ورنه نشستن از سر دنیا تمام نیست
در هیچ جا نبود که باشد دل تمام / این ناتمام خون شد و یکجا تمام نیست
تا تنگی دهان تو بر ان شیخ شهر / در نفی جز لا یتجزی تمام نیست

خار این وادی شکایت ز تو خونریز پا / از علایق چید دامان رحمت سهیل نیست
من گرفتم سیل را صاف مرا کرد / [illegible] در یای رحمت سهیل نیست

در کار دان ماجرای تأمل نیست / در عالم مشاهده راه دلیل نیست
گردون سیاه کاسه طبع خسیس نیست / هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
عیسی بعیب خود نرسیدن نیز / گر نقل خود نقل به اندیشه نیست
بی نگاه کرم نبود گوشه ابروی / هرگز این محراب عالم [illegible] قندیل نیست

در قناعت توان فیض ز دوری لب / تشنه سوخته بر زخم کم از مرهم نیست
آن به که فکر دمنت صرف شود عمر / چون عاقبت کار جهان غیر عدم نیست

من که در سر هوس طره دستارم نیست / هیچ با سایهٔ اقبال هما کارم نیست
آنچنان نقطه حال تو بر بود دلم / که بغیر از قدم خویش [illegible] کارم نیست

چون سرو بغیر از کف افسوس برم نیست / از تو بجز دامن خود بر کرم نیست
چون آینه و آب نیم تشنه عکس / نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
هرکس که مرا دید چو من سوخته گشت / داغی که نسوزد جگرم در جگرم نیست
عمریست که چون صدف [illegible] خیالم / بر بود ز تو میکردم از خود خبرم نیست
گیرم ز تو بینایی دگر دم سوی حیران / القصه بغیر از تو کسی در نظرم نیست

بزم دوست هم از وصل و هم محرومیم / حباب باده و هم هیچ باده در جامم نیست
[illegible] فروشی ز من نمی آید / ز خود چو آیینه چون هیچ [illegible] کامم نیست
بی طول امل میروم از عالم [illegible] / صد شکر که این بار به سینه در کفم نیست

عشاق را درستی دل از شکستگیست / این ماه تا هلاک کرده تمام نیست
آتش رسی ز داغ تو دیدیم که چو خورشید / من آیینه بزم چراغان وجودم
یکذره ازان نیست جدا دیدیم که نیست / یک شمع فروخته که در انجمنم نیست

در قناعت لب خشک و تر و پر زخم نیست / عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
همت نیست که آوازه احسان [illegible] / هر که این بادیه را طی کند خاتم نیست
همچنین بوی دل از حلقهٔ زلف تو بود / نفس امید هما که درین خاتم نیست
لب فرو بستن غواص [illegible] / که درین بزم تو جز [illegible] محرم نیست
[illegible] ناسور دل از زخم [illegible] / در گوش تو جمعیت که در عالم نیست
گل خود روی مرا بوی بنی آدم نیست / انچه من میطلبم در چمن عالم نیست
زخم ناسور شده مرهم [illegible] / درد از دامن ما میگذرد در عالم
جا اگر تنگ نباشد بگرفتار دگر / گوشه همچو قفس در همه عالم نیست
بی چراغست اگر بزم خیالم غم نیست / مصرع ریخته جمعیت که در عالم نیست

در سیهی ز افلاک دل روشن نیست / اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خاک نشین / دل اگر زنده بود هیچ غم مردن نیست
دل انا که بنگاه کجی [illegible] / [illegible]
دیده و شوخ ترا آیینه و [illegible] / ورنه یک سبزه بیگانه درین گلشن نیست
راه یک کام دو سامان سفر [illegible] / دو جهان قابل این آهن و در چمن نیست
وقت بشناس که در بزم [illegible] / شمع را زندگی روز کم از مردن نیست
دوست آنست که پاس دل دشمن دارد / دشمن من بود انکس که بمن دشمن نیست
از دو گیتی بهر دو دام [illegible] / یک دوست نداریم که یکجان و دشمن نیست

از تو هم وز قرقسها نشان معلوم نیست / عکس از تندی درین آیینه داغ معلوم نیست
بسکه این رو را ز روی خاکساری [illegible] / رفتم چون ز قفس بریک رنگ [illegible] نیست
عالمی صید و صیدی [illegible] / انجمان بنشد [illegible] معلوم نیست
[illegible] باشد عیوبی جوان [illegible] / در خموشی لال را عیب زبان معلوم نیست
[illegible] وز شد لان و خانه [illegible] / [illegible] ز صدر و صدر [illegible] معلوم نیست
وعوی و داوی [illegible] / انچه را معلوم میداند همان معلوم نیست
گر بشد از آوازه بانگ [illegible] / گرد عالم را اگر فت و کاروان معلوم نیست
شبهه را دشوار باشد فرق [illegible] / بسکه بر سنگ [illegible] نشان معلوم نیست
زور بر مردم کند در خانهٔ خود [illegible] / آیا این کار از کسی جز آسمان معلوم نیست
در وطن یکسان بود صاحب [illegible] / [illegible] حرف بیرون از دهان معلوم نیست
عمرها چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست / از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
رحمت و اماندگی [illegible] / رشتهٔ اعمال ما در این جهان معلوم نیست
آفت دولت برابای [illegible] معلوم نیست / لقمه چون افتاد در استخوان معلوم نیست
از سبب آمد و [illegible] غفلت [illegible] / از هجوم سبزه این آب روان معلوم نیست
گو بماردو قناعت [illegible] / از شهیدان محبت استخوان معلوم نیست

خانه مرد یک دیده کم از زندان نیست / اگر از گریه دران اهل ولی مهمان نیست
جامهٔ صبر و تجمل [illegible] / ورنه بر خورد و بد خلق کم از پیکان نیست
هوا دولت پیری [illegible] / قد خمیده و کم از خاتم سلیمان نیست
همیشه بر سر آتش بود کباب وطن / گل ز بستر و در ویش مرغ بریان نیست
ز نهر تن [illegible] حصیر / برای سبزی خوشتر از گریبان نیست
حباب وار کسی که [illegible] / برای شکوه لب از هم گشودن آسان نیست
میان [illegible] / بلطف گفت مرا [illegible] پنهان نیست

از بار [illegible] / [illegible] دهن نیست [illegible]
از نشأ [illegible] / جانا [illegible]
سر سبزی [illegible] / [illegible]
جام تهی و برگ خزان [illegible] / روزی که ز رخسار تو آیینه [illegible]

[illegible]

در دیده خیال تو نهانست و نهان نیست	چون عکس که در آب عیانست و عیان نیست
بر صفحهٔ رخسار روانی که تو داری	چون نقطهٔ موهوم نشانست و نشان نیست
از غایت بیداد [illegible]	در هر نظر از یار عیانست و عیان نیست
چون شرح کنم موی میان تو [illegible]	حرفی ز میانش بیانست و بیان نیست
رخسار تو در پرده عیانست و عیان نیست	این شمع بفانوس نهانست و نهان نیست
در حسن تو [illegible]	بر هر چه نظر کرد عیانست و عیان نیست
چون نور نظر در نظر [illegible]	رخسار تو از دیده نهانست و نهان نیست
تقریر غم دل ز بیانست و زبان نیست	این رمز نه محتاج بیانست و بیان نیست
چون غنچه گویاست بخون دل خویش	حال دل عشاق نهانست و نهان نیست
چون دایره کز نقطهٔ موهوم [illegible]	راز دل ما و بیانست و بیان نیست
فریاد که سررشتهٔ آشوب دو عالم	پیوسته بآن موی میانست و میان نیست

بخت ستایش خود کار نیست [illegible]	که راه زدن [illegible] غیر جستن نیست
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

باسمان رسد هر که خاکپای تو نیست

سپهر دهد بجز کسی ز بزم بیرون رفت

مگر ز غنچه دیده امید چشم شود

شکر بچرب زبان تنگ تنگ شکر

که غم قبول تو آید بروی کار آرد

جواب آن دو لب بیک گفت و شنید

غمین مباش ... بنده جای تو نیست

تو به عشق گرفتار کسی بجای نیست

[illegible]

هر روز ز جمال تو فریب تماشا / در مصحف تو نام خدا جز جلالی نیست
در جیب غمازی بود تیر نگاهش [illegible] / آنکه می بینی درون چشم سیاه [illegible] نیست
مانده حیران آه من در کوی تو [illegible] / آنکه می بینی [illegible] و درویش [illegible] نیست

در هیچ پریشانی فاصله نیست / امروز جمعیت با سلسله نیست
در دیده و دنیا چه گل از خار [illegible] / زحمت بیابانی که در راه بادیه نیست
[illegible] گرفت [illegible] / چون حلقه زنجیر زدم فاصله نیست
بوی گل باد سحری بر سر راه [illegible] / گر میرسد از خود برآ زین قافله نیست

برگ عیش چمن این غنچه دوان این همه نیست / دولت ابر بهار گذران این همه نیست
صد بساط [illegible] چیده وای خوش گل / وسعت دائره کون و مکان این همه نیست
وعده وصل [illegible] / که جهان [illegible] زبان این همه نیست
مهلت دور سپهر جهان این همه نیست / تو شکر بردار [illegible] زیان این همه نیست
در دم [illegible] که از یار جدا میکردم / گر بپاشد غم جانان این همه نیست

بغیر چشم که در خور [illegible] نیست / درین بساط دگر روزی جلالی نیست
چو آفتاب سرافراختن کمالی نیست / فروتنیست که [illegible]
نظر بهر چه کنم تازه میشود غم / که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست

هست دل بجایی که جاودانی نیست / گر زندگانی دو روزه زندگانی نیست
جان [illegible] / چو شمع سوزش پنهان [illegible]
هیچ بندی چو بی زبانی نیست / هیچ باری چو ناتوانی نیست

هر چند غم تو گفتنی نیست / اما چه کنم نهفتنی نیست
از حال دلم مپرس جانا / کاین غنچه گل شکفتنی نیست
مجرم بتقاضای خاطر دل / گردی که نشسته رفتنی نیست

چه کار هست از زن و بیابان گذشتن / کسی را همت مردانه نیست
[illegible] گناهی [illegible] خنده ام [illegible] / [illegible] صحبت بهانه نیست
گر جرم من ز ریگ روان است بیشتر / شکر خدا که رحمت حق را کرانه نیست

هستم از کرم [illegible] در حصار / کو برم را حاجت گنجینه نیست
مهربانی رخنه در دامن کند / سینه صافی چون دل بی کینه نیست
صحبت [illegible] / برگ عیشی [illegible] بهتر از آیینه نیست
[illegible] / منظور [illegible] نیست
یکشب نشنود که ز تأثیر آه من / چشم ستاره های فلک [illegible] نیست
آب این [illegible] از چشم تر من دارد / چون ازین چشمه [illegible] نیست

[illegible] از تنگ [illegible] / هیچ [illegible] همکاری نیست

[illegible] کارکسی [illegible] نیست / [illegible] اختیاری نیست
[illegible] / [illegible] نیست
[illegible] / [illegible] ذوالفقاری نیست

این خواب پریشان [illegible] / بیدار دلان [illegible] خبری نیست
در عالم باطن [illegible] / کف [illegible] دریا خبری نیست
[illegible] / این [illegible] نیست
چون شمع [illegible] عشق [illegible] / [illegible] نیست
جز باد [illegible] / غیر تو درین خانه [illegible] نیست

در بیابان جنون سلسله پروازی نیست / امروز کار نیست درین دایره آوازی نیست
نتوان یافت ز [illegible] / گر بگیرایی مژگان تو شهبازی نیست
ای اجل شام فراق آمد و دلسوزی نیست / من اگر کشته ام بهتر ازین روزی نیست
در عهد من سوخته فریادرسی نیست / چون مجلس تصویر درین بزم کسی نیست
فریاد [illegible] / گویا که درین گنبد فیروزه کسی نیست
دل آگاه [illegible] فراموشی نیست / گل این شمع فراموش [illegible] نیست
میکشد چرخ ترا [illegible] که دور اندازد / تیر را جذب کمان [illegible] نیست
چشم مخمور ترا حاجت [illegible] نیست / سر [illegible] چشم کم از داروی بیهوشی نیست
نتوان یافت [illegible] / هیچ حلمی چو زبان [illegible] خاموشی نیست
[illegible] از ضعف [illegible] / یاد [illegible] فراموشی نیست

دلجویی [illegible] جهان خوشی نیست / در کمی عافیتی هست که در بیشی نیست
همه جا [illegible] / هیچیک [illegible] که در بیشی نیست
غول در خانه منصب کند آهنگ نزول / آفت [illegible] درویشی نیست

[illegible] / [illegible] نیست
[illegible] / کار دنیا همه [illegible] نیست
میرود روز و شب [illegible] / [illegible] نیست

[illegible] / بغیر [illegible] نیست
[illegible] / زنجیر [illegible] کربلایی نیست

[illegible] / [illegible] نیست
[illegible] / اگر [illegible] نیست

در دو دل نهفتنی نیست / وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل / این غنچه که شکفتنی نیست
[illegible] معلوم / گل [illegible] از خون [illegible] نیست

دیگر دل من در غم او وا شدنی نیست / این قطره که گوهر شده دریا شدنی نیست
افسوس که [illegible] از نظرم رفت / در راه طلب [illegible] شدنی نیست
دیدار تو [illegible] فردای قیامت / امروز نشد [illegible] فردا شدنی نیست
در کوی تو هر کس که ز خود رفت ز خود رفت / گم گشته صحرای تو پیدا شدنی نیست
معزول [illegible] نشود [illegible] عالم / چون برگ که [illegible] شدنی نیست
همواره [illegible] غم دل [illegible] دل / این کوه [illegible] صحرا شدنی نیست
از خنده [illegible] نشود شاد دل تنگ / این خاک [illegible] صحرا شدنی نیست
[illegible] دوستی از دشمن امید نداریم / آنکس که نباشد [illegible] شدنی نیست
[illegible] درین سلسله زنجیر [illegible] / تا زلف تو سودای دل [illegible] شدنی نیست
در گردن او دست [illegible] / این حکم [illegible] شدنی نیست
[illegible] / من دانم و [illegible] شدنی نیست
[illegible] آن لب [illegible] / افسوس که [illegible] شدنی نیست
[illegible] / حسن تو [illegible] تماشا شدنی نیست
[illegible] / این غنچه [illegible] وا شدنی نیست
چون حلقه تسبیح [illegible] / در رشته [illegible] شدنی نیست
شکفته باش که [illegible] / [illegible] نیست

[illegible] دل [illegible] چشم [illegible] / در کوی تو هر نقش قدم قافله گاه است
[illegible] / هر سوی [illegible] سیاه است
قطع این مرحله [illegible] نظر از غیر [illegible] / کام [illegible] حضور [illegible] گواه است
لطف و احسان [illegible] / [illegible] گواه است
برون آرد [illegible] خط [illegible] / خط مشکین [illegible] خوش نگاه است

جهانیان چو وجود و عدم نقیض همند / ولیک یکسر موشان ز هم جدایی نیست
برای رفتن دولت ز راستی باشد / که کوره را خطری همچو بیصفایی نیست
تمام عمر بهم بوده‌ایم چون شب و روز / میان من و معشوق آشنایی نیست
درین زمانه چو پروانه نیست سوخته‌ای / که آشنایی‌اش از بهر روشنایی نیست
شکستگان ترا جز گداختن [illegible] / برنگ شیشه درین کوره مومیایی نیست
کناره گیر ز مردم که [illegible] / شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست
[illegible] دل از گره نفس اینجا / که شیوهٔ مسلک دیوانه آشنایی نیست
همیشه در سفر است شمع [illegible] / در آشنایی بی‌پرده روشنایی نیست
بهر که هر چه دهی نام این مبر صاحب / که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست
محبتیم تو در قرب و بعد یکسانست / جدایی من و تو و اصل جدایی نیست
ازان جهت که در آن هر زبان گرفتارم / که شیوه‌های ترا با هم آشنایی نیست
بیا شکستهٔ خود را درست کن اینجا / که خاک میکده کمتر ز مومیایی نیست
مرا بخانه سفالی ز چینی [illegible] نیست / خوشم که در کف من کاسهٔ گدایی نیست
بهوس ره بر مکن دل را / جام جم کاسهٔ گدایی نیست

هیچکس غیر تو در پردهٔ تنهایی نیست / حسن مستور ترا جز تو تماشایی نیست
دمی در طالع چشم [illegible] / چو خواب مخمل [illegible] نیست
تو تا زبون خودی هر چه هست [illegible] / اگر بخویش برآیی دگر عدویی نیست

غیر زلف سیهی نیست میان من و تو / در میان تو و خورشید تفاوت [illegible]
ای باد اگرت راه فتد بر سر آن زلف / آهسته که دلهای همه بند بمویست

خوشم به رو که در پرده شکیبایی نیست / بدم بناله که آیینه‌دار رسواییست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / ترا چو پرده روی [illegible] تماشاییست
جای مردم از اطراف [illegible] / اگر به دو شکستی رسد ز رعناییست
بجنون خویش سرانجام [illegible] / سیه دلی که چو طاوس [illegible] خودآراییست
بدور حسن تو فرمان قتل عاشق [illegible] / وگرنه خاطر ما رخصت تماشاییست

گناهی را که در دیوان رحمت / نمی‌بخشند صائب بیگناهیست

دست بر داشتن وقت نماز ایمانست / کو شفاعت [illegible]
گر چه آغوش [illegible] / [illegible] عشق آغوش [illegible]

بجرم عشق مرا میکشند [illegible] / تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشاییست
ز جام عشق تو هر ذره مست سوداییست / بهر طرف که نظر میکنیم تماشاییست
چنان [illegible] که دلی از تو [illegible] / شکست خاطر موجی شکست دریاییست
دل هر ذره بود گرم هوای خورشید / در جهان بر سر یکداغ عجب غوغاییست
تا مرا عشق تو خود داده بیکی تنها / در دو جهان در نظرم برگ گل رعناییست

ظرافت آتش افروز جداییست / ادب آب حیات آشناییست
بلطف چوب نرمی روغنی نیست / که در روشن چراغ آشناییست
زمینی فیض شب را روز در خواب / بیاض دیده زاغی روشناییست
نه وادی بوسه وقت نگاهست / قضا گر میکنی خوبی اداییست
بدست آوردن دلهاست منظور / کف احسان گشودن هم گداییست
ندیدم دفتر اعمال خود را / ولیکن کاغذش دانم حناییست

هر که در مزرع خاطر ز سوس تخمی کاشت / حاصل آن بود کز دست بجز [illegible] برداشت
برنخواهیم ز اشعار کسی مضمون را / طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
بوی گلهای تو از آب و گلم می‌آید / باده در شیشهٔ من [illegible] برداشت

از بسکه در گرفتن ساغر حجاب داشت / مینا بجای می عرق آفتاب داشت
لبریز حسن شد ز فروغ جمال تو / در طالع آینه نظر آفتاب داشت

ز خط زلف کند خلق عیب حسن [illegible] / ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشاییست
تماشای مردم کوته نظر نمیدانند / که بستن نظر از عیب خلق بیناییست
نه تاب دیدن و نه طاقت شکیباییست / تو چون نقاب کشی رحم بر تماشاییست
ز روی صفحهٔ آیینه کسب دانش کن / بعیب خویش رسیدن کمال بیناییست
جدا ز یوسف خود تا شدیم تنگ شدیم / که چشم بستن یعقوب عین بیناییست
ز نشئهٔ خود و بانگ بلند [illegible] / که مرد را لب خاموش عین گویاییست

٥

هر خار این گلستان مفتاح دلگشاییست / هر شبنمی درین باغ جام جهان نماییست
ای برق بهر [illegible] / هر خار این بیابان زرق برهنه‌پاییست
هر چند قلزم عشق بیک [illegible] / در هر سر حبابی از شوق او هواییست
عالم تمام گشتم جایی چو دل ندیدم / با صد جهان که در تست باز این چه تنگ جاییست
افتادگی درین راه صد عقده میگشاید / پای شکسته اینجا دست گره‌گشاییست

آن نرگس تماشا عجب هوش رباییست / این عالم [illegible] خاطر فریباییست
رندیست [illegible] آسان [illegible] / سرمایهٔ [illegible] عصایی [illegible]
ز اطلس گردون [illegible] / آزادهٔ [illegible] درین راه عصاییست
نقشی که گرفتست تن از موج حصیرم / در عالم تجرید مرا بال هماییست
[illegible] چشم [illegible] تر از همو حباب / عین جدایی ما عینک بیناییست

شب مرا اندیشهٔ خط تو بی‌آرام داشت / صبح از نکهت [illegible] سامان داشت
[illegible] دل از تو [illegible] / چه احتمال که دل از تو بر توان داشت
پیوسته درین باغ دلم چون گل رعنا / [illegible] بهار رخ دیگر نگران داشت
دل چو افسرده شد از سینه برون باید کرد / مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
گفتم از دست [illegible] ز دل [illegible] / گفت آتش بپروست که نتوان داشت
بر خرمن من ارزد که [illegible] ستیم / از خوشه زیاد خوشه‌چین داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت / از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
سستی الفاظ در دان معنیم بی‌آب کرد / از نزاکت گوهرم در رشتهٔ حکم آب داشت
این همه رنگ مخالف جز بنیرنگ عشق / آنکه شوخی کرد تعلیمش بر احباب داشت
رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند / شاخ گل از خجلت از موج عرق سیلاب داشت
نقش دنیا در دل بیطاقتم صورت نبست / آب در آیینه‌ام خاصیت سیماب داشت

[illegible] / هر چه کرد از کاوش مژگان تیرین یاد داشت
تا سپندان آتش رخسار ما در بزم دوست / آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت
دام بانشند غفلت شکار عشق را / کاوش بی‌صید ما در خاطر صیاد داشت
[illegible] عمر [illegible] / جامهٔ عاریتی [illegible] بباید داشت

رویم ز بس [illegible] اشکبار داشت / آیینه از برین زنگم غبار داشت
الحمد [illegible] / خاصیت ستاره دنباله‌دار داشت
رسم [illegible] / خانهٔ آیینه را دیدیم یک حیرت‌دار داشت

از دلم عشق بجای غم دنیا برداشت / [illegible]
گر چنین داده خود باز ستاند حباب / عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت
شب در اندیشهٔ آن عارض گلرنگ [illegible] / کلبهٔ تنگ مرا بوی گل از جا برداشت
بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را / طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
چو [illegible] / که سرگون شد [illegible] امتحان برداشت
ازانکه داغ تو بر سینه آفتاب نهد / فلک بزرگ صبح از بدن [illegible] برداشت

سرو بالای تو از آب روانی برداشت / کوه تمکین تو از خاک گرانی برداشت
بر دلم درد گران بود [illegible] / صبر ازین کوه گران سنگ گرانی برداشت
از سبکروحی [illegible] / که ز جان در [illegible] نشانی برداشت
دل ز جمعیت اسباب [illegible] / آنقدر بار بدل نه که توانی برداشت
دل سخت تو محالست [illegible] / که توان از دل سنگ گرانی برداشت

علاقه حالیست که در راه سبکبار است	هر که دل بسته از عالم فانی بر داشت

پا درامن ماند بر جا و تقاضش برگشت	شمع این فانوس که بار رشته بکمر داشت
هر زمان جانان بر نکی جلوه گر گردد بچشم	خانهٔ دل را که در گل تصویر داشت

ز بسکه آینه ام حیرت جمال تو داشت	نمود هر چه در صورت مثال تو داشت
بخانه که دلم سوزش خیال تو داشت	ز طاق آینه بر داشتم مثال تو
کسی که از روی دلت وصال تو داشت	بهر چه کرد نظر دید جمال تو داشت
داشت چون در مکش و نظر	داغ آن سایه که خورشید ز بالای تو داشت
سر نوشت سحر چون لاله درین باغ	هر که دیدیم دلش داغ تمنای تو داشت
تعلیم ناز چند دمی چشم مست	دل آنقدر به که توانی نگاه داشت

[illegible]

ابر را دیدم چو من با چشم گریانی نداشت	برق هم گرمابه بود از شعله‌ای جانی نداشت
[illegible]	خار شد فرسوده و رنده شکوفه پا نداشت
عشق غارت کرد هر کس را دل و دینی که داشت	زاهد صد ساله بی عشقی نزد که ایمانی نداشت
حلقهٔ زلفت بروی گرم عالم را گرفت	خاتم دولت بجز این خوبی سلیمانی نداشت

اگر آیینه نبود زر روشنگران	گر چه نی بسر خاک سکندر میداشت
در سر کوی تو غوغای قیامت میبود	گر شکست دل عشاق صدائی میداشت
بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس	کاش این قافله آواز درایی میداشت
که حجستن بعالم کر شد نو	با بر و نسبت دوری نمیداشت

دوزخ جنت ای گرده ما در دکان زد بیست	آیینه در برابر اعمال ما گذاشت
بگذار تا سیاه شود روی خط سبز	آن بی‌ادب مصحف روی تو پا گذاشت
چون کسی نیست آب عرق کش ...	نامه را در پیش قاصد بر زمین باید گذاشت
زعجز قدرت کارش تمام صورت بست	مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت
هم دلی که بود جای میتواند کرد	کسی بزرگی خود چون نیک گذار گذاشت
اگر چه هستی پروانه نیست جز دود	ولی چو سوخت کتابی بیادگار گذاشت

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت	از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت
عاقل ز دست دامن فرصت نمیدهد	نتوان جنون خود به بهار دگر گذاشت

امشب چنان لطف تو از چشم تر گذشت	این رشته بار بار گره وا که گذشت
از دور دل میتوان کام ز دو عالم یافتن	در بدر افتاد هر کس بیخبر زین در گذشت
گفتم ز حال دل بر خون کنم حرفی رقم	تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت
آیینه نیست بر سر راه عدم وجود	هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

همای دولت دنیا که استخوان خوار است	ز مغز در سر شاهان از جوا نگذاشت
دلم چنان نخورد از ورق ساده کی باید	که جا بسینه ام از بهر مدعا نگذاشت
زبیم همنشینی رقیب فارغ باش	که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت
چون تیر کز دو خانه بیکبار بگذرد	از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون قبله کس که دارد تیر نخجیر سرگشت	یادگار کس که بر گذشتی مانده هر جا گذشت
سجود زمین جبهٔ ما کم ...	عمر من دایم بیاس خاطر سینا گذشت
در سر خار دم از تیغ تجلی تیزتر	تا که این آتشین رخسار از این صحرا گذشت

غافل این پایه نازد ز من بیتاب گذشت	روشن عمر گرانمایه که در خواب گذشت
صاحب اشک ندامت غم دنیا نخورد	میتوان سالم از آتش همین آب گذشت
سلیم صبح شد از جهان من روشن	چو برق عمر من از بس باضطراب گذشت
چشم مستش پس پیدا اگر باید چنین	سر ما عمر خوشی در فغان خواهد گذشت
نشت حاشا که یک ذره خاطر از آن کان	با وجود دیل پر از آب میباید گذشت
کرم بگذر بهمه مردان در زمان زندگی	چون ازین جشنگاه آخر سراپا میباید گذشت
راه شد مقام بسیار ز زد دست کیک	مشکل این که از روی خویش میباید گذشت
نیست آسان بگنجش صحبت شاهان	ز اختلاط مردم درویش میباید گذشت
با دوستان بجز بیزی کی توان گه سلوک	زر چو ناهموار شد هموار میباید گذشت
مرا زحیف که دوران خطا یار گذشت	شکست رنگ گل و حسن تو بهار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره	که حسن ... نفس نیم شب از گذشت
غبار خاطر زین بیشتر نمیباشد	که از حذر ... سیل تا وقار گذشت
ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی	چو برق آمد و چون ابر نو بهار گذشت
مرو بخواب که آهوی عیش بر وحشیست	دلا که تا مژه بر هم زنی شکار گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش	آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن	روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

نقصان نکرده است کسی ز گذشتگی	وصل نیابت یافت چو بید از کمر گذشت

بخت برگشتهٔ من بین که چو خورشید بخواب	بود باقی ز شب تیره دم و روز گذشت

زبسکه دیده ز نظارهٔ تو حیران بود	تمام روز نگاهم بیک وصال گذشت
بیر کشتیم بسان سر گرم ز غفلتیم	عمرها چون آسیا در قطع یک منزل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را	میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت
هر جا که میرسیم غمش بیشتر گذشت	نتوان ز نور دیده و بسعی قدم گذشت

برق چون ابر بهار از کشت ما گریان گذشت	سیل گرد آلود خجلت زین ده ویرانه گذشت
دست خار دعوی ز دامن خود کوتاه کرد	از ریاض آفرینش هر که دست افشان گذشت
میتوان از گلستان فیض دوست افشان گذشت	از تماشای بنا گوش بتان نتوان گذشت
تا کمال خجلت ستمکار خورد و نیکست	از غبار خط او یارب چه بر ریحان گذشت

پیری رسید و عشرت طبع جوان گذشت	وقتی خبر شدیم که تیر از کمان گذشت
طوفان جاده چون رگ برجست بیقرار	این طفل بی سوار چه آتش عنان گذشت
کامی نرفته پیش که خار زخم	بند استم ز خود قدمی میتوان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست	رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
طی همرهان که بازی بیجا	با همتی که از سر عالم توان گذشت
بیدین راه اگر نتوان رفت بیسج	چشم از جهان چو پوشی از آن میتوان گذشت

از سر خود و جان سخت دلیرانه گذشت	آفرین باد بپروانه که مردانه گذشت
دل آزاد و من دکان داغ عشق سیمات	بارها سیل تهی دست ازین خانه گذشت
عقدهٔ ما خیت ...	از رشته بی گره از سبحهٔ صد دانه گذشت

بالله بذوق عشق تو بر خود گشاده‌ام	از جرم ما برای همین میتوان گذشت
نتوان بپای سعی بدنیا رسید لیک	گر باز پس نهی قدمی میتوان گذشت
آسان نمیتوان ز میان بتان گذشت	صد تاب خورد زلف تو تا از میان گذشت
گویی چنین گذشت شب غم ندیده‌ام	هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت
کاروان گریه از چشم ندانم چون گذشت	تا سر مژگان رسید از صد محیط خون گذشت
قمری بر لوح خاک ز نقش پای نقش نیست	سرو من هر جا که با آن قامت موزون گذشت
ز تب ندیده‌ام حیرت بود دیدار را	چاره دار خواب نیست شیر را که از جیحون گذشت
عمری که در تماشای روی او گذشت	منت خدای را که بدینگونه گذشت
همچنان بیگانه از دیدن چشم کافرش	گر چه عمر من همه در محراب آن ابرو گذشت

ناز تیشه کوش دل شیرین نگفت	که گذر بر سر فرهاد نکردی و گذشت

زرشک مدت عمرم چنان تباه گذشت	که روز روشن من چون شب سیاه گذشت
چشم شوخ که مراد دل غمدیده گذشت	که طپیدن دلم از آهوی رم دیده گذشت
دارد از کرم روان داغ مرا شیراز	که بیک چشم زدن زین ره خوابیده گذشت
زلف مشکین تو یک عمر تامل دارد	نتوان سرسری از سنبل پیچیده گذشت
گرد خون در جگر خار علایق صائب	هر که زین مرحله با دامن برچیده گذشت

گر میان خت در ضمیر لاله گذشت	که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت
من آن حریف تنگ روزیم گر چه عید	تمام روز خمارم بیک پیاله گذشت
سیاهی از سر داغش نرفت پنداشتی	که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

توان ز وقت خوش غنچه دهان گویا	که آفتاب جمال تو در به پرورشت
کنار دیگر ز مردم صفای وقت ببین	که قطره گوشه گرفت از محیط و گوهر گشت
بر گذرم ز شعر خود که مباد	باید از حرف خویشتن برگشت

(راقم) بر تو کار امروز از احسان مردم زار گشت — یارب فردا ازین آسان چه دشوار گشت
جلوهٔ عمر سبک جولان خبردارانه گشت — سیل از ویرانهٔ من نیز چه هموار گشت
(صائب) غیر عصیان نیست کشت زندگی را حاصلی — عمر ما چون صفحهٔ مشق سیه‌کاری گذشت
(آقا زمان) کاسه چون لبریز شد آهستگی باید گرفت — با دل پر باید از مردم به همواری گذشت

مجلس از خاموشی چشمت به خاموشی گذشت — صحبت نظاره با مژگان بسرگوشی گذشت
(محمد سعید اشرف) بیش ازین تاب تغافل نیست مهجور ترا — زودتر بازآ که کارم از فراموشی گذشت

(واعظ) محو شو دنیا شناسا بس ز دنیا که گذشت — موج هرچند آشنا گردد ز دریا بگذرد
(غنی کشمیری) بگذشت چون ز خونم مژگان یار بگذشت — هرچند بر نگردد تیر از کمان چو بجهد
(عالی) کوتاه دست من ز رسیدن نمیشود — خاک مرا نماید اگر روزگار گشت

(خواجه حافظ) عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
(وحید) همه در از وطن تو خوش‌تر درت ملول — تو چشم خوب که باشد بر دی ادم
(میرزا رفیع) آنچه تقدیر نسازد ز تدبیر نیاید — سرنوشت آن نیست کش توان دگرگون کرد
(حکیم رکنا) میاور بوی تو از رخنهٔ دل استشمام — نمیتوانم ازین بر تنگ کردو نهان گشت
(صائبا) رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما — سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت

(نظیری) معشوقه با قبله ما قبله نما گشت — با گشت نظر با رخ چون آینه برگشت
(صائب) از بوی لعل تو باغ و انجمن معطر گشت — که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کنند — در آن چمن که نهال تو سایه‌گستر گشت
دگر بحال جگر تشنگان که پردازد — که خط پشت لبت پرده‌دار کوثر گشت

(صائبا) عمر باقی مانده را صائب بغفلت مگذران — تا بکی گوئی که روز و روزگار از دست رفت
(وحید) بازگشتی نیست سوی چشمه دیگر آب را — هر که در راه طلب از خویش بیرون رفت رفت

(شوکت) آشنای کس نمیدید بی‌کسم گمنام گشت — استخوانم خیره گشت و رشته گرد دام گشت
(صائب) همیشه گرد دلش بی‌حجاب میگردم — اگرچه دور ز دردم نشسته‌ام گشت

(میرزا باقر قزوینی) مژگان به چشم بکام دل و جان گشت — تا منت قلم عاقبت نهم دو زبان گشت
(طالب آملی) لب ز گفتن چنان بستم که گویی — دهن بر چهره زخمی بود به گشت
(فطرت) گهی بشرق و گاهی بمغرب دویدم — بجستجوی تو خورشید در بدر گشت

(غنی کشمیری) عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت
تا بسوی قبرش زیارتگاه ارباب وفا — خوب شد از هر بزرگ گنبد دستار گشت
(لا) فریاد حسرت خون را که خواهد شهید عشق — غم گشت و غصه گشت و اجل گشت یار گشت
(طالب آملی) رنگش که خون دل ما گشته سیراب — با تیغ تیزش آتش میتوان گشت
(وحید) برادران که چو انگشت سرکشند بهم — شوند وقت زد و خورد یار هم چو مشت
(شمسی قمی) چنین که محو بر دوش تست بر سرم — بلبل گشاده بالند نهان در آغوشت

(صائبا) این چه حرفست که در عالم بالاست بهشت — هر کجا وقت خوشی رو دهد آنجاست بهشت
هست در پردهٔ آتش گل رعنای خلیل — در دل سوختگان انجمن آراست بهشت
عمر زاهد به تمنای بهشت آمد سر — نشد آگاه که در ترک تمناست بهشت
دارد از خلد ترا بی‌بصری محجوب — ورنه در چشم و دل پاک مهیاست بهشت
صائب از روی بهشتی صفتان چشم مپوش — که درین آینه بی‌پرده هویداست بهشت
(میرزا نجیب) دگر نگاه تو ای کافر فرنگ بهشت — بد در چشم تواند سر ربخت زنگ بهشت

(صائب) کاه در آغوش گل گهر کی ز آفتاب — شبنمی نگریدها از دیده بیدار یافت
در جهان تیغ شوان با دوستی کام یافت — گر زبان چرب تیر عیب سنگ را دام یافت
نام شاهان از زر در و در شاعر یافت — هم بلند آوازه صائب ز فیض عام یافت
(ولد) نقش شد در دیده‌ام تا ساز چون پرواز یافت — تا عیشق از رنگ در سیاده لو خوی‌ام یافت
ره سخن بر خط عنبر افشان یافت — قفا که طوطی از آیینه باز میدان یافت

(کلیم) سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه — هر کس طلبی کرد از و دست نشان یافت
(صائب) رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت — در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
در عشق کرامت بیش که چون آینه در خود — تمثیل به جز خاک سکندر نتوان یافت
هر موی خط سبز تو آب حیات صفت — یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس شهلای تو خفته — در پرده دو صد عالم از خضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که دیگر — چون عیش جوانی که دگر بار نتوان یافت
(ثنائی) گنجی که ز ارکان وجود است نهفته — فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت
(غنی کشمیری) در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت — که به جز گام نشانی ز سر ره نتوان یافت
گر تشنهٔ عنقاست بیابان ز عرق — دم نکهت از و کرده رهی نتوان یافت

(وحید) منزل نکرد در دل من محرمی به هیچ جا — در خانهٔ خرابهٔ من جغد جا نیافت
(غنی کشمیری) ای زاهد عقل تو زهد گشته عرفان — تا که دو خشک نکرد و یدی آب نیافت

(فطرت) دل بیخبر افتاد سر زلف چو تار رفت — تا آنکه شبی بود ندانم بکجا رفت
(صائب) از خط دل سیه ز رخش آب و تاب رفت — مظلوم ظالمی که بپای حساب رفت
(فائض) صد بار سر ز خواب بر آورد بخت و باز — نگذاشت روز من شب دیگر بخواب رفت

(صائب) تا بفکر او فتادم روز و کار از دست رفت — تا شدم آگاه از واقعه وقت کار از دست رفت
تا نفس راست کردم رخت عمر از دست رفت — دست تا بر دست سودم نوبهار از دست رفت
عشق را گفتم بدست آرم عنان اختیار — تا عنان آمد بدستم اختیار از دست رفت

(میر معصوم) شتابی نداری برای عدم — اگر زنده باشیم خواهیم رفت
(میرزا صادق) عجب دار سیاهی ز دامن کشور — کم سرکه را نسته سوی بلک آب رفت

(صائب) از خط حلاوت لب جانان بدر نرفت — از جوش مور این شکرستان بدر نرفت
یاقوت آبدار تو از دور عافیت — خطی بروی کار که ریحان بدر نرفت
چون ابر از جبین چو آب میچکد — زان رنگ آب روی عزیزان بدر نرفت

(واعظ) سوی یار از همه پر دوخته میباید رفت — گر همه رنگ بود باخته میباید رفت
تماشای جمالش هر که را محرم نشست — خویش را از نظر انداخته میباید رفت
تا در عزم ضعیف و دو تحمل نکند — در دل خویش یکی ساخته میباید رفت
(صائبا) علم چو کرد و قد افراخته میباید رفت — پل برین آب چو شد ساخته میباید رفت
من گرفتم که تمام از همه عالم بردی — داو دست و اینهمه را باخته میباید رفت
بنفس طی نشود دامن صحرای عدم — این ره دور نفس باخته میباید رفت
راه باریک عدم راه گرانبار است — هرچه داری همه انداخته میباید رفت
(سالک قزوینی) منظوریکه جهان عین شناسائی اوست — طعنه در دولت که نشناخته میباید رفت

(سید حسین خالص) گر نه چشم از خویش پیوستی چو شمع — با عصای چوب دار این راه را مشکل رفت
(صائبا) قاصد مشکل از کوی تو دور برگشتن — بسکه آمد بتماشای خبر از یادش رفت
چشم مست تو اگر هوش ز نقاش برد — از پی تصویر دهان دگر از یادش رفت
(میر علی هندی) خط را ندید تا برخت چشم باز کرد — آئینه گل بدست تو داد و ز هوش رفت
باشد فضای هر چو بنال الکر دان — از گرد غم خلاص شد آنکس که خوش رفت
(صائب) خاک گرد و آتش او زخم بکرد — زان آتشی که بر من از شوق انفعال رفت

(عالی تبادکانی) با بیاد رخش ز خیال ما نشدم رفت — آتش افتاد به خانه که فرا یادم رفت
(لا) چون رسید از غمش اول بفلک آه — نفس سوختم و خنده هم از یادم رفت
(باقر) خو گر آب بودم بهوس قاصد تو — چون رسیدم تو پیغام خود از یادم رفت
(مشهدی) گفتگوی تو درین انجمن از یادم رفت — بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت

(واعظ) آورد روی هر که ز بحر عدم بخوش — ننهاده پا بساحل هستی به سر رفت

دل از پی دردا و بدرمان شد / مجنون دل و دنبال کاروان رفت
قانع شو و بر خویش مکن در طمع باز / آن تشنه رزق هست بجایی نتوان رفت
چون رنگ حنا میروم از خویش بگردم / از دست تو ای شوخ بجایی نتوان رفت
افسوس که ایام شریف رمضان رفت / سی عید بیکره باز از دست جهان رفت
بر دوش زد و دوش همه کس بار کشیدند / چون باد سبک آمد و چون کوه گران رفت
افسوس کسی بار این ماه مبارک / از دست بیکباره [illegible] رفت
شد زیر و زبر چون صف مژگان عبادت / شیرازه جمعیت بیکباره ز دلها رفت
با قامت چون تیر در این معرکه آمد / از بار گنه با قد مانند کمان رفت
یک خنده چو گل باز ندم ساخته بودم / چین شده ام غنچه و آن هم ز میان رفت

از بسکه رفو زدیم و شد چاک / این سینه بیجیده و [illegible] رفت
زنهار خمش باش که چون خامه درین بزم / کم عمر شد آنکس که بدنبال سخن رفت
بجستجوی تو بیک نفس سراغ عمر / سوی بخانه دلها کشید و بیرون رفت
نشان جاده خاطر نشد براه علم / ز بسکه قافله اشک آمد و بیرون رفت

آواز دمی که هر چه بدان دست رسید بود / باید با بانگ حسرت از آن دست رفت
در محیط آفرینش از حبابی کم مباش / گر نقطه دل آگری دل آید باگرد رفت
زاد فردای خود امروز از اینجا بردار / کاین نه راهیست که هر روز توان رفت
از ره شوخی مرا چون دیده در مجلس بدور / آمد و برگشت و باز بر گردید و رفت

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت / خط عجبار با فشاندن ز کتاب نرفت
گداوار سر خود جای بار نخوت برد / که دست خالی از این بحر چون حباب نرفت
ز سوز سینه ما هیچ کس نشد آگاه / ازین خرابه برون دود این کباب نرفت

دل عالم کرم غنچه زنده کانی چیده رفت / کاه در بستی همه جهان خندید و رفت
بس از زمین دمیده و دمیده حاصل غم / هر که آمد با در تخم هوس پاشید و رفت
سیر معنی چنان فارغ در کار نیست / میتوان با این دو روی چشم پوشید و رفت
بسکه در گل کلفت داریم سر خسته ام / همچو شبنم حیران بر روی گل خندید و رفت
هر که آمد در عدم آبادی جهان گرو / روزگاری خاک خورد و آخر بخود پیچید و رفت
وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان / سیری از آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
هر که آمد در محیط بیکران زندگانی / از پریشانی چو موج آخر بخود پیچید و رفت
دامن صحرای هستی [illegible] / هر که آمد تخم کینه در دل پاشید و رفت
شد زرا وحشی جهان قید بند کیست / ورنه این [illegible] رفت
ای که از دشواری راه عدم ترسی مترس / بسکه آسانست این ره میتوان خوابید و رفت
محمل نازکه بر دوش کریمی چون کرد یاد / جاده وار از شادی بخود صد پیرهن بالید و رفت

چون قلم در حیات من بتقیق و قال رفت / هستی ام خرج بر سر وصف خط و خال رفت
دل ز خال بر زلف او گرفتن بشکست / در شب تاریکی نتوان دزد را دنبال رفت
گر ثبات عالم صورت این آیین بود / خواهد از آیینه تصویر هم تمثال رفت
از لب اظهار بیکر دو سبک درد گرفت / از بدن بیرون تب سوزان به یک تبخال
آه کز عارض سیاهیهای موی من تمام / از سیه کاری بخرج نامه اعمال رفت

شب خیال روی او در خاطر پروانه رفت / پرتو شمع جوی گل برون از خانه رفت
صرف شد در فکر دنیا عمر ای هوس / گنجها بر باد از پهلوی این ویرانه رفت
راز عشق از دل برون کرد پیچ و تاب / طرفه گنج گوهر ای کز سینه ویرانه رفت

نقاش هستی من در ورق شماری رفت / حیات من چو قلم در سیاه کاری
شد چو سوزن از این خرقه سر بدر آرم / تمام رشته عمرم به بخیه کاری رفت

در خواب عاشق آمدی و بیا نگرفت / چندان به پرده سود که رنگ حنا گرفت
کم خفته است بخت خورشید را کسی / در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت

همیشه ورد دل بود از و حکایت تست / ازین خرابه برون بوی این کباب نرفت
طرح خورشید رخت ماند در بر لوح جهان / جز هنر پرواز جهان بر سر بجا ماند و رفت

غرور حسن ز خط از دماغ یار نرفت / ز ترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت
کدام شاخ گل آمد بیاله در بستان / که آخر از دم سرد خزان نهار نرفت
راز محبت از دل پرخون بدر نرفت / هر چند خوش تو دمی زین خم بدر نرفت
با آنکه در رخت زد و عالم گذشته ایم / یک گام آشنایی با بستر نرفت
گر بخت خواب دیشی از دیده در رخت / بیرون تو جوانه که بدین چشم تر نرفت
جز خون دل که رنگ فا داشت این جنا / دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت
پیداست رخنه دل ما کار تیر تست / ور خانه کمان تو این بی خبر نرفت
گفتم ز ضعف عشق تو دستی بسر زنم / چندانکه سعی بیش نمودم بسر نرفت
والا بسوز چو سودای زلف او در سر / کس بخانه تاریک بی چراغ نرفت

باده زور آور دو و دستان غم دنبال گرفت / این حرامی بار را از کاروان بیجا گرفت
سوخت مغز استخوانم گشت دل گرم عشق / آتش خورشید را این پنبه از مینا گرفت
دست بیداد فلک بازو کوته میکند / فتنه کز قامت رعنای او بالا گرفت
ای ربی دیده که یکتماشیش بر بخ دل کرد / دور بود من نسیدم چه شد که گرفت

نتوانم از سواد صفاهان هوا گرفت / این خاک سرمه خیز مرا چون صدا گرفت
ای بی بصیرتی به لیس عقد دست / کوری ز دست کور نتوانند عصا گرفت
بر بهر چه بی نیازی آستین فشانم / در روز باز خواست همان دست ما گرفت
خون امیدوار مرا پامال ساخت / سنگین دلی که دست ترا در حنا گرفت
منت ز دستگیر کشیدن کشید دست / ضعف آنچنان نوشت که نتوان عصا گرفت
روز مرا برنگ شب خود سیاه کرد / تا آفتاب تخته یار از حنا گرفت

حسنت ز روی صباحت کشور ز بالا گرفت / آفتاب از صبح خیز بیا جهان تنها گرفت
نرگس خود تیغ بر روی نظاره کرد / زان بیشتر که گشته شود خونبها گرفت
جز از دل شکسته خدا را طلب مکن / باید سراغ گنج ز ویرانها گرفت
عمر ای که زینت محبت بود و بود / نقشی که سلیمان زنی بوریا گرفت
خاک ره ی چه گردن بی مطلب برافراشت / جاده وار از افق دل دامان صحرا گرفت

زنگ خط آیینه رخسار جانان را گرفت / سبزه بیگانه آخر این گلستان را گرفت
در دلم هر عقده خونین گره شد غنچه ها / تا چه بر خط گرد آن سیب زنخدان را گرفت
کشور حسن ترا آورد خط زیر نگین / مور عاجز عاقبت ملک سلیمان را گرفت
نو خط عنبرین پشت لب جان بخش تست / آه دود تشنه تا آب حیوان را گرفت
سبزه خط صفحه رخسار جانان را گرفت / طوطی خوش حرف از آیینه میدان را گرفت
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند / سبزه بیگانه آخر این گلستان را گرفت
خط مشکین نیست گرد لعل تقیش آبدار / آه دود تشنه تا آب حیوان را گرفت
دو گناه آفتاب افتاد داغم تیر و روز / دود و آه کیست کاین زلف پریشان را گرفت
هست بر ظلم اگر ظالم کند اظهار عجز / کی برای داد خواهی خار دامان را گرفت

سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت / دو دست صبح بروی خود آفتاب گرفت
ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب / که بستر از گل کاغذی گلاب گرفت
نمرز روی تو باد صبا نقاب گرفت / که هر گلی بچمن رنگ آفتاب گرفت
دمی که از سر مستی کشی برو کاکل / گمان کنند خلایق که آفتاب گرفت
ببر رخت باد چو آن دامن نقاب گرفت / گداخت آیینه تا از رخ تو تاب گرفت
پس از هلاک من دست یافت آتشبار / فغان که خصم مرا عاقبت بخواب گرفت
گل از فسردگی جمال تو آب و تاب گرفت / سیاه خط تو اقلیم آفتاب گرفت
بگرد دیده من بعد ازین نگرد ای خواب / که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
بدور عارض او هر که دید خط را گفت / هلال دایره ای از قرص آفتاب گرفت
ز بیماری آن چشم گرانخواب گرفت / جوهر تیغ از آن سوی میان تاب گرفت
تیغ ابروی تو شد زرد و دل [illegible] / آتش از سینه قندیل بمحراب گرفت

میشکند شیشهٔ می جلوه فانوس آب / آتش از لعل که یارب بی‌تاب گرفت

میتوان در قفس کامی کامی از صحبت گرفت / دست خالی میتواند دامن فرصت گرفت
صاف چون شد دل بر از آینهٔ اسکندر است / شرق و غرب از رقت این معنی اگر صورت گرفت
گوش این غنچهٔ خونریز که نشنیده است / دو جهان را که عجب نیز بیاد گرفت
دل ز حیا نه با کرد نگاهی امروز / نرمی از آن که این بیضهٔ فولاد گرفت

صبر و امان دل چیتاب نتواند گرفت / سد آهن پیش این سیلاب نتواند گرفت
خط امنیت ز حصار حسن عالمگیر / هاله رو بر پرتو مهتاب نتواند گرفت
حلقهٔ دام گرفتاری ز من واکرده است / ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت
پایه امنیت از هر منصبی بالاتر است / دولت بیدار جای خواب نتواند گرفت
بسکه بی‌پرواست جانان مشکل [illegible] / چون حنا خون مرا آخر جای [illegible] گرفت

وقت خط کام از لب چون نوش میباید گرفت / در دو این میخانه از جوش میباید گرفت
نبود این [illegible] سیلاب [illegible] خانه است / خانهٔ خود چون کمان بر دوش میباید گرفت

تا نباشد بیکسی در دو ستد از بهار گل / آشنا را در نظر بیگانه میباید گرفت
در حقیقت کرد بهار از سیم [illegible] / خونبهای شمع از پروانه میباید گرفت
دست آسان تر [illegible] کار [illegible] / چیز کم قدر که آسانش نباید گرفت
طالب حق [illegible] برکن [illegible] / هیچ جا آرام تا منزل نباید گرفت

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت / بهشت گر خط سبز تو در کنار گرفت
هوای گلشن فردوس بی غبار [illegible] / چه گونه سیب زنخدان ترا غبار گرفت
بروی آب بود نقش جناح ساغر / قرار چون خط مشکین بر آن عذار گرفت
تو تا برآمدی از خانه مست و تیغ بدست / بهرزه دو دست سر خویش [illegible] گرفت
همین بس است مرا اعتبار در کویش / که هر که دید مرا از من اعتبار گرفت

چنان زبده بر افروختی که گلستان / کمان برند که آتش بلاله زار گرفت
بپای سرو چو [illegible] گشت خون پامال / حنا عجب [illegible] دستی این نگار گرفت
توان ز [illegible] تو آینهٔ شمع روشن کرد / ز بسکه عکس تو رنگ در کنار گرفت
کنار عالم امکان کنار [illegible] / خوش کسی که ازین خاکدان کنار گرفت

خط گل روی تو [illegible] را در بر گرفت / روی این دریای گوهر خیز را عنبر گرفت
[illegible] کباب [illegible] خام [illegible] / گر نقاب از روی آتشناک خواهد بر گرفت
میتوان [illegible] / شمع گل از غنچه منقار بلبل در گرفت
دامن [illegible] خاکم [illegible] / آتش این [illegible] خواهد دامن محشر گرفت
فرصت یکباره [illegible] / بیمروت دل گل [illegible] برگرفت
در دل [illegible] / باده شد در دست ساقی کهنه تا ساغر گرفت
آفت [illegible] / عزت من [illegible] گرفت
از خجالت هرکجا [illegible] / چون [illegible] گرفت
جلوه‌گاه [illegible] / میتوان [illegible] آینه را در بر گرفت
[illegible] / خورشید [illegible] باید در بر گرفت
میتوان [illegible] ساقی [illegible] / جام عشرت میتوان [illegible] گرفت
نقش پایش [illegible] / جسم [illegible] گرفت
[illegible] / جز [illegible] گرفت
خال بر روی [illegible] / اختلاط شمع با پروانه آخر در گرفت
[illegible] / زینت [illegible] باده [illegible] گرفت
ناتوانان فیض از ارباب دنیا کی برند / رشته نتوانست آب از [illegible] گرفت
عشق از طواف کعبه مرا بی‌نیاز کرد / این سیل تند رو ز رم سنگ [illegible] گرفت
تیشه در [illegible] / جان شیرین [illegible] گرفت
دل [illegible] / شمع [illegible] از شعله آواز گرفت
[illegible] / طرفه [illegible] غلط انداز گرفت

آن به روی صفا از خط شبرنگ گرفت / آخر این آینه خوش صیقل ز زنگ گرفت
گشت از سلسله [illegible] / هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت
ماند بی‌سخن [illegible] / ز بس دامان تو بر خویش که زنگ گرفت
[illegible] / [illegible] دل از نام [illegible] تنگ گرفت

[illegible] / [illegible] انفعال گرفت
[illegible] / که سایه را نتواند ز زیر بال گرفت
عجب که آتش دوزخ [illegible] / که آتشم [illegible] انفعال گرفت
این سنگ [illegible] / بود غافل [illegible] گرفت
از [illegible] / در دلم امروز [illegible] بلبل گرفت
قدر حسن [illegible] / آنقدر [illegible] گرفت
[illegible] / تا چه برگ گل [illegible] گرفت

لب لعل تو از خون دل من جام گرفت / سر و قد تو در آغوش من [illegible] گرفت
[illegible] چشم [illegible] / [illegible] دام گرفت
[illegible] / تا که از لعل لبت بوسه [illegible] گرفت

[illegible] گرفت / دیوار ز دست سلیمان [illegible] گرفت
[illegible] دولت دل [illegible] / میتوان [illegible] گرفت
[illegible] / من [illegible] گرفت

عالم ز اشک [illegible] گران گرفت / این آب گرم آتش چشم جهان گرفت
[illegible] / چون شمع سوخت هر که [illegible] زبان گرفت
[illegible] / چون تیغ سوخت هر که [illegible] گرفت
[illegible] / گردید لال هر که [illegible] زبان گرفت
[illegible] / آب از برون [illegible] آتش [illegible] گرفت

قانع [illegible] / از روزگار [illegible] گرفت
[illegible] / این صید [illegible] میتوان گرفت
[illegible] / صائب [illegible] گرفت

[illegible] کمال نیست / دائم زبان برقت ادای سخن گرفت
خواهم که با نسیم صبا [illegible] / چون بوی [illegible] دلم در وطن گرفت
گوشه‌گیرم [illegible] سودای سر زلف / میتوان [illegible] گرفت
صید مطلب [illegible] / رشته [illegible] گرفت
سبزه خوابیده [illegible] / خط او [illegible] گرفت

[illegible] آینه [illegible] / شد چو برگ گل [illegible] گرفت
[illegible] / [illegible] گرفت
فیض [illegible] / گوهر آب [illegible] گرفت
در صف خوبان [illegible] / تا [illegible] آینه [illegible] گرفت
من چون [illegible] / این چشم [illegible] گرفت
دست از جهان [illegible] / کاین [illegible] گرفت
دست دعای خلق [illegible] / زان چشم [illegible] گرفت
[illegible] چشم سیاه [illegible] / سرمه چون سوخته [illegible] گرفت

سبزه [illegible] / نرگس از چشم [illegible] گرفت
نور چشم [illegible] از مردم چشم گرفت / گرد او گرد [illegible] از مردم [illegible] گرفت
بسکه [illegible] / آخر این آینه از آب [illegible] گرفت

[illegible] شهرت [illegible] خاموشی گرفت / [illegible] اعتبار [illegible] خاموشی گرفت
[illegible] / خاک او [illegible] بیهوشی گرفت
دلم [illegible] / [illegible] آینه [illegible] گرفت
[illegible] / شرر ز آتش [illegible] گرفت

چشم خود را داده بود از آب حیوان ... | تا خود را آیینه از دست سکندر میگرفت
صحبت او با تو ... رنگ دیگر میگرفت
گر نه از بیم تیغ غمزه ز خون عشق | از دست غمزه تو که شمشیر میگرفت

میرفت از این جهان حساب و گر از ترنج | همچو قمری طوق حکم من بگردن میگرفت
این زمان ... | اگر ز روی خود ز چشم شوخ روزن میگرفت
میرود چون چاک در دلها سرایت | پاک دامانی که دود از چشم سوزن میگرفت
این زمان شمع شبستان صبحگاهی ... | چهره گرمی کز دو آتش گلشن میگرفت
این زمان خادم وگر ... | همچو شبنم طفل اشکم را بدامن میگرفت
گر بسیر خانه آیینه میرفت از حجاب | اول از غربال ... رخصت از من
... | صائب امروزی که دل از زلف ...
بیداد گری ... | نگرفته حریفی ... که ... گفت
... | چنانکه حرف ... گفت
از سنگ سخت ... | چشم ... گفت
... | بر روی ... زبان ... گفت
خلعت که چون ... | نهفته ... کسی گفت
ز عیب گفته خود ... | ز حرف تلخ خود ... زبان گفت
چون ... | کارها ... بیابانی در چون ...

ربای مجلس ... | تباری ... برخاست ...
بکام دل میان عاشقان ... | کسی ... آغوش ...
... | ز ... چشم ... نگاه ...
چو ... | ز ... آینه از دست دل ...

...
محالست از نگین نقش نگین ... | نمیدانم چسان نامم برون آرد ز دل
که این آتش ... افغان چنین ... | که سوز ... شعله ...
تراب ... سر ... | ... تو اند ...
برنگ ... گل ... | که ... خورشید ...
بقربان ... عتاب ... | بکرد صد ... آشتی ...
نگاه ... شکست ... | اگر ... وصل ... فرصت ...
که این بی ادب ... | که لبریز از گل ... دامن ...
این کیفیت ... داری ... | شود چون جام ... آیینه ...
... شکست شیشه دل این صدا آمد | که خواهم داد خود در قیامت از دل
زهی آیینه ... | عداوت ... نقل ...
بجان آتش ... | شکستم شیشه دل ...
... | برون ... کی ...
... | گل ... بسکه ...
کدام ... دل ... | که ... شکستن ...
... | ... تیغ ابرو ...

دنبال ... | وادی ... دولت
... خون ... | ... دولت

... انگشت ... | انگشت نماند ... روز قیامت
بکسی ... جانان ... | ... سر ...
ای زلف ... دیوان قیامت | ... سلسله ... قیامت

از ره خطرناک تو ان کعبه ... | یک منزل کوتاه بیابان قیامت

قد ترکی و قد رعنای قیامت | این جامه بلندست ببالای قیامت
از شرم که ... زمین خط | ... صحرای قیامت
در سایه ... بلند ... | آسوده خلق ... قیامت

... دشت ... | بیخ ... زمین ... دیده ...
از خون خلق رنگین است چندان تیغ ... | ... دستان ...
بعبرت چشم اگر ... افلاک ... | ... کیفیت ... چشمت
... چشم ... | ... دیده ...

... غیرت ... | ... تنها ...
... | باشد آن روزی که ...

نمی دانی ... | با ...
... سنگ ... | ...
سپاه غمزه ... | شکست افتاد در دلها ...
... | اگر ... عالم ...
... | ... دیدار ...

سوز ... چه ... | ... داغ ...
... | ...
از ... ابروی ... | ولی ... تیر ...
فرعون ... | در ... عدم ...
... | ...

دوران ... سر دل ... | چون ...

چندان ... | ...
... | ...

دل کو ... | ...

از سودای ... | ریاض صبح ...
... | ...
... | ...
سراپا ... | ... رنگ گل ...

چه بیماریست با چشم سیاهت | که دارد تکیه بر مژگان نگاهت
بر خاست بجای بو ز نرگس | فریاد ز چشم ... نگاهت

چون کند روی تو با خط سیاه ... | رو بر آیینه ...
... | بر علم ...
کاهی ... | ...
شعله آتش برون می آید ... | شش جهت ...

بیا ای نور چشم ... | که چون نرگس ...
علامت ... | که عشق ...
در کنار ... | تا ...

چرا ... | که ...
جان ... | این ...

شد راه مرگ نتواند شدن ترک ادب — بیدرد و ناتوانی و دیوار سیاست عجب
جایی که ترا از کسی جفا نرسد — کان میبرد که کسی بگزند باز عجب

در ره عدم نه مگمند و بدیدیم عجب — آنچه گفتیم عجب آنچه شنیدیم عجب
ترک هر آرزوی لذت دیگر دارد — از جهان دست بیکبار کشیدیم عجب
زر و انجام چو بر کار بآغاز رسید — پای ما در دامن از اول کشیدیم عجب
حاصل از گفت و شنید همه کس هیچ نبود — آنچه گفتیم عجب آنچه شنیدیم عجب

بر سنگ خاره زر و گهر ابدار خویش — هر کاملی که کرد با نقص عیار بحث
گشتیم بر مسائل دانش تمام بود — هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث
از قهر و ناز و عتاب و ز کین و جور و جفا — سبب جهت چه خوش هر عاج را باعث
گهی چشم و کین گاه ناز و تغافل — چه مطلب چرا مدعا چیست باعث

نشد ما را بجز بی هیچکس غیر از هنر باعث — صدف را گر شکستی میرسد باشد گهر باعث

ای ترا بر همه ویران شدگان تیغ خراج — ما و کتر اد علم از کرد و جنس سما اباج
چیست یارب عوض از حکمت ایجاد عجیم — تو عطابخش کرم بایت و عالم محتاج
بیکنه بیش زه دولت زبیه دولت — صبح از زلف شب پر منظر شاه قراج
دعوی ایچ بحظ فی منصور کجاست — گر بود منبر کف بحر گلکان حساج

ای تغافلی که دوا کمر بر دو فروان بسجن — بر زلف پریشان زد و شانه بتاج
فسون خط بر سیام جنت شب داج — نگار برخ رو مصطفاست دو معراج
کسی که لب بسن چو روات پیدا شد — که از خموشی و زینت غالیه و تاراج

بران ز ما که بدولت سرای فقر رسید — اگر گشت دل ما هیچ در محتاج
اگر فضایل ز دولت و درستی تو آز — نمیشود با بدست خبر محتاج

سپه جمع بر شود بود نیست بسیار احتیاج — دردا که هیچ جور و دو نیست بدرمان احتیاج
هیچ تنی بود خالی از ارباب نیاز — خانه اهل کرم نیست بمهمان محتاج
با خیالش همه سرو ان کرد و سفر — ره چو با دوست بود نیست بپایان محتاج
بس دل ما که در کیش محبت بی باکان — مست با بوی تو پیوسته بقربان محتاج
بسته زلف تو شد دل آشفته من — نشود هیچ پریشان به پریشان محتاج
بطریقی که سخندان سخن دارد میل — بیش از آنست سخن هم بسخندان محتاج
کسی که گوشه نشین شد چه مسکن تر — بجام و درو خانه نگان محتاج

نیست ابله ظاهر دل روشن محتاج — نبود خانه آئینه بروزن محتاج
نیست موقوف طلب همت اگر ز بنات — دامن ابر نباشد بگفتن محتاج
زمانه توام امروز دیده روشن شد — بتو تماشای قلم بود چشم من محتاج

نیست جود رستگی آشوب دوران علاج — میکند بیداری این خواب پریشان علاج
پرهیز را طبیب بعقد ز مرض وصا — خود را نگر بترک دو عالم کنم علاج
گیرم بریدم از تو امید ها که داشتم — این درد را بگو چه بود هم کنم علاج
تن بدردان نه و دردمند اند — چون طبیب من دل خسته تو باشی چه علاج

ضبط گریه کن که چشم تو دارد — بیماری که نیست بپرهیز احتیاج

ما ز تن ضعیف فراموش چون کنیم — ما هم گذشتیم بدین خانه احتیاج
چون جبین تو بگذرد که بکرم تو — دارد دو کاین طبیب بدرمانده احتیاج
از کار زینت غفلت درگاه بستی — این خواب را نبود و بافسانه احتیاج
هرگز فریب دولت دنیا نخورده ایم — ما را نه بد بیاری خوانه احتیاج

[illegible]

نتوان تبقیل نوال ز ارباب حال شد — نشستم نتیجه کسی از گفتگوی گنج
جلوه دستی من نیست جز از پهلوی دست — نسبت یار بمن نسبت دریا به گنج

از نعل نعل غنچه وهم قد بسر تو — جز اینکه گمر نچیسم در دسته جا بیج
هیچ گفتم آن دو تخیل رشته پیچ و — از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ
دنیا بیشه بحیا ببند هیچ در بیچ — پر جست چون درست بود موی میان پیچ

هیم و خیال دهن یار و دگر هیچ — فارغ شده با نقطه و پرگار و دگر هیچ
[illegible]

شیبی کاشی
ای مضطرب ز شمع رخت آفتاب صبح — شیرین [illegible] همچو خواب صبح

صائبا
بر عیش دل ببند که کم عمری نشاط — روشن بود ز خنده و پا در رکاب صبح

وله
در شکرستان فیض حضور سلیمان گسست — قاف تا قاف جهان سفره گسترده است صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را — تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح

صائبا
گرچه از خنده ایام خبر داد صبح — [illegible] روشن ز خورشید سپر دارد صبح

گرچه خاکستر شب صیقل رخسار وی است — در صفاکاری دل دست دگر دارد صبح

در فرح خون ز شفق دارد و گل میخندد — مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

صائب
از بس که دست دزد در روزگار صبح — از دل نمیکشد نفس بی غبار صبح

از خط صفای عارض او شد یکی هزار — در موسم بهار بود بی غبار صبح

تر میکند بخون شفق دامن آفتاب — از [illegible] میکشد در روزگار صبح

مهر جهان جمال بود در قفس آفتاب [illegible] — تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

هر روز در جام شکر خنده [illegible] — هر روز سر برآورد از یک کنار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد — تا دیده است چاک گریبان یار صبح

غنی کشمیری
در شهر یار خوانده ام هم غبار کلفت — کی رنگ می پذیرد آیینه از دم صبح

صائبا
در نور صدق محو شود دعوی دروغ — غفلت [illegible] صبح

از گرد کینه صاف بود آیینه ام — [illegible] همچو صبح

ناصر علی سرهندی
آمد آن جبهه [illegible] همچو صبح — بر تو خورشید شد مست غبارم همچو صبح

همچنان عشق تو در پیری تمام آغوش گشت — شد کف دریای آتش غبارم همچو صبح

استخوان در [illegible] برق تجلی خیز شد — آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

صائبا
تا بر لب تو وا شد چشم ستاره صبح — شد آب از خجالت قند دوباره صبح

از مهر دل شب روشن بود چراغش — هر کس ز خواب خیزد بیند ز ستاره صبح

در سینهای صاف نیست دلهای زنده را — خورشید شیر مست در گاهواره صبح

رومی
خیر از رخت که دارد [illegible] تو میشی — خورشید را که دیده است پیش از ستاره صبح

صائب
از خوان روزگار به یک قرص قانعست — صادق بود چو صبح از آن اشتهای صبح

گرد گناه با دل روشن چه میکند — از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صائب
بندگی کار جوانی است به پیری مگذار — در شب تار [illegible] که نیاید بجای صبح

میر ابوتراب
دیدم صورت خالت [illegible] شد طرح — در سر [illegible] از زلف [illegible] شد طرح

خالی از نقش خیال [illegible] هیچ دل — [illegible] آیینه [illegible] باشد طرح

تا نمودار شود جوهر جانبازی تیغ — مصرع تیغ در مجمع دلها شده طرح

[illegible]
بجلستی که چو نرگس بخواب ناز روی — نسیم [illegible] بوستان گستاخ

[illegible]
غبار هستی افتاده عزیز است — ز روی کعبه [illegible] بر زمین گستاخ

[illegible]
[illegible] که دامن گل شد گستاخ — ز دو چون حباب غنچه سر از جیب شاخ

[illegible] چو محبتش بوی نکند — چون کف شکوفه ز لب جویبار شاخ

غنی کشمیری
[illegible] تو سر دوم [illegible] — [illegible] تو ام کرده کار صندل سرخ

میرزا [illegible]
[illegible] از بسکه ز شوق دل باغ گل — باده رنگ بریزد ز ایاغ گل سرخ

[illegible] ز تب جانور عنای تو — [illegible] از دود چراغ گل سرخ

چشم بلبل شود از شمع رخت [illegible] — دامن از ناله فتد بچراغ گل سرخ

نو بهار آمد و [illegible] چراغ گل سرخ — گشت لبریز ی [illegible] ایاغ گل سرخ

باشد آیینه ز رخسار تو باغ گل سرخ — رفته بالا [illegible] ز غنچه و داغ گل سرخ

محمد [illegible]
[illegible] دیر بروان [illegible] — هر کجا تیر بدان غنچه پیکان گل سرخ

صائب
سیاه خانه این دشت داغ لاله [illegible] — اگر چنین شود از اشک بی تابان سرخ

دارم ز دیده [illegible] تو دیده — چون ابر بهار سفید و سینه [illegible] سرخ

[illegible]
[illegible] بر زبان گفته [illegible] — شیرین شود اگر [illegible] کرم آب تلخ

صائب
[illegible] ز لب شکر [illegible] — [illegible] شیرین [illegible] بود بادام تلخ

[illegible] — عیش و عیش [illegible] خورده و از [illegible] تلخ

میرزا [illegible]
حرف تلخ آن لب [illegible] — هست شیرین تر بود چون باده گلفام تلخ

[illegible] — [illegible] کعبه را [illegible] تلخ

لعل شیرین را مکن زنهار [illegible] — شکر افتد از حلاوت چون بود بادام تلخ

[illegible] دنیا [illegible] — [illegible] می باده خوار از [illegible] کام تلخ

خواجه [illegible]
از [illegible] — از شکر شیرین [illegible] چون بود بادام تلخ

[illegible]
دل من از تو شد [illegible] کسی را محرم نیست — [illegible] خار و بر سر آن رنگ زرد باد

[illegible] چون [illegible] آید در نظر — [illegible] جیبها باشد [illegible]

راست آید کار دولت [illegible] — [illegible] چون [illegible] نهانی

[illegible] شیرازی
[illegible] در میان وصف [illegible] — در قلم چون [illegible] نقطه [illegible]

آقا رضا
آفتاب زندگانی چون [illegible] — [illegible] طول امل چون [illegible]

صائب
[illegible] که [illegible] دیده [illegible] — [illegible] که [illegible] شب [illegible]

غنی کشمیری
ریخت دندان [illegible] رفت جوانی [illegible] — [illegible] که در مزرع [illegible]

[illegible] که [illegible] — مصرع زلف تو [illegible]

قاضی یحیی لاهجی
تا صبح [illegible] — [illegible] که [illegible]

خواجه حافظ
[illegible] گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

اسیر
[illegible] از [illegible] تماشای تو ام باز گرفت — [illegible] با تو [illegible] باد

میر نجات
دل من بلبل [illegible] — [illegible] آغوش [illegible] تو باد

میر [illegible]
[illegible] که از شوق [illegible] گریبان کرد و باد — از خجالت [illegible] سر در گریبان کرد باد

گرد کلفت [illegible] در خاطر [illegible] — [illegible] در سینه ام از ناله جولان کرد باد

ساقی [illegible]
[illegible] چون نرگس [illegible] — [illegible] چون آیینه [illegible] کرد باد

صائبا
دنبال دل [illegible] کسی مباد — این برق [illegible] کسی مباد

[illegible]
از تو [illegible] شکسته [illegible] — این شیشه شکسته [illegible] کسی مباد

[illegible] دلم [illegible] — [illegible] شکسته [illegible] کسی مباد

بعشق غارت بردم فتاده در افتاد — همین ورد وسیله فهمید و از کتاب جدا
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه باد و بیکسی از من نه سیری از یاد

خطر اگذار برلب آن سیب فتاد — سر سبز طوطی که به تنگ شکر فتاد
از وی تبسم شکفته و در اینک — دنیا بخواری که مرا از نظر فتاد
امسال هم ز ادهم دست خطی فتاد — مشکین حسن با بهار دگر فتاد
خال بر زلف نشست هر جا برخ دلبر فتاد — صد شکر کاین سحاب بستون فتاد
آخر نگاه او بمن ناتوان فتاد — هیچ جایی نباشد هر که نیک اختر فتاد
سر کندم از بهشت دم اگر بیرون فتاد — دیده ما در بهشت از روی گندم گون فتاد
برخیز و لاله بیداغ نکو از زمین — شوری که عشق مجنون در دل ایام فتاد
نقد سودای تو بند گریبان نیست — جاده جاکیست که بر دامن صحرا افتاد
[illegible] از دیده آهو [illegible] — نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

سوز عشق ازل بر دلم از یار افتاد — عکس خورشید ز آئینه جبین او افتاد
محیط حسن تو از روی لطف موجی زد — خلعت که عنبر تر بود بر کف ما افتاد
در باد سرشکم همه برگ لاله خون نشست — این قافله را رو مگر بر جگر افتاد
چه گوئیم دل به زلف معنبر [illegible] — نتوان بر دو عالم بکلیف افتاد
بیا که بی تو جهان از آب و رنگ افتاد — بشیشه خانه رنگ بهار سنگ افتاد
امروز رفتم بر تو بمجلس افتاد — آتش [illegible] داغ در شیشه دل افتاد

شهرت حسن تو تا در دهن عام افتاد — [illegible] رسوایی خورشید [illegible] بام افتاد
دام در ره نگذر بوالهوس [illegible] — حیف از ابریشم زلف که بخون خام افتاد
[illegible] نظر [illegible] چشم شدم — همچو دیبا که [illegible] بدام افتاد
مرغ دل بود [illegible] سر کوی [illegible] — [illegible] که در دام افتاد
کثرت دل چنان باعث [illegible] — هر کرا [illegible] در دام افتاد
دلم از یاد قدرت [illegible] صنوبر گرفت — سایه نخل تو بر خاک بدام افتاد

از گریبان تو چاکم نبکه دیدیم از شوق — بعد ازین کار بیان من و دامان افتاد
گوئی که در آغوش شبیست فتادم — پوشیده نظر هر که نگاهش بمن افتاد
پیش صاحب نظران نقطه [illegible] است — خال مشکین که بر آن گوشه ابرو افتاد
[illegible] نکند خوش [illegible] — [illegible] که سخنگو افتاد
تا نگاهم بزنخدان تو و لرزه افتاد — بوسه کرد [illegible] در جاه افتاد
برو گو طفل برفتار [illegible] — [illegible] تا رفت بیرون بر زبان افتاد
تا ز موج جلوه مستانه ره در آب داد — جاده همچون شیشه مستانه [illegible] داد
از نهان چشم لب خود را [illegible] — قاتل من تیغ را از اشک میل آب داد
بیقراری نیست از طفلی [illegible] یکدم جدا — مادر ایام ما را شیر از سیماب داد
[illegible] ز نرگس [illegible] باده [illegible] آب داد — [illegible] رنگ روح پرورش عتاب داد
شاخ شکسته گل همه [illegible] زلف یار — بر جا شکست خورد و گل آفتاب داد
قدم [illegible] اگر [illegible] دیگر — خانه را آیینه هر که صفا خواهد داد
از دولت [illegible] کشیدیم — از بس [illegible] کمال داد

مقصودی که صفای جمال انسان داد — [illegible] که همه دل و خنده جان داد
عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد — از بس این سخن نفسش جان مرده داد
[illegible] — [illegible]
آسمان ز خبر از لذت نومیدی نیست — [illegible] کام دل ما [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — عاشقان ز لعل [illegible] آتش نهاد
قفل لعل [illegible] درج [illegible] — خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
گفتم ز بیقراری ما از برای [illegible] — خنده [illegible]
عقل [illegible] — [illegible] افلاک [illegible]

از هوای میکده مستم بمنزلم آمد بیاد — دست [illegible] گم کرده دیدم دلم آمد بیاد
برق آدیدم بخرمن شعله را در نیستان — لشکر دنیا و خیال باطلم آمد بیاد
سبزه بهم آورده دیدم [illegible] — احتمال دوستان یکدلم آمد بیاد

عاشق زبیم جانان از تاب درد هجران — مانند نکهت گل خاموش کرد فریاد
[illegible] زور آوران [illegible] — [illegible] خیزد از کمان فریاد
تیغ ظالم و مظلوم شکست [illegible] — کمان ز تیر کشد تیر از کمان فریاد
صبر و آرام هم از عالم خاموشی رفت — بسکه کردیم ز بیداد تو تنها فریاد

از هستی [illegible] بر باد — [illegible] آتش [illegible] داد بفریاد
غیر [illegible] امروز [illegible] — [illegible] دامن مقصود بفریاد
[illegible] — [illegible] اگر زبان کسی [illegible] بر باد

[illegible] — گر آفتاب [illegible]
در پی [illegible] باطل کسی که حق گوید — برای خویش چو منصور [illegible] باید
[illegible] — سر [illegible] تاج شاهی [illegible] باید
[illegible] — که عفو [illegible] جرم [illegible] باید
[illegible] — [illegible]
بود آئینه [illegible] — طلب کاری که خود را گم کند [illegible]
ز شعر [illegible] — زبانی گوش کجا لذت سخن یابد
[illegible] چشم [illegible] — سر کلافه گم گشته را نمی یابد

غنی فیض از دل شب [illegible] — ز ظلمت آنچه باید خضر اسکندر نمی یابم
ز سائل [illegible] — [illegible] ساغر نمی یابم
[illegible] — [illegible]

[illegible] — چو غنچه که بهر [illegible]
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست — که از حلاوت آن لب [illegible]
از آن [illegible] باغ برون [illegible] — که گل [illegible] همچو خار [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — که شمع [illegible]
[illegible] — [illegible]

دل [illegible] تقدیر [illegible] — [illegible] محکم [illegible]
تحفه [illegible] — جان [illegible]
[illegible] — [illegible]

دلم ز سایه از زلف در بلا افتد — [illegible] سایه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] سایه بال هما افتد — فراغت [illegible] در سایه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] سایه بال هما افتد — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] سایه بال هما افتد — [illegible] از جا افتد

ز تاب جلوه‌ات ای دل ... / کجا از ناله ... آسمان افتد
اگر عکسی ز آب از انفعال ... افتد / ز غیرت لرزه چون سیماب بر آئینه افتد
... / پی‌ها هر که افتد بر زمین ... افتد
چنان گز شمع آتش ... / ز سوز استخوانم شعله در بال هما افتد
هوای الفت ... / ترا آتش ... در آب بقا افتد
نگاه از نگاه ... / ز رشک ... افتد
ز ... / شکفته آفتاب از اوج عزت ... افتد
... / که کار ... آتش ... افتد
... / که ... آتش ... بقا افتد

[illegible]

خوش چینی که با این طاق ابرو آشنا کرد / گر این محراب هر حاجت که می‌جویی روا کرد

[illegible]

فضای کوی او افزون شود از آستانش / نفسها چون بهم پیوسته میگردد هوا کرد

[illegible]

ز شبنم در دهان گل حسرت آب می‌کرد / تبسم تا جهان زان غنچه سیراب می‌کرد

نگه از دیدنش در دیده ام سیلاب می‌کرد / بچشم از شوق دیدارش ...

نگه از چشم شایم دیده را مهتاب می‌کرد / چنان لبریز دیده ...

... [illegible]

لودوا با همه زنده و الفت گردد / میوهٔ رنگین بود از شاخ نبات گردد

پاک طینت نشود عاقبت کار نیک / زبیه چون کهنه شود کاغذ قرآن گردد

کاکلت چند بگردد مه تابان گردد / لب خود بگذار از سخن پریشان گردد

شادم از ضعف که در کوی تو خاک گردم / آنقدر رفت غبارم که پریشان گردد

ذات دوست کسی بی نیست باقی / یقین با همه دردها درمان گردد

این چراغ از نفس خسته روشن گردد / ...

... [illegible]

روان زین عالم اسباب کرد آلود میگردد — بی از خاک دایم آب کرد آلود میگردد
جهان خاکی نهاد افتاده ام زین خاک — که کو علم فتنه در آب کرد آلود میگردد
عدو هر چند بسیار در تکرار دو — مدار کاینات از نقطه توحید میگردد
ریا را رنجش هم مانع دیدار میگردد — غبار خاطر آخر در بنای دیوار میگردد
بسودای من هر لحظه دل کرعافیت جو — که کس زود از هوای مختلف بیمار میگردد
خواهش افت ده بر هم انجمن و راح — که دشمن بر دل هر کس خورد هموار میگردد
مکن با دوستان از آشنایی اختلاط افزون — در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
بچشم کم مبین کردی که در راه — براه اختلاط دوستان دیوار میگردد
ز شهرت نیست ممکن کس باب نظر کرد — که روشن شمع کی از گرمی بازار میگردد
ندارد جز خجالت بر تبی در دو — عرق بر ساز و از کز هوا بیدار میگردد
ندارد ونام زمین گیران غفلت کفتگو — ره خوابیده کی از آه و از پا بیدار میگردد
ز بی آرامی از نقش پا افتاده غافل — چو شد استاده آب آیینه کردار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن — که چون پیوسته کردد مور با هم مار میگردد
در شبهای سیه را عذر خواهی — اگر مردن نباشد زندگی دشوار میگردد
کجا پامال غفلت هر که شد هشیار میگردد — ره خوابیده کی از بازوی بیدار میگردد
گذر از صحبت باطل السحری — فسون دشمنی از دوستی بیکار میگردد
ز عکس زلف او در دیده خونبار — که مور در آب چون بسیار شد مار میگردد
ز طوف کعبه غفلت چه گمراهی — بنا چون بنا هموار میگردد
رسی بسیار از دلها — اگر آید غباری در میان هموار میگردد
به پیری از هوسهای جوانی — خجالت میکشد دست چو بسیار میگردد
چو خط از لب میگون — زبان در راز پنهان آشکار میگردد
مددها ان سخن از دست خود — که چون طبع شود حرف دار میگردد
نشانکه آدمی از بیش پی خود آگاه — برد شمع غزار میگردد

رود حسن غلط زین بر میکرد — این ورق از نفس مسیح خته بر میگردد
بر نظر منت پیرهن یوسف دارد — هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد
با بزرگان نتوان کرد درشتی — هر چه بر کرد و بگوئی بتو بر میگردد
خم شمشیر قضا نیست جگر دار — جواب از با نشد تیغ سپر میگردد
کار بهتر شود آن دم — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
مننه بخت بجفت بزرگان — تیر بر چرخ سیه اندازه که بر میگردد
عرق دی تو دیدم شدم از حسرت آب — که بر خسار تو چون نور نظر میگردد
عرق سعی محالست بجایی نرسد — ابر از آب دست گهر میگردد
تکیه بر قرب شهان نتوان کرد — قرب بر قدرت جوهر میگردد

ز خط هشیار کی آن نرگس مخمور میگردد — ملک بیهوده وزین می پر زور میگردد
زاهد آتشین من نشد نرم آن — به هرفت آنکه ز آتش کم ... میگردد
همان جوی او از دست ... — نفیس ... میگردد
سر دار الامان ... — ... میگردد
عنان اختیار از دست بیرون ... — عصا کش ... بپای کور میگردد
خلق ... — که چون این خانه خالی میشود معمور میگردد
زاهد بر بنای حسن این ... میگردد — که چون مطلع ... میگردد
نساز ... — ... میگردد
ندارد کیمیایی چون محبت عالم امکان — که چون از ... میگردد
تنزل ... — غبار خاک ... میگردد
باز ... — ... میگردد
تمام اهل عالم ... — همین دیوانه در خانه زنجیر میگردد
ولیکن ... — ... میگردد

[illegible]

کمال زینت انسان ز بی خانمانیست / خم شراب بهشتی تمام میگردد
تو بهنگام غضب ای مایه جان آفت جانی / بود سوزان چو آب زندگانی گرم میگردد
عجب تیغ کم میکند و اندک چو بیش / که هر چه خود شماری عظیم میگردد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد / خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
ز مدار از لب خود مهر خموشی زنهار / کاین سپر مانع شمشیر زبان میگردد
نفس کج رو ز نصیحت ننهد پای براه / تیر کج راست کی از زور کمان میگردد
مینماید به انگشت چو ماه عید پیش / قسمت هر که ز گردون لب نان میگردد
غفلت نفس کی صد شود از موی سفید / خواب پیک وقت سحرگاه گران میگردد
میشود از نفس سوخته عمرش کوتاه / چون قلم هر که با اوراق جهان میگردد
ناتوانی چو ز حد رفت توان میگردد / بازوی عجز چو خم گشت کمان میگردد
نیست از جاه ز تحدان تهان قسمت ما / خیز آبی که ز غیرت بدهان میگردد

چون نگین شد ز سر کشی نقش خوشم / دیگری معتبر از دولت من میگردد
در چمن از هوس بوسه لعل لب تو / غنچه را آب ز شبنم بدهن میگردد
برگ عیش چمن دهر بود بادبر کاب / خنده گل نفس باز پسین میگردد

گرد دامنگیر زمینی که غیبان کوی تو / که آب ایستاده از سرو خرامان تو میگردد
چه اندام لطیفست اینکه گل با آن [illegible] / نفس در دیده در چاک گریبان تو میگردد
دل یاقوت پر خون میکند لعل سخنگویت / قلمها سینه چاک از خط ریحان تو میگردد
تو گر بر جلوه و بر سر زنی ملک دو عالم را / کجا ویرانه ها گرد دامان تو میگردد
اگر چه نیست نازد نعمت حسن تو پایان / دل از غم میخورد هر کس که مهمان تو میگردد

ز بس از گفتار بی خورشید دی گشت معلوم / که دور عمر از ره راستی کوتاه میگردد
بس از الفت بی مشکل بود دل کندن از خویش / هنوز آب از زخم یوسف بچشم چاه میگردد
ز خط گفتم باصلاح آید آن ظالم ندانستم / که از گرد سیاه افزون غرور شاه میگردد

بسکه چشم تو بریز نگه میگردد / ترا ز من ز دو دیده من میگردد
اهل غیبش حرم و دیر نشناسی / ز پیش اهل به یکجا دور میگردد

نیست از حیرت دیده تو چشم خالی / نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد
این چه حسنست که از حیرت نظاره او / جوهر آینه ز اشک نگه میگردد
سرمه خیرست ز بس یکدرت از آهم / نقش پای تو بر چشم سیه میگردد
زبانی چون زبان قفل و سوزست دل شمع / چه خواهد دانش و یکبار ز صد رو سیه میگردد
زبان و دل سخنور را چو دیوان گفته میزان / نباشد تا موافق کی سخن سنجیده میگردد

سرمستم از فروغ داغ دل چون لاله میگردد / نفس هر گه کشم چون نی سراپا ناله میگردد
نگاه حسن کشمیر شوق عشق را بیکار نگذارد / ز چشمش تنگی آید فزون دنباله میگردد
بیفتد پرتوی بر ماه اگر از شمع رخسارت / بگردش هاله همچون شعله جواله میگردد
نظر بر خط سبزت هر که افتاد میگردد / بگرد آتش این چند دیده بیتابانه میگردد
مرا ساغر گرفتن از محالاتست پنداری / که گرد و بال عنقا اسم گل پیمانه میگردد
مجو الفت میان رند و زاهد بعد مردن / که خاک این شود تسبیح و آن پیمانه میگردد
رود چون نام جانان بر زبان مدهوش میگردد / به بزم حال من تسبیح چون پیمانه میگردد
ندارد جام دولت احتیاج گردش ساقی / بزور خویش چون خورشید این پیمانه میگردد
کدورت صاف طینت صفای سینه میگردد / که خاکستر چو تیغ [illegible] آینه میگردد
دعا از وقت میباید بهر جای مداخلش / که این گنجینه دنبال شب آدینه میگردد
کمی با دولت اگر حسن روز میآرد / با نحیفی بالش کی در شیشه پری میگردد
ز نقطه از خط سبز شود مهمان چشم / آدمی زاده درین شیشه پری میگردد

نباشد از تغافل گر نگاه یار میگردد / لب یار بسکه شیرینست از نرم زبان میگردد
عجب برای مدار ابروی خویش [illegible] / نسیم تیغ آب آسیا میگردد
از نعمت بی پا این قسمت نشود از [illegible] / آب گوهر از دریا بسیار میگردد
کوتاه نشد از خط دست ستم زلف تو / خوابیده و موافقت ره بیدار میگردد

قطره از خون مانع این عزو کافر میگردد / زبان تیغ را بچیده از جوهر میگردد
عجب این جنگ بر آب و آتش [illegible] / برات خط چو حکم آسمانی بر میگردد
از آن از گرد عصیان نیست [illegible] / بگرد [illegible] مشتاق دشمن بر میگردد
دل عاشق بجور زیبا رو [illegible] / که از شستن ز آب رنگ گوهر کم میگردد
قضای آسمانی [illegible] / برات خط [illegible] تغافل بر میگردد
[illegible] / ز روی [illegible] دامن خورشید تابان بر میگردد
[illegible] / به گرد خاطر محمود [illegible] میگردد
[illegible] / کسی کاین دور را گردید [illegible] میگردد
[illegible] / [illegible] میگردد

دلیل راحت راه عدم همین کافیست / که هر که رفت بان راه بر نمیگردد
ز شست صاف تو صیدی که زخم برداشت / کباب تا نشود با خبر نمیگردد
رمیده خاطر دل [illegible] در بزم شد / ز دود دیده آخر بر نمیگردد
اگر [illegible] فتاد [illegible] / کسی که رفت بان راه بر نمیگردد
خود آسوده از بزم محبت بر نمیگردد / کسی از تیشه شیرین سلامت بر نمیگردد
بنیادش از شکست خاطر [illegible] / ز تندی تیغ دل [illegible] بر نمیگردد
پروانه شد که بسیار دیده [illegible] / دلی که دست برون رفت آسان بر نمیگردد

با صید برو مندی نهالی رسانیدم / [illegible] کسی گر زجا دل حاصل نمیگردد
بیک طالع نکردم من از نصیب قضا [illegible] / که رزق من بغیر از عقده مشکل نمیگردد
گریزی نیست از خاشاک عصیان [illegible] / که دریا از دکان جود بی ساحل نمیگردد
طلبکاری [illegible] حق ز زبان و دل [illegible] / دو [illegible] تا نباشد مدعا حاصل نمیگردد

تو دیده را خاک [illegible] / کسی که آب چشم گرم نمیگردد
فغانکه از خرد و عشق کرده ایم [illegible] / دو کار خانه که سر راه هم نمیگردد
خموشی نغمه ها از دهن [illegible] / نخستین [illegible] ساکت [illegible] نمیگردد
[illegible] / ز [illegible] نمیگردد
فروغ دولت ارباب دنیا [illegible] / [illegible] چراغ دیگری [illegible] نمیگردد
[illegible] / [illegible] مضمون [illegible] نمیگردد
[illegible] / [illegible] صورت خالی نمیگردد
[illegible] / [illegible] نورانی نمیگردد
[illegible] / [illegible] یکتا نمیگردد

[illegible] / [illegible] نمیگردد
[illegible] / [illegible] نمیگردد

ز خون دل [illegible] در چمن [illegible] / که دست [illegible] از خون [illegible]
ز [illegible] / که [illegible] عیب [illegible]
[illegible] / اگر چون شیشه ساعت [illegible]
[illegible] / تو گر دست [illegible] کوتاه [illegible]
عزیزان [illegible] / فسون عشق میباید [illegible]
[illegible] / کند گوهر سخن را چون صدف [illegible]

[illegible] / [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] / کسی که بند [illegible] اهل عالم [illegible]

رقیب را جگر پاره زرد گشته باید / که گر بروی تو گردد نیاز تیغ اجل گریه خندد
کجا نه معموری آن خانه زین خیت / ازان زمینه تو جرأت اساس خندد
ز رشک آب بپاد دلم پر از خونست / که آب در گره از موج حباب می خندد
اگر نه روی تو آیینه وجه پرداز / دگر گل آب درین جویبار می خندد
مگر ز خاک سرو قامتت [illegible] شدی / که هر جا ست نخل برگ و بار [illegible] می خندد
برزگار ز تندی نرخ خوان [illegible] / به برنابر حباب گاو تو سرش [illegible] خندد
برنگ فخر [illegible] هست نیست / که معشوق جهان خندد
بود ابر تیره به بخت من فصیحی [illegible] گلشن / چو من خندم چمن گرید چو من گریم چمن خندد
جز کسی که زان حسن عالم آرا نیست / به هر طرف که کند روی رو به [illegible] آرد

سینه را مهر نکویان بصفا می آرد / جوش آیینه دل را بجلا می آرد
عالمی در خطرست از سخن بیهوده گو / رهزن راه به آواز دری می آرد
شده پر زور نفس منت کلفت که رود / گرد را در حرکت موج هوا می آرد
به پیری اشک ندامت کسی که می بارد / گهر ز مژگان در کنار می آرد
خروش اشک ز اعضای خسته برخیزد / به سینه ناوک جور تو چون شکست آرد
ز راه استغنا بود که چشم ز هستی [illegible] / نمی خواهم که در کام نهنگان سر فرو آرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
برون کم نکرد و آتش دل بقرار [illegible] / سپند از خاک اگر سبز گردد شعله بار آرد
گر از رنگ تعلق ساده گردی [illegible] / نیاید بر بیاض چشم اگر چشمی غبار آرد

خط سینه صیاد از نهال سر بر آرد / کمر بیش تمام گرد و چون مور پر آورد
خالت ز خط شکسته دیگر بر آورد / خرمن [illegible] دوبالا چون مور پر بر آرد
تو خود چون سوی مشتاقان نگه آسا [illegible] / گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن آرد

سخن چنان ز دهن سر برون آرد / کسی ز ملک عدم چون خبر برون آرد
چو آن دهن که از خنده سر برون آرد / که دیده بسته که از خود شکر برون آرد

عجب دانم که پیش از موج اشک [illegible] / اگر ته صدف یا همچو گهر بر برون آرد
فلک بسکه دانه [illegible] می بخشد عجب [illegible] / که موج آب را از رشته چون گوهر برون آرد
فرو خورد آتش چشم ستمگر که برخار [illegible] / که درد دل شکنی ز چشم [illegible] سر برون آرد
بجای هر که از کوتاه بینی بشکند خار [illegible] / ز نیش دیده من همچو مژگان سر برون آرد
فرو خفته تو بیا سر و چشم [illegible] منتظرم / حکایتیست که افسانه خواب می آرد

نگاه او سخن را بر سر گفتار می آرد / خرامش قدم جان در تن رفتار می آرد
گداز و تاب مائی تازه در سوختن [illegible] / دل از داغ درون خستی بیابی کار می آرد
به جمعیت دنیا بلا بسیار می آرد / ز رشته آسیب می بیند چو گوهر بار می آرد
ندارد چون غنچه خاموشی ز کف گرانی [illegible] / که آفت بر سر گل عندلیب اظهار می آرد
نخوردی خواب شیرینی بروی بوریا هرگز / نخوردی بر دنیا نخلی که شکر بار می آرد

فرو و سرکشی از اشک من نهال تر [illegible] / نیاز با منی من ناز بار سر می آرد
درخت خوش تری سیم بید مجنون [illegible] / که پای تا سرش سجده بار می آرد
حضور رقیب [illegible] شرط [illegible] / حضور خلق ترا در نماز می آرد
دل حیف بچو سید آسوده ز صبح [illegible] / فغان کین سرم [illegible] آخور [illegible] می آرد

نشاط عالم فانی ملال سر می آرد / چو لاله دل سینه رنگ آل می آرد
اگر عرق نکند [illegible] / که تاب شعله آن جمال می آرد
مرو از راه برون بر اثر نکهت [illegible] / که سر از کوچه زنجیر برون می آرد
کرده ام تجربه در عشق بسی / عقل بسیار جنون می آرد
ز دل غم و غصه را بال [illegible] / زمین ز زیر ذرها سبزه [illegible] سر بر نمی آرد
نگردد کم ز شکر خنده و ز چشم خوبان [illegible] / که از بادام تلخی [illegible] شکر بیرون نمی آرد

پرست از عرق شرم چهره تو مدام / ستاره دانم ازین آفتاب میبارد
از انتظار و بکوی تو نظر میبارد / چشم تا کار کند دیده [illegible] میبارد
فیض از اشک ندامت [illegible] / این سحابیست که از دامن تر میبارد
ضامن دیده گریان [illegible] / کس چه داند که سحابی چه قدر میبارد
دیده ام طالع روی تو و چشم [illegible] / نظری هست درین ماه و دگر میبارد
سایه ات بر سر چشم [illegible] / ابر انجا بشد در جای دگر میبارد
گریه غافل شود دیده حیرت زده را / از تصور [illegible] جای دگر میبارد
بی محرک نشود [illegible] / باد چون تند شود نخل ثمر میبارد
ز برق انتقام [illegible] / که آتش عاقبت در خانه زنبور میبارد
ز تکبر تا تهی [illegible] / که از آیینه بر خاک سکندر نور میبارد

سخن از لب فزون [illegible] / حیا بیش از عرق بر چهره گلفام میبارد
بجایش نیک خط مهربان [illegible] / نثار و صبح اگر این ابر رحمت شام میبارد

از رخش عیش دوبالا دارد / سیر آیینه تماشا دارد
[illegible] بر چشم [illegible] دارد / غنچه پیش قهقهه مینا دارد
دم شمشیر تو اعجاز مسیحا دارد / عضو اگر کشته تیغ تو شود جا دارد
دل [illegible] شد از دست / چشم چشمه ز خار خشک بیضا دارد
فلک از شکوه تنگدلان [illegible] / خنده [illegible] تر پاک [illegible] دارد
ز آستان در چمن [illegible] / سرو در نسبت بالای تو پا دارد
چاک پیراهن یوسف [illegible] / خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
[illegible] / [illegible] نرگس اگر آب خورد جا دارد
دل [illegible] / سعی از تیرگی لقطه [illegible] دارد
چشم [illegible] / آسمان شفق آلوده تماشا دارد
که بهارست [illegible] / در تماشای آیینه تماشا دارد
وسعتی هست نه بی عالم دلتنگی [illegible] / ناله از کوچه نی راه بدلها دارد

دلی که با تو نشد آشنا کرا دارد / ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
مبر شکایت [illegible] زری بر آستان کرم / که سجده از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست / عبادت همه روی زمین قضا دارد
کجاست عالم تجرید تا بر دن آسیم / ازین خرابه که یکبام و صد هوا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر / همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
چمن برای خرام تو فرش گل [illegible] / برو بباغ که سرو انتظار پا دارد
بچشم اهل خرد خانه صفا دارد / که از شکستگی خویش بوریا دارد

چو کرسی جای گرمی [illegible] که در خلوت سرا دارد / نمی خندد رخ [illegible] آتش زیر پا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با نگونبختان / اگر شد [illegible] سواد خند جا دارد
کسی کز چرخ [illegible] چه جوری در قفا دارد / توان کندم که در سبزی ز آب آشنا دارد
بگلزار رخسار او تاب نگاه آشنا دارد / که این گل خار در پیراهن نشو و نما دارد
بخاموشی ز نیکو دشمن [illegible] / چو تو [illegible] ابا نکند [illegible] در قفا دارد
نمی [illegible] فروغ آن لب لعل از غبار خط / که از گرد یتیمی جوهر گوهر صفا دارد
کسی تاب خدنگ غمزه آن دلربا دارد / که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد
توان کرد دل از [illegible] / ببند زلفش [illegible] پا دارد
[illegible] / چه پروا آتش [illegible] جبین بوریا دارد
فریب دولت دوروزه دنیا [illegible] / که آخر بدورق گردانی بال هما دارد
بچشم ما کرانیها چنان از ضعف [illegible] / که از رنگی پریدن آمدن آواز پا دارد
خود آرا [illegible] / که دستش [illegible] از تخم گل [illegible] دارد
[illegible] / ز رنگ باده بیداری [illegible] دارد
زمین شعر [illegible] / ز موج معنی سنجیده خود بوریا دارد
دل عاشق شکست [illegible] / ز ضعف [illegible] از گردیدن رنگ آشیان دارد
مخواه از من درستی [illegible] / ز گرد اندیدن رو و دانش آسیا دارد

بود بر پای چون تیر هوایی وقت افغانش | به هنگام ترقی هر که چشمی زیر پا دارد

نکو نوشت این الف را فرقی نیابد | سبک وا می‌شود هر شیر وقت [illegible] دارد
نمی‌خیزد ز پهلوی بی‌هنر آیینه می‌لافد | وزین آب کی نسبت دریا بها دارد
کند کار از زبون دورست آیینه جا دارد | که از خورشید رویت در برابر [illegible] دارد
متاع قابل روی بتان آورده‌ام از دل | ز عکس گر کند روی آیینه [illegible] دارد
حیات جاودان بینی فدای دوستان خویش | برا و دستی خود را انگشت حنا دارد
چو صیادی که در وقت کمین در زیر [illegible] | ز رنگ [illegible] هزاران [illegible] دارد
نیندازد احتیاط خصم دنیا دیدگان غافل | غبار از سال خورد [illegible] دارد
هم پیوستگان حرف خلاف هم نمی‌گویند | اگر صد حلقه در زنجیر باشد [illegible] دارد
چنان در مغز جانم خار خار عشق جا دارد | که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
به قتلم این چنان تند از ادای غمزه [illegible] | اگر گویی [illegible] این ارباب اقتضا دارد
کسی از دور هم باشد نتواند برآید | خدنگ بازو [illegible] دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردان | مرا محبوس در زندان غربت [illegible] دارد
شکست رنگ گریه شد [illegible] | بی نام نکو خاصیت آب بقا دارد
عروس حسن [illegible] نظر بر [illegible] دارد | نگاهش [illegible] سر [illegible] در حنا دارد
نگردد کم ز [illegible] | درین کشور اگر صد بام بینی یک هوا دارد
نکن در دیده ارباب دولت سرمه [illegible] | که چون شد چشم نابینا چه نفع از توتیا دارد
چه با این بی‌نیازی میکشی [illegible] | خطر از کشتی ساکن ز موج بوریا دارد

می‌زند لاف [illegible] ز وصف مشرب [illegible] | لنگ و هموار [illegible] رفتار تماشا دارد
بیقراریم و دل جمع [illegible] دارد | رعشه و ساغر [illegible] تماشا دارد

دل چو عاشق شود از تنگ [illegible] پروا دارد | شیشه چون آب شد از سنگ [illegible] پروا دارد
سرو از زمزمه خسته [illegible] | نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
زلف تنها بریدن لذتی دارد [illegible] | ورنه سایه این تاک هم انگورها دارد

شگفتن از چمن رفتن به جوش [illegible] | بهم غنچه خواب برگ گل تعبیرها دارد
چنان شبها ز من دور است [illegible] | که خوابم تا بر زند [illegible] شبگیرها دارد
کی از تردستی [illegible] نخشکم | نیایم [illegible] تعبیرها دارد
نزاع صلح و فا جور چشم ناز کدام | نگاه گوشه چشم احتمال‌ها دارد

چشم برگار تو در پرده جا نهاد | در تبسم لب جان‌بخش تو جا نهاد
نه همین پرده دل از تو گریبان چاک | ماه رخسار تو هر گوشه کتان نهاد
چشم ابروی تو غافل نشود از نگه | که کمان‌دار تو [illegible] جا نهاد
نه همین صید ز تیر تو که از چین جبین | قدر انداز نگاه تو کمان‌ها دارد

دارد اگر صفای دل از شراب دارد | روشن‌تر است شیشه گاهی که آب دارد
از دل خطا نکرد دو مژگان که نهاد | با آنکه راست گوست تیری که تاب دارد
هستم کلیم مایوس از دست [illegible] | از اعمال که رفته این در رکاب دارد
شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد | خون خورد نیست کارش تیغی که آب دارد
در آستین نگیرد دست کریم آرام | در آتش است نعلش ابری که آب دارد
ز انجم اگر برآید [illegible] دل | رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد
از فقر بر دل ما گردکه ورقی نیست | معماری گریبان ما را خراب دارد
تیغ نهان و دعوی بر او جهل باشد | صحرای خشک افزون موج سراب دارد
کی دیده سفیدم از گریه خواب دارد | مشکل که بسته گردد این شیر آب دارد

از عکس رخش که تاب دارد | آیینه گلی ز آب دارد
از خاک بیاض گردن او | صد نقطه آفتاب دارد
خواهد که دیده [illegible] در عشق | سیماب چه اضطراب دارد
گنجایش یک نگه درو نیست | چشم تو ز بس که خواب دارد
شبها [illegible] چون من شمع [illegible] | رگ دستش [illegible] ز انداغ تو تاب دارد
بدی به گوهران [illegible] | که سر روز بیاض دیده احوال [illegible] دارد
گنه از بس که عزیز است به دیوان کرم | عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

همه کس از دل و جان است خاموش [illegible] | خاموشی مرتبه مهر نبوت دارد
مراد دل کم نشود آتش [illegible] | صبر کم گشته درین بادیه حیرت دارد
ای هما از [illegible] سامان نگردد | سایه بال تو بدنامی دولت دارد

بسکه مرات جهان زنگ کدورت دارد | کس چه دیده است که انصاف چه صورت دارد
همه گویند پری باشد و من گویم حور | باید از آینه پرسید چه صورت دارد
[illegible] تعمیر ز انکار حسود | که نسب‌نامه ما مهر نبوت دارد
کند چون [illegible] | هر که یک قطره [illegible] اشک [illegible] دارد

زخم آیینه [illegible] دارد | نگاه هم کار [illegible] دارد
وحدت گزین که گرد [illegible] | از کثرت این بیابان [illegible] دارد
ندارد هر که عیبی دیگری [illegible] | نظر هر کس درین آیینه بر تصویر خود دارد
بچشم [illegible] شوکت ز حیرت [illegible] | سر این رشته را گو [illegible] چنگ خود دارد
باشد گران [illegible] | [illegible] از درون خود دارد

شکست رنگ ما نگار دارد | در عین خزان بهار دارد
ز دوات دست در گرو دارد | تا گرد باز در نظر دارد
ترک سر [illegible] | صندل غیر [illegible] سر دارد
[illegible] عالم [illegible] | یار ما عالم دگر دارد
خواب [illegible] کیفیت [illegible] | شراب [illegible] دارد
[illegible] | که [illegible] خورشید در [illegible] سر دارد
[illegible] | زار [illegible] نقش [illegible] خطر دارد
[illegible] دولت درست [illegible] | که در [illegible] پر دارد
رسیده خاطرم [illegible] عالم | نیز [illegible] عالم دیگر دارد

عروج [illegible] دولت [illegible] | نجات کشتی [illegible] خاک [illegible] دارد
زبون [illegible] دولت [illegible] | که چون تیر [illegible] خطر دارد

اگر چه دست بر تاج دل [illegible] گردد | [illegible] دارد
اگر چه از حیا دار [illegible] | دلی [illegible] دارد
[illegible] ز هر چشم خوبان [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] غیب [illegible] | اگر صد نسخه از رخسار او آیینه بردارد
[illegible] | [illegible] از روی او آیینه بردارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] زیر بر دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | بنازم طالع شهرت [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | درختان [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
سعادت [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | [illegible] آب بر دارد

ز اعزاز کسی ممنون نگردم کو برم کو بر / نهد منت بخود هر کس مرا از خاک بردارد
بجز سرگشتگی دیگر چه کلفت در ره تسبیح / ز باماں بگرد باد اگر خیزد ز خاک گردارد
ز بس کاهیده ام در راز تو هیچ از سخن پیدا / ز جسم ناتوانم عکس آئینه خبر دارد
عنان گیتی نمیداند ز دنیا رو بجز دارد / بر آسیب از شکست شاخ برنی اگر بر دارد
مدد کاهش که از عذر کنده دم میتوان خرد / بجوی جستگی این ره بود چشم تر دارد
دعای سحر گویند میدارد اثر روشنی / اثر میدارد آه کی شب هجران سحر دارد
نیاید آن کی بی سنگ سر بر کرده و نور خانه / بود پنهان شب چو شمع لالان چو نقاب گردارد
ز رنجیتهای دوران فارغم از فیض تنهایی / همان آسایشی کز سنگ نخل بی ثمر دارد

ز خاک جسم بلطیفش کجا خبر دارد / بخیر گردیت کی از گهر دارد
نهان بهم نظر از خوردم نباشد رنگ / که او بهر نظری جلوه دگر دارد
از خط فسرده شد کجی جنگامی حسن / جوش را بیرغم از خاکی عنبر دارد
از خط سبزه بر رو است لب لعل تر / چه زبان موج بسیر چشمه گهر تر دارد
مشو بتافتن زور خصم گجه روشن / هر حرف زبست کمان پیش تر خطر دارد
نهال میوه نیارد چو در بیابان / ز زیر سایه کس چون این ثمر دارد
همچو تمثال در آب با جهان با چشم / شکست از آن کرد که همه جا همه را بردارد

ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد / ز جلوه تو قیامت حجاب بردارد
ز خون خلق خیابان سینه عقیق و سیراب / که از نشانه ابتسم آب بردارد
دلا رهی چو بیابان عشق پیشت / نگو بیا که آب بردارد
دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد / کجا مطلوم از دامان محشر دست بردارد
باب زندگانی تشنه ام از دل کی کلفت بر / گدا از گنج چون بر دامن گهر دست بردارد
نبرد بیرون افشرف عمر هایی / غنچه کی آب گهر ز گهر بردارد

گل بخت بوی مرا که ز عقبای گرداند / که گهر روشن دلی را ز دولت آب گرداند
مطلوبان سید بمعنی گفته ز سنگ تر دو عالم / حذر کن گریه مطلوم سیلاب دگر دارد
بهر سرمایه سودا ز شور عشق بی ثمر / نزیر سر حباب این بحر گرداب دگر دارد

هر روزه دارد در سر سودای دیگر دارد / هر قطره دارد از دل دریای دگر دارد
جایی که توی جا نز انجاست مکان ما / تو جای دگر داری او جای دگر دارد
سر دل نتواند شد مینای عشق تو / این گوهر یکدانه دریای دگر دارد
من جام بلس دارم او جام بلب آما / من جای دگر دارم او جای دگر دارد
آن مه جهان آرا بنشسته جا تا / بیرون ز همه ناوی دارای دگر دارد
در ابر فروغ مهر پوشیده نمی‌ماند / از اکه توی او در دل سیمای دگر دارد
چرا زین خانه دیگر بیرون بایی نگذارد / اگر غیر از دل ما جهان جای دگر دارد
اگرچه از تماشا گهر عبرت مدتیت افتد / نظر پوشیدن از دنیا تماشای دگر دارد
بیک سینه دل از زلف نگنجش کی قفس / که در هر حلقه دام تماشای دگر دارد

حسن در خانه زین جلوه دیگر دارد / در نگینی نه نگین جلوه دگر دارد
در زلف او غبار دل هم تیره بختی / از چهره و ناگوش این رسم دوران دارد

عجب نباشد اگر آب دو نفسی نیست / از آن غبار که آئینه از نفس دارد
ز دوشمن راست کردو کار ما که گشت قاتل / که شمع زندگانی روشنایی از نفس دارد
جواب چینی است نمک بر مرادم / هر که بد خورد و سرایت بهمان کس دارد
سر جوش زندگانی در سینه حیات است / بر غرور انبسند هر کس که هوس دارد
چو حاصل غیبت عارف زر خبرانم / کسی چون خواب خوش دیدن میل ز نفس دارد
خوشست خال به جا قند شنیده ام / گذارش ستاره کجا جانه شرف دارد
لبش کیدم و در دم ز خویشتن رفتم / شراب شور که مستی دو بر نمک دارد
نمک با هر که خوردم شسته دیدم که تر / نخورد و نهان نمک با مردم عالم نمک دارد
نوازش کن یکی از ناز خال کرد لب / که او در کردن حسن تو برحق نمک دارد
نمک پرست شناسای حق باشد / که آن سوخته داغ ز نمک دارد

هر کس قدری که سال دارد / دارد قدری که مال دارد
چند غنچه دهن ساغر نه چون گل / آتش نهاده بر سینه میده دل

آنکه هر دم بسر جوش ما میتازد / بیکند هر که شد افتاده دو عالم تسخیر
ز بس فیضا به تسخیر دو عالم همت / دلم آئینه دل یار است
رسیده ان همت دار کردن هیچ / مرا تشنه مردن روا داری کجا است
کی در صدد از او رها رفتم /

الفت مزن بر سر پیری که چه حاصل دارد / جادو ز آن دست در آغوش دوشیزگان دارد
دستگاهی که کریم از کف سایل دارد / نشسته ام به شکر رنگ غفلت دارد
سوار دست بگلستان شد شده که گل دارد / که موج اب حیوان نقش ز طول امل دارد
اگر تسبیح با رشته ز طول امل دارد /

ز مرگ خویشتن پروانه چون سوز و مهی غم دارد / شکست از صبح صادق موج شب آه گر گران دارد
ز مرگ دل عاشقی خواهم که پنهان شکاست / بیکر و ز خاطر سیکش اگر برشتن
ز عجز مصمم ولیری مکن در این میدان / سمین نشانه بود سینه ریش و عشق
کدام روز که صحبت نیست شد دل / این تر دامنی در حشر اگر از خاک بر خیزم
بطرز گل کرهن بوی کلیم آن که سپاهای /

چراغ آیت زتن بر شنود عدم دارد / حذر کن از مسی که راستی با خود علم دارد
که از مژگان تو چون کیسه الماس هم دارد / به خاک دلنشین است اینکه سحرای عدم دارد
که بخت تیغ هزار ابر هزار در دم دارد / ز دست او دل تسبیح هم درم دارد
نوشتا حضور بر همن که یک صنم دارد / خطرها آتش و دو زخ ز مژگان ترم دارد
کنون ای سنگ حوادث سنتی هم بر سرم دارد /

سری هر دم ببالین خیالی خوابشم دارد / روان کامست از پهلوی ضیا رام کشتن دارد
هوای بال برغی در رهی از اسم دارد / ز مخمل دیده دام خوابی که بی آرامشم دارد

باز بوی گلی آشفته دماغم دارد / نشو و جمع بلبل بود از رنگ تماشا
نسبت گل بگل روی تو چون نزدیک است / عشق چون تست اسباب معیت میکند
رشکم از بلبل و گل نیست دل بر داغم / سنبل دوی سر الفت مجمره دماغم دارد
بی سرانجامی این سلسله داغم دارد / ناله بلبل سوخته داغم دارد
ناله داغی نسیان بر که داغ سم دارد / داغ از سوختن پای چراغم دارد

خون دل میل ملاقات ایاغم دارد / خوردن نعمت عالم غم عالم دارد
خشم بیار تو نازی که بجا علم دارد / باز نان خون سر غار من و غم دارد
دو خورد مرد فلک کار با دم دارد / نیست بر خسته روا نان نفس عیسی
نگل گرنگ جلوه بیت آن چشم دارم / پریشانی اگر جمعیت زلف یارم دارد
ز عشق آشوب اگر قصد است زبان قارم / قد سرو تو تمکین دار دو رفتار هم دارد
که عاشق گشت و چشم مرحمت از یارم دارد / غرض از باده دگر مستی چشم نیرم دارد
نیندم چرا کردون بکام من نمی‌گردد / دم عیسی اگر میخواهی آن گفتار هم دارد
ز تمکین سرو اگر بالانشین شد در گلستانها / مرا بر سان دو لبهای حزین خندیدنم

سود از غفلت ارباب دو ملک ویران دارد / بهار دولت این باغ مانند گل رعنا
نقیب اندیشه جدا بر دوران خاطر کردن / مدار و حاصل غیر خدمت هر که در دنیا
بر بستان سر و میگوید تعالی الله چه قدیست این / و دان تنگ سیر غش حیات جاوید بخشد
بظاهر که چه باشد اختیاری نیست در ما هم / برنازک نهالی قصد جان ناتوان دارد
از آن بار جهت خورشید دایم نور میبارد / نیند از در قیمت خاکساری پاک طینت
بن وحشی که نیل چشم زخم از آسمان دارد / بزم رفعت از بالانشینی آرزو دارد
مه در اینقدر آئینه های سینه چاک / خدنگش برانبر بال باکر دیده
فلک ابرنیا دولتی بر ناکسان دارد

که آفت کهنه چیره برگ از خواب شبانه دارد / بقدر یک ورق برگشتی از پی خزان دارد
گذار و سنگ از آن آتش که در خاطر نهان دارد / برنگ حلقه در چشم بر وست کسان دارد
که نازد سیاه بالا ایشن میبر آسمان دارد / نشانم داده از گوهر گرداب روان دارد
ابا بلبله دستم دست دیگر در میان دارد / که تیغش چو بر زیر زخم سوی میان دارد
که با آن منزلت پیوسته سر بر آستان دارد / کجا کر قیمتی آب گهر از زبان دارد
کند در لامکان جولان و هم در دل مکان دارد / تواضع کن که این بام از قدم نردبان دارد
ترا این سنگدل با عاشقان نامهربان دارد / که جان کرد سازی بار سیل استخوان دارد
هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

میان زاهدان خشک کمتر اهل دل پیچد — ز مرغابستم [illegible] دارد
خموشی پرورد در عالم امن و امان دارد — حصار عافیت در وا نه در دارد
دل یک ذره خالی نیست از فیض وجود او — [illegible] از هر که بینی بجز چیزی گمان دارد
[illegible] از بیخودیهای جرس در ناله دارستم — که ره کم کردنی … در پی این کاروان دارد
حجاب حسن [illegible] — سرت گردم حذر کن آتشی زیر زبان دارد
[illegible] زخم زبان را هیچ مرهم نیست — که زخم زبان خاصیت زخم دوان دارد
بلبل اندیشه به عاقبت تأثیری نبخشند — که از … آن آتش که در خاموش پنهان دارد
خدایا رگ انصاف این مستی … — کشی چند در دل که هر مستی پنهان دارد
نزاع [illegible] — نک خود را … بیان دارد
جدا از رشته آه دل بروم بیخودی — خوشا گبری که یک زنار دایم در میان دارد
دل حزینش ستم پنهان دارد — ز ره … در میان دارد
دل کهی ذوق … که غمت یک — یک ستاره دو آسمان دارد
گر هما سایه افکند بسرم — چشم بر پشت استخوان دارد

رقم نمود قلم قصه … بیانم — عجب مدار اگر چاک بر زبان دارد
هوای از خیالم … دهانش — که بیش زبان الف جا میان جان دارد
نهال قد تو در هر دلی مکان دارد — چنانکه جای الف در میان جا دارد
کشید شمعی از آن سنگدل ز پیکر دلم — تنی چو دانه انار شکم استخوان دارد
نگه گرم تو با غیر ندارد کاری — … دارد و بس سوخته خرمن دارد
دل رسید ز ما نکو و از وطن دارد — عقیق دل پر خون از یمن دارد
بجمعیت آمدن و رفتن سبکروحان — شکوه جاده … انجام از کفن دارد
تنگی دهنت غنچه که سخن دارد — … که غنچه این دهن دارد
گره گر دیده در دل صد سخن … — گره تا در جبین داری که یارای سخن دارد
بتاراج … — نگاهش … دارد
خموشی … — صدف … دارد
برای شرح … — زبانی … انگشت … دارد
حباب … — صدف … دارد

مرکز از دایره انگشت فرمان دارد — مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
دل در آن زلف ندارد غم تنهایی — فیض صبح وطن این شام غریبان دارد
سید در دیده خود بسته از زیر دو او — هر که با کم زخود دست و گریبان دارد
رنگ بر روی سهیل از … — این چه رنگست که آن سیب زنخدان دارد
روز ما سیر ز اندیشه فردا شد … — خواب ما غم تعبیر پریشان دارد
از نقاب تو جهان دیده گریان دارد — یک گل از بهار تو چه باران دارد

بیابان عدم طی شد بخود پرداختن دارد — در میدان … دارد
رواجی نیست در بازار با خود نمایی — ز جمعیت و تنهایی … ساختن دارد
اگر چون سرو دارد … — خجالت میوه چون … دارد
گرانی میکند … — از این زنگار این آیینه … دارد
مدارای فلک … — اگر چون شمع دارد زنده … سوختن دارد
چو شمع میرم اگر شعله یک نفسم — چراغ عمر مرا زنده سوختن دارد

کنار دیگر خطرهای بیکران دارد — میانه رو ز دو جانب نگهبان دارد
فروغ بال زر افشان این چمن مطلب — که گر هما بود … استخوان دارد
بجان رسانده مرا داغ دوستان … — به الوانی خضر از عمر جاودان دارد
شکایتی که ز گردون کشند … — شکایتیست که تیر … از کمان دارد
ز دور خویش ندارم … — که هر چه جز دل … زبان دارد
به عالم … — عجب مدار اگر چاک بر زبان دارد

مردم از … خاطر جستن دارد — معنی … که بستن دارد
دل چو خال … — شیشه بی باده … شکستن دارد

چنان … چشم مست خویشتن دارد — که مژگان … خویشتن دارد
رسد … — درستی … شکست خویشتن دارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل از او دل خود زغیر دوست نخواهد | که هر که غایت مقصود وقت او دارد
دل ز خستی داغ تو برگ عیشی نیست | همین گلست که تا حشر رنگ و بو دارد
بحرف خلق توام شد زبان پر شکوه | سخن شکسته کند خامه که مو دارد
پاکی طینت نرگس کلامش پیداست | بقصد فهم سبو چینی اگر سو دارد

بود یک جلوه دیر و کعبه با بصیرتها | نگاه از دیده و احوال یک دیدن دو رو دارد
ز بس چون بسمل کجا از ان ناوک بر دو دارد | فتد گر سایه ام بر خاک و شکل زره دارد
نمی بینید هیچ که فرقی در جدایی | که دانم از جدایی قطره در دل این گره دارد
درین دیار ندیدیم آتشین رویی | بغیر شعله که حسن رشته دارد
درین آوار چه نسبت است با او | ما هر رویی نشسته دارد

سر شوریده من بر نفس صد از رو دارد | زمی ساقی که چندین رنگ می بر یک گره دارد
نفس را نیست ره در سینه از بسیاری آه | نباشد جای بار از بس که بیمارم رفو دارد
شکست دل نخواهد رفت بیرون از تنم | سبو گر کاسه چینی گل از چشمه سبو دارد
فلک هم با اسیران کینه ای تند خو دارد | کسی با او که خواهد آسمان هم خوی او دارد
ز بس جا کنده رو تابوت من فریاد بر خیزد | کجا این مرده سنگین میر دو پر دارد
برنگ تازه هر سروی ز سودای تو دارد | ازین می هر که را دیدیم در روی ار که دارد
مروت نیست با این رنج بکاهش [illegible] | که گل در پیش رخسارش چمن صد گونه رو دارد
برنگ برگ گل هر کس چینی پشت رو دارد | گل گلزار بر یکی نمیدانم چه بو دارد
دل گم گشته میکردم سراغ از چشم [illegible] | سر زلفش مگر پیدا شکست [illegible] دارد
حیا مهر خموشی بر دهان گفتگو دارد | وگرنه حرفها دارم که رنگ از رو دارد
تیمم چون مبدل شد از وضو در شرع [illegible] | که گاهی خاکساری اعتبار آبرو دارد

چمن باز انتظار جلوه آزاده دارد | ز نرگس روز و شب چشم براه افتاده دارد
سیه بختی چو من [illegible] | جدای یار چندین با فتاده دارد
سر زلفت به بستم کو نباشد کام | ره از خود شدن کی احتیاج جاده دارد
تغافل تا یکی لطفی کلامی [illegible] | جفا حدی ستم قدری و جور اندازه دارد
در ماندم احوال خودم این چه حکایت | فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد

نباشد در چشم دل اشک بیگانه را | ز گرد خط خدا آن ماه سیما نگهدارد
گرفتم در گره بستم ز زلفش خود [illegible] | ز چشم کافر او کیست ایمان نگه دارد
[illegible] | ز خط یارب غدار رخسار جانان نگهدارد
حنا [illegible] امروز زنار [illegible] | که بی ایمان ببرد هر که ایمان نگهدارد
در آزار از دل بدخوی خویشم [illegible] | چنین دشمن کسی تا چند در پهلو نگهدارد

در ملک دلم خسرو جان با همه حشمت | فرمانبر عضویست که پیکان تو دارد
از فرق چو پرگار قدم ساختم [illegible] | پرگرد سر خویش که سودای تو دارد
بهشت سرای [illegible] از آتش دوزخ | خوش سینه که او داغ تمنای تو دارد
[illegible] کاروان ملک عدم | کی جهان وجود این [illegible] دارد
[illegible] سیاه دارد | گر صبح در شب وصل دم را نگاه دارد

ونبات چه آمدی که دارد | جا نیست در آمدی که دارد
دیدم همه چیز انجهانرا | عمر است سر آمدی که دارد

چنین سرو خوش [illegible] که دارد | چنین آتش نشسته رویی که دارد

می مدام دل لاله را سیه دارد | خدا ز عاقبت داغی نگه دارد
[illegible] | که باشد جاه یوسف [illegible] دارد

مشتاق تو زانسوی فنا مرحله دارد | کی جاده [illegible] این قافله دارد
خون آب لاله است [illegible] | راه من و مقصود همین فاصله دارد

از گرمی نفس او مکن سینه [illegible] | حیرت ز دو این همه کی [illegible] دارد
چون تار زلف جاده روان گشته [illegible] | هر جانب کوی تو کاروان قافله دارد
از زلف حذر کن که دلش خاک [illegible] | هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد
این قافله از خواب گرانست گرانبار | فریاد که تا چند درین قافله دارد
برگشت ز سر منزل مقصود [illegible] | از بسکه زمین دل ما زلزله دارد
در دیده بیدار دلان زندگی [illegible] | [illegible] چون مژه ها [illegible] دارد
دو دیدیم بصورت ز تو یک معنی | مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد
دلبر هم خفته و چون شعله فانوس | از چار طرف یار من فاصله دارد
گر دیده کشایی ز تو تا کعبه مقصود | دامن بیابان بر زدنی فاصله دارد

لبش امروز و فردا [illegible] | نمیداند ز خط چون دشمن کم [illegible] دارد
کی صد [illegible] ز خط سبز [illegible] | در ایام بهاران می عجب کیفیتی دارد
ندارد دیدن حسن دلبرم [illegible] | کند آینه گر دعوی با صورتی دارد
ز فیض عکس رویش دیده دلبر صفا [illegible] | کند آینه گر دعوی خوبی صورتی دارد
گر دبر خاطر عارف نشیند زنگ [illegible] | بجز اندوه در [illegible] دارد
رخش [illegible] خط بود از سایه [illegible] | گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
کجا چون صورت دیبا [illegible] | کسی گر نخلی عشقت ز خارا بستری دارد
حباب آسا سبک مغزی [illegible] | ز طوفان [illegible] کشتی چو با خود لنگری دارد
ز مردم دیده ام کی احتیاج [illegible] | [illegible] ز عین المال خود چشم [illegible]
[illegible] | ز عین المال خود [illegible] دارد
بنعل [illegible] | [illegible] نشان [illegible] دارد
ز جمع مال [illegible] | که همچو کیسه زر [illegible] دارد

درین وحشت سرا هر چشم [illegible] | حباب بحر وحدت چشم بر گرد [illegible] دارد
زمین بی خانمان تر نیست مجنون [illegible] | بان سرگشتگی سنگ فلاخن خانه دارد

لب لعل تو اگر جام شکر دارد | دل ما بر نمک خورده کبابی دارد
[illegible] روی زمین قسمت [illegible] | جگر از ریش خورد هر که حبابی دارد
[illegible] خون که کند در دل صاحب نظران | چهره گرم عرق شرم نقابی دارد
نتوان دید در این روی عرقناک دلیر | گل این باغ عجب تلخ گلابی دارد
غنچه تا گل نشود رنگ نمیگرداند | رنگ زرد [illegible] سر که حجابی دارد
[illegible] عرصه محشر [illegible] | عجب بیداری این چشم [illegible] دارد

حسن سر خط تو سرمایه نازی دارد | که ز سر حلقه خط چشم نیازی دارد
گرچه از غمزه بی رحم تو دل [illegible] | بسر زلف تو امید درازی دارد
غبار فتنه ز هر کوچه [illegible] | بلکه حسن تو خط میل [illegible] دارد

ز سادگیست که هر کار صورتی دارد | خوشا کسی که چو آینه طینتی دارد
ز رسم تهنیت جاه دوستان [illegible] | که هر مریض امید عیادتی دارد
بقدر دولت دنیاست [illegible] دنیا | کسی که هیچ ندارد فراغتی دارد
بقدر فیض بود اعتبار خلق [illegible] | عزیزتر بود آن گل که نکهتی دارد

پیاله کو که می [illegible] زندگی دارد | نصیب خضر که او تاب زندگی دارد
مجال چشم گشودن [illegible] حباب | [illegible] که سیلاب زندگی دارد
بغیر نرگس شهلای چشم [illegible] | گلی که گلشن سیراب زندگی دارد
درین محیط کسی تاب زندگی دارد | که چون حباب دمی آب زندگی دارد
میان تیر [illegible] | ز تیغ آینه داران نازکی دارد
درین دریا خلاصی از گرفتاری [illegible] | رهایی ماهی از دام [illegible] دارد

دلی که [illegible] جمعیتی دارد | [illegible] دارد
[illegible] نظر چون [illegible] تمام | خودنمایی نکند هر که کمالی دارد

خال او ز اندیشهٔ خط روز خونین از غم است / وای بر اختر سعدی که وبالی دارد
مروت نیست گوش نازک گل را خراشیدن / وگرنه بلبل خاموش درد دلی دارد
بعید از سواری ما یار خاک سنگی دارد / دل غافل ما دارد و خود وهم دلی دارد
دل بگو ای تو کجا رنگ شکستی دارد / سنگ داغم ز شیشهٔ خانهٔ لیلی دارد
[illegible] / گرفتاری که تنها خانهٔ لیلی دارد

گریه کلک عدم خویش عمارت افتادست / غریب دامن صحرای خرمی دارد
لب پیاله تهی آید از تماشا هم / زمین میکده و خویش خاک دامنی دارد
تو مرو صحبت دل نیستی چه بیند و نی / که گاه بی سبب کشیدن چه حالی دارد
بسیر ملک وجود آدم نبود کسی / مرا خیال که این خانه آدمی دارد
درین عالم که دارد بر لباسی عالم دیگر / ز عالم چشم پوشیدیم این هم عالمی دارد

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد / هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ تقصیری نکند دکری و التبود / هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
چرخ دل زنده ز همصحبتی خورشید است / پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد
جگر ماست دلی نعمت هر جا داریست / لاله از شعلهٔ ما سوختهٔ جانی دارد
رخنهٔ ملک محالست بگیرد شهان / میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
گریه در درد دل ما شرح بیانی دارد / خامشی نیز عجب تیغ زبانی دارد
همچو شمع از نفس مجلس عالم گرمست / هر که با سوختگی چرب زبانی دارد

ز عشق بی بوی کسی که پنهانی [illegible] / به جرم آن نگاه از خویشتن رنجیدنی دارد
نباشد گر جبینی در حقیقت همچو خود / اگر منظور عیب خویش باشد دیدنی دارد
نکوئی خنده کردن همچو گل [illegible] / که گاهی نیز بر وضع جهان خندیدنی دارد
بر نخل ترا عصیان [illegible] / [illegible] لرزیدنی دارد
ترا [illegible] روز و شب [illegible] / درین میزان بحکمت خویش را سنجیدنی دارد
نمی آید بکاری [illegible] / بساط دولت دنیا اگر برچیدنی دارد
ترا باشد که [illegible] / ازین خار که با گل چیدن دامنی دارد

ز گرمیهای صحبت سوختی زاهد [illegible] / عذار او دست میداری [illegible]
پی طول امل تا کی توان رفتن نمیدانی / کز این طومار بی پایان بهم پیچیدنی دارد
ز خاک آرزو داری همت چیدنی دارد / گلاب بی نیازی بر جهان پاشیدنی دارد
بدنیا سر بگردم نظر غافل [illegible] / که دیدنهای رسمی عاقبت وادیدنی دارد
عذار او خط دارد دیدنی دارد / گلی که میوه دارد دست چیدنی دارد
وزان تن شکل او هیچ [illegible] / وگرنه آن لب میگون گزیدنی دارد
مشو در روز کار دولت از افتادگان غافل / به پیش پا نظر کن تا چراغ روشنی دارد
از آن هستی کی بخوابم نبوده چه داری / هنوز خانهٔ همسایه روشنی دارد

دست ارباب [illegible] دولت دارد / کاین چنین نیست که از دست سپاهی دارد
غمزه بدبست و نگه فتنه و مژگان خونریز / چشم عاشق کرد وظرف سیاهی دارد

ره یکی برد و یکی نغمه شناسانه دوست / که جرس لیلی و ناقوس صدائی دارد
زشت در مرتبهٔ خویش ز زیبا کم نیست / هر چه را مینگری حسن جدائی دارد
[illegible] تر ز تماشای تماشا گوشی نیست / صبح هر خنده دی عقده گشایی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد / میتوان گفت که دل تکیه بجایی دارد
بارهمه جا که بود در نظر بیداست / دل صاف آینه دو نمایی دارد

اگر ز خود رمی عاشق سجود جایی دارد / پرستد خویش را آینه محرابی دارد

بروای خط شکن آن دلربا ندارد / اندیشه از شکست آب بقا ندارد
بار هستی ترا [illegible] / [illegible] از عصا ندارد
ظالم ز سختی دل [illegible] / غافل که [illegible] تیر دعا ندارد
عجز آورد [illegible] / [illegible] از دعا ندارد
آئینه [illegible] / رویی که سخت شد [illegible] حیا ندارد
بعشق [illegible] صدا ندارد / آهسته راه رفتن آواز پا ندارد

شبها

شبها سیاه پوشند مهر وا که چراغی / بیچاره دل که مونس هرگز غرا ندارد

گریزانم از صحبت گرم زاهد / تن لاغرم تاب گرما ندارد
رهائی محالست از قید دنیا / بر روی کس این خانه در وا ندارد
بناشد تمیز بد و نیک و دنیا / چه زشتی که معشوق دنیا ندارد

نظر بروی تو خورشید تاب [illegible] / برهنه عرق شرم آفتاب ندارد
ز آبرو دست کرانقدر [illegible] / ز نرخ خاک بود گوهری که آب ندارد
ز آب و آتش بریخت باآفتاب شبنم / که آفتاب اگر تاب دارد آب ندارد
عمل چو مهر رخت نیست داغ نقش نگین / ز دو دهٔ چمنی گل که آفتاب ندارد
فروغ لعل لبت ساغر شراب ندارد / شراب حسن ترا جام آفتاب ندارد
شکست شب تو چراغ [illegible] / اگر دولت هوس [illegible] آفتاب ندارد
به پیش [illegible] تو مهتاب ندارد / جهان [illegible] آفتاب ندارد
رخ تو مصحف خوبی خط تو آیت رحمت / چه مصحف که هیچ آیت عذاب ندارد
طلوع صبح گریبانت آفتاب ندارد / بیا ز [illegible] جواب ندارد
بجای عرق آلود [illegible] / اگر بگفت عرق غنچه را گلاب ندارد
شکسته به قدح لعل اگر شراب ندارد / بریز سنگ بدان گوهری که آب ندارد

مستی چشم تو از شراب ندارد / جلوهٔ حسن تو آفتاب ندارد
یک نفس است از تو تا دیار عدم / اینقدر راه زندگی شتاب ندارد
راحت دست تهی ز وال نبیند / سایهٔ بید بیست آفتاب ندارد
سنگدلی زیور است حسن [illegible] / تا گهر آبست آب و تاب ندارد
زینت مجهول [illegible] صفای [illegible] / دختر گل چند انتخاب ندارد
آب گهر از قناعت خویش نگردد / ملک رضا [illegible] انقلاب ندارد
بیاض عارض [illegible] / نقاب حسن [illegible] آفتاب ندارد
گل باغچه خط تو چون [illegible] / از بزم تو چون [illegible] خواب ندارد

هرگز نزند چشم بهم حلقهٔ خطش / گویی که نگه محنت خواب ندارد

در صاف ضمیران سخن سخت گوارا است / بی دردی همت آئینه آب ندارد
یکعمر پراوراق شب و روز گذشتیم / روزی صفای شب مهتاب ندارد

نقشی از این آن با طلعت ندارد / گر آئینه گردم که صورت ندارد
نیم این از او چشمش آرام / که بخشش زنجار صحبت ندارد
تو اگر چو بخت در خواب خوشتر / که بیدار بیش خواب راحت ندارد

هنرها عیبها را میستاید / زبان بیش از سخن گفتن ندارد
تقصیر میانش خم و پیچ ندارد / حرفیست که گویند الف هیچ ندارد
جز نیا و تو فغان دل ما ساز ندارد / این شیشهٔ می عنبر پرواز ندارد
تا چند فغان ای جرس بزرگ درای / یک عشق دل این همه فریاد ندارد
چند از رگ گردن همه دعوی سخنی / [illegible] این همه فریاد ندارد
داغم که چو طاوس پر ریخته بر من / در قفس بالش صیاد ندارد
شعری همه کس سهل و ازبر [illegible] / شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد
یک شیوه او نیست که فریاد ندارد / معشوق باین شیوه کسی یاد ندارد
اسباب نگار است ترا رشته [illegible] / کس چون تو فراموش کنی یاد ندارد

بر ره [illegible] و غم ندارد / این چوب [illegible] دو ندارد
غیر از دل [illegible] / یک قبله نما کعبهٔ مقصود ندارد
بهار [illegible] نمو ندارد / عدم [illegible] وجود ندارد

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد / آئینه چو جوهر این کار ندارد
در هر شکن زلف گرهگیر تو دامیست / این سلسله یک حلقهٔ بیکار ندارد
جویای تو با کعبه و گل کار ندارد / آئینه [illegible] ندارد
از دیدن روی تو دل آئینه فرو ریخت / هر تشنه دل طاقت دیدار ندارد

صائب
یک داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست / این میکده یک ساغر سرشار ندارد
هر لحظه برنگ دگر از پرده برآید / دل بردن ما این همه در کار ندارد

خالی بر خط نیست که آشوب دلی نیست / این دایره یک نقطهٔ بیکار ندارد

کلیم
پروا نشست گرد غم از خاطرم و بیم بحر نشد / چون تیغ روزگار رم بیهوده بر ندارد
دل را خواب دارم تا بستگی نرسید / از قفل بی‌نیازیست تا خانه در ندارد
چون گرد باد بر سر خاک می‌نشانم / خو لبست چرخ کس را از خاک بر ندارد
پست و بلند گیتی معلوم از سخن شد / بی‌حرف امتیازی زیر و زبر ندارد
سرو و تخته مشق هر خار و خس را / چو در بازرگی که لشکر ندارد
سرو خشک همچون سبو دست نکس / که باری ز دوشش کسی بر ندارد

صائب
پروای غلطان غبار سپهر ندارد / شکر خبر از قافلهٔ مور ندارد
ز دو غوطه بجز برلب برگس دم آخر / این عکس یک خاطر سر در ندارد
کرده نهان در خط سبز آن لب میگون / این شیشه خطر از می پر زور ندارد
بیمار کرا زاینو تاب عیادت / تاب نظران نرگس مخمور ندارد
سستی طالع عصا رقیه تم شد / کم شکند هر کمان که زور ندارد

صائب
گر ماند بجا محو تو تقصیر ندارد / بالی که پر و بلبل تصویر ندارد
حرفیست که خونریزتر است از نگه او / البته کمان جوهر شمشیر ندارد
دل را ره در آن زلف گره گیر ندارد / دیوانهٔ ما طالع زنجیر ندارد

کلیم
از وادی کونین چه کار است که رستن / این یک دو قدم حاجت شبگیر ندارد
در خلوت دل سیر دو تن نیست تحمل / در سینهٔ صدف غیر گهر راز ندارد
از نرم روی جز بر از رفتن عمر / در قافله ما جرس آواز ندارد

صائب
صبح ازل این طرفه بنا گوش فلک شد / شام ابد این زلف سیه گوش ندارد
صائب چه عجب گر سخن از زلف نگوید / پا یخته چو گردید سر جوش ندارد

صائب
هر کس تقاضا ز سر زلف پریشان و دست / این قافله چون سبحه بی‌پیش و پس ندارد
دل در خم آن زلف ندانم به چه رو زیست / در خانهٔ تاریک کهر رنگ ندارد
هر چشم ز دل چشم کبود تو بر نگیست / نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد

صائب
گل همیشه بهار سخن زوال ندارد / چمن صفای بی‌پرخاش بر خیال ندارد
هیچ دلی نیست بی‌غبار کدورت / روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
دولت روشندلی زوال ندارد / آب گهر بیم خشکسال ندارد
خاک‌نشینی کمال صاف دلیست / آب لباسی بر از سفال ندارد

صائب
می نگی از آن لعل می آشام ندارد / کیفیت گلبرگ تر اجام ندارد
مارا که نچشیم تو از چشم تو خوشتر / بادام صفای گل بادام ندارد
پروای خطان عارض گلفام ندارد / از ساده‌دلی این صبح غم شام ندارد
در خانهٔ دلگیر فلک چند توان بود / فریاد که این خانه در و بام ندارد
پاس دل خود دار که آن زلف گره گیر / یکدانه بغیر از گره دام ندارد
خط را به بان عارض گلفام ندارد / این صبح سعادت نی شام ندارد
سبقت نبرد ز کسی بر عیب عضوی / چون خامه بر اسپ نظم کام ندارد
کلکی است دو به ساعد سیمین تو دارد / این سوخته هرگز طمع خام ندارد
جنبانی دل بود خط انجام ندارد / پروانه چو شب شد دگر آرام ندارد
پس چاره الوان بعد عشق بری نیست / یک جامه باندازهٔ اندام ندارد
خلاصه دو بار فیت تمام است / این صید نفس سوخته آرام ندارد

دل بی سر زلف یار دارا / دل چشت که ریسمان ندارد
تا کار نیست آید از ناخن تفکر / گوهرکان سخن آمد شدن ندارد
از نارسایی جو ساحل سر ادو بست / جایی که میرسد دست الوند ...
جهان که نیست دیدن ندارد / رسیدن چو شست آرسیدن ندارد

دل غیر تو همنشین ندارد / جز نام تو در نگین ندارد
در دیده حرم توبی نو دارد / این آینه پشت و رو ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
دیدم آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
بر سر عشق از سلامت عجب نیست / دهر مکافات این گناه ندارد
هستی صیدی همین گوی تو پیدا نیست / عکس خرابه آینه جلوه‌گاه ندارد
سرمه شو تا رسد بچشم سیاهت / تاب نگاه درشت نگاه ندارد
نیست ولی گر جفای آن ترک خونریز نیست / در صف محشر کسی پناه ندارد
دامن دشت عدم گیاه ندارد / وای بر آن کس که زاد راه ندارد
به نسبت یوسف عزیز کرده ماز / صفای چشمهٔ خورشید آب چاه ندارد
کمند جاذبه مسلک کشیده است زمین / چه شد تطاول اگر کعبه راه ندارد
روشنی سینه وز درون دهنت / تیره بود هر شبی که ماه ندارد
کو شم ز چشم تو نگاه ندارد / که پشت آینه سان دیده‌ام نگاه ندارد
جادو دل سنگین تو جراح ندارد / در سنگ کسی غیر شرر راه ندارد
دارد بدم تیغ ستم نازش بسیار / ظالم خبر از آه سحرگاه ندارد
در سینه دلم کم شد تهمت که نهم / غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
از غیر تو پرداخته‌ام خانهٔ دل را / اندیشه در آن دل که تویی راه ندارد
حیرت زده‌ام چون صورت فانوس خیالم / دیدیم جهان یک دل آگاه ندارد

میرابوتراب خادم
بی‌تو ان عشق بسنگی ندارد / دلی که عشق با سنگی ندارد
بغیر ندارد حلقهٔ داغ / متاع جان و دل انگی ندارد
میان زاده دشی زنجیر صبح تا صبح / کمان کو راستی جنگی ندارد
ز پس ادا و غلش گریه کردم / دگر خون دلم رنگی ندارد
ز چینی صورتی غیر از رخ دوست / اگر آیینه است زنگی ندارد
بدور چرخ آسایش ندیدم / که این کاروان لنگی ندارد
ترا بار ز خلق جهان عشق مبادا / نوای پرده آهنگی ندارد

گوید شب جمعه محرومی کز غم آمد / این هیچ تعلق بشب جمعه ندارد
دولت بهتر نیست که هنگام برستش / اسب عربی طالع گوساله ندارد
زبان شکوه من کوتهست در همه حال / بر رنگ لاله و گل تشم زبانه ندارد
یک کس خبر از جلوهٔ جانانه ندارد / کو بین از زور رسید و او خانه ندارد
هر روز چرا دولت دنیا بیرا نیست / این در بدر افتاده دگر خانه ندارد
فانوس دلی نیست که در پرده ویران / شمعی ز تجلی تو در خانه ندارد
آیینه چه داند که در و عکس کج است / عاشق خبر از جلوهٔ جانانه ندارد
قدی و چند هزاران عشوه و ناز / که میگوید الف چیزی ندارد

کلیم
کسی باغ چنین برد در دارو ندارد / از گریهٔ خونین تره گلزار ارشد
دو برچیدن دامن جهان نیست تامل / وفع ضرری این همه اندیشه ندارد

غمش بجای دل ساده ندارد / افتاده به کشتی که رو جاده ندارد
خاکستر شب سرکش و بد بختست / اندیشه ز بخت سیه آزاده ندارد
درست نیست ز ابنای جنس آمیختن / کدام شیشه که در طلب شکست غلاده ندارد
جهان مگر که غبارست و بلند ز جایی / که این بساط جز افتادگی سواره ندارد
زمین ز غبار اغ من آسمان نوی / به دور حسن تو چرخ ایستاده ندارد

قدم از خود بجا دیده و / کو این عشق بیدانی ندارد
بیا دیدار پیش از وصل شادم / کو این وصلیت هجرانی ندارد
سراپای دلم زخمست چون گل / دل زخم تمنا سازنی ندارد

دل در رمضان طاقت خمیازه ندارد / این شهر مه شهر تست که دروازه ندارد

سخن غیر من آشیانی ندارد / چو معنی که جز لفظ جایی ندارد
دولت نیست اگر زهره ستیه ... / ز خود رفتن آوازه پایی ندارد

زبس عشقم رسا افتاده و دلدار نمیداند / چو گوهر پربها باشد خریداری نمیداند
حصار امن کرد و طلسم عالم گرفته [illegible] / سرای جغد چون سیلاب معماری نمیداند

هر که چادر وصلی نمیدارد / هیچ جا منزلی نمیدارد
دل صاف است از کدورت پاک / آب گوهر گلی نمیدارد
زمین شکر مرا از بن نگذارد / اگر بخواهم گل شب بوی چمن نگذارد
ترقی در جهان والا گهر را نیست [illegible] / نگین [illegible] در سواری در رکاب [illegible] نگذارد
ز پیری چو افسرده شود آرزوها / بعد سالکی چه حرص دندان ندارد
بزرگ اوست که در خاک هیچ سایه [illegible] / چنان برد که دل مور را نیازارد
بگرد مرقد روشندلان دلیر مگرد / که ابر سینه خورشید را بیازارد
چو دیده شوکه رسد پیشتر بعیب کسی / شود چو تیر ز مصحبتان ترکش فرد
نباشد دو مصرع یک بیت با تو / در صورتم گریه دو در معنیتم فرد
بالا بلند دست بر خیزد اگر از دو / بر خیزد اگر ز روی در دیده [illegible]
به غم دارد مدام روز اهل دولت / هر شب [illegible] خنده [illegible] میکند درد
گریه را چندان فرو بردم که داغ [illegible] / این چراغ دودناک از روغن [illegible]
ساده شد از نقش لوح خاطر [illegible] / بسکه پیچیدم بخود آیینه دل گشت خرد
گفتم به عندلیبی سخنم در وفای یار / از شاخ فتاد بخاک و طپید و مرد
همچون انار هر دم آبی که خورده ام / پیکان ز عقدهای دلم میتوان شمرد
نمک و سوده الماس سینه هم / [illegible] که نمک خورد و بر ز عمر نخورد
عقرب زلف گشت دل القصه [illegible] / بوالعجب تر آنکه کافر برد و ایمان [illegible]
شوخی که بغیر از دل جای ندارد / یا رب دل او تا ما را بکجا برد
از بوکه های ترا غنچه چون ساخت / فیضی که [illegible] لب ما بود خدا برد
شکر قدح تلخ مکافات چه گویم / از خاطر من خنده و روز جزا برد
آخر بغریب آینه حیرت زده آتش [illegible] / کافر به ما دل زبت کافر ما برد
دل در چشم ترا اشک من او [illegible] / اشک ما سیل تو اندیشه دریا برد
حاصل ما را ز جوشش آب و سیلاب برد / بسکه شد دم گرد استادگی [illegible]
بیقرار از صحبت روشندلان [illegible] / اضطراب آتش از آیینه [illegible]

سر ما از خاک [illegible] عزت [illegible] / کان سیاهی که دل [illegible] دیده [illegible] ببرد — میرنجات
فغان عشم از دل ناشاد کی [illegible] / غبار آیینه را آب کی تواند برد — وحید
دست بر دوش من افکنده و دلم [illegible] / عاقبت آن سرو دل را بدست انداز برد
شوق دیدار غرور جوششش برد / یاد آیینه ره از پیشش برد — [illegible] کشمیری
جو عنبر زغمی [illegible] / خوش دلم گر [illegible] خاطر احبابم برد
نداشت بال من از ضعف [illegible] / ز آشیانه هوای قفس [illegible] برد — شوکت
نمانده است نشانی بغیر نام از من / هر آنکسی که به بزم تو برد نامم برد — شوکت
جاده با آیینه وار [illegible] / بسکه غم از سر کوی تو دگرگونم برد — میرزا [illegible]
نمکین تو از آب روان [illegible] / رفتار تو آسوده کی از آب روان برد — صائب
نگاه راز دار حسن [illegible] / [illegible] — [illegible]
دل [illegible] / [illegible] لب آورد و [illegible] دندان [illegible]
[illegible] / تا [illegible] لب آورد و [illegible] — کاتب

از خال تو [illegible] / [illegible] جان [illegible] — صائب
[illegible] / [illegible] — صائب
در فراق [illegible] / هر که رفت از هستی [illegible] همراه برد
[illegible] / کی تواند از [illegible] خانه برد — وحید
[illegible] / راحت کونین [illegible] — مجذوب
[illegible] / راحت عالم [illegible] تنهایی برد
[illegible] / [illegible] از دست [illegible] برد — صائب
بجز خط [illegible] / که دیده [illegible] غبار برد
اهل دولت [illegible] / زنگ از این آیینه نتوان [illegible] — صائب
[illegible] / [illegible] — [illegible]
[illegible] / [illegible] دگر برد — وحید
[illegible] / [illegible] — وحید
[illegible] / [illegible] — [illegible]

نفس ز گلوی گشتی بسته خود را / [illegible] سپه ندارد
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / جهان منزل و کلک سپه ندارد

نخستم وز زلف [illegible] صبح [illegible] / که بیابان [illegible] قبرستان [illegible] میبرد — صائب
بر این [illegible] / [illegible] میبرد

عشم از دل گوی باشد [illegible] / که این خانه بی او صفایی ندارد
چه شد با دل من صفایی ندارد / اگر درد و اشک بلا سپه ندارد
سیه بخت بی آفتاب درخشان / بزرگی که دست سخا سپه ندارد
[illegible] این شیشه دل شکستن / که این بت اینجا خدایی ندارد
سر کعبه دیر را قطع کردم / بجز در اینجا رهنمایی ندارد
نمیرد دل عارفان نقش [illegible] / زمین حرم بوریایی ندارد
کسی نیست واقف بکس [illegible] / بتخت دلست این عصایی ندارد

بالک نرگس جادوی او شوم صائب / که زنده ام بنگاهی که کشته میدارد

[illegible] / آب فیروزه [illegible] گرداب خجل میدارد
[illegible] / که این ستاره [illegible] میدارد
از آن لبهای نوخط میتوان [illegible] / دل مجروح [illegible] تنگ منظور میدارد
[illegible] / [illegible] میدارد

مرا دل با خیال شعر از آن [illegible] / که این [illegible] میدارد
[illegible] / کجی انجام میدارد و کجی آغاز میدارد

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد / عارض رنگ گل را از دمیدن باز میدارد
حجاب [illegible] ارباب بصیرت / نظر را برگ کاهی از دمیدن باز میدارد
[illegible] / سرشک گرم را از چکیدن باز میدارد
[illegible] صائب / [illegible] لب گزیدن باز میدارد

[illegible] که دلت تنگ [illegible] میدارد / [illegible] تنگ [illegible] میدارد
حرص [illegible] / [illegible] میدارد
[illegible] / [illegible] میدارد
[illegible] / که از خود رفته [illegible] نقش [illegible]
[illegible] / که این ظلمت چراغی [illegible]
[illegible] / [illegible] دریا [illegible]
[illegible] / چراغ خانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بخت تیره ما شد غبار آلود خط لعلش / [illegible]

عرق رخسار آن خورشید طلعت بر نمیدارد / گل این باغ شبنم از لطافت بر نمیدارد
[illegible] / [illegible] نمیدارد
دلم از رشک ساغر بود در آتش [illegible] / که از خط لب [illegible] تا قیامت بر نمیدارد
ندانم چون کریم از خجلت [illegible] / که دل [illegible] بر نمیدارد
بجز خالش [illegible] / کسی [illegible] بر نمیدارد
ندانم [illegible] / که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد
[illegible] / [illegible] نمیدارد
ز غمهای [illegible] / [illegible] نمیدارد
[illegible] / تنور [illegible] نان [illegible] نمیدارد
ز غنچه دل گل [illegible] / کباب آتش تصویر بو نمیدارد

[illegible]

دولت

دولت سنگدلان زود بسر می‌آید | سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد (صائب)

سبکتران بیست سواری از این عالم تنگ | رشته از چشمهٔ سوزن بفراغت گذرد

مردم آزار محالست که محجوب نشد | که نمک آب شود چون بجراحت گذرد

نامه را کاکل مشکین تو در هم پیچید | نامه از نکهت زلف تو معنبر گذرد (صائب)

عیبت آینه ز روپوش نمودار شده است | تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد

هر که با غیر ترا دید بدل گفت افسوس | حیف از این عمر نباشد که بباطل گذرد (صائب)

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم | آنچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد (ملا جامی)

این از قامت خم گشتهٔ مظلوم [illegible] | که از این شست کمان تیر [illegible] گذرد (میر [illegible])

چشم پوشند از آنکس که [illegible] | چون نسیمی که بخاکستر گلخن گذرد

نقش پای رفتگان آیینه دار عبرت است | وای بر آنکس که غافل زین تماشا بگذرد (صائب)

بر سر راه هوس پامال گردیدن چرا | خویشتن را برکناری کش که دنیا بگذرد

غفلت زندگانی روشندلان [illegible] | جای بی پیر گرفته محراب بگذرد (صائب)

عرصهٔ هستی بسی تنگست و کلفت خانه [illegible] | خود کناری گیر تا عمرت فراغت بگذرد

سختی ایام چندان کار بر من تنگ کرد | کز دلم پیکان او با صد مشقت بگذرد

نیست از بال هما تا تیغ بران هیچ فرق | بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد | موج لطافت از سر دیوار بگذرد (صائب)

تا سر جای سبزه بر آید زبان [illegible] | بر بهتر از این کز سبزه تو یکبار بگذرد

خاریست خار عشق که بیدست و پا شود | آتش اگر ز سایهٔ دیوار بگذرد

دنیا پرست کی ز سر مال بگذرد | از بار مشکلست که حمال بگذرد

باغ را از رخنهٔ دیواری بینم [illegible] | با عیب آن تا در گشاید سوی گل بگذرد

چند داری با توکل تو کل اعتقاد | آن توکل دار در اینجا اگر تو کل بگذرد (صائب)

تا کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد | زنده کی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد (صائب)

بسکه روشن گشت چشم از غبار [illegible] | سایه اندازد کسی گر بر نگاهم بگذرد (قاسم مشهدی)

چون زبان بی‌زبانی میبرم با خود بمحشر | چشم آن دارم که ایزد از گناهم بگذرد

خون خضر از موی [illegible] در نظر | برق خورشیدی که از روز سیاهم بگذرد

بسکه بیتابست از تعظیم سیاه [illegible] غیرت | هر چه باد از کوی او بر خاکم بگذرد (ملا [illegible])

از گلستانی که آن سرو خرامان بگذرد | [illegible] (میرزا [illegible])

چشم آن دارم که بخشندم بیاد [illegible] تو | زود باش ای گریه [illegible] فرصت بگذرد (واعظ)

بیداد ز حد [illegible] | کاری بکن [illegible] (همدانی)

کی بگوش [illegible] | [illegible] نگذرد (ملا محمد علی [illegible])

فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد | عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد (صائب)

خواب در دل شبها که فیض [illegible] است | که در کمینگه شبهای تار میگذرد

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد | رشته چون پی گره افتد ز گهر میگذرد (صائب)

ز پا کشیدن زلف و غبار خط پیداست | که وقت خوبی آن دلنواز میگذرد (صائب)

توان ز جنگ پیران چشم دل دیدن | که تیر از ضعیفان ز شست میگذرد (واعظ)

این چه حیثیت که آن غمزه [illegible] | آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد (صائب)

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد | آری این تیر ز دل [illegible] میگذرد (میر [illegible])

ز ضعف کشیدن مور آن خط تعظیم [illegible] | گر این سپاه سلیمان حسن میگذرد (آقا مومن [illegible])

بشتاب از برم آن زهره جبین میگذرد | دل چه بندیم بعمری که چنین میگذرد ([illegible] هروی)

از چه سبز تو [illegible] مستغنی | اشک گلگون من از دامن زین میگذرد

عمر بگذشت و از آن لب سخنی نشنیدیم | هر کجا گوش شنیدیم جهان میگذرد

نامه چون رشتهٔ زلف [illegible] کرد | از رشک [illegible] که آن شوخ خطی پیدا کرد (غنی کشمیری)

بسکه اعضا ز ضعف از هم فرو گسسته‌ام — هوس تیغ تو از داغ مرا اعضا کرد
داغ جایی برای خود می‌جست — تن خود او به دست پیدا کرد
گل من عاقبت ز بی‌وطنی — دهن غنچه را بخود وا کرد

غلط از رخ نقاب حجاب بالا کرد — بهار حسن تو آخر عجب گلی وا کرد

بجای عکس رو آفتاب جلوه‌گر است — رخ تو آینه را جلوه مسیحا کرد
ز زهر روان شریعت درین سر گلزار — دربستش ز دانکه با تماشا تو لا کرد
آسایش تن خاتم از یاد خدا کرد — همواره نبی این راه مرا سیر پیدا کرد
چون نافه نفس در جگر باد صبا سوخت — تا نکهت گره از زلف گرهگیر تو وا کرد

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد — فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد
اگرچه حکم بیاض بلند رتبه نبود — به زور کردن او اعتبار پیدا کرد
مبادا روز خوش آن خط بزور … — که در میان من و او غبار پیدا کرد
ز خط کشید رخش گرد خویش دایره‌ای — فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

دلجویی بتان جگرم را کباب کرد — تعمیر این خرابه مرا خراب کرد
بعد از وفات بر سر خاکم رسید یار — بیدار گشت بخت چو ما را بخواب کرد
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت — در روی که ماند در قدح آفتاب کرد
از کس نمک گرفت و بمیزان حرام ساخت — از خوان نمک حرامی اهشم کباب کرد
بر پای عارض تو گلی چید باغبان — بر سقف آسمان ز دو نام آفتاب کرد

دوش جفایی دلم را که رو سیاب کرد — موج زد این قطره چندانی که خود را آب کرد
تا بدست این نقد قلبم بود بی‌جمعیتم — ترک دل فارغ مرا از عالم اسباب کرد
عالمی را لعل دست شراب کرد — چشمه حیوان همین یک خضر را سیراب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد — طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
آنچه در حسن تو می‌دید داغ افزون نسبت — باغبان در ساغر هر گل رنگی آب کرد

در قفا آزار ما دارد به بد جا نیست — نیشتر را خون دوان پایی که یکدم خواب کرد
دل از استیلای غم هرگز نرفت از جا مرا — خاک این ویرانه خون‌نهاد و دل سیلاب کرد
بی ابر صدف قطره از بحر نیاب — در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
آنکه از بارش جدا افتاد دیگر بر نخاست — شمع بی‌سوز که بعد از گلچین قدر … کرد
پیمانه ولی که بگذرد شکسته شد — نتوان بپیمایی آدم درست کرد
خط لب لعل ترا بی‌آب نتوانست کرد — آب گم نقش از عقیق ناب نتوانست کرد
سوخت خط هرچند در افسانه … — فتنه چشم ترا در خواب نتوانست کرد

چاره دل عشق به تدبیر نتوانست کرد — مضطر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
محو شد هرکس بدیدن چشم خواب‌آلود را — هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر — با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد — غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
گرچه خط او سخن در صحبت … — نقطه خال ترا تغییر نتوانست کرد
از ته دل هیچکس صائب درین بستان نخاست — خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد
از حصار خامشی … نباشد … — هیچکس این قلعه را تسخیر نتوانست کرد

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد — شعله گرکش دود آرام نتوانست کرد
سرکه آمد نشه بر داشت از مینای عشق — هیچکس این باده را در جام نتوانست کرد
تنبیه پروا داشت علاج از سر مینا …
بسکه دلها را غم آغاز بر تشویش داشت — هیچکس اندیشه انجام نتوانست کرد
در غبار خط نهان لعل تو جویای دل — خاک شیراز صید چشم دام نتوانست کرد
نه هر چشم … از خنده شیرین شد — قند تلخی دو در از بادام نتوانست کرد
سنبل زلف ترا آرام نتوانست کرد — شاخ نازک بود مرغ آرام نتوانست کرد
بنده ام آن می‌پرستی را که در باغ جهان — تشنه چون نرگس ترک جام نتوانست کرد
آنچه من کردم بخود ایام نتوانست کرد — هیچکس چون من مرا بدنام نتوانست کرد

چاره غفلت دل آگاه نتوانست کرد — این کتان را باده از مه … نتوانست کرد

کرد ما را عاقبت همواره دشمن … — سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد
از تزلزل بیش محکم شد بنای غفلتم — رعشه پیری مرا آگاه نتوانست کرد
ناله تا قالب تهی از خویشتن صاحب نکرد — دست در آغوش وصل یار نتوانست کرد
جانب عشاق خود یکره نظر یا بست کرد — تیر آن مژگان ترا بابست کرد

گلستان را سرو نوخیز قدش آباد کرد — فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد
از خس و خاری که بلبل از گل در دل نخست — آشیانی میتواند بهر خود آباد کرد

میکشم چندانکه فکر از آشنایان … — نیست دریا دم کسی کو را توانم یاد کرد

گرچه تنها بخبر و تیشه فریاد کرد — طرفه شیرین کاری کشتن فرهاد کرد
بی غبار ما نباشد هر کجا باشد دلی — عالمی را خاک ریزی های ما آباد کرد
شست آب زندگی از چهره‌اش گرد سخن — هرکه دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد
از شکار لاغرم فربه شد پهلوی … — تا تو اینجا مرا بیشه صیاد کرد
آنچه محنتهای عاشق هم نصیب بد حقیقت — مزد را خود گرفت و کار را فرهاد کرد
آنچه نتوانست کرد از تیشه عمر گران — کاوش مژگان شیرین در دل …

چگونه بیرون از غم بدر تواند کرد — کمان ز خانه خود کی سفر تواند کرد
حصار عافیت روز کار را مو ارسیت — هجوم سیل بصحرا چه میتواند کرد
با آفتاب جهان سوز اوج یکتایی — هجوم شبنم کثرت چه میتواند کرد
دراز دستی حرص فراخ کامی … — تنگ گیری قسمت چه میتواند کرد
بکام سرکشیده شهد خاموشی — لب از حلاوت او وا نمیتواند کرد

انداز بوسه که لبت را کبود کرد — این شعله باز از دم سرد که دود کرد
آورد خط برون رخ یار و نمود کرد — بر زور گشت شعله رخسار دود و …
انداز بوسه که لبت را کبود کرد — این شعله باز از دم سرد که دود کرد
آن نامزد رخ که زنابود بود کرد — تا چشم کار کرد جهانش نمود کرد

چه صرفه میبرد از انتقام من … — بدامن تر من یکشب رحم خواهد کرد

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد — در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیشتر کار کشد تیغ جوانمردی … — از دعای لب خاموش حذر باید کرد
تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست — غیبت مردم بی‌سینه بتر باید کرد

پیری ز وصل دست مرا نا امید کرد — تا من جدا ز دوشمنی این لب سفید کرد
چین جبین او در جیبم کشید — آه این چه قفل بود که کار کلید کرد

رشکم آمد زانچه بر دلها خدنگ یار کرد — تیر او بر غنچه خورد و بر دل من کار کرد
از پی قطع رگ جانم قطار در هر … — جاده راه عدم را تیغ جوهردار کرد
انفعال جرم با بسد توبه در پیش کریم — گردش نگی تواند کار استغفار کرد
از پی هم دوستان رفتند از من پیش … — روز کار آخر این سوهان مرا هموار کرد
سهل شد راه عدم از دیدن مرگ کسان — کثرت این کاروان رهبرا هموار کرد
بی زبانی در دو گیتی مایه آسودگیست — از زبان خود ترازو زیر چندین بار کرد
از ترا شیدن غبار لشکر خط … — آب تیغ این سبزه خابیده را بیدار کرد
اعتبار ناقص بی اعتباری … — قیمت نازل یوسف خواب را هموار کرد
چون عقیق از زر و سیما خون خودم … — در خلاص نام هرکس خویش را هموار کرد
هر که روی دل این آینه خسار کرد — همچو جوهر خویشتن را محو در دیدار کرد
نقطه آغاز و انجامش کند در هم — در مدارش آنکه چون پرگار یک رفتار کرد
چون شمع آگاه هیچ از زندگی بر جا نبود — کاروان چون کرد کوچ این غنچه بیدار کرد
در دو دین با هم از نکاتی دنیای … — مردم این بار از خواب بخودی بیدار کرد
دوش کردم این که نام تو بر دم … — تا بیاد گریه ام از عمر خود بیزار کرد
شب که زخم ناوکش بی دردم … — زان میان تیری که در دست … کار کرد

بیدل و بیخودم دگر کرد که گردیار کرد — بیخبرم ز یار و سر کرد که گردیار کرد
صبر و قرار از دلم برد که بر دیار برد — از دل و دین مرا بدر کرد که گردیار کرد

وعده به روز وصل خود داد که داد یار داد / شام غم مرا سحر کرد که کرد یار کرد
که بکرشمه صحبتی کشت که کشت یار کشت / کار و بار ز جلوه مست کرد که کرد یار کرد
کار دلم بغمزه ساخت که ساخت یار ساخت / شیفته ام بیک نظر کرد که کرد یار کرد

بزمین برد فرو خجلت محتاجانم / بی زری کرد بمن آنچه بعیاران زر کرد
در جهان قیمت ما را هنر ما پوشید / رنگ با تیغ نکرد آنچه بما جوهر کرد
تقصیر نیست آنچه کند زنم بآن / از حال دلم ناله ترا زود خبر کرد
نهانی از تو بدل خواستم کنم گله / هنوز لب نگشودم که خون دل سر کرد

هر که دم زد از هنر خود را ز غم رنجور کرد / گل ز بوی خویشتن خود را ز خویش مهجور کرد
نمی گفت ایش به عشق یار دور کرد / باده ما را که شد از لب او مشهور کرد
زاهد چون سیل بسایه که برد از یار / پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد
هر متاع از رو در سینه ما دیده حسرت / رفته رفته عشق این ویرانه را معمور کرد
شد جان شوخی تنم آلوده گناه / آب حیات گل این کوزه شور کرد

گرمی سوز فراق از بس بما تاثیر کرد / چون گل تر مرده ما در جوانی پیر کرد
کی توانی ای دل از فریاد به آرزو کنی / بخت خواب آلوده ما را سیه تاثیر کرد
پیش ازین از ننگ صنعت عشق ما غبار / کوهکن در عاشقی این آب در شیر کرد
تا کرد افکند برابر وصف نکهت / آخر این پشت کمان کار دم شمشیر کرد

سرو من تا کاکل مشکین بشوخی باز کرد / باز از سر بهر مردم فتنه آغاز کرد
خواستم از گلشن دیدار او چینم گلی / چشم وا کردن در حیرت بروم باز کرد
وعده دیدار راحت نقاب دیگر است / گر بقدر حسن خواهی بر اسیران ناز کرد
گیتی نماست هر دانشی که در جنتم / آخر مرا خیال تو آیینه ساز کرد
با تو میگفتم حرف از خود بیاپی حسن / خط به پیش ربست آخر حرف مرا انشا کرد
بسکه مضمون از زبان خامه زنگار رنگ بخت / نامه ام بال کبوتر را پر طاوس کرد

دور کردی مطلب افتاد دست ورنه از طلب / در دل دیوانه خود میتوان پیدایش کرد
جلوه آواز جرسش کم رسنگ سیر نیست / هرزه گوی یار ابزری میتوان خاموش کرد
کم کرد بس این ساغر خالی که کرد و تن آب ست / اهل دولت را نبینم چرا بیهوش کرد

بی تو رفتم سوی گلشن گلفشان اندیشه کرد / همچو تیر بوته شاخ گل دلم را ریش کرد
گفتم عیب خویشتن هر کس با کی گفت / هر که با دشمن دشمنی با خویش کرد
عیب بر آیینه را گفتم ز خجلت آب شد / ترک عادت بر دو مشکل باز کار خویش کرد
با آمدنت رفتن شب دوش کی بود / گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد

غنچه شکر آفت گلچین بسته یاد مرا / هر گلی کز بیم دست انداز خود را جمع کرد
حاصل جمعیت و لها پریشان کی ست / روی جمعیت ندید هر که دنیا جمع کرد

چاره کردی که شد دیدن نشاک کرد / غوطه زد هر کس درین بحر چشم خود را پاک کرد
بحر رحمت را چو با بدعبار آلوده ساخت / تا تو از زنگ ندامت دامن ما پاک کرد
بر جبین با خواهد ماند گرد معصیت / بحر خواهی سیل را با خویشتن یکرنگ کرد

شبها که حسن او ز دو دیده دو بالا کرد / این غفلت نه ز دل کبکی خیال کرد
مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد / باد آمدش ز وحشت لیلی و حال کرد
از سایه خط تو خورشید زرد نیست / لیلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
صائب بست چند کس فکران و منی / نتوان تمام عمر خیال محال کرد
مجنون لباس کعبه بدید دیده را کرد / گو با سیاه خانه لیلی خیال کرد
کشتیم خورد سال باین سال خورد کی / این عشق انقلاب تو ما را نهال کرد
با وجود خاکساری سر بلند افتاده ام / چون فروغ مهر نتوان پایمال کرد

ذکر کی دل ما را بگریه مائل کرد / چه آب بود که ما در بشیر داخل کرد
سرگذشت کوهکن را تیشه رنگین نقل کرد / قصه فرهاد را بسیار شیرین نقل کرد
بیستون از محنت فرهاد داد و شکوه / کار او را در محبت تیشه رنگین نقل کرد

از بس عرق از چهره گلفام تو گل کرد / چون شست لب سبز خطان نام تو گل کرد
هر جنت که از خواب شود فتنه زمین گیر / صد فتنه خوابیده ز بادام تو گل کرد
خونم چو می لعل بی آشام تو گل کرد / در شیشه من چو می از جام تو گل کرد
تنها نه تماشا نشود هیچ منور / این فاخته از سرو گل اندام تو گل کرد
نومید شود قاصد مکتوب تو بلبل / کاین نامه ز شوق رقم نام تو گل کرد

خط از لب لعل گهر افشان تو گل کرد / یا خضر ز سرچشمه حیوان تو گل کرد
از زلف شد آن طرف بناگوش نمایان / صبح وطن از شام غریبان تو گل کرد
در پرده شب جام چو خورشید گرفتن / چون صبح ز دستار پریشان تو گل کرد

کامران شد هر که او قطع نظر از کام کرد / نامور شد تا نگین خود را تهی از نام کرد
عاشقان را بی بهجت و نظر آرائی دانسته اند / گو بکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد
تا بود گفت سخنم ناتمام بود / از نرم نجاستی که سخن را تمام کرد
در چشم پیاله حباب شراب نیست / می را هوای بوسه لعل تو جام کرد
امید نجات من از آن لب بخط نیست / سر زد خط سبز چشم گرفتار ترم کرد
دیده چون پروانه را در خلوت فانوس رفت / شمع در بازار خوبی خویش را گمنام کرد

خطا که صورت یوسف چنان لطیف نگرد / برای صورت خوب تو اهتمام قلم کرد
بنام صائب گلدسته سرنوشت کاینم / نگاه گرم تو ابرو خدا شناسم کرد
گر غنچه نیج هوا جلوه رنگ یا نیست / ز غنچه تا بچمن بلبل او تبسم کرد
اگر ترا آوی لب تنگی فند کام / ایاب روی قناعت سیر تو کم

ز یاد مرا ز چشم خود جدا تر توانم کرد / نه با جفای چشم او جز تو توانم کرد
ز بسکه نگاه بجانم کرد کارگر / گه بر رخ تو نگاه دگر توانم کرد
ز بسکه خاک بسر کردم از غمت سکلی / که روز حشر ز خاک سر تو توانم کرد
بیا که گریه من آنقدر ز زمین گذشت / که در فراق تو خاک بسر توانم کرد

بزور خاکساری چاره دل میتوانم کرد / گریبان گیر دریا را چو ساحل میتوانم کرد
گذشتن نیست مشکل از دو عالم دیوانه وار / بس از قطع نظر قطع دو منزل میتوانم کرد
نگاه طرم ز بیم اثر سیده مضمون نبی / ز بستنش جگر را نمیتوانم کرد
ازین حجاب که در دام دست و بازو / سر از شکاف قفس بیرون میتوانم کرد
ز ضعیف هیچکس در نظر نمی آرد / فسون لاغری از چشم پنهانم کرد

لبش تکلیم دهان خوش آن زهیم کرد / کبودی لب او سیر در گلویم کرد
با خیال کاکلی سر در کفن خواهیم کرد / تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد

رخسار ترا خط نتوانست نهان کرد / بی پرده تر این جوهر آیینه عیان کرد
رفتار تو از آب روان کرد بدر کرد / رخسار تو خون در جگر لاله ستان کرد
می شد بشکر بسته ازین پیش حصاری / شکر لب تو خط تو در بسته نهان کرد
دی بار من از خرقه پشمینه گران کرد / این حلقه قد تیر مرا همچو کمان کرد
بیهوده راست تدبیر کنی مشکل / مشکل را که تدبیر توان آسان کرد
پیش ازین گر بشکر بسته نهان میکرد / لب تو خط تو در بسته شکر نهان کرد

مباد روز خوش آن خط بمروت را / که چشم شوخ ترا از نسیم شمان کرد
خط تو بر ورق آفتاب جسم نوشت / شکوه حسن تو این مور را سلیمان کرد
درون سینه خونی شکسته ناوک او / که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد

با بیخبران نقش سر اید و خوابیم / ما را چه خیالست که بیدار توانکرد
اندر روز نه عالم ز نیست فتوحات / چون قطع نظر از دهن یار توانکرد

از مستی چشم تو که تعبیر توان کرد / این خواب نه خوابیست که تعبیر توان کرد

کی شکوه ز بیداد تو غماز تو گردد / راهی بتو از ناله بگلزار توان کرد
جز با دو وصال تو که در بستر جانست / آیینه دلرا ز چه پرداز توان کرد
گیرم که فلک باز کند بال و پرم را / در عرصه این بیضه چه پرواز توان کرد
دلم ز داغش ز رشک سینه است / خونست درونی که فغان ساز [illegible] دارد

راهی بجز از دل تو بسیدا نتوان کرد / بی پرده جمال تو تماشا نتوان کرد
با آنکه نشان همه جا از تو پیدا / از دور نشان تو تمنا نتوان کرد
خار قفسش بال و فلک شد گرفتار / نسبت [illegible] پروا نتوان کرد
صبح از دل خون نفس میکشد و میگوید / کز تنگی است درین تنگ فضا نتوان کرد
بر روز کار کهن سال این فرسوده / عطیه نیست که یاد شباب نتوان کرد
ظهور معنی نازک بود ز پرده خط / نقاب از رخ او بی نقاب نتوان کرد
چه کنم ترک گریه گر بکنم / عالمی را خراب نتوان کرد
کسی که یافت نقد مراد میداند / که معرفت زر گنج است خرج نتوان کرد

ارزان بود ز [illegible] مشرب جمع [illegible] / انگه [illegible] صهبا نتوان کرد

از فغان شمع دل بر جوش نتوان کرد / [illegible] مرغ قفس [illegible] نتوان کرد
کار خود را [illegible] / گرم [illegible] نتوان کرد
خورشید [illegible] / [illegible] نتوان کرد

[illegible]

خنک [illegible] / [illegible] گرد
[illegible]

چو شمع [illegible] / [illegible] گرد
[illegible]

[illegible]

نقش هر کس خواست تا معنی برد دامن کشم / رشته از وی کی نماند که از دامن نکرد
مختصر نسخه عجب شیرین کنم نقش خیال / بر سر راه از رفت و غزل کو هم نکرد
در گلستان هم اهل غم نباید دوختن / غنچه آن شگفت کس به دو نیش تیغ نکرد
مال عالم همه و دولتم نصیب دگران / شمع هر گز خانه زنبور را روشن نکرد

گر دوستان قیمت انداز و کم میکرد / مجموعه قیمت اشعار من کم نمیکرد

ای از رو که آمده بر سر زبان / بیرون نمیرود ازین کوچه باز کرد

هر که بی زلف تو میان دست درنگ / سر رشته امید دراز نکرد
دست و از خیر کی شود عیش کام / چون بهار خورشید هر کس مهتاب نکرد
صبر کردم ختم هجران کشیدم ستم / انچه حیا بیست کردم جا لیمی نکرد
تا بیابی وا ز هم مرهم شیون که آن / در عشق من سیج جای زنجیر کوتاهی نکرد
نیست حسن بی تقاضا شکسته دل / با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد
ارزو از هجوم دلی پامال شد / در عشق من انچه غفلت کرد آگاهی نکرد

خاک را از فتنه و آشوب دوران ایمنیست / گر جهان ویران شود کی بر سر خاک گرد

گر ز رنگ شرق توانی بجوی ما آورد / عبار کوی تو رنگی به روی ما آورد
اگرچه گل برخ یار نسبتی دارد / به پیرهن عرق شرم از کجا آورد
نصیب از آن سخن نیست جز سر انگشت / بجرم تو که قلم خانه از کجا آورد
ز شوق گرد رخ او سلیم سبزه دمید / فغان که سایه شبیخون بر آفتاب آورد
غبار سودای تو در دل اسید گل بلبل / آتش ندیم و هم خون جگر بار آورد

آنکه شمع من بخشد ز صحبت میکرد / لب میگون ترا گل تماشا میکرد
در نظر داشت تماشای خط سبز ترا / خال هندوی که در این کنج دهن جا میکرد
منت جان بکش از حق که در شب شکنج / جلوه از حیات جانبخش مسیحا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست / روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد
در چمن جلوه کنان قامت رعنا میکرد / ناله فاخته را سرو دو بالا میکرد
گر ز افغان کی این راز نهفته کردید / دو دهی کعبه مقصود چه پیدا میکرد
بر سر خاک برون آمده بودی امروز / آه اگر چشم گرا بوی تو حنا میکرد
هر طرف نافه دل بود که گیرت نگه / هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد
وصل جا و چه حجاب نظر از آنجاست / نقطه هم سفری کاش ز دریا میکرد
آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد / کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
چه عجب گر عرق آلوده بستر زنی / شرم گویا که شب از صورت دیبا میکرد
بر کر نعمت و دلم خانه صبا دم آب / کاش روی تغنم جانب صحرا میکرد
یاد آن گریه مستانه که ابر از تر / آب میبرد و خیال لب دریا میکرد
بیشتر آنکه ده خانه بیستش استاد / الف قامت و مشق قیامت میکرد

چون آفتاب دولت دنیا زود سیر / هر روز سر ز روزن دیگر بر آورد
خوبی چو مشک آب رو انجمن زنگی / آیینه در برو در سکندر بر آورد
دست کند ز شکوه بشکوه خاطر / ز آغوش تو خود را به قد رنگ بر آورد
آخر هوس خنده بیهوده درین باغ / چون غنچه ام از دو ورق دل انگ بر آورد
از آتش رخسار تو دامن بجگر رفت / هر لاله که سر از جگر سنگ بر آورد
قد آتشم از غیرت پروانه که آتش / در سلسله سرخ شکلان نام بر آورد
هر کس که لب کام ازین بحر / لوکر که قطره ازدی بجز ورشته بر آورد

مرا نخل قدت از جا در آورد / تجلی کوه را از جا در آورد
شکسته رنگی من سیر کاه عالم / نوان چه دیدن بروی بهار رنگ بر آورد
اجل از نیش مژه‌ات سر بر آورد / بجا لیش بجز دختر نیاورد

کام شیرین ز نواهای بلبل خشکی زند / لب بهر ترک خشکی آبی می آورد
راست کیش از حلقه صحبت سر گرمی نشد / بی محبت تیر از کمان جوش می آورد

سرو را قدت بزنجیر جنون آورد / غنچه را از بوی گل لعلت بفریاد آورد
حسن بی پروا و جوری نگه بکاو باز او / هر بیابان در نیکان بر پریزاد آورد
عشق اگر مرا دست یکدم تا بد زر آورد / ور نه چون موسی آورد و بسیار آورد
بسکه زخم غمزه‌ات خوردم زمین سیدا عشق / خوبتر از خنجر یک بر یک خار آورد
مو بمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق / یک نامه کوی دیگر بر دار آورد
تا فریب لبها نزا از مناع روی دل / آسمان پیش از تو یوسف ببازار آورد
کرده ام تخم ندامت در دلیه دیده / خشم آن دارم که فردا الف خنجر بار آورد
برگ نخمی دهر نخل ثمر بار آورد / نونهال تیغ بیداد تو بسیار آورد
تا نفس پریشده ز تو بت دار دعا / نخل آهی گر جگر ره در آثار آورد
هیمه و خار جگر جان چون کمال افسرد / شاخ نازک شکند چو بسیار آورد
سخت مستم که آخر بار سبایهای آم / گشته ام بیرون از آن جا که بخدا آورد
ز گفتار صائب از آن خون چکد / گه از خون دل غنچه بی آورد
شب خیال تازه در باب لعلش کرده ام / تا چه بر روز من این خواب پریشان آورد

شب که با من شمع را اندر میان آورد / هر چه من دارم بلبل او جوز زبان می آورد
پرده شب سید رد قهرت آواز برهمن / شعله تب شمع را در استخوان می آورد
خصم را افتادگیها می‌نماید زیر دست / سیل را پستی بسوی خویشتن می آورد

خطی کان برخ تازه سبزه آورد / جبهه تا ابر از وحی آورد
ز رخسار خوبان شراب کهن / برون صد گل تازه می آورد
از آن ساختم با خیال از وصال / که هستی به اندازه می آورد
با خستگی آنچه ان کشند / بلندی آوازه می آورد
گرو پوچ تا نشنوی حرف پوچ / که خمیازه خمیازه می آورد
شراب لبهای میگون یار / که مستی و خمیازه می آورد

دولت بوقت تیر کی بخت کمیت است / جاروب وقت بام بر بستان آورد
دلا دو چون شمع در ترس تیغ / شاخ این گل را گل این شاخ بخون خوردن
از چه یارب بر سر بلبلی رفت تیغ / همچو لب آنکه نتوانند

زلف تو ماه را به سیه پوشی آورد / شب را در روز را بهم آغوشی آورد
من ناتوان زیاد کسی شسته ام ای طبیب / آن دارو ویم بده که فراموشی آورد
نظاره جمال تو بیهوشی آورد / ور یاد هم که جز تو فراموشی آورد
گفتی سخن چه گفتی چون بمن رسی / تقاضای جمال تو بیهوشی آورد
چندان پیش و هید که بیهوشی آورد / شاید که یاد ما بفراموشی آورد

نخل است بیاد او سحر می آورد / کشت طاعت را بجا اصل چشم تر می آورد
جمع شد بر دل یارکرد و تا بطول امل / آری آب ایستاده رسته بر می آورد

دل را ازین بعیده کامی نتوان خورد / این میوه عزیزست بجا می نتوان خورد
بیزار دمی بودم اگر باده نمک داشت / زیرا که نمک را بجرامی نتوان خورد
کم خورده و سوده میوه شیرین لب / دانم که لبش را بتمامی نتوان خورد
پیدا و در آنکه زرنگ یاد در غم جوان انگشت / جدا از هم نتوانند دست آبی خورد
مسک از مال فراوان نبرد بهره / گر جهان بحر شود سگ بیابان آب خورد
بیقراری ز رگ جان جهد صبر / بر سر گنج بود مار و همان تاب خورد
خفته در سایه از زلف سیه در خواب است / آه اگر باد بران زلف سیه تاب خورد

تنها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد / از تاک باغ غیرت ز صد باغ بر خورد
هر کس که آشنا سخن چون قلم شود / [illegible] زخم زبانها ببر خورد
از نخل قامت تو تنها ثمر خورد / هر کس ترا به بر کشد از عمر بر خورد
در عالم قناعت ما انقلاب نیست / بر جای خنده ایم که بر کوه کمر خورد
ز تیغ حسن [illegible] دم / از ترس آنکه طبع [illegible] زبان هم خورد
چون عکس گلستان در آب میوزد / فی المثل که خاطر روشندلی بر هم خورد
اهل همت را برات [illegible] / با زر اگر [illegible] از رزق خون خورد
دلی که [illegible] عشقی ندید کام نیافت / ترشکند آن گل که آفتاب نخورد
کباب حسن توام [illegible] خطا نکرده ام / زان سایه ذوق نکرد آنکه آب نخورد
[illegible] که خون دل خراب نخورد / [illegible] ز سفال شکسته آب نخورد
تن ضعیف مرا [illegible] / به دست حادثه صدف [illegible] خورد
گفتند عاقلان غم دیوانه میخورند / دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد
[illegible] آسیب تعلق [illegible] / [illegible] از دام [illegible] بال عنقایی خورد
[illegible] ملک سلیمان [illegible] / ناخن سوری اگر بر جگر [illegible] میخورد
[illegible] / با کمال ربط ساغر خون مینا میخورد

[illegible] یاد اگر [illegible] آب میخورد / این رنگ لاله گون ز رگ آب میخورد
چون تشنه که آب خورد در میان خواب / خونم چو آب چشم تو در خواب میخورد
جایم اگر [illegible] دریاست چون صدف / آه دلم ز جای دگر آب میخورد
مژگان [illegible] چشم [illegible] / این خس [illegible] گرداب میخورد
[illegible] / بر کنج [illegible] خاک میخورد
[illegible] / بوی گل [illegible] غم میخورد

همچو موی [illegible] نقاش و نوک قلم / کار [illegible] بر هم میخورد
پیش ارباب بشارت شادی [illegible] / دست در [illegible] بر هم
[illegible] / میشود [illegible] آنکه بر هم میخورد

ز دست شست از جان [illegible] / صحبت [illegible] خورد
آه صبا [illegible] / خون خورد [illegible] خورد
از فغان [illegible] زنجیر می آید بگوش / در دل [illegible] پیکان [illegible] خورد
دائم از دست [illegible] / [illegible] مضمون میخورد
نیست [illegible] / تیغ [illegible] آب [illegible] خون میخورد
برگ سبزی [illegible] / [illegible] تنفس [illegible] بیرون میخورد
بی تامل دم مزن [illegible] / چون صدف هر کس سخن [illegible] میخورد

ز فقر [illegible] اهل هنر [illegible] / چو غنچه [illegible] چراغ [illegible]

چو شمع کشته اگر [illegible] گیرد / به دست [illegible] گیرد
[illegible] / رسد چون کاروان ناله [illegible] گیرد
[illegible] دولت پروانه [illegible] / که از خاکستر [illegible] آیینه رخساری جلا گیرد
ز شرم [illegible] / ز شوق قربان [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible] گیرد
[illegible] / ز عارض [illegible] گیرد

ز دست گیری مردم [illegible] / که این مصافحه دست تو عاقبت گیرد
[illegible] / هر که از بی بصری گوشه عزلت گیرد
[illegible] / کیست دامان ترا روز قیامت گیرد

[illegible] / گریبان آتش [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible] دامن گیرد
[illegible] / [illegible] گیرد

ز شهرت بی بصر [illegible] اهل نظر گیرد / [illegible] بازار در گیرد

شود معیوب رسوا [illegible] / که اگر [illegible] زبان [illegible] گیرد
صحبت با دل [illegible] / [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible] از خاک [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible] گیرد
صحبت [illegible] / [illegible] گیرد
[illegible] / برای [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] / [illegible] دست [illegible] گیرد
[illegible] / که بر خاک [illegible] گیرد
پس از مردن چراغ کشته [illegible] / [illegible] گیرد

ای خوش آن [illegible] در مجلس [illegible] گیرد / [illegible] ساغر گیرد
دل [illegible] / عالمی سوزد اگر صحبت [illegible] گیرد
میان [illegible] چون چراغ / [illegible] چون چراغ در گیرد
[illegible] / [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible] آیینه [illegible] گیرد
[illegible] / که [illegible] زندگی هر کس [illegible] عدم گیرد
پس [illegible] / [illegible] گیرد

[illegible] / که [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آب [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible] مژگان گیرد

[illegible] / [illegible] گیرد
[illegible] / [illegible] گیرد

[illegible] / که هر کس [illegible] سخن گیرد
[illegible] / [illegible] ساعت [illegible] دست گیرد
[illegible] / [illegible] دست من گیرد
[illegible] / گریبان [illegible] بوی پیرهن گیرد

[illegible] / [illegible] دیدن گیرد
[illegible] / [illegible] چون [illegible] خاک [illegible] گیرد
[illegible] / از لبت شهد سخن [illegible] گیرد
دل چون [illegible] / چون آیینه [illegible] آب [illegible] نگیرد

نگه ز چشم تو چون [illegible] نگیرد / [illegible] نگیرد
[illegible] / عجب که [illegible] حسن [illegible] نگیرد
[illegible] / [illegible] نگیرد
[illegible] / [illegible] آرام نگیرد
[illegible] / آیینه [illegible] صورت [illegible] نگیرد

[illegible] / [illegible] میگیرد
[illegible] / [illegible] میگیرد
[illegible] / [illegible] میگیرد
[illegible] / [illegible] میگیرد
[illegible] / [illegible] آفتاب میگیرد
[illegible] / [illegible] میگیرد

[illegible] / [illegible] میگیرد
[illegible] / [illegible] میگیرد

زیر پای ضعیف نیست دل اهل [illegible] / چو کاغذ چرب باشد نقش دشوار میگیرد
ز سایه سر زلفش زمین بزنجیر است / دگر کی ز خراش قرار میگیرد
چرا ز خصم کشم انتقام خود صائب / چو انتقام مرا کردگار میگیرد

صاف دل ترک حق از بهر تو ترکم نکند / زشت رو دیده آیینه بتر میگیرد
می پذیرند بد از طفیل نیکان / رشته با [illegible] بد انکه گهر میگیرد
بود در وصل هم مکتوب میباید دوستان / ز حرف آشنا از بسکه خو دردادو میگیرد

دل از عاشق بشرم آن نرگس غماز میگیرد / شکار خود بچشم بسته این شهباز میگیرد
ز غفلت سر سری خانه را میباید / که دلم سخت درین کنج قفس میگیرد
بهوا دیر گر خصم هر کو هر بسو قابل / که اگر پای مردم را بسنگ غماز میگیرد

رخش خراج رخ حسن فرنگ میگیرد / اگرچه از لب او غنچه رنگ میگیرد
شکار چشم تو باشد دل پر از دو غم / تعجب است که آهو پلنگ میگیرد
شکفته باش که دایم دلش پر از خون است / چو غنچه هر که بخود کار تنگ میگیرد
هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم / که تا ز زخم جدا گشته رنگ میگیرد
غبار خاطر آتش ز چشم اشکبار است / که در هوای تو آیینه زنگ میگیرد
اگرچه از سیاهی هیچ رنگی نیست بالاتر / دل از من بیش چشم آسمانی رنگ میگیرد
باندام از لباس آید کسی را جان از آن / لباس از قامت او غنچه سان اندام میگیرد

عادت خوب و خلعت نیکوی او میگیرد / هر که باشد طرف روی نکو میگیرد
بدوان کی آید کس از رود از می شد تماشا / که از رنگ حنا دستش نهان میگیرد
مشو غافل ز بانش وقت اکو آسودگی [illegible] / که خواب روز جای خواب شب بهار میگیرد
بدر کوی نیست بحق آشنا ندارد [illegible] / سگیست نفس که جز آشنا نمیگیرد
برشوت عامل از خود دگر کند اصلاح [illegible] / که کار عمل از [illegible] برشوت میگیرد

بهای بوسه اش پرسیدم گفت گوهر میگیرد / خیال کرده ام با خویش [illegible] میگیرد
ز فیض خاکساری گشته ام زمینه بالا نشین / اگر سوزد جهان آتش بجا گستر میگیرد
ز سیم و زر نباشد چشم حاجت بیش از این / کسی سنگ محک در طلا بر گز میگیرد
نمی چسبد بدل حرف بد از حرف اهل دل / چو کاغذ چرب گردد نقش ناخن میگیرد
نمودن پرده داری میکند عیب سخنگو را / که اگر بیزبان هرگز ابا گفتن میگیرد
بداغ حسرت عمر تلف گردیده میسوزم / تاسف گر نباشد هیچ دست من میگیرد
سخن دانست از بیتها شنیدم / کسی که دست میگیرد چرا دامن میگیرد
ز رگ تعلق چو شد زرگ ریست / هیچ کس در جهان دوبار نمیرد
نشاید خیره چشمی کرد با شمعی که من دارم / چرا پروانه چون بلبل رگ خود نمی گیرد

دود اول سپند بجا گرد خرد میزد / همین یک تیشه آخر بجا زد
چرا آب بقا نبود سیه روز / که راه عشرت آباد فنا زد

خط سبزه رویش بران گل [illegible] / دست قضا ببین که چه نقشی بر آب زد
همچو جام مجلس مستان سر ستم در گردش است / گشتیم از بس بتماشای هیچ در گرداب زد
تیغ ابرویش ز اجل میبازدم از غم [illegible] / زد ولی بود دست [illegible] بر آب زد
از عرق آتش بجانم آن گل سیراب زد / دیگران آیینه و نقش عجب بر آب زد
برده خورشید عمر درازی از میان / حضر نقش طرفه بر آب زد

تا بود ممکن نباید بر لبش انگشت زد / پوچ گو یی را که توان بر دهانش مشت زد
پاک طینت ز احسان با تهی دستی کند / پرتو خورشید را آیینه بر دیوار زد

نو بهاران که گل از تربت من سر برزد / هر که افتاد در آن گل نفسش در زد
مست در غارت اصحاب صورت شیرین [illegible] / شیشه دل را بهین فرهاد چون بر سنگ زد

حسن بی تابی شد دل اول عالم نرد / بعد از آن عشق [illegible] در عالم زد

زنجیری داشتم ز حالت افسوس کی زد / باز از رنیم خشم جهد را بر جسم زد
غنچه آهسته دمی لب جانانم زد / تند باد صبا بر دهن محکم زد
چون گل از صبح بچون دست [illegible] / بخموشی بگلو نفس هر که درین عالم زد
پیر ده دام کسی را که بد بینیدانم / ز ماه سنگ چرا بر دامن خاتم زد
نیاز تشیم چو جنبد یار صاف دل / ولی چه سود که حیف نمیتوانم زد

بیزار در عالم فانی که استغنا توانم زد / چه در دست دنیا اگر پشت پا توانم زد
رشک رز و عقبی هایم از گل برنمی آید / وگر ز پشت پا آن بدنیا پشت پا توانم زد
اگر ز طعنه عاجز گشتی نیند پشیم / تقلب چنین جفا پیشه میتوانم زد
تو گر سوز محبت بی نصیبی چاره خود کن / که من پروانه ام خود را بشمعی میتوانم زد

بی محبت دم نمیتوانم زد / دم بچشم نمیتوانم زد
ز نغمه سنج هم عذر کن که این پیوند [illegible] / همان دغا ست که از نگاه کشیطان زد
گفتم دلم ز زلف گم شد بگو بگفت / بهر دل تو جمعی بر هم نمیتوان زد
ز تنها لاله از داغ شکفتن کامیاب [illegible] / گل از خنده میتی از عالم دل خیمه بیرون زد
کسی را بر سر لا کرم چون چشمه حیوان / که نقد جان بر این چشمه [illegible] ظلمت اندازد

شبنم گل بر سر صفحه [illegible] / الفت عشق چه رنگ که بر آب زند
عطر او باشد از ضعیف [illegible] / که موی کاسه فغفور را ز قیمت اندازد
از دلگوشه غزلت نمی آیم برون [illegible] / که ترسم سایه بر فرق همای دولت اندازد
تو باده نوش کنی در قدح ببین [illegible] / سیاه چشم تو زهری بساغر اندازد
نگاه ام سکه باشد خدا از سر دیوانم / که روز قیامت را به روز دیگر اندازد

جنونی کو که آتش در دل سر شورم اندازد / ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد
ز مستی هشیارم بی نمک شور قیامت / نیم صهبا که یک مشت نمک از شورم اندازد
بسنگ فلاخن لیک دارم بخت نادانی / که بر گرد سر سر کش که در گردم دورم اندازد
شدم غافل ز شکر سود و الماس ستم / که کافر نعمتی در مرهم کافورم اندازد

در ضعف شیر چو بیند که رست عرض کناد / طاعت ستم آید و خود را پیمان نو کند

گریبان چاک از مجلس چو بیرون گرد ستم / گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
الف از سایه بش صفحه الماس تخت / که صد دارد ز نظاره تیغ مژگان تو اندازد
شکوه در دل گره و قوت گفتارم نیست / نگاه این سیلاب را اشک براه اندازد
دود باش رو از بنده و طرف سبادا نیست / زمهره گیست بر آنچشم نگاه اندازد
گرد برد و حق دیای گرمم نشنید / برا گر سایه رحمت بگناه اندازد

جنون از بیابان بیش دستم آغوش مرغ شاند / که سود چشم را در دلبری کمتر تراشد
بیان بید مجنون گرفت بپایه قدم / جبینم را بخاک سنگ نقش دیگر سازد
خوش انکه خواب دو روز از خود حرام سازد / پیش از تمامی عمر خود را تمام سازد
گفتم ز قید آن زلف خالی دو نیم / غافل که حسن گراز دانه دام سازد

سر این مژگان خونریزی گران خون چشم تماشا / علم راه چوب اگر خون غزالان حرم سازد
چنین گر فکر دنیا خلق را خواهد خرابی / بانکه روزی از قارون ببین چشم سازد
القدر صبح وصالت بکو دیده سفید / اگر کسی غبر داغ شب هجران سازد

بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد / نقاب رخت آیینه دور رو سازد
قلم و دوات و کاغذ همه جمع گرد [illegible] / که بوصف چشم خوبان ورق سیاه سازد
براکیفیتی ازان چشم کافی است / ریاضت کش بیاد می بهار سازد
برو است دل از بد و سرو ر تزویر / چون برسر خود گنبد دستار سازد
دلرا نغلط منع ز راستم نتوان کرد / منع است غذایی که به بیمار سازد
مست از غم گیسوی جانانه نسازد / از پنجه خورشید اگر شانه سازد
بامستی که مفت بگوید چمن / گر لاله و گل این همه پیمانه سازد
سیلاب سرشکی که سلیم از تر بریزد / مشکل که جهان را همه ویرانه سازد
بکف عکس خت آیینه را سیلاب [illegible] / نگاهت سنگ غارا دانه گرمی پیمانه سازد

لطیفشان آب [illegible]
سرو گلزار [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
غزال شوخ چشم من خیال وحشیانه [illegible]

[illegible]

این چنین کز می گلرنگ برافروخته ای
گر بود آینه از سنگ دلش میسوزد

ز تاب عشق ما در جراید جبین میسوزد
که آتش هر چه می بیند بغیر از خویش میسوزد

بود ملال بقدر اربال برکس را
بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد

بهر جا می نشینی لاله زاری در نظر داری
بجویت بس که دلهای کبابان جاک میسوزد

[illegible]

همیشه دولت غافل شود دگر بی صرف
چو آن چراغ که در وقت خواب میسوزد

[illegible]

ورنش غم در دل زد کنعتش می خواهی
گفت ای عشق آمد صبر زود در خیزد

بغیر خط که ز رخسار یار برخیزد
که دیده است ز آتش غبار برخیزد

خوش است سفله که با خاک ره شود یکسان
زبان چه دید رسد چون غبار برخیزد

چنان مکن که ز عالم غبار برخیزد
مباد دیده دوام از روی کار برخیزد

بسی نشست غبار مرا بجا که نداد
نخواست چرخ که یک خاک ار برخیزد

ز جا چون در چمن آن سرو خوش رفتار برخیزد
تعظیمش ز چار رنگ از رخ گلزار برخیزد

اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم
چو شمع کشته دود از سر طومار برخیزد

مرا بیمار دارد چشمی تا توان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار برخیزد

بخواند از کسی خویش بر کسی نقشی دارد
که چون نقش کسی بنشست خود ناچار برخیزد

بخود چون مارپیچم زرد رنگ زلف کی باشد
گر این ابر سیه از دامن گلزار برخیزد

رحیم آن شوخ اگر از رخ نقاب افکند بی جا
تفاوت از میان سبحه و زنار برخیزد

[illegible]

نتوان شناخت غبار وجود عاشق را | اگر به بید لالا رفته بخود دانه برخیزد

هم بلبل از هوا داری عشقت عجب | ورنه پیداست چه از شست بری برخیزد

سحر زن بر لب افسوس که سالها چمن | الفت ریخت که آه از جگری برخیزد

داغ بیدردی ابرم که ز دریا بر خاست | می توانست که از چشم تری برخیزد

از قفا سایه خود را اگر آواز کنی | صد چمن سرو ز هر پیرهنی برخیزد

به که گرد رشته خوبیست که امروز | ننشیند به زمین تا دگری برخیزد

دل ما شد دو نیم از ناز بر پا دگلش | نوای بلبلان از منقار دگر خیزد

[illegible]

بساط جوهری گرد و زمین [illegible] — زبس تمکین سخن زان لعل گوهربار میریزد
بود دست زیاد افتاده در نقش پای تو — زبس سرو ترا کیفیت از رفتار میریزد
درین بستانسرا سبز است از بخت سیاه دام — که مشت خون خود در دست و پای یار میریزد

مسلسل حرف از آن مژگان مشکین تیغ [illegible] — سخن زین خانه فولاد چون زنجیر میریزد
سلامت خواهی از چشم بدان سر در گریبان کش — که از گردون فرازی ها هدف بر تیر میریزد
سخن از گردش چشم تو هر جا در میان آید — ز رنگ شیشه ها شراب از ساغر تصویر میریزد
چه خواهد کرد گاه جلوه مستانه حیرانم — سهی سروی که از خود داری از روی زمین میریزد
هلاک شیوه ابرم که آب تلخ دریا را — چو شیرین شد بکام تشنه [illegible] میریزد
نگردد کوتهی در دست از زلف دراز خود — که رنگ تازه حسن از خط شبرنگ میریزد
بجای آسمانی نو برگرد از مردم آزادی — سمان زان نرگس شهلا فریب از رنگ میریزد

نثار مقدمت رنگ نگاه میریزد — که زهر از آن مژه های سیاه میریزد
چو او را خنده [illegible] — بهر گلشن که دست از شاخ گل [illegible]
جوانی فرو [illegible] — زبس بر دامن [illegible] میریزد

فروتنی نکند [illegible] بال حرمت را — ز کج نموده سر آب رو نمیریزد

گنبد مسجد بچشم از سر فاضلتر بود — گر بی‌عمامه کسی کوس فضیلت میزند
دم [illegible] عشق سراپای مرا — که بخون جگرم رنگ تهی آمیزد
[illegible] — [illegible] قدح بام [illegible]
نگردد کوکب بخت [illegible] — کسی که در دکان خویش شمع روشن آویزد

بود [illegible] آید توان شناخت کسی را — چراست پست بدنیا از آن [illegible]
زبس غرور و دولت دارد [illegible] — سکندر خویش را ترسم که در آینه [illegible]

بسته مرا از آن چاه زنخ [illegible] هست — بگلستان [illegible]
ساقی از گردش آن چشم [illegible] — که مستم آن [illegible] که می ناب رسید
بر لب کوزه [illegible] — برای آنکه [illegible] تشنه تاب رسید
[illegible] — که در نسب [illegible] جانب غاب رسید
[illegible] — [illegible] لب بسته [illegible] رسید
حیرت دیده [illegible] — نسبت آینه [illegible]
[illegible] — چون شمع خانه ام بود [illegible]

زخم از [illegible] — چون خانه صدف که [illegible] گهر رسید

آینه کی بجلوه شبنم فشان رسد — چون آب ایستاده بآب روان رسد
[illegible] — این تیر کج [illegible] رسد
خط تو [illegible] — خاشاک چشم زخم [illegible] رسد
ابروی شوخ [illegible] — از تیر [illegible] این کمان رسد
هر که [illegible] سینه [illegible] رسد — [illegible] بجان رسد
[illegible] — جانم بلب رسید [illegible] رسد

گر [illegible] هوش [illegible] — [illegible] رسد
در انتظار [illegible] — [illegible] تو رسد

تا گره [illegible] از خدا چه رسد — [illegible] آینه [illegible]
[illegible] کلام [illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — میان [illegible] قطره [illegible] رسد

نیست باکم گر ز دشمن [illegible] خاری رسد — از نگاه [illegible]

زنده کنمهای [illegible] — از دل [illegible] می‌رسد
چه کنی [illegible] — قطره چون گوهر شد [illegible]
[illegible] صحرای [illegible] — سیل [illegible] دریا رسد
[illegible] اگر صاف نباشد [illegible] — صاف کن دل که [illegible] رسد
شدم [illegible] — که [illegible] آب حیات رسد

کسی [illegible] افتادگی [illegible] — که [illegible] نقش [illegible] رسد
[illegible] — که [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد
[illegible] وصل [illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] منزل [illegible] رسد

جان عزیز است [illegible] — وای [illegible] سخن [illegible] رسد

رنگ روی تو [illegible] — [illegible] رسد
[illegible] وصال — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد
[illegible] لطف — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد

[illegible] — [illegible] رسد
دل [illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد

چشمش [illegible] — قدم [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد

[illegible] شکست خود [illegible] رسد — شکست [illegible] رسد
[illegible] — هر که [illegible] رسد
عاشق کجا و این همه طاقت [illegible] — [illegible] قیامت [illegible] رسد
پای شکسته [illegible] رسد — [illegible] رسد
چون غنچه [illegible] — هر گل [illegible] رسد
ای باغبان [illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — دل [illegible] رسد
[illegible] عاشقان [illegible] — [illegible] رسد

[illegible] — آینه [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد
تا نظر [illegible] — [illegible] رسد
سالک [illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — [illegible] رسد

[illegible] — نسبت [illegible] زلف [illegible]
[illegible] — [illegible] رسد
وصل [illegible] — [illegible] رسد
[illegible] — خجلت [illegible] رسد
نسبت [illegible] — [illegible] بوی تو [illegible] رسد
زینت [illegible] — [illegible] رسد

گر شکست عاشق الهی خون مکافات / از آب آسیا نگردد این دانه پیر شد
در سنگ بر سنگ فلاخن برود گیرد آرام / کو آنکس که سنگی آخر جایی پذیر شد
خاک راز زا بود افتادگی تعمیر / جاوه را افتادگی آخر جایی پذیر شد
آواز محیط این دل دریا رو … / گوهر گرد اشک ندامت پیر شد
ای زلف یار بر پیچ او سکنت … / … پیر شد

عیش ز بوسه … / باور مکن که غم … نمیرسد
تنگی برزق لازم ولهای پوشست / یک قطره آب بی‌کس گوهر نمیرسد
بر سرزدن نقد رکه رسند بالید / دستت اگر به ساغر دیگر نمیرسد
در حال نزع توبه زعصیان … نیست / … جبل نمیرسد
صاحب کرم زجا ره مرگ ایمنست / دست اجل بدامن حاتم نمیرسد
منجم اگر تلافی شبهای غم کند / یک روز خوش بمردم عالم نمیرسد
از بسکه باز میکنم از کار دل گره / ناخن بتازه کردن داغم نمیرسد

جان بی‌کد از جسم بجانان نمیرسد / بی شعله راه شمع بپایان نمیرسد
در بیت بروی تو کوئی عیب … / جز دخل کج بخاطر ترکان نمیرسد
یک حرف بیش نیست سراسر حدیث عشق / وین حرفه ترکه هیچ بپایان نمیرسد
کی میرسد بدامن او دست شکوه ام / دستت اینکه جز بگریبان نمیرسد
عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید / وین راه تار هیچ بپایان نمیرسد

راز نهان بنهفتن نمیرسد / از بسکه نازکست بگفتن نمیرسد
پیری برازنده گناهش علاج کرد / زور از کمان حلقه ببازو نمیرسد
سنجیده در اب بکند حرف سخت خلق / از سنگ خفتی ترازو نمیرسد
دامان عمر رفته نمی‌آید بکف / … گیسو نمیرسد
… نیکی خوبان گرفته ام / حسنی بخوش خلق نیکو نمیرسد

توان گلی که اگر شبنمی جبین تو بوسد / ستاره وار … از عرق جبین تو
بنامه توبه تو … / دو این لباس که پای نازنین تو بوسد
زخط صحیح آن مصحف عذار که کاتب / هر آنچه از نظر افتاد بر کنار نویسد

دل از خاک … غبار ادا شد / … که هر بی بهار شد
گهر روز محشر بکار من آید / نمازی که دیر بخود بی قضا شد
من از مرور … لب رسیدم / … آن سنگ … نما شد
زبس شدم کهنه … گشت تاریخ / غبار خجالت هوا کیمیا شد

زخود بیخود شدم حیران پری خسار پیدا شد / بلای بود عقل و دین و دل خوب … سرم آمد
… / که هر کس گشت با آشنا از عالم …
کبودی بر رخش از سیلی اخوان … / عجب نیلوفری از چشمه خورشید پیدا شد
زبیخودی تماشا کردم کیفیت حسنی / که چین با از جبینش گشت پیدا …
زبس سودای عشقت … / بهر سنگی که کردم سر نهادم …

هر در دکه برخویش شکستیم … / سنگ بت … بنیاد پاشد

بیرون منه از جاده قدم خوار نگردی / برخاک … میوه و چو از شاخ جدا شد
تا قطع طمع کردم داغ خویش برم / هر بخیه که بر خرقه زدم قبله نما شد
از عکس رخت آینه خورشید نماشد / در دام تو هر مرغ که افتاد هما شد
چون گام عدم … / هر کس که می شوق تو … باشد
آن شوخ که ابروی کجش قبله نماشد / آیینه رفیقش نظرش قبله نما شد
دل جلوه که بار شد از غیر … / این آینه عیب نما غیب نما شد
… نه تو که چو ابروی تو باشد / آخر ز کجهای خود انگشت نما شد
… / صد طاعت ناکرده بیک سجده روا شد
شست گل دفتر خود تا خط او خوانا شد / سرو بر راسته زد تا قد او پیدا شد
حرف بالای تو گفتم سخنم گشت بلند / یاد مژگان تو کردم سخنم گیرا شد

بیستون

بیستون نازارم بوستینه از جا شد / گرد فریاد که فرهاد دگر پیدا باشد
همچو دریا بر باکست یکی پست و بلند / کوهها جمله ز همواری با صحرا باشد
تا عارض نگارم گلگفام از حیا شد / بر چهره دوست شرمش رنگین … حنا شد
از بس که گشت کاهی رنگم ز کاهش تن / از دست تا گرفتیم آیینه کهربا شد
آورد تا در آغوش عکس … / آیینه بس که بالید بر خود بدن نما شد
عریانی جنون را نتوان لباس پوشید / پنهان نمیتوان کرد … برملا شد
تا دیده توقع از روزگار بستیم / در چشم از غبارش بنشست توتیا شد
نا ممکن است زنهار لب بخنده گشاید / دیگر گره نبندد هر غنچه که وا شد
بیش از هلاک نرگس چشم از جهان … / از صد هزار یوسف … جدا شد

نگاه … با حلقه دام … شد / رسید نهای صید وحشی …
می شوق تو در سر فنا بیگانگی بخشد / نگاه غیرت در بزم الفت سنگ مینا شد

دل از ریاضت بسیار در برم … شد / گداخت قطره من انقدر که دریا شد
شراب لطف تو … / که سنگ … هر چه بود مینا شد
ز بی گناهی خود عاجزم که دزد حنا / ز روسفیدی خود پیش خلق رسوا شد
… گره عقده دل واشد / تعجب است که چون … گرد وا شد
زبان … در خور دهان تو نیست / چه شد که … بکوی تو … گویا شد

غنچه فال او بر داشت … / … رسوا شد

سر … عشق تو … / از گردنم این … چه …
از خون دلم گردد سر انگشت حنایی / خون دلم انگشت نما شد چه …

زچشم بد خدا آن خط مشکین نگهدارد / که از هر حلقه اش انگشتر زنهار پیدا شد
سلیمان تا … / ز زیر خرقه ام چون شمع زنار پیدا شد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد / ستاره سحر نوبهار پیدا شد
زخاک ریشه اشجار از صفای بهار / چو رشته‌ای که گهر آبدار پیدا شد
زجوش لاله گرانبار شد خیابان رنگ / گلاب در کمر کوهسار پیدا شد
زسبزه خط لب جویبار پیدا شد / غبار قافله نوبهار پیدا شد
بدل چون لاله … / … سینه … پیدا شد

ز طرف روی تو خط سیاه پیدا شد / در آفتاب قیامت پناه پیدا شد
دمید خط ز بناگوش آن سمن سیما / غروب شام … از صبحگاه پیدا شد
ز خط بچهره نازنین تو حیرانم / که دست پیچ برای نگاه پیدا شد
… / زرشک تو زبان سیاه پیدا شد
ز روی لاله رخت … / گل بهار در عهد تو خار …
اگر … غریبان … / همه صاحب دلان آواره …

دست زیر روی خود ماند … / عارضش از زلف … آفتاب شد
گر ز غمت شکست دل … / گنج نهفته تر شد و خانه اگر خراب شد

آیینه سنگ بود رخت دیده و آب شد / آنگاه از فروغ رخت آفتاب شد
روزی … / بر آسمان شد و لقبش آفتاب شد
آیینه از خیال رخش آفتاب شد / جام تهی ز باد لبش پر شراب شد
ساقی … / گر حسرت لبش دل پیمانه آب شد
افزون زباده روی تر آب و تاب شد / رنگ گل تو بیشتر از آفتاب شد
از گریه زیاد بچشم زیان رسید / بی گل بیاد نرگسم آخر خراب شد
در کار عقده بیشتر از اضطراب شد / افتد گره برشته چو پر پیچ و تاب شد

عمرم تمام تو بر شد و تو بهانه‌گست
این بحر جلوه صرف بنای حباب شد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
شبنم ز آفتاب رسید آفتاب شد

از خط صفای روی تو پا در رکاب شد
حسن ترا معقد پر پیچ و تاب شد

از دود و تیغ آن خط ظالم کباب شد

حسن تو کشیده بپای حساب خط
بگذار زیر حساب که یوم الحساب شد

حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد
پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد

از در در آمدی تو و از روزن آفتاب
امروز صبح از دو طرف آفتاب شد

رخسارت از دمیدن خط در حجاب شد
آخر جهان بکام دل آفتاب شد

در خواب دیدمش و گفتم که رشک دو
او خود برای سوختنم آفتاب شد

روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

با چشم تر به پای تو در بستم از این جهان
چون طفل خردسال که گریان بخواب شد

بسکه در زلف تو دلها آب شد
حلقه‌هایش سربسر گرداب شد

بسکه گردیدم بگرد چشم تو از آب شد
همچو شمع از آتش دل آشنای آب شد

زبس صفای تو بر روز صبح غالب شد
چو آفتاب بر آمد نماز واجب شد

مدور خط بدیدار عکس خود معاتب شد
این خط خانه آیینه در بسته حاجب شد

همچو وحشت از رخش خط سبز رنگ
سایه بر آفتاب غالب شد

لشکر خط دور رو صف بستند
فتح ملک دل از دو جانب شد

کم نشد گر بجستم ملالی کوب شد
هر که بستم خورده شد خوب شد

بس ز عمری جا دارم ان پری محو نگو
ز ضعف تن بر فتم از خیال ای دل گرنشست

صدای آن بشار از جد دل آیینه
ز بس از شرم رویش غرقه آب خجالت شد

دل با خیال آن لب میگون پرست شد
ای عاقلان کنار که دیوانه مست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آب
از بت پرستی گشتم و او خود بت پرست شد

ز او خوب دیدمی پرست شد
از کس که پا نهاد به زمت ز دست شد

دل از کجا ز خویش محو ترک گشت
آن شیشه از شکستگی خود درست شد

چون غنچه‌ام بجست دلم بسته سخن
وا میشود دلم سخنی چون درست شد

شورش منصور را آخر ز آتش سوخت شد
مغزم از آشفتگی چون غنچه گلگلاج شد

مو بمو در پیچ و تاب اسم کاکل یار شد
طره دولت اقبال نصیب شد و شمع

پریشان گر شود کوه غم و اندوه تو شد
کند گر جمع آتشم خویش را چون تو شد

شود گر یک بدر چنبک الا شود
که دور شیشه سنگ شد میتوان

دو عالم محو شد نایر ده از عارض آتش
ترحین پیدا شوی دیگر که پیدا شد

دل از در و طلب باشتن پر شوار گوشی داد
دگر ز قطره ده نیز دریا میتوان شد

چرا گردد ز قطره گوهر میتوان
بی تعقل است انگشکی که بهتر میتوان شد

بهر خاتمی بسته دگر را رخنه دلها
اگر این بسته هر که می بندد سکندر میتوان

تبیین و او رشی و دیده به نگاهی پر
حباب از ترک سر دریای اخضر میتوان

مشرف اندکی خاطر پر سر بار اگر
که از راه تنزل قطره گوهر میتوان شد

صدف گر لب برای قطره بنبست ببخشا
ز حفظ ابر و در پایی گوهر میتوان شد

که با در اشکم کی مقابل میتوان شد
اگر این قطره را بیهوده می دل میتوان

بر یزی ابر رحمت قطره بر شور
که تا قابل نباشد او قابل میتوان شد

درین بستان سرا هر برگ سبز را که بی
اگر ز خویش بجهد غنچه دل میتوان شد

ستاب آلوده گی دارد ز راه دور
رهی غفلت که در زندان گوهر کو نکو
بجرم غفلتم دانم که بی‌بس
زخم ساقی شنیدم که در
رنگ شمع روزی شمع محفل میتوان
بقدر نقش پای بحر دوست عبار
زبان هنگام عرض مدعا خون جان
زحیرت عاقل شد است حیرانم
دل او صاف صنیعه با ما

نرگز آهسته‌ایی با ما منزل میتوان شد
جدریا قطره آبی که واصل میتوان شد
کجا او کس از ما و تو غافل میتوان شد
دال از خط ساغر مدرک کامل میتوان شد
شود چون جمع یکجا قطره دریا و دل
نر از هر جا سرا جنت منزل میتوان شد
دو عالم خرد دار در سرکه سایل میتوان شد
الحمد دیوانه میتوان شد
اگر خشک آیینه میتوان شد

آن ترک سرخ پوش سحر از سمند شد
بلاوان خود رکنید که آتش بلند شد

شهرت بقدر ترحمی تقعیت
آواز و ساز قناعت بلند شد

از گرمی نگاه کسی دل اسپند شد
چون لاله آتش از سر داغم بلند شد

بودم بعکر دان که بگوش چیان آرم
وقتی خبر شدم که غبارم بلند شد

خورشید از نمود رخت بی نمود شد
از بسکه سوخت شعله شوق تو دود شد

زخط عذار تو بی آب و تاب خواهد شد
ز ناله‌های تو پا در رکاب خواهد شد

ز برگ ریز خزان آفتاب طلعت تو
شکسته رنگ ترا از آفتاب خواهد شد

زخط ستاره خال تو سیر دو بال
جمال چشم مبدل بخواب خواهد شد

کمند زلف تو با آن دراز دستیها
چو خال یک گره از پیچ و تاب خواهد شد

زخط زمانه ترا میکشد بپای حساب
خلاف هستم حساب خواهد شد

رخی که در جگر لاله خون از و میسوخت
سیاه روز ترا ز مشک ناب خواهد شد

شکست شیشه دل را که صدا ای نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

چنین بلند شود گر نخال قامت او
نهال ما همه کوته بلند خواهد شد

چنین که آتشین ز باد آن خیال خواهد شد
ز جوش شعر سر بیاری و بستار خواهد شد

به بیاران چنین دامن رسد گر چشم
زمین از دور دهد آن بستر بار خواهد شد

ز رنگ پشت غبار من که افشاند صبا
کجا لب لطف این جهان هموار خواهد شد

بدعوی کار محشر بر سر شور رسوایی
میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد

جان ز بیهوده تن ناز قیمت خود بخبر است
قطره در بحر چه داند که گهر خواهد شد

دشمن دوست عار را نتوان کرد تمیز
شاخ را برگ چه داند که قفس خواهد شد

پیش مژگان در ازت که در خواب شد
چون تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد

این عنوان اگر دوی تو آشنای خواهم شد
ز خاک جوش صحرای امکان پاک خواهم شد

کف خاکستر هم بر باد رفت و دل نشد روشن
نمیدانم چه وقت آیینه من پاک خواهم شد

در شکست دل و با بس که این سنگ
سرمه دیده صاحب نظران خواهد شد

بیاد خال رخسار تو دادم هر دو عالم را
مرا گر حاصلی پیدا شود زین دانه خواهد شد

برای مقتب جان میدهم با این جفاکاری
بامیدی که روزی خاک ویرانه خواهد شد

کجا آلوده گردد از زنی دنیا سبکروحان
اگر در آب افتد سایه هرگز تر نخواهد شد

نرسید چو روز بد دولت کسی همدم نخواهم
جا گر ز جم بود بسایه کشی هم نخواهد شد

شدم خاک و بجوی نقش پر کشی آم
نمیدانم که این سنگ تا گی ادم نخواهد شد

جواب خشک لبی گشتی دریا ساقی
بیک پیمانه می دریای رحمت کم نخواهد شد

مرا از سر هوای آن لب میگون نخواهد شد
نخواهم کند دندان از لبش خون نخواهد شد

خطش دمید و با منش الفت پدید شد
نخل کهن ز دل بر گشت امید شد

تا هست محرم گران نگارند
دست نگار در رفته ام امید وار شد

بسیار گفته‌ام که آخر نیشود | یک ... بلبل مست و ... شد
از نقطه ... که حرف ... | از حرف نقطه دهنت ... شد
هر چند دست ... | ساکن شدم میانه دریا ... شد

خلق از گفتار ... | گر چه من در خواب ... بیدار شد
... | خار در پیراهن آتش گل ... شد
هر که ... | ... بستر ... شد
... آتش ... عشق | ... شد
از ... | در نظر ... شد
سیل ... بلند ... | ... شد

... آفتاب ... شد | گرد کلفت در میان ... شد
... بلند ... | راهرو ... شد

دیده‌ام از بسکه حیران ... شد | کاسه چشم ... شد
هر ... شد ز زلف یار شد | دام شد زنجیر ... شد
در دل پروانه ... | آفتاب از بسکه ... شد
... | در ... شد
... شد | آب این آیینه ... شد
... | جام ... شد
این ... | از ... شد

[illegible]

هر که آمد بر سر خاکم ... | دست ... شد
در تماشاگاه عالم دیده حیران ... | ... نقش ... شد

از ... هر که ... شد | از بس ... شد
خون دلم ... | این طفل ... شد
... | ... آیینه صورت ... شد
در باغ جلوه کردی و از ... | هر برگ گل ... آیینه صورت ... شد
عاقل ... شد | از ... آیینه صورت ... شد

چون ... شد | دست ... دراز شد
خط ... ناز و نیاز شد | کوتاه ... زلف ... حکایت دراز شد

حسن ... | اشک ... شد
در چمن ... | گشت ... عندلیب ...
... | ... بال کبوتر ... شد

بسکه ... گل ... شد | چون ... شد
در چمن ... خط ... | ناله ... سبز شد
از ... گل ... | ... سنبل ... شد
... | ... از آب ... سبز شد

از خط ... شد | در ... آتش ... شد

[illegible]

[illegible]

چون بست آن انجمن که بریزند شمع از بان | شد خانه‌ها خراب که سروت نهال شد

چو بیکار دیگران شد تیغ بیشتر است | که زور سیل به مصرف کندن گل شد
سنبل خط شد ز قرب تن حجاب گل | سفید روی غبار سیاه خال شد
دو دل چو آن پری دیگر دل برد دل از من | چو دل ابرو پیوسته باشد از یکدل
درین صحرای برق رنگ خوشه گندم | نگارم عقد دیده هر کام که حاصل شد

هر که ایام خط از نسیم بهار غافل شد | از شب عید رباد رمضان غافل شد
روزی بسته دهان سند غنچه | از دل تنگ من آن غنچه دهان غافل شد
دل ز صاحب محبت بسیار نیکو دوم | جای یاران نمی‌ماند بجا چون سیل شد

از خط سبز نگ حسن گردش دوران شد | آن دل چون سنگ آخر معنی اسلام شد
برد اوج اعتبار آرام آسایش | خواب شیرین تلخ بر من زین کنار بام شد
روی سرخ خویش را کرد از تهی دستی | چون عقیق ساده دل گرفتن صاحب نام شد
دل ز جذب گردش چشم تو آرام شد | این کمند وحدت آخر بر تن ما دام شد
آنچه در دل داشتم قیمت نظم برید | این کبوتر بهر من هم نام هم پیغام شد
شعر گفتن در سر پرواز تمدن دام شد | در جهان صاحب تخلص گر شد کم نام

تا از خط تو حجت خوبی تمام شد | باز آن بلا که حاصل بود عام شد
با این نمک که شور فکنده است در جهان | چون باده لب تو بعاشق حرام شد
لعل لب تو جود و عالم بکام شد | آب بقا حلال شد و می حرام شد
[illegible] | تحسین مباش کار تو گر بی نظام شد
[illegible] | گل داغ تهی دستی [illegible] ساغر جم شد
[illegible] | نمی‌آید بکار این شیوه [illegible] آدم شد
[illegible] | که [illegible] بیرون ز باغ خلد آدم شد

[illegible]

پرده از رخ برگرفت و در جهان آتش فکند
شمع رویش جلوه کرد و عالمی پروانه شد

رسید من کی صد شد به در خود از لبش — چرا آب زندگانی قسمت خضر سیاهی
بر از خجلت شکستنی نیست صائب بر سیاهی — که جرم آهنگ من شبها از عقد خواهی
الا عمرت بستی رفت کی هشیار خواهی — سحر و خواب شب در خواب کی بیدار خواهی
نسیم نیم نباید بخوش تا شب صبح — غنچه سود از بس که زخندد خوش نگار خواهی

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد — چو شمع زندگی گل کرد کی پروانه خواهی شد

حسرت عزت اگر باشد جهانی را بس است — آن هم از جنون همت تنگ بس است
ماتم شد بسکه این جا از وجودم داشتن — شمع اگر کشتم زمین سوزد گلی شوا ست
سرمه ای تیره روزی هیچ تیری ... — دیده بختم بعیب خویشتن بینا ست
زیر بار منت خود دارم دست تهی — زانکه از من تحکم شد شده دست
سوز دل سوختگان لذت دیگر دارد — شمع مسوز و از این رشک که پروانه

شب که در دل رقم از ره دگر است — دیده هر قطره که می ریخت گهر
قدر غنای تو سکر و اگر قناعت داشت — سر و با سبز و خوابیدن به بر
خشک نگشته ابر و در رسیدن خط — نامه شوم اگر بال کبوتر شود
دولت نه صاف دل اگر کسی بر و صید داد — خالی کبوتر زمین سکنه رسید
بحر بر و که در حباب بجوا بد ماند — قطره آب در این روزگار گوهر

ز دل طرفی نبستی در جهان گل به خود — که دیدی گوهر در بحر در ساحل
زخم ستم کم خانم مژگان خونریز تو میاید — که در ایام خط هم مهربان من نخواهی

دلی چون دست یابد نظم دولت از دست — چو سنگ بالغ شود دیا را از جا برد
دلیل رستی رغبت این بهتر نمیباشد — که هر جای بلند بر که جنبد گرد
تو چون آیینه من ... — طبیعت ما سر ابای وجود من ...

سخن از سر دوی چشم تو ... — قلم آهو دوا ...
بر بدن از تعلق های جان ... — شکست دل شکست کار ما را ...
نشان گل کسی ... — اشارت ... کردم که انگشتم ...
دو ای ساز کار از خوی خوش ... — شکست کار با خوب ...
به سنگی که ... درست کند — چه کار کرد اگر سنگ ...

که چشم اگر بود کم ز تو ... — قطره دریا محالت جو ... باشد
نتوان برد فرو حرف سبک چون ... — اگر کسی ... جو صله دریا باشد
آن نماز تو قبولست که در وقت ... — دست بر داشتن از سر و دنیا باشد
هر که را شمع صفت دیده ... — مست در سر هوس ... باشد
عجبی نیست که رفتار ... — عرق از جبین ... باشد
رحمت آن نیست که طاعت کند ... — سیل ... غبار دل دریا باشد
دعوی ... — مطلب این است که این ... باشد
چون کسی ... — که ز زخم ... باشد
آنکه ... — تو چنان باش که ... باشد

بیکدل ناوک مژه ... باشد — این ترنج ... باشد
چون زخم تازه ... در بزم ... — بی خون دل ... آشنا باشد
بی برگ ال ... — تا بر نخواست از سر زر غنچه ... باشد
مجنون ... — از غیرت همین که کسی آشنا باشد
با هر دم ... — بر خونی نتافت که خود هم ... باشد
در حیرت از ... — با آنکه هر گز از کف خوبان ... باشد

نقش تا ... جهان ... — از نظر تا کسی نهان ... باشد
صورت ... — هیچ عیب از ... باشد

از گفتن لب بستم دل ... گویا باشد — هم گریه ام ... در بر دادم ...
از نظر پنهان بود دار و جلوه در صورتی — حیرتی دارم ... گوییده باشد
از سیاهی دل ... — مستی ... عیب ... باشد
پرده دار عیب ای ... — صورت تصویر را ... باشد
محفل اگر ... باشد — ... ز بان لال هر گز ... باشد

دلم با ... — که غنچه چون دل ... باشد
از سخن حال ... اصلاح ... — ... گنج خود آباد ... باشد
پیری گر ... — بوی کافور ... دولت ... باشد
آخر این عطر که کافور از آن ... — که بر آن دولت از کار جهان ... باشد

فیض بخشش ... — باکف ... جیب گل ...
دل چو شد ... از کدورت ... — ... محتاج ... شد
... — ... کسی ... شد
... وصل ... — از صفای سینه ... شد
... افتاد ... — گوهر آب دیده و یاقوت خون دل ...
چون موج بحر ... از کمال شوق ... — ... شکست ... رفتار کم ... شد

از تماشای صفای روی جانان کم شد — عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم
کاش اهل کرم ... — ماه نو شد ... نور مهر تابان کم شد
گریه ... — قطره از چشمه خورشید تابان کم شد
... — حلقه هر چند از آن زلف پریشان کم شد

چون گل کف گشاده گره غنچه سان — دست دهنده ... گرفتگی

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینه کندم ز شوق ... باشد
قدم در جسم خاکی ... — بر این قفس چون ... آسمان در زیر پا باشد
با این ستون افلاک ... — با این ... چاک سینه محراب دعا باشد
باندک روی گرمی ... گل ... شبنم — چرا در آشنایی این قدر کس ... باشد
توانی ... — ترا چون سرو اگر ... باشد
توان از چوب ... — که تار شمع ... زنجیر پا باشد
زیر دست اضطراب ... — دو شاهد ... و سنگ آسیا باشد
بسا نفرین که بر ... — اگر بخیال ... بند دعا باشد
نشانی از شهادت ... — شتاب ... کربلا باشد
اگر قطع تعلق از بریدن ... باشد — درین میدان ... شمشیر ...
نباشد گر ... ارباب دولت — که یا در پای باشد گر محتاج عصا باشد
ز بس چشم ... — غبار خاطر ... دیده ... توتیا باشد
درین گلشن چو بوی گل ... اختیار خود — سر زنجیر ... در دست دعا باشد
ز بخت تیره ... نظر ... — چو میل ... ز تو سیدن ... باشد
بود در آستین فیض سعادت ... — چو بر دار ... عالم دست خود بال ... باشد
ز بس امشب ... — سواد سطر ... ... خنا باشد
فضای کوی ... — نظر تا چون ... باشد
دو بینی در ... وحدت ... خطا باشد — ره دیر و حرم در دیده احول ... باشد
نیاید ... — که تا بستان ... باشد
نمی بیند ... — گشادی ... مدعا باشد
... دولت جاوید ... مدعا باشد — بملک بی نیازی ... باشد
خیال ... — اگر ... کشتی ... آشنا باشد
غبار آلود ظلمت ... — سیه روزی که ... آشنا باشد
دل ... دیده ... گریبان ... باشد — عرق ... علاج ... باشد
فروغ خود نمائی ... — ز ... رنگ حنا ... باشد

کسی بزلف سر عالمیش جا باشد
که همچو مصحف نگارش زبر پا باشد
ندیده ایم که یک کس ز زلف ... باشد

[illegible]

اهل دل را دست که در دست عشق فرسوده‌ای | کعبه افتد در زناف بیابان باشد
تیغ زن بر دو سر چند که در بزم جهان | سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
اهل دل را به جوی باد مکن بعد از رگ | خواب بیدار تن این طایفه یکسان باشد

قماش من ار هر کس بشکند چون کفه میزان | بقدر آنچه بر خود بسته‌ای باید سبک باشد
میان مردی و سرچوگی فاصله هست | دهان یار و لب جو و جوش باشد
دل چو از سینه برون رفت نفس تیغ است | شعله در سنگ محالست که سوزان باشد
نیز در تیغه نخل زر افشان رسد | سپر تیغ حوادث کف احسان باشد
بجز از نرمی و سستی نشود کار درست | تیر کارگری از زیر و بیکان باشد
غمی ارباب کرم را ز تهی دستی نیست | شده این قوم چو ابنان بسیماب
مه چون بدر رسد از خجلت خورشید گداخت | قرض جانکاه و بود گر همه یک نان باشد

چو در غم و اعضا در پیکرم ز بس نهان باشد | کف خاکم اگر از جای خیزد آسمان باشد
ز دست ... | کسی در دوستان کی کام دشمنان باشد
برنگ شمع اگر در سواد دیگری روشن | چرا از دیده من اشک میباید روان باشد
بغیر از عشق نگری قیمت ... | کسی نشنیده و رهزن خود متاع کاروان باشد
چو زر کی دیگری بند ... | جانک ... گر کسی در دهان باشد
هوای سربلندی بسکه بر طبعم گران باشد | نمی‌خیزم ز جا در آبی که زنگ آسمان باشد
عذر کن چون به دولت میرسد ... | سوز دل ... استخوان باشد
ندامت ... چرا گفتم ... | سخن را بیداد ز دل ... زبان باشد
... | ... آب ... باشد
سعادت ... بود ... | ... استخوان باشد
قرار قیمت جانان چو عاشق ... | ... استخوان باشد
دل ... نباشی ... | ...
ز بد گویی زبان ... | سخن گر بر زبان ... باشد

من آن دردم که گر ... نهان باشد | ... بر سر زبان باشد

چمن غربت ... گل ... | کز بهار ... باشد
کند در آمدن ... عجیب ... | که بیخ غیبت سخن که ... باشد
کرم ز مردم دنیا که ... غیبت | چو عمر ... نباشد
کند ... | که لال ... باشد
چو عمر رفته ... نصیب | که کار ... کار روان باشد

سخن سنجیده گوید چون کسی صاحب سخن باشد | به هر سنگی که باشد ... باشد
ز خون ... | ... باشد
نمی‌خواهد ... صاحب سخن باشد | ... باشد
کیمیا ... | اگر ... باشد
ز بوی گل ... | ... باشد
تهی دستی ... | ... باشد
... | اگر صد هزاران شمع ... باشد
درین درگاه ... | صلاح اهل دولت کار مردم ... باشد
رسد ... منزل ... | قدم بردار ... باشد
... | ... باشد
تواضع ... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
... | تمام عمر اگر ... باشد
کسی ... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد

آتش

آتش تا ... دل روشن باشد | ... باشد
خواب چشم تو ز بیداری ... | ... باشد
گر ... | ... باشد
نیست ... | ... باشد
... | ... باشد

... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد

... | ... باشد
... | ... باشد

... | ... باشد

... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد

... | ... باشد
... | ... باشد

٦

... | ... باشد
... | ... باشد

فزاید قدر ... | صدف را اعتبار از عقده گوهر ...

... | ... باشد

... | یارب آن خط ... باشد

زاهدی ... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
کمال خاکساری ... | که خاک راه ... باشد

اگر ... | ... باشد

چشم بیدار ... باشد | خواب ... باشد
... | ... باشد
غنچه ... | ... باشد
... | خواب ... باشد
... | ... باشد
... | ... باشد
دل ... | ... باشد
... | خواب ... باشد

... | ... باشد

شتر و ز طول امل تنگ دستگاه نشاط — گر چنین قید بلندی دستین باشد
برنجم از نفسی دام پیش من نشوی — تو عمرهای و آیین عمر این باشد
بعید خواب چراست بهر آسایش — که در پیش که صیاد در کمین باشد
زیر غم که منکر تجرد گشته تا نفسی — امور خانه خلق انچنین باشد

برنگ سرمه توان جا بدیده پیش از آن — فتادگی که نشین خاک رهگذار تو باشد
چون عنکبوت اگر بتعیب ز آن صاف نبرد — چشم نرگس پی دیدار تو باشد
گردی تو بتن نخوة بن بود و سزاوار — بر تسبیح نگردم که سزاوار تو باشد
اگرچه نقد دلم سکه قبول تو باشد — بدین بهرسست که در بوته گداز تو باشد

هر که چشم بران گوشه ابرو باشد — دلش آینه بجوسته نکو باشد
خط ان پشت لب از بهر خوش مشتی — سبزه را جلوه دیگر بلب جو باشد
هر کجا گشته آن نرگس جادو باشد — حلقه ماتش زچرکه آهو باشد
زند چون برمحک صبح جز قلب عیار را — همین ازکرده‌های با خجالت سرخرو باشد

خوشا دلی که در اندیشه جمال تو باشد — که در بهشت بود هر که در خیال تو باشد
بهیچ نقش و نگاری نظر نشاید — دلی که آینه حسن بی‌مثال تو باشد

فلک فروز ز ایمای تو باشد — نوا ز دهر گرادای تو باشد

عنایت سپهر خصم تندخو باشد — شراب شیشه شکن جاجز کده باشد
عبای تقوی بر بن غیبت بهتر از زر پس — برهنه و ستیم از نهر این وضو باشد

گر ستم هست ز چشم بدام او باشد — سواد چشم بتان خط جام او باشد
بود و مکین ز ازل تا ابد بدین او — جدایی در جهان جای نام او باشد

هرکجا هیچو روی او باشد — سنگ کی همچو موی او باشد

از انکه محبت تو باشد — شایسته حضرت تو باشد
شاه منتهی تمام عالم — یک لحظه عبادت تو باشد
سررشته نیستی و هستی — در قبضه قدرت تو باشد
آن دل که گداز یابد از درد — آیینه طلعت تو باشد
بهتر ز هزار پادشاهیست — فقری که بدولت تو باشد
من کیستم و گناه من چیست — تا مانع رحمت تو باشد
تا این دل خراب خویشم — کاین عکده خلوت تو باشد

نیاز ارم ز خود همه گز دلی را — که همیشه سم و زر دجای تو باشد
فلک برجی ز دریای تو باشد — زمین گردی ز صحرای تو باشد
منم مجنون نمیدانم که از زلف — چرا زنجیر بر پای تو باشد
اگر سروی ببالای تو باشد — نه چون قد دلارای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد
تهی شد چون حباب از خود دل من — که این خلوت سرا جای تو باشد
زکر و دل بریزم عاملی رنگ —
نمیدانی ز پنهان در کجایی — که هر جا بنگرم جای تو باشد
دگر در عالم امکان مکان نیست — بغیر از دل که ماوجای تو باشد
بصورت آفرین این هم گمان هست — که پنهان در تماشای تو باشد

ای وای اگر ز تو گر روز قیامت — مانند شب ز فرقت فرنه وای تو باشد
خیال هیچ دو باشد اگر عوض تو باشد — سخن وبال بود گر نه گفتگوی تو باشد

جو نیست بوی تو گفتیم ابر دکو او باشد — هر شب که بی تو باشم بروز سیاه باشد

بهار سبزه از گلشن عذار تو باشد — فلک زلاله خورشید داغدار تو باشد

درین رهگذر سنگ راه باشد — جهان برابر دو آگاه باشد
بلندی ابدیت مکند تو پستی — ره معراج یوسف چاه باشد
چو جا دادی چه دادی ترسی از گرگ — چه غم از قرص جو بن تن خواه باشد

دربرآ تو نرگس دل و دین باخته باشد — از زنگ خودی آینه پرداخته باشد
در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد — در خلوت آینه چه پرداخته باشد

یار دست چو عاشق غم از دو خته باشد — پروانه چراغست اگر سوخته باشد
تمیز ز جور تو بن را دنیا باید — ز آتش بتر آب اگر سوخته باشد
صد نقش درست میتوان کرد — آه من بنده زبان شکسته باشد

ان را که بدل محبت تو جا داشته باشد — آیینه خورشید نما داشته باشد
چون آب زجوی تک هر غنچه کدام شبنم — شاید که یکی بوی ترا داشته باشد
گیرم که پیاله دلم از فیض شکفتن — یک گل چه قدر نشو و نما داشته باشد
هر چشم که نوری زحیا داشته باشد — جامیست که می ز آب بقا داشته باشد
بی لذت بخشش نکند خنده بر تیغ — آن دست که عادت بسخا داشته باشد
با دوستیت دوستی غیر محالست — بیکس بود آنکس که ترا داشته باشد
شهرت نکند دست کرم بی کف سایل — یک دست محالست صدا داشته باشد
جز چرخ که بمکین بودش با من و همه غم — یک بام نه دیدم دو هوا داشته باشد
دل بیش نو سنگ از سر با داشته باشد — با ما چه کند انکه ترا داشته باشد
دولت نه چراغیست که خاموش شود از — فانوس کرا از دست دعا داشته باشد

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد — پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
فردوس چه دارد که دو عوض بهشت — نقشی که از روی تو بر داشته باشد
بر لخلخه نسیم سحر امروز بر گنبست — باران کل عشق چه خبر داشته باشد
در حلقه چشمی صدف رجلوه گند حسن — گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
با سر دو جهان عشق بکیل نتوان سنجید — یک خوشه محالست دو سر داشته باشد

نسبت بیدادن در چه بسیار نکویان — دریا صدف آب گهر داشته باشد
جای دل بال درین تنگ قفس نیست — رحمت بر آن مرغ که پر داشته باشد
مهری خبر عشق نیست که از خود خبرش نیست — فریاد از آن دل که خبر داشته باشد
قاصد بشتاب عجبی میرسد از راه — دل مضطرب ما چه خبر داشته باشد
چشم توجه دانه که از دام کشیدیم — از نشأ خودی چه خبر داشته باشد
از حرف نترسم که اثر در تو ندارد — میترسم اگر ناله اثر داشته باشد
غیر از غم ابروی تو ای ماه نو از دور — یک تیغ ندیدم که دو سر داشته باشد
ای انکه شوی مانع احسان به در دوست — خوبست اگر جای دگر داشته باشد

تیغی که دل جراحت از آن نسخه جاست — آهست که بوی جگر داشته باشد
زین جنبش لب سوزان بستم ریشه ماند — این نخل حیا دا ثمری داشته باشد
ای دل مکن سنگ جگر زاده ماند — این قطره حیا دا گهری داشته باشد
در حلقه دلم کوشش خندیش از او — کز من طلبی دو گری داشته باشد
زاهد که گذشته از دو عالم — از خود چه قدر گذشته باشد
میرم زغم چو شبنم بر روی برگ گل — گر دیده است ترسم کز تو گشته باشد

تن را اگر گدازی در عشق ما چه باشد — در استخوان بگیرد باز از هما چه باشد
از راه بخودی میش یک نعره وار — از خویش اگر برآیی بار سما چه باشد
با تو تمام سودیم بخود همه زیانیم — یکبار ره گرستانی بار از ما چه باشد
اکسیر خاک شکسته وجود است — اگر چشم را به پوشی زین توتیا چه باشد
روشندل از اسباب جهان رنگ نگیرد — چون آب اگر غوطه بگوهر زده باشد

آیینه مژگان تو جوهر شده باشد — کو رخنه درین سینه گند رسنده باشد
از دیدن خود غوطه زدی در عرق شرم — آیینه زین روی چه قدر تر شده باشد
از نامه دلبستگی ما خبری نیست — ترسم که دو بال کبوتر شده باشد

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد — بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

زخود دل ... [illegible]
... [illegible] که ... [illegible]

[illegible]

شده‌ام ضعیف چون مو بخیال کمر او ... شود ار کسی ... که زخم خورده باشد
... [illegible] شهید از تو ... که نجات ... رسیده باشد
... [illegible] ... که سخن نگفته ... سخن رسیده باشد

چه کل ز خود و آن برده دل چیده باشد ... که زخمی بر دلش نخندیده باشد

[illegible]

چون برابر کرم سفید توان شد / ما ز اعمال اگر سیاه نباشد
ستم بود که نشانی ز غم نداشته باشی / درست نیست که رنگ کسی شکسته نباشد
با دل پر خون زبان شکوه نداریم / آتش یاقوت را زبانه نباشد
از بهر شناسایی دین کفر ضرورست / ظاهر نشود کعبه چو بتخانه نباشد
فیض عجبی یافتم از صبح بناگوش / این جاده روشن ره میخانه نباشد

در سینه باصفا دلان کینه نباشد / نقشی که نشد محو در آیینه نباشد

سود و نقصان متعلق به قضا میباشد / استخوان بندی دولت بهما میباشد
در ره وصل تو چون آبله ام تشنه خضر / هر کجا پای نهم در ته پا میباشد
بجز اثبات حق آن شخص که برهان طلبد / بجرم و در طلب قبله نما میباشد
گرچه آن سرو روان در همه جا میباشد / از لطافت نتوان یافت کجا میباشد
خلق را داروی بیهوشی غفلت بر دست / ورنه او با همه کس در همه جا میباشد
در دل است خیال تو و از ما دور است / عکس در آینه و آینه جدا میباشد
طالع مردم بی فکر رسا میباشد / شعله آتش تصویر طلا میباشد
دستگه ان نکنم ان زنخ جانان شاعر / قرص مهر چه جوا فتاده جا میباشد
شغل اشرف عجب نیست به سفله / نایب مردمک دیده عصا میباشد

به غم سختی کشان عشق را زاهد مکن دل / چراغ مشتری روشن به سنگ محک میباشد
توان فهمید از آیینه نقش عیبجو یار را / که خود را مینماید عیب ز معیوب میباشد
بعبرت بین جهان را تا کند قطع نظر از تو / که دید نقشهای ریمی زنی داده میباشد

بود با یار اگر آسایشی با یار میباشد / چو چشمی خفت کی چشم دگر بیدار میباشد
ببوی خون عاشق بوالهوس گم گشته در کوش / بلی در خانه سلاخ سگ بسیار میباشد
نباشد مهربانی دلنشین چون کینه مردم / ثبات نکهت گل کی چو زخم خار میباشد
پرستاری دل افکار را دشوار میباشد / از آن پیوسته چشم دلبران بیمار میباشد
ز خصم بردبار اندیشه چون تند خو دائم / گران رحمت هر تیغی که لنگردار میباشد
شود زنهار در دولت ز حال دوستان غافل / که این خواب گران با دولت بیدار میباشد
مرا از جمله ظاهر شد که قالب تهی کردن / به دست آوردن موی میان دشوار میباشد
ببین در خط گستاخ خط عنبر فشان / که چون زنبور خاک آلوده زنهار میباشد
درستی لازم ذاتست مهری تیره روزان را / زمین با در شب تاریک ناهموار میباشد
نشد سر در خط فرمان گذارد طاق ابروش / نمی گردد زه چون کمان پر زور میباشد

بهار زندگانی با جنون همدوش میباشد / گل این بوستان همیاز آغوش میباشد
نمیباشد بهنگام رسیدن باده را جوشش / زبان حال صاحب دل لب خاموش میباشد

دل بی آرزو آسوده از تشویش میباشد / بقدر آرزو دلهای مردم ریش میباشد
ز عمر رفته حاصل نیست جز کلفت نصیب / که در دنبال گرد کاروان تشویش میباشد

مراز غیب جامه صد پاک میباشد / که در دل آن غنچه حرف پاک میباشد

گرفتاری بقدر رشته آمال میباشد / الی گر از روشه پاک فارغبال میباشد
ز زلف کار بخط چون فتاد خوشدل باشد / که این برات قریب الوصول میباشد
نکابت حسن از خویشتن شناختن است / که خیزد شعله گر از خار سر و اندام میباشد

رخنه در جوهر فولاد کند چون پیکان / دل هر کس که موافق به زبان میباشد
حسن را در دم خط ناز و غرور دگرست / خواب در وقت سحرگاه گران میباشد
دیده حرص محالست شود سیر بخاک / دام در زیر زمین هم نگران میباشد

بر خنده بانش زخمی که شود در کردن / که هدف را خطر از شست کمان میباشد
شوخی حسن بخالست ز خط گم گردد / برق را ابر سیه خنده و زنان میباشد
خط برآورد دهان چهره او ساده نماند / در صفا جوهر آیینه نهان میباشد
در جهان بلبل نیزند همین اهل سخن / نکته طبع چو شمع نیک زبان میباشد
مپسند گذار دهن شمع چه حاجت گرده / سود هر کار در آغوش زیان میباشد
چون شد پیر شدی تن زدن از من غافل / طلیعه شب مهتاب نهانه میباشد

لب گویا ضرر اهل سخن میباشد / این دکان رو نقش از بسته دکان میباشد

خال در کنج لب دگر شه چشم تشقیم / دزد پیوسته طلبکار کمین میباشد
یاد در رخسار تو تسم آتش پر نهانست / رشته جان کاو سوزن همین میباشد
این که آیینه از زنگ تکدر و مهرست / که صفا در نفس باز پسین میباشد
هیشوم زنده چو یار آید و میمیرم چو رود / رفتن و آمدن روح چنین میباشد
نه ادری خلوتی جو سینه مجروح ستان کافی / دلی که در خون شد عشرت آباد تو میباشد
بر دیار و خود باغ بهشتم وعده فرمود / اگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد

به لفش چون بسیم گفتم دلم را جستجو خواهی / ندانستم که منزل دورتر از زاد میباشد
قدم بیرون منه از راستی که رو نمین / همیشه از کجی خود سیاه میباشد
نمی یابیم نشان ز آن بیوفا هر چند میجوییم / دروغست اینکه هر جوینده یابنده میباشد
نظر بر بی نشستنها نباشد اهل دولت را / به دولت آشنا با خویش هم بیگانه میباشد

ره دل میزد و سالک از ان سو … / برون از خویشتن رفتن ره صد ساله میباشد

نگاه دو ان محبت در امنیت میباشد / برفتن آب گوهر را صدا نمیباشد
بیا و روی تو از بس ستم زمانه رست / فغان شکسته من بی صدا نمیباشد

ز بس بود سخن خنده میره آواز / صدای رفتن رنگ حنا نمیباشد
ریاض صحبت غیرست خار زار نفاق / کلاش نغیر زبان در قفا نمیباشد
مکافات بیت لباس تن دل اهل یقیم / حجاب دیده ما غیر ما نمیباشد
مجو بغیر خدا در دل شکسته ما / که در سفینه ما ناخدا نمیباشد
غبار قافله از دست کرد … / ملال در دل ما بیصدا نمیباشد

زنرم مدعی بیرون خرام ای دولت مستور / قمرتبان در شب در خانه عقرب نمیباشد

بهشتی بید ناخدا ز غفوت میباشد / کلاهی بهتر از باشیدن صحبت نمیباشد
بفکر عذر بر داری نکن اوقات ضایع / که عصیان را شفیعی بهتر از خجلت نمیباشد
شب وصل تو از دل کوشه مجنون خلوت طلب / که در دل از هجوم آرزو خلوت نمیباشد
تو از کوتاه بینیها اجل را دوری بینی / وگرنه غایبی از مرگ حاضرتر نمیباشد
متاب از قبله خوبان زمین محراب ابرو را / بجرم این که عاشق شد کسی کافر نمیباشد
ثمارند از خود ارای بزرگان بهره احسانی / دم آبی برای تشنه در گوهر نمیباشد
رسا آن جهان بگذر کمال نفس که … / که آبی را که شیرینی بود گوهر نمیباشد
ترا دوری حق در چشم خود بی عیب … / جهان باقطره بی آب چون گوهر نمیباشد

بنگ این رضا شور و شر میباشد / که انقلاب در آب گهر نمیباشد
گویا مرده بخت خفته ما / خواب چشم ما بتقدیر نمیباشد
بهر که مینگرم غیر خود نمی بینم / بخود شناسی من هیچکس نمیباشد

در دل آگه تنگ نمیباشد / در بخت هیچ نمک نمیباشد
در سنجها تغیر وجه است / در سنگ جای نمک نمیباشد
خانه کعبه است یک صاحب / ملک دل مشترک نمیباشد
دوستان بر دشمنان راستی / بیمورا نمک نمیباشد
مدار در راستی چون نوکج می نهی پا را / ز چوب سرو اگر سازی کمان بی خم نمیباشد

دل بی عقده و از جمعیت نشان نباشد | صدف را تا بود گوهر لب خندان نباشد
گره کار زبان سر گره و انگشت [illegible] | بدل بی عقده خندان باقی نشان نباشد

زبیر چرخ دل شادمان نباشد | گل شکفته درین بوستان نباشد
بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنگست | کسی نسیم درین بوستان نباشد
بطاعت دل آزرده اعتماد مکن | که تیر راست بحکم کمان نباشد
دلیل روشنی از ماه و نظر داریم | که سود اهل جهان بی زبان نباشد

میتوان بردن [illegible] | نفس از عمر سبکسیر خبری بخشد

مست دنیا که شراب از ساغر عقبی کشد | رخنه گور بستن جهان خمیازه در دنیا کشد
نقش سنگ و [illegible] | کار سیر غبار دام گیرد که بیابان کشد
تا حفظ آبروی قناعت [illegible] | خاکش بسر که منت آب [illegible] کشد
با صافدلان مجادله با خویشتن [illegible] | هر کس [illegible] آیینه خنجر کشد

دل حسان [illegible] | چون کسی [illegible] جهان دست بکشاید

گر میروم ز دنبال او ذوق خیالم میکشد | در می نشینم گوشه تنها خیالم میکشد

شانه صحبت در او خاک [illegible] | شانه پر دوستی دان [illegible]
گر بغیر [illegible] دنیا [illegible] | از فریب دوش غافل که صیاد [illegible]

بسکه دامان حجاب الفت [illegible] میکشد | گر شود گلشن بخون [illegible]
زشت [illegible] گذاری بهتر از آیینه [illegible] | سینه صافی [illegible] ز دشمن میکشد
در کنار خویشتن [illegible] کلیم | [illegible] که [illegible]

[illegible]

خون شکستگان مکافات قابلست | دیوانه محکمش قیامت نمیکند

چون غنچه هرکه سر بگریبان نمیکشد | از باغ برگ عیش بدامان نمیکشد
سنجیدگان سبک بنظرها نمیشوند | سنگ درست خجالت میزان نمیکشد
هر جیبی اگر بر آمده گوهر نمیشود | تا قطرهای خویش بدامان نمیکشد
بحث نمیرود که تیغ بر سر دل | سر رشته حیات بدامن نمیکشد

ما سیر از جهان حیات جاودانی میکشد | گر نباشد مرگ ناز زندگانی میکشد

ای که ز خورشید شود گرم خوش | از جور نکویان دل عاشق نخروشد

خوش آن سر رسیده که جامه جواهر نگرفت | بسان غنچه گل پیرهن از خویشتن گرفت
بال پروانه اگر ما بر آب میبندد شمع | شمع بیسر و پا بمن فانوس جسد میرفت
بسکه از ناله دیوانه من وحشت کرد | چاره چون حلقه زنجیر بهم نخروشد

دل خالم ز آب چشم مغلوبان نمیدانست | ز اشک بیغرض آتش تیز دامان نمیدانست
فروغ عاریت از نیستی جو مژگان | چراغ لاله از اوف دل بداغ شیدنست
جنایت بر تر از تیغ باد روز محشر را | که هر کس خون حساب افتاده دیوان نیست
در گلستان دو محنتی سیکسیند از هر سبکبید | ز زخم سنگ صائب سینه خندان نیست

به حاصل کی هی بنسبت طالع در بهشتی | نمو دو رسته تر خندانکه از آب گهر
نگهبانی کند آب شکیبا سر زوار ز ما | تلف نسازند جولانت تیر بهم ...
محالست اینکه با هم صورت و معنی بکام | چو زنگ و بوی گل هرگز بگرد جمع ...
بلند و پست دنیا بال پر باز دست خاطر | سبک سر هیچ آبی بر کوه دگر ...
بود حاصل دنیا را نصیبی نیست از دنیا | اگر پیوسته همچون سکه بر بالای زر ...
ترقی کردن دون همتان چون بند بحر ... | اگر او دل رود بالا دل آخر ...
غبار از جا بال تهمیر ... | بخاک زر بسکه کردم ...

دلم سوی بیابان رفت و من خویشتن کم | سیاه و کوه دست اربک صباد از کمر ...
ز روی تقش و مشتس و ردوی ... | صیاد اکمتین این بار بر روی دگر ...
نیاز جلوه مستانه کرد ... | چو موج از بیقراری جا در هر یکدگر ...
که صبا خبر وصل در رساند بگل | که چون پری زده بر روی خاک میغلطد

چون گل آتش که از گلزار ایمن بشکفد | لاله وقت تو از طور دل من بشکفد
در بیابان محال احسان سوال این | در گرفتن غنچه هنگام دادن بشکفد
هر گره دل شکفته ندید دست آسمان | چون آفتاب غنچه شود ماه بشکفد
حال نگشته گرفتن مه ستاره | هزار خوشه برون بر آفتاب بچکد

آبروی عشرت ز ما سادی بچکید | خون سیل از دامن آب بادی میچکد
ای سواد کعبه مقصود در بیشتر ... | اشک گمراهی ز چشم بادی میچکد
قطره آبی که میکردد در گوش گهر | از فغان شوکت فریادی میچکد

بیا در گلشن کوی تو ... | برنگ شاخ گل بر خویشتن ناله ام
تجلو نخانه تحقیق ... | ز بیمی گرگ از چشم جان بر خویش ...
گشت و بهر طرف گشتی ... | ز شوق تیر او از بس شادمان بر خویش ...
با سیدی که بر دارم سبک گوش ... | چو نو بجید و طوماری استخوان بخویش ...

آتشی ساز دین ز بخش محبت ... | چون گره شد رشته دیگر ز آنجا ...
رفت هر کس ز جهان ... | گریه بر حال کسی کن که بدنیا آمد
گلستان بی گل ... | که چون مژگان همه خار سر دیوار آمد
زلف مشکین تو در ... | خط مشکین برای چه با ماداد آمد
نمازم محبت مضمون خط ... | که تا از زیر چشمش دیده بینا درد آمد

بسی جان داده شد تا بر سر ما قد یار آمد | با بی زندگانی نخل ماتم بار آمد
نظر بر روزن خورشید دارد بنگر | اگر از پرده بیرون چهره آن گلعذار آمد

جام بلور از خم شراب بر آمد | ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد
ز آلودگی صحبت پاکرد کنار ... | آخر از دنیا زمیان ... بر آمد

صد حیف که خط از رخ او زود بر آمد | از آتش جانسوز دلم دود بر آمد
با گرد سمند تو چه سود رست ... | از صید کهت صید نکو سود بر آمد
از دیدن روی دل آینه فرو رفت | این شعله نگر از جگر ... بر آمد

گر کوکب بختم ز افق دیر بر آمد | با گل خورشید جهانگیر بر آمد
نو بر شکفتن بصفا کار ... | آخر گل ما چون گل تصویر بر آمد
با لیده ام از بس بخود از لذت ... | مشکل که توانم ز در صلح در آمد
در دیده خورشید شیر کرد جهان را | خطی که از آن چهره و بر دوش ... بر آمد
تیر خویش بیدم چو غم ... | ز هر ... که بیرون کردم از در ...

چند از دشمنی کن که طریق صلح می آید | از آن دشمن جوانمردی کسی گرنه ...
بدست کوته هم غمی کن ... | که از چین جبین آستین ... تنگ آمد
ز نیشند دست ... | از عدم ... چید و دگر باره ... آمد
از قضا چشم سیاه تو بیاد آمد | قصد انداز نگاه تو بیاد آمد
برق ... گریبان ... | ای کنه سوز نگاه تو بیاد آمد
بر لب ... نگاهم ... | نسخه روی چو ماه تو بیاد آمد
سوی پیچ ... | زلف خورشید نماه تو بیاد آمد
ز کشش ... | صف مژگان سیاه تو بیاد آمد

رفت دندان چو برون از دهن نان ... | از ترس گرانگی یا خیال دندان آمد

زین تفس در نیستان آمد | با فلک بر نمیتوان آمد
بیروی تو تشنه بر جهان | زانکه دیگر نمیتوان آمد
بیش خوردن تاب داریم | گریه آخر بکار من آمد
فروزان گوهری کم گشته بود ... | قضا کار دیده عالم را ز خاک تو بر آمد
غریق بحر حیرت گشتم از غواصی فکرت | که چون از قطره وا گردم کرد دریا بر آمد

شبی گرد در پیش ... | هزاران بحر بی پایان ز یک گوهر بر آمد
ز داماد ... | فروزان ... از زیر خاکستر بر آمد
چنان بر حال من بگریست شمشیر ... | که جای آب خون از دیده جوهر بر آمد

نوشتم شرحی گر کی سودای ... | سیاهی گشت خون و از رگ ... بر آمد
پیر بر جانه بس کرد ... | که اشک آلوده خون از دیده جوهر بر آمد
نگاه ناتوان ... | بجنبید بیچ و تاب ... بر آمد
ز خط عالم ... | سر آمد عمر ... بر آمد
نگاهش ... | عجب ... بیرون آمد
ز جای ... | چنان ...

نمیدانم دلم ... میرفت | چنان دانم که بیرون از قفس میرفت
غلط کردم که بر بال کبوتر نامه ... | طپیدنهای دل ... میرفت
ز هر عضوی ... | خیالش ... میرفت
هنوزم بود خون ... | دلم صد باز ... میرفت
... | که دل از سینه بیرون چون ... میرفت

ز بستان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد | چو بکار من نیابی بچه کار خواهی آمد

تا بر رخ او ز باد و رنگ نیامد | قافله صورت ... نیامد
... | گره ... نیامد

از شوق آن بر و دوش روی نیل کشم	از ترس من چو محراب دیگر بهم نیامد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد	تا بدامان حشر از خاک قارون [illegible]

دنبال تو بودن که از جانب ما نیست	با غمزه بگو تا دل ما را نشناسند
غبار کین دشمن دیگر برد او را	[illegible]
نخست از پا در آید از ستم بنیاد ظالم	[illegible]
دل سنگین تر اگر دیده ام از جا بسر	ز نو دو سیلاب من این سنگ میکرد
هر را نسبت خاصیت هنر که دوست	هیچکس نیست که خود را ز کسی کم داند
طفل اشکی که ز دست بجز خانه چشم	میرزم سوخت که چون راه بیابان داند

تو بنده کی چو گدایان بشرط مزد کن	که دوست خود روش بنده پروری داند
پسند قدر بر انجشیدن تختی که نور اکرم	و چون بخشد بسائل در شمار آوردکی
عاشق هم از اسلام خبیر است و هم از کفر	پروانه چراغ حرم و دیر نداند

شوق من قاصد بیدرد بکام میداند	آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
گاه در خواب که بی سر که میگویم هست	چشم بیمار توکی حال مرا میداند
نکند دیدنی خویش هم از ناز نگر	خانه آیینه را خانه ما میداند
شده مراز سیاق کلام او مفهوم	که یاد او مرا [illegible] میداند
کشیدن با دامن هم ای بیرحم میدانم	اگر زلف پریشان تو دست آورد آید
بدل ذکر حق باش و زبان طوطی هم	بحرف و صوت خدا را کریم میدانم
حضور گوشه عزلت [illegible]	اگر صحبت نباشد قدر تنهایی که میداند
تماشای تو دارد بی نیاز از سیر عالم	در ایام تو را داغ و بستان کس نمیداند

دهان تنگ تو سر خود دهان نمیداند	که غیب را بجز از غیب دان نمیداند
بحرف کس جدا [illegible]	[illegible]

ز نقش از بو دل پاک که دیده این نمیدانم	اهل بهر جانب [illegible] چیدن نمیدانم
تماشای بهم دست زر افشان تحمل	گل خورشید تابان غنچه گردیدن نمیدانم
غبار خط با تیغ و بهابت شنید	برات آسمانی باز گردیدن نمیدانم
فدای شاخ گل این باش گردد وزهم با	که دوست عمر حسرت گرد و گل چیدن نمیدانم
چنان شد بیتوا این گله گردن فراموشم	که گرد آیینه گردم دیده و دم دیدن نمیدانم
نباشد سرکشان را باز کسی از طریق خود	فلک [illegible] باز گردیدن نمیدانم
بود اظهار نقص دیگران از بی کمالیها	هنرکاری بغیر عیب پوشیدن نمیدانم

چرا هم گرم گردد دوست از دشمن نمیدانم	که آتش تند چون شد آب از روغن نمیدانم
[illegible] شمعهای هجران تو دلم	که این دریای آتش دوست از دشمن نمیدانم
[illegible]	ز دشمن شیر جان دوست از دشمن نمیدانم
نداری رحم اگر بر غیر بر خود رحم کن صائب	چو آتش گرم چون شد دوست از دشمن نمیدانم
چنین ساقی اگر دور شراب ناب گردانم	لب [illegible] گرد آب گردانم
سود چون دیدم با عکس آینه حیرانم	گل رویی که رنگ از [illegible] تو مهتاب گردانم
ازان هر لحظه باشد جانبی دو نیازم	که در هر جستی ابروی او محراب گردانم
[illegible] اظهار پشیمانی	چه لازم ریخت خون آلود و خود قصاب گردانم

غلط چو چشم بشک سیاه گردانم	صفای رنگ تو را از نگاه گردانم
پرستاری ندارم بر سر بالین بهاری	نگاه آهم از این پهلو به آن پهلو بگردانم
[illegible]	[illegible]
تیغ خویش حمایت کن [illegible]	اگر چو مهر از گرمی خون من چون مو بسوزانم
ترا خود حسرت چشم سیاهی نیست در عالم	بگشا این داغها بگذار تا آهو بسوزانم
خار پیراهن آرام بود موی سفید	این نه جمعیت که در خواب توان گرد آیم

غلط تو سلسله خود [illegible]	کمند زلف تو خود را بآفتاب رسانم
بهره دل بوده این من چه خواهد کرد	رخی که خانه آیینه را به آب رسانم

هزار حلقه ز دود پیچ و تاب چون مو	چو تیغ با علم جنبش نکنم آب رسانم
بوسش خون دل آید دو دم ز گرمی چو	ز خون شراب که کیش آفتاب رسانم
[illegible]	بنای خانه چشم مرا آب رسانم

دوش ساقی شراب ناب رسانم	خانه توبه را به آب رسانم
بر سر نشست یار و بسی	سر او را به آفتاب رسانم
سیر دیدم خود را به اوقات کجا	[illegible] رسانم
برق عالم سوز ما را [illegible]	اگر خار از [illegible] در رهگذار افتم
هر به چشم چرا آتش بر افروزی	که باید [illegible] انفعال بنشانم

ز گل همین دارد و نه لاله صبحی	بر گردن شمشیر تو حقی که ز ما ماند
چشم مستش آن صلای باده و مینی زد	شد چنان شوری که در مسجد همین محراب ماند
هر چه بود از دل بغیر از نقش ابرو رفت	عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

نه زر و سیم و نه لعل و گوهر خواهد	در ره طلب تو همین گرد سفر خواهد ماند
این جهان آینه و هستی ما نقش و نگار	نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند
خشت بالین تو سازند پرستاران	از تو هر چند و صد بالش پر خواهد ماند
توشه بر دل از این عالم فانی بردار	که همین با تو زاد سفر خواهد ماند
زین سر لاله [illegible] که در گلزار هست	داغ افسوس در اوراق جگر خواهد ماند
چون فلک دام [illegible]	از تو ای خواجه نظر کن چه دگر خواهد ماند
[illegible] چو شمع فانوس	مشت خاکستر [illegible] خواهد ماند

پستی نهاد ذات حصار سلامتی است	[illegible]
[illegible]	در جهان از فیض عام [illegible]
[illegible]	در بساط زندگانی خضر از آن پاینده ماند

ملی شد ز دوران پریشان دل داغدار ماند	صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند
چون ریشه درخت که ماند بجای خود	[illegible] برقرار ماند
ناخن زنان کسی دل سر بمهر ماند	این غنچه نا شکفته بدین شاخسار ماند
آنم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرع بلند ز من یادگار ماند
[illegible] نقش دل آتشم زنگار ماند	صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند
هر مصرع تو عمر دراز [illegible]	رفتی و عمرها ز تو یادگار ماند

از خرام او همین بتخانه دل از کار ماند	کبک از استادگی و کبک ز رفتار ماند
[illegible]	[illegible] از گل سوختن از خار ماند
سرکشی از شمع و از پروانه خود را سوختن	آشنایی از من و بیگانگی از یار ماند
[illegible]	عاقبت این گنج حال در ته دیوار ماند
یادگار ما در این منزل غم بسیار ماند	شعله رفت و نام آن در دیده دیوار ماند
هرچه در قیمت فزاید کم شود از مشتری	گوهر از آب خود در قعر دریا بار ماند
[illegible]	[illegible]
عکس او افتاد در آب روان در حیرتش	موج همچون جوهر آیینه از رفتار ماند
بسکه دامن از خود افشاندیم [illegible]	از قبای هستی ما یک گریبان وار ماند
جامه عریانی ما گر چه از نیک آمد و سوخت	از برای پاره کردن یک گریبان وار ماند
یاد ایام جنون از دست غربت ماند	چون ورق کز صحفی در رخنه دیوار ماند

یکبار وا نشد دل بی آرزوی من	این نامه سفید چرا سر به مهر ماند

[illegible] سفید [illegible] اسیر ماند	آه این چه خاطر است که در [illegible] ماند

[illegible] بکار نخجیر ماند	[illegible] شمشیر ماند
[illegible]	سینه خالی [illegible] تیر ماند
عاقبت جام مرا [illegible] روزگار	تا کشیدم همچو ساغر بر کف تصویر ماند

رنگ زردی که دود از چهرهٔ اعمال ما — عفو را دیدیم اما خجلت تقصیر ماند

دیده صورت را و خوش شد حیرت بیدار ماند — دل اسیری چون کمان حلقه از پرواز ماند
هرگز آغوشم کنار رستهٔ بالای قد — چون در امیدواری تا قیامت باز ماند
از رخش تا وصل او داشت [illegible] — رنگ گل چون بوی گل از آرمیدن باز ماند
فرصت کنار ام کردون بکام دل از او — سوز من در سینه مخفی چون شرر در سنگ ماند

شب وصال تو ناگفته داستان ماند — زبان ز حرف فرو بست و در دهان ماند
چو نقش پای که ماند بجا ز رهروان — ز خویش رفتم و چشم براه جانان ماند
انکه ز غفلت نشدیم آگه ز عمر — فریاد که این قافله در گرد نهان ماند
رفتی و صبح مرا تاریک تر کردی ز شام — تیرگی بر چهره روزم ز شبگیر تو ماند
دل ز زلف بستم و نگشود دیگر خاطرم — تا قیامت این گره بر تار گیسوی تو ماند

ای نور دیده گردی و بی نور دیده ماند — مژگان چو آشیانه ز مرغ پریده ماند

دیده ام را معنی خط تو نافهمیده ماند — صورت حالت مرا چون رنگ در دیده ماند
تا گرد و تیره غبار او در آیینه تار — تا قیامت صورت شیرین نقش در دیده ماند
نیستم بگذر ز میزان قیامت منفعل — گر گرانی جرم من در هستی سنجیده ماند
پیشوای خلق گشتن از خدا برگشتن است — روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند
بیرون هر انکه خواست کند زین کلاف سر — مانند کرم پیله درون کلافه ماند

از دیر و کعبه باید جانب دو خانه ام — چون قبضه کمان دل من در میانه ماند
از بیضه مرغ طالع ما سر بدر نکرد — افسوس کاین گره بدل آشیانه ماند

زلف یار از دست رفت و دل از آن دیوانه ماند — مشک رفت از خانه و بوی آن در خانه ماند
از گرفتاری آسانی بدیر شکست — بلبل ما در قفس بی آب و دانه ماند

آب شد دل از فراق و درد داغ او بجا — رفت سیل اما غبار سیل در ویرانه ماند
بعد یاری که آمد و از من نفس [illegible] — نسخهٔ من خشک از حیرت چو دست شانه ماند
میخواست خیال رخ جانانه کند دل — آیینه فتاد از کف و عکس نگهی ماند

عمر در غفلت بسر رفت و اثر از ما نماند — پرده دار خواب [illegible] نقش پا نماند
ز رو هوسی که بر روی تو ماه او میکرد — بغیر زردی رو بر رخ مهتاب نماند
تمام شد عرق انفعال و ریخت بجای [illegible] — ز شرم روی تو در برگ گل گلاب نماند
خیال غبار خطان صفحهٔ عذار گرفت — که جای خار شکن زلف بر کنار نماند

درد که یار بر سر لطف نهان ماند — تا حشر این دو روز بناحق بما نماند
از بسکه در غم تو فشاندم نقد خویش — خاکم ببر که خاک در آن آستانه ماند
از همت بلند اثر در جهان نماند — یک سرو در سراسر این بوستان نماند

چه خوش است اتحادی که حجاب تن نماند — که من آن زمان شوم من که اثر ز من نماند

رخ با همش خط گلزار آیین بسته ماند — لبان شکر آلودش ز خنده بسته ماند
بقصد اندیشه خوان استیاز [illegible] — شب ز روز سیاهم ابروی پیوسته ماند
شد و آسود آبرو از چشم انتظارم — بچشم من خیالش خم بر سر نشسته ماند

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند — که دیده نقش پی مور در شکر ماند
فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور — که غنچه در بغل خار تازه تر ماند
بخنده زندگی خویش میده برباد — که در چمن گل نشکفته بیشتر ماند
بسر نیاید [illegible] عمر محبت کن — که چون قلم ز تو در دست قدم اثر ماند
دو زلف یار بهم افتد [illegible] — که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
[illegible] — هزار سال اگر آب در گهر ماند
ز غارت محبت بر بهار [illegible] — که گل ز دست تو از شاخ تازه تر ماند
کینه داخل اجزای [illegible] — در آن گیاه که بر کش به نیش تر ماند

ز بس فتاده بهر سوی [illegible] — فضای هر چه گلان سینه گره ماند

بصحبت گل و بلبل [illegible] — که این بروز ملاقات دوستانه ام
مصوری که شبیه ترا کند تصویر — ز خامه اش سر انگشت در دهان ماند
دل مرا همه در چین زلف او دیدم — چراغ در شب تاریک کی نهان ماند
بروز کار تو از روی خاک [illegible] — که نقش پای تو شاید بروی من ماند
بقدر آن چه توانی بکن از خویشتن — اگر خواهی که نامی از تو [illegible] ماند

گر کند زوان زلف پریشان [illegible] — در دل همه نقش پی زنجیر بماند
از بس لب تیغ تو [illegible] — در دست تو جز قبضه شمشیر بماند
از تنگی احوال ندارم گله برسم — در سینهٔ من ناله نفس گیر بماند
دیوانه دل را به ازین زیر و زبر کن — مگذار که پا در گل تعمیر بماند
از صبح بناگوش تو ز زلف تو [illegible] — یک آیینه در بر من زنگ نماند
همه غیرتم مسیحا چو رسی بدردمندی — نکنی علاج دردی که بدرد من نماند

[illegible] شمع پریشان [illegible] — کاکلت دود پریشان شده را میماند
گر بظاهر خط آن حسن ملایم شده است — [illegible] از ترس سلیمان شده را میماند
خط نا رسته در آن لعل [illegible] — در گهر رشته نهان شده را میماند
خط سبزی که بر آن لب [illegible] — راز از غیب نمایان شده را میماند
دل آگاه که غافل شود از یاد خدا — مسجد کوفه ویران شده را میماند

ازین حسرت که دور از دامن [illegible] — ز شیون پنجه در دستم [illegible]
سخن در وصف زلفش خیزد از [illegible] — حدیث طرهٔ خوبان [illegible]
ز بس بر لب نهادم [illegible] — سر انگشتانم از افغان [illegible]
ز نیش اهل غفلت هر که شد آزرده [illegible] — چو پای خفته پای دیگر از رفتار میماند

بود از پرتو شمع تو جمعیت درین محفل — تو گر بیرون روی کی نقش پروانه میماند

اگر نه کرده کرد کدورت [illegible] — چرا خط تو بخط غبار میماند
کجا بوی میان تو دست شانه رسید — میانه روز خطر بر کنار میماند
غبار خط تو [illegible] — دلم بمصحف خط غبار میماند
دل آب سازم و در دست و شو خاک کنم — اگر بجا نظر دشمن غبار میماند
بخاک [illegible] — که اندکی ز من خاکسار میماند
ز بسکه در سر [illegible] — جهان بیک دل امیدوار میماند
بنای عهد همین [illegible] شکستن است — غنیمت است که بر یک قرار میماند
بحفظ وقت رفتن از تو [illegible] — که صورت از تنگی جا در گلوی ساز میماند
شتاب از سختی ایام [illegible] آیینه — چو گرد ماند ز صیقل بروی [illegible] میماند
رجا و خوف [illegible] — که چون کمال که دو مرغ از پرواز میماند
تا بود قوت روح [illegible] — بودن و رفتن مهمان نفس میماند
در میان فاصله غیبت [illegible] — رفتن و آمدن بر نفس میماند

همین بحث کشیدن با حریف [illegible] — ازان باری که بر دارد [illegible]
ز ذوق وصل محرومم که [illegible] — نگه در چشم از حیرت بحرف لال میماند
مال افزون چو شد از قدر [illegible] — فربهی چون رود از حد بورم میماند
تا بدعوی رسد اهل عبادت [illegible] — نان شب مانده [illegible] بتقسیم میماند
خنک [illegible] — [illegible] بکلیم میماند

زخم شمشیر [illegible] بر جسم من آید — تا قیامت اثر زخم زبان [illegible]
نسبت روی تو با چهرهٔ گل [illegible] — که عرق بر گل روی تو نشان میماند
هر طرف [illegible] — روی خوب تو با ماه رمضان میماند

دهان یار بیاقوت سفته میماند / زبان او بحدیث نگفته میماند
جهان بگرد کدورت حیات میگذرد / که طول عمر باو نرفته میماند
ز بزم آن شاخ گل خوش میرود با [illegible] / نگاه من بمرغ آشیان گم کرده میماند

طلوع صبح بتیغ کشیده میماند / شفق ببسمل در خون طپیده میماند
ز بسکه مردم عالم تمام بیخبرند / جهان بخانهٔ صورت کشیده میماند
ز روی لاله از آن چشم بر نمیدارم / که اندکی بدل داغ دیده میماند
ز رشتهای سرشکم که چشم [illegible] / زمین بصفحهٔ مسطر کشیده میماند
ز بسکه ابر دل از چشم میگسلد / تنش برشتهٔ گوهر کشیده میماند

ز آب چشم که این تاک سبز گردیدست / که این شراب بتاک چکیده میماند
کمند جاذبهٔ زلف چین نارسائی نیست / رسیدنی بغزال رمیده میماند
از آن بسیر گلستان نمیروم [illegible] / که شکل غنچه [illegible] میماند
نماند نقش پا در روزگار ما [illegible] / اثر در راه کی از شعلهٔ جواله میماند
شود چون مدعی پیدا نهان گردد [illegible] / هوا چون ابر شد سرمه در حصار [illegible] میماند
شکست شیشهٔ دل با حباب [illegible] / چه حاصل ز شکستن چون بجا [illegible] میماند
[illegible] / غبار خنده بگرد شکر [illegible] میماند

اثر از رفتن دل صفا بر جا نمیماند / ز شبنم نقش بر چهرهٔ گلها نمیماند
چنین بر خاک اگر ریزند مردم آبروها را / بقدر یک تیمم خاک در دنیا نمیماند
[illegible] / اگر مانند [illegible] دیگر نمیماند
بیابی [illegible] / که این صد [illegible] نمیماند

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند / ندارد [illegible] این حسن پنهان نمیماند
بتنگی قناعت کن [illegible] / که چون شد غنچه گل در بوستان خندان نمیماند
بگو دست از دل آسوده [illegible] / که [illegible] نمیماند
که این چشم از نظر جا [illegible] / که در [illegible] دل خار [illegible] مژگان نمیماند

ز یاران کینه در کرد و دل یاران نمیماند / بروی آب جای قطرهٔ باران نمیماند
[illegible] آن کم [illegible] / سخن در میان [illegible] نمیماند
اگر بر تکیه گاه [illegible] / عروس غنچه را در پردهٔ ناموس نمیماند

ز تنهائی تو [illegible] نمیماند / تو چون گشاده روی [illegible] نمیماند
[illegible] / شرح [illegible]
[illegible] / ورق چنان [illegible] کرده ام [illegible]
[illegible] / که خوشخوان وقت خواندن شعر [illegible]

[illegible] سرو چراغان ترازم / [illegible] زلف [illegible]
شب نشینان عاشق افسانهای [illegible] / صبح خیزان واله چاک گریبان ترازم
سروها از طوق قمری [illegible] / دست بر دل [illegible]

جایی که خود [illegible] / هستی [illegible]
خواهم ز تن خاکی خود گرد بر آرم / ما نخل قناعت [illegible]
چه کنم [illegible] برون می آرد / عرق شرم تو [illegible] نگهبانی چند
ز آتشین [illegible] آب و رنگی یافت / که شد چو دانهٔ یاقوت [illegible] سپند
[illegible] / ز وصل شعله گردید آبدار سپند

غافلا [illegible] مشغول [illegible] / اگر [illegible] دست و پا [illegible]
آن [illegible] از دنیا بگیر / [illegible]
نیستم [illegible] / چون [illegible]
غافلا ظلم [illegible] / [illegible]
صحبت نیکان [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون آفتاب [illegible]

بر بستر [illegible] زطاق دل [illegible] / [illegible] دست [illegible]
تسلیم [illegible] دشمن شود [illegible] / انجام [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] آشنایان / [illegible] در وطن [illegible]

[illegible] ساخته اند / در خیالم [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند
آب [illegible] لطف سخن [illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند

بچشم [illegible] قدم [illegible] / بنای دیده را بر آب ساخته اند
[illegible] / [illegible] بهار ساخته اند
اگر از آب [illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند
آب [illegible] / [illegible] ساخته اند

در لب یار نهان [illegible] ساخته اند / [illegible] ساخته اند
[illegible] / طاق ابروی [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ساخته اند

[illegible] ساخته اند / [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند
[illegible] / [illegible] ساخته اند

[illegible] ساخته ایم / در میان [illegible] ساخته ایم
[illegible] / بر تن [illegible] ساخته ایم
آب و رنگ گل و لطف سخن [illegible] / [illegible] ساخته ایم
[illegible] / چون حباب از تن خود [illegible] ساخته ایم
[illegible] / [illegible] ساخته ایم
[illegible] / هر کجا [illegible] انجمنی ساخته ایم

بسکه در راه طلب [illegible] / [illegible] ساخته ایم
با [illegible] حسن گل [illegible] / [illegible] ساخته ایم

خوبان [illegible] زلف [illegible] بسته اند / [illegible] بسته ایم
اهل دنیا [illegible] بسته اند / [illegible] بسته ایم
[illegible] / [illegible] بسته ایم
[illegible] / [illegible] بسته ایم
[illegible] / [illegible] بسته اند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بسته ایم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] بسته اند / [illegible] بسته ایم

ایام عمر من همه در بیهودگی گذشت   خاک مرا ز باده جانانه سرشته اند
گل زخت باده [illegible]   لعل لب ترا زچه آبی سرشته اند
[illegible] ترشح خوناب نیستم   گویا به بخت شور کبابم سرشته ام
ای شاخ گل بیا که در ربیع وجود   چون خال العرب تو تخمی نکشته ام
از دست غم برای [illegible]   [illegible]

این سطر جاده که بصحرا نوشته اند   یاران رفته از قلم پا نوشته اند
لوح مزار ما همه سر بسته نامه است   کز آخرت برادر دنیا نوشته اند
در عالم [illegible] نوشته ام   [illegible] نوشته اند
آخر نصیحتی بکن آن [illegible]   [illegible] در میانه محراب خفته ام

بیدلانی که زجانان اثری یافته اند   بیخود از خود شده و از او خبری یافته اند
غوطه در چشمه در آیینه وحدت [illegible]   هستی خود در وجود دگری یافته اند
همه رفتند پی جستن و پیدا نشدند   گوهری از گم شده خود اثری یافته اند
[illegible]   تا بیکبار امید ثمری یافته اند
غنچه سان [illegible]   تا چو گل فیض نسیم سحری یافته اند
چون صدف ساخته با ظلمت دریا [illegible]   تا ز تاب از دل روشن گهری یافته اند
همه در خویش گره [illegible]   تا ازین رشته تجرید و سری یافته اند
[illegible] که ازین رشته سری یافته اند   بیخبر گشته ز خود تا خبری یافته اند
گوهر از جیب نیارند برون [illegible]   در نهان خانه دل سیمبری یافته اند
دل [illegible]   تا ازین خانه تاریک دری یافته اند
[illegible]   تا ازین دانه [illegible]
[illegible]   تا ز سرگشته مقصود سری یافته اند
[illegible]   تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند

در بزم او صدای سپندی [illegible]   از رشک سرمه آتش پا گرفته ام
[illegible]   [illegible] گرفته ام

مستانه کشتگان تو سر بر فتاده اند   تیغ ترا بباده و گلاب داده اند
غنچه دل [illegible]   در وحدت [illegible]
آهسته [illegible] شکست دل [illegible]   کاین خانه کعبه ز برابر نهاده ام
البته [illegible] آدم از بوی گل [illegible]   [illegible] بلبل نهاده اند
باشد نشان [illegible]   انجا ز [illegible] دل نهاده اند
[illegible]   [illegible] دیده بر روی [illegible]
خانه دنیا [illegible]   خشتهای این بنا بر روی [illegible]
[illegible]   همچو زندان [illegible] افتاده ام
گر ز هستی [illegible]   زنگیان [illegible] افتاده ام
باکمال ربط [illegible]   همچو زنجیر این [illegible] بهم افتاده ام

چون گل زبارنه دلم اسباب داده ام   چون لاله زد آتش جگرم آب داده ام
حال تو همچو حلقه زلف تو [illegible]   این دانه را [illegible] دام آب داده ام
مستانه خفته اند شهیدان [illegible]   تیغ ترا مگر [illegible] آب داده ام
خوانند گر [illegible]   احکام [illegible] آب داده ام
[illegible]   شمشیر [illegible] آب داده اند
خون میخورد کسی که گرفتار ابروست   یاقوت را بخون جگر آب داده اند
از خوی چشم [illegible]   تیغ ترا بخنده گل آب داده اند
بلبل بود [illegible] شهید تو   تیغ ترا مگر بگلاب آب داده اند
گر زخم [illegible] شهید تو [illegible]   تیغ ترا ب آب حیات آب داده اند
چون آب [illegible] تشنگی [illegible]   تیغ ترا مگر [illegible] آب داده اند

از سر زانوی خود آیینه دارت داده ام   بهر این آیینه از جوهر [illegible] داده ام
چند [illegible] جام [illegible]   حلقه [illegible] اعتبارت داده ام
میتوانی [illegible]   گوهر نقد [illegible] اشکبارت داده ام
[illegible]   خورده جانی که [illegible] نثارت داده ام

از گرانی

از گرانی لنگر دریای [illegible]   کشتی چشمی که از [illegible] داده ام
[illegible]   [illegible] گوشمال [illegible] داده ام
[illegible]   [illegible] داده ام
[illegible]   [illegible] اختیارت داده ام

چون دلبری بزلف خطا یار داده اند   خط را نصیب حسن [illegible] داده اند
بر دل [illegible] کعبه [illegible]   [illegible] داده اند

ما را شراب شوق [illegible] داده اند   هر سینه را بمعرفتی جوش داده اند
[illegible]   [illegible] داده اند
تحقیق [illegible]   [illegible] داده اند
[illegible]   [illegible] داده اند
نقصان [illegible] کسی [illegible]   قند از زبان چرب [illegible] داده اند
نیستم محتاج خضر [illegible]   [illegible] آینه ام داده اند

عشق [illegible] داده ام   ساغر [illegible] داده ام
نقش پای [illegible] دارم در نظر   [illegible] داده ام
[illegible] می آید برون   [illegible] داده ام
باتهی دستی [illegible] استغنا [illegible]   [illegible] روزگارم داده اند
همچو شبنم [illegible]   غنچه [illegible] داده اند
تا بهار دیگرم [illegible]   [illegible]

هرکسی را در خور [illegible] داده اند   کوه کن را کوه و مجنون را بیابان داده اند
غنچه دلتنگ [illegible]   [illegible] افزون [illegible]

نیست در [illegible] داده اند   [illegible] عشق [illegible] داده اند
داده اند [illegible]   [illegible] برده اند [illegible]

[illegible] تنکنای عالم ظاهر بود   حسن [illegible] در دیده دل جلوه گاهی داده اند
[illegible]   این اعتبار رحمت [illegible]
[illegible]   آیینه را [illegible] سکندر داده اند
چون [illegible] پامال [illegible] گشته ام   [illegible] بمقصود برده اند

بر زمین [illegible]   [illegible] خاک ساری در [illegible] کرده اند
[illegible]   خاری [illegible] حباب کرده اند
جمعی که چون حباب هوا جوی گشته اند   خود را [illegible] گرفتار کرده اند
[illegible] دیده تر [illegible] کرده اند   این دانه [illegible] سبز کرده اند
[illegible]   [illegible] سبز کرده اند
ریحان خط لعل لب [illegible]   کاین سبزه [illegible] سبز کرده اند
تا دیده اند شمع جمال تو در حجاب   خوبان چراغ آینه [illegible] کرده اند

گوشه گیرانی که [illegible] خلوت دل کرده اند   رشته جان [illegible] چهره گل کرده اند
در بهار بیخزان [illegible]   سبز خواهد گشت [illegible] گل کرده اند
کار [illegible] دنبال تکلف [illegible]   زندگی [illegible] مشکل کرده اند
[illegible] حسن [illegible]   [illegible] منزل کرده اند
[illegible]   [illegible] کرده اند

آمد [illegible] نفس [illegible]   [illegible] کرده اند
نیست [illegible] غبار صید [illegible]   وحشی [illegible] کرده اند
نخل همت [illegible]   همچو طاوس [illegible] کرده اند
گر بزور [illegible]   کاین [illegible] روزگارم کرده اند

جور گیتی [illegible]   در جوانی چون کمان حلقه [illegible] کرده اند
هر کجا [illegible] منزل مقصود بود   در طلب [illegible] دستگیرم کرده اند
دامن خود [illegible]   جمع از دنیا [illegible] صید [illegible] کرده اند

هر که دولت یافت دارد مهرهٔ خود ششدری / خویش را گویا که صاحب دولتان گم کرده‌اند
از تنک‌ظرفی چو کرم پیله این بی‌دیدگان / خویش را در جامهٔ ابریشمی گم کرده‌اند
هر طرف دارم چو داغ لاله آتش‌پاره‌ای / گلرخان خویش را میان غنچه‌ها گم کرده‌اند
آتش افسرده از کار روان در مانده‌ای / همرهان رفتن تا گلستان گم کرده‌اند
مردم دنیا کل باغ وجود خویش را / بچهٔ رشت رهی چون غنچه در هم کرده‌اند

گلرخان از خون ما رخساره گلگون کرده‌اند / صد جگر افسرده تا یک جام پرخون کرده‌اند
اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند / دست از رنگ حنا چون بید مجنون کرده‌اند
درد و داغ زخم شهید محبت گاه‌گاه / از نسیم بوی گل … کرده‌اند
چشم آهو چشم من هر که این نسخه … / گویا در سرمه‌دان … کرده‌اند
سعی کن از خود برآیی کار ارباب صفا / همچو صبح این راه را در یک نفس طی کرده‌اند

نیست در کلک خراب عشق ما … / عاشقان ما به چشم ناز از دور آورده‌اند

[illegible]

انس بگرد صف سیه فرو گشته‌اند / از نخل حسن جیب خندان چیده‌ایم
از چشم آهوان حرم حرف می‌زنند / این عارفان نگاه تر از دیده چیده‌اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامت‌اند / این سینه را ز خاک کربلا چیده‌اند
خواب فراغت از سر ما هم رفته است / از چشم نیم‌خواب تو آفریده‌اند
مدرسانی ز رتشم صنع برده‌اند / تا قامت بلند تو آفریده‌اند
بی‌ساکت کرم یک‌شبه در هم ز من … / کاین رشته از برای گهر آفریده‌اند
آنها که سفت تو باب خضر گشته‌اند / از لعل روح‌بخش تو حرفی شنیده‌اند
از برگ غنچه تو چمن‌ها شنیده‌اند / این شعله را ز آب گهر آفریده‌اند
هرگز ندیده صنعت شانه را به خواب / از رنگ سرو صورت … کشیده‌اند
رنگین شود نگه ز تماشای غنچه‌ات / گویا که سطر شعر ز رنگ گل کشیده‌اند
مانند مغز توام با دام اهل بخل / از رنگ سجاده خوردن هم راندیده‌اند
هر نخ دیده نشود صاحب کشاد / قفل و کلید هر دو به یک رشته …
نامحرمست غیر اگر نور دیده است / هرگز دو دیده خانهٔ هم را ندیده‌اند
گویا که جوی از رخ جانان کشیده‌اند / اطفال چو غنچه درس ز تو خوانده‌اند
عالی ز عالمت تماشای عالم آفرین / در دیده که تشنه حدیث کشیده‌اند
حرف زمین ز جنبش … نزنند / دریادلان چو آب گهر … رسیده‌اند

[illegible]

کو

گوهر ز آفتاب قیامت نمی‌شود / سیمهای جگر را چه دراز آفریده‌اند
ننواخت هیچکس دل ما را ز لطف / این رشته را برای چه ساز آفریده‌اند
صورت‌پذیر نیست جمال لطیف یار / دل را چه شد که آینه‌ساز آفریده‌اند
تهدید بیا هر چشم ابروست قبله / یک قبله از برای نماز آفریده‌اند

نیستند از مکر صید عشق غافل زاهدان / گر بظاهر رو به دیده چون بازار جهان پوشیده‌اند
نیست خندان من به کوی خوی … / تا برون از خویش می‌آیند در …
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست / ماندگان در خواب غفلت …
بر نمی‌دارد شرکت … / از پی … اطفال … دیوانه‌اند
از دو دو آدم … / … آینه می‌باشند
تهی رو و بهمت مدان خود … / که همچو کوه …

فیض عام صبح از لب خندان تو یافت / شهد بیت شکر خنده که در شان تو یافت
سرو … باغ چو شبنم / در قدم سرو خندان تو یافت
کو خاک وجودم … برگ … / زنگار گرفته همه پیکان تو یافت
در محشر اگر لطف تو خیزد … / بسیار بجویند و گنهکار نیابند

کار گرکست نشود در زمانه بند / نرگس … دیده … بخت سیاه بند
… بخت … / گشتم … ساعت …
حرف را با … / با وی گر خواهی که صاحب …
… / چشم اگر در کاروان …
بسته چون خنده … / از … ترشی … خنده …
ای وحید از خوشه گستر … / از دل …
حنظلی … / خانه از اسباب …

گوش نشد همچون صدف در مجلس ما / گر همه گوهر بیارد … بند
کافر … بلبل … خویش گفت / آنچه با آتش یک فریاد می‌گویند بند
بدان برای نکویان … در کار … / … دیده بد …

دوران چون صورت … / گردش چشم تر دیده … ساخته‌اند
از گوهر دیده … / …
تا برافکند دیده را دیده از جهان یکبار / از برای خانه آینه … ساخته‌اند
در فنای هستی عشق … / خانه ما را خراب از آب گوهر ساخته‌اند
هر نفس … بلبل ناله / تا ز شمع محفل ما از رنگ گل ساخته‌اند
در سر زلف جان عالمی … / آب شد … ساخته‌اند

بر نمی‌خیزد ز مرکز … / شیشه دل را ز سنگ سرمه گویی ساخته‌اند

زخم تیشه تغافل … / در درون خانه دل خون ما را ریخته‌اند
بی لب میگون … / از قدح خوردند و از مژگان … ریخته‌اند
عاشقان … / خون دل خوردند و از مژگان … ریخته‌اند

یک … لعل جانان ریخته‌اند / خار در پیراهن جانان ریخته‌اند
سبزهٔ خط … / طوطیان در شکرستان ریخته‌اند
در تماشای تو ارباب نظر / بر سر هم همچو مژگان ریخته‌اند
از صفای … / در ساغر گل … لاله ریخته‌اند
دست دعوی … / زان سبب … طاق … ریخته‌اند

برق را زان فنا … دل بسته‌اند / چون شرر بر نقش … بسته‌اند
تو به … / بی‌خبر … منزل بسته‌اند

پیوند … / … بسته‌اند

چو شاخ بارور از باغ دهر اهل هنر
بجز شکستگی خود چه طرف بربستند

بزرگ گشتن خردان بود زیاری هم
شدند سیل همه قطره‌ها چو پیوستند

بمجلسش آمدی و سرو از خجالت
ازان زمان که ز جا خاستند ننشستند

حباب‌سان نفسی مانده بود و [illegible]
که در فراق تو آخر بباد پیوستند

ز بیقراری تاک آنقدر خبر دارم
که تا ز شوق تو برخاستند ننشستند

تو نخل میوه فشان باش و هیچ اندیشه
که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز نخل خویش بترکستی که باغ و بهار
همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

تو قد کشیدی و خوبان ز پای ننشستند
چو آفتاب بلند است سایه‌ها پستند

ز وصل کار روا نیستم که زنخ دوست
اگر نقاب گشودند چشم ما بستند

خیال سایه قد تو میشود [illegible] باغ
بپای سرو روان آب بیدلی بستند

چه مردنیست که صد زندگی بقربانش
که از حیات بریدند و در تو پیوستند

تا بتعظیم نهال قد تو از جا برجستند
سروها یکقلم از پای در ننشستند

از تماشای تو قطار [illegible]
تا دو ابروی هلال تو بهم پیوستند

میتوانند بیک جلوه دو صد قلب شکست
همچو ابرو دو سه آمد چو بهم پیوستند

[illegible] همه زلف پریشان ترا
که درین سلسله [illegible] هستند

نقش معشوق بر آب [illegible] بر گل بستند
این طلسمیست که بر آینه دل بستند

بوی جانان [illegible]
آب حیوان همه در جستجوی [illegible] هستند

حرم جویان در و دیواری پرستند
فقیهان دفتر آرایی پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگری را می‌پرستند

ز نامردی همه دنیاپرستان
زن بی شوهر آرایی پرستند

از کتاب هستیم اوراقیان برداشتند
طرفه فردی انتخابی از میان برداشتند

دمی کز گل تن آدم سرشتند
همه دل اندکی غم هم سرشتند

گوهر ابریشم کجا و آب گوهر از کجا
[illegible]

ره خیست کند نیست درین دیر فنا را
برگردن آنان که ره راست نرفتند

گشت دلداری از درد تو فریادی چند
ماند در شیشه ناموس پری زادی چند

ای بخیر از گریه خونین جگری چند
بازوی که دریای تو ریزیم گهری چند

کردیم بیاد ابروی همت سفری چند
طی شد ره امید بتقطیع نظری چند

شمع کز سوز تو [illegible] نخفت
داشت در زیر زبان حرف گلوسوزی چند

بر عمر گریزان بسر راهی نگرفتیم
از دور درین مرحله دیدیم [illegible] چند

آید بنظر [illegible]
دستی که فرو داده [illegible] چند

ای خلعت بسته ره ساکت عرفانی چند
کرد این مور بزنجیر سلیمانی چند

ما بمعنی همه چون آینه حیران توایم
پرده بردار ببین صورت بیجانی چند

بعد مردن همه [illegible]
مشت خاکستری و سوخته دامانی چند

رنگ [illegible] قدمت جمع کند
هر گلی از تن خود ساخته دامانی چند

آتش عشق [illegible]
هر که [illegible] دامانی چند

شب بیاد زلف تو [illegible]
گر چو [illegible] همه یکبار بخواب افتادم

[illegible]
گر خموشی [illegible] دادند

[illegible]
[illegible] دادند

جای چون شمع اگر در ظلماتم دادند
از گداز تن خود آب حیاتم دادند

شبی از زلف بتان راه نجاتم دادند
آب حیوان چو خضر در ظلماتم دادند

تلخ چون [illegible] لذت دهر
یک شکر خنده تلافی ز نباتم دادند

دست از دامن [illegible]
[illegible] حاتم دادند

ستم از یاد [illegible] تجلی کردند
پرتو عکس ز آیینه ذاتم دادند

دلم از یاد [illegible]
جامی از مهر [illegible] دادند

وارهی [illegible] از جام صفاتم دادند
[illegible] از نقطه ذاتم دادند

دوش کز سوز دل از سینه براتم دادند
سر خط [illegible] بریدند و حیاتم دادند

زین چمن فیض [illegible] دادند
غنچه گل طلبیدم دل آن تنگم دادند

بسکه [illegible] محیط دوران
ساحل [illegible] ز کام نهنگم دادند

[illegible] مرا
افسوس که آرام مرا نیز [illegible]

ز چشم خواب راحت دور کردند
مرا از شوق بی آرام کردند

رسوم عشق تعلیم نمودند
مرا از پختگیها خام کردند

تا که خواب راحت بر خود حرام کردند
چون شمع کار خود [illegible] تمام کردند

پرده بردار که از شوق تماشای رخت
[illegible] از جهان آیینه [illegible] شدند

تا لوای خط مشکین ترا واکردند
سر بسر آن چو علم زلف نگونسار شدند

[illegible]
بسکه مردم [illegible] تماشای تو [illegible] شدند

مرگ را تلخ کند [illegible]
جای شکرست که افلاک ستمگار شدند

این چه نعمت که [illegible]
سروها در بغل سایه دیوار شدند

حرف [illegible] جهان [illegible]
همچو لکنت که در رشته گفتار شدند

تا تو از خویش [illegible]
[illegible] سرکوشی اسرار شدند

[illegible]
سروها [illegible] بالای تو [illegible] شدند

نقش عالم شد حجاب دیده حق بین خلق
[illegible] از خوبی خط [illegible] شدند

رنگ از هستی قابل پرواز نبود
آتشی بود بجان صرف گذارم کردند

عکس در حلقه یکتایی معشوق [illegible]
[illegible] آیینه دارم کردند

بی سخن غنچه لب مست مدامم کردند
باده از شیشه سربسته بجامم کردند

ساده کی آینه [illegible] جوهر بینایی شد
آخر از هیچ ندانی همه دانم کردند

وقت من تیره چو آیینه [illegible]
سرمه کردند بمن همنفسانم کردند

چه می بود اینکه در پیمانه کردند
که مجلس را همه دیوانه کردند

[illegible]
که عالم را تماشاخانه کردند

از نفاق [illegible] زمان [illegible]
[illegible] میکردند

[illegible]
چون [illegible] حریفان [illegible]

مزد عشق [illegible]
بر در خلوت ما حلقه زنجیر زدند

حلقه در گوشش [illegible]
[illegible]

تا تو بی پرده شدی لاله رخان [illegible] شدند
همه گلهای چمن [illegible] شدند

رشته عمر بمقراض [illegible]
بیشتر خلق جهان [illegible] شدند

زلف زنار [illegible] مصحف عارض [illegible]
تهمت کفر صبا داد که با ایمان بستند

خانه شرع خرابست که ارباب صلاح
در عمارتگری گنبد دستار خودند

گل بخاری اگر بود درین خارستان
دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

عذر [illegible] باز خواهد خواست
چشم مستی که بآن توبه شکن بخشیدند

[illegible] که رسید [illegible] لب یار
رز و آنست که در سینه خم جوشیدند

پیراهن گل [illegible] مقراض [illegible]
گر ز روز ازل [illegible] بر قد ناز تو بریدند

چو تصویریم حیران [illegible]
بزم در دست حیرانم کشیدند

ترا چون صبح خندان آفریدند
مرا چون ابر گریان آفریدند

برای شمع [illegible] دلفروز
زبخت ما شبستان آفریدند

شکست [illegible] زلف خوبان
گر آن خط [illegible] ریحان آفریدند

لطافتهای عالم جمع کردند
وز آن زلف پریشان آفریدند

من امروز از [illegible] دست شستم
که آن لبهای خندان آفریدند

[illegible] چون بسته دلها
که آن چاه زنخدان آفریدند

اگر [illegible]
سراپای [illegible] آفریدند

بلاهای [illegible] جمع کردند
وز آن سیب زنخدان آفریدند

شکست از رقیب دل از قفا / کمان صفهای مژگان آفریدند
فلک‌ها شد چو گوی از خم چوگان / که از زلف چو چوگان آفریدند
پی تاراج صبر مسکین / نگاه و برق جولان آفریدند
چو چشم پاره دل خستگان را / ز چین درد درمان آفریدند
سر زلف سیه‌بخت پریشان / پی تاراج ایمان آفریدند
مرا زین سر و سامان آفریدند / پریشانم بسامان آفریدند
غمش همچو سیل در دل تنگ / بیابان در بیابان آفریدند
ز اهل دل سلامت می‌ربایند / چو آن برگشته مژگان آفریدند

در این ره مقصود نشانی دارند / تو نشسته بر جا که دارند و قدم بر دارند
با نسیم بهار نغمه و سخن / هر چند ترا ز من بر آرند
یارب از دوز سبا و اگر سخنی / هر که از پیش نظر رخت بیارند
کشته‌ام کافرانی که مسلمانی / از درش هیچ که کار برون می‌آرند
بود در فیض گل که در بوستان / چو برگ غنچه به یک بوسه تحت جا دارند
گر که غم لازم و هست جز اهل / خبر از خویش ندارند و فراغت دارند
ندانم حال ما که دور از تن نفس در دام / گریبان هر که از خاک بر دارند

چه بر وا دارد از خشم نگاه دیگر / خجالت مردم فهمیده از تعظیم دارند

[illegible]

ز کار رو بار هجران الکسی که نجم / ز آشنائی مردم همیشه بر حذرند
فریب الفت مردم مخور که چون شب / ز بیش یک دو که خصم جان یک دگرند
بهشت عمر تلف کرده را مکان ناشست / و گر نه طاعت زاهد به نیم جو نخرند
نا امید ز ابروی جبهه خجلت / کاین متاع ناروا را در قیامت نخرند
کوشش گیرم مهر کم که مباد / چون نگاه بی‌نام بسپرند
همه صاحب خبر چو ما رسید / همچو ما ز خویش بی‌خبرند

[illegible]

گر تو نیاز نشستی که نشستن / سر تو بپا دهد دیگران پا کرد کنند
سیر دو گونه بر دوستی دل / کنون سیر هوای کز که ز دو گر دانند

[illegible]

١٥٩

عمر بر بای دامن ... / گه دور دیار کرم ... بنگریند

ز زنجدان سیب و ... / لذت گشتگان ... فانه بر دوزند
و درین زمانه محبت چو گو شمع ... / که از رسیده به هم طرح دوری ... زنند
تا محبت در اندام که بهر زنده شدند / ز خاک کوی تو خاک مرا بهدا نمانند

[illegible]

در کاوش کدام دلست آن نگاه گرم | از چشمه سار آینه خون جوش میزند
همصحبتی ز سخن خوش تاثیر نیست | با آدم این متاع نکو حرف میزند

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند | این خون گرفته مشت بسر سنگ میزند
روی شکفته از سخن سخت ایمنیست | کی بر در ترش روی کسی سنگ میزند
بسکه کردم گریه چشم از ابر و گذشت | آب این سرچشمه طغیان کرد و بر پل میزند
حلقه کرد این نکته در گوش و محور گرداب | وای بر آن قطره کز خویشتن دم میزند
میزنم کوس توکل کاسمان از بهر من | میرساند روزی ام چرخ و گر ادهم میزند
نیست آسان خاطر جمعی پریشان زیستن | بیکدار و برق تا خود را بخرمن میزند
مفلس از آسیب آفت ایمنیست | برق هر جا از و بخرمن میزند

زلف مشکین تکیه بر پهلوی ابرو میزند | در و سینه بین که بر خورشید پهلو میزند
همچو مژگان هر که اول دید چشم انجم است | یکجا با سینه بر شمشیر ابرو سینه میزند

ز بستان کی شنید خنده مستانه | آخر شراب بر سر پیمانه میزند
تا کعبه هست دیر ز آفت سلامت است | این برق خویش را به سیه خانه میزند
در سنگ سوده با گهر غوطه میخورد | مشت آنکه زلف ترا شانه میزند
کعبه تا بر جا بود بتخانه ز آفت ایمنیست | برق دائم خویشتن را بر ستیانه میزند
گیرم جای در دل هم خصم مهربان | هر جا که چون دو قطره ز باران میزند
این که ما هم نشین که مقیم در آن | هرگز بوصل کار هوائی نمیرسد

وصل تو تشنی بود و گشای روزی | زین پیش گل و شمع بکس باز نباشند
بسکه دان که ز تعجیل عمر آگه هند | گر یک نفس چو نسیم بهار میباشند
اگر بتنگدلی غنچه صبر کنی | ترا هم از گره خود گره گشا بخشند

عذر صد گونه کند دست تهی میخواهد | جرم ... فردا بخشند

از غلط بخشی بنای زمان می آید | گر گهر آب ستانند و بدریا بخشند
مباش از غم روزی که از کرم دو دست | بنان مضایقه با کس کنند و جان بخشند
ابروی که بود مهر و روشن شده است | حیف باشد که گهر نشناسان بخشند
سبک چو گرد ز دامان همت افشانم | تمام روی زمین را اگر بمن بخشند

صبح از خویش رود نقش گر شام کشند | این قدر راه ضرور است با رام کشند
بسکه دارم هوس قید بس از مرگ | خاک گردم نه بینی که در آن دام کشند
از تو دورم نشناسند که من آن توام | همچو آن تار که از صورت دیبا کشند

کاشکی با قلم زلف پریشان کشند | صورت حال مرا کاکل بابان کشند
داده ام تا نسبت آن قد موزون بسرو | قربان از جلوه اش تا دو بالا کشند
میتوان گفتن تصور میتوان کردن ترا | صورت ... چون ماه تابان میکشند
خنده و دیگر نمیباشد نه بر خند | زان گلاب تلخ از گلهای خندان میکشند
این دل ... که من دارم بکوبت ... | گرد و جانب ...
همچو نرگس ... بهار آرزو | دیده ... تماشای تو کردن میکشند
بی ورق ... نماز ... | ... هر شب تار فرو ...

مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند | بیخ طری که تو ... دیگران فراموشند
عجب لباس ... مردانرا | ز التفات جهان دیده که ...

حور شعله ... در آب میبافند | ... ماهتاب میبافند
نصیحت دل ... مرد بین | ... مرغ کباب میبافند
ز عشق خواب ... | بکار خانه محمل که خواب میبافند
بیار کار ... تماشا نقاب ... | ... آفتاب میبافند

با قد ... هر زمین گو ... | ... تا ز ...
در حقیقت دشمنی ... | ... چون ...

گر مجلس چنان باشد در خور بالا پس | ... خالی ...
گرد و زلف ... | ترسم این زنجیرا خفته ...
... نصیحت در دل اهل ... | خویشتن گم کرده را چون دیگری ...
گفتم از خطر رحم ... | جوهر دیگر ... استغنا کند
کاروان شوق ... | صبح در ...
تنگدستی نقش ... | ...
غنچه سکان ... | ...
شورش ... | ترسم آن ...
ترک مشق ... | رفت ...
صبح نوروز از رخت ... | سال ...
سایه بالای ... | ... عالم بالا کند
چاره گر ... | از زبان دندان گری ...
درد ... | ناخن از ...
بی حیا ... | ...
ای طبیب ... | ...
لاله ... | در نظر ...
گر در آب ... | عکس ...

مطلع خورشید حسن ... | صبحدم گر دست ...
صفحه آیینه ... | شوق وصل ...

آنکه فرش ... | جلوه چون ...
عین دریا ... | در حجاب ...
تیر کار ... | آنچه آن ابرو ...
میکند نقصان ... | ...

که آتش همه میل بالا کند | دلم ...

سیاه ... کار آفتاب کند | گرم ز لطف ...
که بال ... کار آفتاب کند | بخانه که ...
غبار کوی تو در دیده کار خواب کند | ...
نگار ... انتخاب کند | ...
دو باز ... حساب کند | ...
گر باده ... | ...
... آفتاب کند | ...
خلق ... آفتاب کند | ...
که آفتاب تماشای آفتاب کند | تو چون در آینه بینی عجب تماشائیست
فراق ... حساب کند | ...
کسی ... خواب کند | ...

رمی علاج مشکل ... | قفل ...
در عهد دولت ... | ... بال ...
گر ... | ...
فرصت ... | ...
... | ...
چون لاله ... | ...
سر رشته حیات ... | زلف ...
از بسکه ... | چند ...

... | بسکه ...
... | ...
... | ...
لب تو آینه ... | بر روی خود ...

... چو شمع تا دمی تن بسوختن / گردون لباس تافته کی در بر کند

درویش سخنی که تو داری عجبی نیست اگر / آب را عکس تو آیینه فولاد کند
دل به دنبال تو از دیده [illegible] / دانم این صید کمین از پی صیاد کند
آخر این یار [illegible] همه انصاف [illegible] / که در ایام تو عشق این همه بیداد کند
[illegible] / [illegible] که فریاد کند
گر دل [illegible] / هر که یک دل شکند کعبه آباد کند
رحم در عالم اگر هست [illegible] / کاین همه غارت [illegible] آزاد کند
[illegible] / [illegible] رشته [illegible] کند
طمع ز اختر دولت مدار [illegible] / که هر چه سبز کند آفتاب زرد کند

[illegible] / [illegible] کند

[illegible] / [illegible] کند

[illegible] چشم [illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند

حریص کی بجهان [illegible] / کجا گرسنه تواند که خواب سیر کند

با [illegible] آیینه [illegible] زلف [illegible] / جوهر آیینه [illegible] زنجیر کند
[illegible] جهان [illegible] / [illegible] صحبت خورشید [illegible] کند
آنچه [illegible] / [illegible] تغییر کند
[illegible] / [illegible] آیینه [illegible] کند
خامه [illegible] زلف [illegible] / [illegible] تصویر کند
بسکه [illegible] آیینه روی تو حیران شده [illegible] / [illegible] کند
چشم [illegible] تو در خواب [illegible] / [illegible] کند
[illegible] / نقش [illegible] خامه چو تصویر کند

کار در ایام [illegible] زبان ساز کند / این کلید است که هم بندد و هم باز کند
ساغر دل [illegible] محرم و بیگانه ندید آینه / [illegible] آینه در باز کند
[illegible] / [illegible] امید کسی در دل آغاز کند
ساخت آیینه [illegible] عکس [illegible] / [illegible] آیینه را [illegible] باز کند
تا بدانم که جفا [illegible] باید / خواهم آیینه [illegible] کند
[illegible] کار [illegible] کند / [illegible] باز کند
[illegible] / [illegible] کند

[illegible] تیر [illegible] / [illegible] شدن هر که [illegible] باز کند
[illegible] / [illegible] باز
[illegible] دیده ترا دست [illegible] / باغبان تربیت گلبن نو [illegible] کند
[illegible] نگار من [illegible] / [illegible] کسی [illegible] کند
روزگارم [illegible] / [illegible] کند

[illegible] چشم [illegible] / از مستی آن [illegible] عقل [illegible] کند
از بس لطافت [illegible] / [illegible] کند
[illegible] زلف [illegible] / [illegible] کند
[illegible] زلف گرفتار کند / [illegible] چشم تو [illegible] کند
[illegible] / آیینه را [illegible] گرفتار کند
[illegible] چشم [illegible] / مژگان [illegible] کند
خورشید [illegible] / [illegible] چشم [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / چشم [illegible] کند
[illegible] / سیلاب [illegible] کند
شمع را [illegible] خواب [illegible] / سایه مژگان [illegible] خواب [illegible] کند

خضر اگر آب [illegible] تیغ ترا نوش کند / لذت زندگی خویش فراموش کند
در مصافی که طرف [illegible] / کار صد تیغ زبان یک لب خاموش کند
جلوه با سرو تو چون دست در آغوش کند / آب چون آینه رفتار فراموش کند
[illegible] خجالت [illegible] / عرق خجلت [illegible] کند
[illegible] / [illegible] فراموش کند
[illegible] خامه [illegible] / چون [illegible] زبان [illegible] کند

تیر غمزه [illegible] آتش کند / از [illegible] آینه آتش [illegible] کند
[illegible] در صفحه تحریر حسن او / [illegible] کند
[illegible] آتش کند / [illegible] نگاه [illegible] آتش [illegible] کند
شد [illegible] زلف [illegible] / [illegible] آتش کند
از تاب عارض [illegible] عرق کند / خورشید را که از خجالت [illegible] کند

[illegible] / [illegible] انفعال کند
[illegible] آیینه [illegible] / [illegible] گل [illegible] زلال کند
بکام دل [illegible] تیغ [illegible] / [illegible] کند

[illegible] سنبل کند / [illegible] گل کند
[illegible] ریحانت [illegible] / [illegible] گیسو [illegible] گل کند
هر کسی [illegible] / یک غنچه [illegible] صد رنگ گل کند
[illegible] بهار کند / [illegible] گل کند

چشم مست [illegible] / [illegible] گل [illegible] کند

زبان ناله خجسته سرو تو سایبان دارد / به هر طرف که تو آب روان خرام کند
چو مست فعل و نیک را جز آرام / چه لازمست کسی فکر انتقام کند
اگر جدا ز تو می را علاج میدانم / خدنگ تیغ تو خون مرا حرام کند
که بدن سر انگشت زسینه کاری / عجب مدار که چون نامه ام تمام کند
نه آشنا و نه بیگانه نیند ام / که اختلاط چنین را کسی چه نام کند

هر که خود را در غبار خاکساری گم کند / جای سیم چون تو تیا در چشم مردم گم کند
چون به دولت میرسد نادیده خود را گم کند / خویشتن را در سلسله خاصان کرم گم کند
خود به پای همت [illegible] کند / کنه صاحب خویش را گم کند

تند خوئی مرد را بیقدر در عالم کند / باده از جوشیدن بسیار خود در خم کند
سر برون آورد عکس از روزن آئینه گفت / فیض صحبت سینه را از سنگ آدم کند
خط مرا با آن لب میگون [illegible] / زور این می اگر بیهوش دارو گم کند
پایه سرو اندازد انقدر را / سنگ طفلان این بنای سست محکم کند

گر غبار وصف شوخی چشمش بر کم کند / در دشت صفحه آهوی تصویر رم کند
خطی چو در روی نکویان کشید و حسن / کافریش نخواست هر که بجائی [illegible]
بخت اگر در خواب [illegible] بیدار کند / دل طپید از شوق چندانی که بیدارم کند

بی خیال دوست در یک پیرهن [illegible] / [illegible] بر بالین هر که [illegible] کند

خوش بود اینکه در زندان چشم مردم کند / از قدم یک قطره دیگر [illegible]
پیچ و تاب سنبل زلفی پریشانم نکرد / عقل اگر دارد [illegible]
بسکه چون عنقا [illegible] / رفته رفته عشق [illegible] کند

[illegible] ترکان [illegible] / میتواند قطره اشکی [illegible] کند

آرام را ز عزم تو آتش عنان کند / آئینه را جمال تو آب روان کند
فردا که ناتوانی ما را کشند وزن / [illegible] خدنگ قامت خود را کمان کند

نالی سوزی که تا تیر در جان کند / شعله را گر مست دوری دیده را گریان کند
در تن خاکی [illegible] / در سفال تشنه چون نشو و نما ریحان کند
حسرت پیری [illegible] / [illegible] کاری که دندان کند
ما گنهکاریم و او صاحب کرم / حاکمست او هر چه خواهد آن کند
اگر میناز [illegible] / خاک را از رخنه سازد دیده را زندان کند
[illegible] دل عشاق را / زلف [illegible] دل [illegible] کند
رو دیده تر [illegible] / آن شوخ چشم [illegible] سوی من کند

[illegible] زنقاره هم مکن / بس پای [illegible] که دل کسی [illegible] کند

چشم تر ادیدم از تیره روزیست / در شب کسی عیادت بیمار چون کند
ترسم آن روزی که شب [illegible] / [illegible] شمع [illegible] پروانه [illegible] کند
[illegible] / [illegible] سینه [illegible] کند
دامن [illegible] بلند آسمان [illegible] / [illegible] کند
خوبان کشند [illegible] / [illegible] کند
از اختلاط آئینه [illegible] / گر غیبتی کنند کسی [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند

در سنگبار [illegible] آسایش / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند

نشان یافتن صد هزار معنوی است / نخوانده نامه یار [illegible]
[illegible] / [illegible] در دل [illegible]

آشنائی تو عیب است که بیگانه کند / [illegible] گیسوی ترا شانه کند
چشم و دل [illegible] / نهان روی نماید عیان جلوه کند

گره دل [illegible] زلف [illegible] / کیفیت این بهار [illegible]
سر گرانی با فرو دستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / نامه را پرواز [illegible] کاغذ [illegible] کند

نخل قدرت [illegible] / آئینه از جمال تو اسکندری کند
در [illegible] زلف [illegible] / جز جنس [illegible] سوداگری کند
هر که قانع شد [illegible] / [illegible] سر افرازی کند

در شبستانی که لطفش محفل افروزی کند / داغ بر دل چون گذارد نام دلسوزی کند
باشد از شوق [illegible] / نی ز نالیدن [illegible] کند
[illegible] / میشود دریا [illegible] کند
[illegible] / چشم بلبل [illegible] کند

زلف [illegible] / [illegible] سبحه گردانی کند

چشم تو چون غمزه پنهانی کند / سرمه در آن چشم گرانی کند
سرو [illegible] / [illegible] حسن تو گرانی کند

تیغ تو [illegible] / عشق چنین [illegible] کند
[illegible] / چون [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible]

[illegible] / کسی [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / سیاه بختی [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند

[illegible] / [illegible] کند
[illegible] تیغ تو [illegible] / [illegible] کند
نرگس [illegible] خواب گران [illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند

[illegible] / در [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند
[illegible] / [illegible] کند

دل [illegible] / [illegible] جای [illegible] کند

[illegible] / تمام [illegible] شکند
[illegible] / [illegible] شکند
[illegible] / [illegible] شکند

[illegible]

سایه بر گلستان [illegible] / [illegible]

[illegible]

دل [illegible] / شیشه [illegible] پیدا میکند

رعده [illegible] / [illegible]

گرد [illegible] خواب [illegible] / [illegible]

[illegible] / آشنایی [illegible] دیوانه [illegible]

[illegible] / آن محبت [illegible]

نسیم [illegible] / که دل [illegible]

[illegible] / [illegible]

سخن [illegible] / [illegible] زبانی میکند

[illegible]

کمال [illegible] / که جام [illegible] تمام میشکند

سایه بر گلستان [illegible] / شاخ گل [illegible]

[illegible] / جلوه [illegible]

خاکساری [illegible] / کی تواند [illegible]

[illegible] / که حسن [illegible]

بوی خون [illegible] / کاروان خواب [illegible]

ز بیضه طاوس باغ چون کند پرواز / چو بوی غنچه [illegible] کند

دل خراب [illegible] / غنچه چون [illegible]

دیده [illegible] تماشا [illegible] / که غبار [illegible] کند

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند / گرمی این شعله را یاقوت پیدا میکند

چون بیاد [illegible] / آسمان نشتر ز مژگان [illegible] میکند

باغبان چون [illegible] نو گل [illegible] باغ / رشته اش از رشته نظاره [illegible]

شوکت از بهر دعای قامت موزون او / مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

هر که آن لبهای [illegible] تماشا میکند / چشم می پوشد ز حیرانی دهن وا میکند

نیست کمتر از [illegible] / هر که در [illegible] معنی [illegible] میکند

در نگاهی [illegible] جان [illegible] / نرگس بیمار [illegible] کار عیسی میکند

بی حجاب آرزو را میکند عشق [illegible] / خنده گل دست گلچین را جواب [illegible]

صائب این [illegible] / دیده آیینه را [illegible] تماشا میکند

جاهل از نقصان [illegible] / هر که [illegible]

زشت باشد [illegible] / در دل دریا زمین تشنه پیدا میکند

هر سر مو بر تنم [illegible] / عضو عضوم [illegible]

نیست مکتوب [illegible] / حرف چون [illegible]

در سخن [illegible] / [illegible]

مست در شرح سخن [illegible] / هر که در ایجاد معنی [illegible]

باشد از بی خانمان [illegible] / زندگانی [illegible]

خاکساری [illegible] / [illegible] پیدا میکند

ساعت عشق [illegible] / این الف از طوق قمری [illegible]

نیست [illegible] / سینه [illegible]

[illegible] / غنچه دارم که هر ساعت گلی وا میکند

چشم یوسف [illegible] / [illegible]

روز و شب در خلوت آیینه [illegible] / در جهت جلوه [illegible] تماشا میکند

[illegible] / اضطرابی [illegible]

تا دعا چون [illegible] / از علاج [illegible] پیدا میکند

[illegible] / رشته های مختلف را تاب یکجا میکند

هر دو عالم [illegible] / این زمان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گر تو [illegible] پیدا میکند

[illegible] / داغ [illegible]

[illegible] / لاله [illegible]

[illegible] / [illegible] چشم [illegible]

[illegible] دنیا [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر که چون [illegible]

[illegible] / عشق [illegible]

[illegible] / کس [illegible]

قامت [illegible] پیدا میکند / این کمان [illegible] خود [illegible] پیدا میکند

دل [illegible] / [illegible] پیدا میکند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / حسن [illegible] پیدا میکند

سنگ [illegible] پیدا میکند / حسن [illegible] پیدا میکند

داغ [illegible] / جلوه [illegible] پیدا میکند

[illegible] / عقل [illegible] پیدا میکند

١٦٤

هر کرا که دون تو اکرمی میکند | در داغش خون جگر میسازد
آورد چشم صدف آب گهر | ابر نیسان نالش پر میکند
بسته اند سینه را رشک گهر | ناز که سی کار خنجر میکند
مصرع بر جبه اشتر او | زود عالم را مسخر میکند
از تو کاهی ز سیما میکنی | کشتن ما را که باور میکند

اگر ناز من اثر میکند | دل یار را سخت تر میکند
بیاد من افتد ز دیدار خویش | در آیینه بر من نظر میکند

[illegible]

میشوم کم هر که انجا نام پیدا میکند | از برای خود چو عنقا نام پیدا میکند
نقش پی را از قدت در وضع کوتاهی کند | جامه از رعنایت اندام پیدا میکند
میتواند در چمن پوشید تشریف ترا | سرو اگر یک پیرهن اندام پیدا میکند
از خیال [illegible] نقش [illegible] | این نقش [illegible] اخر نام پیدا میکند

مریضی که از عشق تب میکند | علاجش ز عناب لب میکند
از پریشانی زلف [illegible] | در جهان [illegible] میکند

[illegible]

صائب

از نسبت عذار تو گل ناز میکند / سنبل بحال زلف تو پرواز میکند
از خون دل همیشه نگارین بود کفش / مشاطه که زلف ترا باز میکند
باطل شود اگر چه باعجاز سحرها / از سحر چشم شوخ تو پرواز میکند
دست تو از نسبت مراوت [illegible] / چون ساز گوشمال ترا ساز میکند
در سر شمال عمر سر آمد که قضا / با دلربای بزم دگر ساز میکند
تمکین ترا حجاب [illegible] دلان حسن / در دامن تو [illegible] ناز میکند
زینکه دست حسن تو در دلبری تمام / هر عضو از تو بر دگری ناز میکند
در بوستان چو برگ خزان دیده [illegible] / رنگ شکسته است که پرواز میکند
از یک نگاه میکشد و زنده میکند / در عین حیرت چشم تو اعجاز میکند
زآینه عکس مهر نباشد در اضطراب / بهر تو روح آینه پرواز میکند

در حیرتم که چشم تو می نوش میکند / نرگس که کف پیاله فراموش میکند
در هر کجا که [illegible] چشم تو سر کنم / چشم غزال خواب فراموش میکند
نجم نگاه خویش فراموش میکند / رنگی ز چین شوخ آینه [illegible] میکند
عاقل بشکر بسته جانیست [illegible] / پیمانه کسی که فراموش میکند

هر کس کسی که بر بدن خویش میکند / طلب نجات از کفر خویش میکند
این زخم خار شود هر که [illegible] / [illegible] در راه سبز جوش میکند
از دیگر است هر چه [illegible] / کی تر صدف لب از گهر خویش میکند
نتوان بدیده دید رخش از فروغ حسن / خورشید نور را سبز پوش میکند
با صحبت در درون [illegible] / گل تند [illegible] خویش میکند

از گستن [illegible] تیز میکند / غنچه بسنگ سرمه [illegible] تیز میکند
وان آب حضرت [illegible] بجا میکند / این جام را بتاب لبریز میکند

نرم سخنهای دل را حسن [illegible] میکند / خانه ام را چون کمان تیر آتش میکند
گریه ما عالمی را سوخت دل / آب ما هم کار آتش میکند

رشکم ز گفتگوی تو با غیر میکند / با هست نمیرم که دلم گوش میکند
صورت خبث در دل آینه کسی / آیینه هر چه دید فراموش میکند
نیک و بد زمانه برون کرده ام ز دل / آیینه هر چه دید فراموش میکند
نوخط سلیم چند کنی از وصال دوست / خمیازه [illegible] آغوش میکند
کی ساغر شراب بمی نوش میکند / کاری که چشم مست تو با هوش [illegible]
ایمن ز بی زبانی بد طینتان مباش / صد فتنه جام بر لب خاموش میکند
نظاره در جمال تو مدهوش میکند / با نو بهار دست در آغوش میکند
حسنت که تکیه بر خط [illegible] میکند / با نو بهار دوست در آغوش میکند
گر خضر باد آن لب [illegible] نوش میکند / از چشمه حیات فراموش میکند
گرد و مرصع از پر پروانه [illegible] / هر کس که با تو دست در آغوش میکند

پیر و جوان زهم نکند فرق شور عشق / اینجا فلک بقد دو تا رقص میکند
گردی که از گرانی [illegible] خلاص / در چمن [illegible] رقص میکند
عکس رخ [illegible] دید در آغوش [illegible] / دیده آیینه [illegible] میکند
حیف [illegible] الاید برکردن زبان / سنگ از [illegible] بدم اظهار [illegible] میکند

زاهد ز سیر بود و [illegible] / ای آب پاک طینت نا پاک میکند
نوشند بجای آب درین عصر خون دل / هر کس که جرعه [illegible] میکند
[illegible] علاج خوردن دنیا کشیده ام / دیگر چه دشمنی بمن افلاک میکند
[illegible] / دیدار [illegible] نمناک میکند

وقت عبادت [illegible] / چون قلم نشد کند گردن کج [illegible]
[illegible] / چشم پوشیدن ز دنیا کار [illegible] میکند
رتبه سر تیغ [illegible] / عشق آن [illegible] که تیغ او [illegible] میکند

غنچه را لعل لب تو منفعل میکند / [illegible] ترا از فرخی گل میکند
می شناسم گشته نازتر [illegible] / زخمی زلف تو [illegible] سنبل میکند
وقتم [illegible] تغیر [illegible] / سر قد [illegible] یوسف گل میکند
خصم غالب [illegible] صبر و تحمل میکند / از تو [illegible] سنبل را [illegible] بلبل میکند
قامت [illegible] / سیل را [illegible] رکاب سرعت [illegible] میکند
[illegible] عشق اگر [illegible] / خنده گل [illegible] بلبل میکند
رتبه افتادگی از کیمیا بالاترست / قطره تا [illegible] تنزل میکند
از لب معشوق از عاشقان گل میکند / از چکیدن برگ گل [illegible] بلبل میکند
میکشی مستانه سیر باغ [illegible] / سایه هر برگ را شوق تو [illegible] میکند
[illegible] / [illegible] سیل اگر [illegible] تنزل میکند
[illegible] / [illegible] تغافل میکند

[illegible] / غنچه را از یک نگاه [illegible] میکند
[illegible] / [illegible] آینه [illegible] میکند
کعبه ما را از طواف خانه دل [illegible] / راه [illegible] منزل [illegible] گل میکند

هر که [illegible] / [illegible] میکند
[illegible] / [illegible] میکند
[illegible] / تیغ نازت کار عالم را [illegible] میکند
کام دل [illegible] / تا توانی [illegible] میکند
[illegible] / [illegible] میکند

[illegible] / [illegible] میکند
هر که [illegible] آتش [illegible] / آتش [illegible] میکند
[illegible] / خط [illegible] میکند
[illegible] / لب برای [illegible] میکند
[illegible] / [illegible] میکند

چشم خونخوارت دل عشاق ویران میکند / حاکم ظالم رعیت را پریشان میکند
در کمین اهل دنیا چرخ دوران میکند / این پلنگ پیر دایم کار گرگان میکند

دیدن صهبای بی غش دیده را روشن میکند / در چراغ چشم ما [illegible] کار روغن میکند
چون شود در خواب [illegible] قصه خوان [illegible] / چاره ضعف [illegible] میکند
راست کیشان با کمان [illegible] / [illegible] جنگ [illegible] خود دشمن میکند
ای که از رنج طمع درمانده [illegible] / در دو دندان طمع را چاره [illegible] میکند
[illegible] گرمی صد دل [illegible] / خانه صد آینه را یک شمع روشن میکند
[illegible] / همچو صورت زنده گی با [illegible] میکند
[illegible] / اول از [illegible] دهقان [illegible] میکند
[illegible] / رشته [illegible] باریک [illegible] در چشم سوزن میکند
[illegible] / [illegible] کار [illegible] میکند
[illegible] / [illegible] خاکساری کار [illegible] میکند
از فروغ [illegible] / از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند
شام غم [illegible] صبح [illegible] / سرمه [illegible] چشم روشن میکند
[illegible] / آب مروارید [illegible] چشم روشن میکند
این سخن [illegible] / دیدن روی عزیزان دیده را روشن میکند
[illegible] / بر چراغ لاله شبنم کار روغن میکند

از بسکه از زندان غم زنجیر [illegible] / هرگه که می [illegible] میکند

غم که سر عقل [illegible] بیرون میکند / [illegible] میکند
خار خار دلبری دارم [illegible] / [illegible] میکند

در کهن سالی [illegible] / ترک خونریزی [illegible] میکند
شکوه از قسمت [illegible] / شیر را خون [illegible] میکند

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم شد ... این چراغ از رو آب روشن میکند
سیوان کردن کرمی جای در دل خصم ... عکس شمع این معنی اندر آب روشن میکند
عبد مردن اهل غفلت میشوند آگاه ... چشم اعمی را سواد خواب روشن میکند
غفلت ما را ببین غفلت آگاهی دهد ... آنکه چشم کور را در خواب روشن میکند

گر چنین نشود نمایان نخل موزون میکند ... سرو را از خجالت بید مجنون میکند
شعله تا اندر لباس رنگ تغییر داد ... روی ما را کی می گلرنگ گلگون میکند
کرد بتان عیش خواهی غنچه سان لب بسته باش ... خنده گل را از گلستان ها بیرون میکند
خنجر نازش ... با جوهر است ... دسته ور را که بسته وزن میکند
ای وحید از شور شکوه کام ... تلخی مرگ ترا در کام شیرین میکند
شکوه از خاطر گریزد ... محروم میشوم ... دل به سنگ ... میکند

غارت صبر ز دلم آن ... میکند ... گرمی خورشید کار مشعل از بو میکند
چشم میکونی گر ... در دمی باده قدح بیهوش داور میکند

محمل بیرون ز حرم ... بالا میکند ... انگیز ... غنچه میکند
دولت زمانه جان ... کوه سنگ ... میکند
باران ای محمل ... در وقت ... میکند
زرشت ... آیینه غارت است ... گلشن جنت چه میکند

عطر باد رفته گلستان چه میکند ... شعر زبان نشناخته دیوان چه میکند
دل چون بماند کو خرد و هوش هم نماند ... این خانه خراب تجمل چه میکند

سر در توقیم ... نیست ... از روی ... خاک ... چه میکند
در آسمان ستاره درخشان چه میکند ... این کاغذ کبود زرافشان چه میکند
بر داغهای سینه ام ای دیده تو نمی ... این لاله زار سوخته باران چه میکند
گلستان بی تو ... با گل نظاره ... شکفتن چه میکند
از جنبش زبان چه گشاید دل مرا ... قفل از درون کلید ز بیرون چه میکند

جای تو غیر تو ... میکند ... حسن تو با غیر تو تماشا که میکند
ور ز دستان خانه ... دامان ... بنگر ... میکند

جا بجا که در دلم غم جانانه میکند ... آتش به سینه ام چو صدا خانه میکند
سرگرم ... چشم تو کار گردش پیمانه میکند
دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند ... آیینه رخ تو پریخانه میکند
ای زلف یار ... کز ... خانه میکند
... جمال تو دیوانه میکند ... کاشانه خیال پریخانه میکند

گل از رخت گدایی گلگونه میکند ... او هم گدایی از تو ... میکند
آن یار خانگی که دل از ما ربوده است ... در خانه است و در همه جا جلوه میکند
گردیده تا ز خط ... بسته ... جلوه میکند
آیینه ... بر سر راه ... هر دم ... کسی جلوه میکند
... آیینه ... عارض ... آفتابی ... میکند

ز آستین ... همچو گل ... در کرم ... دستی میکند
همچو انگشت شهادت در میان ... نقل ... دستی میکند
شهریاران ... کوه از بالای ... بلندی میکند
... طفل ... سواری میکند
هرکه ... زان ... دست یاری میکند

بی نیازی عارفان ... میکند ... سرو ... آزادی ... میکند
روی گرم ... چون ... آتش ... میکند
چین ... حسن ... حالیا ... میکند
عارضی ... حالیا سبزی فروشی میکند

دیده از بالای دل ... میکند ... ساغر ... کامرانی میکند
جلوه در ... میکند ... جام جمشیدی ... میکند
زلف زنجیر ... حسن عالم ... میکند
گر ... از احوال ... از لباس چشم آهو دیده بانی میکند
سرکش ... دولت ... پرده ... دشمن ... میکند
خاطر ... همدم آن زلف پریشان ... میکند

وصل ... سخن سنجان گرانی میکند ... سنگ کم در پله میزان گرانی میکند
میشود ... محکم ... شست ... گرانی میکند

ناله ... چشم ... نظر ... میکند
هرکه سودای ... نقش ... میکند
شخص ... روشنی ... هرکه روشن ... غیبانی
استخوان بندی ... از شکست خود که کار ... میکند

ابر ... سنگ ... واد ... میکند
... راحت ... دامن ... میکند
دست ... هر که ... روشن کسی آتش ... میکند

زاهد هوای عالم بالا نمیکند ... این رود خشک روی به دریا نمیکند
بیهوده دست بر دل ... طبیب ... لشکر علاج شورش دریا نمیکند

نقصان کمال میشود از کیمیای خلق ... خامی خلل بقیمت عنبر نمیکند
پوشیده یار خون ... آل ... در چشم ... سعادت ... گل نمیکند

هرگز نگاه گرم ... نمیکند ... تا صورت ... بو نمیکند
خال ... دل ... ز خویش ... در روی کسی ... نمیکند
الفت ... عاشقان ... وحشت ... از طبیعت ... نمیکند
از ... داستان ... گل ... صبا ... نمیکند
... استخوان ... سوخته ... نمیکند
در حیرتم که این ... تا ... دل ... نمیکند
یک گل ... باغ دوست ... تا ... دست ... نمیکند

سیمای ... خوبان ... صورت ... جان ...
کفر ... دو سری ... چنین ... پرستان ... صندل ...

از ... آن ... بلند ... گی ... سوخته ... بلند
سنگین ... بند ... وقتی ... شکستن ... بلند
احسان ... سوال زبان بند خواهشست ... از دست ... صدای گدا بلند
از دود ... آتش ... سیاه ... از ... سیاه ... بلند
معراج اعتبار ... است ... بال ... بلند
... تفسری که چون حباب ... بلند
هر ساعتی که فوت شد از عمر ... چون وقت ساعت از دل ... بلند
... دل ... دست ... بلند
کیدل ... خلق ... آهی اگر ... بلند
... گردی ... بلند
دل ... ما گر ... سیاه شود ... بلند
از ... حسرت دیدار ... گرد ... تربت ... بلند
حرف ... پیچ ... گر ... نیستان ... بلند

بارو کرد که کدورت نخیزد از دلها — خلاف غبار زنیکرو داز کتاب بلند
محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت — همچنان گردن آهو به تماشاست بلند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنونست — گردبادی که ازین دامن صحراست بلند

آه افسوس از دل خون گرم ما گردد بلند — از شکست شیشه نرگس صدا گردد بلند
اهل دولت زیر دستان از فرامش میکنند — بر نداد دست ... بود چون پیکر گردد بلند
گوی چوگان فنا شد از تهی دستی حباب — از دو سیر از دنیا کی زجو اگر گردد بلند
خود نمائیهای تار سا کر دد بلند — شعله از رنگ حنا و زیر پا گردد بلند
آسمان بیرون خاطر از شکست — بر زمین گر سایه ام افتد صدا گردد بلند
میبرد تسلیم مطلب را بمعراج قبول — از نگاه پست چشم تیز دعا گردد بلند
میبرد چون طائر رم خورده رنگ از روی — از شکست خاطری هر جا صدا گردد بلند
بر نداد و سر و من افتاده خود را از کجا — با همای سایه بال هما گردد بلند
رتبه افتادگی این بس که میگردد حقیر — در نظرها هر قدر رنگ حنا گردد بلند

صبر چون وعده ان تو میدهی گذار و از جگر — ناله مظلوم از فریاد رس گردد بلند
هر عبرت مردم از زاران عالم رفتست — آتشی گر خانه زنبور میگردد بلند
کاسه چوبین گدا را از افسوس شکست — این صدا از کاسه فغفور میگردد بلند
خاک ری بود چون اکسیر مستور از نظر — این غبار از آستان جا ذه ما شد بلند
سینه از زین بود ساقی در گفت مینا از نوز — از تو بشکن بسکن آواز دولها شد بلند

تربت کشته تو بوا از دور شد بلند — فریاد الامان ز لب گور شد بلند
آثار عشق گر نبود برق خانمان — آتش چرا ز خانه زنبور شد بلند
جاده ره جان داد از بس جلوه او در نکو — هر قدم از نقش پا دست دعائی شد بلند
گوئیند با قد تو الف در است نیستی — این حرف رفته رفته بهوا شد بلند

چون مجنون نکهت ز دل غنچه دام خضر — امروز ناله غم نفس داشود بلند
در دل خیال ها ز نهال شکسته ام — ترسم که رفته رفته بلانی شود بلند
معمار خود مشو که کنی خانه خراب — دیوانه شو که از تو بنائی شود بلند

عمر را هفته ایم بخلوتخانه دل — ای ناله ام مزن که صدا میشود بلند
کفر و دین آینه صورت احوال همند — این بنا از دو طرف شد یک بام از بلند
این کمان نیست بانداز و بازوی نیاز — طاق ابروی ترا کرد چه انداز بلند
دوری راه طلب از همت کوتاه است — چون بود پیکر کوته شود منزل بلند
از دل ار بیرون نشد باکه او از م بلند — چون شمیم نافه در عالم بود راز م بلند
بسکه اعضایم بهم از ناله سیم شکسته — از سرا پا چون جرس میگردد آوازم
بسکه پیچید در دلم گردی که در دست — گر دباد آسا شود از سینه آوازم بلند
سینه صافم بسکه با عالم دلم گر بشکند — میشود از خانه آینه آوازم بلند
طائر قدسم دو عالم چون پر باشد مرا — کو فضائی تا شود یک لحظه پروازم بلند

خوش آرمیده قافله عمر اگذشت — گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند
از بر پیشانی نگرد و قدر استعداد دست — زلف پیچان رفته رفته میشود دامن بلند
دو جهان از جرعه خرمی میشود عمر — همت بران بایگه میکرد از جرخ بلند
از زمین پیشانی بنیدیرد اقبال — بالشیدن میشود جانکو تا او بلند

عاشقان تو همه دال او در موشش همند — همه چون حلقه زنجیر در آغوش همند
دل ار جائی که بهم الفت دیرینه دارند — چون بلند جان تو فراموش همند
همه سر گرم زیک باده درین بزمگه اند — کامل با فعل این طائفه در جوش همند
رتبه حسن تو از بسکه بلندی دارد — ز فلک جون تا ما بسر دوش همند

سر بلندان جهان کی بی تقید میشوند — در شکستن همه جا چون الف مطلبند

بتان چند دو انجمن و دو مند بلند — گر موسیقی انسانی ابری پیدا بلند

فتنه زلف و رخ یار بکس که بیند آنرا — در آفتاب قیامت که انکار اشند
چون سنگ و آهن آتش سوزان بر او — نیست سوزنه عاشق کو بر روی تمام بر شد
بسکه سنگ ز زند عشقان کند اخت — اینقدر نیست که از دست تو بر سنه تید
این در وی میماند از قول و عمل میخیزد — نیست عیب نشر نگین که بجائی برشد
بخت میشود زسیاه تا برو خواب برشم — ماه مردم بستر خار نگران شب بیرشد

منشیانی که زتنهائی دم میزند — همچو مژگان که گردید برهم میزند
منشیانی ز حق یک دم میزند — همچو دندان بر سر یک لقمه برهم میزند
گریه میسد انتد شیری بود و بی جم — از دو زدوان سخن خود انشیریم میزند
بر سر دولت بر اور ابر دار دو شمنست — بال بر علان و ترزمین بر صف هم میزند

گر یوسف برابر و عالم بها کنند — گر و کسا دیم منظر تو بها کنند
زخم داوان سکو و نمایان نیشو و — مردم بقدر رعایت اگر اکنا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمیشود — ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
این قوم خود و ما که ببینند عیب خویش — آینه کاش در کرد و توتیا کنند
عالم چو ما شکسته شود و فریش مسجد — این تیر چون بشکست فی بوریا کنند
مشغول آینه سازان تعلیم تشست — الواحی ابروی دل بکر کو نیا کنند

مراد خلق نکه پیدا میشد تو حاصل شد — دگر نمانده دعائی که مستجاب کنند

زجنس اداں گر گرد و با رفته در بکشته — دامن افشان بر غبار جسم آجا کنند
بسکه مه میکنند نوبت کی زدل جهان — مردم از عمر دو سال اگر دو بجهه کنند
ذکر دگرینه گشا کی کرد و حال تشنه — نظر تو آینه و این رویی باز کنند
انجا که زخم از رسک خامش میخورد — از نقش آینه و بعذر پیشتر کنند

مشکی بانجام کردی که زآغاز کنند — در بنجانه مقصود دری باز کنند

بانغ دیده جدا از دل ما نیست حجاب — گر زخاکستر ما آینه پرواز کنند
بند بند نفس نم از در وید امیکرد — گریه پائی نبید رود هم آواز کنند
بنفس حاجت مرغان گرفتار بیست — ته چنان رفته زیاد که پرواز کنند
دوستان همنشین بروز ترقی دشمنند — آب گردد چشم ان خاکی که دیوار کنند
غافل از حال دل برهم که این ویرانه — دیگران بی صاحب انگار زنده و تعمیر کنند

شور من حق نمک بسیار دارد بر جهان — دشمن چه شنید اگر مردم فراموشم کنند
صبح برجسته ام دیوان بوجود — ز دو دمی آیم بخاطر گر فراموشم کنند
گر بدست افتد چو ما و لب نانی مرا — نقش از انگشت شهادت تیر باران کنند
بست بیماری بر او صحبت با چشم دلبرانم — بیشترم آباد تر چندانکه ویرانم کنند
اکسیر خاک کوی تو بهتر ز کیمیاست — گاه بنجاد دل که افتاده آرند و جان کنند
بر تو بنگی بنگان بسر صد مشق ازهم — چون خنانیدان که اول دست و خون کنند
هر جا که ابروی تو نماید هلال — چون ناخن بریده بزیر زمین کنند

خاک مرا بدیر مغان کر سبو کنند — گر دند مست باده که تا نیش تر کنند
یاد تو در ولت و خیال تو در حرم — می را کجا بیشه کهی در کدو کنند
کنعانیان اگر گل باغ تو بو کنند — کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند
مشتاق چنان که انگشت گر سران بر ترم — عصفوی نیافتند که ناخن فرو کنند
فهمای دوست بروز دل حلقه میزنند — سا ای نگو که نگند ره رفت و رو کنند
آیینه نیست جهان از جمال تو — پیدا تو اینی و جای ترا جستجو کنند
دارم عزیز جینه و داغ ترا بسر — چون نرگسی که تربیتش در کدو کنند
آهسته زنگ آینه صورت نه پر نیست — باید ز نقش غیر تو دل شست و شو کنند
عکس کدام آینه دارد ... صفا — کین طوطیان ماندیده ازو گفتگو کنند
در آرایش نگاه و تعبیر میبر سند — عشاق اگر نظاره بالای او کنند

عالم تمام یک گل خندان ز [illegible]
[illegible] که از حسب نسب [illegible] صبح
توبه ز دردی کشان [illegible]
[illegible] نور [illegible]

بر روی گل هم اگر [illegible] چون غنچه وشم
[illegible] بستون [illegible]
[illegible] نهان [illegible]
شمع [illegible]

[illegible] کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

عجب نبود کسی گر شان اطلسش آگهی [illegible] | که احوال از دو بینی آگهش کس [illegible]

نیاید اگر به خویش این دل ربا بینند | عاشق اگر کند دو از چشم باز بینند
شب از فغان همه خلق از خواب بی آرام | برای آنکه ترا هیچکس بخواب نبینند
توقع از بزرگان جهان هرگز نبینند از | چه دریا هر که سرگردانی گرداب بینند

ز عشق و سر مریم بی ستر و شوری | چو آنکه دیده احوال زیادی بینند
ز احوال با وجود این دو بینی چیزی دارم | که تنها خویش را همیشه بی مانند بینند
دو بینی هست عیب آدمی از احوال هر دو ام | که هر کس را کمی بینند باید از خویش بینند
نظر بر خاک اگر موری به چشم [illegible] | همان دست سلیمان زیر پای خویش بینند

همین سرستگی چشم [illegible] بینند | چه آسایش [illegible] دیده غربال بینند
اجل هر کس [illegible] | بود در خواب اگر آینه جمال بینند
گران نیست که چیزی [illegible] | کور آنست که عیب دگران می بینند
ز نادانی بود [illegible] | بر نگ خفته کو مرده [illegible] می بینند

قد خم گشته ایام پیری [illegible] | که دوری از خوش ارباب دنیا [illegible] بینند
نباشد توتیای اهل غفلت [illegible] | که چیره را کور [illegible] نمی بینند
شب جهان هر که [illegible] | [illegible] از خورشید اگر [illegible]
[illegible] | ز خود بینی [illegible] غلط نمی بینند
[illegible] | که چشم از توتیا نفعی که [illegible]
[illegible] | چو [illegible] هر که چیزی را [illegible]
[illegible] | چو آن چشمی که غیر از روشنی چیزی نمی بینند

هر کس تو دلربا نشیند | بسیار ز خود جدا نشیند

همچون بر قسم سفید شد چشم | تا ما و تو کجا نشیند
باشد بجهت نشان دو دوران | نقشی که بجهت ما نشیند
در بزم جهان کلیم شمعست | [illegible] کجا نشیند
من بودم و دل تو بروی آن نیز | خود گو که غمت کجا نشیند
آنکس که شبی نشست با تو | بسیار بروز ما نشیند
باید دانست که چه راهست | خاری اگرت بپا نشیند

بجز جمال تو گر چشم [illegible] | که دیده [illegible] که شبنم بر آفتاب نشیند
[illegible] که از تربت [illegible] | [illegible] بر آن دل نشیند
اگر صید غافل شود [illegible] | [illegible] غافل نشیند
[illegible] | [illegible] بمقدم نشیند

برادرست چون با گریبان نشیند | گریبان فروتر ز دامان نشیند
اجل گشته را که در خوابش آید | [illegible] بر ایشان نشیند
کمر بر کنارست زانوی زلفش | که پیوسته چون من پریشان نشیند
نشسته برابروی زلف سیاهش | چو کفری که بالای ایمان نشیند
مربعی که بسیار عشق تو باشد | اجل بر سرش همچو طفلان نشیند

تصدیق ز غربت بوطن عزم سفر کن | نباید چو نگین نقش تو در خانه نشیند
برای نام اگر همچون نگین جان کنده عمری | شود حرف [illegible] که نقشت [illegible] نشیند
[illegible] امید کام دل | [illegible] افتاد [illegible] نشیند
این [illegible] فرو چیده از ساده دلی | [illegible] نقش تو در آن نشیند

یکجا نفس دولت دنیا نشیند | این آهوی رم کرده بجائی ننشیند
طی کن ره هستی بطریقی که در این راه | گردی ز تو بر دامن دلها ننشیند

در راه مکافات مکالمت [illegible] | یوسف بسر کوی زلیخا ننشیند
می بازم و [illegible] | نقشت [illegible] ننشیند
و شب [illegible] | امروز [illegible] ننشیند

ز چه دوانی ره [illegible] | مطلب آنست که گردی بگدا ننشیند
[illegible] دولت [illegible] | ز آن روزی که نقشی [illegible] ننشیند
دل شکسته [illegible] | که در این منزل ویرانه کسی ننشیند
گر آه [illegible] | بر خاطر [illegible] غباری ننشیند

خورشید [illegible] یکجا نشیند | این شعله تا قیامت [illegible] نشیند
ای [illegible] | [illegible] بپایین بالا نشیند
آب [illegible] | [illegible] دنیا نشیند

[illegible] | شعله شمع [illegible]
عشق [illegible] | هر که در دل [illegible]

[illegible] یک برگ [illegible] | گر بسته اند [illegible]
[illegible] | گر چشم [illegible]
اگر غدای [illegible] | شفاعت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز خاکساری [illegible] | شود [illegible] خاک [illegible]
[illegible] | غنچه در باغ [illegible] خون آلود

ریخت خونم [illegible] | دست [illegible]
شعله [illegible] | دامن شب [illegible]

ای چشم [illegible] جهان [illegible] فزود | سوزن برای دیده [illegible] بود
[illegible] | چون لاجورد [illegible] خاک [illegible] کبود
[illegible] قطره که [illegible] | بسیاری [illegible] گشود
خود دل شکسته [illegible] طلب کن | باید سراغ گنج ز ویرانه نمود

دنیا همه [illegible] عوض بود | [illegible] که [illegible] عبرت بود

ای ز تو هستی هر بود و نبود | با وجود تو [illegible] وجود
خاک کوی تو بود آب حیات | [illegible] در راه تو [illegible]
این چه راهست که [illegible] | راه سودای تو [illegible]

[illegible] | ای شعله [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صبا بود
چون تیر [illegible] سخت کمانی | هر جا که [illegible] منزل بود

در شب وصل [illegible] | دیده چون شمع [illegible]
[illegible] | [illegible]
چشم [illegible] | سیراب [illegible] دریا بود
عاقبت [illegible] | این گوهر [illegible] دریا بود
شب فراق [illegible] | هر جا که گشودیم [illegible] دریا بود

زمان خوابم وقت [illegible] بود | که نور ظلمتش [illegible] بود

برخاست [illegible] | دیده [illegible] حلقه گرداب بود

امشب که بتو بلبل عبرت کباب بود / مهتاب دی گل نمکی در شراب بود

بود هرچند مرض لیک به از صحبت بود / مرض عشق تو بودن و در سر دولت بود

فرصت همیشه باده کشی می پرست بود / در شیرخوارگی [illegible] بدست بود
بی جهانی گشت روشن از تنهایی [illegible] / با سینه داغ دلم از کشت راز صبح بود
شد چراغم چو شب وصل [illegible] / در رشته شمع [illegible] راز صبح بود

دو چشم از حیرت [illegible] / نالد که چرخ آسیای باد بود
سنگ کن تا نام بگذاری که از نقش نگین / کس ندید اندکه عکسش لعل با فولاد بود
صورت شیرین [illegible] / این [illegible] از غیرت فرهاد بود
از قبول نقش دل [illegible] / دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود
[illegible] / رشته زنجیر مجنون تیشه فرهاد بود
زینهار از خرقه [illegible] / در خشن پوشی که دیدم خانه صیاد بود
دل از سر امید اگر برنخاستی / جانک بر نشستن نقش مراد بود
در جام لاله و گل این باغ کرده ام / خونابه غمی که ز دل [illegible] بود
یاد ایامی که [illegible] / [illegible] صد آتشکده بود

ای خط بیرحم [illegible] / آن گل که شکفته [illegible] بود
بر سر آن غمزه [illegible] / چون [illegible] قفل [illegible] بود
از سر رغبت [illegible] / حلقه انصاف [illegible] بود
زلف مشکین [illegible] / بر سر [illegible] بود
گشت امید مرا [illegible] / [illegible] بود

آب [illegible] / یاد از روزی که حلوای لبش [illegible] بود
هرکه [illegible] / با تنه زندگی همنفسان خواهد بود

یک عمر در میانه ما [illegible] دوست / بر جهت مجادله گفت و شنید بود
دیدیم در چمن عجب آیین [illegible] / [illegible] بلبل شهید بود

از سعادت در دماغش [illegible] / مغز مغرور هما را استخوان [illegible]
خانه ما در بنا پستی دیوار ما / ور نه سیلاب حوادث [illegible]
تا قیامت هم نیابم فرصت خواب عدم / [illegible] خواب غفلت [illegible]
در بیابان [illegible] خود کرده [illegible] / خوب کردی این گناه [illegible]
باز امشب [illegible] صحبت دل [illegible] / خوب [illegible] آتشی [illegible]
آستینی [illegible] / خوب کردی [illegible]
روز اول دیدم از دل غمی ایام را / [illegible]
[illegible] / رشته طول امل [illegible]

[illegible] دل ز دیده [illegible] / [illegible]
دیدم لب [illegible] / این نقش [illegible]
هر ذره [illegible] / [illegible]

سحر آشفته دیدم شام زلفش / عجب شامی که بر روی [illegible] بود
ندیدم آدمی خورشید [illegible] / [illegible] خورشید [illegible] بود
[illegible] جهان [illegible] / [illegible]
کسی [illegible] / [illegible] بود

هر عضو [illegible] / [illegible] بود
اسباب جهان در نظرم عرضه [illegible] / چیزی که در آید [illegible] قطع نظر بود

در هیچ [illegible] / [illegible]

چون دو [illegible] / با کمال قرب [illegible] بود
[illegible] / این سیه روز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آتش [illegible] / آنچه [illegible]
[illegible] / سینه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
غیرتی [illegible] پروانه [illegible] / شمع در یک پیرهن تا صبح [illegible] بود

شب که از برق نگاهی سینه ام [illegible] / یک بیابان [illegible] بود
آنقدر از خویش بودم بی خبر [illegible] / [illegible] بود
در طریق مهربانی هرکه بود [illegible] / [illegible] دلسوزی که [illegible]

در چراغ [illegible] / شمع [illegible] بود
چشم دل [illegible] / آب [illegible] آیینه [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود

این چه نوا بود که در چنگ بود / [illegible] بود

از [illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] آیینه تنگ بود
[illegible] / [illegible] تغییر رنگ بود
[illegible] / این [illegible] داغ [illegible] بود
قانع [illegible] / مهتاب زندگانی ما [illegible] بود

دوستان [illegible] / هر که [illegible] بود
آرزو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بود
خاک [illegible] / [illegible] بود

[illegible] / [illegible] غنچه گل بود
[illegible] / [illegible] در مقابل بود
[illegible] / [illegible] بود

شب که گرم از تو [illegible] / [illegible] شعله فریاد [illegible]

[illegible] / این عمر [illegible] عدم بود
نظر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دلم [illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خیال [illegible] / [illegible] بود

[illegible] / [illegible] بستن بود

[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] بود

حسن عشق آیینه صورت معنی نشد … خاک در سینه من عکس گریبان تو بود
محو رویت نه همین من تو بار رفت … هر که دیدیم درین آینه حیران تو بود

شب که دل شعله ور از آتش سودای تو بود … هر چه می‌سوخت در آن خانه تماشای تو بود
در نظر دوخته‌ام بسکه تو در همه جا … هر چه آمد به نظر چشم من و جای تو بود
دو جهانش نظر من و صف نگاه تو بود … دیده را دور که حیران تماشای تو بود

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود … شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود
هر زمان که غمی از دل من برمی‌داشت … در سر دیده و دل چشم سخنگوی تو بود
برگ برگ ورق لاله تماشا کردم … شرح داغ من و تعریف گل روی تو بود
نیست در روی گل جز به نگاه دیدم … لطف در روی من از طرز سخن روی تو بود
آنچه در روضه گل بود نهان بوی تو بود … گر و غنچه گشادیم دوان بوی تو بود
شد آوارگی از کوی تو نع ما را … هر کجا پی بنهادیم سر کوی تو بود
دیدمش در عقده قصه گیسوی تو بود … تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
هر چه دیدیم بجز جلوه از حسن تو داشت … گر و غنچه گشادیم دوان بوی تو بود
بود حال قدح آیینه از با نکس … که دل ما ز صفا آینه روی تو بود

در تو گفتن رسی که نه کسی تو بود … حیران گفتن که هم نادی از تو بجا

[illegible]

آسمان بر طرز خود کاهی همواری نزد … لیس گر و خویشتن این مرد گردون بود

یاد آن روزی که از حرف این ورد نیاب آشنا بود … راه بی رهبران طریق کفر و دین بی جاده بود
می پرستی و مکش شیرین لبان ساغر نداشت … سرخوشی میل مستی چشم تا زبان باده بود
بود در بزم معارف بیزبانی نکته سنج … در صف زور آزمای نصرت از افتاده بود
داشت تکمراب طاقتی دستور دست … در فضای مسجد و میخانه یک سجاده بود
کار خود بسکه در هر جا بر دوست عشق … گر زلیخا کامش در یوسف جمیزاده بود
ابر رحمت آب که هر کاهش از خود آتش داشت … هر چه دل می‌خواست بیش از آرزو آماده بود
دو حسن در بزم بطی با نگار ساده بود … شیر نرنج و جان آدم ناکرده بود

یخش بابی درانس بقا داده بود … انچه می جستیم عمری پیش ما افتاده بود
چشم از کرده بستیم دلم آیینه داشت … از همین بیرون و درون خانه در وا داده بود
در هوای … من هم … شد … چون کنم … مجنون … بود

بسکه بیرون تو امشب بزم … بود … در رگ تار جوانم شعله خون پرده بود
سر نصیب از مجنون جای بیابان … … تا ره بردش ز نگاه آهوی رم خورده بود
شب که تو مرا سودای عشق جانان … … اشک در دامان مژگان … گرد … بود
… مجنون … … جاده … حلقه زنجیر … بود
بزم گلشن … بی شمع … … رنگ بر رخسار … گل … بود
از صد کار … دل نهاد … ور نه … امیدی کار آسان … بود
[illegible]

[illegible]

آن کرم خو بسوز دل ما رسیده بود … خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
روزی که پر بر زده‌ام رنگ خون نداشت … بر شاخ میوه بود و ولی نارسیده بود

چون حباب از خویشتن بینی نفس بستند … چشم را هر چند واکردم جهان پوشیده بود
کی بود امروز پهلوی بر انقش حصیر … روزگاری جامه عریانیم آجیده بود
سوی او مکتوب من حاجت به پیچیدن نداشت … نامه تا بستم از راز درونم پیچیده بود
بسکه از سوز دلم بر خویشتن پیچیده بود … طره بیجان با اسم موی تنیده بود
گشتم چشم رغبت بر ریاض زندگی … بر تن خود همچو دیدم کفن پوشیده بود

دو قطره شب بر آن روی آن بهار … بود … از گل شب بو لب و دامن … بود
نیست افزون سیاه … جانان … … بلبل ما را طفلی چوب گل گهواره بود
گشت افزون خواب سنگینم ز تنهایی … … از بالین من از رگهای سنگ خاره بود
یاس ما شوکت هر یاد امید ما رسید … چاره درد دل ما از دل بیچاره بود
اول دل آهنگام شادی ساز ماتم کرده … صبح در وقت شکفتن گل گریبان پاره بود
دل رسیده و آرام … … تحیر ما این شیشه سنگ تفرقه بود
طومار زلف یار که تفصیل … … کردم نظر سراسر … حلقه بود

لب لعل تو … زیر زبانست که بود … در کمین تو جهان … که بود
خط رخسار تو هر چند قیامت انگیخت … چشم مستت بجهان خواب گرانست که بود
حسن بایست خط … … آتش خوی تو جانسوز چنانست که بود

بی تو امشب ساغر لب بر لب … … … از مغز جان … تبخاله بود
هیچ فصل گل … … در … جام … بود
همیشه … … بر او عشق … قافله بود
بستی … … نامه … نقش … بود

شب که شمع قامت تو شمع این کاشانه بود … تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود
نسبت کیفیت چشم آهو … … در تماشاگاه ادا میخانه بود
که شکست شیشه گاهی توبه که پیمانه بود … طرفه بنگر بشکنی ابد این کاشانه بود
هر قدر صحبت … افزودی بود … گذر از حق … نامردانه بود
عمرها شد صرف در سودای آن خال … … روز نیاز از ازل گویا همین کیدانه بود
شد فزون آسایش از خرابهای دل … صندل دردسر ما گرد این ویرانه بود

عاشق دگر چه گوز سوز و چرخ حال … … شب تا بصبح زلف تو در دست شانه بود
آن شیر دلاور که رای طمع … … بر خوان جهان … بود
این سفر نسبت دوری … زلف تو … رفتن … پریشانی بود
که رخ خوب … … ز رونق آیینه … طوفانی بود
من آن … دل و هم … … بالای چشم … آسمانی بود

چون شد دل من … خوش … آن به که … تو شد چون شدنی بود
گر در … … ور نه … بود
گرد خاطر … … کدام روز مرا با تو آشنایی بود

یاد ایامی که با ما بود اگر با ما نبود … گر چه با بودیم اما این چه با بیجا نبود
با دل … چشم سودای تو … آتش گل … لاله در صحرا نبود
حرف آن سو … هر جا که آمد در میان … تا نگه کردیم باقی در میان پیدا نبود
در ره … با کسی همپا نبود … غیر نقش … پا نبود
نیست از بود و نبود خرسندی … … اینقدر … نبود
هر … خیالش هیچ جا … … خانه آب روان … نبود

دوش که عکس روی تو در چشم … … گفتی که دید … آشنا نبود
دوشم خبر نشد که عمارت … … امروز هر متاع که جستم بجا نبود

فیروز لب خموشش که ز هم جدا نبود — هرگاه او بگفتنش هم آشنا نبود

نرگس آن روز که چشم نگران عدد نبود — میان حسن تو و عشق ما غبار نبود
ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر — خورده از قفس رهایی گرفتار نبود
بندی در سر جانانم بر آرم که صبا — خون من بریزی و گویند ناز او نبود
برگ سنبل بر سینه ریحان خشم — کسی ندیدم که بخطا تو گرفت آن نبود
لب زخم بهم از شهد دم خنجر تست — ورنه ببود ز زخم تو ناز او نبود
لب خود هیچ نگشودیم و باین خرسندیم — که مرا دو جهان تاب اظهار نبود
هیچکس کام دل از ساقی دوران نگرفت — جام عشرت بکسی داد که هشیار نبود

رفته رفته آب شد آینه از تاب تنش — چون نگردد آب آخر تاب خنجر نبود

دل دیوانه ما قابل زنجیر نبود — ورنه کوتاهی از آن زلف گره‌گیر نبود
شرح خط بیع و خمی چند گفتار از تو — نقطه خط تو محتاج بتفسیر نبود
عمر بر روی همه در پرده حیرانی رفت — عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

پرده بست ترا از بی‌سخنی عیب است — خامشی نیز باندازه این راز نبود
دل پر خون کرا با دست آورده — هرگز ای شوخ حنای تو باین رنگ نبود
از برای کنج خشکی بنفشه در ره تو ادم — ورنه هیچ اندیشه این کلک ویرانم نبود

گشتیم و زمانه خوشی در جهان نبود — جایی به از کنار رمان در میان نبود
شبهای هجر را که گذرانیدیم و زنده‌ایم — ما را بخت جانی باین گمان نبود
امروز با تو دعوی دل چون کند رقیب — روزی که داده بود خطی در میان نبود

هیچکس با تو باوفات تو یگانه نبود — بر در هر که شدم غیر تو در خانه نبود
تخم امید بهر جا که فشاندم نرسید — بلکم سبزی در طالع این دانه نبود
از سموم ناقه دماغ ترا در ره عشق — یار بر وادی در این ره چون من بیگانه نبود

لاله شکفته و هیچ آموختی نبود — گر غم من دل بر داغ او خونی نبود
از زمان گرنیل اشکم کوه و صحرا شد — وعده بسط فراقی گنگ و جیحونی نبود
عشق از روزی که طرح کوه و صحرا شکند — وانمود بودیم فرهادی و مجنونی نبود

گر تن ببردی اقبال تیر می‌بود — رشته گی راست رود گوهر می‌بود
اگر از دل هر صاحبدلی آمد — جام جم بشد و آینه سکندر بود
عرصه سینه ز تیر تو مرا گلستان شد — گلستان بود اگر دست بخنجر بود

گر گزند غم دمن یار نمی‌بود — دل این گشته جور نگار نمی‌بود
آینه زبان همه معذور نمی‌بود — کاش این کیف در دیدار نمی‌بود
چیزی بهای کهنه چه دهد که میداد — گر عفو خداوند خریدار نمی‌بود

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود
هر غنچه و اشتو نسیمی درین چمن — مفتاح قفل خود ز دست گدا بود
زاهد اگر عصا گرفت از ریا بود — اندیشه کن که چوب عصای خدا بود

میرود از خود ز جور بستان که می‌خندد — حسن بیکرانی کیفیت صهبا بود
حرف سخت [illegible] — تار و پود دیده کو [illegible]
سرمه بیداری ز دست خواب — میرود ایمان بغارت دل [illegible]
از دو عالم در گذشتم تا شدم [illegible] — ز نور بر او آورد [illegible]

نیست بر دوش نرگس بی [illegible] — گردون آوردم دانه از آسیای خود بود
قرنجه تکیه [illegible] — سر منصور ز خاقیت که بر دار بود
فریب رستی [illegible] — که بر کعبه [illegible] راست تیر بار بود
[illegible] — آن نگین صاحب نیست که هموار بود

از مهر او که بر او باو هر که گفت — رنگ بر [illegible] دیر بود
مو بمو گرسنه‌ات تمام عمر — در آسمان حسن تو تال گر بود
از دوستان [illegible] — چشم صدف سفید ز آب گهر بود
چون غنچه است [illegible] برای دل — و این نگاهی تو [illegible] بود
[illegible] — از همه خلق جهان چشم خود کمتر بود
شام وصلی آرزو دارم که [illegible] — روی از پای تو بر دارم دم محشر بود

حسن چون از جلوه خوبان نمایانتر بود — پرتو خورشید در آیینه رخشانتر بود

دل بقید سر زلف گره‌گیر بود — آه در سینه مرا ناله زنجیر بود
از کمان چون گذرد هیچ نباید بنظر — پر تیر تو که از دم نخجیر بود
هر چند خصم شد و تند تو در ریزش گرفت — آب از مهر تب طلعت شیر بود

دل که از غفلت سرشار زمین گیر بود — چاره ای هش چون رو خوابیده زنجیر بود
کهنه دیده ز حیرت زده حیرت زده است — جام تصویر پر از باده تصویر بود

بسکه از ناوک بیداد تو مأیوس بود — زخم چون بهم آید کف افسوس بود
میرود تا نه زسد که تو آید و خبری — دل ز خود زدن عاشق تو جاسوس بود
زنهار پا برون منه از حد خویشتن — هر کو کسی بخانه خود در شرف بود
پای از دیده نه و از حرم ام باک مدام — زانکه در بازو و خاک خوشناک بود

ظاهر زنیل و رشتن کی آن سنگ بود — جلوه عشق نمایان ز دل تنگ بود

چون نگاه عیک آن رو که ز شبنم بود — شکست عشق ز عجب تو نه ز نادلی [illegible]

بل بمحیط را عدم نسبت جم بود — سوی سفید جاده دشت عدم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

از وصل بصورت هجران چنان [illegible] — این نوبهار آمیخته خزان بود
گر من تکلیم قافله اشک راز دل — کو لخت دل که آتش این کاروان بود
رازی که در دست مرا در دهان بود — یکصفی از کتاب دل بی‌زبان بود
بی برگ ارسید کی دل ثمر رسید — خواب بهار باغ بفصل خزان بود

چشم از دنیا بپوشان دولت [illegible] — زاویه رشتن این خانه در [illegible]
در عالم وفات نفس میتوان کشید — چون صبح زندگانی در کفن بود

بایه نظم بلند علم کمتر چون بود — علم موزون کم [illegible] از علم ناموزون بود

هرگز نداشت وضع جهان این خرد گی — گویا زمانه ز انقلاب [illegible] بود
حیرت چنان بخانه احال شکست — کآیینه مثال تو نقش نگین بود
معلوم شد ز خواب گران که گذشتگان — کاسودگی نهفته بزیر زمین بود

در وادی که بار سپه بود خواب شکست — راحت چه گونه در دل پر آرزو بود
وارو تراب حسن بهم جای جا بود — در گوهر آب و تاب بجل رنگ و بو بود
شد داغ یک نگه ز تو زخم نیم ناز — خود گو مرا میان شهیدان چه رو بود

دل از تسلی نگهبان ز نظر بسته بود / عیش را چینه ز پهلوی در بسته بود
حلقهٔ زلف بس سرم ریخته / بسکه تو قد تو سر با کمر بسته بود
جز دل من که ز غزلت گره نگشاید / نیست قفلی که کلیدش به در بسته بود
تا ز محراب بسم کار روا داشتم / لاله اگر دست گشادی در بسته بود

بی تو ما جست و ما دل جوی آزاده بود / کف نیاز بر در هر زمین که نشاده بود
گفت گفت و محالت نیز روت شود / که گل به شاخ سوار است اگر پیاده بود
نهال قد تو چون شمع از سرفرازی / به مجلسی که نشسته است ایستاده بود

باغ در بسته با دیده پوشیده بود / گل ز جیبه ما دامن ورچیده بود

زیر دستی را که پاک زیر دستی بود / هر که باشد در بلندی پستی بود
فکر عقبی نیست صائب در دل دنیاپرست / چشمه را ویران کند تا آبادی بود

کار دل از چین ابرویش جگرخوار بود / چون کمان گوشهٔ ابرش کاری بود
میتوان پوشید چشم از هر چه می‌آید به چشم / آنکه نتوان چشم از آن پوشید بیداری بود
تلخی ایام را صائب گوارا کن به صبر / چاره این راه ناهموار همواری بود

داغ ماتم شهید از گل سوری بود / استخوان در مشهد با شمع کافوری بود
ای تازه گل مدور تو یک دیده غنیمت / آری بهار موسم بازیگری بود

در سر دو کون مرشد و مولا علی بود / بر آن این مشهد مولا علی بود
گر بر زمین نظر فکنی ور بر آسمان / با هر چه بنگری ز بالا علی بود
خواهی اگر شهود [illegible] نظر کنی / آیینه خدای تعالی علی بود
حق را خدای [illegible] / یا اللهم [illegible] یا علی بود

زلف سنبل رخ [illegible] لب [illegible] / ترک [illegible] که کم دارد [illegible] بود

نیست در هیچ اوری ارباب دولت [illegible] / خورده هر دو آن گل تخم پریشانی بود
همیشه از [illegible] / سنبل رومی لاله داغ پیشانی بود

برخورد از جوهر [illegible] نظر کردن [illegible] / چشم پوشیدن ز مردم حیرت [illegible]
دیده و گلزار است [illegible] / از نظر می‌افتد آن طفلی که هرجایی بود

دل ز مردم [illegible] چون [illegible] نبود / [illegible] نبود
در دست [illegible] / [illegible] تر از خود [illegible] نبود

[illegible] استخوان بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نبود

چنان از خویشتن رنجم که بی‌جستجوی خود / که آمد یار و می‌باید کشیدن انتظار خود
ز داغ عشق هستم در کفن چون شمع [illegible] / به دست خویشتن بردیم شمعی بر مزار خود
هوای جلوهٔ حسن غریبی برده از راهم / که چون بوی گل آسایش ندارم در دیار خود
ز گوهر در جهان چند غریبی هست در گوشم / که نشناسد کسی قدر عزیزان در دیار خود
چنان بی‌گرده‌ام هر عضوی ز خود بیزار خود / که خالی چینم اکنون جای خود در کنار خود
نبودم هم چه عمری یار را از خوش فهمی / کنون در کوی او بنشسته‌ام در انتظار خود
نمی‌باشد به غربت [illegible] لذت ز دولت / که گل بر سر نهد از خنده در اعتبار خود
جوانان جنبشی که صرف خنده [illegible] / نیاید چیز خود و مردان هرگز به کار خود
بود چون آسیا پیوسته سرگردان به کار خود / ز آب و نان مردم هر که رو آورد به کار خود
هر آن کس را که ساز و حرص روزی [illegible] / بگردد چون آسیا سرگشته دائم مدار خود
طمع هر کس نباید [illegible] اعتبار خود / گرفتن بهار با زاهد در کنار خود
چنان از خون دل [illegible] / ندارد هیچکس دلتنگی چون من بهار خود

وسیدم چو نگه جای تو در چشم تر خود / کشتم تماشای تو محو نظر خود
از دیده تر همچو حباب است وجودم / چون آب حیات است مرا چشم تر خود
از تیرگی بخت جهان نقش قدم شد / چون خامه به هر جا که نهادیم سر خود
چون نقش قدم خاک شدم در نظر خود / شد جمع دگر خاطرم از رهگذر خود
در راه طلب نقش قدم دیده غیرت / بگذار درین بادیه بر جای اثر خود
در عشق ترا راه زنی چون تو نباشد / زنهار درین ره مشنوی از هم سفر خود
در خلوت من جز تو کسی راه ندارد / غیر از تو به سر پرسم ز کی این خبر خود
کو خصم سخن ساز نشان از رگ گردن / من ساخته‌ام بهر خموشی سپر خود
از جانب یکسو مده وحشت پریشان / گر جمع بود خاطرم از رهگذر خود

نمی‌بیند به عالم عیب خود را هیچ بینایی / نبیند دیده چشم نرگس آب از بوی خود

میان [illegible] نبود چون لطف می [illegible] / نیست همچون سر مینا سر مستان [illegible] از خود
رشته گوهر منظوم سخن از سخن است / باشد این سلسله را سلسله جنبان از خود
در سر موی تو با خویش بود بر سر ناز / نتوان دید زبر گشتن مژگان از خود

محبت یا دگر [illegible] بیمروت از خیال خود / که بگذارد مرا دور از تو یک ساعت بحال خود
به ذوق جان دهم گر در مقام امتحان [illegible] / که باشی تا قیامت شرمسار امتحان خود
ز فیض نوبهاری سبزه‌ام از خاک [illegible] / که چون رنگ نگردد بسته‌ام دل [illegible] خود

برای باغبان تاکی [illegible] آب از نگاه خود / گلی بو کرده‌ام دیگر نمی‌دانم کجا خود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جستجوی خود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا کی به [illegible] ساغر [illegible] از خوی خود / کاش دل را جا نمیدادیم در پهلوی خود
ناتوانی بخت ما را از کجا ای بکند / سخت بی‌تمکینیم با از قوت بازوی خود
لاغری ما را عزیز چشم مردم کرده است / سیر گردیدیم چون ما مونس پهلوی خود
[illegible] / همت چون موج [illegible] شکست خویش از پهلوی خود

در بیاض گردن او نقطه از خال / از لطافت این ورق افشان نگیرد بخود

رفتم از خود و خویشتن را به [illegible] / رشته عمرم گسست [illegible]
با کدورتیم با همه عالم کسی چرا / خصمی کند با ورسانند زبان بخود

از تماشای زلف [illegible] / در رکاب حلقه گوش تو که بر [illegible]
چون زلیخا در [illegible] ای یوسف گل پیرهن / که به دیوار آفتاب [illegible]
ز بخت تیره شد [illegible] / [illegible]

دل چون ز جای رفت نیاید بجای خویش / این عضو رفته نیست که دیگر بجا رود
حیرت بهم نخورد ز نقش خوب [illegible] / آیینه روی گشاده بود هر کجا رود
خواب [illegible] / کی تیرگی ز سایه بال هما رود
ای دوست بر جنازه دشمن [illegible] / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

چنین که روی جهانی بسوی خود کرده / عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
ز غفلت دو جهان غیر حق [illegible] / ز سایه سر که گریز و با آفتاب رود
[illegible] / اگر به خانه آیینه بی حجاب رود
[illegible] / که سیل تیره به دریا با اضطراب رود
بمحفلی که تو از رخ نقاب برداری / ز چشم [illegible] بی اختیار آب رود

بر من از خوبی تو هرچند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را / صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
کو غیرت مظلوم بود صعقه ور / گر کسی جبهه خدا از پی فریاد رود
انقدر خانه من بارکش از او نیست / کز نفس باد به در خانه صیاد رود

گذر از جلوه دنیای فریبنده که او / چون تغافل تو چندین به سر ناز رود
گر دو اکسیر بلند است همان مایه باد / خاکساری علمی نیست که در خاک رود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد / دزد را هر که شب تار به دنبال رود

بسکه هر جزو شد از جزو دگر شیرین تر / بچه چون مور پی خم ستت راه رود
کیست جز مهر که بر سفره زر تاری او / تا توانی چو هلال آید و چون ماه رود
فیض بیداری شبها نشناسد غافل / بر دل افزاید بس آن خواب که از دیده رود
آخر مهر محبت نرسیدن شو نشست / تا چه ها بر سر خاکستر پروانه رود

نه همین از تو مرا گرد چشم از سینه رود / در تماشای تو رنگ از دل آینه رود

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود / تا به کشته نازی قاتل برود
گر بمیرم منما هجر [illegible] روز وصال / حسرت روی تو چیفست که از دل برود
باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم / که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
دست و پا چند زنی عرض شهید [illegible] / انقدر صبر کن ای کشته که قاتل برود
هرکه خواهد که [illegible] انگشت / چون قلم راه سخن را با دل برود

بسکه بر خاستن از [illegible] / عکست از آینه چون صورت دیبا نرود
بطلیع [illegible] بندی [illegible] است / از چشم عیب کو دی تو تبیا نرود

بگر به نقطه خال تو از نظر نرود / گر داغ لاله بخواب جگر نرود
تمام روی زمین بی ترنج جنگ و جدل / از آن بخت که از خود برون نرود
کریم جهان چو نفس باید بر دست دل / خفته میسازد اگر آید و بیرون نرود

زهم نشینی خوبان بدی ز خو نرود / در آب نیز شد آتش کی ز رو نرود
همیشه منفعل خوبی [illegible] / گذر [illegible] آتش بسوزد و از رو نرود
نشستگان که [illegible] / که چون [illegible] آب به جو نرود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود / از دل سنگین با نقش تمنا میرود
هرکه آلوده گردد دست بر [illegible] / نقش [illegible] آتش مسیحا میرود
رفتی و از نیرنگهای عقل دوربین / تا تو می آیی بمجلس [illegible] جا میرود
برامید وعده [illegible] شب در میان زلف او / روز کاری شد که در [illegible] میرود
بیشتر ارباب دنیا [illegible] / آب این بیحاصلان [illegible] میرود
هست بر بام عدم راه [illegible] / زینهار باشد که [illegible] میرود
شور چون گردید کامل [illegible] / قطره چون سیلاب [illegible] میرود
هرکجا میخواهد [illegible] تنها میرود / بعد از این چون سایه همراهیم هر جا میرود
خاکساری پیشه کن چون کوه [illegible] / جاده با [illegible] بالا میرود
بسکه در دوستی با اهل عالم [illegible] / دل ز هرکس [illegible] میرود
بسکه با هر ذره [illegible] / میخورم خون با [illegible] میرود
ابتدا و انتهای [illegible] / سیل می آید [illegible] میرود
بسکه سرو [illegible] / میرتی دارم [illegible] میرود

اشکم [illegible] / [illegible] آب میرود

با صد کرشمه آن بت سرمست میرود / خونریز [illegible] از دست میرود
همچو بوی گل [illegible] / کاروان [illegible] فرصت میرود
گفتم بهار روی تو [illegible] / هندوی بت پرست [illegible]

چون غمزه تو بر سر بیداد میرود / آسایش از اقلیم ایجاد میرود
سررشته شمار نفس [illegible] / عمر عزیز نیست که بر باد میرود
وصل [illegible] عنان [illegible] / موج می [illegible] بروی آب [illegible] میرود
چون آب زندگیست گرانبار سایه ها / از بار [illegible] میرود
معلوم نیست [illegible] / این آب تند بین که [illegible] میرود
روشنگر [illegible] / آیینه آب که [illegible] میرود

جوش سودا را علاج از دیده تر میکنیم / آب میریزند [illegible] میرود
ملک وجود را [illegible] / آدم بگریه آمد و [illegible] میرود
بیگانگی [illegible] / هر کس [illegible] از خویش میرود
دستی بزن بدامن [illegible] / بیرون ز خم [illegible] میرود
بی پرده گرد [illegible] / بانش [illegible] تنگ میرود

هرکه رفت از دیده [illegible] / میرود با دل [illegible] از مقابل میرود
کاروان عمر [illegible] / [illegible] منزل میرود
از زمین گیری [illegible] / جاده با [illegible] منزل میرود
خاکساری [illegible] / جاده [illegible] منزل میرود

ای صدا از صدای [illegible] / حیف از عمری که [illegible] میروم
هیچ [illegible] / [illegible] میرود

در چمن چون [illegible] / سرو چون [illegible] آب میرود

جلوه در [illegible] / عارض [illegible] رنگین میرود

این [illegible] نیست که [illegible] میرود / ای [illegible] جوی وام ابر دیده میرود
خاموش اگر شوم [illegible] / کارم [illegible] چو نی از ناله میرود
حسن تو [illegible] / نقصان [illegible] گر ناله میرود
بیجگر [illegible] / آتش [illegible] کاروانی میرود

افتاده شو که ره به [illegible] / آن شمع را دماغ [illegible] نمیرود
باقیست [illegible] / [illegible] مینا نمیرود
سستی [illegible] / گوهر [illegible] نمیرود
ساقی بیا [illegible] / از [illegible] جام [illegible] لب نمیرود

آن قطره در عرق [illegible] / گرد خجالت از رخ سائل نمیرود
[illegible] / داغ [illegible] سائل نمیرود
پیری [illegible] / هرگز [illegible] نمیرود

از چشم من خیال تو بیرون نمیرود / لیلی [illegible] مجنون نمیرود
زلفش [illegible] / خوبی [illegible] بیرون نمیرود
[illegible] / چون داغ لاله [illegible] نمیرود
[illegible] / از صد هزار [illegible] نمیرود
[illegible] / حاصل [illegible] مجنون نمیرود
[illegible] / [illegible] نمیرود

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود | قوت بازوی سرکش از کمان پیدا شود
سینه را خون خوردن من چاک زد غنچه‌سان | از گلستان حسن چینی قبایان پیدا شود
بیم غمازان مرا محروم ... | حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
قوت دل نیست صائب ... | ... پیدا شود
همچنان کز خط ... | در میان حرف ... پیدا شود
... | وقت ... پیدا شود
... | از زمین ... آسمان پیدا شود

[illegible]

... | ... افزود
... | ... افزود
... | ... افزود

نیست صبح ... افزود | شربت ... افزود
... | پرده ... افزود
عشق ... | هر که ... افزود
... | هر که آمد ... کار افزود

[illegible]

به بهشتیست که دستم گر یار شود / مجذوب بوسه ام آن سبز که گفتار شود
تا ز روی خط از وی لب [illegible] / در خزان سرو محالست که پی بار شود
برندارم لب خود انقدر از لعل لبش / که دل خسته ام از درد سبکبار شود
انکه از حسرت تو ماند خبر از تقصیر / چشم دارم که ببیند و دگر خار شود
کرد [illegible] شمع جهانسوز کرم چند از آن / که بر سوخته ام شعله و بیدار شود
غفلت از راه [illegible] سینه برد / راه خوابیده محالست که بیدار شود
کر من از تلخی این درد بسی [illegible] / که لب چون شکرت شربت بیمار شود
غلط اگر که لبت رنگ قیامت ریزد / چشم مست تو محالست که هشیار شود
دل [illegible] نگار شود / دیده بر اشک ز خندیدن بسیار شود
روز محشر کشد بر سر خود لعنت / خواب بر اهل گنه خفته چو بیدار شود
[illegible] / دایه پرهیز کند عقل چو بیمار شود
جان نم استاده که از تیغ تو افکار شود / سینه و دل که به تیر تو گرفتار شود
[illegible] / کنج دو جا بود و صحبت کهسار شود
دل بهم چون شیشه ساعت [illegible] / گرد دل خالی کنم ترسم دل او بار شود

پهلوی چوب چمن روشن گوهر شود / ماه تمام و به که از جگر شود
ابر سیاه حامل باران رحمت است / از خط امیدواری بیشتر شود
قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را / در گلشنی که قامت او جلوه گر شود
[illegible] این صدف قیمتی / در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
چشم چو گرم ز دیدن آن سیمبر شود / چون شمع جسم من همه صرف نظر شود
سر زیر بر کشند [illegible] / شمشیر او از برش تند سپر شود
چشم نه بهر نوازش دم تیغ تر شود / ترسم که من بمیرم و غم دربدر شود
کو بیستون که لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

بخل ممسک [illegible] تر شود / سخت تر گردد گره چون تر شود
حرص را نشو و نما از زر [illegible] / خار و خس را شعله بال و پر شود

سایه گستر باش کاینقدر زوال / سایه خورشید چون گستر شود
قرب خوبان رنج باریک آورد / رشته در عقد گهر لاغر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی / بینوا گردد چو پر شکر شود
گوشه گیری ابروی عزت است / قطره در جیب صدف گوهر شود
کار دل در بستگی بهتر شود / آب چون گردد گره گوهر شود

نوبهار آمد که ابر از چمن پرور شود / نکهت گل بار دوش [illegible] شود
[illegible] این بزم آمدیم / می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود
خاک را سیراب کن ابر نیسان زینهار / قطره‌ای [illegible] چرا گوهر شود
گوشه گیری فیضها دارد در این وحشت سرا / قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
[illegible] / رشته چون همواره شد سرمایه گوهر شود
همت درویش از منعم شدن کمتر شود / [illegible] شمع روشنتر شود
[illegible] / مغز نی تا آب میگردد چو شکر شود
سلطنت [illegible] / قطره تا دریا تواند شد چرا [illegible] شود
دست بردار از تعین [illegible] / قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود
[illegible] / نیست ربطی سبزه را با آب چون گوهر شود
مینماید حال دنیا اهل دولت را [illegible] / [illegible] آب چون گوهر شود

[illegible] / چشم اگر [illegible] تر شود
چون قناعت [illegible] / [illegible] شود

بسکه حیرت زده از حسن جهانگیر شود / کلک مانی [illegible] دیده تصویر شود
[illegible] سلامت [illegible] / دختر رز که جوان [illegible] پیر شود
قالب ز بس که تهی کرد ز سودای [illegible] / چه عجب آینه کز حلقه زنجیر شود
شد رساتر ز خط سبز فغانم [illegible] / بال طوطی [illegible] که پر تیر شود
نتوان انیقدر از صافدلان [illegible] / [illegible] شدن آینه که تصویر شود

هر که در وقت جوانی چو کمان پیر شود / همچو [illegible] صاحب [illegible] شود
کی ستم پیشه برون از ستم سیر شود / کشته بیدار ز خوابیدن شمشیر شود
دلم از سینه برون رفت بهمراهی آه / بال پروانه ندیدیم که پر تیر شود
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید / این تهی نیست که ساکن بطباشیر شود
دل ظالم [illegible] / [illegible] فولاد که شمشیر شود
کینه با صافدلان نیست [illegible] / [illegible] آینه [illegible] شود
[illegible] / دارم امید که آینه نفس گیر شود
[illegible] / [illegible] گیر شود
بسکه حیران سراپای تو [illegible] / در کف آینه [illegible] تصویر شود

[illegible] کار [illegible] ساز شود / گر قطره به دریا [illegible] باز شود
نهایت چو رسد عقده [illegible] / گره رشته [illegible] باز شود
کار خونین جگران [illegible] ساز شود / [illegible] چشم زدن باز شود
دست [illegible] / دارم امید که این کعبه [illegible] شود
[illegible] / گر [illegible] عزیز شود

زیر نقاب شرم محبت [illegible] شود / کار نگاه چون [illegible] نفس شود
[illegible] / زنجیره چون شکست زبان [illegible] شود
[illegible] / آیینه شکسته دگر [illegible] شود

[illegible] / لعلی نیست لب او که فراموش شود
[illegible] / این نه [illegible] است که پوشیده [illegible] شود
[illegible] / یاد درویش چرا نیست که خاموش شود
[illegible] / مصرعی نیست [illegible] که فراموش شود
ای خوش آن دم که خط سبز [illegible] / شب سراسر [illegible] مهتاب [illegible] شود
[illegible] / گر بیاد آید [illegible] فراموش شود
زاهد خشک [illegible] / همچو محراب [illegible] آغوش شود

آشنایی [illegible] که خاموش شود / دوستی نیست چراغی که فراموش شود
بستن دل بعلایق سبب [illegible] / این کتابیست که چون جلد شد [illegible] شود

اگر [illegible] دولت [illegible] عجب / که کرم نقطه چو یابد [illegible] پاک شود
[illegible] / چو صفحه که از حرف سهو پاک شود
برای عذر [illegible] / که پاک سینه و آلوده که خاک شود
[illegible] / [illegible] شود

میزند چشم تو [illegible] / ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
هر که مانند فلاخن دل [illegible] / [illegible] شود

[illegible] / چو سیل واصل دریا شود زلال شود
[illegible] / ادای شکر کسی [illegible] که لال شود
[illegible] / که آب صاف [illegible] زلال شود
[illegible] / [illegible] هلال شود
[illegible] / [illegible] شود
[illegible] / جواب چشمه آینه گر زلال شود

چون [illegible] آینه برگ گل / گر در آن آینه طوطی [illegible] شود

[illegible] / [illegible]

میرنجات
جسم خاکی چون کهن شد قابل تعمیر نیست — راست نتوان ساختن دیوار چون مایل شود
گل در بهار جلوه طاوس میکند — هر دم ز یار بسکه برنگی مجمل شود

تاثیر
از تو قیمت شبنم بی مشکل شود — چون پیش مصرعی که زمین غزل شود
برون وحدت مقام نغمه منظور نیست — بسمل چون مرغ بر آهنگ نی بسمل شود

ره نورد وادی ترا ترک تکبر داد کند — بر شهید تو کفن جامه احرام شود

نکن تلاش که کارت بسر بکام شود — که رو نهد بکمی ماه چون تمام شود
نشان مردم کامل عیاز خاموشیست — رسد چو ماه بانجام سخن تمام شود
از غبار خط چه نقصان میرسد رو ترا — آفتابش از هر طرف خورشید داری کم
شفائی
حکیم رکنا
خواه روز و خواه شب هرگه که رفتی از نظر — خانه تاریکست اگر شمع گریبانم شود

واعظ
کرف زمی بجفای مشکل آب شود — غنچه با بر خود زنبید کی لبش خندان شود
میکند کوچک بزرگان را تماشای وطن — خویشتن را بحر چون بالا برد باران شود
بسکه میریزد عرق از شرم عکس خویشتن — دور نبود خانه آیینه گر ویران شود
ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کی دهی — راز رسوا گشته نتواند که پنهان شود
در کمین صحبت زاهد بصوفی مشربان — زشت در یک دیدن آیینه رو گردان شود
غافلان از سنگدستی بیشه و رهبر بحق — رو بدریا میکند ابری که بی باران شود
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه — خانه ظالم باندک فرصتی ویران شود
از غلط معشوق چشم عاشقان گریان شود — ابر چون از قبله خیزد موجب باران شود
از هجوم گریه نتوانم بکوی یار رفت — گرد از جا کی تواند رفت چون باران شود
دل ز شوق سرمه‌اش جا رفت آخر از برم — عاقبت پروانه عین آتش سوزان شود
کلیم
غیر غم کرغال دل غافل نمیگردد کلیم — کس نمیخواهم پاسبان خانه ویران شود
دل چو زلفش میرمی از سران بگذرد — بس مرا دل بامرکه بربسته پریشان شود

کلیم
شعر من از روزگه دیوان شود — کاغذ جلوه بی فراوان شود
هنگام پای بوس تو خودم که چون نگار — از پای تا بسر همه اعضا دهان شود

کلیم
خط چون سیاه حسن ترا صیقل شود — ریش تو مرهم دل بیداغ من شود
حیرت پرست محو تماشای نزاکتم — بوی گلی بجانب لب دو ناشنیده شود

بی اهل خانه دل تیره از گفتن شود — ای زبان خاموش تا شمع سخن روشن شود
نفس سرکش کند مغرور دنیای خسیس — ورنه [illegible] شعله خار و خس که گردن شود
چوب نرمی رتبه دارد که با خاکم روان — آب روشن زیر دست موج خد روغن شود
جیفه و جنوز شمع عشرت از باد غرور — چوب نرمی بر چراغ زندگی دامن شود
کلیم
ساز و برگ حاجت افزاید نیاز فارغی — چون بپایه شمع را محتاج پیراهن شود

صائب
چند قرب یار ز غفلت حجاب من شود — آب دریا پرده چشم حباب من شود
من آن پروانه ام کز شعله جان دارم دریغ — آتش روی تو میترسم کباب من شود
در گرفتاری مرا کز رشک بلبل بیستم — یارب قفسم قفس بسته بال من شود

صائب
میکند جوش بهاران آه و نزاکت — مستی بچشم و دوران خط افزون شود
شوکت
ذاتی اهل سخن باشد ریا بیهای گهر — طفل معنی چون بزرگ شد قد مصراع موزون شود

واعظ
قد چون خمید عمر جوانی زبون شود — لشکر شود شکسته علم چون نگون شود
صائب
شرط وصل آن دو جهان نرود که عشق — این راه دور قطع بیک بال چون شود
وحید
اقبال خصم هر چه بجهد کی کند شکست — خواب چون طلسم شود بسته نگون شود
غنی
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام — هر کس که برکشید جهان سرنگون شود

بیقدر را ز دوستی اهل کمین شود — صد آشنانه هست چو نانکش رکن شود

کر به تو

واعظ
گرید تو چاه تا افتد بروی سب — از غیرت تو موج چو نقش نگین شود

شمع اگر مومی الیه شود — شنید وصل تو خوشتر ز شب جو شود

بدخوی من با هر که روبرو شود — پیداد خط شاهد دلش موبمو شود
وحید
به بهره باشدم از وصل او بانی — گدا به سود که در خواب پادشاه شود
قدسی
زمن چو اختر بخت من ای فلک جلوه — شبت که چون روز من سیاه شود

وحید
چون دل از روز سیه از غیر سینه شود — آن شکست که جهان از مومیایی به شود

صائب
اگر ز همسفران پیشتر افتم چه شود — بیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گران است بر دشت و کنار — گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه شود
این که در جستن جیب گران صدق حشم — جیب خود گر دیده و در افتم چه شود

صائبا
بعد عمری که به بجوی من آمد — خشوی راه زن صبر و قرارم چه شود

سخن بیجا چه بود رتبه اش زیاده شود — گر اعتبار قند چو کین پیاده شود
کند تحمل بسیار مرد را رتبه — کمان چو تن بکشیدن دهد کباده شود
کنند برده و حشتی به ز گوهر شهوار — دلان هر که بیا چون صدف گشاده شود
فروتنی است دلیل رسیده کامل — که چون سوار بمنزل رسید پیاده شود
راقم
گره بناخن تدبیر کی گشاده شود — گره ز کلید غلط بستگی زیاده شود
ز ریف توسن دولت بخود مشکیری — بی سوار چو شد دیگری پیاده شود
کلیم
رسید هر که بحد کمال خواری دید — بلی [illegible] قند چو برسد پیاده شود

صائب
[illegible] نظر انظار عزیز میکردی — که آتش تو جوانان توی شراره شود

وحید
علاج جهل مرکب که دو خواندی تو — چنان که چینی مو از طرف نور شود
محمد قلی سلیم
هوای داغ جنون در کدام سر که شود — گمان که دو دست که آخر نصیب لاله شود

شوکت
چون بگلزار ترا یاد گشتی بیته شود — سرو قالب کند از شوق می شیشه شود
بسکه بر خود زد می بیجم — خنده بر داغ من فتیله شود
صائب
بهار رنگ خزان بر کند بر آ چمن — به تیغ غمزه خط سبزه دیوانه شود

بیست با زن بر به بس اگر هوای عشق کنی — نیست خود شکند کافر مسلمان کی شود
آخر کار قدح نوشان تلخی میکشند — لاله چون برداشت دست از جام ترید کی شود
نیست در جیب آوری رباب دولت [illegible] — خوده در دامان گل تخم پریشانی شود

صائب
تنت ز بسکه لطیف است باد نظر — عکس بر عذار تو در آیینه پیدا نشود
سینه را چاک زدن دامن صحرای صفت — گریبان ندرد غنچه دلش وا نشود
مرکه با یار نه پیوست وجودش عدمست — قطره بیحجت اگر واصل دریا نشود
صائب
عشرت روی زمین در گره تنگیست — غنچه تا سر گریبان نکشد وا نشود
راقم
بسکه او ضایع جان تنگ شد از هر طرفی — بلبل هیچ درین بحر زخم وا نشود
واعظ
طرفه شهدیست خموشی که ز شیرینی آن — جسم بندم بسکه هم لب بسخن وا نشود

کلیم
کلید چاره و امید تا نگرد و کم — دری که بسته بروی امید وا نشود
ملا حاجی محمد کیلانی
ببهره او افسر مسبوان قتل — خدا کند که هیچ از این وا نشود
راقم
به فیض [illegible] — [illegible] زرنش خو آب از حباب نشود

میرزا ابراهیم ادهم
چه خوشست اینکه بجز آنکس بشناسا نشود — چه خدا گر شد تمنا خدا که جدا نشود
آرزو
دل بی آرزو مینا ساده — خانه تا هست بی هوا نشود

عمر را قامت خم باز ندارد ز شتاب / تیر را بال و پر از بحر کمان تر نشود
رهزن از راه مخالف نهد پای براه / طینت کج ز تعلل براست سبیل نشود
هر کی کز طرف ما نشود عهد و دوست / زشت ان به که با آینه برابر نشود

ز ضعف قوت رفتار نیست عمر مرا / عجب نباشد اگر شام من سحر نشود
هست دنیا محل دل بستن / شارع عام ملک کس نشود

چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود / خط شبرنگ برانست که رایج نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است / کیست لعل تو ببیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که تو داری و دهد / رشم آینه ببین ز تو قانع نشود
پاسبان خم می و قدح با وکسند / یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
عاشق آرزوی نگه و ز نظر کم گشتند / آنچه معلوم بعید مطالع نشود

هست اهل جهان هستی خالی نشود / این سواد نیست که با اصل مطابق نشود
هست چون جامه نو دولت دنیا شکل / یاران تازه نیز بر تو مبارک نشود
مردمی تا نبود کس نشود از مردم / آدمی آینه از صورت آدم نشود
پاک گوهر نشود کم ز بهر حرف خنک / آتش لعل پر افروخته ازدم نشود
از زبان الف این حرف شنیدم که کسی / راستی تا نکند چیده مقدم نشود
سنگ هر گوهر اگر کاسه زر زر نشکند / قیمت سنگ بیفزاید و زر کم نشود

که رو نهاده هستی که از پشیمانی / نقش گسسته معمور عدم نشود
ز انقلاب توان برد جان بهمواری / که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود
ز حرف مردم دنیا کشیده ام انگشت / که روز عمر تو کوتاه چون قلم نشود
از ان قدر رفته ام از خویش که گر باز آیم / عمر جاوید خضر توشه راهم نشود

سر آشفته ز دستار پریشان نشود / جمع گردیدن کف لشکر طوفان نشود

بگذر از زیر و در ستان نفس که این بگرداب / آشنا چون سکه و دلبانه با حسان نشود
در دو رخ خاطر که گاه شب مهتابست / دل روشنگران خاک چون شیطان نشود
شوخی حسن عیان میشود از پرده شرم / برق از ابر مخالف ما پنهان نشود

دیوانه دلم بندی زندان نشود / از زلف کسی سلسله جنبان نشود

نقد جانی که نثار سر جانان نشود / بکجا صرف توان کرد که نقصان نشود
ترک من تیغ بکف قصد اسیران دارد / زودای دل بر سر بجا که پشیمان نشود
خواری هست بدنبال خود آرایی زنار / برطاوس مخالف عکس پریشان نشود
زخمی تیغ زبان هیچ مسلمان نشود / آه از آن زخم نهانی که نمایان نشود
بر لب نان خود از صبر کنی همچو هلال / شب اینده مخالف دو چندان نشود
بسکه آبروی چمن محو تماشای تو شد / بوی گل از نفس باد پریشان نشود
تیره بختی همه جا پرده روی هنر است / جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود

برق خنده ظاهر ز دل تنگ ملال / غنچه را دل تهی از خون ز شکفتن نشود
داغ عشقت ز ره وعده وفا تم از ازل / این چراغیست که خاموش بر آن نشود

شب نیست که خون ز دیده راهی نشود / از مردم چشم من سیاهی نشود

شهره دهر کس از زهد ریایی نشود / قیسوه ساخته تا کار خدایی نشود

دل دشمن چون ملایم شد معطل میشود / سنگ تا آتش نرمی کرد مینا میشود
در جوانی جهد جمع دنیا از دل خود دور کن / ورنه از قد دو تا این چشم دو بالا میشود
گر چنین الحق بود باغ از نوید هدایت / سبزه خوابیده آتش من سر و رعنا میشود
مهر خاموشی اشکرد حجاب راه عشق / بوی گل در زیر چندین پرده رسوا میشود
نیست از راه جنون تا جهان تنگ دو / نیست چون گرداب در خود سیل دریا میشود

حسن بالا دست مشاطه در کار نیست / چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
با وجود رگ هستی کی گوارا میشود / تلخی ماتم کجا شیرین بحلوا میشود
کر نجیم دل درین گلشن تماشایی شود / در دل هر خار صد گلزار پیدا میشود
میشود در چشم هستی نقش کج مستقیم / راستی در راه تنگ از مار پیدا میشود
خود نمایی کار ما نادگر اندر حقیقت / قطره چون برداشت دست از خود دریا میشود

زان لب نگین سخن بخواست گویا میشود / غنچه چون افتاد ازکوش خود و بینا میشود
اینقدر کیفیت دیدارهم نبود را / آتش عرق بر چهره آتش گل گرد و صهبا میشود
چون برو بیرون ز باغ آن یوسف گلپیرهن / گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود
ای نسیم مروت ما دوستی داکه بر / صبح میسوزد نفس تا غنچه وا میشود
گرد عصیان بحر رحمت را می آرد بجوش / صاف گردد سیل چون واصل بدریا میشود
صائب ز اندیشه ان زلف کا گرد گذر / فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

هر که میگردد ز اهل ذکر دانا میشود / خاک چون تسبیح شد بینا و گویا میشود
شد خط سبز از لب میگون شتی ساقی بلند / چون رگ تلخی بی بجد گوارا میشود
خواب بر گوهر نقصور [illegible] / کار چون وحشت شد خودکار فرما میشود
عمر باقی در زوال عمر فانی بسته است / قطره چون واصل به یاد گشت دریا میشود
خود بخود عشقم به پیری آشکارا میشود / عیب چون دزدیده اتش زود رسوا میشود
گر بزرگی بایدت گوهر مکدر را بگیر / قطره چون گوهر شود همچشم دریا میشود
عاشقان هر یک جاکس خیالی کرده اند / گر بر انداز دنقاب از رخ تماشا میشود
همت والای پیشانی بجیبی / گر بشیند سر زلفی نمایا میشود
اهل غفلت را شراب رنگ می آرد بهوش / چشم کور عارضی در خواب بینا میشود
هر غمی کز گردش افلاک پیدا میشود / پای در دامن چو پیچی سرو بالا میشود
میکند در هر زمین احیای اهل کار [illegible] / طفل مریم هرکجا باشد مسیحا میشود
اهل همت را حوادث کی نماید تنگدست / آب دریا خشک چون گردید صحرا میشود
از تعلق بستگی در کار پیدا میشود / چشم سوزن حلقه زنجیر عیسی میشود
از سپند ما صدا مشتاقی میآید برون / آتش ما بسکه از تنگی کم پیدا میشود

شهرت ما ز نیاز دین است عالمگیر گرد / آب این گوهر چو گرد و چون دریا میشود
در وطن کی جوهر ذاتی هویدا میشود / گرمی آتش کجا در سنگ پیدا میشود
نیست ما را شکوه از تنگنای روزگار / تنگی دنیا کشف وحدت میشود
از پرده های رنگ و از طبیعت های اهل / عاشق بیچاره هرجا هست رسوا میشود
مردم بیرنگ عیب از عجب ما [illegible] / کی شب تاریک از تشنیع رسوا میشود
کی به پیغام در [illegible] / نامه ام را گر کبوتر بر دعنقا میشود
وصل ما ز جستجوی ما اصل میشود / این تنا حاصل از قطع تمنا میشود
شیشه ها چیدست بر طاق الم / گر قد سنگی ز نو پیدا تماشا میشود
چون به دولت میرسد کم ما یه رسوا میشود / ناگوارا میشود سیلی که دریا میشود
غافل از ما چوکه دنیایی است [illegible] / جامه تقصیر را از رخ مصحف میشود
گشت چون خلوت حواس جمع پیدا میشود / مجمعی دارد دیپ مرکز مصحف ما میشود
صحبت روشندلان ظاهر کند عیب نهان / زشت رو در خانه آیینه رسوا میشود
بازوی کوشش چو ماند و عاشکل گشا / عقده گر دست گشود از دهن وا میشود
قفل وسواس است در کف رشته [illegible] / میشود صد جا گره تا یک گره وا میشود
در جهان نرمی کلید بستگیها میشود / قفل را از غنچه چون ز [illegible] میشود
هیچ خوب اگر با خوبان کند نسبت درست / قطره چون واصل بدریا گشت دریا میشود
از دو حیث در دلم صد فتنه پیدا میشود / مجلسی کاهکشان دو دستند غوغا میشود

تا موشتد سفید هوادام نداوم [illegible] / روشن چراغ من شب مهتاب میشود
سرگشتگی جهان شده و خود تشخیص / در ملکم آب آینه گرداب میشود
ای نشنیت گوشه عزلت فیض / افگور رفته رفته می ناب میشود
اتفاق کیست راهرو کاروان فیض / پیسته ولیل قافله آب میشود
سرو ابهجین ز چشم تر آب میشود / طوق گلوی فاخته گرداب میشود
عکس ترا چو نخانه آیینه میبرد / در دشت بام آیینه مهتاب میشود

شوخی حسن کی پنهان زیر نقاب میشود / خنده برق کجا ابر حجاب میشود
باهمه کس نگاه [illegible] / دود بر آید از دلم هر که کباب میشود

بر سر انصاف آید ظالم از فریاد دل / خط چو سر زد زلف زنجیر عدالت می‌شود
جان قدسی می‌خزد در تن خاکی کمال / قدر روشنگر فزون از کدورت می‌شود
از شکایت نامه‌های او گنه دشمن است / گر نسیم لطف برخیزد قیامت می‌شود
پنجه خصم قوی را ناتوانی بشکند / دست عاجز قابض بازوی قدرت می‌شود
صورت آیینه را جان می‌دهد عکس خوشش / چون تماشا می‌کند خود را قیامت می‌شود
بر سر دی را چراغی هست هر صاحب‌دلی / خانه دل روشن از نور عبادت می‌شود
ناامید از آه سرد و ناله سوزان مباش / کاین بخار دود آخر ابر رحمت می‌شود
صائب از هر کس که داری رنجشی از خاطرش / شکوه چون در دل گره شد گنج نعمت می‌شود
می‌شود ملزم ز نادان نکته‌دان یکدست / همچو آب کم که مغلوب نجاست می‌شود
بر سر انصاف آید ظالم از فریاد دل / خط چو سر زد زلف زنجیر عدالت می‌شود
گر چنین گل می‌کند شمع من از فرد غیرت / در میان اهل دیر از بی‌صحبت می‌شود
از قناعت سایه گستر گشت در عالم هما / در قناعت ترک دولت برگ دولت می‌شود

از می چو آن غزال سیه مست می‌شود / در جلوه برگ خندش از دست می‌شود
نرگس که دیده سرو ترا در خرام ناز / از پای اگر نمی‌فتد از دست می‌شود
بیخود شود ز سوختن جان یک نگاه / از یک پیاله لاله سیه مست می‌شود
صائب توان به میکده با شیشه رسید / اینجا کسی که نیست شود هست می‌شود
در سینه مست جلوه دیگر شراب / از خط سبز حسن پریزاد دیر می‌شود

مستی ز شور لعل تو هشیار می‌شود / خواب از خیال چشم تو بیدار می‌شود
گلچین چشم بروی تو گر چشم وا کند / آیینه چمن گل جهان [illegible] می‌شود
شبنم [illegible] / نقد ستاره خرج شب تار می‌شود
در غنچه‌ای که روی تو کرد [illegible] / از خواب حیرت آینه بیدار می‌شود
در عیب هم [illegible] / پیمانه نگاه تو سرشار می‌شود
ور زاده اتفاق ضعیفان قوی شوند / پیوسته چند موی بهم مار می‌شود

از حرص کار نفس بطول امل کشد / این مور از امید زبان مار می‌شود
طول امل که این همه پیچیده با دل است / در وقت مرگ رشته زنار می‌شود
هر جا که صورت تو نمودار می‌شود / خورشید نقش صورت دیوار می‌شود
آسوده خاطری ز تحمل [illegible] / شاخی که بر فشاند سبکبار می‌شود
بیرون نمی‌رود دل روشن ز زلف او / نور چراغ صرف شب تار می‌شود
هرگز جواب نامه عاشق نمی‌رسد / هر قاصدی که رفت گرفتار می‌شود
گردید لخت لخت دلم صرف چشم او / چون کاغذی که نسخه بیمار می‌شود
بیهوده رنج بر دو شکستن [illegible] / پیداست راه حادثه هموار می‌شود

صاف اگر گردد دولت عالم [illegible] / هر که این آیینه را دارد سکندر می‌شود
غول منصب اهل دنیا را سیه دل کرده است / از کمان چون چشم [illegible] برداشت کشتر می‌شود
خاکساری اهل دل را مایه عزت بود / قطره چون افتاد در دریا گوهر می‌شود
گر سر تسخیر داری اهل تمیز را [illegible] / هر که این آیینه بسیار دید سکندر می‌شود
گر چنین خواهد عنبر گشت پشت لب خط / طاق ابروی تو مطلع مکرر می‌شود
زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می‌شود / چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می‌شود
صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولت است / جامه یار صبا از گل معطر می‌شود
نیست ممکن هیچکس زو افتادگی نقصان کند / قطره چون از چشم تر افتاد گوهر می‌شود
بخت در آب سبز را از سبزه رنگ است / آب از رفتار می‌ماند چو گوهر می‌شود
خیره گردی از ابر بهاری یا کسی / می‌رساند قطره را جایی که گوهر می‌شود
از رخش چون دانه یاقوت رنگین شد عرق / چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می‌شود
طالع شهرت متاع کاروان دیگر است / ورنه در هر گوشه صد سخنور بی‌گهر می‌شود
غیر برگی کز حسرت رنگ بست اثباتی نیست / دل ز هر رنگی که بستم رنگ دیگر می‌شود
گنج خرسندی نهان در زیر پای عزلت است / در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر می‌شود
سختی در کار چون افتاد بهتر می‌شود / ناکه در قطره [illegible] گشت گوهر می‌شود
قدر پاکان از تنزل افزون می‌شود / قطره گر از چشم سحاب افتاد گوهر می‌شود
عشق هرگز بر ندارد دست از دامان حسن / گر بسوزی سمندر آتشی [illegible] می‌شود
رشک چشم احولم سوزد که از بس جهان / هر چه می‌بیند یک دیدن مکرر می‌شود

شد نجابت بسکه بی‌قیمت نمی‌دانم که / قطره در باران اگر دارد که گوهر می‌شود

هر چه از خود کاستم بر خویشتن افزوده‌ام / از نقد [illegible] گر خود تهی شد انقدر پر می‌شود
عیش تلخ گشته شیرین‌تر ز خود بیرون شدن / نی چو خالی گشت از خود در شکر پر می‌شود

از ضعیفی ناله‌ام حاجت رواتر می‌شود / رشته در پیچیدن و باریکی رساتر می‌شود
گر بگوید یار بنشین عاشق مسکین ضعیف / بر زمین تا می‌رسد چون شمع خوشتر می‌شود
می‌توانستم ز بی‌تابی [illegible] / [illegible] ز خویش [illegible] دور می‌شود
مظلوم بعد مردن ظالم رسد بفیض / وادی چو مرد ظلمت صد نور می‌شود
دست از کرم [illegible] / برگی در آب کشتی صد مور می‌شود

از باده وصل دیده من سیر می‌شود / مهتاب در پیاله من شیر می‌شود
[illegible] به انجام می‌رسد / می چون دو ساله گر کند پیر می‌شود
ظالم که دست بند او از ستم / آخر بر عقاب پر تیر می‌شود
هرگز به روی خویش نبینی ز حجاب / در خلوت تو آینه دلگیر می‌شود
از ضعف [illegible] / تا می‌رسی جواد و دلم دیر می‌شود
بگذار تا به پای تو مالم رخ نیاز / تا خاک من غبار شود دیر می‌شود
باید گرفت دامن ابر و بر آب زد / تا می‌رسد سفینه سفر دیر می‌شود
باید کمال در دم پیری زوال / نی را چو سوختند طباشیر می‌شود
صد دل [illegible] / آری جهان کشاده به شمشیر می‌شود

امروز تیغ ناز تو [illegible] / [illegible] می‌شود
از صحبت جنس [illegible] / [illegible] برانداز می‌شود
از دل هر که جهان طمع [illegible] / گر این دانه در زمین اگر سبز می‌شود
قطع امید کن که برآید امید دل / چون گشت بی‌نهال قلم سبز می‌شود

همچنین گر شعله حسن تو سرکش می‌شود / آب در آیینه از عکس تو آتش می‌شود
پاکدامن تا نبیند [illegible] رحمت است / چون کمان شد حلقه فارغ از کشاکش می‌شود
فارغ از آزرده بر آتش دل [illegible] / شعله از بسیاری خاشاک سرکش می‌شود
اهل بینش خاک را [illegible] / از الفت خاکستر افزون عمر آتش می‌شود

کامل چو شد سخنور خاموش می‌شود / آری زبان غنچه همه گوش می‌شود
بیمغز گر کند دو سه بیت [illegible] / خوان تهی ز خفته سرپوش می‌شود
می جوش ناز بر سر شرم آورد برون / گل در شکفتگی همه آغوش می‌شود
در هر کجا فسانه چشم تو سر کنند / چشم غزال خواب فراموش می‌شود
[illegible] / در شب چراغ آینه خاموش می‌شود
دل در سواد زلف تو بیهوش می‌شود / در شب چراغ آینه خاموش می‌شود
[illegible] / آتش بلند از خس و خاشاک می‌شود
فال نگاه گرم زدن [illegible] نیست / بر چهره‌ای که جای عرق خال می‌شود

بر من از جور تو مردم کار مشکل می‌شود / گر تو سنگی که بر دل می‌زنم دل می‌شود
همچو آن موجی که خود را می‌زند بر ساحل / چون زبان با دل موافق می‌شود دل می‌شود
زیر بار منت از [illegible] خلقم که موج / واصل دریا ز دست رد ساحل می‌شود
دوستی با ناتوانان مایه پروردگیست / موم چون با رشته سازد شمع محفل می‌شود
صاف دل از صحبت ناجنس باطل می‌شود / قطره چون بر خاک غلتد [illegible] گل می‌شود
چند رو دست در عالم ز خود غافل شدن / گاه ساحل تجربه گاهی بحر ساحل می‌شود
کودک از خاموشی گفتار کامل می‌شود / گر زبان ادراک این معنی کند دل می‌شود
صافی دل از خیال غیر زایل می‌شود / آب این آیینه چون عکسی فتد گل می‌شود
طفل اشکم [illegible] / گر نگیرد ابر کار غنچه مشکل می‌شود
بسکه بار [illegible] ز محمل می‌شود / غنچه در صبری که دارد در چمن گل می‌شود
بعد مردان [illegible] خاک [illegible] / تخم هر گل را که افشاندند سنبل می‌شود
چون حباب [illegible] آسان گرفت / [illegible] مطلب [illegible] نفس [illegible] می‌شود

سیل را کوتاهی دیوار عاجز می‌کند | سد راه دشمن غالب تحمل می‌شود
زین دل ما [illegible] آزرده رفت | غنچه چون از خود رود گل می‌شود

روشن دلم ز باده گلفام می‌شود | ظلمت برون ز خانه به یک جام می‌شود
[illegible] شیشه [illegible] | این راه دور قطع به یک گام می‌شود

آن بت نوخط به جای [illegible] | نقش پا [illegible] سجده‌گاه چشم [illegible]
[illegible] سر چون دانه تسبیح در صحرای عشق | تا قدم از جاده بیرون می‌نهد گم می‌شود
[illegible] عشق [illegible] | چون صدا از بوسه برخیزد تکلم می‌شود

می‌شود و ما خجل نادان [illegible] می‌شود | می‌کشد ناموس عالم هر که آدم می‌شود
[illegible] | اینست از سنگ [illegible] گم
از عصای خود خطر دارد [illegible] | بی‌بصیرت از دلیل خویش ملزم می‌شود
دشمن خود را به کام خویش [illegible] | [illegible] منفعل چون خصم ملزم می‌شود
سرمه از صحبت بلای جان [illegible] می‌شود | خامشی از صحبت لعلت تکلم می‌شود
چشم بینا تنگ چون افتاد [illegible] | خنده چون آید به لعل او تبسم می‌شود
طفل بی‌پروا دل از من [illegible] غافل [illegible] | کاین گهر [illegible] افتد از دست تو گم
شوکت [illegible] | گر چنین [illegible] خشم می‌شود
گلشنت [illegible] | خنده [illegible] گل [illegible] شبنم می‌شود
[illegible] | قامت [illegible] خاتم می‌شود
[illegible] | [illegible] سلیمانی به خاتم می‌شود
[illegible] | [illegible] مریم [illegible]
[illegible] | همچو [illegible] محرم می‌شود
[illegible] | همچو صندل از وجود [illegible] کم می‌شود
وصل [illegible] | چون [illegible] محکم می‌شود
از ملامت [illegible] | رشته را چندانکه می‌تابند محکم می‌شود

گفتمش [illegible] گفت خواهد [illegible] | گفتمش کز من [illegible] گفت آنهم می‌شود

هستی ظاهر حجاب قرب یزدان می‌شود | ذره را این جا برد خورشید تابان می‌شود
آتش [illegible] اختیاری [illegible] | چون زلیخا [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] | در [illegible] چراغ [illegible] می‌شود
سرو را چون [illegible] می‌نماید [illegible] | در خیابانی که قد او خرامان می‌شود
از ضعیفان [illegible] پشت [illegible] | شعله آتش ز خار [illegible]
صائب از تنگ [illegible] دل [illegible] | طفل [illegible] صبح گریبان می‌شود
دل نظرگاه خدا از ترک عصیان می‌شود | چون هوا [illegible] تخت سلیمان می‌شود
شیخ را خاصیت آب [illegible] | آب را [illegible] آن [illegible] می‌شود
[illegible] نیست در دیوان عشق | یوسف از دامان [illegible]
خار در هنگام خشکی [illegible] | حرص [illegible] پیران [illegible] دندان [illegible]
سرو را [illegible] طوق [illegible] قمری [illegible] | در گلستانی که قد او خرامان می‌شود
ترک خواهش [illegible] حیات [illegible] | آبرو چون جمع گردد آب حیوان می‌شود
سرو از شرم قدت [illegible] | چون الف در [illegible] نهان [illegible]

هر که با نیکان نشیند از نکیان می‌شود | هر غذا کو صرف [illegible] انسان می‌شود
[illegible] | گر هوا بیرون رود از خانه ویران می‌شود
[illegible] | تن چو شد از جان تهی لبریز جانان می‌شود
[illegible] | [illegible] سوزان [illegible]
[illegible] | [illegible] آب حیوان می‌شود
[illegible] | [illegible] طوفان می‌شود
[illegible] | این گریبان [illegible]
[illegible] | بر گریبان [illegible] دامان می‌شود
[illegible] | عالم از [illegible] گلستان می‌شود
هر کجا در جلوه آن [illegible] گلستان | از [illegible] نرگستان می‌شود
[illegible] | [illegible] بستان [illegible]

قطره روشندل شود گر ز اختلاط [illegible] | روز ما کوتاه در فصل زمستان می‌شود
سرو را گر عشق چون شد آب حیوان می‌شود | هر چه پیدا [illegible] ز جسم ناتوان [illegible]
خنده [illegible] نرگس [illegible] | بیشتر [illegible] دل [illegible] می‌شود
[illegible] دشمن جان می‌شود | رخنه چون [illegible]
قطره [illegible] اشک [illegible] چشم [illegible] | این گهر از چشم چون افتاد غلطان می‌شود
نیست یک [illegible] آینه [illegible] | گر شود روشن چراغ [illegible]
دل به یکتایی [illegible] | این حریم [illegible] می‌شود
[illegible] | آهن [illegible] آتش [illegible] می‌شود
چون کمال [illegible] اعتدال افتاد [illegible] | هر کجا باران [illegible] طوفان می‌شود
[illegible] | شد چو باز [illegible] بهتر نمایان می‌شود

شعله‌ام چون شمع اگر [illegible] روشن می‌شود | آب باران در چراغ برق روغن می‌شود
جلوه آرام دارد چون فزون شد [illegible] | این سخن از شعله جواله روشن می‌شود
[illegible] عالمی | صورت این معنی از آیینه روشن می‌شود
خانه تاریک دل از گریه روشن می‌شود | در چراغ مردم آب دیده روغن می‌شود
[illegible] چراغ [illegible] | شعله او از [illegible] دامن می‌شود
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] گل [illegible] می‌شود
[illegible] | در دل شبها چراغ شمع روشن می‌شود
[illegible] | [illegible] روشن می‌شود
خانه چشم مدام از گریه روشن می‌شود | در چراغ دیده من آب روغن می‌شود
[illegible] دوستی | دوست باید داشت [illegible]
[illegible] | شمع از آفت در پناه دامن [illegible]
[illegible] | از هلال [illegible] روشن می‌شود
[illegible] | از خط [illegible] روشن می‌شود
[illegible] | بیشه [illegible] روشن [illegible]
[illegible] | شمع بالین [illegible] روشن می‌شود

چون [illegible] داغ دلم از گریه [illegible] | لاله‌ام [illegible] آب روشن می‌شود
[illegible] صاحب بصیرت [illegible] | چشم [illegible] خواب روشن می‌شود
[illegible] | [illegible] چشم روشن می‌شود
[illegible] | آب در [illegible] صدف [illegible] روشن می‌شود
[illegible] | شب چراغ [illegible] روشن می‌شود
[illegible] | [illegible] روشن می‌شود
[illegible] | چشم [illegible] چراغ [illegible] روشن می‌شود
[illegible] | هر که [illegible] چشم [illegible] روشن می‌شود
[illegible] | دامنت [illegible] می‌شود
سخت جانان [illegible] نرم گردان [illegible] | می‌شود آب [illegible] آهن می‌شود

کار ما در آب و خاک [illegible] می‌شود | [illegible] مجنون می‌شود
[illegible] لاله [illegible] شوق [illegible] | [illegible] خون [illegible]
[illegible] | [illegible] افزون می‌شود
[illegible] | زلف [illegible] مصرع آن قد موزون می‌شود
[illegible] | [illegible] می‌شود
[illegible] | [illegible] گل [illegible] افزون می‌شود
[illegible] | چشمه را در نوبهاران آب افزون می‌شود
[illegible] | [illegible] افزون [illegible]
[illegible] | [illegible] افزون [illegible]
[illegible] | شعله بالا [illegible] افزون [illegible]
[illegible] | [illegible] افزون می‌شود
[illegible] | خاک [illegible] افزون [illegible]
[illegible] | از خط [illegible]
[illegible] | قیمت گوهر [illegible] آب افزون می‌شود
گر چنین [illegible] قد موزون می‌شود | [illegible] مجنون می‌شود
[illegible] فیض [illegible] | چون شکست آیینه [illegible] عکس افزون می‌شود

زند و رو و اشک اگر زین گونه افزون میشود
چون دجله خط دیده دامن جیحون میشود

همچون بخت برگردد چنین سنگین [illegible]
وارد و دستبهار [illegible] نقشی که [illegible]

صاحب نظر [illegible] از وقت [illegible]
آتش [illegible] بیدا [illegible]

برق عشقی در [illegible] آتش عالم [illegible]
چون رنگ عالم سوزد [illegible]

ای آنکه می پرسی چرا دل [illegible]
در کف بگیر آیینه آنگه ببین [illegible]

ای فتنه دور قمر همچون [illegible] نظر
هر روز از روز دگر حسن تو افزون [illegible]

ای چشم بیمارش [illegible] عالم دیگر گون میشود
زنهار [illegible]

دل از لطف یار تمکین میشود
[illegible] بیمار [illegible] میشود

[illegible]

ز نقش قد درست در فضای شبستان / در نامه که بال کبوتر نمی‌شود
ز خم ابروی او چه فیض بیابد دل / حیف از نفس کج و شانه و خنجر نمی‌شود
بابید کی بزور رسید نمی‌شود / آب خضر نصیب سکندر نمی‌شود
یا رب چه خاک بر سر بیطاقتی کنم / دستم و چادر و دامن محشر نمی‌شود
یک سجده قبول [illegible] بکوی دوست / ما سر بخاک ره و برابر نمی‌شود
خاطر کجا گران شود از پاک طینتان / مرکز کسی ز آب گهر تر نمی‌شود
مانند غنچه در چمن تنگ روزگار / خون میخورم چنانکه لبم تر نمی‌شود
قاصد ادای [illegible] نتواند [illegible] / حیف از زبان که بال کبوتر نمی‌شود

عمر اگر ابد شود بی تو بسر نمی‌شود / جان ز تن ار بدر شود بی تو بدر نمی‌شود
خنده گل بروی تو عطر چمن ز بوی تو / بسته دلم بموی تو بی تو بسر نمی‌شود
دیر توئی حرم توئی باغ توئی ارم توئی / لوح توئی قلم توئی بی تو بسر نمی‌شود
هر نطفه مستعد قبول کمال نیست / از صد هزار قطره یکی در نمی‌شود
دل پاک داشتن ز [illegible] چمن [illegible] / کاغذ ز کفر پاک بصد کر نمی‌شود

از دل خیال خال تو منفک نمی‌شود / این نقطه تنگ کرده دگر حک نمی‌شود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد / از شور بحر آب گهر گل نمی‌شود
خاکستر از صفا نبرد روی آینه / بحر کرم ز گرد کف گل نمی‌شود
دست تهی اگر همه تعویذ دوستی است / در گردن مراد حمایل نمی‌شود
ز آمیزش کجان نشود طبع راست کج / از اتصال حرف الف جیم نمی‌شود

از خط گرفته آن رخ تابان نمی‌شود / این مور بار دست سلیمان نمی‌شود
بر روی خویش تیغ چرا میکشی [illegible] / این دل سیه به تیغ مسلمان نمی‌شود
سیر از رخ تو دیده بدیدن نمی‌شود / گل زین چمن تمام بچیدن نمی‌شود
هرچند ما درست باطفال [illegible] / تحصیل شیر [illegible] بمکیدن نمی‌شود
واقف که دیدن تو بدیدن نمی‌شود / وصف تو عالم بشنیدن نمی‌شود
با آشنائی تو محالست ربط غیر / پیوند با تو جز ببریدن نمی‌شود

ارباب هوس [illegible] ریش [illegible] / در ریش چرخ [illegible] نمی‌شود

داشت از کرم جدا میشود این نمیشود / بند از بند من جدا میشود این نمیشود
آه ز فلک نشان بود دست غبار غم [illegible] / پاک ز گرد آسیا میشود این نمیشود
طلعت [illegible] / چند [illegible] میشود این نمیشود
آب بقا ز غنچه اش میچکد و نمیچکد / نکهت گل ز گل جدا میشود این نمیشود
گرد ز آینه جام [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]

گر شود گوش کسی که حرف [illegible] / [illegible] نمیشود
مخور فریب که [illegible] / [illegible] نمیشود
بجا بود جان [illegible] / [illegible]

دولت ای که در عالم دل چه جا خواهم / دیده نمیخواهد [illegible] خواهم
اگر خواهی چه خواهد ترا [illegible] خواهم / نباید خواستن [illegible] خواهد خدا خواهم
در سختیهای دوران [illegible] / ز سختی [illegible] سنگین [illegible] آسیا خواهم
بگوی حلقه ها در گوش [illegible] / کمان حلقه [illegible] گردن [illegible] خواهم
دل از زین عمر [illegible] / شمع کوتاهی شب [illegible] خواهم
سینه مشغول کنم دیده و دل [illegible] / دل [illegible] دیده ترا میخواهد

گرچه داغ عزیزان [illegible] / کسی که زندگی پایدار میخواهد
بجاست رفتنم [illegible] / که هر که هست نگین را سوار میخواهد
داد از انصاف او که با این حسن / از دل امیدوار میخواهد
[illegible] / فنای خویش چو شمع [illegible] میخواهد
[illegible] / چه کنم مرگ [illegible] دلم میخواهد
همیشه در دل آنکه شکستگان [illegible] / زمین مسجد من بوریا نمیخواهد

دل میبرد ز من با لب پر نمیخواهد / ز خود دروغ شده و برگ سفر نمیخواهد
ازان هر اسیر بخود [illegible] خوش [illegible] / کز راه دور [illegible] سفر نمیخواهد
خوش دلی که ز [illegible] / بغیر داغ چراغ دگر نمیخواهد
نیست حسن ترا بخط حاجت / بادشاهی رقم نمیخواهد

حکایت دل عاشق زبان نمیخواهد / چنانکه سفر سخن استخوان نمیخواهد
نداره هیچکس [illegible] عاشقی حاجت / برای خون دل خود کسی [illegible] نمیخواهد
دل گواه است آشنائی را / دوستی محضری نمیخواهد
[illegible] گذشتی [illegible] / این منزل شدن قطع بیابانی نمیخواهد

حرف در تصویر شیرین جوهر خود کرده است / تیشه را فرهاد از [illegible] خود جا دهد
کینه دشمن [illegible] دشمن [illegible] / دشمن خود را کسی چون [illegible] دل خود جا دهد
دشمن کز ذمت [illegible] شود / راضی شود [illegible] خونبها دهد
[illegible] ترک خودبینی / سکندر آینه خود را گر آب دهد
ز غفلت دل [illegible] آن شوخ تند خو ترسم / که رنگ دیده [illegible]

جز براستی که کام دو عالم [illegible] / سروی درین ریاض ندیدم که بر دهد
زان تقید شکسته ام [illegible] / در دست داد [illegible]
در رخ عاشق [illegible] / آنقدر رنگ که در [illegible] تغییر دهد

عاشق دل شده هرچند که آواز دهد / کو تمکین [illegible] که صدا باز دهد
تا بوزد [illegible] دل خود [illegible] / هر که [illegible] دلبر طناز دهد
[illegible] / کاین [illegible] باز دهد

در دل کسی که راه هوا و هوس [illegible] / آئینه بدست پریشان نفس دهد

از بسکه آهنین شده [illegible] / دارم سینه که صدای جرس دهد

بخت چون برگشت شور عشق او [illegible] / [illegible] کمان [illegible]
دل که کرد از من فراموش [illegible] / زانکه [illegible] بیگانه باد از آشنائی [illegible]

کی بعاشق بوسه ای لعل لب میگون دهد / نیست ممکن که [illegible] دهد
جلوه سرو قدت [illegible] / سایه دست تو چون خورشید [illegible] بود
از ضعیفی گشته ام پنهان [illegible] / آفتابی کو که چون [illegible] پهلو دهد
بی نوا [illegible] / [illegible] دهد
در پناه عارضت [illegible] / دشمن خود را [illegible] پهلو دهد
نشود محرم [illegible] شبستان کسی / که گمان داشت که وصل تو [illegible] دهد

تا بخود بوسه ام [illegible] / کو غفلتی که [illegible] آگهی دهد
مفلس ز نقد طاقتم [illegible] / دامان وصل خویش [illegible] تهی دهد

در چمن سینه اگر جلوه بالای ترا / سرو از ریشه دگر آب [illegible] دهد
عشق را فائده نیست ز جمعیت حسن / زر گل سود پریشانی بلبل [illegible] دهد
کف جود [illegible] / جز بحال طلب [illegible] سائل [illegible] دهد
ز رنج گرسنگی [illegible] تشنگی [illegible] / [illegible] آب رخ خویش [illegible] دهد

ستم [illegible] تو [illegible] / که چشم شوخ تو فرصت آسمان ندهد
ز [illegible] / تیر راست بدف [illegible] کمان ندهد
دل درست [illegible] / [illegible] ریسمان ندهد

فرصت غارت دل [illegible] / ترک [illegible] بهند [illegible]
سخت [illegible] / حسن [illegible] آینه [illegible] دهد

غنی کشمیری: مرید خضر توان شد که با حیات ابد — تن از حجاب بلطف زندگی برده

صایب: در خون نگهبان دل بیتاب میرود — شاطر که زلف ترا تاب میدهد

شوکت: بسکه آتش داده ام از جویبار چشم دل — غنچه پیکان او بوی محبت میدهد

از بیاض گردنش تا صبح کردم یادگار — صفحه من بار صبح قیامت میدهد

صایب: زنهار جانب دل ما را نگاهدار — کاین شیشه ایست بوی پریزاد میدهد

بیجا صیقت حاصل دل ما بود درست — این شاخ چون شکسته شود بار میدهد

نا امیدی مایه امیدهاست — نخل ما چون خشک شد بر میدهد

بیکس هرگز نماند عنکبوت — رزق او روزی رساند میرسد

صایبا: بغرض چون سخن تاثیر دیگر میدهد — آب روشن صدف تشریف دیگر میدهد

در ترازوی گهربار سخاوت میل نیست — ابر فیض خود بخار و گل برابر میدهد

کلیم: بی نصیب از باد کشتی ز مردی مانده ام — زانکه باد برسر ساحل [illegible] میدهد

قاضی نور: در غیرتم که تاب تجلی نداشتن — باد از کمال عاشقی طور میدهد

وحید: شاخ گل را خار را باشد بساط [illegible] — ابر از روی دست چون گل [illegible] میدهد

خواندم ز نقش خاتم مردم که راستی — در کارها نتیجه معکوس میدهد

شیخ بهاء الدین: دیده تر توت دل میدهد — چشمه ها جاریست حاصل میدهد

صایب: غنچه این باغ بوی یار دل میدهد — شاخ گل بادی دست و تیغ قاتل میدهد

حاصل ز دریای جور کف افسوس نیست — دانه چون پنهان شود در خاک حاصل میدهد

فیض پنهان کن اگر داری طمع اجری کثیر — دانه چون در خاک پنهان گشت حاصل میدهد

لعل جان بخشت که باد از آب حیوان میدهد — زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

وحید: زندگانی بسکه تلخ و ناگوار افتاده است — هر که را دیدم برای مرگ خود جان میدهد

ای بسکوی کرم هر که زند دم از بخل — نان طلب کرد بکند سایل از و جان میدهد

از لب لعلش امید بوسه نتوان داشتن — نم کجا این گوهر سیراب بیرون میدهد

آسمان کی شمع را دل جاهی میدهد — چون نسیم صبح تحفه دادخواهی میدهد

صایبا: هر که سبز است که در روبر نقد رز دولت است — کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد

میر نجات: داد و غنی را بتعظیم اهل ستم — ترقیح اعتبار امانش نمیدهد

کلیم: سر برتن صدف نبود زانکه روزگار — یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

در هیچ سر نیست که آن لعل آبدار — جانی تنی نستاند و جانی نمیدهد

وحید: خم شد قلت که نشکر سر انجام کرد — پیری بجبهه سر تو بزانو نمیدهد

وحید: چو در چشم اسیران باد یار بنماید — چو سرمه روز سیاهم بچشم او بنماید

قاسم مشهدی: چنان در باد زلف او پریشان گشته ام — که در آیینه از هر عضو من عکسی جدا آید

وحید: دلم از ناله پر شد انچنان کز فرقت [illegible] — چو کرم [illegible] ز حباب شکم آواز در آید

شوکت: بگلشن چون [illegible] — ز جام آشیان بلبلان بوی گلاب آید

می تغافل تنها [illegible] — ترا در خانه آیینه [illegible] که خواب آید

ز بس شد پرده های چشم [illegible] — نگاه از شرق چشم بیرون چون آفتاب آید

قاسم مشهدی: نباشد خال او در [illegible] — کشایی چون سر مکتوب بوی کباب آید

برای یار او آسوده [illegible] — رود گر آفتاب ز خانه من ماهتاب آید

میر نجات: دهان تنگ یار از خنده گلشن کرد عالم را — که باور میکند کز ذره کار آفتاب آید

صایبا: خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم — چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آید

شوکت: گدایان [illegible] قناعت کرده تا بم — بچشمی خانه فغفور سیلاب آید

صایب: شاه و تیر گدا چهل برو لاف دگراند — که سنگ زیر سر شب نشین [illegible]

برو رنج تو ز پهلوی [illegible] — بهر پهلو که میخوابی [illegible]

صایبا: اگر کلام درو از آسمان فرود آید — چو ابر بخت شی جابجا بسجود آید

شدی دوتا و همان میروی بی دنیا — نشد رکوع ترا نوبت سجود آید

وحید: زنگ را بی رنج از دل از صفا [illegible] — چو چشمه کرده کاروان فرود آید

عصای دست دشمن میشود افتادن دشمن — گر بر خیزد غبار از خاک چون باران فرو آید

دنیا برای عبرت قدری بکار آید — در نرگسی بدنیا بعبرت بکار آید

نجات: بیننا چون گلاب ز جویبار شاخسار — از گوش عندلیب صدای نشاط آید

زنگ لاله بار بی بکلم کاری [illegible] — نکه دارم دل خود را [illegible] که بکار آید

قریب عشق [illegible] — بی بهوشی دارو [illegible] بکار آید

صایب: بی برگی قناعت بسکم تو بهار آید — ز زخم خار دارم صبر با گل در کنار آید

نگه [illegible] — چه دارم در بساط زندگی [illegible]

وحید: نمیبایدت بچشم کم سوی خردان نظر کردن — نمی چینی [illegible] که کوچک در شمار آید

صایبا: کی در دل من جز تو خیال دگر آید — این خانه نه جائیست که بیگانه در آید

در قبضه مسی است کلید در روزی — [illegible] خلق ز بستان بدر آید

چشم تو نه خوابست که تعبیر توان کرد — زلف تو شبی نیست با فسانه بسر آید

از صحبت نیکان نشود طینت بد پاک — با دام همان تلخ برون از شکر آید

قانع بود عالم ز صد قطره خود را — دریا به خیالست بچشم گهر آید

وحید: خلقی که از آن چهره روشن بدر آید — آهیست که از سینه خورشید بر آید

از گریه کام دل چگونه برآید — خون شود شیشه که بر سنگ بر آید

گل شد و از اضطراب [illegible] زلیخا — یوسف چون صحن باغ بر آید

از دور من [illegible] شکسته دلان — شیشه چو بشکست [illegible]

بالا بنازم [illegible] ضعف چون [illegible] — گمی که پای تو در حلقه رکاب در آید

بگزیده خود خار بستی ز مژه کردم — که در خیال تو بیرون ترود ز خواب [illegible]

محتشم کاشی: ز خانه ماه [illegible] آفتاب من بدر آید — من آفتاب ندیدم که از ماه بر آید

صایبا: سیاه روی تو از پرده حجاب بر آید — قیامتیست که از مغرب آفتاب بر آید

نکو بسنده [illegible] سوال کرد — ولی نه کیست که از عهده جواب بر آید

اگر سخن کمی [illegible] — چه ابلهم [illegible] که از کتاب بر آید

میر نجات: چنین که آینه دل بر گرفته [illegible] — ز خاک من همه گلهای آفتاب بر آید

صایبا: چون ماه روی تو از حجاب بر آید — از طرف مغرب آفتاب بر آید

پرده شرم ابروی حسن [illegible] — ماه ز من آب آفتاب بر آید

صبح امید هست در سیاهی شبها — موی سفید از ته خضاب بر آید

ناله ام از دل بی صبح و تاب بر آید — آه چو دودی که از کباب بر آید

خاقانی: بنشین که زمین طاقت این جلوه ندارد — ترسم که زخیا جهان گرد بر آید

اسیر: ای گریه [illegible] — بگذار که از تربت من گرد بر آید

قدسی: من صبح و تو خورشید چو خواهی که بر آیم — نزدیک من آ تا نفسم زود بر آید

صایبا: بی خط که ز روی لطیف یار بر آید — ز آب آینه نشنیده ام غبار بر آید

منصف طهرانی: این سبزه امید عجب موی [illegible] نیست — هر چند که [illegible] کنی باز بر آید

تنگ زبان تا نشوی کام [illegible] — شب و تب [illegible] رسید روشن آید

صایب: شیری که برغبت ندهد دایه باطفال — خون گردد و از دیده اطفال بر آید

تا دوش [illegible] نتوان خروج [illegible] — گر سنگی گوش زبان لال بر آید

محمد مومن: خورشید محالست که در شام بر آید — جز روی تو کز زلف سیه فام بر آید

نصرت: زان چشم سیه کز نگهی سوی تو [illegible] — گر دو [illegible] بر آید

[illegible] ز آتش غم [illegible] — دود عوض موی بر اندام بر آید

صایب: چه کار از یاری دوران بر آید — بهمت کارها آسان بر آید

بصبر از ورطه هستی توان رست — بلنگر کشتی از طوفان بر آید

[illegible]

موبت سفید چون شد ... سیر شود | کاین مسیح ... مسیح کفن بر آید
پوستیست که به زلیخا ز بیرون | حدیثی که ازان ... بر آید
به نبال ... ز باغ بیرون | ... ز بید مجنون بر آید
برند عشرت ... | قیامت ... بر آید
... اکر ... | بجای ریزه ... بر آید

در تنگنای وحدت گنجایش دو کس نیست | باید مرا ز خود رفت تا او بیاید آرام

زخوی تند ... | کرم ... آید
مانند ... | ... آید
کسی که رفت ... باز | ... آید

[illegible]

دل از نرگسان خواب آلود زنهار می آید [illegible]

ندانم بر کدامین گل درین گلزار [illegible]

[illegible] مسیحایی برای کشتن بیمار می آید

[illegible]

[illegible] ز فصل بهاری آمد

ز رنگ خنده گل [illegible]

[illegible]

ز کعبه ایم و حسرت خودیم بخواب رسید / که از زیارت دلهای خسته می آیم
زاده سخت کمر و کشاده رو یانرا / همیشه سنگ بدرهای بسته می آیم
شکفته میشود از گرمی نگاه دلم / درین بکار شتیم از شکسته می آیم
زبان و دل نخورد هیچ چون کند میزان / مرا از تو تا نباشد که سخن سنجیده می آیم
غباری از لطف دارم که حلقه تماشا / بچشم تا ز مژگان سری آتشه می آیم

نمی رسد بدنبال خود از خود طلب غافل / وگرنه روزی ما از دنبال روزی خوانده می آید
نوازش در مقام سعادت کم نیست از زنجیر / که گاهی کار شیر از جنبش گهواره می آید
علم را اگر گردد راستی بال او پرواز / به تنهایی بزدن ترقب بکدا که می آید
میان لاله تنگ دهان غنچه بوکن / ببین داغ که میسوزد ببین بوی که می آید
ز خصم کار شود راست چون نخواهد / که آب بازجوی شعله می آید

ز گلشن بر مشامم نکهت میخانه می آید / بچشم سرو و نرگس شیشه و پیمانه می آید
باغو میکنی ساقی که خون دل بار / که خوشبوی کبابی از لب پیمانه می آید
فروغ شمع رخسار که روشن کرد گلشن را / که جای بلبل از دیوار و در پروانه می آید
چراغان گل امشب بپای شمع می بستم / که بلبل بطوف مشهد پروانه می آید
که در آتش گل سوخت شمع ترم او ابد / که بوی خون بلبل از پر پروانه می آید
تکلم خوش بسوی دیده معشوقانه می آید / نگاه از تماشای تو خانه می آید
اگر داند که خواهد یافت کام از لعل نوشینت / بپای خویش می از تاک تا پیمانه می آید
بجودی کاشکی کرد اورد مضمون بر سر / عجب حسنی که از دیوان چیزی می آید

چه دلکش جمعه بزمی بنا تو روشن کرده / سوختن در ره هر خار و خسی سی آید
کس نمیدانست کز منزل معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
ای صبا محمل نازک از این دشت گذشت / که زهر لاله صدای جرسی می آید
در خور وصل تو و چشم زدیدار تو نیست / نرود تا نفسی کی نفسی می آید

آب از دیده بیرونه سی می آید / این چه شورست که از گوشه نی می آید
اشک را موی کشان بسر مژگان آورد / کار سنگ بده از ناله نی می آید

ز محشر آنچه آید در وجود ما نمی آید / دو چیزم شیوه نسبت از دریا بر آرم
نگر چون شمع در راه فنا سر از قدم سازم / که از یا قطع راه عالم بالا نمی آید
بجای چشم اشکم سیر در سر سبز باشد / که میگوید که کار سیل از دریا نمی آید
جواب نامه عاشق نگر و فا داریست / که از تو سنگدل این بیوفا نمی آید

براه عشق که هرگز بسر نمی آید / بغیر گم شدن از راهبر نمی آید
مخور تو بیش چون شکن تاراج مطلب / که بی پاس نفس از جگر اثر نمی آید
نماند از سر و مهر بهای دوران دیگرانم / درختی را که سر سوخت او دیگر نمی آید
از آن مغلوب سبکروی که بر خود نیستی باید / اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی آید
بمنزل میبرد قطع تعلق کاروانی را / ز رهزن آنچه می آید ز صد رهبر نمی آید
بمکیکی با خویش من بیتاب می آید / که می از شیشه سربسته در ساغر نمی آید
بچشم پاک گرد آینه تسخیر آن پری رو / چنین تسخیر تا بانی ز اسکندر نمی آید
الهی آتشی در خانه سامان فراق افتد / که غیر از سوختن کاری ز خاکستر نمی آید
ز روم تا بد در لعل او دیدم غبار خط / که ز بیکف آتش یاقوت دود عنبر نمی آید
گذشتن از سر عالم بود قطع نظر کردن / ز مژگان آنچه می آید ز بال و پر نمی آید
بجنگ دل نباید رفت دیگر با سپاه خط / کنون اصلاح باید کاری از لشکر نمی آید
خیال او بتدبیر از دل من بر نمی آید / که هرگز خار خار از دل بسوزن بر نمی آید
مکن ای عقل و با اصلاح من خود مطلب / که غیر از عشق کاری دیگر از من بر نمی آید

ز دل خیال میانش بدر نمی آید / ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید
دلم دو نیم شد از دیدنش که میگوید / که کار تیغ ز ابروی کم نمی آید
چگونه مهر نکویان بود برابر کین / بقدر خار گل از شاخ بر نمی آید
جهان اگر همه بود دلنشین ساغر جم / بچشم کاسه درویش در نمی آید
خیال آن کمر از دل نمیرود چکنم / که موی کاسه چینی بدر نمی آید

نشان او ز که پرسد فغان حیرانان / که هر که رفت بکویش دگر نمی آید
شعار پاک طینت نیست عرض جوهر خود / ز آب گوهر غلطان صدا بدر نمی آید
جهان بهشت اهل جهان نمی ارزد / بنزد آنکه به نیکی بکس نمی آید

ز غفلت مردمانرا شد گفتن خوش نمی آید / که دست خواب بیدار کردن خوش نمی آید
دل از هر حلقه زلفش سیه دو غنچه می آید / گشاده کاری که راه عشق منزل نمی آید
ز دیر برای دو دینار جان شیرین را / که گفته است ز ممسک کرم نمی آید
بر تنگ بسته دهان خنده ام ز خوشیی / دلم بر است که بر زبانم نمی آید
ز بس نقره و افتاده است طرز تیغ زن / که چون بر غورم خود داری از دستم نمی آید
ز خود دستبندم رفتن اگر دل از من / ز من بجنبیدم که تا هستم نمی آید

نمی اشکی برون از چشم گریانم نمی آید / اگر دیده نگه گردد برون [illegible] نمی آید

بیا درویش ز بالیدن نظاره حسنش / زبس گردیده بر مژگان بر نگاه نمی آید
ز لبها حلاوت انجان دور از نیاز [illegible] / که شام بحر بر لب جان شیرینم نمی آید
چنان رم داده خواب راحتم را اضطراب دل / که یکدم چون جرس مژگان برابرم نمی آید

هوس دارم که در زم جهان دل [illegible] / دل چندان که در واز [illegible] سوز [illegible] نمی آید
نگه بدست و پا میکرد از جوی [illegible] / ز جوش گل تماشایی بگلشن نمی آید
درین دریای کثرت چون صدف [illegible] / بغیر از دست خود دستی بدستم نمی آید
دل و دماغ سرانجام اعتبارم نیست / بساط عاریه چیده ز من نمی آید
روانی از جستم چنین مفلس / خود فروشی از من [illegible] نمی آید

چه خاک و شیشت که صحرای عدم دارد / که از دلبستگی زینجا تغیر بیرون نمی آید
فرو رود در سخن تا دامن صحرای [illegible] / که بی غواصی از دریا گهر بیرون نمی آید
نمیدانم که سنگ فتنه بر کجا [illegible] / که این برجی از بیدادی کردن نمی آید

فغانی از گره دلکشت سیمرو بدیک شیشه ساعت / نفس در سینه ام چکرد و بیرون نمی آید
چنین که سخت گرفت بر جهان تنگی / نفس ز سنگ و ز معدن برون نمی آید

ز گل بمی غفلت رنگ و بو نمی آید / بغیر لطف نه زری نکو نمی آید
بر آب تیغ خود بر ای مان کاین آب / بروز قیامت دیگر بجو نمی آید
چنین هسا مترا ز ابر و [illegible] / شکسته رنگی عشقم برو نمی آید
تو روی آینه داغهای سینه ام / جنانکه از تو بدان تا نکو نمی آید
ز پا فتاده گوی توام [illegible] قدم / تو خود بیا که ز من جستجو نمی آید
بغیر از این که از آن دست [illegible] / که گفته است که از بد نکو نمی آید

می بیکد از چشمش جا به چنین باید / از گردش چشم مست پیمانه چنین باید
دلتنگ مشو جانا از خانه تنگ دل / تا غیر نیاید جا این خانه چنین باید

بهار آید بطوف جلوه ات یار چنین باید / تماشا در بهشت افتاده رخسار چنین باید
قدم چنگ تو ضعیفی آمده هر نو زاری / معنی نمیخن بیمار چنین یار چنین باید
ز رشک دیدنم از دست دیدار چنین باید / رایگان نکرد از خویش ولی اینچنین باید
دلی کی غنچه ام صد پاره چون گل کرد و دل / پر جان افشاندن دامانی که دلدار چنین باید
بجلوه که است روی او هر عالم حیران نگاه / تصرف در حرم محراب ابروی چنین باید
دنبال تو بودن کنه از جانب ما نیست / با غمزه بگو تا دل مردم نرباید

مدام چشم تو مست شراب میباید / همیشه خانه ظالم خراب میباید
بخون لعل بهم آری دو مصرع کرد / هزار حلقه ترا پیچ و تاب میباید
شکسته بسته اشعار ناتمام وحید / بیاد و داشتی چون خانه خراب میباید
کعبه و دیر هر دو در کار است / آسیا را دو سنگ میباید
بمجلس سرکشت انگشت غلط / اینقدر هست که گلگشت از این میباید

همو خورشید بذرات جهان گرم درآی
گر ترا روی زمین زیر نگین می باید

چو کاسه صاحب خوان [illegible] می باید
چو فرش عاریه مهمان [illegible] می باید

بقدر آنکه بود برگ [illegible]
زبان شکر نعمت زیاده می باید

میسر نیست خود داری درون خانه [illegible]
نگهبانی ترا در خلوت آیینه می باید

زمین پاک اکسیر است بهر دانه قابل
نهال دوستی را سینهٔ بی کینه می باید

چه کوتاهست شبهای وصال دوستان آخر
جدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

شب هجر درازی کرد و جانان [illegible]
جدا از آنکه او دادست بر عمرش بیفزاید

[illegible]
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

در وصل [illegible]
از رشتهٔ باریک [illegible]

از دیدن احوال [illegible] هیچ [illegible]
چو قفل لب ز حرف مکرر بگشاید

از دیدن اوضاع جهان دیده فرو بست
چو تفرقه زین خواب پریشان چه گشاید

عیش این باغ باندازهٔ یک خنده لبست
کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

[illegible] دلگیر ست
همو طفلی که شب از دست حنا بگشاید

[illegible] بهار کم فرصت
امان نداد که از ما نگار بگشاید

علاج [illegible]
سلیمانی محالست از نگین کار بگشاید

کلیدی در جهان غیر از [illegible] نیست
چو قفل از ره گوش [illegible] بگشاید

[illegible] احتیاج [illegible] اهل دولت
ز یار دیگری دارم دل [illegible] بگشاید

[illegible] نیست [illegible]
که ده انگشت نتواند زبان لال بگشاید

ندارم [illegible]
که در دیوان محشر نامهٔ اعمال بگشاید

صائب [illegible]
[illegible] بگشاید

ولی دستی درین خرگاه [illegible] بگشایم
گره [illegible] چشم خود در خانه [illegible] بگشاید

کلید قفل دلم نیست جز [illegible]
چو لاله تا نشود داغ [illegible] بگشاید

گره خون گشت در چشم [illegible]
الهی [illegible] در بازار [illegible] بگشاید

[illegible] کسی از فیض [illegible] بگشاید
ابرو عقده [illegible] کار [illegible] بگشاید

دیده [illegible]
بتماشای تو [illegible] نظر [illegible] بگشاید

[illegible] صاحب [illegible]
هرگز [illegible] ناخن [illegible] بگشاید

تصور کرده [illegible]
که صورت [illegible] اصحاب [illegible]

حواس جمع خود را [illegible] فرماید
سلاح جنگ را [illegible] کار فرماید

[illegible]
که در مصاف [illegible] کار فرماید

[illegible]
در آیینه [illegible] نماید

[illegible] تیغ آفت [illegible]
ز آن [illegible] نماید

از طبع درشت تو جهان [illegible]
[illegible] نماید

[illegible] جمال [illegible]
چنانکه [illegible] نماید

[illegible] نقاش
[illegible] تصویر [illegible] نماید

[illegible] آیینه [illegible]
[illegible] آیینه [illegible]

[illegible]
[illegible] نماید

دل غمگین [illegible]
یکی [illegible] آیینه نماید

دل [illegible] آب [illegible] نماید
این خانه خراب [illegible] نماید

[illegible]
خون [illegible] آب [illegible] نماید

انجم اگرچه خود را بسیار می نماید
عاشق [illegible] عیار می نمایم

[illegible] بصورت [illegible]
پای بخواب رفته بیدار می نماید

[illegible] تفاوت هستی [illegible]
در هر [illegible] رفتار می نمایم

[illegible] پیداست [illegible]
آنی که در عقیق است [illegible] می نمایم

[illegible] ولیکن
راهی که [illegible] است [illegible] می نمایم

هر کس که [illegible]
[illegible] دل [illegible] می نمایم

دنیا بزرگ باشد در دیده [illegible]
اندک [illegible] بسیار می نمایم

با آنکه [illegible]
[illegible] هستی [illegible] می نمایم

[illegible] مقابل
تفاوت [illegible] می نماید

[illegible]
این آب [illegible] می نمایم

دنیا تمام [illegible] می نماید
[illegible] می نماید

[illegible]
[illegible] می نمایم

[illegible]
صحرا اعتبار [illegible] می نماید

از فیض [illegible]
تعریف [illegible] راست [illegible] نماید

[illegible]
علاجی [illegible] خون [illegible] نماید

احسان [illegible]
[illegible] نماید

[illegible]
ز بسیار بسیار [illegible] نماید

[illegible]
که از تیغ [illegible] نماید

درین فصل گل [illegible]
[illegible] بهاری [illegible] نماید

[illegible]
[illegible]

رنگ خط بر نقره عارض [illegible]
حسن [illegible] سبزه [illegible]

نرم کرد آخر دل سخت ترا [illegible]
[illegible] قفل آهنی را [illegible] کلید

هر کرا [illegible] جای [illegible]
عاقبت چون موی [illegible] تیغ [illegible] رسید

[illegible]
گر کشادی [illegible] قفل [illegible] کلید

دست [illegible]
[illegible]

[illegible]
این علامت [illegible]

[illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible]

طفل اشکی [illegible]
عاقبت [illegible]

هرکس لب تو دید [illegible] رسید
نقشست بر عقیق لبت [illegible]

[illegible]
کی پای خفته خواب تواند [illegible]

[illegible] دلم [illegible]
این جام باده گشت [illegible]

[illegible]
شاخ گلی که [illegible] آن گل [illegible]

[illegible] لباس [illegible]
یک بخیه [illegible]

صورت [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] کلید

[illegible]
[illegible]

[illegible]
خط آن [illegible]

ساقی بیار باده که [illegible] عید
شکل هلال [illegible]

گفتم لبت [illegible]
گفتا [illegible]

[illegible]
[illegible]

زلف [illegible]
عاقبت [illegible] رسید

[illegible]
[illegible] رسید

[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]

در عریانی ما نیست لباسی از عید
در ستد داد ان بجز از دوست نخواهند کسی
اگر برگشت و خاک و ... سیم [illegible]
دیگه از جهه و نگاه ... بر [illegible]
مرا در عمت زنیستان عنبن و دید
توان صبغی وحدت زحسن یار رسید
چه کوهر روی دیده دولت جهان [illegible]
هلاک مشرب آینه ستوان کرد
به دلی ... که نی آید
دلا از عشق به پیرایه سر شو نومید
اگر سینه نهد بر حد ... برسم
اگر زهم لب من وا شود ... خندیدم
ز سنگ نی سینه ام بکان ... [illegible]

عیب این جامه همین است که خواهد ...
که نباشد جدا از وی جدا او بطلبید
همه عالمش از من نتوانند خریدم
کاش سیر ... از دلم سوی سفید
بر پشت افتاد و گل از بس که خندیدم
اقبال ابر وی ... طلعت ... توحید
با خبیث از کسی خراب کی تواند دید
که باب سیاهست و ما سفیدیم
گرفت دست ترا ... جدید
شکوه چمن جمعیت موی سفید
عجب ... دان لب خندان نیستوان
کر همه سینه دلم از گرفتگی ترکید
زنگ آتش دارد دامن گر آتش [illegible]

کام از آن لب بجز شراب که دید
نشاء داد از کباب که دید
سینه در چشم آفتاب که دید
ماه در شیر مهتاب که دید
گل زدیده و از گلاب که دید
از دل آتش بهار جنبان آمدیم
زلف را افتاد هر جا دوران آمدیم
لال را از دست خود ترجمان آمدیم
دشت صورت و محمل ها بدید
تلاتن کرشند و قابل ها بدید
غنچه هم خوابی که بیتابت از دنیا [illegible]
شمع نانشست از پرتش ای خود [illegible]
از بلا رست سپندی که خبر دار نه دید
گفت در عالم نشان از آب حیوان [illegible]
این طرفه بهار کسی در جهان ندید
دیگر ز شوق راه دیده و آمیان ندید
شمعم که گس بهار ... [illegible]
هر گز کسی گلی به باغبان ندید
غیر از وجود خویش جایی کسی ندید
در سینه شکسته سرانی کسی ندید

نفس از آینه رخ آفتاب که دید
از دلم بوی یار سر آید
غلط بودی تر از ... که دید
دیده بر جای ... حسن دارد
شفق رنگ از عرق ... جوش
خط از روی آتشین و لستان [illegible]
چشم را خواب از چندین فتنه بر آید
سنگسار اگر تنها بود ... ستین
سیر بر دست و منزل ها بدید
برگ برگ این گلستان همه گل
حاصل مرا جز چشم از جهان پوشید
بر بلند جای تاریک ... [illegible]
دست ... و کرشناسی ... [illegible]
گفتمش لعل تر آمد پایه جان کش [illegible]
هر کس رخ تو دید بهارش خزان [illegible]
رخ را که دید گلستان حسن او
میکام از شکفتگی خویشتن ... ام
هر کس که مایه دار بود خود نمای نیست
بر روی آن نگار نقابی کسی ندید
چو مهر او که در دل خون گشته هست

شکسته حالی من بس از باید دید
مرا ... قیامت غمی که هست
جواب حالی این قصه های محکم را

خزان رنگ مرا در بهار باید دید
کوری مردم عالم و دیار باید دید
ز ... نظر اعتبار باید دید

جدا ز پهلوی تو در سینه داغ باید [illegible]
همچو نقش کام اول ... [illegible]
وعوی جنس ... [illegible]
حال دلش ... [illegible]

چو آفتاب نباشد چراغ باید [illegible]
در قفای همراهان ماند ... [illegible]
اگر توانیم رفتار نگار خویش [illegible]
در زمین حسن نتوان ... [illegible]

تیر انداز که در دو دلم انداخت که دید
درد ... غم پر سرم ... [illegible]
دلی که ... گشت دیده در کردیم
کسی که دوست ... دیده بیش
غلط بود رخ دلدار ... کردیم
در سینه خانه کند چه ... دیگر ... لیلی

با ما ... کف در یا کردیم
آنچه ... جهان دولت دنیا کردیم
کشید قطره ... که دید
سری کشید ... جهان ... کر دید
آنچه در خاطر ما بود مصور کردیم
شوخی ای چشم تو از سرمه فرو شسته کردیم

کی توان ... معشوق رخ ... [illegible]

... از لفظ توان یافت ... [illegible]

در جهان با گل از قید تعلق نازدم
دیده چون آینه رو ... [illegible]
همچو نخلی که بر بدرازی بپیوند ز خویش

گشتیم غرق ... لنگر کردید
ساده لوح آن ... است جو محکم کردیم
تا ندیدیم ... در ربط تو محکم کردیم

خطش رسید ... مهربان کردیم
هزار تشنه جگر ... خضر رساند
نثار تیغ تو کردم ... جانرا
بچشم ... نامه خواهد [illegible]
یار در دور خط از گرده پشیمان کردیم

از بین بهار ... گلهای خویش [illegible]
خطی که کرد لب لعل ... [illegible]
که خضر دل ... از غم ... [illegible]
قیامتی که ... جهان کردیم
کافر ... زنار مسلمان کردیم

تا جدا هستم از آن ... گیر کردید
چون ... [illegible]
... از آغوش ... [illegible]

... از ضعف ... قلم ... کردید
با سایه اقبال ... کار ندارد
جا نه بر قامت ... نتوان در یم

روی ... بهار اش نگرید
کهنه ... چشم ... عنبر
شوخ چشمی ... ممکن نیست

چشم ... ساحش نگرید
غلط آمد از نگاهش نگرید
بجد ... نگاهش نگرید

نشناختم که جان ... شیر ... تمام
ما را ... عافیت از او ... بود
آب حسن ز فیض ... کهر شود
بر گرد دیده ... ای دل
آسان ... یکدستی سخن
یک خنده بر ... [illegible]
فیضی که در ... [illegible]
رفته بود ... [illegible]

قاصد بسوی من ... رسید
... رسید
این ... بود ز دریا بیار رسید
دیدیم آشنایی ... بهار رسید
باید هزار بار ... حرف ... رسید
صد کار ... بهار رسید
در ... که ... بهار رسید
نوبهار ... [illegible]

سخن ز فیض خموشی آب و تاب رسید
چو ماه ... [illegible]
زپیچ و تاب محبت ... نهار
سخن حدیث سر زلف ابتدا کردم

نگفته ... لب که ... رسید
به بزم ... آفتاب رسید
که دست رشته ... و تاب رسید
بیان سلسله اش تا آفتاب رسید

بخواست حرف ... لب [illegible]
زلف از دا ... کرد [illegible]
راهی ندیده ام که بپایان توان رسید
... که شد ... [illegible]
اسیر ... دل از غریب ساماان [illegible]
بود ... صاحب دلان ... [illegible]

آخر ز ... رسید
عاقبت ... نتوانست رسید
جز ... که ... رسید
زلف تو ... رسید
غلغل ... [illegible]
زبان غنچه شود ... [illegible]

در جهان چیزی که ... [illegible]
قابل رحمت شدم ز فیض بی سرانجامی

... [illegible]
در قیامت ... [illegible]

تا بوسه من ز لب لستان رسید
کفتی توان ... رسید
تر ... در خنده دلم
از ضعف ... ان رسید
زیر بار منت ابر بهاران نیستم
کشت کاکل ... رسید
خاطر ... از ... گشته

جانم بلب رسید و لب من بجان [illegible]
... امیدوار رسید
چندان ... [illegible]
... [illegible]
تزرع امید من ز ابروی من رسید
شد ... رسید
شد ... رسید

بر زلف او دلم ... رسید
... بپایان بود
اگر ... عصیان گناه می بخشند

بر ... رسید
... [illegible]
گناه ... بخشند

جامی است گلستان که بیا در خت ... / بینند ز شراب رنگ نو و ... کشید
در وصل ... مکتوب ... / ... تنی ... کشید
از رشک ... جهان ... / این رشته ... گره ... نتوان کشید

چون ... / تنگ ... کشید
برگرد ... / قامت ... مانند ابر تیغ ... کشید

پیش ... / ... کشید
نیست آن ... / از ... کشید
بر دو ... از روی باده لعل لبت / خط ... کشید
... / ... کشید
نیست ... / صد ... کشید
سینه ... / ... کشید

چون تیر هر که دست به کار ... کشید / ابروی ... این کمان کشید
دیوان عاشقان ... / خط ... از رخ ... کشید
... / دندان ... کشید
صائب ... دل ... جهان / ... کشید
خاک ... / چون توتیا ... کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است / این ... آسمان ...
دل ... / این پریشانی ... کشید
... / ... کشید

[illegible]

از خط مشکین کی محو شد صفای حسن / خانهٔ آیینه میگردد ز خاکستر سفید
اینکه میپرسی چرا [illegible] / روز [illegible] ستمگار [illegible] سفید
آب [illegible] / آب در بحر بود تیره و در ظرف سفید

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن / عود خاکستر چو گردد میکند دودش سفید
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را / ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید
حال چشم تر چو [illegible] حیران ماند / گشته تاریک چرا شد این خانه سفید

کی شود بخت سیاه از اشک عنابی سفید / کی توان از آب کردن جامهٔ آبی سفید
گشت موی [illegible] ابر بهاری [illegible] / سبزه هر جا هست میگردد ز بی‌آبی سفید
بر تو فیض خدا گر نیست [illegible] / کی ز کنج بی‌ماه گردد بزم مهتابی سفید
کی توان [illegible] از خوف و طمع / از دوم مردم نگردد روی مهتابی سفید
زینت صورت علاج [illegible] / پاک کی گردد چو جامهٔ صابونی سفید
از لباس نقره زاهد فریبد [illegible] / هست آری صورت زر باعث قلابی سفید
مردم چشم از اشک لاله‌گون [illegible] / آب این سرچشمه گلگون است [illegible] سفید

تیره بختی بین که از شوق تو چشم انتظار / داشتم در زیر سیاهی شد ز بیداری سفید
[illegible] / رنگ خجلت بیشتر پیداست از روی سفید
تا که [illegible] سال و ز دوران [illegible] / بخیه پیدا [illegible] از موی سفید
خویش را نتوان نهان کردن ز دست [illegible] / شمع کافوریست در دست اجل موی سفید
در ره غیبت چراغ [illegible] / کار ابروی سیه کی کند ابروی سفید
تا بحال افروخته ز آتش می روی [illegible] / شمع [illegible] ز آتش [illegible] در موی سفید
پرده [illegible] / شمع را در سر بازار [illegible] گیسوی سفید

شبنم دیدهٔ ما بی تو [illegible] چکید / غنچه چون قطرهٔ خون از نظر خار چکید

[illegible] / آب حسرت ز دهان فلک پیر چکید
بسکه پیکان تو از سینهٔ ما گرم گذشت / جای خون شعلهٔ آتش ز سر تیر چکید
آنقدر گرم گرفتاری عشق تو شدم / گر ز همیان من دانهٔ زنجیر چکید
بسکه شد آب ز تاب تن گرم [illegible] / عوض خون ز دم شمشیر چکید

غنچهٔ دل از نسیم [illegible] کلید / نیست چیزی [illegible] این قفل اگر [illegible]

از صبوری در گشاد کار را بگزین کلید / بر نیاید هیچ قفل محکم با این کلید
هیچ مشکل نیست نگشاید ز آه نیمشب / [illegible] قفل [illegible] این کلید
در مصاف سخت روئی [illegible] / قفل این دنیا ز [illegible] کلید
با گران جانان صائب [illegible] / بیشتر از چوب میدارد [illegible] کلید
مینماید همچو عکس سبزه در آب روان / سبزهٔ خط که بعد از سال [illegible]

خاک در چشمی که در دوران آن خط [illegible] / [illegible]
هر که از مژگان [illegible] / راه گر [illegible] تیر قضا [illegible]
نور اسلام از جبین کافران [illegible] / هر که از چشمش نگاه آشنا [illegible]
چون سبزهٔ نو خیز [illegible] سیل [illegible] / از خود [illegible] تواضع گذرانید
خاطرم زیر فلک [illegible] / دامن این خیمه کوتاه را بالا [illegible]
از فرنگی نرگسی تیر نگاهی خورده‌ام / شمع [illegible] بر سر [illegible]

دوستان دیده‌ای عیب من [illegible] / عیب خود را از زبان دشمنان باید شنید

یکبار ناله کرده‌ام از درد اشتیاق / از کشش [illegible] هنوز صدا میتوان شنید
پیچیده است نالهٔ من [illegible] / [illegible] ازین خرابه صدا میتوان شنید
[illegible] دل تنگ [illegible] / گوش [illegible] صدا میتوان شنید

باور که

باور که میکند که ازان چشم سرمه‌وار / آواز دور باش حیا میتوان شنید
سازی و من چو غنچه باندازه گفتگو / حرف ترا [illegible] چو بو میتوان شنید
[illegible] / سخن [illegible] ازین شنید
آنکه ناپیداست [illegible] پیدا کنید / بسکه نزد همت ناپیداست [illegible]
می نویسم سوی کنعان [illegible] / قاصدی باشد [illegible] پیدا کنید
در [illegible] بازار کالای هستی [illegible] / [illegible] پیدا کنید [illegible]
گوهر دل قطره از بحر رحمت [illegible] / همتی پیدا کنید این قطره را دریا کنید

تا کی خوبان [illegible] با تغافل [illegible] کنید / [illegible] چشم از پرده [illegible] ناز [illegible] کنید
عالم [illegible] / ای اسیران از دو عالم [illegible] دل [illegible] کنید
[illegible] / [illegible] از آب شمشیر و گلوی [illegible] کنید
[illegible] چشم و خنجر [illegible] / رحم کیشان چاره این طفل [illegible] کنید
با چشم بی نگاه بر آن رخ نظر کنید / چشم سفید را صدف این گهر کنید
غافل [illegible] / اینجا کنایه‌ایست که در خود سفر کنید
[illegible] تیغ [illegible] / از دوستان [illegible] دشمن حذر کنید
زمین [illegible] / [illegible] دشمن [illegible] احتراز کنید

دوستان [illegible] / حلقهٔ زنجیر را حلقهٔ مجلس کنید
سر گران [illegible] / بوریای خانه‌ام را [illegible] کنید
منت اکسیر [illegible] / از طلا گشتن پشیمانیم [illegible] کنید
[illegible] / [illegible] از برای مصلحت [illegible] کنید

دیده از جیب [illegible] / چون رسد نوبت [illegible]
[illegible] / [illegible] از زلف [illegible] از صندل کنید
در مزاج [illegible] ساز کار / نوبت [illegible] گلگون کنید
[illegible] عاشق [illegible] / تربت [illegible] شیرین کنید

تا ز هر عضوی [illegible] / همچو گل اعضای [illegible] پیشانی کنید
هنوز چشم براهم در انتظار کسی / بغیر آینه سنگ [illegible] کنید

در چاه [illegible] / در پیرهن غنچه خارست نه بیند
چون نیست [illegible] نظر [illegible] / این پوشش که در مغز [illegible] نه بیند

دهان تنگ تو بر ذره کار تنگ گرفت / غبار خط تو بر روی آفتاب [illegible]
گر چنین [illegible] / [illegible] چون آب روان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] جرات پروانه‌ام که در همه عمر / قبای خویش [illegible] شمع [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
تمام [illegible] ز عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در این صحرای شورانگیز چون خاک پیستانم — که بر تن استخوانم از برای ناله می‌روید

بر او هر که خاری بر خشم گل کرده در چشم — بصحرا دانه می‌افشانم و در خانه می‌روید

ندارد جز ندامت حاصلی صورت‌پرستی‌ها — بجز خون خویشتن فرهاد دست از کار می‌شوید

نشست از صفحهٔ دل گرد [illegible] — عرق کی از زر و از سینه بار چشم می‌شوید

صدف در سینهٔ دریای تلخ از فیض [illegible] — دهان خود به آب گوهر شهوار می‌شوید

وضوی سالک کوتاه‌بین [illegible] — ز اسباب جهان [illegible] دست خود یکجا می‌شوید

سفید از گریه تا ابر سیه کردید دامانم — که کس روی سیه را به ز چشم تر نمی‌شوید

ز عصیان چون سیه کردید دل گریه [illegible] — که از رنگ ندامت [illegible] نمی‌شوید

شو خودبین که این آیینه را این تشنه [illegible] — به آب خضر دست خویش اسکندر نمی‌شوید

اگر از مد احسان آب دریا بهره دارم — چرا گرد یتیمی صائب از گوهر نمی‌شوید

بدر آید زبان با صد هزار افسوس [illegible] — دهان کعبه [illegible]

گوش با ز تو کرانست و گرنه سر زلف — مو به مو حال پریشان ترا می‌گوید

[illegible] — جدا چون از تو شد [illegible]

سخن‌سنجان [illegible] — گرو باشد زبان [illegible]

عمارت در دل ویران [illegible] — بیا [illegible] خانمان خواب [illegible]

ترک سر [illegible] — [illegible] گرد [illegible]

ستاره عرق روی یار در گذر است — از این چکیده خورشید دیده آب دهد

طفل [illegible] درست [illegible] — اول از استخوان تن [illegible] دوید

نه تنها جان چو شمع از سجده [illegible] می‌شود — الم پروانه‌سان از آتش دیدار می‌شود

تب عشق [illegible] — ز یک روغن چراغ عابد و خمار می‌سوزد

کجا باشد که سود در آتش عشق تو تأثیری — ز شوق سبحهٔ زاهد برهمن زنار می‌شود

از حرص گشته کام جهان عیش لذیذ — [illegible] طعام [illegible] لذیذ

[illegible] شور عشق [illegible] دل خراب لذیذ — که [illegible] کباب لذیذ

ز خط بخورد دل خون چشم یار [illegible] — که در بهار [illegible] شراب لذیذ

از حب جاه [illegible] — از ذوق [illegible] لذیذ

[illegible] دل‌ها کام کام [illegible] لب — که وقت شام شود کام [illegible] لذیذ

اگر ز تلخی عیش جهان [illegible] — شود بکام تو [illegible] روزگار لذیذ

[illegible] سخن [illegible] — غیر از زبان چه لقمه بود در دهان لذیذ

غزل آرزوی چشم معشوق

[illegible] مشکین [illegible] چشم شوخ [illegible] — باشد [illegible] آهوی [illegible]

نرگس [illegible] — [illegible]

مصحف شد [illegible] — [illegible] لاله [illegible]

[illegible] از خورشید [illegible] — باشد [illegible] ابر سیه [illegible]

شد سیه عالم بچشم [illegible] — [illegible] بر طرف [illegible]

[illegible] در چشم [illegible] — [illegible] ابر سیه [illegible]

[illegible] چشم لاله [illegible] — [illegible] نگار [illegible] خون [illegible]

[illegible] خون می‌آید [illegible] — شکست تیغ [illegible]

[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] عاقبت [illegible]

[illegible] — [illegible] آیینه [illegible]

چشم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] نگاه [illegible] یار

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] ابروی یار

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

چشم [illegible] در گریبان [illegible] — [illegible] لعل [illegible] اختیار

صائب [illegible] چشم [illegible] — چون شود [illegible]

غزل [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — گر ندیدی [illegible] آهوی تتار

[illegible] چشم آهو [illegible] — [illegible] غبار

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] مژگان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل [illegible] چشم [illegible] — [illegible] آید [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — گر ندیدی [illegible] در کنار

[illegible] — [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — گر ندیدی [illegible] بهار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — جمع [illegible] در چشم [illegible]

[illegible] — تا نبیند چشم [illegible] طرف بی‌اختیار

[illegible] — چشم [illegible]

[illegible] — گل [illegible] غنچه [illegible]

[illegible] — [illegible] روزگار

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] — [illegible] روزگار

[illegible] — [illegible] عقیق [illegible]

[illegible] — [illegible] بی‌اختیار

[illegible] — [illegible] استخوانم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] صبح [illegible]

[illegible] — [illegible] بی‌اختیار

[illegible] — [illegible] بی‌اختیار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] بی‌اختیار

[illegible] — [illegible]

[illegible] — نقش [illegible] عقیق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — دل [illegible]

[illegible] — [illegible] بار

[illegible] — [illegible] رخساره [illegible]

[illegible] — [illegible] بهار

[illegible] شیرازی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تمت شد

[illegible]

من قصیده میرزا ابوتراب ... در مدح حضرت امام رضا

[illegible]

من قصیده ...

[illegible]

ای فلک بر یکتا هم سرخی اکنون گست / جانب انصاف نخ هم بازه منظور دار
سرخ گرد و سرو چون خال از خط ابداد / فتنه در دنبال دارد اختر دنبال دار
چون گسیست بجز رسید انگشت / چشم فتانی که دارد سرمه دنباله دار
نقش از عیب باشد رهای ساده / آینش فال شود الماس چون شد خال دار
سرو هشتن تر شود چون انبه از دو گست / سبزه جوش جلاوت آن لب تبخاله دار
آن زمان دولت بیدار را باید دار / با بدست تر ابک کر خوردن که

دیده از گرد خطان سره ره بر مدار / دست از دامان صحرای قیامت بر مدار
در محیط افزنیش گوهری چون عقل نیست / دست بردار از دو عالم از محبت بر مدار
میکند زنگار خمیان جوهر آیینه / زینهار از همچکس در دل کدورت بر مدار
تکیه بر طاعت نمودن عجز نادانی بود / دست بردار از عبادت از مذمت بر مدار
گر چو شبنم هست میل عالم بالا ترا / تو شبه رای بجنب اشک ندامت بر مدار
در دو هم اب از خشکی گردد مدام است / از کلویم تیغ زای بجز دست بر مدار
میتوان کردن به اضطراب استقبال / از جهان حال تماشای غیر عبرت بر مدار

زنده و جاوید گشتن جان بجانان دادن است / دست بردار از دو عالم در ره او پا گذار
نیست چون تسلیم در دریای هستی کشتی / گر نخواهی که گرددی غرق خود را وا گذار
در جهان بر خود امید کمتر کس بود / وقت رفتن میتوانی دست از دامن مدار
روزه بس کردن نباشد نیز ختم کار / عمر اگر محنت از دو چشم گریستن مدار
از هیچ افریده و دل کرد و کین مدار / در زندگی تسبیح بر روی زمین مدار
وقتیکه ویران شود هم خانه طاقت / ای فلک از خانه ام گنجی دست کم مدار
زان بیش که مجبور کند خار زندگیت / دست از کل این باغچه کوتاه مدار
خوشتر که مدل اثری باز نخواهد / همچون رهی که مور کم رکنید گذار
نگاه بانی دل را چشم تر کند / متاع خویش در این خانه وو دو گذار
در خود اگر ز مولا همیشه / ترا بجای چشم چرا میشود
دل از کف هستی گردد دام هوس / از شعله اگر بخت هوا میشود
نعمم خیر و بد چون زمی تو سرشود / اف اگر نه ترینه با میشود

در محبت آتش برخ بی پروا نمیگیرد قرار / عاقبت از خانه آیینه ام دیگر شد
تا بود در سینه می سالو نمیگیرد قرار / خون دل در دست چشم تر نمیگیرد قرار
حسن عالمسوز در جا در نمیگیرد قرار / برق عیاشت نگاه قد بلای تن
کشتی دریای ازلنگر نمیگیرد قرار / دست گیرد از شمع اندر دل پرشور
در بام این تیغ خون عشق جوهر نمیگیرد قرار / چشم و عالم دل خط ظرف روی با
وای اگر میداشت منقری بستوان ذو رکار / در حد افتاد در روز دست بکار بود
بر مدار این بار را از آشیان در کار / در جهان نه از طول امل زنجیر
واسا شدیک عنبه جنس از آشیانم و رکار / سرفرازی عنبر بهار از جرخ نیلی یافت
ود دوان نمک از حیا نیست یک کعبه دار / گر نبرسد عالم ان از مهربان غمخوار
گر تاکه میدهد از عنبر و گیر مدار / میکنم خالی ز بیرحمی دل اود انجمن
نیست بی رحمت عاشق کم استغنا / آتش سرم کند او و ونه چشم عاشق
عالمی بجاید و تربت نیست یک بیمار / چون کند غنابت اب لب جاده مهد نشسته دل
شال برو یک دیده بر نقشا و سوار / بعزم سیر شد انشوخ با بهار و سوار
کسی نگشت برین تخت سرو دو بار سوار / کمیت کالبد ز بسکه بر عنان کرد
که در دور زرم شود بر بسر سوار و سوار / پیاده جلوه مسلکی کردم و دیدیم
چنانکه جرخ پیاده است بر سوار سوار / بر افتاب سوارست حسن دلبر من
هزار فتنه نماید بیک اشاره سوار / کند چو ترک نگاه تو عزم جولانی
نظاره گشته ز بس بر سوار و سوار / هوای گلشن گوی تو چشم بلبل شد
چشم محمور تو گیرنده تر از خواب بهار / ای رخت بسته تر از دو اینت بهار
زود نشسته این سخن از دیر کی آب بهار / لازم فضل بر نیست بسیه کاره بهار
بی نیاز نیست ز افسانه سکر خواب بهار / مستی چشم تر ا طل گران حاجت نیست

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار / چون گل رعنا نیز انداز دو رنگا دارد بهار

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
بسکه میبالد ز شوق عالم بالا بخود / خاک را نزدیک شد از جای بر دارد بهار

ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون کرا در نظر دارد بهار
از سرشک ابر و اوبرق ای وتو / میتوان دانست سوری در جگر دارد بهار
ای تاسر لاله داغ و سر بسر گل چاک شد / اینقدر زخم نمایان زن که بردارد بهار

آنقدر بر تو خورشید بر رخسار گل / تا خود از دیبای ابری سایبان دارد بهار
ناله گزار می ما صدای بیرون نیست / عالم آبست ز مستی فغان دارد بهار

تا بوصف عارضت قصد سخن دارد بهار / صد زبان چون برگ گل در یک دهن دارد بهار

در چمن هر برگ گل در خاک خون غلطیده است / همچو صحرای قیامت دامنی دارد بهار
از شکوفه بر سر شاخ چشم روشنی است / همچو یوسف نکهت پیراهنی دارد بهار
طبل جیل مسافر است بانگ رعد / یعنی که سیر دیم خبر میکند بهار

رنگی ز برق تیغ جهانست در بهار / یک زخم تازه دامن صحراست در بهار
هر جا که چشم کار کند موج لاله است / روی زمین پیاله صهباست در بهار
شور جنون بلند ز کهسار میشود / صحرا خمیر مایه سوداست در بهار
چمن از جوش گل لاله گر نیاز نیست / جلوه کن که سبکبار شود دوش بهار
بوی گل می اید ز چاک گریبان بهار / تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
میتوان دانست داغ آتشین خسار تو / ز آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار
گل ها که چاک گشت و شقایق تمام داغ / آتش نگنده حسن تو در خرمن بهار
گرد و ز ساغر تو ساقی چمن / هر چه میوه در سبوی بهار
کلک سنبل و خال و خط زگس / بود در چمن تو گل کرده از روی بهار
نیتوانی اگر تن بی بی نیاز یی دار / گیر تسبیح بجز عبرت از جهان زنهار
مو ابروی نباشد که رحمت کار آمد / بار تسبیح صدف داکمن دامان زنهار
حصار عافیتی به ز خاک آرمیدنت / گر زمین نشوی آسمان میشر زنهار

مقدم تو از نسا دو دیها که بسیار / حیرانیست درین دامن دشت ابد بسیار
در روز زمین نیست که یک گنج و گرنه / در دیده و دل هست ترا آبد بسیار
زنهار بجز حیرت مده دل خود را / کاین خانه خطر دارد و از سیل آید بسیار
مانند رهیان اید بسیار / واریم ز نزدیکی این ره که بسیار
تجیب سالان جهان مایه نجیبست / آسوده بسیانی که ندارد که بسیار
بنیانی دل ساخت مرا چون کف خاک / ویران شود انجاکه شود زلزله بسیار

سیاید هر یک زخم و خوشتر در نظر / سوی زلف وسوی کاکل سوی خط سوی کمی
گر قدم در رهگذار ادم کار دانی میشود / بسکه هر عضوم جدا دارد هوای تیغ

قد نیکان کم نگردد هیچ از کو چکی / هست با دریا برابر قطره آب گهر
نیست همچون ابروی خوش زجرک آمیز تر / گر نباشد دیدن روی کسی چون آبتر
نیکتار از کار خاران زشت آید در نظر / سینه گیتی هست از زنان عیب داز گهر
تیغ گفتن بر تمی اید از ان تنگ شکر / کی در آب زندگانی زهر را باشد ضرر
در میان دوستان گرد و نفاق آشکار / خانه آیینه ویران میشاید در نظر
از برای جو انگاهت ای بت تنگ شکر / خانه در بسته از چشم دارم در نظر
صحبت نیکان جدا از خوب بسوا میکند / میشاید همچی با دام افزون در شکر
ای کمان بی پرده ام کار کجی داری / میکنی تقلید ابروی وسرداری کجی

میکند هر تیر ان ابروی چندین دل کبیر / از کمان نرم سخت انداختن باشد هنر
گذشتم ز تو باشد هو رسته از گرو / گذشته ام ز تو میکشم ترا در بر
به از حلاوت یوسف بود ملاحت تو / ببین قسم نمک میخورند با شکر
نه زیر کرد غم از طبع روشن نیستم / چو ماهیکه بود در طلسم خاکستر

این نه الماست نمایان شده از در وگهر / بیش جنازه لطیف تو ما افکنده سپر
هر سپید دل عاشق که عشقش سیاه / گشت هر حلقه از خط تو گل دام دگر

[illegible]

دل ببُغبرن خو بیت لب او رسید | آه کاین جا شیدا زتن بوسه گر
کند از کاکل و زلف خطش ایمن از قلم | گر شب قدر از بن کیه در شب غیب
تا نیش آن قطره بیشکم که رسان گوئی | رانده و رونک چشم و مرده و جگر
وقت رفتن کار وی خبری ایم بکار | بار قسمتی خوب نماید بر سایه
بار تو چون نیشتر که چه مم اوفتاده | بار زود بیم زنم چون رده نیشتر بشکر
رفت زیبایی خویش بی سته عالم | بزرگ ساز آن چون ریسمان بر رو بکند

داشته سر دست و تنداوی تر | سینه صاف تجربه و آنکه می گوید
بیستر اند و بید رخسار تو را | هر که از عالم کند قطع نظر
عادت چرخ است با و آن سر نگون | سبک از دیگر را دور تو را
عجب دانی در کشت رزشعله اش | با تنگ کرم من بر وده دیگر با واد
برون از گنبد آئینه تو انده شد | عجب بستی بر روی یکتا نیست

شد کار روان هر کس خویشتن خبر | آماده بود فرصت تر اه و این سفر
با همراهان رحیم جهان گرم رفتنیم | چون قطره ای اشک ز دنبال یکدیگر

شکست شیشه دل بد صدایی در دلها | کمن کاری که گرد و رخنه در بنیاد
ز خود تا دیده بستم چین وصل یار کردم | حباب سیاه تمی از خویش که دیدم دریا
ز بس نیا ید طول امل پیچیده دلها | جهان و امیست پنداری که برخ رشته ای

می پرستم مغز من از نشاء صهباست | مست خوابم بالشم از خشت مینا بست

با که شد از رخت رو بانم دل دیوانه | با قدم از سنگ است تنگیین خانه
وا زچین برگشتن وست زجانان | سینه صدف را اگر آب گوهر بیانه
خود ستایی بیکند قالم هر که ز تن باج | غیبت بکن بی صدا مرکز تند نبود
تماشای جهان کرد و این دیده بستم | اگر خواهی که بگشاید دلت سرد کنیا
با که داریم دل و دیده بطوفان بلا | گر بیا بسیل هم و خانه خباب و بر

[illegible]

صائب
سینه پر مهلت بدا زا خاک [illegible] / در سفال تشنه در وا صفا ماند بیشتر
همچو کاغذ باد کردن [illegible] / در تماشاگاه دنیا [illegible] بیشتر

صائب
از سعی کار عشق شود خام بیشتر / بیهده مرغ بال فشان دام بیشتر
از خط فزود مستی آن چشم پرخمار / در نوبهار دور کند جام بیشتر
از زاهدان [illegible] / دارد [illegible] سیر میوه بود خام بیشتر
از زر [illegible] / در خاکهای نرم بود دام بیشتر
سوی سفید [illegible] / بیمار در سحر بود آرام بیشتر
[illegible] / حرص گدا شود [illegible] بیشتر
[illegible] / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
[illegible] / چند آنکه [illegible] بام بیشتر

صائب
دل بود مایل بخط [illegible] / هست در ابر سیاه امید باران بیشتر
تا ز خوبان میشود [illegible] / خواب [illegible] بیشتر
خط برون می آورد [illegible] / میشود در پرده شب غنچه خندان بیشتر

صائب
آب در ظرف سفالی [illegible] / سبز [illegible] خاک [illegible] بیشتر
[illegible] / هر که غبار [illegible] بیشتر
گرچه [illegible] / میکند صید دل [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر
سیر [illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر
چشم روشن [illegible] / صاف دل [illegible] بیشتر
حسن [illegible] / میکند [illegible] بیشتر
[illegible] / میل عشرت گل کند در نوبهاران بیشتر

میر علی نقی
در غبار خط بنا گوشش تماشا کردنیست / صبح را باشد صفا در نوبهاران بیشتر

صائب
[illegible] / [illegible] در خط [illegible] بیشتر

ولی
دارد [illegible] خرابات [illegible] / ویرانه فیض [illegible] بیشتر

دل
هر که را چون شانه در دل [illegible] / میکند [illegible] کاری بیشتر
واله بهتر در زمین نرم [illegible] / [illegible] بیشتر
میشود [illegible] / تیغ [illegible] زخم کاری بیشتر
هر که [illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / حسن [illegible] بیشتر
از دلیل [illegible] / [illegible] بیشتر
میشود [illegible] / زان [illegible] بیشتر
[illegible] / میشود [illegible] بیشتر
گرچه باشد [illegible] / در کف [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر

[illegible] / [illegible] بیشتر
[illegible] / [illegible] بیشتر

خاکساری [illegible] / آب [illegible] بیشتر

بحرک

رفیع
بحر یک نسیم گفتگوی [illegible] / دیدم [illegible] از خاطر احباب [illegible]

ملا عبدالله
جامه چسبانی که من دیدم [illegible] / چون قبا در کوه [illegible] تنگتر
نرگس [illegible] / غنچه [illegible] تنگتر
[illegible] / از قبای گل [illegible] تنگتر
عیب [illegible] / مجلس [illegible] تنگتر
[illegible] / [illegible] تنگتر

واصل
زیاد و [illegible] / [illegible] تنگتر

صائب
[illegible] / [illegible] اغیار کردی تنگتر

سعید
[illegible] / [illegible] تنگتر

صائب
[illegible] / [illegible]

صائب
اگرچه چهره بود بی نقاب روشنتر / شود [illegible] از حجاب روشنتر
چنان [illegible] / [illegible] روشنتر
[illegible] / ستاره که بود ز آفتاب روشنتر
صفای روی تو از خط [illegible] / که در بهار بود ماهتاب روشنتر
[illegible] / [illegible] روشنتر
[illegible] / [illegible] روشنتر
[illegible] / [illegible] روشنتر
صفای روی [illegible] / که هست [illegible] آفتاب روشنتر

صائب
ای دهان تو [illegible] / [illegible] رنگین تر
در میان [illegible] / [illegible] رنگین تر

آقا رضی
[illegible] / شب کوتاه سازد [illegible] تر

صائب
ای جهت [illegible] / از زر [illegible] تر
[illegible] / [illegible] تر
[illegible] / [illegible] تر
[illegible] / [illegible] تر
[illegible] / قامت [illegible] تر

میرزا سعید حکیم
[illegible] / آسیا [illegible] بهتر
[illegible] / [illegible] بهتر

واعظ
[illegible] / سخن [illegible] بهتر
[illegible] / [illegible] بهتر
[illegible] / [illegible] بهتر
[illegible] / صدف [illegible] بهتر

میرزا عبدالله
قامتی داری [illegible] / جلوه [illegible] آب روان آهسته تر

سید مبارک شاه
خاطری دارم ز زلف آشفته تر / خالی از خواب [illegible] خفته تر

صائب
در [illegible] / [illegible] تر
[illegible] / [illegible] تر

سلطان [illegible]
اندیشه [illegible] / خواهی [illegible] تر
[illegible] / [illegible] تر

صائب
ای الف کرسی تو ز بالا کشیده تر
مژگان چشم شوخ تو از هم رمیده تر
شاخ از ثمر شود خم و بی‌حاصلی فزود
هر چند بیشتر قد ما شد خمیده تر
صائب مقام وام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز هر که بود آرمیده تر

وحید
راحت ز فقر جوی که دارد دل درست
از گل اگر چه غنچه بود تنگ خانه تر

صائب
نمیدانند اهل غفلت انجام سراب تلخ
به آتش میروند این غافلان از زور آب تلخ
نکار رفت و چون ظالم اهل ظلم میدید
ز بال تیر میکرد و پر و بال عقاب تلخ

طالع
زره و خامشی از دل من فاش شد آخر
زبان بسته من جامه نقاش شد آخر

میر سید علی
کم شود حسنت ز دیدن خط
حرف من سبز میشود آخر

صائب
صفای یار به دیدن نمیشود آخر
کلیست اینکه به چیدن نمیشود آخر
فغان که سیب زنخدان یار را آسیب است
که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
خیال گزیدن ز وضع جهان شدم آسیاب
که چشم تر به دیدن نمیشود آخر

ظهیری لاهیجی
نیافتیم که سر رشته کجا بند است
گره من بکشیدن نمیشود آخر

بیکانه
به پیری عشق طفلی چه شد هم در خون کشید آخر
وداع خنجر الماس مژگان شیفته آخر
بدینی که میخواهد بشنوی دوران شبها
دل خون گشته در زلف سیاهش شد آخر
گرفتار جمال خویش و آیینه شکستم
ببین هر کاره کردم شوخ بی‌پروا کشید آخر

آذر
اگر مظلوم و اند کمی ز هر نا سفر
ز ظالم سنگ بدست بجای انتقام آخر

میرزا محمد علی
ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر
کز دست ورد تا ز زمین آب بروان آخر
بفرصت مرگ را ای بی‌خبر کم کار کن
چو سیلاب کشیدن به سرین رطل گران آخر

مصرع
جهانم هر کجا تیغی است دم از تیغ او دارد
دلش نازک به سنگین بست شیشه فغان آخر
علم در دستی باشد چو موسی امتحان کردم
از این عقد العقد ایستم زبان همزبان آخر
جهاندار مکافات ظالم ظالمی دارد
مدارا هم جای میبایست استخوان آخر

راقم
شد از بس سخت گیری ست دستها آخر
بزور خویش کم کرده زور این کمان آخر

شوکت
لب میگون او را گرد خط آراسته اند
شد از مستی تبسم موج یاقوتش سیاه آخر
عذر دولت اهل جهان از سادگی باشد
که خاک پادشاه این میشود گرد سپاه آخر

ملای روم
بکارم و در کارم چون مه که تاب اندر
گریانم و خندانم چون خط کتاب اندر
رسیده‌ایم و ناپیدا چون بو به گلاب اندر

میر ابو تراب
پیدایم و ناپیدا چون دیده به خواب اندر
پنهانم و مشهودم چون بی‌سببی اندر
موجودم و معدومم چون عکس به آب اندر
پنهان و نمایانم چون زنگ می ز مینا
پوشیده و پیدایم چون بوی کباب اندر
سیارم و همچو تم چون چشم خروس آتش
افسرده و در جوشم چون لاله به آب اندر
درسیم و یکجایم مانند غبار کف
استاده و پوشیده چون پاره کتاب اندر

المغرت
بی‌باک ز شهید غمزه استاد ز کس شان
ز هی قاتل که زیر خون دگر خون بهاء
که از تشنگی فارغ تر گردن ریزان
هر جا میروم میکردم این آب
به بند از خامشی بر روی خود در ای
نه بینی شمع مجلس جوی آرزو زبانه
وحید
منشعت راکه ارزام دولت طالب دنیا
تو روشن خواند مش سنگ وزنی چون نیستانه

صائب
بر رفیقان موافق آنچه وردن سهل نیست
میسد دیا در از خجالت عنوان پنهان خضر
میکند داغ عزیزان زندگی را ناگوار
آه افسوس بیت مدعی با پایان خضر

میرزا محمد
شعله در چون کشت آتش خشک و تر دارد نظر
او چون بر خاست از دل بحر و بر دارد نظر
پس حال دیر دوستان آمد ز رو الا اثبات
ای که چون هستی نماید فرق سر دارد نظر
وحشت از آرام باشد اضطراب بیدل شد
ره هر دانی که از راه خطر دارد نظر

فانی
رشته تا تافت شمع شعله دارد خطر
وحشت بر دار از رگ گردن گردن که سر دارد نظر

صائب
با همنشس کار کردن میکند از آب نظر
از تماشایش بود خون زن تن از بار نظر

نظیری گیلانی
تا نیست چون تن دویش از خط و بی‌ماه تا دگر
نیست ممکن از لطافت آرد و تاب نظر
صبح رخساری که گو شد دیده‌ام انجم فشان
آفتابی میشود نکش ز چشم تاب نظر

میرزا ابراهیم
ترک دنیا نیست ممکن کس ز دوران زنظر
سنگ محالت این که دارد آشنا از دور نظر
اهل عالم سبد حسنش جای بر بالای
هر که همچون چشم دارد مردم از دور نظر
از دم تیغ تو مینوشد آب زمزمی
حضر اگر میداشت عمر جاوید از دور نظر
حلقه همچون طوق قمری گشته در چشم نگاه
دیده کو یار داد این سرو در دانه در نظر

میرزا ابو تکین
صاحب اقبال پر وار و در خاک افتاده
بودن جای پیوسته دارد دستو از دور نظر
چشم حق بین جلوه معنی و صورت اند است
هست چون عینک دو عالم از آن در نظر

میرزا سعید کاشی
فارغ تپید از دل تو مدیم دل دگر
ایزد تو امیر شسته ز آب و گل دگر
خاطر بیشتها ی جلالت غیر شد
دارم ز هر خیال و ات منزل دگر
آذر
غیر خط تو که در زلف نهان کرد دست
کس ندیده است که در دام بود دام دگر
رد سینه چون شد کمین ترکش نام نگردد
غیر کمانی نمیخواهد دلم نام دگر
ولی
او ضایع این زمانه که شد سخت
وقت وقت جلوه کند عالم دگر
محتشم کاشی
خاطر ز نظاره است صد سال اگر جمع ام
کمند کرده‌ام رفتی برت نام دگر

صائبا
ای زر دوست بر نگاهی الکستار دگر
در دل هر ذره خورشید تابان دگر
حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر
جلوه را در خانه زین هست میدان دگر

صائبا
حسن پرورد گار نمود یاد و تاب دگر
چشمه خورشید مستغنی است از آب دگر
هیچ آگاهی نشود گفتم مرا خوابی نمیرسد
چشم ای ساقیم مرا شد پرده خواب دگر
از کوی الی میکند حسن بی رستم
قامت خم شد ز حرص طعمه قلاب دگر
گفتم ز دنیا بشوم دست چون آزادگان
این نشستن شد ز هوا جویی می ناب دگر

صائبا
بسته ام عقد محبت با تو آیین دگر
داده ام دل را بدست دشمن دین دگر
هست بر هر پاره سنگش نقش شیرین دگر
کوه در دریا که من فریاد او کردیده ام
قامت خم شد کند حرص آیین دگر
گفتم از پیری شود کوتاه دست غیبتم
سوی سیمون نیده ام کردید بالین دگر
گفتم از خواب گران پیری بیا بگشته دم

الف
بی‌نقاب از شوخ دارد جلوه در کوی نگاه
باید آیا از برای دیدنش دیده دگر
صائبا
غبار خط آشنا ام جای آن حسن
آنست ز شتن جنونم نو بهار دگر
در پای شمع جنبش پروانه هرزه نیست
شعله چون نه حسرت بال و پر دگر

میرزا طاهر
جان فشانده تیر از این تن فرسایشی
این باده صاف میشود از شیشه دگر
جان هست میغرد و شسته امساک سنگی
دارم هنوز قیمت کشتینه دگر
امیر خسرو
ای ال افسانه گفتی و خوابم بردی
بجهز خواب ابکلم کری کن افسانه دگر

الف
سینه دل حسن او هر دم نیرنگ دگر
میشود او هر نفس بر پرده آهنگ دگر

میرزا ملک مشرقی
ای ترا در دل آیینه سیمای دگر
همه عالم ز تو لبریز و تو در جای دگر
سرو در باغ بیک پای ایستاده که کند
در رکاب تو رود گر بدو بیش پای دگر
سلطان حسین میرزا
رفته ام از خویشتن جای نمیدانم کجا
یا تو با خویشتن دیده ام جای دگر
همه معنی گرد و مصرع میشود مضمون بهشت
هست نظم پر در عالم هر انشای دگر
فانی
تیره روزیهای ما از گردش خورشید نیست
هست این شب را صباح دیگر و شام دگر

صائبا
زبان گر و سلیمان ز الوار مور
مجلس سلطنت نوشته و تا دگر
چنان عنایت برار و کاروان بسامان
که بر زمین نتشسته هزار سال دگر
الف
قند باقیست ار دل چو عکس افعالم
زبان زبان و هر دم روی انفعال دگر

صائبا
چند روزی میدهم دل را بدلجویی دگر
میکنم محراب خود از طاق ابروی دگی

[illegible]

وای بر من که ز خود رفتن شد خطا غلط — مستی از چشم تو امید ... دیگر
نیست از دنیا بدین کار ... — دست ... خواهد این شیشه دیگر

ربوده است ز ما ذوق حیرت دیگر — برون ز شش جهت افتاده ام بسوی دگر
برون ز سینه نیست که قبله گاهیست — چه التفات کنی هر زمان بسوی دگر
نشسته ایست ز دنیا ... — که این نماز ندارد جز این وضوی دگر
ای که گفتی به تماشای من چه آوردی باز — تاب دیدار تو آوردم چه میخواهی دگر

صبا و فتنهٔ خوابیده را مکن بیدار — باحتیاط در آن چشم خوابناک نگر

نمیگویم چراغ خلوت میخانه من شو — دماغ ساغر مینا نداری صحبت دیگر
تو نقش خویش دادم در نظر داری نمی بینی — که زین آیینه هردم مینماید صورت دیگر
... — نباشد منصب آیینه داری همت دیگر
... تیغ ناز اگر داری دولت ... — خدا داند چه آید بر سرم ساعت دیگر

او از گوشهٔ عزلت بهیچ منظر دیگر — ... نمیرود دل ما ... دیگر
نداست پرده غفلت حجاب چشم بصیرت — وگرنه هر دم صبحت صبح محشر دیگر
دل شکسته بدست آر اگر ز جوهر داری — که نیست در صدف نه سپهر گوهر دیگر
ز طول ... — ... محشر دیگر
نصیحتی که بهم میکنند مردم عالم — بآن گفت و شنید ... دیگر
نمیروم ز دیار وفا بکشور دیگر — ... دیگر
چو شمع ... — بشوق تیغ تو از تن برآورم سر دیگر

جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر — گیرم که تو یار دگر و دل دیگر
بحسن خلق ... — بجز ... نباشد خاتم دیگر

نزار و دشت جنون ... — که بیا ... عالم دیگر
هم از غم تو ... — که نهاد دل ... بسوی عالم دیگر
بخود دگر ... ای دل بشو ز خویشتن غافل — بغیر از نفس ... تیز دیگر

جز آن لبهای میگون نیست دل را چاره دیگر — نمی چسبد کباب من با آتش پاره دیگر

نخواهد دردمند عشق ویرانه دیگر — که از هر داغ دارد در نظر ... خانه دیگر
چنین ویران کند گر خانه را ... — نخواهد ماند غیر از خانه زین خانه دیگر
... — که تا ... هر دم ... خانه دیگر
نیکو شده چندین عشق ویرانی دلها — اگر میداشت این کنج که ویرانه دیگر

ای هر ورق گل ز تو آیینه دیگر — هر غنچه ... ز تو گنجینه دیگر
اگر اوج تمنا ... — ... حقایق ...

خیز و زین غبارم بردم ز جای دیگر — چون گرد باد دارم هر جا بجای دیگر
امشب رقیب با یار ... گرم صحبت — در دو دل ... دارد بلای دیگر
جز من که رفتم از خود بر گرد عالم ... — از خود کسی نرفته هرگز بجای دیگر
گفتم که دلم صاف شود دارم از خود — ... آیینه خودبینی دیگر
گوهر که بود قطره ز بحر ... — از خلق ... دیگر
گشتن ... — ... دیگر

شوق ... عجب جلوه گر ... — جنبش ... جذبه ...

بندی ... دل خود ... عمر — هر که ... اعتبار عمر
آخر ... اساس حیات خضر — از نیست ... اعتبار عمر
تا دیده ... — ... عمر
فرصت ... خواب — ... جویبار عمر

بر ... گند ز دوست — گر دوست ... عمر
ز ... — ... کار عمر
رنگ ... — ... عیار عمر
ای ... لاله زار عمر — بادا که ریخت ... بهار عمر

[illegible] — قسم ... شد ... نور
تفاوت نیست ... — چرا ... چشم تو مخمور
شود ... — ... جلوه
زبسکه ... غفلت ... — برنگ خواب ... بود
ولیکن ... — که چون ... نمیکند زنبور
... — ... مخمور
... — ... لاله ... تنور
... ظلم ... — ... تیغ ... مخمور

گر صفا ... — شمع گر ... خود ...
حسن ... — خود در آیینه ... چشم ...
ای خط ... لعل لب یار ... — چون مور اگر تو هم شکری میخوری بخور
گر ... — ... غم بخور
بر سر ... — ... غم بخور

در حریم کعبه ظاهر ... — گرچه ... نظر افتاده دور
گرچه ... حقیقت ... — ... افتاده دور

در لباس زندگی ... — این قبای تنگ ... برد
بسکه ... — باز گرد ... حلقه ... برد

فیض از صحبت نیابد دل ... — بی ... برون می آید از دریای گهر
امروز ... میکنی — ... گهر
انتفاع از دولت دنیا نمیبند ... — ... گهر
همچو زر ... نیست معیار گهر — ... بازار گهر
حاجت ... — رشته از باریک ... گهر
... دلهای سخت — رشته ... گهر
نیست در تسخیر دلها ... — رشته ... گهر
شد فلک ... — ... گهر
... — ... بازار گهر
از ... — ... گهر
... دل که می افتد گره — ... رشته در کار گهر

گنده ... کعبه دیر — نگنجد در آیینه ام عکس غیر
گردن ... — خبر ... جواب ... خبر
کعبه و بتخانه ... — عشق ... حرم ...

چو قامت کمان شد چه ... همچو تیر — خدنگ جوانی ز ... بیر
... خدنگ تو جان ... نخجیر — ... غیر از تیر
... — گذشته ام ز میان دو خانه ...
اگر چه ... — ولی ... قناعت ... پیر
... — ... تا ... تیر
زبسکه ... چشم تو گفتگو دارم — ... تیر
هوای عالم ... — ... آدم ... تقصیر
ز خط ... حسن ... زنجیر — هزار سال جوانی ... صورت تقصیر

شدم ... — ... دو خانه ...

از نم احسان کسی مست طلب تر کن / ابر رو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز
تند خو با نرم ... کردن که نعمت / سرکشیها میکند در شمع را آخر بگاز
هر که را ... جمع ... / ببر ... فیض حاجت گر کند ...
رو بحق ... از غیر اعتماد / تکیه بر خیزی نمودن ...

جز مهر ... که کند ... / نشنیده ... ز ... رشته ...
زیباست این گنبد برای ... عشق / زاهد ... از برای خدا ...
... که ... / ور بردن ... ز دنبالهای ...
... بشنیده ... / خط ... عاشقه بر کتاب ...
محتاج ... نیست ... / ... ناز ...

زلف بود ... و عارض ... / شد ... طرف روز ...

غزلی که بجهت خط گفته شده

زان چهره و خط قیامتی انگیخت باز / ... برای بردن دل ... باز
از رفتن ... روی ... / مشکی که بر دلم خط ... باز
هر چند خود ... خوان ... / ... بر سرم ... باز
... دل که زیر ... / زین ... که خط ... باز
در ... خرابی دلهای ... / ... لبش باده ... باز
زان لب ... میکند ... / ... زلف ... دل ... باز

دلا مهر ... / ... بر دو ... آفتاب ...
بس ... / ... شد ... آفتاب انداز

اندیشه ... / این ... قضا و قدر انداز

هر روی ... که ... / چند ... قبله ... گرد ...
آن ... دست از دنیا ... / نیست ... بوی ...
دست ... دنیا ... / در حریم کعبه باشد ...

همان ... که ... / اگر ... تسبیح ... سبز
بهار حسن ... / که تخم ... سبز

آن خط ... لب ... / ... سبز
در دلم ... / ... سبز
ترسم ... / حرف ... سبز
خط مشکین ... / تخم ... سبز
دوستی ... / ... در کعبه ... سبز
... ترتیب قلم ... / از سوز دل ... سبز
... / ... سبز

دلش ز تندی خو ... / ... گرد ...
خویش ... که ... / تشنه را آب ...
ایقدر ... / چشم را ...
نیست ... / چشم ... خواب ...
صبح ... / ... فریاد ...

ای ساقی ... امروز / شراب و نقل ... امروز
... / زین ... امروز

پیغامی ... غنچه ... امروز / ... امروز

که ز اختلاط ... / ... زینها ... تیر
بجز ... / ... آفتاب ...
... / ... تغییر
... / ... ز بستان ...
... / ... نقش ...
... / ... زندگانی ...

برگ عیش ... / این ... گیر
... / ... دیده ... گیر
... / ... گیر

دوستان ... / گر تو این فرصت نداری ... گیر
... / ... جان خود داری ... گیر

... / جانش ... عزیز است ... گیر

جز ... قناعت ... گیر / غیر ... گیر

عشق حقیقی ... مجازی گیر / این ... گیر

غزلی که بجهت مطرب گفته شده

... مطرب ... / ... آوازه

چراغی از نفس ... / باین فروغ ...
... / ... باز
... / ... مجاز
... / ... پرواز
... / ... ناز
... / ... دراز
... / ... فراز
... / ... پرواز
... / ... باز
... / ... پرواز

... / ای خیابان ...
چون ... / ...
... / ...

... / از ... خواب ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

کر بکوش گلبن کشیده اند امروز … کر سلسله مشکین کشیده اند امروز

کدام آبله پا هم این بیابان گرد … که خار را همه گردن کشیده اند امروز

که قد بیزم تماشای گلستان آراست … که سرو را همه گردن کشیده اند امروز

از خون دلم یار حنا میبندد امروز … در عالم انگشت نما میبندد امروز

گرفته زنگ دلم را صفای ابر امروز … زدوده عکس آینه ام غبار امروز

بسیر دیده ام اول سوم گری چند … بیک نگاه رخ یار را دو بار امروز

برنگ دزد حنا [illegible] بی برگان … دلی که خون نشد از دست انتظار امروز

صدای ناله و آه گرفت می آید … ز رفتنت که چشم سه دار امروز

ز خویش رفتم و در صد هزار نو شدم … شکسته رنگی من کرد نوبهار امروز

و صید خط رخ آن سمن عذار امروز … گرفته چشم و خورشید را غبار امروز

ترا ز شوق گرفتیم در کنار امروز … گذاشتیم دو عالم بیک کنار امروز

هوای سیر چمن کرد نازپرور من … گرفت سبزه و گل از خود اختیار امروز

خزان بدست چمن بسته نگار امروز … هوا نموده دیگرگ صد بهار امروز

چراغ لاله کرد و داد در دل … که صفا نشود بزم نوبهار امروز

چنان رسیده طراوت بروزگار امروز … که همچو نار بود آتش آبدار امروز

شکفت باز بصد رنگ روزگار امروز … نهال برگ فرو رسیده بهار امروز

شکفت غنچه و خندید گل [illegible] امروز … دو گل گوشه دستار زد بهار امروز

چو گل بسیر چمن گر شوی سوار امروز … پیاده در جلوت میدود بهار امروز

ساقی مطلب جانب میخانه ام امروز … کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

رخسار تو با فروغ آمد بر ما امروز … از باغ نظری داشت چشم ترم امروز

زخم که [illegible] … داغم که ز دیروز چرا بسته ام امروز

گلشن شد کباب جهان بداغ سخن … یکدل فروخت بر دلم ای آسمان هنوز

زلف و حلقه حلقه در کف ماست … کس ندید دست یار در دست آسمان هنوز

مژگان اشک فشیدن میاموز … ابر تیره باریدن میاموز

بجود خیره و سماع آذر ز خشک … به بلبل بره و جنبیدن میاموز

مکن تکلیف جان دادن بعشاق … بمستان جام بخشیدن میاموز

مگو با غافلان افسانه عشق … بمجنون مرده جوشیدن میاموز

بزلف او پیچیدن مرو باد … مده شمشک غلطیدن میاموز

زخود بیرون شدن زو چه خواهد … بجیب غنچه بالیدن میاموز

دل او را بدرد خویش بگذار … بجام دیده نالیدن میاموز

مده تعلیم خونریزی نشتر … بمژگان سینه کاویدن میاموز

گمشته است دل اهل کران غبار خطش … عزیز دیده مردم چو توتیاست هنوز

غزلی که بجهت خط گفته شده

خط شبرنگ زرویش نمیدمید هنوز … دام نظاره ز سنبل نکشیده است هنوز

ای چو حسن [illegible] لب سکوت نیست … بوی مشکی لب نوش نرسیده است هنوز

نشنیده است ز [illegible] خط سبز … بانگ اسلام بگوش نرسیده است هنوز

آدم عقل تو شده [illegible] آب حیات … شکر من ز حلاوت نچشیده است هنوز

هست بیگانه ز تاج سلیمانی او … مور بر خرمن حسنش نچریده است هنوز

از غبار خط تو چشم روشن است هنوز … چشم امید بر رویش نگرانست هنوز

بر رویش از سبزه خط گرد [illegible] … دل ز هر حلقه بر رویش نگرانست هنوز

گرچه زنگار گرفت از خط تیغ … چین ابروی غضب سخت کمانست هنوز

غمزه شوخ بیرانه دل مشغول است … زلف در عادت دل بست فشانست هنوز

در ترسیم خط حکم لب میکونش … مرا دل سوخته چون لب افسانست هنوز

گر در فصل گل طبیبم قاتل [illegible] … نخت داغ جنونی بسرم داده هنوز

در هجر که در روز صبوریم که از فراق … چون شاخ تو بریده ندارم هنوز

چشم قاتلش که ریزی بسر مخمور است … خون بامی میچکد از تیغ [illegible] هنوز

غزلی که بجهت خط گفته شده

خط برآورد و تازه دست بکشتن … میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

گریه صبح عارضش شام غریبانه شد … داغ دارد صبح با شام گریبانش هنوز

گریه زنگ آشتی خط بر عذارش ریخت … میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

از چمن یکبار سرو قامتش شد جلوه گر … میکشد خمیازه حسرت خیابانش هنوز

هر لب جام نرودی بوسه و بگمر گذشت … لب خون میچکد از ذوق لب جامم هنوز

موی کرده سفید غم دل تابی ماند … شب ما روز نشد و صبح نشد شامم هنوز

مردم من از خمار و یکروش ساقی است … بر یخ که سر که گل یاد ندارم هنوز

هر گل ساده شمع تو بالی کشیده است … خاکسترم چمن شد و پروانه ام هنوز

چون بلبلی که با قفس آید بگلستان … رفتم بگلشن و در قفسم هنوز

کی توانم لاف نیروی در فقر ز ضعف بدن … من که بر تن جای نقش بوریا دارم هنوز

در تن خود یک درم [illegible] استخوان دارم هنوز … نسبت دوری با آن ابروکمان دارم هنوز

راحت بیدردی و دولت کجا در نار کند … از هما دوری که من در استخوان دارم هنوز

خاکساری یکرم را توتیای دیده کرد … آنچه بسیار از وجود خویشتن دارم هنوز

یاد داد [illegible] … شد نجس ساقی این بزم و مخمورم هنوز

نیست بیرون گمان ز قبضه فرمان عشق … بال چون پروانه ام بازست و مجنونم هنوز

لوح تربتی گریه یک وادی حزینم کرده است … میکشد کاشانه رنگین آتش طورم هنوز

سر ز دام در مانده و از تاریکی بخت خودم … روشن از من چشم آفاقست و بی نورم هنوز

آینه از ضعف و من غبارست … باشد که بوی زلف تو [illegible] گران هنوز

بعد منزل بین که از روز ازل مشتاق تست … [illegible] هنوز

طاق ابروی تو محراب دعای کعبه است … نشد ز قبله من وقت نماز تو هنوز

ریخت و نرگس [illegible] … چهره بازیچه گردون گردانی هنوز

گریه پیری در سر دست تو گیرانی گذشت … باز مژگان از رود دست و گریبانی هنوز

شاهد [illegible] کشور [illegible] هر موی سفید … [illegible] نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست … صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

شد بلند آواز طبل رحیل کاروان … نیز بر بستن ز خاطری در گرانی هنوز

گور ابر در دکون [illegible] … تا موج آمیزی ریخت آبرو بر زمین

از پای نهال چو [illegible] … چون خوشه ام ای محتسب از تاک [illegible]

خویشتن را گلی [illegible] در کباب … بر شال [illegible] رسوا نماید در کباب

چون گدایان میکند در پوز [illegible] کباب … تا وشاهی میکند درویش [illegible] کباب

ریزش بی پرده ابروی سایل [illegible] … [illegible] کند دریا [illegible]

[illegible] … [illegible]

دو پیری را جوانی میکند درمان بس — آه کین درمان نباشد در [illegible] بس
آتش رو را از نظر افتاد [illegible] — صرف میکرد و بعزت سیدای [illegible] بس
دل چو شد روشن کند کار دو صد [illegible] — از مهتاب با ز دارد [illegible] کار بس
در بیابان طلب چون گرد باد از ضعف تن — گرد میخیزد ز من تا دست میسازم نفس
حرص بسیار است نعمت [illegible] — نیز مه در سکرستان [illegible] بس
نفس چون [illegible] — این سگ دیوانه را [illegible] صائب بس
مست مرغ رشته بر پا رزق از [illegible] — نیست ممکن تا نفس باشد [illegible] بس
دشمن از دشمن [illegible] — صبح با شد چراغ عمر روشن از نفس
در ضمیر [illegible] گنجد [illegible] — پرده عالم دشمن [illegible] بس
بگذر از طول امل [illegible] — جامه کوته را دامن [illegible] بس
بلکه در شبهای هجران [illegible] — میکشم مانند صبح از ضعف [illegible] نفس

نیست چشم عاشقان را [illegible] — بوی گل در این گلشن [illegible] بس
اجتماع دوستان مهربان بی نفاق — در جهان جائی که دیدم بزم تصویر است بس
[illegible] دل عاشق [illegible] بس — در کمان [illegible] تیر غمزه [illegible] بس
کثرت غربت نمی بخشد قناعت [illegible] — [illegible] چشم [illegible] بس

دو زخ ارباب [illegible] صحبت [illegible] بس — [illegible] صحبت [illegible] بس
میرسد از خاطر [illegible] — [illegible] پروانه [illegible] بس
صبح در هر جنبش از [illegible] — [illegible] بیک حالت [illegible] بس

از دل آگاه در عالم همین [illegible] بس — چشم بیداری که دیدم حلقه [illegible] بس
تا ز خود بیرون [illegible] — راه این ویرانه در بسته از [illegible] بس
[illegible] — راه این ویرانه در بسته از [illegible] بس
[illegible] — حاصل ما از جهان [illegible] بس
چشم اگر پوشیده باشد [illegible] — [illegible] این خانه از [illegible] بس
سرنوشت برگ برگ این چمن [illegible] — حاصل نخل تمنا [illegible] بس
رو بهر جائی که کردم خانه [illegible] — هر کف خاکی که دیدم حلقه [illegible] بس
ما خود از دون [illegible] افتاده ایم — ور نه از آثار مقصود [illegible] بس
کعبه مقصود [illegible] — باز هستی [illegible] بس
دیده [illegible] نشان [illegible] — [illegible] همین [illegible] بس

در دل [illegible] نفس — [illegible] بس
از نصیحت دل [illegible] — [illegible] خواب [illegible] بس
در حوامت اگر [illegible] — دختر رز [illegible] قسمت [illegible] بس

ترس [illegible] بسیار [illegible] بس — [illegible] همین است [illegible] بس
گرفتن [illegible] بس — [illegible] نفس

ندانند [illegible] کس — که قدر [illegible] بس
رسد [illegible] — دلیل قطره باران [illegible] بس
[illegible] طلب [illegible] — سینه و بوی گل [illegible] بس
گره طفل [illegible] — [illegible] این بس
هم [illegible] — [illegible] همین بس

قسمت ما زین گلستان [illegible] بس — دست ما [illegible] بس
سر به پیش افکندن از شرم [illegible] — [illegible] گریبان [illegible] بس
گریه از کردار [illegible] بس — [illegible] بس
چون نگردم گرد سر [illegible] — [illegible] بس

شمع بزم [illegible] بس — همچو [illegible] عالم [illegible] بس
همچو تصویری [illegible] — با تو [illegible] وصال [illegible] بس
[illegible] بیرون [illegible] بس — [illegible] بس
[illegible] — [illegible] وصال [illegible] بس

از گناه خود اگر شرمنده ام [illegible] — [illegible] وصل انفعال [illegible] بس
روسیاهی حاصل [illegible] بس — صفحه را از نقش خاتم [illegible] بس

چون کلیم از بار برتن مانده دامان [illegible] بس — همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی [illegible] بس
بسکه از [illegible] — مانده چون گرداب [illegible] گریبانی [illegible] بس

با دب [illegible] — [illegible] فریاد رس
میشود [illegible] عشق [illegible] — رهروان این ره [illegible] فریاد رس
[illegible] آفتاب بی نیاز — سایه [illegible] فریاد رس
[illegible] — رشته جان [illegible] فریاد رس

شرح [illegible] عشق [illegible] بس — [illegible] بس
نقش [illegible] — معنی پوشیده [illegible] بس
[illegible] — [illegible] بس
[illegible] عالم [illegible] — [illegible] قامت [illegible] بس

داشت امروز رخ یار [illegible] بس — از دوری دل [illegible] بس
گریه [illegible] — از [illegible] بس
داشت [illegible] — [illegible] بس
خنده [illegible] — در [illegible] بس
از [illegible] — [illegible] بس
با خط [illegible] — [illegible] بس
از خیال [illegible] — داشت [illegible] بس
گرچه [illegible] — داشت [illegible] بس
هر [illegible] — [illegible] بس
[illegible] صائب [illegible] — [illegible] بس

ز شنیدم [illegible] بر دل — دارم از آینه سینه حصاری که [illegible] بس
سینه صاف [illegible] عالم [illegible] — دارم از خاطر [illegible] حصاری که [illegible] بس

جرات [illegible] — زنهار ای دل [illegible] ترس
هر کف خاکی [illegible] — [illegible] عبرت [illegible] ترس
گر چه [illegible] منزل [illegible] — همچو عمر رفته [illegible] ترس

داشتم روزی که [illegible] — [illegible] در قفس
مرغ دست آموز صیادم [illegible] — [illegible] در قفس

[illegible] — کم کند صیاد [illegible] در قفس
[illegible] — [illegible] در قفس
[illegible] — [illegible] قفس
آرزوی [illegible] — [illegible] در قفس
[illegible] — آرزو [illegible] قفس
[illegible] — من [illegible] در قفس
[illegible] — [illegible] در قفس
[illegible] صائب [illegible] — [illegible] در قفس

[illegible] — [illegible] نفس
[illegible] — [illegible] نفس
[illegible] — [illegible] نفس
[illegible] — [illegible] نفس
[illegible] — [illegible] نفس

غبار حادثه از یکدگر نمی‌گسلد / بجان رسید درین منزل خراب نفس
برگ باز ماندهٔ سالکان طلب / جهان تردد خود میکند بخواب نفس
[illegible] آب حیات [illegible] / رشتهٔ عمر توی [illegible] در تاب نفس

دمی بخصم زر [illegible] نمی‌آید / ز تاب آتش [illegible] گل شد غبار نفس

از عاشقان خریده کسی غیر دوست کس / از حرف دوست کند دیده [illegible] کس
آب حیات و سبزی سکندر نه آنجاست / همچون حباب زنده [illegible] بر دوست کس

نرگس بجا [illegible] حیران حوال خود است / منت [illegible] القلم در عالم ایجاد

باید صنوبران گفتار بی گره در پا [illegible] / بر رنگ خامه باید بر سر گفتار باشد کس
ز استغنای کوران سرمه از قیمت نمی‌افتد / چه خواهد شد اگر در چشم [illegible] خود باشد کس

بیماری آن نرگس بیمار بر اگشت / این خانم مظلوم ما را چه کند کس
صد ره بدل ره آمد و نادیده ماندیم / با آنکه در میانه حجابی نبود کس
از [illegible] نخچه دادیم رزق نمی‌دهد / چون آسمان درست حسابی ندید کس

ز زهر چشم تو بیمار اگر گشت چرا / ز خاک خسته زرد عصا بار کس
بشیر نخچه [illegible] گشت زخم بسیخ / که دیده است که بند [illegible] خار کس
هر فرزندی ز اظهار [illegible] نیست [illegible] / گلابی از گل اندیشه [illegible] کس

روز کار ریست که صیاد بود هر صیدی / همه کس میفتند امروز بدام همه کس
میکرد است زیان در عالم [illegible] / کرچه سود خود رسانی زیان کس

از زلف کافر تو نجسته است هیچ کس / قید فرنگ را نشکسته است هیچ کس
جز من که آنم بدان و میان تو / در راه هیچ پیچ نبسته است هیچ کس
غیر از سپند خال که در بحث کرده است / در آتش چنین ننشسته است هیچ کس
جز خط دل سیاه که از زلف رسته است / بال و پر بهمانه شکسته است هیچ کس
در هیچ دوره نیست که شوری ز عشق نیست / صائب ز قید عشق نجسته است هیچ کس

راحت زیر چرخ مقوس نبود محال / در خانه کمان ننشسته است هیچ کس
یکروز چون شبنم گذشت بر بکسی / یک شب بروز من نشسته است هیچ کس
خصم عاشق بود [illegible] که هست / شمع پروانه [illegible] نشان [illegible] کس
تغییر وضع دشمن نامرد و نظر / [illegible] بال بستن [illegible]

گر هست در دماغ [illegible] / او در شکستن خود چون حباب باش
هر راه نو که گوشه ابرو کند طلب / از غیب آشنا [illegible] باش

مدام همچو [illegible] در قناعت باش / ببین [illegible] خود [illegible] دولت باش

آسوده در شب دراز بر منزل خود باش / چون آب گهر گوشه‌نشین دل خود باش

دور شو از صحبت خود و کنیفش باش / چون بحباب از خویشتن گردی چو دریا باش
گر بکام خویش خواهی گردش [illegible] / پا منه بیرون ز حد خویش چون پرگار باش
پاک شو از نفس خود آیینه دیدار باش / ز غلط گفتن [illegible] پاک شو [illegible] باش
سعی کن تا بیش از آن [illegible] نظر / در لباس لفظ آنگه معنی بیگانه باش
گرد و بلند مرتبه افتادگی غبار / خواهی که سر بلند سوی خاک باش
[illegible] مقبول بود در شکست نفس / بیش از که ز طاقت خود [illegible] باش

ده [illegible] تسلیم کن سفینهٔ خویش / میان بحر بلا در کنار دریا باش
خواهی که [illegible] نگردی کاینات / در خانه باز با همه کس در حضور باش
بدر از [illegible] منت هلال گشته [illegible] / از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
خصم [illegible] چو شد [illegible] / واقف [illegible] باش

گر تو [illegible] خویش داری [illegible] / چون سخن سر بسته باشد نامه گو سر باز باش

نیستی جز خار اگر باشی سراپا زبان / گل اگر خواهی که باشی پای تا سر گوش باش
عالم تمام جلوه حسنست دیده شو / آفاق پر ز نغمه عشقست گوش باش
گوش صدف ز کم سخنی پر ز گوهر است / در گوش گیر این در پند و خموش باش

مشرق [illegible] دولت چه کردی [illegible] / [illegible] دیده در گفتار خویش باش
سنگ چون آیینه شد از سنگ [illegible] / چون هلال [illegible] باش
چشم بر هم نه ببین در دل [illegible] / هم [illegible] باش
گل زمین را [illegible] / همچو [illegible] باش

ز رخسار [illegible] کشیده دامان باش / هر چه [illegible] گریزان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی / [illegible] پریشان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است / [illegible] قبول [illegible] گلستان باش
اشاره‌ایست [illegible] / که گریه کن [illegible] خندان باش
تمیز [illegible] / چو چشم آینه بر خوب و زشت حیران باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست / قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
کدام جامه به از پرده‌پوشی خلقست / بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
میان خلق چنان [illegible] / چو آن حسن [illegible] پنهان باش
به حاجتست که گردی دلیل خلق [illegible] / [illegible] آفتاب تابان باش
رخ [illegible] / بفرو [illegible] باش
گدای [illegible] / چو دیده [illegible] باش
بجای [illegible] / تمام دست شو و [illegible] گریبان باش
غلط [illegible] / چو گل شکفته [illegible] خندان باش
غبار [illegible] / پناه مردم [illegible] مژگان باش
گدای دل [illegible] شهنشاهیست / گر این نگین [illegible] سلیمان باش

جانان طلبی جسم را که همه جان باش / آیینه شو آینه آیینه [illegible] باش
از عیب نهانی چه خبر آینه دارد / خود آینه خود شو و بر خود نگران باش
از گفتن عیب دگران بسته دهان باش / از خوبی خود عیب نمای دگران باش
از سینه تن آتش دل دود بر آورد / گر چاره [illegible] روان باش

شاید [illegible] / چون خال [illegible] گوشه‌نشین باش
سینه [illegible] / خانه کانجا نباید کس [illegible] باش
رفتی [illegible] / از یار [illegible]

بر پا ایستادن یک نفس اعتماد نیست / از کل ای شبان خبری میکرفته باش [صائب]

ره عشق وادی نخود جا در باش / باین وادی افتادی افتاده باش [سیدا]
کر تست ز صفو تو سته دست عزیزان [illegible] / از قبول نقش اکر داری سیاهی ساده باش [صائبا]
باید از نکاه کیر طریق سلوک را / در عین آشنایی مردم رمیده باش [دولت]

در کلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشایی کرچینی دانه باش [صائب]
ساز بان شکوه را در سر هوا بانیده ایم / ای نسیم مروت در جفا مردانه باش
چون نکردی رنگ تنها که جباییست کرد / بار و باری بجمل زین وضع نامردانه باش
نو رحسن لاله ای پایی کیاسه بر رند / بلبل بر بوستان چند بر دیرانه باش
دست تا از دست است تر دامن [illegible] / تا نمی [illegible] داری تشنه پیمانه باش
مرور را از راه مردی دست بیداریم / هر چه خواهی کرد با ما ای فلک مردانه باش
کر درین میخانه میخواهی می وحدت حکیم / اندکی از خود تهی چون ساغر و پیمانه باش [میرزا سعید حکیم]
در حریم زلف نتوانی بخواند در رفت / با صد زبان بکم سخن همچو شانه باش [صائب]

زاهد از رشک اینقدر کرم حساب مباش / کر توان فکر شرابی کن کباب مباش [محمد قولی سلیم]
نیست غیرت غم ز بار منت دو نان کشیدن / کو بنای تن باد اعصار پا مباش [واعظ]
خویش را کرد آوری کن تا دل جمعی شوی / تا توانی قطره کوهر شدن دریا مباش [احسان]
اینقدر خود را اسیر خواهش دنیا مکن / لاف مردی میزنی ای هرزه زن دنیا مباش [راقم]
عینک ز دیده دور شد بی بصیرتیست / شوکت میی ز مردم بینا جدا مباش [شوکت]

کند بنال ناقوس برهمن فسانه پا و / که بت پرست توان بود خود پرست مباش [برهمن]
از جام نام جم نه زبان افتاده است / زنهار در بساط جهان بی اثر مباش [صائب]
از جام جم زنک میکرد و عصبانی کار / میتوانی شعله یاقوت شد اخکر مباش [میرزا صائب]

از غدار در عهد پیری یکزمان غافل مباش / از نشان زنهار در بیکاه غافل مباش [صائب]

کجوف بشنو از من دو زمانه کرکن / در مجلسی که کوش توان شد زبان مباش [دولت]
سالم نیست آدم [illegible] تیغ / ولنک ز نیامد کار جهان مباش
صائب غریب و بیکس این پارسیوی / پرده مقام تجربه در بستان مباش

از دهی با دشمنان دو فکر به کردن مباش / دوستی کن با خود و با هیچکس دشمن مباش [دمی]
میتوان دیدن بچشم عیبجویان عیب خویش / تا میسر میشود از نعمای دشمن مباش [صائب]
عالم یکتایی حق برنمیدارد دویی / نیست کر اول ترک ای بیخبر خود بین مباش [دولت]

عاشقان را منزدیه سر کرنباشد کو مباش / کف اکر در بحر پر کوهر نباشد کو مباش [دولت]
نامش از آیینه دارد عمر جاوید اکر / آب حیوان زرق اسکندر نباشد کو مباش
انفعال و سیاهی آب میبارد مرا / آب در صحرای محشر کر نباشد کو مباش

هست چون دلبر بجا دل کر نباشد کو مباش / مدعا طلبیست محمل کر نباشد کو مباش [دولت]
مدعا از انجمن پروانه را جز شمع نیست / شمع اکر بر جاست محفل کر نباشد کو مباش

خال بر رخسار جانان کر نباشد کو مباش / سوره ملک سلیمان کر نباشد کو مباش
بیکلاه راست لب بستن به از کفتار هیچ / بسته به پسته خندان کر نباشد کو مباش
چشم پوشیدن ز دنیا قابل افسوس نیست / در نظر خواب پریشان کر نباشد کو مباش

عارفانرا پاس خاطر برداشتن در کار نیست / کعبه ار خانه نمازی کر نباشد کو مباش [میرزا]
حلقه زنجیر کراهم پریزد کو بریز / کار و دنیار انتقامی کر نباشد کو مباش [صائب]

دل چو دید مرکب کردن همکان کو مباش / آیینه چون روشنست آیینه دان کو مباش [عالی]
هر که با دل بر دل کعبه نکند از نظر / رو چه منزل [illegible] نشان کو مباش
کشت معنی جهان نیست بلفظ احتیاج / عشق اکر دست داد [illegible] جهان کو مباش
خنده رو بودن به از کنج کهر بخشیدنست / تا توانی برقی بودن ابر نیسانی مباش [صائب]

چند باشی معاصی مرد کش / تو بهم بمرد خیست بحش [ملا جامی]

بکسر مو نقص نتوان یافت بر اندام او / داست بیداری رعونت جامه و [illegible] [وحید]
دام بیدرزیاد و طلب یار میشود / احوال خانه زنج بود استغنا [illegible] [ناظر]

حسن تو باد و آیست که در شیشه ایش / خال تو دانه ایست که در امی [illegible] [صائب]
روی تو آتشیست که زلفت دود / شیریست غمزه تو که لب [illegible]

سمت و کیست تا کند از زلف شانه آتش / آینه کیست تا تو نهی پا بخانه اش [واعظ]
این رنک واقعه که من دیده ام ز تو / هر کس ترا بر [illegible] آتش بخانه اش
از بسکه رنک از دل حیران [illegible] / هر جا که پا نهی کنی آیینه خانه اش
بوبخت من کسی نو یار تو بر کشت / هر قاصدی که سوی تو کرد روانه اش
من کور و معرفت زر و دل [illegible] کدان / عشق آتشست و ناله عاشق زبانه اش [واقف]
امید هیچکس تقیاست نامده است / از بسکه روز میکند را بهانه اش [صائب]
بنده و رسم قلندرانم که در طرف حیات / باشد از اهل سخن کمیتی در خانه اش [نظیر]
هر کرا او دیده ام چشمش نیاید دیکری / بر فروغ مهر دست روشن و آیینه اش [وحید]

ز خط کردید افزون مستی چشم کرانخوابش / نمک خط میکند بیهوشداروی می نابش [صائب]
نه دید و حسن خود را کس چو یوسف [illegible] / نکهدار و خدا از صحبت آیینه در آبش
اکر افتد بمسجد راه آن بیرون [illegible] / عجب دارم نکیرد رنک [illegible] محرابش
بغیر از خود پرستی طاعتی از وی نمی آید / خود آرایی که باشد خانه آیینه محرابش
ز خواب ناز کفتم چشم او را خط [illegible] / ندانستم که زین ریحان کران تر میشود خوابش
یکی صد شد ز خط کیفیت چشم کرانخوابش / نمک خط میکند بیهوشداروی می نابش [صائب]
کیاه آب [illegible] سایه [illegible] / که کرد او آفتابی [illegible] مهتابش
[illegible] / [illegible] تنکی خوابش

درو تمیزیست و ر کمقبضه ابروی سیاه ابش / که هر سید بدانرد ز چشم ان [illegible] [میرزا]
هوس کیم از سوز در دن افسانه خود را / شود چون موی آتش دیده [illegible]
من آن روزی که جان الود [illegible] / که تا ان کوسفندی [illegible] [حاجی محمد جان]

کشتست بداغ تعلقات [illegible] / محترق من از بر جستن نقابش [میرزا ابو الحسن]

لطیفه محبت اینکه لعل سیرابش / مدام میکند وکم نمیشود آبش [صائب]

چون بسته شد خانه نقاش تحریر لبش / سوزد لعل شود کرد و تصویر لبش [شوکت]
کی تواند شد رسن چون صورت از کل جدا / همنشین خویش کر در خواب بینم [illegible] [وحید]
جاده همچون نبض می [illegible] ذوق [illegible] / قاصد از کوی تو چون کردید راهی [illegible] [دمی]
بوسه های تشنه لب پروا [illegible] / چون کبوتر ای جاهی کرد [illegible] [صائب]
مکافاتی [illegible] / که نبود لذت بخشش نصیبش [میرزا افضل حکیم]

زنهار مکن تکیه با فتادن اتش / کافتادن سرکش بود افتادن آتش [علی کشمیری]
زلف و خط چهره او را نتواند پوشید / در ته دامن شبهاست نمایان آتش [صائب]
ز آتش دل و آه خرابست حال [illegible] / برون خانه بود آب و اندرون آتش [محمد قولی سلیم]
بکار دانه را با خویش سازد همنشین آتش / که دارد هر طرف شمع [illegible] [صائب]
ز روز خورشید اکر زنده میخواهی دل خود را / که کار آب حیوان میکند در خوردن آتش
ز فرش بوریا کفتم [illegible] / [illegible]

کر از خال دل مجروح خود [illegible] / شود در نامه مضمون نیمه خون نیمه آتش [عبد]
بر نک ان کباب خونچکان کز شعله [illegible] / دلی دارم ز کردون نیمه خون نیمه آتش
ز آه کرم خوناب جکر پیوسته میریزد / ز چشم سنک [illegible] نیمه خون نیمه آتش [میرزا جعفر]
نباید بجز با [illegible] چراغ [illegible] / عرق زان لعل [illegible] نیمه خون نیمه آتش [میرزا ابو تراب]
نوشتم نامه و با اشک پیچیدم آه و دل / چه می پرسی ز مضمون نیمه خون نیمه آتش [شیخ الاسلام]

صبا از کوی یار من عتاب آلود می آید
بهم پیچیده مضمون نیم خون شده [illegible]

[illegible]
پنهان شده است معنی از آن در عبارتش
دل خانه شکسته ز یار و جو [illegible]
باشد خراب ساختن خود عمارتش
می بینی و ز سوز دلم با خبر نه ای
در آینه است شعله ی داغ حرارتش

بس گل بریزد از کلش خیابانش
بشام سرمه سا [illegible] شد چشم [illegible]
نه تنها می پرستانند [illegible] زاهد [illegible]
ز تسبیح هم سراغ سبو [illegible]
درخشانست چون برق [illegible] آن
ز بس [illegible]

آن نخل که صد جلوه [illegible] بتمثیلش
در رقص دل آب روان [illegible]
مژگان [illegible]
من بنده ی آن بت که چنین [illegible]
ای [illegible]
لطفی است که با [illegible]
آن شوخ که خونریزی عشاق [illegible]
دستی زده و بر [illegible]
آن زلف [illegible]
آزرده ز تار [illegible]
چون گل [illegible] باغ بی دیوار [illegible]
وای [illegible]
[illegible]
کو چون [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

که نتواند ز بس [illegible]
برای [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آن مرغی که دارد [illegible]
دلم را [illegible]

غفلت گرفته پیش [illegible]
معلوم [illegible]

[illegible]

قطره ابی که دارد [illegible]
از کنار ابر تا دریا [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
دانه چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از لطافت [illegible]
در ره خون عاشقان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مژگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

چشم [illegible]
آب پیکان [illegible]
[illegible]
گل خورشید [illegible]
در تقابلت [illegible] سوز [illegible] دیدارش
آواز [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر چمن [illegible]
[illegible]

[illegible]
غارت گل از رنگ قبای گل [illegible]
هر قطره باران [illegible] فانوس چراغی
گردیده [illegible] آینه [illegible]
شوخی [illegible]
برگ گل [illegible]

[illegible]
گر برق [illegible] آینه [illegible]

هر که [illegible]
[illegible] در زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

قیامت دست پرورده نگاه فتنه انگیزت	کلید قفل محبت جنبش مژگان خونریزش
تماشای جمال خود چنان بربست از هوشش	که بیرون آورند از خانه آیینه بر دوشش
کسی کز جلوه مستانه او بیخبر گردد	به دیوان قیامت آورندش از خاک آغوشش
به هر کس بگذری چون شمع داغ ...	نمی‌آید بهم تا حشر چون محراب آغوشش
به حرف عاشق ...	به ...
ز خلقت این نازنان گشته ز ظرف ...	که شد گرد یتیمی ...
... که شمع از روی حیرت ...	سپند از جای خود برخاست ...
ز طبل ...	نمی‌آساید ... گردش چشم ...
از آن جانانه لعلی که خورد از رنگ ...	...
ز خلقت انکه ...	ز چشم ...
چنان کز ...	نمایان است حرف ...
رگ خواب ...	...
...	صبا مشکین ...
...	...
...	...
صبا ...	که ...
...	نگاهی جانب ...
...	...
...	...
...	...
...	...
طناب خیمه ... زلف لیلی ...	...
برقع ...	... گل تخته آید ...

دیگر کجا رخنه که چون جوهر شمشیر	پیچیده و نهم ...
بیا و زخم ... بر لوح دل صد جا کشیدم	...
دگر یارب خیالش در دل ...	که ...
ز کنج گاه ...	ز ناز نگاهی ... تیغ ...
...	...
...	...
...	صورتش ...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	خوقه آلوده ...
شب ...	...
...	...
دل ...	...
گل ...	...
...	...

عدل کس کم ز آنکه خیزد از وفیت	قرینه که توانم نهاد و سر بر سرش
زاهد بهشت به دعا خواسته ز خدا	قربان خوی تو که رفیقی ز خاطرش
چنین که گم شده در زلف ...	بپیچ و تاب توان یافتن ... کمرش
...	اگر نسیم صبا ... آورد ...
اگر زنند رگش با ... نیشتر	کسی که گردش چشم تو کرد ...
ز نوک نشتر او امروز میچکد آتش	...
... آتش ...	که همچو لاله ...
...	قیمتی گشت ازین گرد یتیمی گهرش
زلف در وقت که بر چهره او خال شود	بسکه پیچیده ...
خال ...	... یاقوت ...
من و عشقی که ...	...
شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش	که یک ساعت برآسایم ز دنیا و ...
سلیمان ...	...
این ... از کدام انجمن است	که جهانی بسوخت از نورش
ستمگری که نشسته است ...	چراغ خانه دلهاست برق شمشیرش
ز الفت بسکه ... تیغ ...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

دوش با عزم جام گل در باغ سر زد بی رنگش | چون شد سر مرغان چمن پر زد از چنگش

رخساره ات آینه خلاصه پر زنگش | ابروت کمانی که ز نازت خدنگش

دل شیشه تناش هم ز آن سنگش | هنگام شکستن بود آواز دو رنگش
در غایت دوری است زند و کی لب آبا | در عین شتابست چو نقاره درنگش

دگر زباده بر افروخت حسن فرنگش | چو لاله از سر گل که گذشته شعله ز رنگش
ز بس به رنگ که بر زبان نشرم بر آید | نگاه بوسه تو می گردد ز تصور رنگش
گرفته است نزاکت ز بس به رنگش | ز آب آینه رفت جامه رنگش
زجور او دست گر زنم بیحاصل ز ترسم | از آنکه سر شکن دیگران شود سنگش

نزند اگر آب لطف از جوانش | بسوزد دو عالم ز برق جلالش
نجنبد بر رنگ هر ساعت بر آید | بهار از انفعال رنگ آتش
هر نو نباشد بر زمین میخرامشد | ز شرم دو ابروی مه همچون هلالش

شبی که از مه بخت بام اقبالش | ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش
گذشت تا گل روش بخاطر بلبل | سیه بهار شکست سایه بالش
ز گلشنی که بزلف سیه برون آید | چو سایه نکهت سنبل قید دنبالش

گل تجلی برد کف شتابش | آتش ز شرم بریخت گل بالش
سرو من چون بچمن پای گذارد آید | رنگ گل بیشتر از بوی باستقبالش

دز بسکه رسیده ملاحت بکمالش | آیینه نمکدان شود از عکس جمالش
هر آن لاله نه بند بیند [illegible] و خواب فراموشی | بزم صیاد اگر گردش [illegible] چشم غزالش

بگردد چون نگاه خلق حیران خط و خالش | که گیرد تر بود از خون [illegible] آتش

ز حسن بی مثال آرم امید هم آغوشی | که گر خفت و را آغوش خم و آیینه تماشاش
مرا آیینه می بی بحر بر تو مضطرب دارد | که از شوخی نه بند نقش در آیینه تماشاش
ز بس در گریه کان بی لعل کشته پامالش | غبار زرد چهره او آدمی چکیده بر تماشاش

شمعیت که گریان شد و در بزم تماشاش | با شعله او می چکند از شرم حیاش
در وصل و هم میرم ازین رشک که آیا | دست هوس کیست در آغوش حیاش

پیداست که خبر زند مقام دلم و دلش | بی بوی صفا نغمه زام دلم و دلش
اول نگه شیشه دل آب شکست خانه | آخر گرفت باده ز جام دلم و دلش
نازم بچشم بندی حسن کرشمه سازش | کم کم بعشوه برد تمام دلم و دلش
نازم بر بلا حسن محبت که عاقبت | گردید رفته رفته تمام دلم و دلش

حیران شد دام تعلق آغوش آتش | گرمی آورد بموج آب کمین شوخی آتش
نگاه او بنگاه بزم اهلاب کرد افسونی | که چون رنگ حنا از کف ریزد دامن آتش
ببین کز ما خمار آلودگان ساقی کجا افتد | که بیکبار گرد می [illegible]
چه آگاهی ز حال ما خمار آلودگان دارد | می آشامی که خال لب بسکر دو زلب آتش
تماشای رهائی دارم از صیاد بیرحمی | که گیرا تر بود از خون ناحق حلقه دامش
شراب صرف در پیمانه هم شرم جوش میکرد | قناعت ابدا ز بس که لعل او دامش
عزیزی ابصر دل کنم از بندگی در دامش | که یک پیراهن از یوسف بود [illegible]
درین خلوت که گرمی [illegible] | کند معمار عشق از شیشه [illegible]
طراوت افتد ریبار از سرو [illegible] | که طوفان میکند پیراهن [illegible]
چه الفت دارد این صیاد یارب با نگاهش | نبیکرد و چه چون نقش [illegible]
خوشا آغاز عشق و خوشتر از آغاز انجامش | خوشیها دیده ام از عشق [illegible]
شب من روز و روز من شب گردد | روی او چون صبح و زلف چون شامش

از داغ مهجوری مرا بر دل نشانی مانده | همچون مه نو بیدم از مهر فزون گردد [illegible]

چهره گر دیدن با شد دمی بی روی او | گر ببیند بسوزد آیینه می بیند از تیش

ز خواب ناز چو اندامی چید از چمن هوس | اگر با سرمه چشم سیاهش بار شد جیمش
بسوخ چشمه آینه بیکبر نگاه او | ز شور حسن کی تشنه دیدار شد جیمش
دور باد از چشم بد گر کعبه هم [illegible] | این خم محراب ابروئی که من [illegible]

گه درون خانه گاهی در کمین پیوس | در درون جان و هم در پیرهن پیوس
در درون خلوت اندیشه گرم صحبت | بی چراغ دل یک در انجمن پیوس
این جواب آن غزل صائب که فرقی گفته است | سخت دلبست آن کو سر گرمی من پیوس

نهان ز دل گذرد صاف تیر مژگانش | اگر به سرمه نریزد ز طرف دامانش
به عارضت که در آفتاب زر و خزان | بهار میچکد از خط سبز ریحانش
دگر رسته تدبیر [illegible] آید | نگاه هر که فتد بر چه زنخدانش
گل رنگت بهشت طرف [illegible] | بهار برگ تعریت از گلستانش
ز دست چشم کبود است چهره نیلی | که سرمه خاک فیروزه شد گریبانش
خدنگ از دل که گردد [illegible] گذر | که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
بخود دمید نگاهش کشید و میخواهم | ز رشک آنکه مبادا درود بقربانش
خدا نخواسته [illegible] | شود ز نکهت گل گرد [illegible] گریبانش
کلاه خسروی سلطنت شکست [illegible] | نمیزند اگر [illegible] دامن فقیرانش
زمانه از ورق گل شال روی نوشت | ولی ز شرم تو در غنچه ساخت پنهانش
ز حسن دعوی مجاز اگر کند رسیت | کرمست مصحف رو معجز نمایانش

چون نقطه سر موهوم که قسمت کند صبح | پر چشمه دو از خنده و شود رنگ دامانش
گر تیغ زبانش بکند موی شکافی | مشکل که حدیثی بلب آید ز دهانش
در پیش اگر لعل لبش شمع [illegible] | [illegible]

سخن ما گر دو چو موی میانش | محالست آید برون از دهانش
بزرگان دگر باز گشتن ندارد | نگاهی که افتد ببر دو ستانش
ز بس لطف چون رشته از عقد گوهر | نمایان بود مغز از استخوانش

صفحه آینه کاغذ سوزن به [illegible] کرد | آینه با سینه مجروح کند مژگانش
تهمت سرمه با چشم سیه [illegible] | سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

ز خطی سبز چون مشک خطا عنبر فشانش | [illegible]
نباشد دور اگر خطش [illegible] | که طوق الله زرین میشود از ماه تابانش
بهر گلشن که آن سرو خرامان جلوه گر گردد | نمی آید بهم تا حشر دامان خیابانش
گلشن ز نسیم صبحگاهی [illegible] | نفس ز دیده عیسی میکند [illegible]
چگونه جان بر دو صید از کمین چشم فتانش | که گیراتر بود از خون ناحق تیغ مژگانش
برد افکند در دریای غم نیلوفری چشمی | که چون خورشید عالمتاب [illegible]
ز گرد سر نتوان دید در چشم [illegible] | کمان گردد ابریشم [illegible]
ز فیض عشق بر خورشید رخساری [illegible] | که می ساید با برابر [illegible]
ز حیرت آب چون آیینه بر جا خشک میماند | بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو خرامانش
کند در سر قدم جای قدح مینای [illegible] | زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش
بعزم رفتن از گلزار چون [illegible] | گل از بیطاقتی چون خار او یزد بدامانش
گرو را با دو سرم [illegible] آن لبهای [illegible] | که جای تلخی کند در پرده [illegible]
چه پرسی حال دل مژگان [illegible] | که چون بخت سیاه عاشقان [illegible]
بسر خاک و بپا خار و بدل آه و بخود پیچم | باین سامان نگر و در گرد بادی در بیابانش
گمن چو پای وصل کیست که جور و جفایش | سراسر پیرهن و چاک گریبان [illegible]
بمیرم از برای آن خمار آلوده چشمانش | که بیند آن عصای [illegible]
ز دل زاید و عقل آنکه چشم از خویش [illegible] | چو فرزندی که اندازند مردم از گریبانش
دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش | ازل بر دامن باغ و ابد جد خیابانش
وفا را یا دگر از دوست [illegible] | لباس کعبه در رنگ [illegible]
چه منتها که بر خوبان گذارد در صف مژگان | خرامی کشتگان [illegible]

بود وقف به دین کوی مغان خاک گریبانش

[illegible]

[illegible]

دلم در زلف او گم گشت ... [illegible]

[illegible]

ای نرگس ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

دل چون نشود خانهٔ زنبور از آن چشم / کاینهٔ فولاد و زره شد ز نگاهش
گویند که از سرمه شود قطع فغانها / فریاد دل ما بود از چشم سیاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق / این ناخنه پرورده برفت نگاهش

گر پا بنهد رو سیه زلف سیاهش / کی حلقهٔ او دست چشم سیاهش
خبر دارد ز دلهای پریشان / که می پیچد بخود زلف سیاهش

بر سر حرف مدت چشم سیاهش / نو خط جوهر شده است تیغ نگاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبر ای / سر سراپای خود نگردد نگاهش

میچکد باده نو از رگ ابر مژه‌اش / عنبر عالم آب است سر نگهش

سیه چاره نگاه حسرت نرگس سیهش / سواد چشم غزالست سایهٔ نگهش
مبین بچشم حقارت بستی نرگت / که هست موج کرم سطر نامهٔ نگهش

بس که از حسن صفا خیز بود جلوه‌گهش / گرد در شیشهٔ پری آینه از گرد رهش
گریه با غیبت که لبریز گل مهتاب / دیده تا دل تماشای رخ همچو مهش
سرمه رنگست ز بس سنبل روی چو مهش / دیده روشن شود از دیدن خط سیهش
نیکو خواهد که هشت نگه یار دوست / همه جا هست دلی در همه دل نیست رهش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش / دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پیش
گلستان کاله شد در دیده سازد لاله رخسارش / ز تاب می چو گردد شبنم افشان عنبرین زلفش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را / ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
اگر چه سرو دارد در بغل خشت ز رعنائی / بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
چرا در کوی مینا نهاد محتسب با گل / کی بی می مست دارد عالمی را چشم شهلایش
کند دامان رضا از چشم دهان آتشینی را / که گل در غنچه میگردد ز گلاب عرق‌ریزش
لبش هرچند ز لعل هر میکرد و جدا از هم / سخن چون خامه میریزد از هم جوشیده لبهایش

برگان پریشان کرد و نگاه از چشم گیرایش / قزلاشد از وحشت باز میدزد رمایش
باندک فرصتی خلخال شد طوق قمریها / باین عنوان اگر قامت کشد سرو دلارایش
بدامان قیامت میکشد دورا حشر / که خوبی بر سراپایی نیست از مژگان گیرایش
ز بار دل ابرزو دین صنوبر راستی / اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
فلک پیمانه پری شود از گرد رخش / زمین بر سر کشد مینای من از نشه پیمایش
خمار و خراب بیماری شوخی و سیه مستی / بر نگه پیمانه میریزند می از چشم شهلایش
کسی چون چشم خود صائب از این خشاره بیدار / که مانع شد عرق از چکیدن زیبایش
حیات جاودان بخشد بعاشق چشم شهلایش / ز رفتن باز دارد عمر را مژگان گیرایش
با دیده از الفت نگم از رگ غودی گردم / نشسته چون آن سیه از پا تا سر محو سراپایش
ببین قاصد برابر خیز دیدی عرض کن آنجا / ز چشم پر نیاید نیست خالی بودن جایش
نگه بر دیده هرگز بر نگردد از تماشایش / که میگردد اسیر بخیه مژگان گیرایش
نگاه التفاتی داشت این چشم شهلایش / دل گرداند باز از نیم رو مژگان گیرایش
خیالش بسکه باشد دلنشین ملکست چون ... / نماید در دل آیینه خالی بودن جایش
سینه روزی باین خوش حالی بر گذشت / بکام دل چه خوش پیچید زلف بر سر بالایش
رو عشق ز بر زید بار دوراه بیرون / لب ساحل گر رسد کشتی شود ... بودن جایش
کند قمری خیال سر و بر روی آستانه / بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش
نباشد کم نگاهی گاهی چشم شهلایش / که از بار دارد آمدن مژگان گیرایش
ز ساغر کشی دوران اگر رنگی برد آمد / که چون رنگ حنا بیرون نرفت از ناخن پایش
بر آید سوی مشکینی ز روی خال زیبایش / ز عنبر دود بر چینه وجود در آتش بود جایش
ز چشم آفتاب روی او شد دور از چشم / بر نگ ماه ز بیدست خالی بودن جایش
لب شان متغزلی که از تو ام جدا افتد / دراغوش تمنا یافت خالی بودن جایش
فغانی دارد از خود در فتنه شوق تو عنقایش / که بند ازی تقی بر چشم سازد رگ نمایش
بشت خاکی بر بست نقش از نسیم خاک / غبارم صفحهٔ تصویر بر خیزد ز صحرایش
درین محفل بهر کس از آشنایی ما مجنون / نگه دارست غیر از رنگ سودا ...
کجا افتاده دامن تو ازین از تماشایش / نگه را اینکه شد از دیده بیرون حسن ...
ندارد زندگی ... ز چشم کبود / دل با قوت هم خون است زلعل شکر خایش
بهر جا در خرام آید نهال قد رعنایش / بهر تیغ آب افتد بچمن جاده دریایش

درین محفل که حیرت از در و دیوار میبارد / چو آن کس سر بهم آرد اگر خالی شود جایش
دو رو خاصیت آب بقا لعل شکر خایش / نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش
ز دوستی کرد که دست پاک از دامن / کند بر زخم ما مرهم ولی ظاهر بود جایش
خدا ناکرده گر افتد کسی از چشم شهلایش / نگهدارد در بر خود بخیه مژگان گیرایش
خیالش کنج و جا در سینه ام نقش قدم تا کی / با و دادیم هم آغوشیم ز خالی بودن جایش
صبا جایی که بردارد نقاب از روی زیبایش / پر پروانه دست شمع گردد در تماشایش
ز بس گردیدن او بخوی سر سبز در گلشن / تماشا گاه خلقی میشوم وقت تماشایش
نماید در نظر از سرو چون ... / ز بس قالب تهی کرد از خرام سرو بالایش
بر و دورستی موجی که کوتاه است در پیچ / دل که هر شد خالی ز در قطره کمیایش

ز شوخی در بهشت جلوه از تکیه بر گل سنبل زلف عنبرسایش / زند بر خاک از جوش طراوت موج کوثر ساغر مینایش
برا دامن گاه ز دیده ... / نگاه از دیده خیزد چون ... بغل نازش
ز نرگس جیبش آمد حلقه زلف چلیپایش / بر آن رخ کی بچید دور تا خال سیه‌های از نیش
در ایام بهارستان ... گل نمی ریزد / کسی بیگر در گریبان نگه وقت تماشای دل
معنی که کشد در ... از سینه چشم جادو ... / قسم چون ... نرگس گرد از تغافلهای چشم

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش / قمری از شهپر خود آره نهد بر پایش
شکر خلقیست که بر جلوه بر پایش / نیست در بوی که درین نشئه نمانده جایش
ز نمک از حیرت رفتار قیامت ... / کبسکه استاده بره ریخته خون در پایش

اگر چشم کار زفت در تماشایش / نیاید جب عنبر تمام نمداید شش
چون صنوبر جا ز قد شود هر که سراپایش / بسیار خود و خون گرفته باز بجایش
همه ... ورش و برش ... / چنین دو فاخته میخواست سرو بالایش

با احتیاط نظر کن بچشم جادویش / که در کمین پرستیده ان نشسته آهویش
ز در گسست سیاه او جوز و حد از ... / که دانه هم بجوانی سفید شد مویش
ز حال ما خبرم نیست ... / که دست شانه نگارین برآید از مویش

اگرچه ابر زد دریا بقبول احسان گرد / تمام شد عرق شرم و ریخت از رویش

نشنیده و شفق دو خون ز تیغ تندی خویش / هوا که نیست از وسمه درین ابرویش
نشنیده بر پری چون تیر در پهلو کبوتر را / نگه در نامه گر پایی از مژگان دلجویش
شود چون بوی آتش دیده‌ات آب از حجاب / اگر آیینه خورشید گردد با رویش
برنگ غنچه بوی گل خود در تنگی جا / رسید سوی چمن گر نکهتی ز گیسویش
تراب زینه داغ فزون از احترام شب / چراغان میشود چون آسمان خاک سر کویش
باین عنوان غبار خط اگر برخیزد از رویش / بزیر خاک ماند دام زلف عنبرین بویش
نکن تمنا که عالم دار روزی بر مژه / نگهداری خط بر هم دست از خال ابرویش
میان گوهر و آیینه صحبت در نمیگیرد / نگهدارد جهان خود را عرق چون جبهه ...
ز جولان نظر مجروح شد رنگین ... / بدستان دل دو خطش ...
نجال او سپردم خود و دل بستم / که در ایام خط پنهان کند در خال هندویش
مدام از چشم در گردش نباشد چشم جادویش / که بیمارست و میگردد از پهلو به پهلویش
نخوابد از ... ز نرگ کاهای ... / نگاه آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش
بعضی ... باد صبا دام زد و ز رویش / بر آمد نافه را آواز زبان در وصف گیسویش
لب میگون ... چشم جادویش / بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابرویش
بر رویش پریشان رنگ افتاد شبنم / که از شبنم بود ... برگ گل تر زرویش
نمک از بسکه دارد پسته لعل سخنگویش / ز شیرینی بود حلوای سوهان چین ابرویش
جفا کیشی که از دل کرد تیر از رویش / نشسته چون کمان در خانه زور بازویش
بزخم دل ز تیغ عشقش از مرهم نمی آید / که عالم نافه گردیده است از چین گیسویش
نه پنداری که سر زد او ز جانب خورشید / که پیدا گشت عکس او بر آیینه رویش
بچشم غیرت او ز دنبال او وقت خرامیدن / کم از تار نگاهی نیست هر تار سر گیسویش
نخواهم گرد ره سوی چمن باد از سر کویش / که تا که بوی او گیرد گل و غیری کند بویش
اگر در مشک لرزان گیسوی چشم ... / بزور عطر بیرون از دماغ خود کنم بویش

چرا بهره ز نسبت جمال گویش / که بعد ازین نتوانم نگاه کرد برویش
بزند علق ز قطع حیات راه بسویش / رسیدست عمر که طی میکند تا سر کویش

جوابم خوش آید که گفتن ز خویش / بنالم گر از دست وارسته خویش
لب سؤال نیرزد به رنجه بستن دست / عیب بخرقه خود بخیه میزنم درویش
نشاط در دل من جا نکرد در کرم که هست / چو آفتاب بستان خانه درویش

بی وعده آمد آن شب آن فرم دل ریش / همچون گلی که آید در غیر موسم خویش
بیشی مردم هم چون ذره جمعیت است / چون صد ذره هرکس که آمد از قفا افتاد پیش
کس بمقصود از مراعات دشمن نرسد / آنقدر باش که افتد ز تو دنبال پیش

هستم بحجیم از غفلت سرشار خویش / سیل را سازد گران سنگینی رفتار خویش
تنگدستی نقش را مانع شود از گوهری / میشود از وسعت پیچ و تاب تار خویش
به گهر راستی دولت بسی دل کند / تیغ چون سیراب گردد میشود خونخوار خویش
از دل فضل ساختگی نیست به ما / باشد کتاب ساخته را اعتبار خویش
از هرکه دل گرفت مراد دیگر نشود / گرد و صفا گیم آیینه ام از غبار خویش
افتد بمن چو کار کند ام بکار ساخ / بی اختیار کرده مرا اختیار خویش

از جنبش همه هست گره نخواهی انفعال / از نزاکت غفلت دنیای ایشان هست خویش
جلوه گاه من بود پیوسته دهان چو آب / تابش همه هست از صورت در دیده [illegible]

غافل غافل ز شان خود و اسباب خویش / غافلان را چون صدف بیست بلنگ از آب خویش
نیست تن به دشمنی خیز از دامن خویشتن / همچو کاریزی که میگردد خراب از آب خویش
خوابم از بیم رقیب آید نمی به چشم / دیده ام بیداری خود را مگر در خواب خویش

لب تشنه ساختیم بموج سراب خویش / تشنه ایم به روی چو بوس گوهر آب خویش

می اندوه ما به بزم طرب خویش / همچون غنچه سر از پس بود از رنگ لب خویش

چون برون آوردم از جیب سر خجلت خویش / که ز عصیان خجلم بیشتر از طاعت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیده اند / من که در آتش سوزنده ام از خجلت خویش
حرف سائل گر از آب گوهر کنم / غوطه در بحر زنم از عرق خجلت خویش
نشود بسته رخ سائلش از کرد دل / هرکه یکی نباشد خجل از همت خویش
میشود زن بر در دشمن بد ارا الذت / زهر تریاق شود هرکه کند عادت خویش

نهفته چون که از خلق دار طاقت خویش / با اطلاع خدا اصلاح کن ز شهرت خویش
ز ارتکاب گنه نیست شرم گنه [illegible] / خجالتی که مرا هست از عبادت خویش
دهان سائل اگر پر گهر کنم چو صدف / چو آب شوم از قصور همت خویش

ممنونم از تنزل اقبال بخت خویش / کاسوده ام نمود ز بیم سبک خویش
ما چون صدف بگرد دولت برای دل / یکدست خانه ساخته ایم از درخت خویش
محراب ابروی قبله نما هر دو آیینه است / آن شوخ مست هم [illegible] بت پرست

بسکه همچون آسیا بنالم ز بیداد خویش / میکنم در گوش رخ و انگشت از فریاد خویش
شکوه ما را ز حریم وصل دور انداخت / حلقه در بیرون در ماند از فریاد خویش

پای کند از بیرون پرکار دارد از حد خویش / چون سکندر در حصار آهنم از سد خویش
عیب پوشی لباس هستی خود کرده ام / جامه از قطع نظر بریده ام بر قد خویش
پای چون نقش نگین بیرون منه از حد خویش / سایه آب روی خود را چون سکندر [illegible]
پاک طینت کند عیب خود از خلق نهان / هر رگ لعل زبان غیبت گوید خویش

کردیم نام خود تیره و خیره خویش / گشتیم سیه کاره ز رنگ به خود خویش
هر چند خط باطل ز تار و پود خویش / خجلت کشم چو موج سراب از نمود خویش

گرد خود گشتم چو افتادم بفکر کار خویش / مرکز دلرا نمودم غنچه پرکار خویش

حاصل احوال ما در روز محشر خجلت است / بر طوق حال را نبود نصیب از بار خویش
عیب جویی نیست آن کس را که تهمت [illegible] / سایه را هرگز ندیدم در پس دیوار خویش
کی بزرگان آگه‌اند از زشتی اطوار خویش / کودکی دارد خبر از وضع ناهموار خویش
کارسازان جهان در کار خود بیچاره‌اند / سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش
ساختن با خود ز طبع آرمیده [illegible] نیست / تکیه چون آب گهر کردیم بر دیوار خویش
هیچکس را کار یا رب با خود آرایی مباد / گل بخون می غلطد از رنگینی دستار خویش
سر به بهانه از مژگان خواب آلود را / بر نمی‌آیی کمر تا تیغ لنگر دار خویش
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست / گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش
ای که میجویی گشاد کار خود از آسمان / آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش
بیم افتادن نیستی باشد ز پا افتاده را / در حصار ایمنم از پستی دیوار خویش
از خرابی شد دل ویران من تعمیر پذیر / گشت چون آیینه فرش خانه‌ام دیوار خویش
گر شوی خاک از هوای جلوه آن سروناز / میتوان کردید دیگر دو سر رفتار خویش
هر بلندی را ز پستی افتادگی [illegible] / شمع گو سر ده [illegible] در پستی دیوار خویش

جوش از خزان نخاک فتادیم بهار خویش / مردان مدد ز کسی نگذارند کار خویش
چون آفتاب گوهر از کان غرقه است / برخاک ما کرفتیم نفتیم ز غبار خویش
چون سرو در مقام رضا استاده ام / آسوده خاطرم ز خزان و بهار خویش
از وقت تنگ چون گل رعنا در این چمن / یکسر کرده ام خزان و بهار خویش
چون شیشه شکسته ز تاک بریده ام / عاجز بدست کریه بی اختیار خویش
برهم زدیم سلسله اعتبار خویش / دیگر نمیخوریم غم روزگار خویش
شادم ز بیم حاصلی خود که هستم / چون نخل بی ثمر بجهان زیر بار خویش
عیبست روی آیینه صاف کرده ام / آیینه دار ما بود آیینه دار خویش
طالع نگر که آتش رفته ام ز خود / سیماب دم کشید کنون انتظار خویش
افسوس میخوریم ز غم روزگار خویش / بر آسیا بدست نهادم مدار خویش
در دست روزگار چو شمشیر آبدار / ایم بکار خلق و نیایم بکار خویش

سوز دل عاشق ز هوای سفر خویش / پروانه در آتش بود از بال و پر خویش

از زاد تو کز رفته تو کز محبت غبار است / بسیار عزیز آمده ام در نظر خویش
چون نخل گرانبار درین گلشن [illegible] / ماندیم سر افکنده ز شرم هنر خویش
پیری نبرد خوی بد از طینت ظالم / چون گشت کمان حلقه نهد بر سر خویش

ریخت از رشته محبت بزمین گوهر خویش / ما در دریا چو نبودیم همه گوهر خویش
نیست در روی من جای سخن گفتن هیچ / گر از دار چو منصور کنم منبر خویش
بر نیایم ز قفس گر قفسم بشکند / خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پر خویش
ای خوش آنوقت که او در کف [illegible] / با تصدق کنیم همچو کمان در بر خویش
خانه زاد جگر سوخته ماست جهان / لاله هرچند به افلاک رساند سر خویش
بعد مردن بره باد بیابان خاکم / کرد فتنه مصیبت زدگان بر سر خویش
آب باقی نگذشتم صورت بنیادی خود / بسته ام خانه تصویر ز نقش سر خویش
شیشه از سنگ نمی‌جنبد اسلام [illegible] / وانچه من بیکسم از دست دل کافر خویش

شراب همچو گل و لاله کن بساغر خویش / پیاله همچو کدو کن ز کاسه سر خویش
اگر به چشم ترم بر جفت غبار آورد / ببین چه خاک ز دست تو کرد بر سر خویش
اگر بیوی که چمن [illegible] سرو در رقصند / کند ز دست صبا کس چه خاک بر سر خویش
چو بحر کعبه بال گشاده ام / برست همچو صدف دامنم ز گوهر خویش
شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست / بسیار دیده ام من در پای خود سر خویش
خود جاده ایم کعبه مقصود خویش را / منظور را دست ز نیکوقامم بنگار خویش

گشتیم گرسنه که ز طبع غیور خویش / همچون کمان بحلیه گرفتیم زور خویش
همچون کمان سخت ز طبع غیور خویش / آسوده ام ز کشاکش خاتم ز زور خویش
این شیوه ام ز شمع موس آمده که شبستان / پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
تحقیق حسن را به بین ظهور خویش / باشد چراغ مرکز پرکار نور خویش

ممسکان را بهره نبود ز برگ ساز خویش / چون گره خود نخوان که محروم است از زاد خویش
دست مرد افکن ترا ز تیر جگر دوز [illegible] / جان من غافل نخواهی بود از انداز خویش

گفتم بیار قصه سوز نهان خویش
آتش زدم چو شمع بجان و زبان خویش

خو کرده ام بشکوه ترا خصم جان خویش
کافر مباد کشته تیغ زبان خویش

پرهیز کن ز صحبت بخیل زینهار
کاتش ز آب گر رسیده دود آن خویش

در خانه خودم همه شب میهمان خویش
تا نیم جو کنم جدا لخت نان خویش

کی بکس ممکن است فیض بزرگان رسید
از بیشه خرو راکنده کوه بدامان خویش

چون شمع همه شب نفسم آتش نفس خویش
روشن کنم از شعله خود انجمن خویش

در کنج قفس بال و پرم جمله فرو ریخت
از بسکه طپیدیم هوای وطن خویش

هوای ابر ز خود سبزه و مرا امروز
چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

بسکه تلخ است سیراب سخن یار ز کرد
سبز بنگرد و زمین جبت از شعر لب خویش

از تیغ اربی دل اندر کمین خویش
خجلت کشم همیشه ز بالانشین خویش

ای وای اگر مرا فکند آب انفعال
زین تخمها که کاشته ام در زمین خویش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

هر ایکه سنگ شود و زاندیشه روزگار
آسیا را دانه می اندازد از تمکین خویش

در جاه و فیض جاودانی مسلم ماند حباب
گل چه انستها که دید از جامه رنگین خویش

مانند داغ لاله ز شرم گناه خویش
در آتشم ز خجلت روی سیاه خویش

گیرم که عذر من بپذیری کجا برم
عذر گناه کاری عذر گناه خویش

در دوزخم ز آتش شرم گناه خویش
چون شمع سوختم ز دل رو سیاه خویش

از من بقدر عفو ترا بد گناه هنوز
شرمنده پیش عفو توام از گناه خویش

گر بشکری از آینه روی چراغ خویش
آتش زنی بخرمنم از دود آه خویش

سرکشانرا میتوان کردن بنرمی رام خود
شمع می آرد بپا این شعله را همراه خویش

ازان بخود روم سوی تو خویش
که خود را هم نخواهم همره خویش

بهر شبهای دراز هجر دیدم
باین کردن عمر کوتاه خویش

کلیم رسیده ز تنگی بخانه خویش
چو عکس آینه دائم خراب خانه خویش

قدم برون نگذارم ز آستانه خویش
چو آب آینه باشم چراغ خانه خویش

خوش آن زمان که دستی کنم بهانه خویش
ترا بنور کشم چون نگاه بخانه خویش

ز آشیان اثری نیست جز کف خاکی
بمردنی که بیایم ترا بخانه خویش

بدون اندیشه ز فتادم ز خود غربت
ترا برای تو آرم که بخانه خویش

ز عمر آنچه بکار آید از آن باشد
که از مسافرت آید کسی بخانه خویش

بفیض جلوه رسد چون نگاه ز حلقه کسی
که برگرد و نیاز دگر بخانه خویش

بهر شنیخ که در بند سیر گرداب است
کسی نکشته مقید بدام و دانه خویش

جزع ز محنت ایام هجرت و گریست
بپیشکش برم از واضح شبانه خویش

قدم برون ننهادیم از آستانه خویش
سواد عمر گذشتیم با نجانه خویش

کسی که با تو برون شد ز آشیانه خویش
چو بوی گل نبرد ره دگر بخانه خویش

خوش آنکه جلوه نشینی کنم بهانه خویش
بهیچ جا نروم چون نگاه بخانه خویش

نگاه گر فرود دل بکنم بهانه خویش
چو عمر آینه تحفه ترا بخانه خویش

بزیر تیغ تو آورده ام سر و ترسم
ز کم جگر ندهی کنی حساب زانه خویش

بهیچ غنچه که کاهی شکفتی دارد
ندیده ایم دل شاد در زمانه خویش

بدست کشتی از هوس و طوف خانه خویش
یکی تو آینه کن صد در آستانه

شکسته کو نه کرنیم ز آستانه خویش
که جو بود زمنم مقیم خانه خویش

ز بهر کعبه خاکستری بیار
بجای علم که نه در طرح آشیانه خویش

ز خود برآید بسیر تیغ در بیگانه خویش
بکن چو حلقه گرداب طوف خانه خویش

بجانه آتش دام و این کنم بهانه خویش
که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

نگاه دارم بخاطر همه کس
همه جا میروم بخانه خویش

بسکه از غیر فرو داخته ام سینه خویش
جای خود در روی تو می بینم از آینه خویش

هلاک آینه کردیدم و قطره آب
نیافتم بجز از خود کسی قرینه خویش

از آن ز شکل ناخن افتادی بر او
که بکت یاد کرده از جبهه خویش

از خموشی نیستم محتاج پرواز خویش
بسکه از خود دور گشتم تشنه ام آواز خویش

چون دانه کامل از صبح سخن پرداز خویش
زمینی با بخته است از شعله آواز خویش

ترشد کام امیدم گر چه آب از تیغ گذشت
تیغ دارم چون گهر در جام بالامال خویش

نیست اظهار جوانی غفلت بی حاصل است
اینکه پنهان میکنم از همنشینان حال خویش

عجب که برق فنا کردمن تواند یافت
چنین که جلوه او میبرد مرا از خویش

ضعیف نالی سوخت باز ام از حیرت
که از غم که شد این جستجوی از خویش

عمرت بسبب گذشت بیا مختصری بگو
ای خانمان خراب چه کردی برو ز خویش

فلک کجاست که بشتی نمیرسد زبون
بحصم خویش سوار من از محل خویش

هیهات خون دل توان خورد ز دست نفس خویش
سنگ ستم بر تکم چو نکهت نفس خویش

چگونه داغ نباشم ز طبع سرکش خویش
که لاله سان همه تن داغم ز آتش خویش

آخر کشید دیده ز دل انتقام خویش
من هم چه گریه ها که نکردم بکام خویش

مشغول سیر گلشن آیینه گشته
غافل مشو ز خود که حقیقی بدام خویش

دلدار هست موج خط مشکفام خویش
صیاد را که دیده که افتد بدام خویش

غافل کی این میکند شد ز انتقام حق
هر کس که میکشد زنده و انتقام خویش

از بس فریب خورده ام از دل که خون شود
دیگر نمیشود بصدف آرام خویش

خوش میبرد بجلوه مستانه کام خویش
این سرو را دو آب دوان از خرام خویش

تنگی برای حال کرم چون قبول است
نتوان ز خصم خویش گرفت انتقام خویش

تا چند چون صبا ز خود افسرده گشتم
بوسی چو غنچه سینه تنم آخر بکام خویش

خوبی اصلی پرایه عارض محتاج نیست
دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

از تن خاکی بجان افتاد راه آتش را
شیشه من گشته است آب از ته سنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین باشم
جابر وی دست دارم چون چنان از رنگ خویش

شاد از عالم بر افتاده است از فریاد کند
ساز را یک تار می اندازد از آهنگ خویش

چون حبابم روز و شب شد هر نفس تر چشم من
زانکه کرده جا تا ام دیوان ما ساس

عالی در زیر بار خلعت احسان ماست
هر که را بینی است میپوشم لباس از جسم خویش

از دل سوال کردم و با دل که داشتم
طور خودم ز شعله شوق کلیم خویش

چون باده سیاه پالس مرو صفای خویش
محضر کن درست بجون ملال خویش

معراج اعتبار مقام قرار نیست
چون آفتاب سعی کن در زوال خویش

یکی توان بجنس صد پاره بخیه زد
یک بخیه هم نزد بر زبان سوال خویش

آتش زدی بباغ چو گل از جمال خویش
بیتاب کردی آینه را از مثال خویش

مطلب نخود کر گشتم و بدین کسی است
قالی کشیده ام که به بینم دل خویش

گفتیم بی ملاحظه عیب نهان خویش
چون شمع آمدیم کیرا لنده بان خویش

در پیش نکوئی فتح از شکستگی
بهتر بود ز ضعف شکستگی ستان خویش

در سفره فلک نخورد آب تیره آب
قانع شو و چو مهر نگر بنان خویش

بر خون دل از خدنگ تو بیچون ناله
این سیو آب میخورد از استخوان خویش

ترسم که تشنه تیغ هم ابروان ...
انگام رفت دل من در میان خویش

آدم زدم زبیم جدا دم نشان خویش
چون تیغ عرق خون دلم از زبان خویش

اظهار عشق کردم و چون شمع سوختم
در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش

آسم تو بردم وزدم آتش بجان خویش
در آتشم همیشه ز دست زبان خویش

با همه حسرت نمیخواهم که آبی بر سرم
ترسم از باد مروی برون باستقبال خویش

دانه را در دام میریزد صیادان دو تو
دام را در دانه پنهان کرده از حال خویش

گفتم یار

کریم را نرسد بهره از عطای خویش / سحاب گوهر نشنید زیر لب خویش
چو ابر خلق جهان میکند گریه است / ز آفتاب مراد است هما بسایه خویش

بسیر از جهان هم مگذار فنای خویش / چون رشتهای سوخته گشتم فدای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد / مجنون نیم کنون که شدم آشنای خویش
نادر دلم خیال که صورت گرفته بود / بیدست و پا شدم چو نیز از هوای خویش
جویم ترا مدام و روم از قفای خویش / گرد سر تو گردم و افتم بپای خویش
سالک از گرسنگی باشد دلیل راه خود / شعله چو آه باشد شمع بپیش پای خویش

ز عاشق دل چه صنعتها برید انداز را / اگر تو پای گذاری بدوش مستی خویش
دیده ام مستی بسیار ز بیداری خویش / انقدر خواب که دیدست ز بیداری خویش
بر نقشه نیکی ای ماه در آیینه بیا / که گرفتار شوی چو بگرفتاری خویش
دلم همیشه دو نیست چو قلم … / زبسکه منفعلم از سیه کاری خویش

بر دوش نمانم شده ام عیب نهانی خویش / خود را خلاص کرده ام از پاسبانی خویش
از عاشق دل مکند تجربه غم خوش / خود هم ملال دارد از سرگرانی خویش

زندگی بسته ام از غم بهانی خویش / چو شمع بسکه شدم گرم جانفشانی خویش
حباب از سر داشتم هوای ترا / اگرچه هیچ ندیدم ز زندگانی خویش
خوانده ام ابجد پریشانی خویش / چون شمع سرم کنم از جامه عریانی خویش

میکنم گرد آوری چون گوهر بای خویش / زندگانی میکنم چون شمع از پهلوی خویش
چون مگس ناخوانده هرکس سر خوانی بود / ای لب سیلی بدست خود زند بر روی خویش
هر که چون سنگ فلاخن ز جبین بیرون گرد / متصل در زیر شمشیرست از ابروی خویش
نامه اش چون نامه صحبت در میر سفید / هر که از اشک ندامت داد شستشوی خویش
بستر راحت چه اندازیم بهر خواب / ما که چون دل دشمنی داریم با پهلوی خویش
بر روی سر میکند با خوب زشت روزگار / هر که روزی میخورد چون شمع از پهلوی خویش

ده قوی بار ز عزیز چشم مردم کرده است / شهرتی کردیم چون ماه نو از پهلوی خویش

رستم کسی بود که بباید بجوی خویش / در وقت احتیاج بگیرد گلوی خویش
در خشک ابر رحمت نگهبانش سخت تر / کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
بی آبرو کرده باید بجوی ما / از تشنگی بمیرد و ریزد آبروی خویش
کج خلق را بدشمنی خویش واگذار / آتش چه بیکند از دست خوی خویش
یکدانه براه درین خاکدان نرست / هرچند ریختیم ز جبین آبروی خویش
چون قطره که موج بگرداندش نمک / گم گشته ام بکوی تو در جستجوی خویش
جز دامنی که غنچه صفت چیده ام ز خود / یک گل نچیده ام ز چمن آرزوی خویش
بستیم چون صدف ز خواهش گره بروی خویش / فارغ شدیم با گهر آبروی خویش
پای سفر ندارم و دوری وطن نماند / طفلم که در کنار نشستم بسوی خویش
خود را چنان ز هجر تو گم کرده ام که / مشکل از سراغ توام جستجوی خویش
ای دل اگر نشان تو رسید کسی / از خود نرفته که کنی جستجوی خویش
در خود دماغ چیدن برگی نیافتم / خالی گذشتم از چمن آرزوی خویش
از بسکه در خیال تو بیرون شدم ز خود / از راه دوری شده ام گفتگوی خویش

شو شهره گر خواهی آسوده کی / کز خون میخورد نافه از بوی خویش
رهای ضعیفان قوی پنجه است / مشو غره بر زور بازوی خویش

گرد دارد که دیدن تن رتبه جان بیشتر / روز چون شب میشود کوتاه میبالد بخویش
تا بعاشق میرسد روز قیامت میشود / بسکه از شوق خرامش راه میبالد بخویش
نقش پایش میشود پهلونشین آفتاب / بسکه از شوق خرامش راه میبالد بخویش
پشت آن لب دور کرد هیز ز عارض / بر لب جو سبزه خاطرخواه میبالد بخویش

تا نشان از زین در بن وادی جا نگیر / جاده را همچو کرم پیله بپیچم بخویش

قامت خم خواب غفلت را دوبالا میکند / موی سر از پیری سفیدست بر افسانه حرص

تارک خامی بود در باده نشنید نرسید / میکشد از تار رگهای صوفیان خام رقص
شوق در هر دل که باشد مطرب در گاه اوست / بید مجنون میکند گردون [illegible] رقص

ای این دلیل مکافات قطع الفت بس / که خود جدا شود اول ز یکدگر مقراض
چو چشم احول عیبم همیشه در نظرست / ولی نکرده ام از عیب خویشتن اعراض

شدم خراب پیری جسدی از زین غافل / که گنج مطلب شد از زمین خراب عوض

بسر دلم محبت دست از هر بلیس سرخ دراز / دلم از داغ هجران جوی چراغ ربط
دوستی با یکدگر بدینست از دشمنان / میکنند بیک با بیک دیگر بدندان اختلاط
تا بار دوش کس نشود کرد کلفتم / در کنج آشیانه طپیدم باحتیاط

از ازل بر حلقه ماتم نشسته است / تا گرد احاطه چهره او را سیاه خط
بر گرد لاله زار خجالت دمیده خط / خورشید را بحلقه سودا کشیده خط

زین جنس خط حسن بتان معتبر نبود / در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
از مصحف جمال تو حرفی نگشته سهو / در حیرتم چه بود که رو در کنار خط
برات آسمانی باز گردیدن نمیداند / با آب تیغ سیه است نشیند غبار خط
تبسم میکنی چون برق بی پروا نمیداند / که دارد در بهار آستین ابر بهار خط
نخوانده ی چون بسیر باغ خود در جوش گلها / برگ سبزی یاد کن در نوبهار خط

روز و شب بست منقش از کرو [illegible]	پیوسته است دامن حسن تو کار خط

بنای حسن تو ویران شد از شکست خط	برد بر دیدن رنگ تو گرد و شکر خط
زمانه بازی دیگر بروی کار آورد	شکسته مهره خال تو تا نشست خط
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب	اصلاح دست اگر نزند بر جمال خط
افتد ز پیچ و تاب شود گرم رشته‌ها	گرد و ز پیچ و تاب یکی صد کمال خط

بود ز سرمه چشم تو چشم من روشن	برای عیب دگر توتیای هند خط
آن دو زلف مشک سان [illegible]	چون دو شب باید که گرد و [illegible]
خاک پای بود چون توتیا در دیده جا	جاده را ز افتادگی بگرفته صحرا [illegible]

ای که دارد در هوای نفس [illegible]	مصحفی پیوسته داری در بغل با غلط

هیچ علم کرت شمرند اهل روزگار غلط	درست رایه زبان کر شود شمار غلط
جو فرد باطله خوش نوشته [illegible]	ز اعتبار نیفتند با هزار غلط
درست اگر قرب دبستان [illegible]	نوشته [illegible] از صفحه [illegible] غلط
چراغ خانه من گشت وحشت [illegible]	شبم شود ز سیاهی زلف یار غلط
آدمی زاده نادان [illegible]	نسخه معتبر خوش خط بسیار غلط

گفتم از مصحف روی تو [illegible] مرنج	سهو شد استغفرالله هیچ قرآن غلط
گفته جایی شکایت کرده [illegible]	عاشقم [illegible] که کذب افترا بهتان غلط

نشد شکسته ز [illegible] آشنایی من	بحیرتم که چه بود [illegible] ربط
دلم ز فیض محبت [illegible]	که نیست غنچه این باغ را [illegible] ربط
جهان کند ز غنا [illegible] تسلیم	بیک رباعی [illegible] ربط

بسکه سوی گریه شد چشم خون پالا محیط	[illegible] همچو دریا محیط
[illegible]	هر کرا دیدیم در عالم ز مرکز تا محیط
چشم گریان خون دل را [illegible]	چون حبابی [illegible] گشت بر دریا محیط

بنیرد درد سر از [illegible] طلب	ز باده که مداش برد خمار غلط

این هنر نیست که بر غیر ظفر یافته است	هر که بر نفس [illegible] ظفری یافت شجاع
بر تو عارضست [illegible]	[illegible] آب گشته شعاع

قدم آهسته زنند [illegible]	که از دیدن تنگ میدانست [illegible] تیغ
زچشمش با مژگان [illegible]	این نگین نگاهش [illegible] تیغ
[illegible]	که بر کرد سرش که دیدن [illegible] تیغ

بلاست از دهن [illegible]	کدام [illegible] جمع
را غنچه در این باغ رنگ می آید	[illegible] جمع
هر گل شکفت کمالست غنچه کرده باز	به هیچ حیله [illegible] جمع

بزم تو هر چند [illegible] ساخت شمع	[illegible] شمع
صبا [illegible] صبح وصل که داد	[illegible] شمع

[illegible]	[illegible] شمع
[illegible]	[illegible] شمع
از دلیل [illegible]	[illegible] شمع

[illegible]	[illegible] شمع
[illegible]	[illegible] شمع
[illegible]	[illegible] شمع

داغ سودایم [illegible]	سوختم خود را [illegible] شمع
عاشق [illegible]	[illegible] شمع

[illegible]	[illegible] شمع
دلم از حلقه [illegible]	[illegible] شمع
[illegible]	[illegible] شمع
[illegible]	شب تاریک بود [illegible] شمع
[illegible]	[illegible] شمع

هر جا بود [illegible]	[illegible] چراغ

[illegible]	[illegible] چراغ
[illegible]	[illegible] چراغ
[illegible]	[illegible] چراغ

[illegible]	[illegible] چراغ

مرا اعوان تا عشق در ایس برد	بکشم با جامه گلکده ز بالا دست داغ
هیچ عضوم ز آتش سودای او بی نصیب نیست	میکشم سیر چراغانی ز فیض سینه داغ

نه چشم مست نه رخسار یار دیدنی است	وز نرگست که ز نیکیم دمیده در این باغ
جهان بگشتم و یاری نیافتم که بود	تازه روئی ز چشم و بدر نشینی داغ
ولی راه تو کم گشتگی بسست اثر	بکوی عشق کسی بی نشان نبرد سراغ

یک سحر ز گلستان تنها گذشتی چنین	غنچه گره کرده است بوی ترا در دماغ
کار مشتاق از کتابت کی بسامان میرسد	از گل کاغذ معطر کی شود هرگز دماغ

تا عکس جمال حسن آراست درین باغ	هر برگ گلی آینه سیماست درین باغ
از معجزه پرتو انوار جمالت	هر برگ درختی ید بیضاست درین باغ
از رنگ تو هر غنچه بصد رنگ برآمد	از فیض جمال تو تماشاست درین باغ

صد رنگ توان چیدن گل از چیده تو	افسوس که دست بخضابست درین باغ

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ	چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست	افسوس که گوش نگرانست درین باغ
یک گل بتماشای رو روی تو دمیدست	نازم نرگس شبنم نگرانست درین باغ
سمع ز امکان نبود جای نشستن	استاده گل سرو روانست درین باغ
پیداست ز دامن چاکی برزدن گل	کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ
هر گل که سر از بیرهن غنچه برآرد	در غفلت و خنده زنانست درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یک گل	آسوده همین آب روانست درین باغ
فکر دل دم آزاده نگردد	پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

مهر لب خود باش که غمازه چمن	با خنده گل دست دهانست درین باغ
آن بلبله که سر از مجمر طور بر آورد	در جبهه هر خار عیانست درین باغ
با این همه گلها که عیانست درین باغ	من بلبل آن گل که نهانست درین باغ

ای بکار عاشقان بی چشم اندر بر عقل	سینهٔ که دل گم گشته را پیدا چراغ
تا قصاص از سینهٔ بی معقده راستی	بیند و شمع عصا از بهر نابینا چراغ

زر رشک نور رحمت ز فتیله مقلت	که خورده است چه مقدار پیچ و تاب چراغ

شب زاهم عمل از پروانه شناسد	لیس بکش که برای امتحان دارد چراغ
شعله او را که لازم بود بخت سیاه	زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ
چو پای کنج غم واعظ ز بیم دزد و خواب	تا سحر در خانه چشم نگه سوزد چراغ

دلربای حسن از زیر زلف افروخته است	مینماید در شب تاریک روشنتر چراغ
مردم آزاری نباشد سیرت روشندلان	جان نسازد تنگ بر کس نور چراغ

جهل در کارست از بهر فروغ نور علم	هست روشن در شب تاریک اعجاز چراغ
با خبر از حال اعمای تقید میشود	هر که می بیند بپای بسته پروانه چراغ

گر شبی صحبت کند در خانهٔ ام روشن چراغ	سیر دیدم روی من بزمک دود از روشن چراغ
پرده از رخ دور کن تا آتش کس نسوزد	تا بکی در بزم فانوس دورنگی کرد چراغ
کی رسد از زندگی با بهرهٔ تن پروران	کم کند از عمر خود در قد بالیدن چراغ
در چراغان عندلیبان بوده حیران روز و شب	شعله آهن زبس افروخت در گلشن چراغ

ای که خورشید روز تیره عاشق سفید	ای شب بخت سینه میکند روشن چراغ
میکند آیینها را روی تو پر از دلم	کی کند عکس رخت در خاطرم روشن چراغ
چوب نرمی چون بیاد افتاد دشمن میکشد	شیشه و خار و خس از افروزی در گلشن چراغ
تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است	پای خود را چون تواند دید از روشن چراغ
صحبت ناجنس آتش زیر پا آورد	آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

ز سوز عشق ضرورست انقدر کرمی	که شام هجر توان سوختن بجای چراغ
بنا امیدی من رحم کن که چون برد	طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

عاقبت خط لعل سیراب ترا بی آب کرد	این هنر بین که آب از رشک او بی روغن چراغ
زر که صرف کیمیا گردد کی چندین شود	خون ز جام جوانی کس ندارد جا در چراغ
انکه از دنبال او انت بزرگ در ساحت غفلت	نیست ممکن تا لب گور از توان او را چراغ
بهتر از شیر ... آن بندی نباشد	غافلست آنکس که یابد از دشمنان او را چراغ

آمد در سلسلهٔ طول امل کو سر و دل	بوده خون بود یم از این باز دریغ

از وجود خاکی من سر دارد باشد	گوشه چشم مروت ز اهل دل دریغ

دزدی از بعل سر کرم که کند ظلم ز	سوخت کام آلاد آتش نیاز آبا

جواب حضر ز خط طوطی در سیاهی	زبس که بود جو آیینه سکندر صاف
قدم برون منه از حد خود که میگردد	ز آب میدهد گوهر آب گوهر صاف

کعبه زیان شد بر همه واجب که دامن دار	نسبت دو زیست با صحرای نجف

دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم	گوهر از بر آمد رشتهٔ با در صدف
دل ز بس سرگشتگی در سینه آرام نیست	گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف

تا جواب تیر ابروان بستگی تار کرد	از دهن نیک بر آورد دندان صدف
از قناعت کرد اگر میکرد ابر دریا خروش	زد و چند سیر چشم از گوهر غلطان صدف
چون نباشد گوهر دندان حسن جیا زره	دست افسوسی بود بی گوهر غلطان صدف

هر حرف ز دیوان تو توحید و ادبست	از بس محو ز تنک جای پیچ و تاب حرف
غیر از دو ابر تنک سخن آفرین تو	در نقطه کس بدو نهان تاب کتاب حرف
سر ابهای آن لب سوزون بیستی است	هرگز کسی نگرد ز رشحه نقاب حرف

رفت سر بر باد و از بسیار گفتن جامه	رحم اگر بر خویشتن داری کم بسیار حرف
از سخن دیدم تیز اینجا دریغ و زه ها	خانه دار و روبستی دایم فتنه های حرف
خال در کنج لب و عقده آرای گرفت	گشت صبح سکون جوان تر و دیگر حرف

واعظ

ستم و درد ویش همه بستند به دیوانه / در ترازو سنگ بی قیمت برد بازو طرف

دست ورد افتادگی زین بیش هیچ حاصل / میشود با بحر از افتادگی لنگر طرف

غنی کشمیری

سوز عشق با حرف سرد با هیچ کم نشد / گرمی آتش نگیرد در سر یا بر طرف

از ره بهر خاطر پسر انداختن / کو دستی آینه هم با زنخ دلبر طرف

سرکشی با زیر دستان باعث سرکشیست / ابر و ریزد چو گرد دست شد با ساغر طرف

نیک و بد را اشنا زی نیست بازار / میشود در ترازو سنگ با گوهر طرف

سید عباس

رسم کرنجیده میرفت بر دکار / اگر بود واقفه زنخ کار یکطرف

هر ذره آفتاب کند جلوه در نظر / افتد نقاب گر ز رخ یار یکطرف

گرم طلب چو ریگ روانم ز شش جهت / هر عضو من رود به دیار یکطرف

وسی

دنیا و دین بهم نرسد و دلیل است / دنیا بیکطرف بود و دین بیکطرف

میرزا الغ

گویم حرف راست دگر رو بیکطرف / عالم تمام یکطرف و او بیکطرف

صائب

عامست فیض عشق بذرات کاینات / خاشاک آفتاب کند رو بیکطرف

باشد جهت توجه آن بی جهت / بیچاره هر چه روی که کند رو بیکطرف

میرزا ... خان

اجزای باغ [illegible] / افتاده گل بیکطرف و بو بیکطرف

چون ساکنان کعبه [illegible] / آورده اند روی ز هر سو بیکطرف

زین صیدگه گذشته که [illegible] / صیاد یکطرف شده و آهو بیکطرف

حاجی محمد

چون نباشد [illegible] بر چشم / داد دامم همچو گوهر دامن دریا از کف

نجف

هر حسابی را هستم [illegible] / حلقه زلف [illegible] باقی بود در طره زلف

واعظ

از تهی دستی جوانی و این ضعف پیری / داد از بی [illegible] بکار حیف

میرزا [illegible]

[illegible] همچو عالم انصاف / [illegible] حیف

مهدی

باد چون اندیشه بیرون آمد آخر حیف / با کمال هم جنبه بیرون آمد آخر حیف

نسترن

وا دادا ناقه [illegible] / با [illegible] آمد آخر حیف

گو بکی نام [illegible] غنچه بیرون نشد / مطلبش از جنبه بیرون آمد آخر حیف

وحید

بادرش از اندیشه بیرون آمد آخر حیف / این پری از شیشه بیرون آمد آخر حیف

مخلص کاشی

باد عاشق جنبه بیرون آمد آخر حیف / این پری از شیشه بیرون آمد آخر حیف

وحید

ور خنکی [illegible] ندارد [illegible] / زان بی نمک جواب لذیذی [illegible]

میرزا سعید

بعد بستن [illegible] خلقتان [illegible] / گرمست [illegible] بینه پر خناب

آقا محمد صادق

عجب مگر دو [illegible] رخ غیب گفتند / به دوگوش چو عنبر [illegible]

دو [illegible] / یکی از ان دو بر دیگری [illegible]

خدای [illegible] مصنوع [illegible] / اما نیست کسی [illegible] خلایق

کراین [illegible] / گو از خدایی [illegible] لایق

صائب

پهلو بجهات [illegible] زلف / نیست سوادی که [illegible]

صائب

[illegible] گردان [illegible] / بر دو [illegible] حلقه [illegible]

نسترن

از دو چشم از دو رخ چراغان [illegible] / [illegible] کرتماشا گند [illegible]

واعظ

خانمان گر دست و بران [illegible] / [illegible] غصه خود [illegible] دیوار

پشت پا بر دو [illegible] حاصل [illegible] / گشت [illegible] خانه [illegible]

بیشتر باشد بلا کر [illegible] / [illegible] بسیار [illegible]

صائب

ز همین در دل [illegible] سلیمان [illegible] / عالمی در دل [illegible] جدا دار عشق

شاپور

گر نباشد [illegible] لیلی [illegible] / گر بیفتد [illegible] مجنون [illegible] عشق

صائب

خام سوزان جهان [illegible] / ور نه خاکستر ندارد آتش [illegible] عشق

یک سینه [illegible] / کعبه سرگشته [illegible] عشق

وحید

بود خموشی دایم پیام اهل عشق / خبر نداشتن [illegible] کلام اول عشق

چو درس اول طفلان [illegible] / [illegible] دو جهان [illegible] عشق

صائب

آسمان کهنه [illegible] عشق / بحر یک قطره [illegible] عشق

نیست در صومعه [illegible] / [illegible] عشق

صائب

بی [illegible] نیست [illegible] / بر خواب روز [illegible] زنده [illegible] عشق

غنی کشمیری

فتح [illegible] قفل [illegible] / [illegible] عشق

صائب

جانفشانی [illegible] وقت / کاین انقطاع حق بود از انقطاع خلق

شاه [illegible]

داد [illegible] آب عقیق / شده [illegible] آینه گرداب عقیق

اعتبارات جهان [illegible] / [illegible] آب عقیق

[illegible] / [illegible] ز آب عقیق

[illegible] رخسار [illegible] شراب / خلوت آینه [illegible] مهتاب عقیق

غنی کشمیری

شنیده ام [illegible] خاک / که [illegible] خاک [illegible] پاک

واعظ

[illegible] / ندارد آینه آب [illegible] پاک

صائب

[illegible] / از صفحه رخسار تو خط [illegible] پاک

چون [illegible] / تا [illegible] پاک

میر سید محمد

[illegible] / [illegible]

صائب

[illegible] / [illegible]

سعیدا

[illegible] / [illegible]

وحید

بسکه [illegible] / [illegible]

لب آب از خشک لب کوکب میشود / گر ابر و بجاست که راست بان خشک
این شکر چون کنیم که از سنگ [illegible] / از فیض آب بده نخورد بان خشک

نیستاله دلم از درد [illegible] / قرار و ناله آب از سنگ [illegible]
شکست نقش و را موسیای [illegible] / نباشد عذر رفتن لنگ ز لنگ

میکند افسرده ما را صحبت ملای خشک / خشک میگردد دماغ غنچه از سرمای خشک
هیچ بحری گوهر شاهوار [illegible] / در سیرابی چه معنی دارد [illegible] خشک

آورده هنرمان آن خط مرا بجنگ / در خواب حرف میزند این محمل فرنگ
گرد و کمال نقص چو نقصان [illegible] / پای درست عیب نمایان بود ز لنگ

قطعه از مدح حضرت امام رضا علیه السلام

در صحن آستان تو کنخدران امتحان / نابر ضمیر خصم کند جای [illegible]
[illegible]

خورشید تا ز بیر قدم بود همه کام / زان سایه بیضا ز بالای تو بر خاک
شدست کرو ز افتاد کی [illegible] / نشسته است زکر و نمس نشان در خاک

برخاست کرد بیرم از شاهراه [illegible] / معلوم شد که برسد [illegible]

سوز جگر نمیکند از دیده آب خشک / آب کهر نمیشود از آفتاب خشک
یا آب رب ز که جاوید زنده ماند / چون خضر هر که کرد قناعت به آب خشک
[illegible]

از دل هر که شور محبت نمیرود / [illegible]
[illegible]

[illegible]

میرنجات	عارض خانه شد چمن از رنگ آبرش	هردم بهمرنگی از رخ گلعذار دیده رنگ
	عیش مدام از لب لعل تو میکند	کار شیشهای می ز کبک آخر شیده رنگ
حامد	از آب و رنگ آن لب یاقوت تا جدا	شد کامیاب لعل و بنفشه بریده رنگ
	ای آفتاب حسن چو رفتی ز گلستان	چون سایه از پی تو به بیرون دویده رنگ
حامد	حامد اگر ز صورت او برد و نقطه	در کارگاه کون نبیند بدیده رنگ
سعید	هرجا نظر کنند خیابان ز گلست	از بسکه گوئیه گریه بپوشش دویده رنگ
آزر	صدبار با حجاب ز خلوت سرای گل	چون بو بپای بوسش تو بیرون دویده رنگ

[illegible]	بسته نگار دست چو بازم حنای رنگ	بشکند تاراج دلها از ادای رنگ
	داد از آن ابروکمان بیداد از ستم	آه از آن ابرو فغان زان سهمهای رنگ
میر سالم	دستبرد تا زدت با ابهار گلرنگ	تا منی بر دل زدی باز از حنای رنگ

محمد رضا [illegible]	دل چو شد گرم محبت از نگشتن باک نیست	سینه با شعله مساوات دارد از آب سنگ
صائب	در گذر از بستران چون برق ای بی‌حیا	سر زند چون لاله خون شمع غافل از سنگ
محمد بیگ [illegible]	سنبلی از دامن چو [illegible] کوه	تکمند وحدت خود گرد و بر کرد سنگ
صائب	تیغ کهسار در آینه نظر جوهر دار	بسکه پیچیده ز سوز دل من بر رگ سنگ
میر افضل [illegible]	بهر سنگینی مسند چشم ام بروزگار	تکیه زد و در ترازو سنگ بر بالای سنگ

[illegible]	در دل آن بیوفا جز غم از خوابد شود	بشکند همچون نگین حرف آخر چاه سنگ
[illegible]	عقده دل میتواند موج بادی شود	میشود از بستگی دست فلاخن [illegible] سنگ

وحید	انکس که شور رفته بعشقش سبب است	اینجا نشود سنگ ره قافله فرسنگ
[illegible]	تیک سبز ز [illegible] بدیه کرد	شخص [illegible] الفت [illegible] سنگ

[illegible]	ما و [illegible] کردن از رسن پیکان مینی	از بهر اعتنا است [illegible]
میر صیب	اگر نه وصل تو باشد در انجمن ترنگ	بروز حشر [illegible]

وحید	هست دو لب از خدای چیست [illegible]	ما شود چشمش چو قفل پیچ از رنگ کوه حال
	بسکه مردم [illegible]	تا شود حیره بدن خون میشود از زرق [illegible]
	بسکه آن از انتقام گوشمال [illegible]	کوشش [illegible] دیده [illegible] بال
رفیع	با تن سر منزل مقصود در بالند محال	خانه معشوق ز بیت زنهد خیال
	چین ابرو خورده یاران [illegible]	تا که هرگز نباشد جای [illegible]
مشهود	بسکه میبالد بخود از طرز رفتارش خیال	سایه در دنبال او قد میکشد همچو نهال
	حیرت از چشم بندی میکند نقاش	تا کشد خامه مردم چشم [illegible] خیال
سعید	حاصل گشت [illegible] رفت برباد انجمن	ماند واسی بر کنار چشم من [illegible]
[illegible]	از تهی مغزی [illegible]	ز رفت خامه [illegible] فانوس خیال

[illegible]	آنکه عزلت نفس [illegible] غم و ملال	گرد از برای نفسی [illegible] هزار سال
غنی کشمیری	[illegible] شهرت طلب آنکس که کمال [illegible]	هرگز انگشت نما [illegible] همچو هلال
[illegible]	زان دو ابرو من [illegible]	هیچ نبستند [illegible] یکدست [illegible]

میرزا محمود [illegible]	دیده دل یکسب تا شد [illegible]	حق شناسی میتوان کرد [illegible] فانوس خیال

غنی کشمیری	سرو در فصل خزان ماند بحال	راستی را نبود بیم زوال
[illegible]	[illegible] آب تر ز مصرع موج [illegible]	از شوق اینکه رفته تر از [illegible]
	چون شود [illegible]	بر رود [illegible] ز تنگ [illegible]
صائب	یکنفس عیب نمایانده همه در کمال	تنگ چشمی میشود دردانه گوهر کمال

غنی کشمیری	نزهای [illegible] رفتن [illegible] بپرون	در ماند و این دایره دام [illegible] جلال

کاتبی	یوسف نبود چون تو در [illegible]	نقاش نقش آخر بهتر کشد از اول
سعید	زد بدیده اگر دو خط [illegible]	گشت این معمور ویران [illegible]
[illegible]	آرزو دارد [illegible]	رشته عمرت [illegible] بطول امل

[illegible]	لذت نمی‌برد تو اگر شیوع و هم	نوخط [illegible] بستم بسلام [illegible]
	از دل دو این آورد [illegible]	[illegible]
جواد	چرخ هر کس که برباد دو بار [illegible]	این کمان [illegible] تیر [illegible] بغل

راقم	میشود کاشکی بدلم از سنگ در بغل	تا میگرفت نقش تو از سنگ در بغل
حاجب	از خود تهی [illegible] ز خیال او	[illegible] چو شیشه باده [illegible] در بغل
[illegible]	از بسکه سینه صاف بهر تو کشته ام	آیینه میشود چو نهم سنگ در بغل

قدسی	برقع ز عارض برفکن کعبه جدم تا جاودان	گرد و فراموش [illegible] ز بر [illegible] بغل
	نازم خدنگ غمزه ات کز لذت آزار او	از هم جراحتهای دو دیده یکان [illegible] بغل
	باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن	گل غنچه گردد تا کشد بوی ترا [illegible] بغل

محمد قلی سلیم	قدسی مدام چون شود احوال ما [illegible]	[illegible] نقد آمرزش [illegible] عیش [illegible]
	بر زلف روی او کسی [illegible]	[illegible] صبح [illegible]

میرزا هادی	شد غائب ز چشم [illegible]	که بود چشم باشد [illegible]
[illegible]	دل هر کس [illegible]	توان [illegible]
صائب	نظاره [illegible] گرم می آرد	شد از نظاره تو [illegible] آفتاب خجل

[illegible]	طومار [illegible] زلف [illegible]	دیدیم حلقه [illegible]

[illegible]	گر [illegible] طاعت [illegible]	دل [illegible]
میر نجات	ناگشته [illegible]	زان [illegible]
قاسم مشهدی	[illegible]	که [illegible] آشنای [illegible] دل

[illegible]	ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی	اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
ظفرخان	کز قاصد من دیر رسد زود ز رنجی	چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل
طالب آملی	این دو زمین کوی ترا خاک [illegible]	آه و بپای دیده رود کاروان دل
صائب	شب تاریک بود [illegible]	خال در پرده خط چیست بود رهزن دل

[illegible]	غیری بغیر یار بخاطر نمیرسد	جز نام دوست جای ندارد نگین دل
	هر کس بغیر خویش طلب میکند ترا	عیب [illegible] نام ترا بر نگین دل
[illegible]	نقاش کارخانه صنع ازل کشید	نقش خیال روی ترا بر نگین دل

وحید	وا شد [illegible] خاره [illegible]	ریش سفید باشد [illegible] خانه دل
[illegible]	هر که [illegible] دوستی از خویش دارد	نمیخواهد چراغی خانه دل
صائب	اگر [illegible] آرزو دارد	قدم برون نگذارد از سیاه خانه دل

رفته ام زان خاک کو از دل ایل تا آستان / بر سر هر سنگ دل افتاده بر بالای دل
عوض خان
بر دوشم از گرانجانی عصیان بار سنگ

گرد و جو انفس دم جان نفزای دل / عیسی شود کسی که شود آشنای دل
مذهب بنده و آزاد و همین یک موی نیست / هست آزادی کو من سبکباری دل
راهزن باشد و پاک نه فریاد و جرس / ترک یغما نکند غمزه از یاری دل
زینت تن شد بدتش دل را تسکین / شمع رنگین نشود باعث رنگینی دل

زان شب که کرد یار نگاهی بسوی دل / دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو / هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل

جهد کن چند که روی باید گه خنده ای دل / بعد از آن بنشین فراغت کن ز پهلوی دل
تا کرد دار دنیا بان کرد نشو جهان / هر کف خاکی که می بینیم دارد بوی دل
دشمن پهلونشین چاره گر دون شکست / عمرها شد یکستم آزار از پهلوی دل
در گلستانی که رخسار تو گردد بی نقاب / رنگ نتواند گرفتن خویش را بر روی دل

از طول امل نکرد کم رنج منزل / کی می شود این ره کوتاه منزل
اکنون جز از طی شدن عمر مراد / خواهی شدن از طول ره آگاه منزل

زبسکه نور تطاول دارد مقام / شود وا نه خال تو مرد یک حاصل
بود بی بهره نور حق هر بیدا / ترا ز دیده و چشمانی چه حاصل

شمع بی رشته محالست که قامت گیرد / مشو ای دیده دو در ز پاس ضعیفان غافل
نیست بی چاره درین شهر زمین بی برگ / مشو ای یار هر دو ز چیدن دامان غافل

ز دامان ترسم بر بال و درخ کار شد مشکل / کدام هم نقد بر آنکه شد استغفار بند مشکل
ز خود جو نیز گر یزنت بود ضرور / نجور مثال کمان سخت ای دل

نگار دیدن مصور نقش آن گل / برآید ناله از تصویر بلبل
همین غنچه از عشق خانه سوز بسیست / که برگ گل شده دیوار خانه بلبل
جا آن خواهی گذر ز کوی من / دنیا سیل است و عزت پل

رسید بیر نفس تا بوق کرشن کند بریم / پیام خویش نهادیم بر دهان تنزل
خیال سروی قائم درون سینه بوی / که رو تست ز روی توام چو نخل تأمل
ز گریه تام از خجلت چون بادبل / دهان چمن که ز شبنم غبار کرد گل

آمدی تا که برون ز مکس خسار تو شد / با گل در گل کند گل که یک گل با ز گل
پیکر ساقی سرا که کی از گل شنشند / دست گل با گل درین گل چه گل خسار گل
قطره ای شبنم هر گز این شوخی نبود / جیبه دامن عرق کرد از آن خسار گل
دار و شبنم بهار آینه اش پیش نقش / بسکه رفت از دیدن رخسار تو از گل
هیز از زیب ادمی صافی ندیده وایم / هر گلی که بشکفد از روی هزار گل

از سخن آن به که کس خاموش گردد همچو گل / صد زبان چون جمع شد یک گوش گردد همچو گل
قسمت دل از وصال او بجز خمیازه نیست / پای تا سر گر همه آغوش گردد همچو گل
رشک می آید مرا آنکه در گلشن شبنم / ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل

زاد فکر خود ز اوراق بیش شاخ گل / بهوش آمدم از اضطراب خنده گل

خیز و در شاخ ناله بی بجای گل / گر سایه از نهال قد و خنده جای گل

از خاک فیض بخش چمن حاجتی بخواه / صبح بهار پای چرا عفت بای گل
سنجد کسی که دیده و انصاف در چمن / این حسن شیر رنگ ترا با کجای گل

از بسکه رفتم خون جگر بای گل / از دیگ شاخ میدهد پاره دل بجای گل
شد ز فراق عارفت ای چمن شکفتگی / جا طلم جان بلبل از آن که تر از قفای گل
در گلستانی که رخسار تو گردد بی نقاب / رنگ نتواند گرفتن خویش را بر روی گل

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل / مانده برنگ آبله شبنم بروی گل
کاکل که دود شعله حسن سرآمدست / پیچیده ام دو سر او سبو بوی گل
آن غنچه نیست کز طرف روی چون نعمت / گردیده است غنچه گره در گلوی گل

هرگز در نشاط بر رویم نکشت باز / این خانه بند و دست که روز کار نقل
زاهدم هم از ازل با مشق دارد یک / من بر کباب سال دهم او بر شراب عقل

یکجند خواه عشق گرد کره هر طلب / ورزد دو نفس خرد را به حجاب اول

دوری ز کردای من ز بسکه کارست / بر خاطرم عجب که نهد دست پیدا قبول
شادم که در شمار معاصی آفت عشقم / شاید درین میان کرم او کند قبول
از گاه دوست چه کند و نکشکی / گر توبه شکسته بری می شود قبول

ز تاب سیلی غم چون صدای دف کای / بردون ز دانه و یا می غم دل مجهول
شکست دیده ز هر عضو جدا بگیرد / تماشای تو ام بسکه مشغول
خصم اگر کرچه بود اندک مدان / میشود ما جز بدست تو بیشه فیل

چه خاموشی لب نامه وحشت بکام / بیزبانی پسته را در خنده میدارد مدام
خاک بر دان از بلای آسمانی ایمنند / ای زیر زمین را کس نمیکرده دام
پای من یکلحظه جا در گوشه ایمن نکرد / گشت عمرم در سفر چون رشته زن تمام
عاشق صادق نمیدارد تمنای تمام / تخم انجم در زمین صبح میسوزد تمام
تیز کی بیرون نرفت از دل معلم ظاهر است / خانه را روشن نمیسازد چراغ بیث تمام
ز انتقام خود کند این مدعی پرهیز است / میکشد هر کوته اندیشی که از خصم انتقام
کام و ناکامی درین گلشن بهم آغوش شد / بیشتر از غنچها در فصل گل با تشنه کام
با صفای ساده دلان نسبت میرزد / در حقیقت نقره را بی غش نمیگویند خام
تا سر زلف پریشان آشنا شد / روشنم شد کز چه رو کفر است شام
طاعت حق با تواضع کن غبار از تمام / گفتم از بهر چه کرده هر نمازی بر سلام
بسکه از درد گرفتاری نجود نجیده ام / سینه ام عکس کباب در سرا بام مدام

دنیای که یک جاره و دلم نه خطاب / کلی آتش سوزان نه پخته میوه خام
بزم وصل حیرت به صورت محل / گذشت مدت بیدار هم بخواب تمام
زجرم خویش گشتیم یک دم گذشت / رخ تمام گرد و دیده گشت آب تمام
گذشت عمر گردیدم معرفت کامل / نشان گذشت نگشتیم و شد شراب تمام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
چو ماه نو بتماشای ...ن خود را / که در دو هفته گذارد آفتاب تمام

بپای دل رشته تجرد بسته‌ام   فارغ ز آزادی و از عالم رسته‌ام
شبها بیاد شعله خوئی چون سپند   آتش بجسم گرم کرده‌ام از خواب جسته‌ام
تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام   از ره و سنبت که در پیش نظر داشته‌ام
بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام   دیده‌ام هر روی تو چون آینه برداشته‌ام
جای یکی نیست خالی از نگاه عاشقان   روزگاری همچو خط گرد ادت گشته‌ام
دائم جوانم از دو جهت بلند   یعنی ز بار منت کس خم نگشته‌ام
مکتوب خود سفید فرستاده‌ام بدوست   شرح وفای او که ندارد نوشته‌ام

گفتمش بر سحابی ز غمت دریابش   زیر لب خنده زنان گفت که دریافته‌ام
بر در ای کعبه رو از دامن من دست بدار   که من از رخنه دل راه دگر یافته‌ام
پیش پا خواند زنیه روزی دیده   در کف هر که چراغی هنر یافته‌ام
بدلش از دل خود رهگذری یافته‌ام   بسوی خانه آینه دری یافته‌ام
گرده در خویش پیمبر که چون قبله نما   لب بلبش از دل خود راهبری یافته‌ام

تا یار رفته است من از کار رفته‌ام   دارم گمان که همره دلدار رفته‌ام

با کعبه با خیال تو همدوش رفته‌ام   این راه را تمام باغوش رفته‌ام
دوره دراز شد سفر بیخودی مرا   گویا ببوی زلف تو از هوش رفته‌ام

چون پیر سالخورده که از پا فتاده‌ام   چون طفل نی سوار سوار پیاده‌ام
نقشم براه منزل مقصد نشسته است   چون نقش پای خویش که از پا فتاده‌ام
بهتر که بی اراده بود اختیار من   چون اختیار هیچ ندارد اراده‌ام
نقاش اگر چه گشته دلم صورت آفرین   از نقش بی صفاست چو آینه ساده‌ام
در راه او چو نقش قدم رو نهاده‌ام   کوتاه نیست نیست ز منزل جاده‌ام

فکر حاصل زه ندارد در دل افتاده‌ام   تخم خال عیب با در زمین ساده‌ام
قطره بیقرار دیدم چون بجوش آید دلم   میکند سنگ خم گردون بجوش باده‌ام

توبه کی از سر برد جیب و جام باده‌ام   تا رو بود از خیمه سیاست در شتاب
کر نیاید در نظر چو در نعیم در دست   عضو از جا رفته بیجا افتاده‌ام

تا بیاد زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ام   بکمر گردن چنبد از آفتاب افتاده‌ام
اختیار پیچ و تاب من بدست دیگر است   روزگاری شد که چون عکس در آب افتاده‌ام
بی تو ترکش شد باغ چو آب دل   قطره اشکم که از چشم کباب افتاده‌ام
خشو از پهلوی من ز سینه ترکیب   گرچه سیم بیک چون صفر حساب افتاده‌ام
جز زبان خاطری جیه ندارد دعای   نقطه اشکم که بیجا در کتاب افتاده‌ام
چشم وا کردن بود چشم از جهان پوشیدنم   در محیط آفرینش چون حباب افتاده‌ام

در نمود نقشهای اختیار افتاده‌ام   مهره سوختم بدست روزگار افتاده‌ام
ز انقلاب چرخ میلرزم بر خود گوشش   جام لبریزیم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام
خواری و بیقدری گوهر گناه جوهر است   نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام
هر که بردار در راز خاک افتاده رنگ   میوه خامم بسنگ از شاخسار افتاده‌ام
دست رغبت کس بسوی من نمی‌یازد و راز   چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام
هر دم استقبال کوی میکند یک نظر   بر سر راهش چو چشم انتظار افتاده‌ام
با تهی دستی فلک بشکسته استخوان   خوی چو گرم بدست روزگار افتاده‌ام

تا بدام طره آن پرغرور افتاده‌ام   قطره سیماب از آرام دور افتاده‌ام
خاک عالم میدهد افلاک تا بر دارم   گوهر یکدانه‌ام در دست کور افتاده‌ام
ناصحی خود و نیز از جیات بسی پوشم کجل   لیک صیادی که از کوی که دور افتاده‌ام

دل بکوی یار و من از یار دور افتاده‌ام   او بجان نزدیک و من بسیار دور افتاده‌ام
در ره یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام   آه گر نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
با همه مشکل گشایی خاک بادش نزن   بر سر ره چون کلید از خاک افتاده‌ام

از نظر افتاده صیاد تنها نیستم   بسکه صید لاغرم از چشم دام افتاده‌ام

هر کس که خواهی سگی درستی   بنیک و بد او نظر کن مدام
اگر نیک خلقت و پاکیزه رای   باو بگذران روزگار تمام
وگر ناپسندست اطوار او   سلام علیکم علیک السلام
بچشم انجمان پیداست جای   که در بادام جای مغز با دام

چون لیقه دوات بود زلف مشکفام   کردی نیشه نوشتن سخن تمام
این خواب راحتی که ز سیر است   همچون زکات مال بود بر غنی حرام
در حیرتم که غم جدا ز تنگی من چه   چون آب تلب تو بجز دون شد تمام
حاصل گشت امل سخن ز شعر کام   لذت زبان نیافت ز شیرینی کلام
چون ربط مهر و ماه بود ربط حسن و عشق   ناقص شود ز قرب ز دوری شود تمام
عشق نقاد و تن زکلد کرب جسم   چون شب جاده از قلم باشد علام

چشم خود بسته‌ای سرو قد تیم تو   سرو هرگز نشنیدم که بربسته تو دام

وا رفت فرو گرفت سرا پای ما تمام   آخر شکفت همچو گل این غنچها تمام
روزم ز گرد لشکر بیگانه شد سیاه   بگرفت خط قلمرو حسن ترا تمام
راضی نگشت چرخ بکس از گردش سپهر   بی بهره گشت عاقبت این آسیا تمام

چنانکه جمله عبادات از وضو است تمام   وجود آدمی خاکی ز آب دست تمام

بیدانه عشق تو نخست که از دل طمع مدار   خاست میوه که حوز و آفتاب کم

دوان باو سخن کرم ز وجود ست مدام   که ست نیست در صفتش کلم و کوه کینه کم
اگر گویم که موجود ست بر نقد   اگر گویند کو برهان بیا دم نزند برجا

دگر گریم که سعد دست بازم عقل میگوید   که هرگز چون زند سعد دوم کار عالی برجم
اسیران سبز لعلم که هم در دست دم دار   غلام آن خط سبزم که هم سر رشته دو چرم

در تب ازکم مرغ بسمل بگوش تو ام   من کباب آتش بسیار خاموش توام
گل شود بلبلم و سرو شود فاخته‌ام   گر بعد رنگ بپای تو که یک رنگ توام
منت و دیده دگر بهر تماشا نکشم   بسته‌ام چشم ز نظاره و حیران توام
استوانم همه تن سرمه شود گرد گر   بسکه در آرزوی زلف پریشان توام

بسکه بی آینه روی تو نگه داخته‌ام   خویش دیده و در آینه نشناخته‌ام

چون شمع بهر سخن خویش گداخته‌ام   داغ سوخته‌ام جگر پخته ساخته‌ام
دمیده از چمن ناز شد ز نالهٔ من   ز جسم سر بگریبان طرف فاخته‌ام

کم دیده نه از کی شناخته‌ام   بان نشان که نداری ترا شناخته‌ام
برون ز ظلمت بادت نبوده‌ام هرگز   ترا شناخته تا خویش را شناخته‌ام

از روز آنکه بر روی تو دیده دوخته‌ام   چون شمع از نگه گرم خویش سوخته‌ام
بیوسی از دهن یار داده‌ام دل را   هیچ آنچه ندارم باو فروخته‌ام
چو داغ بسینه بستم زبان کین   عیان ز چهره من میشود که سوخته‌ام
گر دو گل سوز در دو نم چو سپند آخر کار   گشت فریاد بلند از نفس سوخته‌ام
امتحان کرده دلم حوصله تیغ ترا   همه جا بر دم تیغ تو جگر ریخته‌ام

گرچه از نکهت نیم خود را بجایی بسته‌ام   در دریا بش آفرینش رشته گل دسته‌ام
هستی من همچو ما در محفل دوکون   مانند شمع بهر تماشا نشسته‌ام
در زیر بار منت تیمار کس نیم   کردم که بر جبین نیایان نشسته‌ام
در دل نمانده است هوای وصل مرا   این شیشه را به سنگ قناعت شکسته‌ام

وحید
بی‌کدورت عالمی خواهم که چشمی وا کنم / در میان دود و گرد صبح و شام افتاده‌ام
گشته‌ام در سلک جانبازان بجای ... / بر زبان افتاده‌ام تا از زبان افتاده‌ام
شیوهٔ زلف بتانم داده‌اند / با وجود سرکشی افتاده‌ام

لا
زیک نگاه گرم دل از دست داده‌ام / یک شیشه را بدست دو بدمست داده‌ام

لا
دل داده‌ام بغمزهٔ مژگان چشم یار / یک شیشه را بدست دو بدمست داده‌ام

وحید — تاثیر — مولانا ...
چون گل پیمانهٔ عمری بسر برده‌ام با خلق / تا چنین بالا نشست مردمان جا کرده‌ام
بسکه از آتش‌پرستی اهل نفاقم و کفر / چشم اگر پوشم بروی خود دری وا کرده‌ام
چون شبنم از کرشمهٔ گلها درین چمن / هر گوشه زشوق آبی کرده‌ام

ایما
بوریا را بستر پهلوی لاغر کرده‌ام / جامهٔ عریانی خود را مشجر کرده‌ام

وحید
خط ترا ز فیض نظر سبز کرده‌ام / این گوشه را به آب گهر سبز کرده‌ام
منع زمین خط بناگوش خود مکن / کاین گوشه را بخون جگر سبز کرده‌ام

نظیری
خود را کباب زین دل خودکام کرده‌ام / این پاره آتشیست که بدنام کرده‌ام
پیش خیال او غم رامی دل ز مضطرب / کاین صید را بحیله دمی رام کرده‌ام
گر روزگار دشمن من گشت دور نیست / خونابه ز اشک در دل ایام کرده‌ام

صائب — عظیمای نیشابوری
طفل بیگریه ز بیرون خانه را گم میکند / چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده‌ام
بسکه در یکجا غلط افتد میکند قرار / در نظر این گوهر یکدانه را گم کرده‌ام
از من بیعاقبت افسانهٔ هستی مپرس / از گرانخوابی سرافسانه را گم کرده‌ام
صورت احوال دم نقش او ... / دل بکوی آینه اسکندری گم کرده‌ام

وحید — میرزا ...
سینه را از داغ عشق و دست گلشن کرده‌ام / تیغ دل را از سنان خویش بیرنگ کرده‌ام
همچو شاخ گل حریفان نظارت دیده‌ام / گرد بالای نگه مضمون رنگین کرده‌ام
ای دعا دستی برآور رای اثر کاری بکن / حاجتی دارم که بر درگاه کسی رو کرده‌ام
بوده حقیقت جان من کار تو بیگنه کشتن / تسبیح را نمیکشی من چه گناه کرده‌ام

شوکت
حیرت بدل صحبتی اندیشه کرده‌ام / آئینه‌ای که داغ شیشه کرده‌ام

وحید — میرزا ... — شیخ ...
سینه را اوج گاه دردناکی کرده‌ام / از غبار دل نقش اترنگی کرده‌ام
مضطرب گرد نظر آیم مرا معذور دار / میروم از خویشتن یاد جدایی کرده‌ام
ز دیده‌ام نرفت رخ تا نمود دست / چشم از تو بر نداشت نگاه دگر کرده‌ام
در گلستان محبت نخل بالای ترا / من بقربان و بلا گردان بیاد آورده‌ام

وحید — تاثیر — میرزا ...
عمر رم در عمر خود چیزی دگر کم خورده‌ام / بر مثال آهوی صورت همین رم خورده‌ام
خنده می‌آید مرا بر روزگار خویشتن / هست ترکیب مفرح وضع برهم خورده‌ام
از بس اینه تنگ من چون صدف گرفت / در سینه‌ام گره شده آبی که خورده‌ام

صائب
غوطه در بحر که زد آبله پا زده‌ام / در دل خاک قدم بر سر دنیا زده‌ام
چکند سیل گران سنگ بهواری دشت / خاک بر دیدهٔ دشمن زده را زده‌ام
سود من از سفر خاک که چشمش برساند / مشت خاکیست که بر دیدهٔ دنیا زده‌ام
دستبردی که از آن باز توانم گفتن / پشت پاییست که بر حاصل دنیا زده‌ام

صائب
دست در دامن آن زلف معنبر زده‌ام / باز بر آتش خود دامن مجمر زده‌ام

صائب
کلک بخاک چو من گوهری نخواهد زد / لبهوا کرده روزگار داشته‌ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست / ز نقره‌ایست که تا چو بوریا شده‌ام
ناسم از خاطرت نرفته چه سود / ... بر دولت گران شده‌ام

... شیرازی
مرا از عشق تو بر دل هزار گونه غمست / عجب نباشد اگر بر دلت گران شده‌ام
بسکه رنجیده‌ام از دیدن مردم چو نگاه / همه را در نظر و از همه پنهان شده‌ام

وحید
منم که بلبل آن غنچه دهن شده‌ام / عجب که هیچ ندیده ز خویشتن شده‌ام
ز خویش بیخبرم تا ز خود جدا دارم / جز از خویش جدا دارم که دیگری شده‌ام
نهاده‌ام سر آرزوی خاطر پای / بیام چرخ باین نردبان برآمده‌ام

میر نجات — نصرت
گردباد که برافشته‌ام و آمده‌ام / خانه از گرد خودی رفته‌ام و آمده‌ام
دارم امید که نومید نگردم برود / ای صنم بار ترا گفته‌ام آمده‌ام

غنی کشمیری — میرعلی مشهدی — صائب
نیست گناهی من که همراهان روان ماندم / میروم چون آهوی تصویر بر جا مانده‌ام
بر شاخ گل بصورت بلبل نشسته‌ام / همچو در آشیانه پرواز مانده‌ام
بهر رم کردن چو آهو راست پیمانم نفس / ساده ... لوح الکس که بیدار ...

میرزا سعید حکیم — صائب — وحید
رفته از خود بیرون هست غباری مانده‌ام / از خود از هستی خود یادگاری مانده‌ام
چون قلم شد تنگ بر من ریشه کار جهان / نیست جز یک مشت ناخن دستگاه خامه‌ام
معلمم زین فصل ما درون خجلت ... / چون یقین است تو ام در ظاهر اگر دل کنده‌ام
خوشدل ... / او از پای آمدن گریه خنده‌ام
منتظر نام خبت که ماند بجا ز من / همچون نگین اگرچه دل از مهر کنده‌ام
از ده خواهست تازه دل ... / زان بی‌صدا چو لاله بود در خنده‌ام

وحید — تاثیر — میرزا سعید ...
نیست چون جای اقامت باغ برخار بود / همچو نرگس بسر پا بوده‌ام تا بوده‌ام
سیل عصیان همچنانم بجز رحمت شده / شسته از تردامنی شده دامن آلوده
از من سنگ ... / زنده داشتم که آئینه‌ام زنگ بوده‌ام

لا
از پشیمانی که رخ بر پای او کم سوده‌ام / سوده دستم تا بناز بسکه بر هم سوده‌ام

صائب — قاسم مشهدی
مدتی چون غنچه در خون جگر سنجیده‌ام / تا درین گلزار چون گل یک دهن خندیده‌ام
سرا گر خواهند از من ای تاکل ... / بهر داغ کردن من این دستار را پیچیده‌ام
میتوان چون آب خواندن از جبینم سرگذشت / نامه‌ام در بس ز بس چشم تر مالیده‌ام
بسکه دور از خویشتن دلگیر او گردیده‌ام / عمرها مانند نی نالیده و نشنیده‌ام
پیرو دستانه بر خاکم نمیدانی که من / از کفن همچون کباب رنگ ...

میرزا باقر — شهیدی — وحید — سید عبدالله — ... — اسیر
شب که آید صبح باید در دل غمدیده‌ام / سیر در پروانه خواب از چراغ دیده‌ام
هرکسی چیده از بهار رو رو شده گلی / من بپای گل ازین گلزار دامن چیده‌ام
هست آهم از غبار دل برنگ گرد باد / خواند بسکه حال درون را نامه پیچیده‌ام
پای سبز دلی سفید و زرد بیناور زرد کوهسار / مرد رنگینی بنرنگ مدعی کم دیده‌ام
از نظر تا رفته‌ام چون بوی ... / نقش آن موی میان در کارگاه دیده‌ام
همچو رنگ جا گرده بر اندام من ... / بسکه از ذوق گرفتاری بخود بالیده‌ام
گرد و جا در خاطر تنگم برای صید دل / در دستان صیاد هر گره در نفس ... دیده‌ام

سید ... کاشی
ای دهان تنگ او را دیده‌ام / هست بند هستی که دیده‌ام
بخت هستی بر تنم چسپان ... / بسکه از مهر سبز جا بالیده‌ام

صائب
هیچ تردامن که با خویش گشت / آفتابش باد از خویش پیدا دیده‌ام
میکند تیغ زبان شعله از زبانه‌ای / جامهٔ فتحی که من از بوریا پوشیده‌ام
گر سرا با عیب باشم عیب نیست / عیب ابنای زمان پوشیده‌ام

غنی کشمیری — ... — وحید
سر بسر تا سیر بعید در کشیده‌ام / آخر بخود رسیده‌ام و رسیده‌ام
در عالم مثال مثالت نبوده است / هرچند گذر بگاه آئینه دیده‌ام
بالا گرفت کار من از داغ آتشین / از ناله چون سپند بجایی رسیده‌ام
بر عاشقی ... چشم آرزو / تا جاده قطع تعلق بریده‌ام
در تنگنای باغ دلم وا نمیشود / من سبزه‌ام که دامن صحرا ندیده‌ام
عشقم مبارکست که در پیش دیده‌ام / در ساحت خوشی طمع از جان بریده‌ام

برشاخ گل چو غنچهٔ گل دل نبسته‌ام
آن غنچه‌ام که دامن این باغ چیده‌ام

چون میوه رسیده درین باغ دلگزا
از جا برون نرفته بمنزل رسیده‌ام

از سینه چشمه‌ای آینه صد سکندریست
در پنجه دار دست حصاری گزیده‌ام

گر وحشیانه از روش خلق میرمم
معذورم بسی بجاست که آدم ندیده‌ام

دست تهیست حاصل من از کمال سخن
از بیش رفته‌های بمنزل رسیده‌ام

سرمه گوید از سیه روزی غبار دیده‌ام
تیره بختیهای من آمد بکار دیده‌ام

گرچه از پیوند گردد هر نهالی بارور
من ز پیوند علایق بی ثمر گردیده‌ام

از لب او گفته‌ام با گل سخن صد بار بیش
چون زبان بر حرف حرف خویشتن گردیده‌ام

خنده گل سینه چاک بخون غلطیده است
چون صبا بر برگ برگ این چمن گردیده‌ام

شمع را از بیهدگی فانوس باشد پیرهن
ای بت از زود از قید تن گردیده‌ام

از بیخودی چو موج بساحل رسیده‌ام
تا رفته‌ام ز خویش بمنزل رسیده‌ام

خواهد خطی بخون من آورد فرعیش
این نامه را نخوانده بمضمون رسیده‌ام

رو بر صبا چو غنچه تصویر بسته‌ام
در تنگنای خاطر خود واکشیده‌ام

پیش از دو دست تحفه بخواهش دراز شد
من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام

نقش قدم چو سبزه طاوس [illegible]
از بس چو شعله گرم بکوبت طپیده‌ام

ایران چو رشته بسکه ز ... [illegible]
خود را بخود بسایه گوهر کشیده‌ام

آب از نسیم بهار نگاه تو خورده‌ام
از نشئه همچو سبزه ز مژگان جهیده‌ام

کاکل از دو رفت زره زیر قبا پوشیده‌ام
خلعت سرو است از تیر قبا پوشیده‌ام

با کمال بی‌چیزی محروم از آن رخساره‌ام
در کنار گل چو بوی گل نهان آواره‌ام

فارغست از دو رفتن پیراهن هر بی‌غمیم
چون هوا دار دو رفو از خویشتن بیچاره‌ام

میچکد از دیده‌ام خون شراب الکرم
ریشه‌ام گشت نبداری رگ قطاره‌ام

توتیای دیده خاکروب وجود من
هستی من مینتود صرف ره نظاره‌ام

گرد راه در عهد طفلی از جهان تا ... نظر
ارد بر دارین نخل تر ز جنبش گهواره‌ام

اقبال پست کرده قرین شراره‌ام
تا سقف خانه داشت عروج ستاره‌ام

در انتخاب بوسه ز اعضای نکهت
با مصحف جمال تو در استخاره‌ام

تا قامت تو سایه نیفکند بر سرم
روشن نگشت معنی عمر دوباره‌ام

از نگاه چشم غزالان وحشیم
هم در میان مردم و هم بر کناره‌ام

صحرای سینه محشر داغ فراق کیست
صبح قیامت است گریبان پاره‌ام

خواهی شود درست دل پاره پاره‌ام
چون شیشه شکسته گذارست چاره‌ام

تا گشت رو شناس رخ دلنشین یار
دیگر ندیده باز نیاید نظاره‌ام

سر رشته وجود و عدم نیست
من در میانه هیچ گره هیچ کاره‌ام

نیست در دل آه چو شمع از رفتن [illegible]
میخورد از آتش آب زندگانی ریشه‌ام

تو دماغ از ساغر و مینا نمیکردی [illegible]
چون حباب ساده دل با بود در شیشه‌ام

از شکستن کی کند پروا دل غم پیشه‌ام
گر کند از خویش واره موج بی‌تیشه‌ام

بسکه در داغ تمنا دارد کرم چو شمع
نیست در آتش جای آب روی ریشه‌ام

توتیا شد دل درون سینه‌ام ز جوش سنگ
سنگ شد این به خورد شکست شیشه‌ام

بسکه بگداخت بدنها دل غم پیشه‌ام
ناله‌ام ... شکند سنگی جو زود [illegible]

ز نور می بحر طرب خونابی زد جوشم
گردبادم نیست در خاک تعلق ریشه‌ام

جوشد طوفان بود در دل شکند تنها ناله
سد نشود سیلاب اگر در کوه پیچد ناله‌ام

خانه زاد وادی قدست ز طور آمده
شمع روشن میتوان کرد از جگر پرکاله‌ام

مرکزم بین محیط و محیطم مرکزست
در ریاض آفرینش شعله جواله‌ام

ایمن ز هر و دستی از دم من فیض
در دل پر خسته‌ام راحت گزیده ناله‌ام

بسکه می‌پیچد بخود از بار غم دل ...
چون صدای آسیا از سینه خیزد ناله‌ام

نوشتنایی مرغ نه دام گرفتاری بود
رشته بال پرم گردیده تار ناله‌ام

بر فروزاند چراغ مرده را سرگشتگی
گشت روشن این قدر از شعله جواله‌ام

شد گل صد برگ خار از اشک خونین لاله‌ام
سبزه خوابیده گلشن نالهٔ نالهٔ ام

گرد و از سرکشی در دامن عاشق
در بیابان آفرینش شعله جواله‌ام

در چراغان گر فتد روشن نمیگردد دلم
زانکه بست تیره بختی همچو داغ لاله‌ام

می خون شود بیاد رخت در پیاله‌ام
نی همچو مار برست گذار ز ناله‌ام

وقت ... [illegible]
گشته بزم آرزو و پر ز هوا پیاله‌ام

نقش کنه از اشک ندامت نکشت محو
گردم سفید چشم و سیاه نامه‌ام

التماس قتل کردم ز انتظار میکشید
آه اگر میسود مضمون دگر در نامه‌ام

بر ... [illegible]
بخت بر گرد دیده باید برای نامه‌ام

منت اگر کسی در خرابی کی کند
طرح سیلاب از غبار خویش میریزد خانه‌ام

روشن از افسردگی گرد و دل دیوانه‌ام
شمع کافوریست آه سرد من در خانه‌ام

تنگی جا با تیغ جهان نذری نمی‌شود
چون نگین جسته من نگنجد دیگری در خانه‌ام

کعبه گر بتخانه برق عشق منظور نیست
هر کجا روشن چراغی میشود پروانه‌ام

چاره و دل گردش افلاک نتواند نمود
زنم از این آسیا خالی نگردد دانه‌ام

رخنه شد از برق آه از بسکه سقف
سایه بیدیست بر سر سایه ویرانه‌ام

نا به جا پیلی ... از برای من ...
ور گرفت آتش بگو من از چراغ خانه‌ام

تا وجا بان میشکند بنیا ... [illegible]
گنج چون سیلاب افتادست در ویرانه‌ام

گرد و سیل تیغ بی پروا ... جانانه‌ام
از طپیدن لیک خالی میشود دیوانه‌ام

دیده و بینا شدن تا ای تا ... فست
نیست چون آیینه چیزی در درون خانه‌ام

شب که آید بهار حسن او کاشانه‌ام
میکند نشو و نما چون غنچه گل در خانه‌ام

سوختم از آتش عشقی که بعد از سوختن
شمع طور آید بطوف مشهد پروانه‌ام

کفر من در پرده دارد و شاید اسلام
کعبه میپوشد لباس از دود آتش خانه‌ام

تا گرفتم برتو منت بو سل از آفتاب
ابرو چون ... کر دیده دریا ... نام

بسکه بارکیست از بخت سیه کاشانه‌ام
بام از ... میکند مهتاب در ویرانه‌ام

گر شب حرم شد کز خود تهی گردیده‌ام
حلقه بیرون در درون بود در خانه‌ام

گی تطره جمع دارم گر ز فیض تربیت
روشنی چون چشم باشد خانه زاد خانه‌ام

خاک سازی بسکه با افسرده و آب کم
می‌شود در یک روان سیلاب در ویرانه‌ام

من که گردم در ره آتش نمیسازد گدا
تا ز آتش در گذشتم با قفا میخانه‌ام

این زمان هر شمعی در آتش نمی‌ریزد گر خویش
تنگ غشایند داغ طبل پروانه‌ام

یا بدامن هر کجا یکم گمند وحدتست
چون کمان حلقه بر در دست از نم خانه‌ام

نوبهار عزت و غنچه دل زنده
در چه موسم سبزه خواهد گشت بار دانه‌ام

عشق او کرده دست از مصیبت بیگانه‌ام
چون کمان از زور خود دارد نگهبان خانه‌ام

آب کی در جو درون دل ز کارم بگذرد
خند چون بیکار باشد برگ خود دانه‌ام

کو عنم بگل کران طبع هر مند غنیست
چون گهر در سنگ سیراب است دانه‌ام

خانه پردازی با بیوسته در دل ساخت
سیل بار گنج گردیدست در ویرانه‌ام

موسی باسکند آزاد از قید فرنگ
هر که میا ز درین محفل خود بیگانه‌ام

در سر شوریده من عقل سودا میشود
میکند گردو تهی در در پیمانه‌ام

شمع بازگردد ل خانه آلود غیرت میشود
در شبی پری آورد آتش خود پروانه‌ام

هر چه من صایب ز جا و نمی آرد
سینه بر شمع تجلی میشد پروانه‌ام

بسکه بر شد از صفای حسن او کاشانه‌ام
چون گهر سیده و میوز و چراغ خانه‌ام

بسکه لبریز است از کرد کدورت خانه‌ام
همچو سیل سر شده با شمع در کاشانه‌ام

شب که از روشن دل پر نور شد کاشانه‌ام
چون نفس بیرون دمی آمد از خانه‌ام

چار دیوار حرام قالب خشتی شدست
بسکه بر گرد و بده و از کرد کدورت خانه‌ام

بسکه شد شهد قناعت فرش در کاشانه‌ام
نیشکر گردد اگر یکی حصیر خانه‌ام

از خیال شمع رخساری پرس کرده‌ام
شعله جواله باشد گردش پیمانه‌ام

امشب از یاد گل روی تو در کاشانه‌ام
شعله آواز بلبل شد چراغ خانه‌ام

تا گرو افتاده در دندان خمار زنده کی
میرسد جانم بلب با رشتهٔ دیوانه‌ام

کی بود ز شکر تنی در دل دیوانه‌ام
خوش هوا از مستی دیوار باشد خانه‌ام

هر کجا خود شاهی ... نیست از بیم ...
گشته ویرانی حصاری شهر غمخانه‌ام

عزم رفتن میکند از خود دل دیوانه‌ام
نیست همچون غنچه جز برگ سفر در خانه‌ام

تکل من چون شمع بهر سوختن گردید
بود از خاکستر پروانه خاک دانه‌ام

نیست از مهتاب خالی چون صدف کاشانه‌ام
فیض روشنگو هری باشد چراغ خانه‌ام

عقل ... تیست اگر کیفیتم گر ... یمیم
بخت در خوابست زحرف مکر افسانه‌ام

(محمد ابراهیم) سرگذشتم شمع‌سان زبسکه باشد سوزناک … خواب بیرون شد ز چشم مردم از افسانه‌ام
(قدسی) کو کسی تا بهر نوازش بر سر آید آشنام … من که بگذارم چه آرایش فرح آید شانه‌ام
(لا) نوبتم برگیرد ام جام عیش سیحکش … باده‌ام باید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام

(میر نجات) هر شب از یاد رخ جانانه‌ام … بوی گل در بستر است و گلشن کاشانه‌ام
گوشهٔ چشمت خرابم کرده است … خانمان بر باد این میخانه‌ام
یاد در بیت شمع فانوس نیست … شعله دارد در بغل پروانه‌ام
(باذل) میرسم در آخر بزم سخن … زور دارم لای این پیمانه‌ام

(صائب) رنگین شده است بسکه ز خون جگر تر دامنم … مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در توحید میزند … یکنقش بیش نیست در آئینه خانه‌ام
(وحید) باشد چو ابر واشدنم از دامن کو تو … چون آفتاب سر زده ای بخانه‌ام

(عارف تبریزی) صاف با آفاق باشد سینهٔ بی کینه‌ام … مشرق مهر است همچون صبح لوح سینه‌ام
(وحید) بسکه باشد صاف با مردم دل بی کینه‌ام … مینماید داغهای همرهان در سینه‌ام
(میرزا جانی) یکطرف صبح وجود و یکطرف شام عدم … در میان نور و ظلمت جوهر آئینه‌ام
(محمد علی جامع) بسکه از غفلت شده گرد در خاطر کینه‌ام … چون جرس فریاد برخیزد ز نقش سینه‌ام
(شوکت) صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است … آشیان عندلیبان است داغ سینه‌ام
(شاه …) کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه‌ام … ناله در کشش بسته می‌آید برون از سینه‌ام
(میرزا ابراهیم) دیده عکس صورت خوبان و هیچ از جا نشد … این چه پی در دولت حیران دل آئینه‌ام
(ملا شهاب) بسکه خون از ناز کردی در دل بی کینه‌ام … نالهٔ خون آلود می‌آید برون از سینه‌ام
(ملا طالب) نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر … همچو پسته دیده از تن خرقهٔ پشمینه‌ام

(اسمعیل بیگ) آهی بیاد زلف تو سر زد ز سینه‌ام … یکمصرع بلند بود در سفینه‌ام
دارم زبسکه وحشت از ابنای روزگار … جا در دل کسی نگرفت است کینه‌ام
(ملا …) کار دنیا کم نماید ز من … هفتهٔ ایام را آدینه‌ام

(حکیم رکنای کاشی) شادم اگر چه سوخت سراپای سینه‌ام … کاخر نشست داغ تو بر جای سینه‌ام
(… علوی) از بسکه سینه کندم و ناخن شکست … چون پشت ماهی است سراپای سینه‌ام
(لا) رو کرده اندر بسترم یک قبیله داغ … همچون سپاه و خیمه بصحرای سینه‌ام

(نصرت) ز پای تا بسرم حیرتم چو صورت دوست … نمیزنم مژه بر هم حباب آئینه‌ام
(طالب آملی) رخ ترا بتو بنمود و ساخت خشنودت … رقیب من شده‌ای آخر کتاب آئینه‌ام
(حاجی محمد جان) همیشه پشت بدیوار نجوی دارم … فتاده عکس تب آفتاب آئینه‌ام
(شوکت) سرشت دست قضا چون سرشت آئینه‌ام … بنای خانهٔ دل شد بخت آئینه‌ام
(میرزا قلی بیگ) نسیم انگه گشت و چو جان در آغوشت … بجلوه‌گر توئی با سپاس آئینه‌ام

(میرزا ابو تراب) زبسکه همچو خورشید بی پا ام … گردیده آفتاب و نگر دیده سایه‌ام
هردم مرا بر بنگ همی خوطه میدهد … در دست روزگار چو سنگ آسیایم
(میرزا داود) میتوانی خواند از مکتوب من حال مرا … باری آرد بیت نامه تا گردیده‌ام
(…) از گرانی کهنت گل ریخته و رنجای … بسکه سنگین است دامن بار دیگر کرده‌ام
(میرزا هادی) ز لعل یار دستی چو حال نرسیدم … بر یک سیه‌ستی که در میان آتش آتش‌ام

(صایب) چشم گشایش از فلک جود بسته‌ام … در بزم بی سوادان لب بسته چون کتابم
زلف عنبری نیست زیان از درد چشم … حسن بر شکسته نیست ز نعت بگام

(غنی کشمیری) زنگ زندگانی دیده‌ام از بسکه حبابم … بدوره گشته اند آخر طبیبان گرد بالینم
(ولیه) ندارم آب عشقت چون … سر با چشم چکیده‌ام
(وحید) نظر بر معنی بیگانه دارم چون صدف … در درون بحر دارم تشنه یکقطره آبم
(تاثیر) ندارد هیچ از جانان جدائی جان بیتابم … حباب سان نگر کی شد گوهر آبم
(میر علی) فروغ شمع رویی از دل پر دیده روزد … در درون سینه چون پروانه فانوس حبابم
(شوکت) رقم دست نبشتن ز غفلت من … بحشم او جوابی نشد سنگینی خوابم

(شوکت) ضعیف گشته‌ام و ابن بند اسبابم … چو رشتهٔ آب که گشته است رشته گردابم

(وحید) چون لاله غم ازدل برد کیف شرابم … جنبیده و بسوز جگر خویش کبابم
چون صورت مجمل نشود دور ز چشمم … نقش است که در روی تو در دیده خوابم
(شوکت) امشب که بیاد لب او سوخته بودم … پروانه سپند شد از دود کبابم
(طالب آملی) ترسم نغلط یار ز من دست بشوید … ای شرم بنزدیکی آن کوی مکن آبم
(حاجی محمد جان) از آتش می رخ تو چو سیلاب گران سنگ … استاده تمام بره بست شتابم

(مرزا …) (میرزا محمد … رضوی)
ز شوق تماشای دریای حسنت … سراپا همه چشم همچو حبابم
(ظهوری) چو ماهم رسیده کو کسی چه پرواکه نشکن … شکنج دام الفت و دام برنده‌ستانیم
(صایب) عاشقی و دام از مرد رنج بخت این … نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم
(صایب) در کوشش حاصلی جز غبار دل نمی‌یابم … بی‌راه فتادگی این راه را منزل نمی‌یابم
با جسم سیوان جان تن از این دیار بشستی … کنار بحر را جز دامن ساحل نمی‌یابم
چه شاعت بود بنده از پای من و آبستنی … که چون ریگ روان میگردم و پیدا نیستانم

(بیگانه) چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم … ای وای اگر به شکوه شود آشنا لبم
عمری گذشت و کفت و شنو باتو آرزو … ای بی نصیب گوش و ای بی جواب لبم

(سامی) هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم … از ابر دیده خورشید چو گوهر لبالبم
(والد) چون جام باده در طلب از خون لبالبم … او نیست و سخن آشنا لبم
(صایب) آوردن از شکر گوهر غلط کند … از دل بسکه آید چیده است تا لبم
منت خدای را که نیامد بحرف من … هرچند شد بعالم صورت دو تا لبم
تاکام من نشد خوشی گرفت کام … از بسکه گرفته ز حلاوت جدا لبم
این چاشنی که تلخ از سخن شد … مشکل که بعد از این نشود از هم جدا لبم
(سامی کاشی) از آتش غم کنه بود زبس تب تم … سوخت چون شمع است انگشت … لبم

(میر علی سنجر) بسکه مردم میروم جانب دل بیقرار ستم … بزم بی چشم و زبان گشت و هم خمرم
یار شد خلوت نشین و محو دیدارم هنوز … داغ ناسور است چون آئینه در دوش تم
(شوکت) جمع میکرد و حواس از ناتوانیهای من … گردش رنگست پنداری کمند وحدتم
(فیاض) از تغافل شکوه از تم درست کاو بست … ای لاله داغدار نروئی ز تربتم

(وحید) وصل چون رو داد با معشوق خلوت ساختیم … غیرتش چون جزو وصل از میان انداختیم
(لاد) آئینه ساختیم زنجات که ساختیم … نشناختم ترا چه قدر ناشناختیم

(سامت) در حلقه‌های زلف عنبر پیبا که ساختیم … مانند شمع در دل شبها گداختیم

(وحید) چون خدا بیگانه را با خویش محرم ساختیم … هر کرا با من موافق بود آدم ساختیم

(مهدی) با چمن یکدم ترا گر روبرو میساختیم … تا ابد گل را تهی از رنگ و بو میساختیم
(ورس) تا از و بیگانه‌ام عالم ز من بیگانه اند … عالم از من بودی از خود را از و میساختیم
(نصرت) طاعتم میشد قبول بارگاه عزتش … گر بآب روی خود نصرت وضو میساختیم

(وصف) داغ عشق کعبه و بتخانه با هم ساختیم … در میان این دو منزل چراغ افروختیم
چشم زخمی بود بر روی تو بر رخساره‌ام … سوزن مژگان گرفتم دیده بر هم دوختیم
(… اسد اصفهانی) در خیالش بس که دل آتش افروختیم … تا سحر آن شعله می بالید و من میسوختیم

(فیضی) وحشی سرای عشق آن ولا از سوختیم … اندک اندک چون فتیله تا کف پا سوختیم
(… ثانی) بسکه شوق ام او در سیه ام گرم داشت … همچو برق از یک بر افتادن سراپا سوختیم
(… حسین بیک) خوب شد پروانه را از آتش غم بال سوخت … چون چراغ لاله در دامان صحرا سوختیم
(وحید) همچو اشک شمع گرمی با ز میریزد شمع … تا بسوزم یار و دیگر خویش را و سوختیم

چنین در پرده پنهانی ببستند در عالم / از آن چشمی که وا کردم به روی یار میبستم
اگر روز ازل دانستمی فیض خموشی را / نطق را باز میکردم لب از گفتار میبستم
کمر در خدمت پیر است می‌بندم / برهمن میشدم گر اینقدر زنار میبستم

میکشم همین پنهان را میتوان جستم / ترا چون یافتم هر جا که میخواهم
از زیر سایه دیوار بیت خاک / تمام رفت که از دل جا میخواهم جستم
زبس از ناتوانی با ... / گرانی میکند بر دوشم از رنگ حنا دستم

ازبسکه با خیال تو بی خویش زیستم / ایم اگر بخود شناسم که کیستم
[illegible] / جا بدنیا وادم ... از اهل دنیا نیستم
[illegible] / در بند زندگانی جاوید نیستم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر قدر بسیار بینیدم کمتر زیستم
لاف ... / اهل ... از اهل عالم نیستم

صبح دیدم شبنمی بر روی گل ... / یادم آمد طفلی و دامان ما در جستم
از توام روزی که دوران ... / در جهان ... باغ ... جستم
دیوار و در شکسته بود خانه / زانکس که ... رخ خویش ... جستم

اگر ... / که بر دل ... داغ ...
از روشنی ضمیرم شد روشناس عالم / افتاد چون سکندر با آینه بد جستم
هر آرزو که ... / بتخانه ... شکستم ... خویش ...

درگنارم ... از میان برخاستم / مجلسی آخر بکام خویشتن آراستم
داشتم ... / شمع خود را از برای سوختن آراستم
برنتابد ... / جستجوی ... میکردم ...
برنیاید ... / زین چمن چون لاله ...

روزی بود ... / گفتم که ... گفت که ...
گفتم ... عهد که بستی / گفت ...
گفتم ... عاشق ... امروز / گفت که ...
گفتم که ... / گفتم ... گفت که ...
گفتم ... / برداشت زیر قدم ...

[illegible]

از دل بی آرزو و داغ کهن بیباستم / این چراغ مرده را از انجمن برداشتم
تا قیامت بر سرم چون داغ سودا باز بود / از زمین خشک گل زخمی که من برداشتم
کرد راقم شد خاموشی مرا شیرین زبان / لب ز گفتن بستم و کام از سخن برداشتم
بسکه پیچیدم بخود در سینه ام دل آمد / عقده سختی که از زلف سخن برداشتم

آرزوها را بآهی بر آتش زده ام / سوختم صحرا بجا دیدم که در دل داشتم

خانه دل سخت خالی بود از یاد دوست / با تهی دستی تمام جهان را داشتم
طالب از طلب گذشتم تا بکام دل رسید / دوستی با خود نکردم تا بدشمن داشتم
سد رزقی هیچ سواری ز این ره تا بم / تخته بودم نان خود گرچه ز هر نادی داشتم

یاد آن عهدی که سوزی داشتم / چون شب پروانه روزی داشتم
از فریب فغان ای پیر مجلس [illegible] / پیش از این من هم دل [illegible] داشتم
اولین گام نخستین پایه معراج بود / آنچه در سر بود اکنون زیر پا میداشتم

عشرت روی زمین سیر و در فرمان [illegible] / جای پایی گر ز تسلیم و رضا میداشتم
خوشدلی را امشب از یار من جانی [illegible] / کاش من هم طالع رنگ حنا میداشتم
الفت بیگانگان برد از دلم یاد وطن / هر دم میکشت اگر یک آشنا میداشتم

گوهر شهوار عبرت گر نمی آمد بدست / از بساط این فرش سیر برچیده ام
زندگی را بیخودی بر من گوارا کرده بود / میشدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم
چون حوا از دانی قصه [illegible] کرد / کاشکی زین سر نگون [illegible] میداشتم

قاف تا قاف جهان زیر نگین میداشتم / هر زمینی کز [illegible] میداشتم
عشق اگر فارغ نمیکرد از غم عالم مرا / از دل پر آرزو بتخانه میداشتم
میکند راقم زمن دنیا زمن [illegible] / کاش من هم همت پروانه میداشتم

از جهان چون تیر بیرون رفتم برون / گر ز خود بال پری میداشتم
رنگ دنیای دون [illegible] / از کف خاکستری میداشتم
میتوانستم شکایت کرد از او / غیر او گر دیگری میداشتم
سرنوشتی با غبار دیدم و بارها / کاش با خود خنجری میداشتم

بعالم ایمن از زخم فلک هستم / بجمع از گوشه سنگین ببستم

دلم خود دیده بودم چشم گشادم / چو آفتاب بر این عالم خراب گذشتم
گرفتم زلف یار و رستم از خود / از این منزل به بیگیری گذشتم

دو دانشم محبت بی تکلف باز گفتم / بعد [illegible] گشتم آشنا گشتم
نصیب من نشد جز گرد کلفت / [illegible] چون آسیا گشتم
غبار راه بودم سر گرفتم ز پا گشتم / بچندین رنگ گشتم [illegible] آشنا گشتم
برای دانه گام نصیب دیگران بود / بعالم عمری سرگشته چون آسیا گشتم

من غریب خلف تو مبتلا گشتم / با این وسیله بیک عالم آشنا گشتم

بجرم عشق ز مستی حجاب [illegible] / من از کرد [illegible] چون بهم دیوار خود گشتم
سراپای دل من شیشه نور تجلی / ز بس آیینه سان محو رخ دلدار خود گشتم

بپیچ و تاب میان تو همسفر گشتم / نبود [illegible] در میان خویش گشتم
سرخ این گل [illegible] ز بوداشت / و گر نه در همه آفاق چون خبر گشتم
بپشت پای بدو عالم زدم و [illegible] / برای دل [illegible] دست و گریبان گشتم

تا بگویند که از کرده پشیمان شده است / توبه کردم من و از کرده پشیمان گشتم

مرا در بی آسودگی تن گشتم / و دست گشتم بود از [illegible] گشتم
وعده تو جز بوزن حسن [illegible] / [illegible] از سرو قرار خود از حسن گشتم

بسر آیینه چند آنکه با خود در بدر گشتم / ندیدم غیر او در بیت معمور [illegible] گشتم
ستم عین بقا [illegible] هستی خود دو فنا گشتم / ندانم کز چه گشت و بر چه [illegible]
تنزل کرده حضرت [illegible] بیرون از زبان / [illegible] قطره از [illegible] آبرو گشتم

خوش آن صحبت که از تأثیر [illegible] / [illegible] میشکستم
کنون [illegible] آتش عشق [illegible] / برنگ کوه طوطی آیینه [illegible] میشکستم
برنگ ساغر گل [illegible] / [illegible] میشکستم

عجب [illegible] از شهد [illegible] انگشتم / حلاوت [illegible] انگشتم
نسیم [illegible] زلف [illegible] / [illegible] انگشتم
با سانی [illegible] / چو شمع از [illegible] انگشتم
[illegible] / [illegible] انگشتم
[illegible] / [illegible] انگشتم

[illegible] ندامت شده انگشتم / [illegible] غنچه [illegible] انگشتم
گرفتم [illegible] / [illegible] انگشتم
[illegible] / [illegible] انگشتم

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم / [illegible]
[illegible] / غنچه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خال را سرمایه زلف پریشان یافتم / در سواد نقطه [illegible] یافتم

در سواد خال [illegible] / دم [illegible] در نقطه پنهان یافتم
روز اول [illegible] / تا خلاصی [illegible] یافتم

با [illegible] / تا آغاز [illegible] یافتم

از [illegible] یافتم / بهتر [illegible] یافتم

کهی [illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible]

تنها [illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible]
ساقی [illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم
[illegible] / [illegible] یافتم

صائب اگر از کرشمه غزلت بدانم | چون ... ز ارباب ... [illegible]

گریبان ... صائب ... [illegible]
دل بیابد ... صبری که ... [illegible]

... ز تماشا و بدیدن رفتم
پنبه در گوش نهادم ز شنیدن رفتم

[illegible]

کسی که رفت ز دستم اینقدر که پای افتادم / پی برخاستنها آورد آه عصا کردم
ز اظهار محبت پیش آن گل خار گردیدم / ز خود بیگانه اش آخر بحرف آشنا کردم
دل چرخ از غبار خاطر من چون نمی شد / گرد آفتابش را چراغ آسیا کردم
حباب آسا بحر حسن او تا دیده وا کردم / بانداز نگاهی هستی خود را فنا کردم
کند ناله در کوی جانان پیکر کوتاهی / نفسها را بهم پیوسته یک آه رسا کردم
چه شد گر درس عشقت را به پیری انتها کردم / بگردان داستم این درس آخر ابتدا کردم
لبی کز ناز گاهی بر تبسم می نشد وا / بجوش غلطم کامروزش دشنام آشنا کردم
از آن روزی که در غمخانه ایام جا کردم / ز بیم روی دلجمعی چو گل تا چشم وا کردم
مرا برگ سفر از دو بود از بارهای دل / درین گلشن چو گل روزی که چشم خویش وا کردم
نمیگردید کوته رشته معنی رها کردم / حکایت بود بی پایان … را دوا کردم
نیاز عاشقان معشوق را بر ناز می آرد / تو سر تا پا و خاک بودی ترا من بوفا کردم
حباب آسا بجاد چو خود را آشنا کردم / ندیدم خویشتن را در میان چون دیده وا کردم
حباب آسا هوای خودنمایی داد و لشکستم / شدم هم مشرب دریا چو ترک این هوا کردم
و دیده را آیینه صورت … / تا در جلوه نجهان او چو پیدا کردم
نگذرانده ز رنگ صورت تمثال را / بسکه با آیینه آب مدارا کردم
ستدره بود خودی بخودیم گشت دلیل / ترک خود کردم و راهی بخود پیدا کردم
خیر سرشتن بجهان گشت دلیل من / هر چه کردم همه با دیده بینا کردم
سینه را چاک زدم پیش دلی وا گردد / خانه را بید رو دیوار و صحرا کردم
و دمی از دورم و دانسته تغافل کردی / خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
سهر تو دارد اگر نفس پر غیبت / بارها سیر نهانخانه عنقا کردم
هر قدر خون که بدلها طلب دنیا کرد / من ز کر دامن رو و در دل شب گریه کردم
نتوانم زد که دو ولم انشا کردم / ناله از گریه بستم کف دریا کردم
هر دو دستم بهم آمد چو کمان از پی تیر / بهر آغوش تو از بسکه بغل وا کردم

شبی مجلس آن مه چو شمع جا کردم / کلیم بخت سیه را بزیر پا کردم
شکسته خاطرم از همنشینی یاران / بمومیایی تنهاییش دوا کردم

ز غفلت تا گشودم دیده و تدبیر کردم / رساندم تا بصبح این شام را شبگیر کردم
چو کردم پیله پیچیدم عجب طول امل خیزد / ببوی خویش با بیهوده در زنجیر پا کردم
ز طول زندگی افسرده ام اسباب تعلق / نفسها را بهم پیوستم و زنجیر پا کردم
ز خود تا رستم از ضعف بدن … کردم / ز رنگی تا به رنگی آمدم شبگیر پا کردم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک رهت گردم / اگر چون گرد بادم و هی گرد سرت گردم

دیگر بغیر توبه سامان درست کردم / پیمانه از شکستم پیمانه درست کردم
چیدم براه تیرش و طفلی استخوانی / از بهر زخم خوردن دندان درست کردم
اسان کنگ نباید ز آن رقم که بهم بر کا / شستم بگرد عالم کنعان درست کردم
گمگشته بوی گرد نسیمه غفلت کردم / چشم بریدم و خوابی بفراغت کردم
نداشت گریه بجا مسلم غم این مر / که خالی بره کوی او بلد کردم

جهان غالب تهی از بدن صیاد خود کردم / که در کنج قفس ازبیکسیها یاد خود کردم
ز شور موجه عشقت نفس در جوش در دیدم / بکلم چون حباب از جوش دل ایجاد خود کردم
بجای صورت کین از رگ پی خوی خود کن / بهر جا از غمت آهنگ در فریاد خود کردم
ز غیرت سوختم خود را و فارغ گشتم از ترس / بدشمن یار کردیدم و دل امداد خود کردم
نباشد بیکسی را … / بنای دوستی را قلعه فولاد خود کردم

رسیدم قاتلی جان را فدای یار خود کردم / الله تا رفت بر بادجان من کار خود کردم

ز کرد دشمنان پیوسته ایمن کرده ام خود را / مدد از هر که دیدم امتحان کار خود کردم
فضا با بسکه پر شد ز غبار خاطر تنگم / بهر جا بستم گشتم تکیه بر دیوار خود کردم
ز خاموشی حصار عافیت در بسته بودم / بهر جا گشتم رخنه در دیوار خود کردم
طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری / غلط میگفت غم را کشتم و درمان خود کردم

بیاد قامتش هر پای سرو گریه سر کردم / چو مژگان برگ برگش را ز آب دیده تر کردم

نمی آمد

نمی آمد کسی از عهده طول امل بیرون / من این سر رشته را کوتاه از قطع نظر کردم
اگر خاک تنم چینی شود سودا نخواهد شد / تمام عمر از بس پاس ناموس کمر کردم
بوقت بیخودی ام خیال او بیاد من / ز شوخی زدم از دل رفت و خود را خبر کردم
بهر جا پا بردم آسایشم ایست بیداری / که غیرت را بخود کردم وطن دیگر سفر کردم
بهار زر و هوشم بیاد سبز خطی / دو روز میتر ز بوی گل سفر کردم
میان مجمر ترا مستمر کردم / غبار خویشتن را نور کردم
به یاد آن لب شیرین لب سیب برگ / نمک شد خاکم از بس شور کردم
سرو اگر به من سایه جمعت افکند / من هم از نسبت قد تو نهالش کردم
ز حرف عیب بر گردد دل انگشت بنجید / ستردم عیبهای خویشتن خود را جدا کردم

ز بسکه ناله بیاد بهشت وصل نمودم / هوای دوزخ هجر تو معتدل کردم

رساندیم دو مصرع را بهم تیغ و دو دم کردم / تهی مغز که همچون نی بدست آید قلم کردم
جفا کارت تصور کرده بودم مهربانی بود / بدستت دادم از بهر ستم دل را کرم کردم
عجب بود که مهجورم ز بس بیگانه ام از خود / ترا خود دیدم و از وحشت بیمار کرم
جلوه عنبر گران بود به درسش نکهم / تو دیده و برهم زده دم معقدهٔ صرف دو عالم کردم

ز شرح اشتیاق دوستان چون نامه … / سراپا خویش را همچون قلم صرف … کردم
چنان کاول شناسان الف … / من اول ترک … خاطر نشان کردم
شدم سرگرم سودای تو ترک خانمان کردم / ترا در خانه خود دیدم و آتش نهان کردم
زمین بودم بجا طرح کردش چشم تو آمد / بجرم اتفاق ارستی خود را آسمان کردم
شدم خاکستر چون شمع حرفی سر زد از … / تمام عمر آتشکاری تیغ زبان کردم

ز فهم از نویستن و دوا و دل انکسار / بهر آهوی خیال تو بیابان کردم
ریش مجمر آوا بروی ترفتم سود / عاقبت خون بدل کبر مسلمان کردم

در جهان طالع ما کشته مستقل آرام / خورشید روز و هر آئینه روشن کردم

اگر دم خواهش از کس … کردم / اگر کردم نماز حاجتی با این وضو کردم
سرت گردم تمام دو عطرها خاک کربلا را / بهر رنگی که گل دیدم درین گلزار بو کردم
تمام عقل جزئی در برابر نشستیم / شدم دیوانه و با خویش گفتگو کردم
اگر فهم تا نامه بستم ات را ز کف قدید / ز بس چه جبهه سودم کاغذ جبهه را کردم
با لبش همزبانی کردم / مردم وز زندگانی کردم
بیداد تو برطاق بلند است و دیده / من که تهی از ناله و فریادی کردم
تمام جد و جهدم میشود گفت / که در تقصیر تقصیری نکردم

ز کرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم / سپند آسا ز جا جستم و فریاد میکردم
فریب خویش میدادم که اینک یار می آید / بهر آوازپای خاطر خود شاد میکردم
نه از خامی در آتش ناله و فریاد میکردم / ازین دولت بدور افتاده کان فریاد میکردم
نمیدانم بجنگ عشق آتش دست کرد را / من عاجز چرا این بیضه فولاد میکردم
ز سوز محبت کرد از خود کرباد میکردم / سپند آسا تمام عمر فریاد میکردم
بر زمین درسش تقریبی برای آید چشم / چو نی هر دم بیادش کی فریاد میکردم
چو سیل از سینه اشتم ترا چون یاد میکردم / تمام عمر خود را صرف یک فریاد میکردم

گر زدی رخنه در دیوار من سیل فنا هر گز / اگر افتادگی را کرد خود دیوار میکردم
دیگر عمر همه در رعنه بهای رفت / کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

اگر چشمی چو شبنم بهر عبرت باز میکردم / بیال بیخودی چون رنگ گل پرواز میکردم
بروی گل بجز آئینه گل نیست در چشمم / اگر غیر تو میدیدم ترا آواز میکردم
نبود از بیقراری ناله من در دل آتش / که دور افتاده کار اچون سپند آغاز میکردم

بکام خویش هر که در فضای دل گشودم	چو مرغ دیده و دانم در قفس پرواز میکردم
چراغ مجلسم بود و در آب جدائی	اگر در پیش من دام میزنی خارش میکردم
دودست تغافل چو جرس کردم رساندم	وای اگر ناله ربیب تو زمین میکردم
کرد اوراق پریشان تو میکشتم	انتخاب نقش بر زمین میکردم
نمیدانم که چه بندد نگاه تو	من جدا از تو بدست بی پروا میکردم
شدم از انفعال این جواب بشنودم	اگر از ضعفان میداشتم محبت میکردم
ز غرور بیرون آمده و گردیدم میکردم	اگر این کیفیت زبانی خود بیرون میکردم
اگر آئینه این سنگدل سیه دود ره دستم	نمیدیدم بهم بستن تا رشن خون میکردم

[illegible]

نصرت: در حضیض خاک نشستم ز اوج اعتبار / بر سر خود سایه گشتم آسمان جو شدم
پیکرم بس که ز لکدکوب حوادث شد کبود / سرمه‌دان توتیای استخوان خود شدم

وحید: بسکه زرد و ناتوان از زور داد خود شدم / صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم

سامی: خط مشکین تو دیدم و از کار شدم / مبتلای سیهی از گرفتار شدم
عالم بی‌خبری طرفه بهشتی است که / بی‌خبر بودم از آن دم که خبردار شدم
دیدم از حلقهٔ زلف تو رخ و از کار شدم / ای خوش آن شب که بیاید بر تو گرفتار شدم
غنی کشمیری: حسن سبزی ز خط حسن اگر دید / دام هر رنگ که دیدم بود گرفتار شدم
میرزا: ساعدت تا نظری کردم و از کار شدم / آخر ای شوخ بدست تو گرفتار شدم
صائب: دستم از زور گرفتند که رفتم از دست / کارم از زور نشست یافت که از کار شدم
بجو از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم / دیگری یاد تو می‌کرد و من از کار شدم
حیرت افزاست خیال سر زلفت چندان / که بجو دیدم چو سیاهی شب تار شدم
نظیری: بوی یار من ازین سست وفا می‌آید / گل از دست بگیرید که از کار شدم
میرزا ربیع: دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و [illegible] / یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

نصرت: کدا جستم ز محنت سر جستم غبار شدم / ز فیض عشق تو بر اوج اعتبار شدم
وحید: ز خویشتن رستم و از خویش بر کنار شدم / پیاده رفتم و در راه او سوار شدم
چو شعله که شد و پایش از خس بچه / بدود آه دل از ضعف تن سوار شدم
صائب: درین بساط ز افتادگی زانو نیست / بهر کجا که نشستم خط غبار شدم
نمانده بود در دل جز غبار افسوس / ز خواب بیخبری با خبر هشیار شدم

استاد: مژده آمد که برخیزی من می‌آیی / من چرا گفتم ازین وعده دم سر [illegible]
میر عبدالمحسن: برد خوش حرف سخن‌ها شکست دادم / بر پیش هر که دمی چون کتاب باز شدم
آذر: کیمیایی بود خرسندی ندیدم قدر آن / تا قناعت کردم از درماندگی فارغ شدم

جز شمع بزم همه او سوزناک شدم / جز عمر با بسر او دست هلاک شدم
بیاد مدعی جرم انقدر که خاک شدم
شوکت: نکهت از گلزار حسنی در برون کشید / تا معطر ز دماغ گل را بلبل شدم

گفتم نکویی دگر نرم پاسبان شدم / رفتم که سیر باغ کنم باغبان شدم
صائب: اول ز رشک محرم سیر دماغ بود / چون خواب صبحدم ز بغیبت گران شدم
خواجه حافظ: من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم
میرزا کشمیری: از جوش گریه در ره صحرای بیخودی / مانند سیل زمزمهٔ عنصار دان شدم
صایب: بجرم آنکه تصور کرده بودم بی‌گناه / از غبار خط به عذار روشنش حیران شدم
تا چهره شستی از سیب ذقن شدم / خمیازه کش تمام چو سیب ذقن شدم
بیگانه: تا نباشد منت سیلاب بر ویرانگی / پس به دیرانه خود گردم و هامون شدم

عمری ز داغ عشق تو صحرانشین شدم / آخر چو لاله صاحب یک گل زمین شدم
میر سید محمد: مانند باده که شود و رنگ از بسکه / بر بودم و در شور محبت نکو شدم
آذر: تا قیامت دیده‌ام می‌بود محو صورتش / گر بکار خویشتن چون آینه حیران شدم

نصرت: درد و عشقی که از هر دو در ماندیم نجم / جسم خاکی از تن بستانم و جان انجمنم
مخلص خان: قند تو آرزو بیزد منت مصلحت / راه گم گشت بلا ایجاد بر عدم
هر که رفت اینجا ز فکر باز گشت [illegible] / دلنشین افتاد دست زبس گرمی

ظهوری: بر داشتی نقاب و ز دیدن برآمدم / و ز گفتن آمدی ز شنیدن برآمدم

خاقانی: نیمشب بی‌کنان از کوی جانان آمدم / همچون سایه همچو سایه بجان آمدم
الب: ماندم اینهمه در کوی تو بصورت هست / دیدم ز بیخودی کو را و بر در ماندم

سنم ان میوه که خامی به بستان ماندم / دو کره سر بهم آورده در میان ماندم

وحیم مشهدی: میان دیر و حرم محو داستان ماندم / دو کره سر بهم آورده در میان ماندم

صائب: خط تو ریشه در دل جان می‌دواندم / خال تو نغمه همچو بلبل میفشاندم
سنگی که روز حشر بیاید ام سرخ گوشی / ز غیبتان که جلوهٔ تو خود میستاندم
بر جیبان شوم که درین در بدر / صبا و ستاکه ام نظر هیچ ماندم
دستار بست و دامن اطفال بستم / چندین فلک چرا ز زمین میکشاندم
و دو دست سبزه و آتش رسته‌ام / دهقان عیب بجز جگر سیده ام
کلیم: کلیم نیست گشایش جو کلید طلب / چو قفل بسته لب از حرف مدعا ماندم

طالب آملی: رسته نیست نه اسباب جهان بردم / که این رشتهٔ دل خویش به پیابندم
شوکت: رخنه ز رنگی نه خروشی از خاری / به دل بکلشن ایام پی سبب بندم
مهر: جهان چو جاده و میان دو منزل افتاده / مدد که یکدر از این خانه دو در بندم

صائب: دل صد پاره خود را از زلف یار می‌بندم / من ایراد مواقی را بر شیرازه و از تار می‌بندم

شوکت: بهرگه میدم ز وطن بار سفر می‌بندم / نان گرفته کرده خود را بکمر می‌بندم
میرزا: دلم ز بس که ز دکار یار دو ست می‌بندم / چو مضمون نجاطر میرسد از نامی بندم
جهانگیر: چو حرف از قلم افتاده در کنار تو قرم / گر از تو دور شدم پای تهمت بودم

وحید: ز بس که گذارده در عشق بوده‌ام / سید انشو چون نقش سر خنده بودم
چون ناله که در نی بودش حال نمایان / جز گرمی او نیست دگر جا نبودم
نایل: سوزنده اگر پیکرم از ضعف بودم / ظاهر نشود چون نقش سر خنده بودم
نصرت: بسکه هر لحظه برنگی جگرم میسوزم / چتر طاوس بران میرود از سر بودم
سلطان: کف دستم صدف گوهر صد آتش / بسکه از حسرت داماد تو بر سر بودم

وحید: ندانستم سر خود را ز پای خویش تا بودم / کنار شنیدگی را چون گره بودم

قاسم مشهدی: بیاد گل رخسار تو مستی می بود و جودم / سینهٔ خویش کشیدم و در آن صفیه بودم
ز غارت تو خیالم چه شکرانه که ز بخت / بجای عکس تو کوی که خود دیده بودم
خیال چون تو سنتم جمع شد زبان و رضا / که بر کجا که دوستی زراه دیده بشنودم

میرزا فضل حکیم: گذشتی بر بغیبی چون دلم آشفته در خوابی / ز جورت کرد فریادی که بیداری نبودم
نصرت: سینه ای دوش که در بزم وصال از کرم / بسوزی کرد فریادی که بیداری نبود بودم
نایرا: ز خاک افتادن اعتباری بر سر شمس / شنیدم دوش فریادی که بیداری نبودم

میر علی: با طرفه پر زادی در سیر چمن بودم / ز هر که سخن گفتم خندید که من بودم
الف: سیدی و بیکتایی ذات تو که آنجا / زان بر الف قد بتان باخته بودم

دوش: امشب که ز رو دیت نظر افروخته بودم / رفتم تر و کرم کنم سوخته بودم
از نوبت جیب و هنر خویش رسیدم / گز تنگ و در هر قطره و خته بودم
سرمایه بخواب رخم هیچ نمانده است / این جنس کساد است که بفروخته بودم
صائب: پیش از گل رخسار تو وقف رخته بودم / چون لاله بداغ تو جگر سوخته بودم
چون شمع درین انجمن از ساده دلیها / رفتم که نفس است کنم سوخته بودم
ششتر: امشب که ز تاب نگه افروخته بودم / گر کرد بیک دود سوخته بودم
میرزا احمد: ور آمد ما ز چشم زدن آتشم افروخت / دیدم که بیک چشم زدن سوخته بودم
فردی اصفهانی: وز آتش هجران تو افروخته بودم / کز آتش تیکه هر دو سوخته بودم

اوحد: شب از گفته واعظ افسرده بودم / چو زخم مکش و آزرده بودم
برای نبارت زبرست گیها / اگر جان نمیداشتم مرده بودم
لا: ناگاه چو دیدم آن دهن را / دیدم که هیچ مرده بودم
میرزا ابوطالب: چو آئینه بدی گلفروزان / همان نگیشم حیرانم که بودم

سیان

زنا همواری خود میکشم از آسمان تنگی   نیموده ام ز نسوان زخم اگر هموار میباشد
درین مدت که زیر سایه گردون بسر بردم   نهالی پیش دم کرده ته دیوار میبودم

میشود از دم زدن خراب وجودم   پرده آهست چون حباب وجودم
جلوه دو دوست در نقاب نفسهام   بسکه بر رفتن کند شتاب وجودم
همچو حبابم در طلسم تعین   نیست بجز پرده حجاب وجودم
هیچ نبسته است در طلسم جهانم   جلوه خجسته چون سراب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان   پرده غفلت بود چو خواب وجودم
گردش چشمت در و زند که بسر   در نگاهیست چون شراب وجودم

بیاد دوست تسلی شدم کباب خودم   جواب آینه گم گشته سراب خودم
ز شرم کیست که پیوسته شوق من خالی   اگرچه آینه در دستم نقاب خودم
همیشه چون دل خود خانمان خراب خودم   بیاد نرگس او بیخود از شراب خودم
چو آسیا نتوانم ز خویش بیرون رفت   براه وصل تو سرگشته در غبار خودم

دانم از عقده دل چو لب از خودم   از غبار غم خود سر آواز خودم
بسکه دارد چشم رنگ تو هر قطره نرفت   غنچه آسا بخیال تو در آغوش خودم

بهیچ در نتوانم از آستان خودم   کنم جواب که هم سیر در مکان خودم
نکنده است زبس عشق در کمان   نموده در قفس زنست استخوان خودم
زبیم دشمنی نفس پاسبان خودم   چه حالتست که هم گرگ و هم شبان خودم
جدا و صید از بسکه ناوک آه   بزور ضعف ازین قامت کمان خودم
حصار عافیتی به ز خویشتن سازی نیست   همیشه در آب خویش پاسبان خودم
نخوانده ام کسی هیچ در رو شنیدی   چراکه آیه ورد من دبستان خودم
برنگ خامه سیه روز از زبان خودم   ستاره سوخته شعله بیابان خودم
ز ضبط بال پریدن بود ز حال خودم   کبوتر حرمم در آشیان خودم
برنگ شمع بدام از زبان خودم   فروغ محفل احبابم و زیان خودم

برنگ نی نبود شکوه ام ز بی برگی   بود فغان من از دست همدمان خودم
بروز کار ز روی سفید در غم زلف   خجل ز روی خود و تنگ دودمان خودم
بزم وصل تو پیوسته میخورم دل خویش   نشسته بر سر خوان تو میهمان خودم
ببوستان تماشا ز بس حجاب   بود همیشه چو نرگس نظر نهان خودم
چو آن زری که ز کانش جدا شود گنجی   خجل میشوم و بسته زبان خودم

استخوان پیکرم چون غنچه لب بسته بست   نرم از بس زیر بار خواب سنگین خودم
هر نفس از رشته خواهش فرو رفتم   همچو شمع از ریسمان خویش در پا خودم
در جستجوی خویش بجز در بسر دوم فرد   غواص بجز در صدف خانه خودم
در هوای سیر کوی یار چون مرغ نگاه   روز تا شب میکنم پرواز در جای خودم
آینه دار صورت حیرانی خودم   چون گل شکفته در ته پیشانی خودم

از حلقه جیبی که گرداب نمودم   دل در بر دریا ز حباب نمودم
تا متاع خاک زیر آکنم گرد آوری   خانه در بسته چون نقش پا سیاهم
بسکه کاهیدست جسم لاغرم چون گرد باد   از درون خویشتن بیرون عصا پیدام

چو چشم اهل بینش در جهان چند انکه گردیدم   گواهی است که تر از عصای کوری ام
بود در دامنم برگشت دل که دیده باریدم   نصیب کس مبادا این دل تنگی که من دیدم
نکردم کار دیگر جز کف حسرت بهم سودن   بگرد خود چو سنگ آسیا هر چند گردیدم
بران عذر جفای روی از خویش نالیدم   ازین گلشن که چیدست این گل و نا کرده چیدم
که بر من میتواند چیره دستی در خطا کردن   نماند از من نشانی با درین ره بسکه لغزیدم
غذای روح شد درد دل شکستم هر مینایی   لباس عافیت گردید چشم از هر چه پوشیدم
نشد روز قیامت هیچ کار از دست تکثیر   بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
بعهد من زمین نایاب جنس اکسیر شد صائب   ز بس خون خوردم و بر لب غیرت خاک پاشیدم
ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم   بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
بپیچ و تاب جوهر دار گردید استخوانم   زبس بر خویشتن در تنگنای فکر گردیدم

مراهم چون خضر داده عمر جاویدان اما   اگر هر شد رشته عمرم ز پیش خضر پیچیدم
زبس نومیدی از امیدهای خویشتن دیدم   ز امید که هم در نا امیدی هست نومیدم
ز پا هر جا فتادم عجز من شد دستگیر من   چه یاریها که در عالم ازین بیدست و پا دیدم
شدم آیینه و عکس خیال دوست تا دیدم   بعکس خویشتن افتادم و در آیینه وا دیدم
زدل تا دیده و از دیده تا رویش نگه کردم   خیابانی پر از مهتاب تا نظر دیدم
اگر شخص تاسف جلوه در آیینه ام کردی   چه گلها را که عکس جای خصم میدیدم
ز سیر لاله زار یمنی رنگین پسندیدم   که حسن عشق را بی پرده در یک پیرهن دیدم
برید مدار که چو رهروان با پا بسامانی   که تیغ جاده آسید هیچ تن بسکه لغزیدم
چو مجنون شور عشق از جهان کردست نومیدم   ز دنیا پیر سر و استم بدنیائی که پرچیدم
مگرد وصف چشمت شیوه خواهد که تو   که نرگس دوات و خامه کاغذ پیچیدم

ز دوش تنگدلی لب او دل دیدم   گل شکفتگی از غنچه خاطر چیدم
بنیر و دیده که پرسیدم از مراد و دوگوی   بقد همت خود جامه پوشیدم
اول از پیش کس لطف خدا   پیوند خود از همه در این باغ بریدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم   چون نقش نشستم بهر جا که پریدم
وقع جگر تشنه پیمانی من کرد   بوی از لب افسوس عقیقی که مکیدم
بستم ز ره دوستیم خانه دوری   تصویر نگاه تو ز بس رنگ کشیدم
در گوش سخن مغز سر خود چه نهادم   از بسکه نهادم سخن هیچ شنیدم
چون غنچه نتوانستم این بهار خواستی   هیچ جا نشکفتم که جامه ندریدم

بوحشت ز دنیا سلامت گزیدم   بدامن کشیدن گل از خار چیدم
نگاه از دیده تا بسته گشتی گردی   بجز با بر سرم بسکه درین پیچ و تاب
بسکه از حسن جهانم چشم براه تو توی   برگز دایره نور نظر گردیدم
بکه حیرت مظلوم چو زند حلقه جهیم   قید زنجیر نگاه ات عمل را دیدم
ز قامت تو چو پار بسیر دم بکه ای   که از قامتش سرو کوتاه بخود پیچیدم
چون صیدیم سبیل جیب اگر می طپیدم   تسلیم انگشتم آسودگی ندیدم

گل نیست از عمر که در نیک بخیدم   جز کهنه بساطی از تمنا که بچیدم

بهر راهی که رفتم از پی مطلب دویدم   ز هر منزل جدا از پا دو ... گردیدم
اگر دست مرا در حسرت دامان تو شست   دگر ز من تا آنکه دیدم بجز خود دیدم
باطنش هم بپشت آیینه بود   ظاهر هر که صاف تر دیدم
قدم بر تار سا دیدم ز بار اینکه گردیدم   ز خود کامی رسیدم هرچه شوخی پرواز گردیدم

شب که آیینه ام آیینه دار گردیدم   جلوه کرد که من هم همه او گردیدم
چون همه جا ره که از گوشه با خویش دیدم   او بجای نگران بود تماشا که دیدم

بهر رنگ ز بتان شهر من بیا صنم دیدم   سیاه زلفی ز دلبری چو نو گل دیدم
از آن که دست نگار از عمر من چو نگان   که من ز دور همین گردی از نشانم دیدم
نباید نقش محرم در کنار زرشتی خوبی   به هر کس هرچه کردم خویشتن را دیدم

گریبان چاک از تب و بیرون آبخیر دیدم   نکردم تا تر با خویش در یک پیرهن دیدم
غبار کوی او را می تشنیدم کحل بینایی   نجده سر نکردم تا بچشم خویشتن دیدم

دل نامه اعمال ز دارو برو دیدم   از خجلت ایکه بستم رو سیاهی او دیدم
باشد کمینه جز روسیاهی حاصلی   چه خطا کردم که این آیینه تاریک دیدم
بود آیینه دل عکس آن آیینه رو دیدم   نظر هر جا فکندم پرتوی از روی او دیدم

وصف دم تکلم سخن از عدم برآرد   چه قدر جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

نشان هرزه گردی را هست از نقش پا   بود در گرد دشتی پیدا ز نقش پا بر کام
مرا از دست این مشکل گشایان دل تنگ آمد   ز ناخن ها گره چون غنچه افتاد دست در کارم
زبس از عجز و جوام نقش ابروی نا بر   شود تو سر سر هر گره ای زنگی رخسارم
بزور بر دو بار بهانه عجز و همواری میسازم   درشتی میکند چون آسیا هر کس که در کارم

میرزا معز
ز گلشن می رسد تا سر گلستان جنون دارم | اگر داغ دلم گر برگ گل آیینه دارم

راسخ
زبان را تا رسید [illegible] | نسیمم [illegible] که رنگ [illegible]

وحید
بشغل منصب [illegible] کاری کاری | ندارم فرصت خاریدن سر بسکه [illegible]

شهید
[illegible] | ز شور [illegible] بستقبال آمده بازم

غنی کشمیری
و گفتار [illegible] | [illegible]

مولوی معنوی
دو چشم [illegible] | من چون [illegible] چشم ندارم

[illegible]

صائب
زبان شکوه [illegible] | دل [illegible] دارم

میرنجات
خوردم [illegible] شهنشاهی [illegible] | ز بس [illegible] بال [illegible]

[illegible]
کف [illegible] | ز خون [illegible] دارم

[illegible]
[illegible] | [illegible] دارم

[illegible]
[illegible] | [illegible] دارم

[illegible]
[illegible] | [illegible] دارم

[illegible]
[illegible] | [illegible] نهان دارم

[illegible]
[illegible] | [illegible] دارم

صائب
قطره [illegible] دل دریا دارم | ذره خاکم [illegible] صحرا دارم

[illegible]

یار در دیده و من دیده براهش دارم / خود نگاهست و تماشای نگاهش دارم

چه غم از دیده اندیشه منزل دارم / من که با خود به ره بال و پر بسمل دارم
اضطرابم نه ز بیرحمی تیغ ستمست / چشم زخم دگر از غنچهٔ قاتل دارم

گداز گریه از سوز غم او متصل دارم / برنگ شمع چشم روشن از پهلوی دل دارم

سخت اندیشه زین اشک دمادم دارم / من غم خویش ندارم غم عالم دارم
چون گل چیده که در آب کند بیدارش / کلکش خار تو در دیدهٔ پر نم دارم

ز لطف دوست نیازی که داشتم دارم / امید عفو گناهی که داشتم دارم
مباش ای فلک این گرچه خاموشم / به سینه ترکش آهی که داشتم دارم
سلوک را نه هم رفتار تغییر / بسان جاده رهی که داشتم دارم
خلاص کرده ز تعب برای مستقر / به دولت تو رفاهی که داشتم دارم
نظر به روی تو پیوسته نیست غفلت هم / نگاه گاه بگاهی که داشتم دارم
وداعهای محبت دو شادم که [illegible] / ز مهر دو دیده گواهی که داشتم دارم
ز خال روز سیاهی که داشتم دارم / ز زلف رشته آهی که داشتم دارم
به پیری از نه عجب [illegible] دو دیده [illegible] / دوباره حسرت نگاهی که داشتم دارم

بود با یم چو موج از خویشتن پهلو تهی کردن / بمنزل میرسم [illegible]
بهجران دل نهادم آشنا و [illegible] / که با این بیقراری صبر [illegible] دارم

نه میتوانم [illegible] انتظار [illegible] دارم / نخود [illegible] چیزی که باید [illegible] دارم
تهی دستی است سامانی که از خود دست کوتاه [illegible] / ز خود چیزی ندارم تا بخود چیزی گمان دارم
بیاد [illegible] از بس حرف [illegible] زبان دارم / زبانی نیست گویا برگ سبزی در دهن دارم

بجز غفلت ندارد چاره ناسازی دنیا / اگر آسایشی دارم از این خواب گران دارم
چه شد یکلحظه با سودای خود هم صحبتم بودن / ترا گر دوست بسیار است من هم دشمنان دارم
نه تنها [illegible] گشتم غمش دیگر [illegible] / ترا جان تجربت [illegible] دارم
من آن بلبل نشستم [illegible] جاروب [illegible] / گره تا میزنی بر جبهه جا در آشیان دارم
شدم خاک و هنوز از عشق او آتش بجان دارم / درونم آتش [illegible] دارم
بجرم [illegible] گم کرده [illegible] طپیدن / هنوز ای قاتل از کف تیغ نگذاری که جان دارم
سر آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم / چو شمع از دل برآرم شعله [illegible] دارم
گرفتار [illegible] نیستم [illegible] / بدامت صید [illegible] امتحان دارم
نشان ناوک [illegible] / هنوز از دل [illegible] دارم
[illegible] صد جای ز پا افکنده [illegible] / که زیر دام و شاخ بلندی آشیان دارم
بکنج بیکسی [illegible] / [illegible] دارم

بجز [illegible] / بیاز وی [illegible] در کمان دارم
نه چشم [illegible] / [illegible] بر شاخ سرو [illegible] آشیان
[illegible] / که با پروانه سرگشته رازی در میان دارم
ز بس [illegible] ترا پنهان از این [illegible] / بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم
شدم پیر و هنوز از عشق او آتش بجان دارم / مثال شمع کافوری تب اندر استخوان دارم
غم روزی ندارم چون هما [illegible] / قناعت میکنم [illegible] استخوان دارم
[illegible] / که همچون مغز جا در کوچه بند استخوان دارم
نه از رفتن خبر دارم نه از مقصد نشان دارم / سری چون گردباد [illegible] در پی این کاروان دارم

نثار دشمن بیرحم نقد جان دارم / بدوستی که [illegible] ازین گمان دارم
بجلوه گاه تو [illegible] / هنوز مشت غباری [illegible] دارم
اگر چه نیست [illegible] / [illegible] تصرف در آن میان دارم
رقیب [illegible] / سیاه خیمه چون [illegible] دارم
نگاه [illegible] / چه دردها که ازین مشت استخوان دارم
لب [illegible] / [illegible] در سینه [illegible] دارم

با وجود [illegible] که ندارد پایان / حیرت از گریه [illegible] دارم
[illegible] / [illegible] آسمان دارم

[illegible] / [illegible] دارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیر خارستان صحرای الم خود بوده‌ام | زلف کباب نکهتی نیم به مخمور داده‌ام
اگر صد دل شکسته ... | ز خونناب جگر در سینه ... داده‌ام

ز نقش خیر خال ... | شال ... آئینه ... داده‌ام

دردم از بخیال تو حضوری دارم | با تو ... که تو دوری دارم
ز آتش ... | ... ندارد دل دارم
... | قفسی ... دارم

[illegible]

کشته بیجانم ولی از دل برنمیدارم — لب ساغر به بوسه زنهاری نمیدارم

زر سوزان جبان سادم که روز وصل آتش — اگر افتد بکف دست از گریبان بنمیدارم

لی لون شاید اگر تو باشم من — چشم از آینه برنمیدارم

چراغی میبرم هر جا که از داغت بزم — که بزم تشنگان عشق بی‌ای نور نگذارم

بجز از مور علی نیست ثنای دگرم — سر سائل نشود پیش من بایکدگرم

بجز در منزل و راحت گهی نظرم — سر جاکرده بیشی بت وطن دیگرم

درین سفر که توکل شده است رهبر من — بجمعیت نسبت زنار و توشه بر کمرم

غم زمانه خورم تا بجند اسباب — که این خرابه تبرک مانده از پدرم

شب نقش انجم از افلاک مژگان ترم — ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم

شمع بر بالین من انگشت زنهاری بود — برگ گل چون لاله گردد داغ از بستر

دودی او بسکه بر جا نمیشود دود — شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم

از رخ چون آفتاب او دست بر من سایه — در لباس بی کفنی از تردستی ره گوهرم

آتشین جائی ندارد هیچ من این خاکدان — پیچ و تاب برق دارد استخوان پیکرم

میرود تا دلبر دل میرود با دلبرم — می نیابد دل برم تا می نیاید دلبرم

اسمان بیست و زمین تنگست دو نیاوردم — خود شد در تنگنای این قفس بال و پرم

اشک میریزد بر یک باد از چشم ترم — جای بالین شیشه گذارد و در زیر سرم

ترسم از یاد من روی میرون با استقبال آتش — با همه خواهش نمیخواهم که آیی در برم

شب که چون شمع از خیالش بود آتش در سرم — خانه چون فانوس میگردد بدور پیکرم

آتش افسرده ام اما ز سوز دل هنوز — میکند روشن چراغ آینه از خاکسترم

نه کیفیا از خیش هم نصیب گوهرم — ترنمی کرد و لبم که بگذرد آب از سرم

شد سبک پروازی او دولت عبرت — سربر گرد و دید از گریه مستی قیمت گوهرم

بسناین از روی بیگانگی حیا بازست — بسکه کم رفتم به بر ها ره نشد رسم درم

شد گرانی که در جام همه چون دست — کاندرین مدت ز تنگی نزد بر ساغرم

با وجود تیره روزی تازه رو باشیم اتم — در ریاض آفرینش چون گل شب بوترم

ای گل لباس عاریت بهتر ز داری پیرم — تاج بر سر خاک همت افکند بر تاج کم

زنبند بر پای من نه سر صحرا میدهم — در حلقه سوزیه کان من از که آخر کند ترم

در بستر یا ندیم سودای من بسیب ز نقش — سیکنند ای بت گرد دل امروز و فردا بترم

مردم بازی نباید بر سر سرم — از جنس خو خشکان بیکس ترم

عشقبازی میکنم با خویشتن — تا خیالش کرده جا در پیکرم

سوخت چون شمع پای تا سرم — شد تنم جلوه گاه نظرم

گرد دگان زنگ تهی دیده ترم — کز استخوان سفید شود همچو گوهرم

چون تیغ اگر برهنه ام از جور روزگار — نازم زبان دراز که با کینه گوهرم

افتاده نمیشود از شوق تو در سرم — چون برق جهد که از دیده ترم

عمر بیست در هوای تو ام خبر ز تو — آن نامه ام که بسته به بال کبوترم

میشود شمع سوز سینه ام انگشت کن — دست قبای چون تو او یک گریبان پیکرم

در صحبت دل زبان دوست دارد تو — نیم ناز تیش پر اعضا جان بلکه کمتر مخبرم

ای آنکه شدم میدهی خانه کش کلاه آن — گر دامنش کوتاه شد سوی کرمیا پیکرم

هر گز چنین زلف تو طناز نکنم — گر بشنوم زنیت سراوار نکنت

صد در نظر خود بر سرم و بار نکنم — بپرسی چنان نبودم که زر آغاز نکنم

وصل تو از پیش من نیاید و آشفت — ازین پیکشان بدم که زر آواز نکنم

هرگز بتو به من نی ناب نکند رم — با این دل شکسته ازین یک نکند رم

با کم زضعف ضیعت که کنجی بر انشانم — ترسم دگر بنای طرف احباب نکند رم

چنان زغیر تو دیوانه وار میسکند رم — که گر بخویش رسم از کنار میسکند رم

صد گره در دلم از حسرت پیکان تو بود — از خجستگی دیدن و دست گمان دگرم

ز ضعف است که از خود روم و باز آیم — تماشای تو مردم بجهان دگرم

بسکه در خاطر خیال آن پری رو آتش — خویش را از شوق میخواهم نه آغوش آورم

دیدگر کو شمال سر زمان دوران تو طی ستم — که دست از سر نرگس بر گرفتن و هیچ بست

هم ز بطلان و او به دور شیدی تا مرا — باد بی جو بستم ام از زمین تا آسمان دورم

فزودم در عشرت چند آنکه ناقص گرد و قدر — چو شاخ بر ثمر از صرف شکست پوش ریزدم

تو میکنم میکنم طفال بردم زنگ جانی — ز وصل خوش نگاه این چیز دیگر بیت منظورم

نیم جیبی خور خوان حیسان بر شیدی — به بیشم آتش الین کاش خود دست فنقورم

بجامی گرده اند از من قامت تعلیق محقق — نپیچد دیدنم از کنی بسکه تسورم

برابل دیده احیای من ای آصف بوده است — نگاهی میکند چون خانه آینه میعورم

کنم گر جستجو از خویش تر دیک تو چند دورم — نمی یابم بجسم خویشتن از نیش نخود دورم

مقام ناله چون پرده نی گشته بر تنم — ز هر عضوی مهیای فغان چون تار طنبورم

بجز نوع ضغم سر کشی احتیاطی مینیت چند دام — بزودی تا اینهای خود از نیک مغرورم

چو جوهر چشم گشتایم بجز در عالم — مثال دیده آینه صورت منظورم

چو بند خورد که نابد به سر بسیر گرم زریت — نه تو نزدیکم اما از زمین تا آسمان دورم

زیستیهای خود آینه نباب تا بیشترم — برای دیدن عیب خلایق دیده کورم

چو باد تو بیاد ابر دیت در عاشقی عالم — قدم گشته دارم که در آفاق مشهورم

ز تحصیل هنر بیرسته زر چشم نخورم — ز کار خود چو کرم پیله دائم زنده در گورم

خود یخشکی که دست آموز صیاد ز طفلان — نمی پیچم ناگه تر دیک از خود میکنند دورم

بجنبش از تو آن خور پانی نیست تر دورم — کسی انکه بنا شد چون نگین حلقه از زر گام

کرم در رخ بود سکن هاید از تو سکینم — اگر جنبت بود دوری بود در روی تو منظورم

مرا خاک وطن گر ایغربت گرده باد در گل — که دامنگیر چون تصویر چینیها فنقورم

نهان در گرد چشمی تا درین دیر زنبورم — چو اخگر در ته خاکستر خود زنده در گورم

فلک از فرق شاه ان کاسه در پر کش — بجوشش تا ته می آید و چینیهای فغفورم

زنجیباد نیم تر من کار هم یافت سادنی — نیم در فکر تعمیر خرابی کرد زمورم

در جوانی شد و هم پشت چو تیر مرا — دهکش کین زده و سر پیری کمان زد دیگر

چو شعله بود که زد حرص در نهاد مرا — که دل خنک نشد از موی چو کافورم

پای طلبت بود عیبی که دارد کوهرم — بسکه چون آینه باکم در نظر جوهرم

زبس کرم شتاب از جوش شوق نامیم — بمغز لاله ز نگ شمع ریزد و گرد گیرم

نگاه شوخ او از بس که گرم جستجو زد — رم آهو بست در و شعله او از نخجیرم

بگرد خانه ام سیل بلا از تک و طی بر زود — بنا ما گرد و اند از خاک دامنگیر تعمیرم

دلیل کاروان باکر به از دنبال تنگی — اگر نبض بد مرا زان درین کن تقدیرم

زیست خویش او دیدم که باشد تمام عیب — که آب از گریه من دایه در غل کرده در شیرم

ز رنگ انقلاب اهل عالم بسکه دلگیر — گریبان میکشد از خانه نقاش تصویرم

جنان از زندگی امروز و روزها و دلگیرم — اگر دانم که فردا زنده خواهم بود بمیرم

ز بس از حسرت آغوش او کاهیده پیکرم — گشت نمایان زمانی چون نماید نقش تصویرم

بحسن خلق توان بیخت ز تکبیر — چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

حروف و حشتم اندیشه بصورت — کشید و ز رنگ پریده تصویرم

سعادت عیب هنر نقش گشته کوکب — ز آب خویش که ز خفت از رنگ میشیرم

بخسته زر سایه بیش از نیستی — جواب آینه تر تشنگی چون کیرم

بنای خانه من صورتی نمی گیرد — ز خاک آینه گر میکند تعمیرم

ز بس که زندگی و نظر نبی آیم — نگه بسوی میان کرده اند تصویرم

گذشتن از خویش ترکیب کردم — گر از ترک کسی حیرت بگیرم

ترسد زندگانی دیده ترک — وزان ترسم که گر میرم نمیرم

شب بسیکری دارم که دل چو گیرم — بیرد چون زلف ز نخ دام بر زنخ دیگرم

چنین که دلبر بزم حبه گردم بدنام — سر رای کز خود نمیگیرم ببو بر خویشتن گیرم

مرشد علی بیگ

دل چو از بن بازده که سود بخت	سیر دادم تو خام و کباب میگیرم
ز انتظار قدم چون هلال میگردد	بیا که تا ز تو ای آفتاب میگیرم
نباشد بی تعین بودم از ره وحدت	من از تنگ گرفتن نوشتن بپر گیرم

نصرت — غنی کشمیری — وحید — محمد جعفر — ملا حاجی محمد

چنان هم گرفتن که از برای نماز	اگر غرور بنا بشد و حسن میگیرم
مرا جمع اسباب تعلق نیک شد ادم	سرا پا نجیبم چون سرو پا میگیرم
مست چون جبش تو [illegible] دل	زانکه در دم اگر کشش سر دم میگیرم
نظر بازم برخسار کسی در عالم دیگر	ورین وحشت چون دیده بینائی میگیرم
شکایت از دلم بیرون نیاید از خرابیها	بریز دار شکستن باده بینائی میگیرم
حریف بی نیازیهای خود دیگر نمیگردم	مرا ز ناله تو آتش میکند چشم و دل آب

میرزا محمد نصیرآبادی — ناصر علی سرهندی

میرزا ملک مشرقی — میر محمد نادر — آذر

بدیوان جهان چون مصرع برجسته ممتازم	چو هم تو نیک بال آسمان پر بست پروازم
بکام خویش هرگز در فضای بال نگشودم	چو مرغ دیده دام در قفس پرورده پروازم
من آن مرغم که باشد آشیان بر چنگل بازم	از بن چنگل این چنگل بود معراج پروازم
من آن مرغ ضعیف ناتوان بی پر و بالم	که باشد قالب بام قفس معراج پروازم

میرزا ابوتراب [illegible]

غیر حسرت که گشته دمسازم	دیگری نیست محرم رازم
مرز بان نازش از رو اعجاز	میکشد زنده و میکشد بازم
انکه دارد مراز خود بیخود	خود مرا آورد بخود بازم
میکنم ناله تا حیاتم هست	رگ جانست پرده سازم

قاسم مشهدی — وحید — [illegible]

شبی کز وصل او طرح می و میخانه انداختم	کلید صبح را در کردن پروانه انداختم
بحیا که درهم قبای برگ گل آتش	جهان را با دل بیش او بیحانه انداختم
نیابم در شمار آفتاب بشسته گوهر	درستان ابر بی اشنای گوهر سازم
در جگر خون زبرای مدد گریه نماید	گر از روزی هر روز خود کم سازم

محمد قلی سلیم

گهی با وصل گه با حسرت دیدار میسازم	چو آیینه بهر صورت که افتد کار میسازم

میر ابوتراب — ارشد قزوینی — فیاض

ز پس اندیشه از بیت بلند آوازه گیرم	بهر چشم هر چه آید نکو و هموار میسازم
اگر شمع خیالش ناید در خلوت خوابم	بهر جا سر نهم بالین پر پروانه میسازم
درین میخانه می خوردن نباشد خالی از خجلت	ز تسبیح است این خاکی که من پیمانه میسازم
خون بریخته تا دامن صبح ای قیامت	این زخم که بر من زده بست نادم

صائب — میرزا [illegible]

بیکجهان دل بیتاب بسته میگذرد	برآن دو سلسله مشکبار میلرزم
براستی نتوان شد ز تیر مار ایمن	من از مساعدت روزگار میلرزم
حریص میخورد و زر زر دست میشود	چو توته در کف من از دست میشوم

میر نجات

ز گرمیهای یار خود من دل آتش میسوزم	چو شمع انجمن از نور چشم خویش میسوزم

میرزا بیدل — صائب — ناصر علی — شیخ [illegible]

خوشم آدم گز غبار خود برستی گزمر خیزم	فشانم گرد هستی از خود و از خاک برخیزم
نخواهد ست اکنون کسی هرگز دل ما خیزم	ز بستر چون دعا از سینهای پاک برخیزم
ای که افکندم از پای نگو در تمدت	همه تن خاک شوم با سر جان برخیزم
گفتی برم بنشین با ز سر جان برخیز	بر گرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

وحید — تأثیر — میرزا ملک — میر معصوم

چو رنگ چهره او دیدن او بشیم میدادم	کسی دیگر نمی بیند اگر از جای برخیزم
چو دولو چاه و عنادم اگر زکر رشح	امید هست که با آبروی برخیزم
تو از من چه بینی کم تر من اخراز	که تا امید شوی از دو من نیز از تو بگریزم
گویند بیش آید زهر چه کس گریزد	شاید که بیش آید از یار میگریزم

صائب

ز خال بر زلف آن پری رخسار میترسم	همه از کار من او مهر و این از تیر میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد	ز تار سبحه بیش از رشته زنار میترسم
خطر دارند هر کارش ز بیش باید	من از هموار های این خلق ناهموار میترسم
بدار از کمان و من بیکی ز بد بان پرده دوم	ز خار بی گل افزون از گل بی خار میترسم

ملا [illegible] — محمد [illegible] — وحید

ز تأثیر کرنده طعنه گو بسیار میترسم	من از مارزبان بیش از زبان مار میترسم
ز خالی بودن جامم مرا دم حسرت پیدا	ز عمر اما بی خود مستوانی دار میترسم
نقاره هست انسان زندگی ما بود نگل	من از هموار این راه ناهموار میترسم
خدا ترسی که کار بر زد دست از من تنگ	ولی از کرد پای زشت خود بسیار میترسم

صائب — [illegible] — سید — میلی

ز خالی کی بشد ابروی یار میترسم	ازین ستاره دنباله دار میترسم
بصحبت دشمن عاجز ز خواب زر بیت	تراکمان که من از نیش خار میترسم
ز نیش مار بجا نیستراری بند آتش	من از ملامت روزگار میترسم
مرا ز آتش دوزخ نمیتوان ترسانم	ز شرمساری روز شمار میترسم
هوای کبر و رعونت ز کام کرد مرا	از رنگ و بوی گل اعتبار میترسم
قسم ازو بی نومیدی دم تیشه آتش	یکی ور جرأت دشمن چو چشم مست میترسم
سوختم چون سر رو باز تماشا تیغ	که چشم میکردم سر را چون بخشی میترسم

مشفق قزلباش

قسمت نگوی گناهم بیان تو	خبر از هیچ ندارم بجز آن توسم
چه قسم باو گفتم من که گفتنی نیست	نجدای تو بیت من زبان تو سم

صائب — قاسم مشهدی

اگرچه در چمن روزگار خار و خسم	چو لاله داغ بود گل که کنار نفسم
نمی عزیز ترتی منت فلک خوار ست	اگرچه در نظر اعتبار خسم
روم بخواب چو افسانه از زبان اوست	اگرچه باعث بیداری نفسم
باین خیال که لبریز از تجلی نیست	هوای کوی تو تا آسمان تو سم

صائب — ذوالفقار [illegible]

بمان بیگانه ام هر چند با خود آشنایم	چو نور دیده در یک خانه از مردم جدایم
نگردد سر چشم توالاالفت خاک	مگو بیگانه از عالم بهر کس آشنایم
سپهر از گوهر و ما تو سیاکرد استخوانم	چو بارم آرزو شد دیگر چوا دست آسیایم
ز دراه خاکساری کسب عزت کرده ام	که چون خورشید هم بالای سر بر زیرپایم
نیفتم تا نفس در سرکشی از راه هموار	بدام افتاد و چون نقش قدم در زیر پایم

وحید — صائب — آذر — ملا طغرای

تنگ آمد دلم با ناله تا کی همسفر باشم	همان بهتر که در قانون خاموشی ادب باشم
نسبت من تیر چون نسبت عکس است با تصویر	با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم

قبلی — صائب — وحید — آذر

نمیخواهم چو مجنون در قفای محمل آه	برای او را و خواهم که در بر سینه او باشم
از دو حق بر خلق چرا باید رفت	آن زمان بخلت اگر دشمن سائل باشم
عالم از جلوه یار ست خیابان بهشت	من بیک دیده حیران همه با مقابل باشم
ز شرم همدمی دوا چون برگ گل غافل	اگر با ناله در دل خویش در یک پیرهن باشم
چون نی تهی ز هستی بود نالهٔ درام	بی برگ ازانم که نوا داشته باشم

ملا طغرای — میرزا فصیح — میر سید محمد — صائب

اگر بستر هرگز مرا بیدار باشم	بکانون حیرت کاباب و اشم
به گم کرده و از میرو باغ بهشت	که شغال آتی انتخاب و اشم
خورده خواب بر من خرابیده و اباب	اگر بی حمت خورد و خوابید و اشم
از رحمت بیهوشی خود شکوه دارم	ترسم که بپای تو دو آگاه نباشم
خارترم که تازه و نیز با غنم پرده ام	محجوم گلستانم و در دو دوام
ز نفس و خواب می بینم که من در دام	از پروانه برگرد که در گوهر باشم
از چشم و دل پرسی که در او لین نگاه	شد چشم من خراب ای دل خراب
از خط فزود مستی آن چشم پر خمار	در نو بهار سیر که در خواب چشم

قاسم مشهدی — میر سعید — [illegible] — صائب — حاکم — صائب — [illegible]

دل بچین زلف او تا گریه کی آسوده چشم	آب آرد در درون خانه برود دو چشم
از نهر و دیدن تو عزیز ست دیده ام	آری ز نور دیده بود اعتبار چشم
از طرز و عده با غنم ای سو فاک تو	می آی باز تا که نیابی بکار چشم
فارغ ز دیدنت بشنیدن نمیشود	هرگز شنیده و که گشت گوش کار چشم
زبان و گوش میر حاجت چو دست هست	که با نگاه و بر گفتن و شنیدن چشم
از جلوه بهار خطش در ریاض حسن	گردید تر و سبزه و نرگس بیا چمن چشم
کم دیدنش بجانب خورشید رو بر شمعش	اعماض چون میکند از تقاص چشم
شریف بالجلیس احتیاج جی افتد	که برگ کاه بود دارو ی پریدن چشم
تو جای اگر ندهد خانه ده من	بهر تو سفید کرده ام خانه چشم

از بال جهان بر سر آتش زن شتابیم | چون کاغذ سوزنده چه شد پیر که گوشم
لب مهر او دست و زبان حرف نیابی | تا یاد تو کردست درین بزم خموشم
هر روز و شوق نگاهم چون تیر پر بیابم | گاهی بزند مردم همچون نگاه [illegible]

شوق تو رهنمود چرا جان نفروشم | جستیم بهانه که از آن [illegible]

بخشی به او از دل کنده و پر که ترسیم | من تاج فروشم دل صد پاره فروشیم
تا کرده ام گل ز چمن [illegible] | چون غنچه سر نه قدم [illegible]
تا شد ای رفیق [illegible] | اگر افتاده ام صد منزل از دنبال [illegible]
نماند از ضعف تن چیزی بجز نامی ز من | کسی بنماید گر تهی آینه [illegible]

از آن از خود گذشتن کار دشوار است | که دور این ره تن خاکی خود داد از دست
تنبل دیگری کی فرصتم [illegible] | که همچون خاک از خویشتن [illegible]

چو اشک [illegible] بی کسی گردم قدم | بر اگر خاک ساری راه [illegible]
باکره دیده تر جام بر ساز بیست | ز چشم خون فشان [illegible]
ره دعوی مسلمانی [illegible] | که از طول امل پیوسته زنار است
[illegible] آسودگی [illegible] | غبار خاطر غنچه [illegible] دیوار است
شهید از شکوه زندگی [illegible] | [illegible]

دیگر آینه سان [illegible] بیگانه خویشم | [illegible] فضای [illegible]
نباشد چون [illegible] از خویش بیرون [illegible] | [illegible] سری در خانه [illegible]
بیاد دوست [illegible] | [illegible] گنج نهان [illegible] ویرانه خویشم
مرا از خویش [illegible] | بعالم آشنا گردیدم و بیگانه خویشم
[illegible] خیال [illegible] | بگرد شمع خود [illegible] پروانه خویشم
[illegible] سینه [illegible] | [illegible] باده و پیمانه خویشم

ز خلوت خانه صحبت برون می آید | که در هر جا که باشم چون گل در خانه خویشم
حجاب از خوبی کردار [illegible] گفتارم | بخواب غفلت از شیرینی افسانه خویشم
ز بهر آشنائی در جهان بیگانه خویشم | به سودای عشقی دارم و دیوانه خویشم
چو از سیر گلستان جهان حاصل نمیگردم | از آن پیوسته چون نور نظر در خانه خویشم
بیاد شمع محفل [illegible] | چراغ محفل بزم خود و پروانه خویشم
بیاد شمع آشنا گشتم بیگانه خویشم | شدم آباد تا از جهد او ویرانه خویشم
بر روم چون نکه در عین دوری خویشتن [illegible] | بر روم از خانه گر بیرون همان در خانه خویشم
بغیر من کسی [illegible] | درین دوران همین من آشنای خانه خویشم
به بزم میکشان ممنون ساقی نیستم هرگز | مدام از دیده و دل شیشه و پیمانه خویشم
فزودم آبرو تا ساکن کاشانه خویشم | سوار دولتم تا چون نگین در خانه خویشم
مرا خواب اجل [illegible] | که با شور جنون هشیار در افسانه خویشم

چون نقش قدم [illegible] | هم کشته خویشم هم [illegible] خویشم
[illegible] درین باغ [illegible] | زنجیری بدنامی آزادی خویشم
خود ساکن خود جاده و خود وادی خویشم | چون سرو برومند ز آزادی خویشم
ز بس چون گل درین گلشن [illegible] | پریشان ز خواب دولت آبادی خویشم
ندارم چون جرس [illegible] | [illegible] از دست دل فریادی خویشم
حباب آسا درین دریا ز موج خود [illegible] | گرفتار کمند حلقه صیادی خویشم
[illegible] خود پسندی [illegible] | جنونی که تا بیرون برد از وادی خویشم
صد بتکده در سینه ام از نقش هوس هست | [illegible] اظهار مسلمانی خویشم

در راه کوی دوست [illegible] | از فرق تا قدم همه [illegible]
[illegible] | هر گه که دورم از تو [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عمریست که در راه تو سر گرم [illegible] | افروخته از آتش [illegible] چراغم

در منزلت [illegible] | بالاتر [illegible]
غایب نیست [illegible] | تکمیل [illegible]
[illegible] سبحه [illegible] | با وجود [illegible]
گرم جولانتر بود از سایه بال هما | دولت دنیا اگر [illegible]
[illegible] آینه [illegible] | [illegible]
[illegible] | نور در چشم [illegible]
از فروغ حسن [illegible] | جوهر آینه روشن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

من [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | آن قوت از کجاست [illegible]

[illegible] عالمی در عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عشق [illegible] | [illegible]
چون برگ [illegible] | [illegible]
[illegible] | صورت فرهاد [illegible]
در محیط آفرینش [illegible] | [illegible] چون موج [illegible]
چند روزی [illegible] | در بهشت [illegible]
[illegible] زندگی در عشق [illegible] | من که [illegible]
[illegible] | ای فلک امروز [illegible] فردا [illegible]

میروم بی اختیار از خویش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | آینه [illegible]
[illegible] | از طبع [illegible]
از روی [illegible] | چون گل [illegible]
[illegible] | چون شمع از زبان [illegible]

در بیابانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از غم دنیا و عقبی [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | دست [illegible]

چون [illegible] | حلقه چشم [illegible]

من که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شوق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر دل [illegible] | [illegible]

ترا که همچو لاله داغ و گل داغست — هم زینت صحرا و هم آرایش باغم

هنگام سحر ورد جانان شوم از کم — از نامیه سجده بکند دسته عنبم
سر در قدمت دارم و از هجر تو داغم — پروانه پر سوخته ای چراغم
رشکی بگل و لاله درین باغ ندارم — ای لاله دل سوخته از داغ تو داغم
برق در جستن ببین که نقش قدمش سوخت — زنجیر خیال زلف تو از فرو که ترا[illegible]

بصحن لاله در صحن چمن داغم — بهر صورت که باشم تیر داغم

چو شمع انجمن از سوختن گل میکند بالم — چراغ عیش روشن میشود از ریشه داغم
بهر دل کز نقطه مشکین کتاب خفت — بر دو سواد دو عالم سیاهی داغم

بهر ساعت شود کم در زبان شرح تو مرهم — تو گویی هست از آن موی میان رشته مرهم

بود صاف از کدورت بسکه جام دل — شود آب از بهر ختی که میسازند از خاکم
بعلم جام می کیفیت چشم بتان دارد — شود آب از فروغ حسن ساقی ریشه تاکم
اگر مرغ بهار و سنبه آواز دل جاکم — کرو روشن میکند شبها چراغی بر سر خاکم
ز خواب نیستی در حشر از آن سر بر نمیدارم — که میترسم کند گرد و غبارت زنده و خاکم
بگرد خاطرم اندیشه رنگین نمیگردد — اگر چه پیش پای سیل افتادست بنیادم
گره در جوی غنچه ختنها شکوه نمیگیرم — سر بالا کنم تا زنده تر باکم

ترقی در شکفتن دارد از با دامن اشکم — گلم از غنچه بهار ساغر مینای سرخ دامم
بگو هر قطره آبم جا بترتیب رگ آتش — هوس افغان شرم افتاد بکر تکم
بعهد افغان بر آتش خاک کردیدم — که می آید بگوش آواز تار جاده آهنکم
نخیزد از گران جانی ز دل آه تو آهنکم — رگ سنگ است بیداری نفس بر سینه تنگم
خیال از زلفی شد کم مطرب آهنکم — که می جید چو موج بوی سنبل نامه چنگم
ز بس بر شکی بود با غم دادکر ابر سنگم — بگوش آید صدای آب از گردش رنگم

زیاد ضعف گشتم ناتوان چندانکه بیتابم — سرم چون دانه خود از آسیای گردش گردم
ز بس از ضعف تن از دوری او برگشتم — شد افتاده بر اندام من پیراهن تنگم
ضعیفی آنچنان بگرفته دامان دل تنگم — که نتواند پدید آرد نگاه از زخم تنگم

گهی شکفته ز عشق تو گاه دلتنگم — چو آب در گل و همچون شرار در سنگم
بیاد چشم تو کردم طرب بجام سنبلی — که غنچه تا نگه کرد بسته در رنگم
در آرزوی دهانت چو غنچه دلتنگم — هلاک شیوه آن چشم جادو رنگم
ز فیض صحبت رندان بسیم — اگر چو آینه با هر دو رنگم
بگوش کس نشد آرام گر نشنیدم — خموش همچو صدای نهفته در سنگم
ز حال من نبود با خبر کسی ز آتش — نهان ز دیده بود سوزم آتش سنگم

ز بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم — شده چون شرر کافه آتش زده ننگم
نشسته بپای نزدم دو عالم را — بیکقدم بود این دو فرسنگم

شمع را از پرده شب گشت رعنائی فزون — نکهت جانان شد از خط عنبر بارکم
میشود از شکستی نقش کجرو مستقیم — در ره باریک کردد پیچ و تاب مارکم
سایه دست نوازش بر سر آزادگان — در گرانی قیمت از شمشیر لنگر دارکم
نگذارد در ربع دو عالم عنان رنگ — حسن این نقش نبود این قضا کم
جمله عالم وصف کس ز صورت دیدم — این گهر کردیده در دریای آب خویش کم

زیاد دوست ز بس شد سیه دست تنالم — چرا آهو ببیند در چشم سیاه تو نالم
چو شمع بزم در آتش حیات میکند از خم — نگه از من سیکریزی که چون آید تو نالم
برنگ شیشه وقت ساختن در گردن — از این شادی که لاغر گشتم برخویش بیبالم
بجز خجلت نخیزم از دل بر اکنی — ز بار خود نصیبی جز عرق نبود چو نالم
جدا از آشیان خود ز بس شکسته ام — نگه دوام هم شیرازه مجموعه بالم
بجز در خانه ام و ارد بر دو صفحه جولانی — دو مصرع نقش می بندد جوانی جیانم

چه سود از بخت سبزم چون ندارم طالع اولی — ز مین گریست هم چون سبزه خوابیده ادبانم
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم سبزه گوهر غلطانم
کسی بر از تو حال چشم حیرانم نمیداند — بیا در خانه آئینه از خود پرسش احوالم
بلکه از جهان ابریشم شد احوالم — که بعد از گل بباغ او بدستهای بیابانم
ندیدم جز قفس جایی و کر دیده دو چشم خود — همین در ریختنها کرده پروازی پر و بالم
چنان محو م که برخوردن نخل جنونم — ز حیرانی ندارد عکس در آئینه تمثالم
ندارم آنقدر فرصت که در دام فکنم خود — نه هنگام در ریختن ... پر و بالم
نگفت بر دست جانان کجا خود را — که چون ماهی طپیده در آب این آئینه تمثالم
نباشد حاصل از عمر دراز جز گرفتاری — فزاید حلقه زنجیر از هر گردش سالم
امام بیک جهان کرده بادم از غزالی — که جنس ندیدم نه ز حسرت بسیکی نالم
بیاد سنبل زلفی بس شرر دیده احوالم — بچشم آئینه را خواب پریشانیست تمثالم
ندارم طالع آزادی ز بند قفس بر کنم — فند در قبضه باکش که پرمی بر زد بالم
شنیدم خانه نه مهر خود را بالوی شنبه — دو جا بر شد جایی که در پیش پرتو آلم

بنحوان که دو چشم عشق صفت احوالم — که تهی خانه آئینه شد از تمثالم
بسکه تن گشت ضعیف از تب هجرانم — غیر یکموی نتواند که شد از تمثالم
لی بیرون آست و از بسکه پریشان حالم — شود شکسته چو نقاش کشی تمثالم
بسکه آئینه پاکر کدورت عالم — چشم آئینه غبار آورد از تمثالم
بسکه آئینه پاکر کدورت عالم — آب آئینه کل آلود شد از تمثالم
بستو از بسکه بسنی کند روا حوالم — سنگ بر سینه آئینه زند تمثالم
که بجانم کند و گاه بجوش غوطه دهم — چون پر تیر و بال تن من شد بالم

شکسته است دلم از شکست احوالم — برنگ موج شکستن بود پر و بالم
تو نام آئینه بری چو صفیر تعبیر — درون خانه آئینه باد تمثالم
باین خوشم که زنان کرم نمیتوانم — جز این لباس که پوشیده با پر و بالم
نه سر شد رخساری فلک شکست بالم — گرم نگه ز دنی چون صدا بجز بسمالم
چنان بکرشمه چشمی دوم ز رنگ پریدگی — که خالی شد آئینه از هجوم تمثالم

سنگ شد دست تنم بسکه از گنه ز شفقی — ز جای خویش نرفتم که در دو عالم

بر گره تو سبک دم و از خود خبرم نیست — تهی تو درین صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بخندیدم گل عیشی — تا برگ بر آورد همی سوخت نهالم

جز از خود ندارم همچو بلبل بیت نالم — نفس در سینه تنگم چو نی تا هست نالم

زبهر آنکه عالم بر دلم تنگست بنالم — برای ناله بودن در قفس تنگست بنالم
گمان بر هم اگر بسیار گشتم کی ناله میکردم — دلم جمعیت بسیار دانم ز دلت تنگست بنالم
ندارم شکوه از غم ناله از تنگست بنالم — ز دلتنگی نیستانم دلم تنگست بنالم
نیستانم من از دست دل تنگی کجی تنگم — ز بیداد دل زاری که او سنگست بنالم
زبهر آنکه از نازکی ام تنگست بنالم — ندارد رحم در خاطر دل بس سنگست بنالم
خروش از تنگنای دام با مرغ چمن — فضای این چمن بر چشم تنگست بنالم
نباید از لطافت همچو بوی گل و در آغوشم — ز دست آن گل خود رو که بیرنگست بنالم
مرادی ندارم که مشکل بر آید — دل نا امیدم لب بی سوالم

ندارید از بزرگان دیده احسان ز بیتابی — نگه با این کو کبه کردون زند دوران از غم
نصیب اهل مشرب از بزرگان تنک حوصلگی — که از پهلوی مینا بود گریان دوران غم
ز خاطر سینه صافان دوستان عالم گردند — که وارد آسیا را آب سر گردان دوران غم

زندگی شد سبب مرگ بنه دو رازم — باشد از موج نفس تیغ به پیرا هم
عمرم از بس خیال لب لعل تو گذشت — رگ یاقوت بود رشته طوالم

ز بهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم — نشد بجتم بجز چو دم سایه برگ گلم

پر بسته زنده و خاطر بسته ام — در کار خود و دول شده ام چون حرص اقلیم

[illegible]

بر سفستان گشته پیدا از نظر پوشیدنم | یک گل بهار شد عالم ز دامن چیدنم
دوری ره سر [illegible] | گر نمی آید ز پایی در میان لغزیدنم
نیست از شادی اگر وا میشود چون گل لبم | در ترشرویست اگر بر وضع جهان خندیدنم
گر بمیرم هم کف افسوس من زینت | بال پری نماند و که بر یکدگر زدنم

خنده بر حال گران باران دریا میزنم | از سبکباری چو کف بر جبین دریا میزنم

تیغ میبازم دم از پاکی گوهر میزنم | هر کرا در جوهر حرفی بود سر میزنم
گشته دستم شاخ گل از بسکه دامن [illegible] | یادگار باغ محرومی است بر سر میزنم
خود نمایی [illegible] | گل به دامن دارم اما خار بر سر میزنم
تا کنم شهرت میان سینه چاکان [illegible] | [illegible] بر سر میزنم

کشته [illegible] میدان [illegible] | یک سر [illegible] بر تیغ قاتل میزنم

تو نیاز بزم وصلم در خود آرایی چو شمع | گل ز بس از خار خار جانب یاری میزنم
تکیه تا از وعده [illegible] | خویش را تنها [illegible] خاکسار میزنم
گریه سرشار را تکلیف دامن میکنم | همچو گل تر خنده بر ابر بهاری میزنم
دست و پا افشانده ام در زیر تیغ [illegible] | وقت آزادی ازین دست [illegible] میزنم

در محبت منزلم [illegible] | خویشتن را گم کنم شاید ترا پیدا کنم
پر به دست و پای مردم چون حنا افتاده ام | سیر هندی میکنم رنگی بکف پیدا کنم
با فغان [illegible] | تا بحسرت [illegible] چشمی وا کنم
ای ستمگاران کوی [illegible] | من میروم بکعبه [illegible] جا کنم
میکنم دل [illegible] | [illegible] جان تا ز جان شیرین [illegible] پیدا کنم

بود پر از خار خواهش در طلب پیراهنم | دامن از گلزار چیدن کرد گل در دامنم
پای بر سر جا نهادم خاک از گرمی گداخت | گشت این صحرا سراسر چشمه سار از رفتنم
چون خیال چشم او [illegible] | [illegible] خویش تمکین [illegible]
آتش [illegible] نیستان [illegible] | شعله ام از بیم آلایش بگیرد دامنم
نیست با خود جای صبح از [illegible] | خویشتن را دوست میدارم [illegible]
[illegible] | بخت اگر یاری کند بر دار [illegible] گردنم
بسکه دارد ذوق [illegible] | همچو قمری طوق گردن شد [illegible]
تا شنیدم در قفس از باد پیغام بهار | همچو غنچه بال و پر گردید اجزای تنم
[illegible] | [illegible] دامنم
[illegible] | برق [illegible] حسرت [illegible] خرمنم
[illegible] | ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | زنجیر [illegible] دامنم

چنان ز شوق تو بی اختیار خویشتنم | که آمدی تو و در انتظار خویشتنم
ز بسکه هر که [illegible] | برنگ آینه حیران کار خویشتنم
[illegible] حباب | ز بسکه منفعل از روزگار خویشتنم

[illegible] صدای خویشتنم | ز خویش گشته [illegible] های خویشتنم
[illegible] | چو بوی سنبل و گل در سرای خویشتنم
[illegible] | تمام چشم ز ذوق لقای خویشتنم
[illegible] حکایت کنم [illegible] | همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
[illegible] | ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنم
[illegible] همه عالم [illegible] | فرات عالم و کربلای خویشتنم
[illegible] | درین دیار [illegible] آشنای خویشتنم

ز بس ناله [illegible] آشنا سخنم | بروی صفحه [illegible] سخنم
[illegible] سخن نکنم | ز بس [illegible] سخنم

دلا [illegible] بکار رست میدانم | ترا زین جنس [illegible] بسیار میدانم

اگر نقشی زنم هم بر مراد دیگری باشد [illegible] | دلم [illegible] همه نقش امیدم صفحه تصویر را مانم

ترا از خواندن مکتوب من ننگست میدانم | خواب [illegible] خوانده ام جنگست میدانم
برنگ تازه [illegible] | ز رنگ آمیزی آن حسن [illegible] میدانم
چو صائب [illegible] | [illegible] شکست [illegible] میدانم

[illegible] | [illegible] حاصل زین جهان [illegible] میدانم
[illegible] | دلا طاقت آن نیست [illegible] میدانم

ادای ترا ای دلبر طناز میدانم | [illegible] خاموشی با سر ناز میدانم
بهر صورت [illegible] | تو [illegible] ناز میدانی [illegible]
اگر جایی [illegible] قانون غلط [illegible] | مقام خویشتن [illegible] میدانم
[illegible] از دل [illegible] | خنده [illegible] سخن میدانم

سبزه خط [illegible] | بیخودم [illegible]
[illegible] | جام [illegible]
[illegible] | عکس [illegible]
در جهان [illegible] | طفل [illegible]
[illegible] | گل با خار [illegible]
دیده ام [illegible] | وصل و خواب [illegible]
شب وصل [illegible] | تو بدولت رسیده [illegible]
روز [illegible] | عالم [illegible]
[illegible] | نه [illegible] طاقت [illegible]

نوبهار [illegible] | از غریبی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | حرف [illegible]
نقطه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گریه [illegible] | چون کف آب [illegible]
در محبت [illegible] | [illegible] دوستی [illegible]

از بسکه [illegible] | آن [illegible]

تن ز ضعف [illegible] | کسی چو من [illegible]
[illegible] | [illegible]

چشم [illegible] | [illegible] که من میدانم
[illegible] | [illegible] که من میدانم
[illegible] | [illegible] که من میدانم
[illegible] | [illegible] که من میدانم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بناله [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

این قفس را آنقدر تنگ است هم آواز اسیر ... ام / امن بید بست ... بال و پری پیدا کنم
سخت سرگرم شهادت شده ام میترسم / که ز خون گرمی خود تیغ ترا آب کنم
با یاش کردن او کر بدست من افتد / چه بوسهای که سوزانتخاب کنم

نفسش کی دست ... ایشان ... آغوش کنم / لطف ... روزی که از گفتار ... کنم
وقت مردن ای که میگویی فراموشم مکن / من که میمیرم برایت چون فراموشت کنم

تا کی بستن ... نگر حسرت یاد کنم / اکبرم ... دور ... در آغوشت فریاد کنم

گر ندارم گوشه در قفر عدم ... / از گرفتن عادم دارم گوشت گیری ... کنم
رهنمایی میکنم مرغان فارغبال را / گاه گاهی گرشته از کنج قفس پرواز کنم
جان اگر از ... تو این بر لب آید باکم نیست / تا لام ... از ضعف اگر بر لب نیاید چون کنم

گفتم ... و ناله ... هم زدل ... کنم / شد گریه ... در گلو گرم آه و چون کنم

آواز ها ی ... گذاشت ... / تا ک ... بستن ... که صرف ... گوی کنم
در شام وصل چاک گریبان ... / تا دم زند به رشته ... ای ... کنم
خوشحال ... ز نیب ... ز رقیب ... / ... که من ... ز ... او کنم
سر رشته وصال ... دست ... / ... که چاک سینه ... دراز ... کنم
لوح ... سیاه کرده ... برای ... / چون خامه ... با ... دلان ... کنم
زلف ... چشم ... ترا ... / من یک ... دید جهان ... کنم
پیسر رفت ... دل ... / من که از خویش ... که ... کنم

نکمشید ... دل ... و چون ... کنم / ... نیست در دست من این رشته که ... کنم

حوق ... چو از لب ... / ... گاه ... از ... کنم
شبها چو کرم ... لب ... لعل ... کنم / زرش ... چراغ دیده ... آب ... کنم
ای عیش ... / بلطف ... ام ... و ... کنم
ای ناله ... ز ... اثر ... / صبری ... آه ... کنم
گشت گل ... ز ... / ... این خاک ... غبار ... دل ... کنم

از ... های ... بخود ... کنم / باز ... بخت ... خود ... کنم
گر ... چشمی ... در آسمان ... / تا بکام دل نظر ... کنم

جوانی گر ... تماشای گلستانش کنم / چشم ... از ... خط ... کنم
... چشمی ... در آسمان ... / تا بکام دل نظر ... تماشایش کنم

دلم ز دست شد ز دست دل ... کنم / اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
دلم گرفته درین باغ ای صبا ... / که همچو غنچه گریبان خویش پاره کنم
... خوشم که ... / که خورشید ... ترا نظاره کنم
ز سوز دل ... / ... داغ ... اگر ... کنم
هر گز ... طفل ... / گر ... کنم

هر گاه ... عیب خود ... کنم / تا ز ... ... باو کینه ... کنم
در نسخه که وصف لب ... کنم / جان در میان نهم که ... کنم
گر تیغ ... / لیکن ... ناله ... زبان کنم
... لوح دل ... / ... قامت از ... کنم
خواهم ... دون ... کنم / زین ابر ... ترا ... کنم

گر قند ... آید ... / زنده ... گان ... کنم

بزیر بال ... سرم کرچه ... / امید ... گاشانه ام کنم
چون ... ملامت ... / من ... در مصیبت ... کنم
با دو عالم خصم ... / گر توانم ... خویش ... کنم
... / ... چه خاک بر سر ... کنم
... / با تو ... خویش ... کنم

خواهم ... کنم / ... گر ... تا لب ... کنم
... / گر ... بخت ... که ... کنم
گفته ... / چون ... دل ... کنم

نه دروی ... ی باغ را چکنم / چو آفتاب بر آید چراغ را چکنم

خانه تنگ جهان جای ... / گر ... بال و پر خود چه کنم
... / ... جگر خود چه کنم
... / ... دیگر چه کنم
... / ... بیرون کنم

... محبت ... کنم / لب ... کنم
دل ... / ... کنم
جان ... / چون ... کنم

از ... جبین ... کنم / ... می کنم
... / ... میکنم
... / غنچه سان ... میکنم
... / ... میکنم
... / ... میکنم

تن در جگر ز آتش سودای تو نماند / شد عمر اگر گریه بی آب میکنم

پروانه ... / کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
... / گر گناهی میکنم ... ندامت میکنم
ویرانه ایست خانه دل بی خیال تو / این کعبه را بیاد تو آباد میکنم
چون ... / از خویش ... میکنم
غنچه ... دل ... / ... گل در خانه خود میکنم

با هر که حرف ... اظهار میکنم / خوابیده ... است که بیدار میکنم

فقر را ... میکنم / نان ... زندگی ... میکنم
در صحبت ... / ... خاکستر خود خاک بر سر میکنم
... / تا ... میکنم
از ... دل ... / ... راحت ... میکنم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم / بر خود ... ناز میکنم
از ناز بر رخ تو ... / ... باز میکنم
تا چون ... / از ... خویشتن
... / در منزل خرابه خود ... میکنم
... / کار من ... میکنم

تا ... ز ... میکنم / ... تسخیر عالم میکنم
از ... / از تماشای گلی ... گلستان میکنم
بعد ازین ... / ... میکنم
... / هر ... میکنم
... / ... رنگین میکنم

صد کسب جان امی برای تو می‌کنم / عیش اگر که باز فدای تو می‌کنم

چون وه شرم و حیا امروز نگه می‌کنم / با اتفاق همزبت کار بگرو می‌کنم
من که پای عشق تو روز به روز می‌کشم / بر رخ تو نظر چراه ماه باد می‌کنم
در غربت راحت اگر هست وطن عجایب / حیرت زد و در عضو بدر رفته می‌کنم
ای دل زلف یار نریم چه میدی / هر رشته هزار بار پاره می‌کنم
می پرسیم که سبکی بیدل چه می‌کنی / خاک از فراق روی تو بر سر چه می‌کنم
گفتی چه سبکی خود من دور شوی / گر دو سر شوم حکم گریه می‌کنم
سر هر آتش نمی‌آرد فرو پروانه‌ام / رشته شمع از رگ برق تجلی می‌کنم
در فراق از یاد وصلش کام آرای تحکم / من بعمر رفته‌ام زندگانی می‌بینم

لب چون صدف باب گهر بر نمی‌کنم / گوهر آبروی برابر نمی‌کنم

تا من بنای جور تو ویران نمی‌کنم / از گریه شمع دیده گریان نمی‌کنم
چو زر روی دلفریب ترا ای آفتاب / دل را بهیچ چیز تسلی نمی‌کنم

گرنه در عالم بگرگی خود یار نیستم / بس سر اهرجه کند یار گنهکار نیستم

فروغ اگر کند اوست شمع انجمنم / وگر بلاله حسابست داغ دل منم
بود محال که مرگ شوم ز ضعف بدن / اگر کشند ز سر چون حباب پیرهنم

ز بس لب ز نوحه شد در دو تن / نمکی بخونم زنگ خونم
دو اسپه فتنه گرد و نگر و من نیستم / جنون ز دار و عقل گرد و بر کنم
جنون قلم و زنجیر را سپرده بدست / رشته سلسله دو دامان مجنونم

باآنکه سیر بر کار بپای آتشیم / چندانکه میزنم گام در کام آتشیم

قند بر روی چون دیده جهان هم / دگر ز خود منم نیست می‌کشدانم

به غم گر تیغ شد چون زهر بر جان می‌زنم / ولیکن چون بکام دشمنانم می‌کشدانم
قائم بر سر بالانشینی نیست در محفل / چو مضمون بر زمینی اتفاق افتاده بنشستم
بر رنگ خانه نقاش هیچ و با ما خورم / بیان تا گره پیدا صورتی مضمون کنم
من بیار را تا صد رجوعی هست با جانان / بگو ایشش کار من توقی است ز داد بیدادم
دام از جوش غفلت نگاه از جان میزنم / شکسته شیشه تا بر سر دل از خواب سنگینم
ز بس از شیشه‌ها سیر و بیکاه کی دم / غریبی ز منزل آمده وطن چون تصمینم
اگر آن شبی از پایه راحت بپایینم / لب از شوق تا بوس تو آید جانم می‌پرم

ز کردش نگهت سیاه آینه بینم / شوم چو دانه فانا از دام آینه بینم
جنان زور در تر از تم فتاده اعضام / که رنگ را ز رخ خود جدا در آینه بینم
جنان بر او نگرتم شدت صرف نگاه / که با دل چو گذاری صدا در آینه بینم
صفای روی تو صیقل گر جهان شده است / نظر بهر چه نمایم ترا در آینه بینم
نشسته بسکه چو نقش هر در مکس / چو رو با آینه دارم قفا در آینه بینم
تراب گرد و گر استخوان ز داغم گل / که گاه بلبل گاهی صبا در آینه بینم
جنان برم ز تاب که آه در آینه بینم / فتد چو عکس رویم ترا در آینه بینم
ببین که بی تو چه برا اثر چه با تو افاده / ز دود چو عکسم از آینه جا در آینه بینم
ز بسکه عشق تو کرده کیمیا رنگ من / این رسیده که خود را طلا در آینه بینم
لطافت تن سیمین او گرفته خود / که جای آب ز عکسش هوا در آینه بینم

چه غافلیست مدام که خواب می‌بینم / که در کنار رخ آفتاب می‌بینم
گر ز خار مغیلان تغافلی بدست / که رخ چشم آینه بر آب می‌بینم
گر در آینه امروز دیده خود را / که آب آینه را چشمه‌زاری بینم
بیا بیبس ای جوان و دیده خود در آینه / که پیرم بخت و ... ز رنگ هم ز شبنمی

ی نشستی می‌نشینم می روی راهم می‌روم / برون نا بود می چون سایه از بالا نشست
چون گرد با دهیچ زبان راه می‌روم / هر که بطوف کعبه آشنا می‌روم
باشد خانه حرف زبان راه می‌روم / بر برزشکوه چون برا ماه می‌روم
از عالم خیال تو بیرون نمی‌روم / چندانکه می‌پرم به پر و بال بی‌خودی
ور نه من هم میتوانم در گلستان خوشم / همچو گل ترسم که دلتنگی فراموشم شود
که روز حشر تو شرم گناه آب شوم / علاج آتش درد رنج جواب نمیدانم
لا علی التعیین قربانت شوم / کاو ازین سرکاه از آن جیب کمان
خون خود را میخورم روزی که مهمانت شوم / بسکه می‌خنم رقیبان را بخوان وصل

انقدر با لب بریم دو که گرفتار شوم / ای تلک ذوق تماشای گلستانم نیست
انجنان بی‌خبرم کن که خبردار شوم / دیش من بسی همه به باشد تماشا
آبا بتجدم و تیو تو گیسه شوم / چو همه دوستداری از ناز پاره می‌کنم
تا کنم جا بدل یار و فراموش شوم / طالع آینه صورت تصویر کو
آرام نمی‌گیرم اگر خاک شوم / از بسکه بدست بازگزیتی طبعم

سن وحشت زده بهر صیادم شوم / سید بوسه با غبار گرس کام شوم
قربان چشم که سنه خویشتن شوم / هر گز نشیند و در تماشای یار سیر
ور نه با گردون ترازم چه و شیدا گر دو شوم / لایق محبت نباشد که با خصم ضعیف

خویش را چون کلم چشم تو پیدا میشوم / از غرور خودم آغوش تمنا میشوم
میشوم محروم از وصلش اگر را میشوم / مست چون نیست در گلشن رخ گل میشوم
چندانکه در فند رفته ز خود دور میشوم / تر و گیم کعبه وصلت بیشتر
آیم بخویش من ز خود دور میشوم / از خویش میروند چو خود شوند خلق
خاطر جمعی اگر باشد پریشان میشوم / من که چون کاکلم سلسله انشغل
سنها شدم بهم بر خیابان میشوم / بسکه کاهیدم ز هجر ابروش چون ماه نو

همچون کتاب سید و گویا نمی‌شوم / تا همدمی بمن نرسد و انمیشوم

از محالت خوبان آینه روی می‌بینم / میشوم آب و رخ یار در و می‌بینم
گر دو تنک از من بر کسی جام و چیلم / که با هر کس نشینم در میان خود را نمی‌بینم
پنهان در پرده هر برگ گل نظاره را / چمن آینه پیداست رهنگری می‌بینم

ز گردش حاصلی جز غبار دل نمی‌بینم / ز افتادگی این ره و رامنزل نمی‌بینم
تحمل طاقت عشق و عشق صیادم / دگر در روی خوش از جهان نمی‌بینم
کشادم بخیال گاز او آغوش / اگر من گرمی در میان نمی‌بینم
مرا خوب نقش بستر زخارا آشیانه / چو رنگ رفته خود در روی برگشتن نمی‌بینم
شکستی شیشه دل را که بالی چند دارم / که باری بار دل شیشه را اکنون بر نمی‌بینم
بر خاسته‌ام همچو غبار از ره معشوق / حقیقت که درد بد و آیام نشینم
تیغ نقش او خنده‌ام کز سکم آزاد / بر شاخ گل و سبزه و خیابانه نشینم

هر دو بس نگهت مضمون / ثابت نبود وجود معدوم
خطش و سبد واندیم که حیرت رخ او / آب بیام کند در دکر آفتاب دوم
مرا از آن سفر بخودی خوش آمد است / که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
چو مرد مکت نگشاید کره ز کار دلم / تمام عمر اگر از پی نظر بدوم
نیست رفتادوام ای بال طلب اندک / تو هر چند قدم از پی قاتل بدوم

عزم امروز کز این منزل بیرون روم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
بسکه از بی اعتبار بهار خود تنها شده‌ام / آنچنان مستی تو می‌آیم که گویا میروم

هر جا که میروم پی آن یار میروم / از خویش هم برای همین کار میروم
تا چون کشم نکوی تو ای نخل آرزو / تا زنده چون زنده بار تو بسیار میروم

هر که بیند گلشن آغوش میروم / در هر قدم دو مرتبه از خویش میروم

صورت آینه را باتم زدن غافل کسیک / چشم بر ره داری از من از مقابل یک

نیستم گلچین بروم در بستان [illegible] / می نشینم گوشه‌ای کآواز بلبل بشنوم

صائب
گر ز صحبت لب‌های گرم می‌آسایم / گه از لب ساقی بوی کباب بشنوم
گر ز سیر باغ گوشش باز می‌آید / گر بوی یاسمن ز نوا [illegible] بشنوم
هر که [illegible] از غم [illegible] / صدای گریه [illegible] بشنوم
[illegible] / [illegible] بشنوم
هر که [illegible] / [illegible] بشنوم

[illegible]

زمین از ناکسی [illegible] گل زرا / [illegible]
صائب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

ترسم که بشکنی و جهانی شود خراب / این شیشه به دست تو جاهل ندیدهایم
عرابه بلذت احسان نمیرسد / تا جان بود جواب سائل ندیدهایم
حاصل دل شکستگی غیر تأسف نبود / آسیای سببی دست نسابیدهایم

زناکامی ندیدم صرفه در کار [illegible] / زبان دیدهام چون شمع از سر دادن [illegible]
خوش آن شبها که در ترتیب بزم خاطر [illegible] / پس از شمع و گل دیوانه و بلبل [illegible]
سبکروحی است رسم خاکساران سرگرانی / زمینی میکند حسن غبار آسمانی هم
نه از فیض جوانی بهره دیدم نه از پیری / توانایی بکارم نیاید ناتوانی هم
[illegible] / زمینی میشود اندکی و تا تمام آسمانی هم
فلک هرگز با مظلوم نسازد نه با ظالم / [illegible]
سخنها بر زبان افتاد و آب از سخن بستم / مرا مشهور عالم ساخت آخر بی زبانی

کو بین باز حسن [illegible] نیست بهره / گردیدیم این دو آینه رو برو هم
افتادگی خوش آمده ابنای دهر را / افتاده اند بسکه به یکدیگر هم
اهل زمانه [illegible] به اعتبار / [illegible] همه چو عقده گهر به گلوی هم
شود جهان لب [illegible] اگر دم / کنند دست یکی در [illegible] هم
شود ز لب جهان پر زر تمام / کنند [illegible] اگر خلق در زر [illegible]

[illegible] گر چنین صفهایم / [illegible] چشم بر هم میخورد دنیا هم
در نظر بی وزن چون نظم [illegible] شده ایم / بسکه از شوق تو سبقت میکند [illegible]
اهل معنی لب خموشند و [illegible] / در نگیرد اختلاط گنگ و نابینا هم
[illegible] / میکند از [illegible] ابرو بر سر [illegible]

جاده از زنجیر است وحشت [illegible] در نظر / بسکه پیوسته است در راه تو نقش پا هم

بسکه با هر ذره از مهر تو [illegible] / من اگر از پا درآیم میخورد دنیا هم
از ضعیفی [illegible] غیر از نمو [illegible] / سخت میمانیم با [illegible] دنیا هم

مجمع [illegible] خوش صاف که بر هم / عیش و خورشید چون [illegible] هم
اختلاف اهل مذهب از برای حجت است / بهر میراث است جنگ این برادرها هم
از بیابان محبت کس سری بیرون نکرد / گرد اندر آنجا کرده دامان صحرا هم

قطره اشکی که در چشم [illegible] / شور [illegible] گویا میخورد دریا هم
بسکه در هر ذره عالم [illegible] / [illegible] جلوه آید گر این حجاب هم
هر سر مویم ز شوق او برای [illegible] / بسکه در رو پیش دستی میکند اعضا هم
از دم سرد [illegible] الفت [illegible] / [illegible]
دوستان در عین آمیزش ز هم بیگانه اند / گر چه میپوشند چون برگ گل رعنا هم
حرف ارباب غرض راه در دلها [illegible] / باد چون گردد مخالف میخورد دریا هم
کس چه میداند [illegible] / [illegible] افتاد کار مردم دنیا هم
[illegible] / [illegible]

بسته [illegible] دل [illegible] / کار [illegible] کند [illegible]
زلف او [illegible] / [illegible]
[illegible] / گر شود دست و گریبان در جهان [illegible]
تار [illegible] زلف تو [illegible] / داد و اسباب پریشانی [illegible]
دل احباب ز جمعیت هم [illegible] / گل شود غنچه چو صد برگ [illegible]
[illegible] / که تماشا [illegible]
[illegible] / کاکل و زلف و خطش سلسله پیوست [illegible]

تا خط سبز [illegible] / [illegible]
چند گویی حرف کفر و دین [illegible] / کاین دو در راه [illegible]
از نگاه [illegible] عالم [illegible] / [illegible]

روی آتشناک و چشم [illegible] / گر نه دیدی چشمه خورشید [illegible]
[illegible] / آب [illegible] ها کی رسد [illegible]
[illegible] / [illegible]

همچون کمان [illegible] جای [illegible] / از بند راه کعبه و بتخانه [illegible]

بسکه از روی تو ام [illegible] / [illegible] دست تو [illegible]
چشم [illegible] / بسکه غالبیت بر رخسار تو جای [illegible]

هر چند که خود گم شده ام [illegible] / در قافله عشق تو آواز [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
آزاده دل [illegible] زلف [illegible] / چون ناله [illegible] صدایم

[illegible] / [illegible] خویش چشم [illegible]

جدا از آن [illegible] / گر [illegible] نمی آیم
[illegible] / [illegible]
کلیم [illegible] افتاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / از آن چون [illegible]
در این صورت [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نکته [illegible] کام و [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] از خویشتن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نگار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جواب [illegible] / [illegible]
گر چه از خانه برنمی آیم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible] کلام
[illegible] / از حجاب [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / این [illegible]

سر قوت ترک ما زنسبت کرد ما | بر روی برگ گل ما بانت نشسته ایم
فردا بروی مصحف دل ما رنگ کنیم | سیه از نوالش رشته زنار بسته ایم
صائب حبیب نرگس فارقت کار ما | از نو زبان زنیک رنگ [illegible] نشسته ایم

از خموشی ما ز دست هرزه نالان رسته ایم | ما در منزل بدی خود ز بیرون بسته ایم
از نگاه صورت دیوار کار را بخو بسته ایم | دیده در عین تماشا از تماشا بسته ایم
قاصد ما از گرانی روز محشر میرسد | نامه اعمال بر بال کبوتر بسته ایم
گوهر دل از دو عالم ساخت ما را بی نیاز | چون صدف بر روی هر امید در بسته ایم
گلشن توحید را گلچین تاراج کرد | دستهای غنچه از منقار بلبل بسته ایم

خون گرم ما ز عشق ما دیدیم شعله | تا گفته ایم عشق در آتش نشسته ایم
از بسکه گرم میکند رو کاروان عمر | هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته ایم | در راه آرمیده چو منزل نشسته ایم
امیدوار باغ جهان همچو برگ گل | پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم
بس بود در سفر کعبه مقصد ما را | توشه رو قدمی چند که بر دل نشسته ایم

از نقشهای سخن چند چون قلم | ما دست با دکار ز هر جا کشیده ایم
از ما چو سایه نیست تعلق به این کسی | چون آفتاب از سر دنیا گذشته ایم
از غنچه سفیدی صبح خیال خویش | تا در برای گوهر اندیشه رشته ایم
نقش نگین ما نرسید از تعلق ما | بی سایه از بلندی پرواز گشته ایم

چندان ببزم وصل تو خاموش نشسته ایم | کز مخمصت رفته فراموش گشته ایم

در دل حدیث زلف چلیپا نوشته ایم | مصحف نگر که با خط ترسا نوشته ایم
روی نکو معالجه خسر گرفت | این نسخه از علاج مسیحا نوشته ایم
در این کاروان نیست در بانک | همه پیش از نمک گرفته ایم

با جمعیت سری ما رست بر گان رفته ایم | در خواب هم بخانه جانان نرفته ایم
غربت ده بغربت دیگر غریب ما | جایی نرفته ایم که جایی نرفته ایم
کمند زلف کام با نگار تو جا کند | این بند را زرشته گوهر گرفته ایم
بوسیده ایم خال رخش از زرخ خطش | چینی ز جبه یار نهند و گرفته ایم
بوسیده ایم سینه آتش ز روی ترکش | از صد رده لباس تجلی گرفته ایم
باز آمدن نظاره ما در تماشا | عالی به گفت عالم بالا فتاده ایم

از بیم دست برد مکافات یار ما | افکنده ایم خصم و برابر فتاده ایم
ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا | آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ایم
چون کمان و تیر در جستجوی روزگار | با هم نرسیده ایم از هم جدا افتاده ایم
منعال ما ز گوهر شهوار خون دل کند | از گران قدری جهان از نظر افتاده ایم

پای ناز ما دور دار از یار دور افتاده ایم | تا بکار وصل او بسیار دور افتاده ایم
چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است | در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم
هست با هم خورده پای ز تلاش دلبری | ما بر تنگ خاک کشتی در میان افتاده ایم
بر روی دستان رفته چند نفس [illegible] | با خویش اگر ز فراق افت جدا ده ایم
خلق ای شکسته دل افتاده ایم | این شیشه ز بساط گوشه سر برده ایم

نیست نفس ما ز دامن ما رهایی نکو غبار | [illegible] که حیرت نجود رسیده ایم
از شتاب عمر از حیرت خاطر غبار | ایستادن ما بر آب روان بر سر زنیم
ما قیامت بی شک انداز خفتن | از خط تشنه لفت ما شبها کرده ایم

شب خیال طلعت آن سرو قامت کرده ایم | فکر دست آویز فردای قیامت کرده ایم
ما کریم انگشت از شیرینی شهد مرکب | خویش را مشغول لذت تا بر غیبت کرده ایم
همچو شمع از سلامت ما بر پای نعمت | گرم رفتاریم اگر قصد اقامت کرده ایم
شکر و نعمت خیر و بر باغ سلیم حباب | با شکستن خویش را معصوم ملامت کرده ایم
در مقام دوستی کس همچو ما کوتاه نیست | گردن هر کس وضع خود را دامت کرده ایم
جامه سستی را بر قامت کرده ایم | دست بیرون زین لباس [illegible]
بر زمین با دعوی هستی [illegible] گرد | تا لباس خاکساری در بر خود کرده ایم
زیبا رفتن در نظرها کی شد است | تا خویش را آیینه هموار کرده ایم

ما جستجو دیده از ترک خویش گم کرده ایم | آن رفته انتقام را فراموش کرده ایم
پوشیده ام از دید و رنگ زمانه چشم | مژگان حصار عافیت خویش کرده ایم
دهنهار است تقصیر ما چون هر گنج | در راه وصل دست با داده خویش کم کرده ایم

ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده ایم | بارها این شمع را از آب روشن کرده ایم
زنده میکرد دل ما از نسیم [illegible] | بی چراغ مرده را از باد روشن کرده ایم
عمر اگر باشد تماشای [illegible] | غیر از سیتانه در کار گردون کرده ایم

عالمی را مست معنی از خموشی کرده ایم | زین خم سربسته عمری میفروشی کرده ایم

بسکه در راه عزیزان جانفشانی کرده ایم | خاک ره را از رشک آب زندگانی کرده ایم
در شکوه گران مانده دست دامن صبح | بر دل شبها خراب از سرگرانی کرده ایم

بجا همچو برگ تکلم نکرده ایم | بر غنچه جز سلام تقدم نکرده ایم
باشد غبار خاطر ما توتیای | چشمی سیه بسرمه مردم نکرده ایم
هرگز [illegible] | خود را ز بیم جود خود کم نکرده ایم
نخجیر او کامت چنین [illegible] | در شکسته ایم و صدایی نکرده ایم

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده ایم | در سیه کاری [illegible] لب آب برده ایم
همچو مجنون تو نیاز عشق [illegible] | داغ ما چون لاله از پشت پدر آورده ایم
آب دریا را بخون دیده تر کرده ایم | ابر را از [illegible] گریه تر آورده ایم
چون در شته گو آب چند از باز | ای نخورده ایم که تابی نخورد [illegible]

آنکه بر جا نزدیم ز ناز [illegible] است | کم زنی با هر زنی بر سر راه آمده ایم
هست امید که ترسید زعفران [illegible] | ما که با دیده [illegible] آمده ایم
جان ما افسرده از خواب گران غفلت است | آتشیم ما میان سنگ [illegible]
نیست فرقی در میان لاله و حرف الف | چون الف در میان لاله و آن مانده ایم

از بسکه مو بر لب پیمانه مانده ایم | خون نشاء در شکر مستی نه مانده ایم
خود را به نیستی زده ایم از دست میکده | در راه عشق همین که زمرد نه مانده ایم
عاشقی لب با ز ضعف [illegible] | ما ز ورد ناتوانی زنده [illegible] ایم
[illegible] فارقت [illegible] | امروز زان بسکه بفردا فکنده ایم
از روی آتش او نقات افکنده ایم | بار دل ما برین آتش کباب افکنده ایم
جلوه در پیراهن و بیار و عشرت [illegible] | پرده از روی نقش چون حباب افکنده ایم
هیچکس [illegible] | بازی نرسند و ما ز آفتاب افکنده ایم

تو در نظر نشسته و ما دور بوده ایم | تو نور دیده و ما کور بوده ایم

ما برای نوی دو عالم کشیده ایم | از هر دو سر چو جاده بمنزل رسیده ایم
ای شمع بر مساز که ما هم چو شعله آه | گاهی سر ما بمیکده در بر کشیده ایم
همچون رهی که بر گرد سرش گردیده ایم | را ز نزدیکی که بیابان بود کم دیده ایم
در دل سخت بزرگان [illegible] | بارها این گوهر را همچون صدف گردیده ایم
خط و سینه از روشن [illegible] | غنچه شکفته کم در آتش گل دیده ایم

واعظ: ما از شکست خویش برخ یار دیده‌ایم / این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده‌ایم

طالب آملی: من و دل از ازل روی غم دیده‌ایم / کز صبح ازل روی شام دیده‌ایم
در این چمن بغیر لب خنده‌های یار / وز می بیک نشانه کم دیده‌ایم
سیمای کاشی: ما را امید است بارزوئی گشت / این ماه را تمام بر روی تو دیده‌ایم
میرزا نجیبا: بیرون ترا ز دیده تصور نکرده‌ایم / هر جا نگاه را بر جهت جاده دیده‌ایم

غیاث: هنگامه جهت شهرت خود گرم میکند / ما زین جانفشانی پروانه دیده‌ایم
وحید: ابهار اجبه میشاید بربار گشت / از رنج خلقت برجا برین دیده‌ایم
میر: بی‌طالعی نگر که من و یار چون دو چشم / همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم

غنی کشمیری: چون شمع بود منزل ما زیر پای ما / از پا نشسته‌ایم و بمنزل رسیده‌ایم
وحید: چون میوه رسیده درین باغ آرزو / از خار رفته‌ایم و بمنزل رسیده‌ایم
مانند اشک شمع که شد پایه شعله‌ای / از پا بروی خود بقد و بالا کشیده‌ایم

غنی کشمیری: بار نخل برگ و بار خاکسارتر شده‌ایم / او در نه از ترقی ما تنزل ایم

میرزا ابوالحسن: با وجود اتحاد از یکدگر بیگانه‌ایم / چون نگین عاشق و معشوق یکخانه‌ایم
صائب: در دولت آنکس که ما از دور پیچ آمده‌ایم / آنکه ما را در بدر کرد و بادبهمنی نده‌ایم
شرکت: سیلابی و موج منزل کلبه ما / زآب گهر خود چو صدف خانه خرابیم

سیمای کاشی: با امید عفو عمری رخت عصیان تافتیم / کرتی بوده‌ایم ور بیش از بهی مایافتیم
خوند بخوی چون دیده واکشد ره دانشیم / کر بکار مردم در مانده می‌پرداختیم
صائب: تا نسوزد آه ز دود در دل گرد و سینه صاف / با این خاکستر آن آینه را پرداختیم

میرزا حسین: با جناب عشق دل را آشنا ساختیم / ذره خود را آفتاب عالم آرا ساختیم

میرزا سعید: ما شیشهٔ شکستهٔ دل را کجا ساختیم / از جور دیدن رخت آینه ساختیم
برای گرفت هستی ما ز دوست ما / در خیر چون کمر همه اعضا گداختیم
دل را امید طرف می‌شود که / این دو سنگ بیت میان گداختیم

مجذوب: چشم تر آخر پرده بر روی آفتاب انداختیم / دامن آلوده بر آفتاب انداختیم

چشم تا نقش برزد دل بی آب انداختیم / اول شب پا و کم کرده دیدار انداختیم
بار دیدیم به جانه چوگان بیخبر / گوی از میدان برون برده‌یم سر انداختیم
ما حریف هیچکس از عاجز بیان ساختیم / خویش را بر بستر راحت زور انداختیم
وحید: کرد اگر دشمن بدی با ما سپر پیش آمدیم / کار خود را با این عنوان برد و انداختیم
میرزا: جوهر پاکی بشیوان از خوشت با افسرکی / سوختیم از بسکه همچون شمع خود را ساختیم

شیخ محمود: ما دیده را ز دیدن غیر تو دوختیم / کیتا متاع هستی خود را فروختیم
زان با رشته موی نبیند کرسی / محرم ز بزم شعله گشتیم و سوختیم
صائب: شرم ما طاقت سرای خشم خود / زانفعال کرده‌ای خود چنین جا سوختیم
چون چراغ روز در دشت ... / ما ز بیقیدی تمام عمر بیجا سوختیم
سیر: جان ما هرگز نکرد در تو شمع گشت / هر کجا دود دل دیدیم آنجا سوختیم
دانش: سوختیم و سوز ما بیکس روشن نشد / چون چراغ شب مهتاب بیجا سوختیم

ای ساقی ما ز شراب تو سوختیم / با آتشیم ز تاب تو سوختیم
میرزا: سوز عشق با این دل کان روشن نشد / چون چراغ روز با نیاگور بی سوختیم
شرکت: بر تو شمع مراد ما بزم افشاند / چون چراغ چشم با نیا گوری سوختیم

میرزا نجیبا: بر سر سودای دست خویش آتش زنیم / از برای چشم زخم آخر چراغی سوختیم
غنی کشمیری: دیوار و در شکسته بود خانه مرا / ز آتش بگرد رونق رنگ رخ خویش سوختیم

مانند

وحید: مانند بلبلی که شود دست در قفس / با وجود تنگدلی گرم عشرتیم

غنی کشمیری: ابر و بزم آمد و ما از جا برخاستیم / چون نگین با نقش ما نشست از جا برخاستیم
بهر تعظیم کسی از اهل مجلس بر نخاست / بهر پاس عزت خود ما ز جا برخاستیم
وحید: بهر تماشای زخمی در طرف عیش نیست / خویش را از خود چو نقش پا جدا میخواستیم
کشتی ما گرچه بی ناخدا در کار رفت / از تغافل کرد ما هم از خدا میخواستیم
میرعلی: گوهر مقصود در ترک تعلق بود و رفت / ما ز غفلت مدعا از دعا میخواستیم
از هجوم عهد در ویرانه ما جا نیافت / آنچنان ما دست آخر که ما میخواستیم
صائب: جز یاد یک جگر از عهده این داغها / زین چمن چون لاله یکدام میخواستیم

سیمای کاشی: بر تن لبی دو شد و رخت هستیم / که آمده است بسکه عمر تنگدستیم
طالب آملی: با عفو تو در حشر باید گشت / از دفتر عصیان ورق توبه نشستیم

وحید: هست از شمع رخ جانان نور هستیم / عکس آیینه است پنداری نبود هستیم
نکبر موغیبت فرق از صورت مجمل / زانکه هست از خواب غفلت تا بود خوابیدم
میرزا: دارد حیات آینه روشنی بکف / آدم کشیده‌ایم بیدار نیستیم

وحید: نقد و جنس خویش را در پیش مردان داشتیم / هر کسی چیزی ز ما ما دل خود بر داشتیم
باز چون همت بسر بار خود نشسته‌ایم / گرچه ما را از اسباب جهان بر داشتیم
هر کسی چیزی ز اسباب جهان بر داشت / ما همین دل را ز اسباب جهان بر داشتیم
گشت سر گردانی ما از دلایل بیشتر / سنگ ره بود آنچه ما سنگ نشان بر داشتیم
دیدن غبار او ما ز ... / تیغ بود دست آنچه ما آیینه می‌پنداشتیم
صائب: مرگ را اندر زندگی کردیم بر خود تو سکون / این ره خوابیده را از پیش پا بر داشتیم
بس که رفت از ما سپهر فلک ما ... / تیر غیرت هر چه زین دل از غبار برداشتیم

وحید: همچو چینی از دست سفر بر داشتیم / اشک چشمی از وطن همچو گهر برداشتیم

صامت: تیغ بستن بهر قتل غیر بیداد بود / آخر از برای جسم هم جای داشتیم
ای عاشق بر بند قتل عاشقان سایه فکنند بیدبود / ما گدایان نیز دست استخوانی داشتیم

صائب: از جهت گناه کرانی رو دل / چون کوه سر بدامن صحرا گذاشتیم
چون سیل کرد کلفت ما هر قدم فزود / تا پای در خرابه دنیا گذاشتیم
حکیم شفائی: از خویش دل بجوی تدبیر غم ماست / این رسم تازه در دو جهان ما گذاشتیم
لا: هر بد که دیده‌ایم هم از خویش دیده‌ایم / ما کار خویش را بخدا وا گذاشتیم
صائب: مردم بیاد کار ترا وا گذاشتند / ما دست رد به سینه عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان / جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم
صامت: نتوان دریغ داشت ز مستان کتاب ما / دل را بیان دو نرگس جادو گذاشتیم
ملا نامی بلوانی: چون کتابی را که آید فال بد بر هم نهند / نسخه عالم گشودیم و بهم بگذاشتیم
راسخ: آسایش دنیا سبب غفلت باشد / زین خواب گران با دل بیدار گذشتیم

لا: ساقی بخند اگر می و مینا گذاشتیم / چون موج شراب از سر پیمانه گذشتیم

میرزا فصیح: یکچند درین ورطه پریشان گشتیم / گفتیم گران شویم از زبان گشتیم
صامت: گنج ازلی در دل ویرانه ما بود / فریاد که از خویش خبردار گذشتیم
صائب: افسوس که سودای سبکدستی خوبان / شد ساده ز دندانه و هموار گذشتیم
میر سید محمد حسرت: شد ضم سنگ نشانی در ره عشق ما / منزل چو رسید از قطع ره و با دل ما گذشتیم

صائب: ما از لب خاموش سخن دار گرفتیم / با شیشه سربسته پری دار گرفتیم

وحید: از جام ز عکس رخ او کام گرفتیم / آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم
بستیم ز هر چیز که شد رهزن مردم / با نیم نگاه از جهان کام گرفتیم
صائب: از صبر عنان دل خود کام گرفتیم / این طایر وحشی بهمین دام گرفتیم
محمد زمان خان: گر دست ای شمع چو پروانه شتاب / مردیم به پای تو و آرام گرفتیم

دیدیگر ز سودای دل حسن پرده‌دار — دادیم باو کعبه و بتخانه ز کرشیم

ای بی‌خبری یاد تو از خویش رفتیم — از کوی تو هرگز قدمی پیش نرفتیم
در بحر غمت همچو حباب از دل آب — آهی نکشیدیم از خویش نرفتیم

بعد عمری رفته از دنیا فتادیم — زنجیر بر خاستیم از پا فتادیم
سوده سبزه ز نگار گذشت از سر ما — تا از آن آینه رخسار جدا افتادیم

تا یار جمال یار بردیم — رنگ از رخ لاله‌زار بردیم
مرهم ز مرهم زدیم چندان — کز داغ دل اعتبار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاک — آرایش روزگار بردیم
ننشستیم ز سینه آرزو را — آئینه ز دل غبار بردیم

دانست نور نظر شد پرده دیدار — چشم بستیم درین چهره تماشا کردیم
جلوه غیر ز آئینه غیرت ما — عالمی را بخیال تو تماشا کردیم
هیچ زنگار بآئینه روشن نکند — آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم
زر دم آنچه گرفتیم باز پس دادیم — باب خویش قناعت چو آسیا کردیم
نکند رحمت عام تو در آمرزش ما — آنقدر صبر که از کرده پشیمان کردیم
با تماشای نظاره درم هم شده‌ایم — از نگاه و نفس و دیده بیکردیم
آستین بر سر هر چه آمدیم و نگرفت — رو بما آورد بر هر چه پشت پا زدیم
گوی بچوگان نتوان زد چنین — این سر پائی که بدنیا زدیم

با غم ابروی پروانه جانان گفتیم — خویش را بردیم این تیغ بسینه تا بدیدیم
چشم بی غم ابروی تو گریان کردیم — چون نهان بر دل و دیده بستیم
مانند مهر و وصل شده بهر احتیاج — تا مهر خاموشی لب خویشتن زدیم

حرف آن لب نصیحتگر نمیگفتیم کاش — این نمک بر جان زخم دردمندی میزدیم

در آشنا نگاه و تو بیگانه پرورت — ورغیم از نیکه با تو چه آشنا شدیم
خط از روی ما در نهفتن حسن تو بود — خوب کردی که درآوردی و از آن شدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم — شب بسیرت قد او که هشیار شدیم
بشکار آمده بودیم ز حسن و قدیم — دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم
عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بود — حیف و صد حیف که ما زود خبردار شدیم
آفتابی که بین دل جلوه نمود — همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

مدتی چون شعله زین بحر زبان‌آور شدیم — با زبون انگه نهان در زیر خاکستر شدیم
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود — خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
در محیط آب حیوان تشنگی از رخست — چون حباب از رخنه در پرده و دیگر شدیم

آخر از عمر تلف کرده خود سیر شدیم — بجوانی نرسیدیم و زغم پیر شدیم
عمر خود را همگی صرف عزیزان کردیم — در محبت همه جا چون شکر و شیر شدیم
گرچه از وعده رحمت فلک سیر شدیم — نقش بود که از هستی خود سیر شدیم
مانند یوسف ز نسیمی بی خود چون گم شدیم — ما که شایسته عفو از تقصیر شدیم

نیست زین بیش چمن گلگشت امروزی — غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
صلح کردیم بیک نقش نقاش جهان — محو یک چهره چو آئینه تصویر شدیم

جانفشانی نبود بر دوش ما — گره بر چشم زدیم و خاک شدیم
نشد از تیغ او رسیم بکام — زنده ماندیم تا هلاک شدیم
بر دو چون طاوس بار احسان او — رفته رفته باز جیب پاک شدیم
طفل ما او ما در خویش هستی بود — ناگهان بالخود بر دیم سرگردان شدیم

باکسی

باکسی بکیم آشنا شدیم — گر چو مژگان ز هم جدا نشدیم
شادیم از همه بیگانه و در محبت او — دل چه پسود که با دوست آشنائیم

آخر نشدیم محرف در باغش آب — از بی‌ثمری خجلت چون قلم خرم آئیم
جز چشم تر ندی بحالت لیک — این راه آب داد و از این راه آمدیم
ازبسکه بصد رنگ الم در دل ما بود — شد بر سر ما قطره اشکی که نشاندیم
رفت جامی بطواف حرم و باز آمد — ما بقربان تو رفتیم و همانجا ماندیم

خواه و نیست بحرم پیغام باکسی — تا صد خودیم و نامه خود و رها خودیم
پای اهد گز ز حد خویش برون ننهادیم — که محیط خود و که مرکز پرگار خودیم
روزگاریست که ما خاک نشینیم ولی — سر فرازیم که در سایه دیوار خودیم

ما شراب ساغر عشقیم و می نوش خودیم — صورت آئینه خویشیم و مدهوش خودیم
تا بود در سر هوای بحر دنیا چون حباب — بشناید عیب ما تا که سر پوش خودیم
شور عشقش بسکه ما را چون فلک سر گردد — سیر عالم میکنیم اما در آغوش خودیم
طبع ما از سادگی آئینه گیتی نماست — عالمی را یاد داریم و فراموش خودیم
چون نگاه چشم ما مانند خیال او — دور از خود صد جهانیم و در آغوش خودیم

ما مهمان فاخته سرو چمن آرا خودیم — دل و دین باخته قامت جانان خودیم
بر دوای سیل و کشی رحمت بیهوده گذ — خانه ویران شده و دیده گریان خودیم

چون نور دیده رونق کاشانه خودیم — عالم نور و مسکن خانه خودیم
تا پا کشیده‌ایم بدامن چو کوهسار — مسکین نظر و طور بزرگانه خودیم
از هوش سیر شدیم بیگانگی خویشتن — در خواب نوبهار افسانه خودیم
بیخود ز قصه دل دیوانه خودیم — در خواب از شنیدن افسانه خودیم

سنگ ما سر فاتح شب و روز دیدیم — ما پرده شد دل صبح ندیدیم
اول از بسکه حسن و دیدیم بود — پیوند خود از همه درین باغ بریدیم
آخر ز بس [illegible] — هر شاخ مرادی که از این بیشه بریدیم
هر چند که در گریه تر دیده [illegible] — چون رشته تسبیح بجایی نرسیدیم
هستیم بر افراز چو خار سر دیوار — زین ره که درین باغ بپای بکشیدیم
دل ز دو تر از یک قطره رفت [illegible] — از عشق گوید که اعجاز ندیدیم

هرگز بهما خاطر آزاده ندیدیم — ما دولت از این بخشم بر افتاده ندیدیم
باوجود زاهد نتوانست برآمد — کوه بجز از پی جو خم باده ندیدیم
چون میوه‌ایم در باغ بی‌بهره از ثمار — فصل بهار بگذشت وقتی که رسیدیم

ناکشته شدیم از تو بارام رسیدیم — از تیغ تو آخر بسر انجام رسیدیم
زخم دل ما شد چو نگین باعث شهرت — ما از شتم چرخ بدین نام رسیدیم
چون تیر هوائی ز ره دور [illegible] — تا باز نگشتیم بجایی نرسیدیم
چون برگ گل افتاده [illegible] — هر بیدو که بر چهره [illegible] کشیدیم

گرچه چون نقطه ز نظر [illegible] — ما درین دائره بیش از همه کس درکاریم
نیست در آئینه عجائب حیرت — در نظر صورت احوال سکندر داریم
دل ما شکستیم و داریم جان بود عرصه گردم — چیزی که یار خواهد بهر است ما نداریم
بزرگی ما باعث رنگینی باشد — همچون چمن آئینه و دیوار نداریم
از آن داویم تن در ما تواسنی — که بار منت کس بر نداریم

با شمع بگویند که مردیم ز غیرت — ما طاقت سرگرمی پروانه نداریم
خاکال دشمنان افتاده کیها میدهد — خصم سرکش را ز پا می‌افکند همواریم
از دشمنان بر بند شکایت بدوستان — چون دوست و دشمنست شکایت کجا بریم

(حضرت)
او در زنجیر جنون خانه بدوشان هستیم / جمع چون حلقهٔ زلفیم و پریشان هستیم
او پریشان من و من جمع و شکفته از او / [illegible] شده من و دل دست و گریبان هستیم
جلوهٔ سرو کجا قامت دلدار کجاست / بگذر از راستی ای فاخته یاران هستیم
(محرم) در ره کعبه رفیقان همه یاران هستیم / همه چون دانهٔ تسبیح نگهبان هستیم
(میرزا محمود منیر) همه چون حلقهٔ زنجیر بیک جا [illegible] / همه پابستهٔ هم و سلسله جنبان هستیم

(حضرت) گر بنا دارن بودن قرار از سر دانش کنیم / جهل خود را توتیای دیدهٔ بینش کنیم
آب ظاهر میشود هر جا که کاوی خاک را / یار می‌آید برون گر جستجوی خویش [illegible] کنیم
لازم افتاده است پستی سرفرازی را چو شمع / عمرها کی صرف این افزایش و کاهش کنیم
صحبت هجران نباشد در دیار وصل [illegible] / دست در آغوش خویش [illegible]
نیست غفلت غیر حسرت از زر و زیور مرا / ترک خواهش تا توان کردن چرا خواهش کنیم
(صائب) سپهر تیغ مکافات بر کف استاده است / چه حاجت است که ما فکر انتقام کنیم
(وحید) دوری مرا ز صحبت جانان غنیمت است / چندان نبود عمر که عادت بهم کنیم

(صائب) گلرو باد و امن صحرا بی حبابانیم / بیکس دل نمی‌سوزد لب که داریم
در چنین وقتی که پیاله گرفتن دست و لب / از خجالت چون لب گردید و بید امانیم
چون فلاخن سنگ باشد شهپر پرواز من / هست در دست گرانجان سبک جولانیم
حسن اگر پیچ و تاب خط چنین خواهد فزود / میکند جدا از آن این خط دیوانیم
(شوکت) یاد آن شبها که از شرم نگاه [illegible] / آب میشد چون عرق میریخت از چشمانیم
(صائب) میکند بی برگی از آفت سبکباری مرا / دست [illegible] دار دو هر زن از عریانیم
(شوکت) یادگاری از تعلق نیست غیر از پیرهن / پیرهن داری بجا مانده است از عریانیم
(حامد) بسکه از افتادگی معمور [illegible] / آسمان از دست کوتاهست از ویرانیم
(تاثیر) رنگ زرد و اشک گلگون صبح تر حال منست / نامه خود [illegible] نام شد اگر میخوانیم

(لا) دل را خوشست خانه روشن ملازم کنیم / آیینه گر نمیشود آیینه‌دان کنیم
(صائب) کو بر فیض ز دوست [illegible] تعیین عالم / تا [illegible] کنیم
(واعظ) نیست بر [illegible] از حرف نمک [illegible] / تا بخصمی کی کند تیغ نمک [illegible] کنیم
(وحید) ای کاش [illegible] مطلع تقاضای [illegible] / [illegible] از ما بتو [illegible] کنیم
(کلیم) نیست سوادی که همچون [illegible] / سر [illegible] ساعت [illegible] کنیم
(آصفی) کار کار فرده [illegible] امروز [illegible] / هر چه را امروز با دیگر و فردا میکنیم

(صائب) ای الف خشک قامت ان لب نان سیدایم / دست شستن ز طمع ابرو [illegible]
(ملا محمد صادق) ما و زلف تو هر دو خویشانیم / او پریشان و ما پریشانیم

(وحشی) [illegible] از سر کوی تو [illegible] / پیش تو [illegible] با خوی بلند [illegible]
(وحید) [illegible] اگر [illegible] کند مرا / هزار چیز شوم گرچه [illegible]
(وحید) [illegible] بهر خاطر مردم / همیشه [illegible] بخواب [illegible]
(رضی) گر بجود آمدیم [illegible] / فرصت [illegible] که خود را [illegible]
(دانش) [illegible] تن عریان [illegible] / که دست خود [illegible]

(اسعد) در عیادت با خلاف رسم و عادت میکنیم / چشم بیماری اگر باشد عیادت میکنیم
(وحید) ساز کاری بین که با دلشکستگان [illegible] / با فغانی خویش را یک پیرهن سر میکنیم
(لا) [illegible] از برای طرب [illegible] میکنیم / خود را بپایان وسیله فراموش میکنیم
(میرزا سعید حکیم) خود چون زاستان لب [illegible] میکنی / از ما کنار [illegible] میکنیم
(وحید) آن عشق لب که از نقش تکلم [illegible] / کز اجازت [illegible] جا باید از ان میکنیم
(صائب) طاعت [illegible] / گر نماز [illegible] وضوی [illegible] میکنیم
(وحید) چون شمع ایستاده [illegible] / [illegible] سخن [illegible] میکنیم
(راهی) زاهد اگر کعبه پرستی تو و من دوست‌پرست / تو و این عقل مسلمانی و ما [illegible]

(واعظ) چنان [illegible] / [illegible]
(طالب آملی) [illegible] زلف [illegible] / [illegible]

(محمد اکبر فاخر) سررشته در تو از امل ای است [illegible] / ز آن در هوای وصل تو کوتاه میبریم
(صائب) پوشیدن نظر ز جهان باز گرد نیست / از خواب فیض دولت بیدار میبریم
(کلیم) یار بجرد ان طریقت سبک روشنیست / از ناله‌های [illegible] تاثیر میبریم
(لا) با قد ابروی کند ریزش سخا / خجلت که همیشه ز سایل [illegible]
(صائب) میکند منزل تمامی راه ما همسوار را / ما با امید فنا از زندگی جان میبریم
(کلیم) فرع یک جلیم عیب ما و عیب [illegible] / از چه چون زنجیر دانم در پی یکدیگریم
(غنی کشمیری) از کسی [illegible] نمی‌داریم ز خود [illegible] / هر چه در دل هست ما از زبان [illegible]

(میرزا ابراهیم) ما را کو بطینت شیخ آفریده‌اند / گر پای ما بسر همه اسباب آتشیم
(میرزا عبدالصمد) سرو بلند قامت آن بی‌مثال را / نقاش اگر شویم که در زینت [illegible]
(صائب) نغمه در سازیست اما فارغست از گوش ما / ما درین عالم ز رحمتهای عالم غافلیم

(میرزا نجات) با نیک و بد بصاف دلی در تلاشیم / صبح خوانیم آینه صافیم
در راحتند سلسله از طفلی [illegible] / در دفتر وجود چو حکم معمائیم

(میرزا ابراهیم) چون می تمام مایهٔ بی اعتدالیم / ای عقل یک بگریز از حوالیم

(غنی کشمیری) صحبتهای [illegible] لب بر لب [illegible] / گر بدست ما نیفتد خون ساغر [illegible]
فیض از بیگانه [illegible] از آشنا / چون صدف در بحر آب از جای دیگر [illegible]
(کلیم) هر کسی [illegible] / در خم [illegible] تیغ تو تنها نمیخوریم
(کلیم) موجیم که آسودگی ما عدم ماست / ما زنده به آنیم که آرام نگیریم

(سابق) گر چه از سیلاب اشک خویشتن [illegible] / چشم تا بر هم زنی همچون نگه در منزلیم
(محمد قلی سلیم) مو شد از صحبت [illegible] / آشیان در سایه مرغ هوا داریم
(میرزا محمد جعفر) داغ [illegible] تسلیم [illegible] / بزیر تیغ [illegible] ناز میکشیم تسلیم

(محمد قلی سلیم) کیست کز مطرب بزم [illegible] / ما همه سوخته شعله یک آوازیم
(وحید) در زبان افتاده حرف [illegible] / باعث آواز [illegible] گشت بی‌آوازیم
(تجلی) این ره آرزو چه [illegible] / هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم

(واعظ) از بزرگان وحشی با خاک [illegible] همیم / کوه باشی گر تو سیلابیم و گر خاکی کهیم
همچو حرفی گر کتاب [illegible] / گر بصورت دور [illegible] از یاران [illegible] باهمیم
(بازر) همچو معنی در لباس لفظ بسیار [illegible] / چون تن و جان با هم [illegible]
(میرزا سعید حکیم) [illegible] و جانان در حقیقت چون دو حرف مدغمیم / هم دو ما و هم یکی وهم جدا و هم باهمیم
(صائب) در ته یک پیرهن چون بوی گل با برگ گل / هم جدا از آن یوسف [illegible]
(میرزا منیر) سر ز پابت بر نمیداریم در هر عالمیم / گر تو پایی [illegible] رفتاریم [illegible]
(میرزا ابوالحسن) تو ای [illegible] از شوق [illegible] / چو عکس آینه [illegible]

(قاضی نادری) بوده روزی که از هم گسسته باشیم / جو ابر [illegible] بهم پیوسته باشیم
نظر را خواب بی تو [illegible] / [illegible]
(میرزا سعید حکیم) [illegible] هر چند بر دارند ما را / [illegible] در راه [illegible] باشیم
منزل خویشتن را [illegible] / اگر افتاده [illegible] باشیم
(قاسم مشهدی) نفس [illegible] آوازه [illegible] / همه قافله بانگ درا [illegible]

(سعیدا) ما اسیران همه مرغان [illegible] / همه [illegible] بستان همیم
جمع گردیده [illegible] / همه [illegible] بیابان همیم
لیلی ما همه در وادی [illegible] / در حقیقت همه مجنون بیابان همیم
همه خاک [illegible] یک میکده ایم / همه سرشار ز یک باده [illegible] همیم
تیر و بختان همه از آتش هم میسوزند / همه آتش [illegible] بستان همیم

(صائب) پیوسته ما ز فکر دو عالم [illegible] / ما از دو خانه [illegible] گشته‌ایم

زبس چو عکس در آیینه آشنا بودیم
بهر کسی که شدیم آشنای او بودیم

یک شب چه عشرت آن کرده‌ایم
تماشا کنم می خورم راز گویم

[illegible]

پیش ازین بر برودکان فرو [illegible]
میوز خدا فرو [illegible] ایام ابر [illegible]

زیر گردون راست گفتار [illegible]
منزل آسایش تربت [illegible]

عالم از اهل سعادت [illegible] خالی شد
زان [illegible]

نیست چون سنگ مزار [illegible]
نقش پای چند بر جا مانده [illegible]

ای که خواهی [illegible]
زادراه [illegible]

از زمین [illegible] کی پذیرد [illegible]
راست [illegible]

[illegible]
نیست [illegible]

[illegible]

در دل هر نقطه داغ سواد عظم است | تشنه کی نه اینچنین از لاله زار عاشقان
زبسکه حسن تو در جستهٔ [illegible] | توان شناختن از زخم خار [illegible]

سر فتنه از آتش گل [illegible] | نیست چیزی غیر بوی گل ندای بلبلان
جنگ دارد با محبت [illegible] | سینه پر از غنچه سازان [illegible] بلبلان
صحبت کی [illegible] در این چمن چون گل | که [illegible] غنچه گریبان [illegible] دامان
[illegible] زلف سنبل [illegible] غنچه | [illegible] کل باغی بود [illegible]

[illegible]

هست از دل [illegible] نزدیک [illegible] | از تو [illegible] دل [illegible] دست از دل [illegible]
جز پشیمانی ندارد بی تأمل [illegible] | [illegible] حرف خویش [illegible] از دل [illegible]
کار دان حرف [illegible] | در جبین [illegible] که دیگر نیست [illegible]
بی تأمل نیست هر [illegible] | [illegible] بر حرف [illegible] صد جای [illegible]
نقطه چون [illegible] سخن [illegible] | این [illegible] کسی چون من [illegible]
[illegible] غنی [illegible] | چیزی که باشد در دلم چون [illegible]
[illegible] موج [illegible] | [illegible] دیوار است [illegible]
[illegible] دل [illegible] تمام عمر [illegible] | [illegible] سرو [illegible]
تا نیاید راه بیرون [illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] لعل [illegible] | [illegible] لعل [illegible]

[illegible]

انچه باشد جوهر ایمان بود در دل [illegible] / در نجیبه باشد جوهر آن [illegible]

در فکر ای حقیقت ناتوانی تن / ضعیف [illegible] بنیه [illegible]

ز منبع خیر [illegible] / که آب جسم معنی [illegible]

[illegible] / [illegible]

گلیم بخت [illegible] / [illegible]

ای از فروغ عارضت آتش بجان انجمن / بر اوج منت آسمان از داغ [illegible]

تا بود اهل فنش از گوش منت پذیرفتن / چراغ شمع [illegible] زبانه خویشتن

زان چند جمع کرده آب و دهن / که ببیند از دوش بصورت [illegible]

هر چند خواریم بدر که دوست / نگمشت خاکیم در چشم دشمن

بیش رخ تو چون کنم از برگ گل سخن / جایی که بو سخنست که گوید ز یاسمن

باده او حسین و ها باشد زکوة [illegible] / نیست بیم [illegible]

میم و را و دال و نون عاشقان است / چون که میم و شین و کاف و لام [illegible]

نیست در عشق من جز چشم آگه [illegible] / نیکنم در عشق دیگر [illegible] خویشتن

انچنان کز شاخ ریزد میم و با داود / [illegible] و دال [illegible] زبان [illegible]

نه سمن بود آن پری به شکر چمن [illegible] / برود لرا همچو جان ان گلبدن [illegible]

ظاهر از آیینه صحبت نور آفتاب / هیچ [illegible] سخن [illegible]

همچو تخم لاله در دامن صحرای جنون / از دل [illegible] داغ او وطن [illegible]

کسوت اهل فنا [illegible] / هست [illegible]

تا زنا کر کنم [illegible] دیگر [illegible] / رسم [illegible]

در آتشند شهیدان [illegible] / رسد چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

زاهد از او حجت [illegible] / برف [illegible] از بالای بام [illegible]

میتوان [illegible] / از غبار خاطر [illegible]

کار دولت [illegible] / سیل محبوب است [illegible]

لیکه [illegible] راحت از دولت [illegible] / زانکه [illegible]

صفت جان [illegible] تیغ [illegible] / سهل [illegible] آب زنده [illegible]

از سیلاب حوادث [illegible] / یا باید خانه [illegible]

چند نرم [illegible] / خویش [illegible]

کار [illegible] زلف تو مشکل [illegible] / ورنه [illegible]

چشم [illegible] جهان [illegible] / چون [illegible]

تا نباشد همت [illegible] / خویش [illegible]

میتوان [illegible] / سخت [illegible] خود کار [illegible]

از فیض [illegible] / لی برو [illegible]

چشم [illegible] / بر تو [illegible]

بیش [illegible] / لیک [illegible]

کرمیان دوستان [illegible] / چون [illegible]

بر رو [illegible] / روز محشر [illegible] خواهی [illegible]

از برای طعمه چون قلاب کردن پیچ [illegible] / تا به آب خشک [illegible]

از [illegible] / با دل [illegible]

سیل آب [illegible] / [illegible] سوخت [illegible] چراغ [illegible]

[illegible] / [illegible] جگس [illegible] چراغ افروختن

گر فلک [illegible] / [illegible]

دور [illegible] / از [illegible]

نیست آسان [illegible] / [illegible]

تلخی [illegible] / آرزو [illegible]

میتوان [illegible] / ابروی [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / از [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در حریم [illegible]

نیست رسم [illegible] / قدر [illegible]

بود نزاع [illegible] / رو [illegible]

در [illegible] / [illegible]

دنیا [illegible] / [illegible]

در [illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible]

حباب [illegible] / یکی [illegible]

بود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

جرس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تنها [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای دیده [illegible] / [illegible]

گر کام دل [illegible] / [illegible]

ای که سیر بی کردن بهر دو بار بستن — چند بر دون با تو گر بستم کمر بستن
نیست رگ و زندگی را بستی بیکدگر — دون آسانست شد از دست تا بستن
وعده و صبح باده صبوحی این چه کار فرتنا — بستگی بی بودن و عمر یک دست باز بستن
خوبی و انفاس مروان سر انگشت — دشمن جان بی بوان شیرین تر از جان بستن
این دو هم در وقت رفتن گفت — حیف از دل دون وافسوس از آن بستن

[illegible]

آتش و دکی گرد و دود از دهی حاصل / تا خواب خود نیاید نتوان بخواب رفتن
بجز [illegible] جانان چون [illegible] / [illegible] دل [illegible] نتوان رفتن
تا بجدیت مرا ضعف [illegible] / [illegible] که از خود نتوانم [illegible]

بو آتش کار گویش نتوان رفتن / [illegible] جانب او چون نگه نهان رفتن
[illegible] دیده از سفرم دل [illegible] / خدا نخواسته از یاد دوستان رفتن
نه توشه نه پیشانی نه زاد رهی / با این طمطراق دنیا نتوان رفتن
بداغ عشق تو خود هم از جهان رستن / کوی از قفس بجایی نتوان رفتن

کجا ز خود قدمی پیش نتوان رفتن / حکایتیست که از خویش نتوان رفتن
[illegible] کرم ز خود پاک نتوان رستن / ازین کمند بافلاک نتوان رفتن
وگر چو موج غبار از رخت [illegible] / بجای خطر پاک نتوان رفتن
بدنیای بی تعلق کی شود آلوده [illegible] / نگرد و تر کسی چو عکس در آب از فرو رفتن
از وصل [illegible] که از آهوی وحشی / نهیب رمیدن بود آرام گرفتن
چنین که در دل ما جای نیست ما را دل / روا نیست نام مکان تو لامکان گفتن
غنچه سان گرچه [illegible] عجب / [illegible] فکر دل نیست که نتوان گفتن

قبای ناز در بر سرو نازت نتوان گفتن / تکلف برطرف عمر درازت نتوان گفتن

سراپا [illegible] نتوان گفتن / نمک پرورده شورم کبابم نتوان گفتن
ز فیض عالم چشم جهانی روشنی [illegible] / گل شب بوی صبحم آفتابم نتوان گفتن
دل صد پاره دارم برای شرح [illegible] / رموز دفتر عشقم کتابم نتوان گفتن
مدام از شوق [illegible] نتوان گفتن / نمک پرورده شورم کبابم نتوان گفتن
[illegible] در نظر با وجود [illegible] / نمودی دارم و [illegible] سرابم نتوان گفتن
عجب کیفیتی دارم [illegible] نتوان گفتن / دلم میسوزد ای ساقی کبابم نتوان گفتن
[illegible] / سخن پرداز خاموشم کتابم نتوان گفتن
[illegible] با من نگاه آشنا [illegible] / عجب کز چشم [illegible] نتوان گفتن

[illegible] نتوان گفتن / ز حرف دل [illegible] کبابم نتوان گفتن
ز خاموشی چه داغ [illegible] هستی روشنی دارم / [illegible] بود عمرم حبابم نتوان گفتن
چو گلشن [illegible] / [illegible] نتوان گفتن
کمال آگهی دارم و لیکن از گرانجانی / [illegible] تعبیر خوابم نتوان گفتن
لب [illegible] کامیابم نتوان گفتن / [illegible] نتوان گفتن
هم [illegible] احباب چون شیر و شکر باشد / دلم بر کاکلش پیچید و تابم نتوان گفتن
دل راحت طلب از وصل [illegible] / [illegible] نتوان گفتن
[illegible] / ز برق آه دل [illegible] نتوان گفتن
[illegible] / [illegible] نتوان گفتن

ز [illegible] بالای [illegible] / گلستانی [illegible] نتوان گفتن
جهانی گرد [illegible] / [illegible] نتوان گفتن
چو حاصل [illegible] / نگاه مضطرب عالم [illegible] نتوان گفتن

بوقت عرض مطلب [illegible] / اگر خواهی [illegible] سخن گفتن
ز عقل [illegible] کار [illegible] نمی آید / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سخن
[illegible] / [illegible] سخن
[illegible] / [illegible] سخن
[illegible] / جان بر لب رسیده [illegible] سخن
هرکه در [illegible] / شمع [illegible] زبان [illegible]

دل مدام از خط [illegible] یار میگوید سخن / هرکه سودایی شود بسیار میگوید سخن
[illegible] / هرکه صائب چون قلم بسیار میگوید سخن
[illegible] / در صدف زان گوهر [illegible] میگوید سخن
گر نباشد روز بازار [illegible] / روشن از شمع قلم [illegible] سخن

[illegible] / هیچ تعویذی چو طومار سخن

عالم پدید آمد از گوهر سخن / کون و مکان بود عرض جوهر سخن
در [illegible] / گرته قبای لفظ بود در بر سخن
جز حرف در میان خدا و رسول نیست / معراج پایه بود از منبر سخن
قائم بنای عالم معنی بود بلفظ / رنگینی است آنکه ریخته [illegible] سخن
افتاده در سجود به پای سخن قلم / هر چند گشته است قلم مصدر سخن
[illegible] / [illegible] ابریشم ساز سخن

ای کلام [illegible] گوهر گوش سخن / [illegible] لبت هوش سخن
لب ز حرف [illegible] / سینه [illegible]
تا رساند خطبه حسنت بگوش اهل دل / میکند دریای معنی سر در آغوش سخن
هر کلام [illegible] نکته از فیض سکوت / در حقیقت هست خاموشی خطاپوش سخن
[illegible] / هست [illegible] میزان سخن

می نشاند [illegible] / کار [illegible] سخن
هستی [illegible] / در اثر باشد ز آب زندگی افزون سخن
مرده را از خاک [illegible] / از دم [illegible] افسون سخن
[illegible] / [illegible] سخن
[illegible] / [illegible] سخن

[illegible] / [illegible] نهان [illegible] سخن

با کمال تیره روزی [illegible] عالم فروز / او اگر میداشت شمعی بر بالین سخن
زان دهان بیرون اگر آید باین نیکی سخن / از لب یاقوت رنگ او شود رنگین سخن
[illegible] مثال شق قلم / [illegible] نقطه در میان [illegible] سخن
در تکلم [illegible] لعل لبش / چون نگین [illegible] میماند در آن جای سخن

[illegible] / [illegible] ندارد خطر ز افتادن
[illegible] / مشت آبی نتوانیم بدست آوردن

[illegible] فیض توان از شکستگان بردن / که عطر گل بود [illegible]
[illegible] / [illegible] بیرون
توان [illegible] کام دل بردن / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برای زر که چون گل [illegible] / چرا چون غنچه میباید [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

درین گلشن برنگ لاله [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بسر کردن
[illegible] / [illegible] خاکی بسر کردن
[illegible] / که میباید ز چشم خویشتن قطع نظر کردن
ز خود تا نگذری نتوان [illegible] / [illegible]
تو چون سرگرم فکر دیگری [illegible] / مرا باید برای خویشتن فکر دگر کردن

[illegible] / [illegible] نتواند کسی بردن

خدا از آفت سیلاب گردون نگهدارد
که ویران بر دل خون پر آسیا باید نمودن

ز شعر خویش نتوان فیض شعر دیگران بردن
تتبع بیش از قرینه ... نتوان بردن
ز وصف قامت دلدار من ... بیرون
قبا تنگیست که ... نتوان بردن

باید درین خرابات می چون حباب خوردن
جام تهی شکستن با بحر آب خوردن

دلا تا چند خون در فکر سود آسمان خوردن
بیاد هند خواهی بود تا کی در جگر خوردن
نگردد حرص کم گر زر ز صد ... آوردن
که تا کی سینه ... زمان ... خوردن
خیال کی دهد رو تا بود تشنگی در دل
نمایان نیست عکس آب در ... خوردن
شراب لعل از لبهای ... نتوان خوردن
می ... درین جام ... خوردن
بحرف تلخ از آن لبهای نمکین ...
که می ... بهتر ... خوردن
نمیتوان ... رغبت ... خوردن
کدامین قند ... دیگر ... خوردن
زبان شکوه گویا ... تا ... خوردن
که باید ... نمک خون جگر خوردن
بعهد ... پرواز ... خوردن
نظام حال من ... خوردن
درین ماتم ... خوردن
کسی دیگر ندارم ... خوردن
بعهد ... است ...
و ... هستان ... خوردن
ز ... نیست ... خوردن
برای ... تو ... خوردن

گناه و کار رعونتوان ... کردن
کجا ... انگشت ... کردن
ترا اگر ... لب ... کردن
که ... دست تهی ... کردن
با ... که ... کردن
بود و ... قطع راه ... کردن
ز ... حرف ... کردن
نسیمی ... کردن
حباب ... ز موج ... کردن
بایستی اهل ... کردن
نصیحت ... واعظ ... کردن
که ... نتوان ... کردن
ز خواهشهای ... کردن
چه داری دست ... کردن
سوالی ... انصاف ... کردن
که ... جان ... کردن

شدم فارغ ز عقل ... فارغ از هر غصه کردم
رعصار عافیت ... ترک ... کردن
را بستانی ... او ... غیرت
ز ... جدا ... کردن
زبان و دل ... مکانم ... کردم
یک ... نتوان عقده از کار ... کردن

خوشست ... قناعت ... کردن
بجواب ... کردن
درین ... انجام ...
... خویش ... کردن
چنین گر ... است ...
سفر ... هیچ جا کردن
بیان ...
تر از خانه ... جدا کردن
نمیتوان ...
که ... جدا کردن
چو ... جان ...
گره ... وا کردن
نظر ... صائب
نگریه ... جدا کردن
بجگر ... دست ...
... شعر ... کردن
چشم ... اهل نظر ...
به قطع نظر از دولت دنیا کردن
زن ...
... دنیا کردن

خاکساری ... تحمل ...
... چه تواند کردن
نگه گرم ...
چشم پوشیده تماشای تو باید کردن

چرا از بهر ... کردن
چو مرغ در قفس ...
... کردن
نباید ... کردن
چراغ ...
که ... کردن
چه لازم ...
بر ... کردن
زمستی ...
که این ... نظر کردن
از ... پنهان ...
... کردن
ستم ... کردن
آهی ... کردن
بجمعیت ...
... خالی ... کردن

چه خوشست از فقیران ... احتراز کردن
ز نیاز ... نماز کردن
بغیر از قرب ... نزول
که بیام کعبه باید ... نماز کردن
چه بلاست ... فطرتی ... کردن
... دادن ... کردن
... صنیع ... جمال ...
نتوان حدیث حسنت ... کردن
بجمات ...
... نمیتوانم ... احتراز کردن
چه خوشست ... حرف ...
سخن گذشته گفتن ... دراز کردن
از عتاب ...
بدیهه آفرین ... ساز کردن
ز جهان ... جان ...
که توان ... کردن
... کعبه ...
که بهر طرف که خواهی نتوان ... کردن

کاری نباید از ... کردن
این کاغذ کبود ... داغ کردن
پیداست کو ... دیگر ...
در روز ... چراغ کردن

قدر ... مکتوب ...
... که تحریر توانم کردن
چون نیاید ...
ز اشتیاق ... توانم کردن
...
جدا ... تقلید ...

جز ... جان ...
ازان جان جهان نتوان کنار ... کردن
...
... گریبان ... کردن
...
... نیست در فصل بهاران ... کردن
...
در ایام بهاران ... کردن
...
... کردن
...
که ... نتوان ... کردن
چه لازم آبرو ... تحصیل ... کردن
... قناعت ... کردن
...
چرا باید ... کردن
...
... کردن
اگر خواهی ...
که ... زبان کردن

ز عشق ... نتوان کردن
... نتوان ... کردن
چه احتیاج ...
اگر ... نتوان کردن

بیا که ...
که در ... نتوان کردن
...
که این ... نتوان ...
...
بیال ... نتوان کردن
اگر صد عقده ...
... کردن
...
... کردن

... نتوان کردن
... محبت نتوان کردن
خوشم ...
... قناعت ...
رفیقی ...
... محبت نتوان کردن
اگر ...
اگر ... نتوان کردن

بجز ...
... نتوان کردن
اگر ...
... نتوان کردن
...
... نتوان کردن
...
... نتوان کردن

گرفتم ... نتوان کردن
بیال ... نتوان کردن
چنین که ...
... نتوان کردن

چه فیض ...
چه ... نتوان ...

... نتوان کردن
... نتوان کردن

(مسیحای کاشی) ز معشوقی کسی کام روایی میتوان کردن / بمرد دیگری چون زندگانی میتوان کردن

(راقم) نکو در عشق هر کاری که خواهی میتوان کردن / بصد خون جگر گنجینه گاهی میتوان کردن

گرفتم دود آهی مانده باشد در دل تنگم / سفیدی این خانه رنگی از سیاهی میتوان کردن

(سیب بیگ؟) ز پهلوی گدایی پادشاهی میتوان کردن / بترک هر چه خواهی میتوان کردن

(تأثیر) لباس عاریت زنده کی جوز ناخنت / زهی منت کش نمیتوان کردن

(علامه محمد؟) بحیله کامروایی نمیتوان کردن / نگین ملک دو لایی نمیتوان کردن

کف غنی نبرد احتیاج بر در خلق / بشاه کاسه گدایی نمیتوان کردن

(شیدا؟) بکیل کی توان اندیشه دنیا دون کردن / که نتوان مرد و دست خویش در یک آستین کردن

(صائب) بروی سخت نتوان گفتگوی نازکی کردن / هموار تا نام باید چون نگین کردن

(میر سید محمد حسرت) محبت جمعیت دل را بجلوه یاد او کردن / بر نگی محو او گشتن که خود را جستجو کردن

(درویش؟) صبا از شرم نتواند بروی گل نگه کردن / که رخت غنچه را واکردن تواند تر کردن

مشو مغرور اگر دست لباس عمر بدامنت / که آن دستی که را اگر دست خواهد پاک کردن

(واقف) کتاب دوستان از جوی دل بر شستن از سیاهی / دو مه را از کدورت چهره کاغذ سفید کردن

(غنی کشمیری) برای جستجوی قدم فهمید و نیاسانی / که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

(میرزا سعید حکیم) اگر مردی مکی کعبه و بتخانه یکدل شو / که رو در دست میباید دو منزل را یکی کردن

(صائب) از آن همیشه تر زبان ز دست سنبل زلف / که هیچ گرهی با تو دست در گردن

(راقم) صبح بیا فیض که زان جا سفر شوق نکردن / گرفت خون دل از دلدار بکردن

دستی که بر ندارد از پا فتاده را / چون آستین خالیست بیکار یاد کردن

چون شمع هر که افراخت گردن بر آسمان / در اشک خود نشیند بیتاب گردن

(صائب) دست را مشکل بود بر توشه قطعی زدن / ورنه آسانست پشت پای بر دنیا زدن

(الفت) موج حسن تو بجو باز نیاید تا حشر / بر رخ آینه سوی نمه آب زدن

(صائب) تا توان خاموش بودن دم نمیباید زدن / عالم آسوده را بر هم نمیباید زدن

جای بیتابی نیست زیر این سپهر نیلگون / خنده در ماتمکده ماتم نمیباید زدن

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست / چون طرف آینه باشد دم نمیباید زدن

(اسیر) داغ غفلت این سپهر دور دارد داغ ما / از گلشنت گلی که بهم میتوان زدن

(واعظ) گر بخت حرف پیش تو ای نازنین زدن / در اولین نقش نقش بسین زدن

خود را بساز که در رست از ادب / دستی بران جمال خدا آفرین زدن

خواهد بهیچ سود سر همچو آتش / خود را کسی تواند اگر بر زمین زدن

(وحید) باشد حدیث سخت نرود پی ملایمت / چون سنگ با فلاخن بر آستین زدن

(شاه طهماسب؟) ای دل غم آشنای تو دست نزنید ما / هر روز با کسی نتوان آشنا زدن

(صائب) زین بیابان سیر نمود در بدن گرد / بیش از این نتوان غبار دامن صحرا زدن

(واعظ) اگر بیگلشن آن حیرت زا خواهد شدن / عندلیب از رنگ گل با در حنا خواهد شدن

گر چنین خواهد کار بیدل زین رنگ تب / طوطی آینه سر از زنگال با خواهد شدن

جانب افتادگان وستی که میسازد و فارز / در کف آشکام افتادن عصا خواهد شدن

کار کی را باز آن گنج دهن افتاده است / کار ما اگر فنا زین کار ما خواهد شدن

گر نه بند بیچش زلف تو از عنبر نفس / در کف بادو د آتش حنا خواهد شدن

سر بزرگان گر چنین در پس نکته سگالی میکند / حلقهای جوهر آینه وا خواهد شدن

(واقف) انتظار ابر آن سخت بی کیفیتی است / تا تو می در جام میریزی هوا خواهد شدن

(غنی کشمیری) گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن / بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن

(میر سید محمد؟) چونکه بردم آرزوی چشم مست را نگی / عاقبت گردن ز ارم تو تیا خواهد شدن

(صائب) گر نسیم از گلشن روبت چنین خواهد وزید / عقده ای غنچه تصویر وا خواهد شدن

(آذر) نقطه موهوم کی چون آن دهن خواهد شدن / بیشر ادراک این معنی سخن خواهد شدن

(جمال؟) ماه دان ابهام میون ای لب پیکام وصل / قربان تا میشویم از هم جدا باید شدن

(آذر) عمر رفت ای بخت هشیار بیدار باید شدن / هست خواب غفلتی بیدار باید شدن

گر هوای وصل گوهر هست آزر در سرت / پای تا سر رشته سان هموار میباید شدن

(صائب) چون سیاهی شد ز موجه ها بیدار باید شدن / صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

عمر ما کار تو چون گفتار بی کردار بود / بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن

(درسم؟) تشنگی گر خویش را بر خود آسان میکنی / بت شکن گر نیستی بتگر نمیباید شدن

(آذر) از خموشی صاحب گوهر صدف گردید / ابر و کف بایدت سایل نمیباید شدن

(صائب) چند سرگردان درین دریای بی لنگر شدن / چون حباب از بیم دریا دیگر شدن

ابر عالمگیر عفو از گریه رو برجستیش / سخت رسواییست در محکمه محشر شدن

نیست معلومش ز فرب عباخوری … / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

(میرزا محمد…) با پایمال … ناتوانی نیاز فیض / باز میدارد ز ریزش آب را گوهر شدن

(میرزا سعید حکیم) در تواضع دیدیم هر چیزی که از خود کاسته ایم / میشود ماه شب برز خورشید نازک شدن

(صائب) ای تو ای سرو روان خواهی هم آغوشم شدن / از مروت نیست آن رعنا هم آغوشم شدن

برگ عیش من بخواهد جز کف افسوس بود / گر بابت شرم و حیا خواهی هم آغوشم شدن

صبح بیداری بسود گفتم مرا سوی سفید / من چه دانستم که خواهد پنبه گوشم شدن

(صائب) چون لباس غنچه دارد چرخ مینایی خطر / گر بقدر آنکه گشتم غنچه وا خواهم شدن

گشت خط آشنا از روی بیگانه نخی / با تو حیرانم دگر کی آشنا خواهم شدن

(وحید) ای صبا گر سوی آن گلپیرهن خواهم شدن / چون فغان خود سر از پا کیسه بیخ خواهم شدن

از نفاق مردان ز بس … رنجیده ام / چون نکه پنهانی چشم ز رشتن خواهم شدن

(میرزا سعید حکیم) آشنای مدعا نتوان شدن / بر این عالم گدا نتوان شدن

با بیوی یار از خود بیدردیم / راه در این رهنما نتوان شدن

(صائب) گر گذری ز خویش جدا میتوان شدن / بوی گل از نسیم صبا میتوان شدن

بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن / شبنم با فتاب رسید از فتادگی

گر خلق خوش بهشت خدا میتوان شدن / در دوزخی ز خوی بد خویش غافلی

(اسیر) کی روشناس آن کف پا میتوان شدن / گریم که نور چشم چها میتوان شدن

… که از تو جدا میتوان شدن / خاکم بباد رفت و ز یاد تو …

(صائب) لیک رسن از چاه هست بالا آمدن / کی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن

هیچ فرقی نیست از نا آمدن تا آمدن / تا کمهابان از تو شرم و مانع من شکسته

نیست عذر از رو رفتن عذر بیجا آمدن / هر که عذری دهد تقصیر دارد توبه

(صائب) که بار بر یای کرد حباب از چشم برون / بوستان دیده از خود در جهان …

خط را رشته ز آن صفحه رو میتوان خواندن / لطیف افتاده است ابر نکبار …

(وحید) بود بر ریش علاج از تبسم لبیت چنین / ز اهل شرع بر منصور کردن طعن …

(نصرت) نگه را بهره دارد بردم آشنا بودن / برم صحبت آمیزش گرفتار بلا بودن

(صائب) ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن / دم تیغ قضا از چین ابرو نیست کند

(راقم) بهر رو خویش بودن به که ممنون دوا بودن / بست زندگی مشکل بود از باب غیرت را

(شوکت) با وجود آنکه موجود و تواند بودن / بود از رقت گر بود تواند بودن

(صائب) باید در جهان آفرینش بی اثر بودن / ز فیض عام ابر در دورست …

(وحید) که باید عارسان در تماشاگاه … بودن / زعال آشنایان منافق …

(حکیم رکنا) که عاقلان به زنجیر بادیم بودن / برای اهل جنون …

(مسیح کاشی) که با جوانی دل پیر بادیم بودن / مسیح ازین صفت نبیده ام

(میرزا محمد …) عمر من … جستجو کی توان بودن / زندگی …

(راقم) تماشای بحر نکه و … / منزل در نظر چشم ز عبرتخانه دنیا

(وحید) که بند بر روی تهمت بانند بودن / سیان نازکی …

در دل بیک آینه چشم ز غبار پوشیدن — کلید قفل دل تنگ نفس دزدیدن

ز غفلت پیر طول امل نیست دلگیری — ره خوابیده را پیری نباشد خوابیدن

ز محرومی از آن آینه رو قسمت نچیدن — که در آینه نتوان جز دهان خویش پوشیدن

ز ذکر و تیمم دانه گوهر نسب باشد — خط نورسته و ظلمت از آن عارض نپوشیدن

دعای چرب‌دستی چون دوری نیست — با من چهره آینه را نتوان پوشیدن

مشو با اهل و برگ نهان از ناکسی — که سر در دامن منزل گذارد زرد خوابیدن

نیارد رنج برزد در هوای گرمی خویش — بآن ظالم که خواهد نه دار رسانیدن

بجنگ خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی — چه صلح از خواهی ما دست از خویش کشیدن

مگیر ای اجازت از تامل لب زهم — گران کن پله مقدار خود از حرف سنجیدن

در اسباب جهان خوش دهد لذت چیدن — که بر خاطر شنیده بر کران حکام ...

حدیثی گفتم از لعل تو و چون غنچه لبهای — بهم می آورم هر دو زبان خویش ...

بیا اول صفا از دست رس کن که ... — رخ آینه پوشید دهان خویش ...

ابعد رحمت خود هر که باشد ... — ز من تقصیری آمد چنان گردون ...

زند تیر تغافل بر دلم جانان زند و دیدن — نظر بستن بود ضیاء و ما چشم ...

[illegible]

دلهای صیقلی بود آیینه دار حسن | آیینه چشم شور بود در دیار حسن
از عرض ملک حوت شاهان [illegible] | در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

دل را بهم شکن که فزون زان شود حسن | کار شکسته فزون زان شود حسن
آن گل سیراب را چه ره بسی نازکست | ای نقطه‌ای که عشق جان تو و جان حسن
شادم ز دل شکسته که [illegible] | چون بشکند زیاده شود جلوه کار حسن

دمی از شبنم رخساره آن چشم جهان روشن | چراغ ماه را از شمع [illegible] روشن
بسوز آن قدر جسم ضعیفم را که میسوزم | شود از استخوانم در وفا بزم جهان روشن
اگر خواهد خدا کار [illegible] | بزور باده میگردد چراغ آشیان روشن

آمد بزم آن مه چون آفتاب روشن | ساغر گرفت برکف چشم شراب روشن
تنها نشد رخش از [illegible] روشن | آیینه شد ز عکسش [illegible] روشن
خواهی اگر فراغت چشم از جهان ببندی | کاین مدعا دلیلش شد از خواب روشن

بود تا مستور در سر دیده [illegible] روشن | چراغ پادشا از [illegible] دهقان روشن
ز مهر دیده [illegible] کشودن [illegible] | ز نور تو تیای [illegible] چشم شود روشن
سواد هند می بخشد فروغی [illegible] | که هر کس را چراغی هست [illegible] روشن
شنیدم باز شمشیر [illegible] | دم تیغ تو را چشم زخم [illegible] روشن
سیاه بختی ما [illegible] | [illegible] خط تو گردید این سخن روشن
دامن فشان بجهان [illegible] | بود این شمع [illegible] دامن روشن
زین گریبان نتوان کام گرفتن [illegible] | نشود آتش تصویر به دامن روشن
[illegible] زنده [illegible] | سواد [illegible] روشن

بیکسم تا آشنایم بی نصیبم در وطن | همچو دندان نو پیران غریبم در وطن
آنکه بینایی از او دارم من بیگانه است | چون بیاض دیده [illegible] غریبم در وطن

بی تعلق [illegible] | در غریبی صورت [illegible]

جهان از کثرت [illegible] | در آفتاب [illegible] سایه [illegible] کن

[illegible] | [illegible] تماشا کن
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
صفا در کوره عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | با چشمی [illegible]
برآید از لباس [illegible] | [illegible]
برخسارش [illegible] | بهار [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بپای [illegible] | [illegible] تماشا کن

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | شکسته قلم [illegible] تماشا کن
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] صبح گل کردیم | [illegible] تماشا کن

یکی حقیقت [illegible] | [illegible] فکر فردا کن
[illegible] | [illegible] بر تمام اعضا کن
[illegible] طریقت [illegible] | اگر داری [illegible] جستجو آرام پیدا کن
گلشن داغ [illegible] | بیا ساقی [illegible] محبت را تماشا کن

[illegible] | [illegible] تماشا کن

قدم بر چشم من [illegible] تماشا کن | بیا در سینه من [illegible] تماشا کن
[illegible] | بچشم داغ [illegible] تماشا کن
[illegible] | دران [illegible] تماشا کن
[illegible] | بران رخسار چشم آسمان [illegible]

دارم تنی ز جلوه دل سنگ آب کن | از عکس [illegible] آیینه عالمتاب کن
داغی بدست [illegible] | آتش بباغ گل [illegible] کباب کن
[illegible] | نشسته همچو [illegible] شتاب کن
کودک [illegible] | رنجیده [illegible] خطاب کن
اوراق صبر و طاقت عاشق [illegible] | از یک نگاه خانه مردم خراب کن
[illegible] | خون در دل پیاله [illegible]
[illegible] | انجا [illegible] جواب کن
مست [illegible] | [illegible] کباب کن
دل برده [illegible] | مژگان [illegible] کن
گلزار رنگ [illegible] | آتش [illegible] آب کن

نهایت [illegible] | از خود [illegible] حجاب کن
شمع [illegible] | دل را [illegible] خواب کن
دوزخ [illegible] | این شعله [illegible] کباب کن

گر لطف میکنی [illegible] | دل [illegible] خانه [illegible] کن

گوشه نشین [illegible] عالم [illegible] کن | [illegible]
عمر [illegible] | با بقای [illegible] کن

از تشنه [illegible] طلب کن | [illegible] طلب کن
از آب زندگی [illegible] | از طول عمر [illegible] کن

از زخم [illegible] | روی [illegible] کن
از وضع [illegible] | این خار [illegible] التفات کن
از عمر [illegible] | با آبگینه [illegible] آب حیات کن

نصیحتی [illegible] بشنو و فراغت کن | تو فقر [illegible] قناعت کن
[illegible] | برای توشه فردای خود [illegible] کن
[illegible] | چه میتوانی [illegible] نصیحت کن
روزگار [illegible] لازم است | در حریم [illegible] سپند [illegible] کن
[illegible] | [illegible]
ماه من [illegible] | ای [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

این کار خانه [illegible] | هر چیز [illegible] کن
این راه [illegible] | ای کمتر از سپند صدایی بلند کن

مجو ز بوی کرم غم روزی قناعت خویش کن — چو کندم نان خود را تر ز آب دیده خویش کن
تا از خون فاسد اندیشه‌ها کرمی نکند — از نگاه اعتبار این مشتری در کار کن
وا ز وامد روی غباری و قیمت ای کرانی — کار کن اندر دلش کر میتوانی کار کن
خود را شکفته دار به هر حالتی که هست — خوش کن زین که جهان روزی از کار کن
جام کل از ادب بساز زیر فلک — با سبو نتوان کفت کر و کمتر کن

بیا کر وسعت امروز را فردای محشر کن — اگر خواهی برای روز و بیکر فکر دیگر کن
بجا ساقی شبستان برات مستی کن — ز روز و زن نادر را آفتاب می بساغر کن
نمیدانم چه زاد و توشه خواهد این سفر — همین دانم که بیکار نشد باز خویش کمتر کن
گرفتار خودی از دیگری بیگانه میبانی — قدم از خود برون نه هر دو عالم را مسخر کن

دو دیده وران ابروی پیوسته نظر کن — زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن
دزدان دل بدست تاراج برازد — در دور خط از خال رخ یار حذر کن
از خود بکریز این بادیه سرکن — دل جمع کن از راهزن انگاره سفر کن
خواهی که شود کار دو عالم بر اوت — از هر چه بجز دوست بود قطع نظر کن

از چون گلهای غنا دوری از کلشن کن — چو رنک و بوی کل از دوست در یکی کن

این رشته را که طول امل نام کرده — زنار ریشه وز میان زود باز کن
چشم ز دست و کوش نیست و عقل رفت — ای دل آمد آمد مرکست چشم باز کن
از بصیرت ترک دنیا سهل آسان میشود — بهر پوشیدن درین هنگام چشمی باز کن
از نیاز نیست غفلت از مردم — بی نیازی پیشه خود کن عالم ناز کن
رنگی بصیه چون تری چند آتنی آید کسی — شاید بدای ادنی از آستان باز کن
زعجب توبه چند نیش دو بخط لب شکن — غرور توبه بت قست زود تر بشکن

برای کام دنیا دامن دل بی نیازان کن — بره بال عنقا از برای استخوان بشکن
بکار چشم زخم باغ می آید بر وجود من — بجرم بی بری ساغ برای باغبان کن
ز روی تلخ نشست چنین برک ناکوار — این رهبر نجیبه را اگر و پرسش کن
از برای سیخ روی سیر پیش خویش کن — چون کل رعنا خوار از زیر دست خویش کن
خدنک راست کشید این سخن بکوش کمان — کر دست دشمن خود را براستی خم کن
سفینه است فلک کش بکردم چیست — بهر که دست دهی پای خویش محکم کن
رنک برم روز سی کرم کن — در روز اگر داری دولت را نرم کن
بهر کس دوستی کردی آخر دشمن جانت — بجور دکر نیست دشمن هر دم دوستی کم کن
نه کفتم زر دولت انچه باشی صرف مردم کن — نکفتم این که در غیری بپای خویش کم کن
گمرهی در کوی دشمن نیست صهبای الفت — از تشنه دوستی جای بجای دشمنان کن
نیم دوره تو چون نو بی تو بر کر دو نیکم — اگر در روی خود تو شام کنی سر در کریبان کن
چو دیده روان شد آسوده در بالین آسایش — چو ماتم دیدگان دستی در آغوش کریبان کن
شکستگی چو حصار است بی از دو بلا — غبار شو کل آسوده کی بدامن کن

نیکویم بخوب و زشت کار خویش کم کن — اگر بینی کسی بهتر از خود خویش را او کن
سوی ملک نیستی بسیار تنها میروی — آخر فراق حق باعمر خود همراه کن
مجذوب اگر سعادت شده بعلیت — این رضا من تو تا بتوانی کن
خود را از زهر خشک چه دراج کرفته — زاهد تراکه کفت که خود را سنجاق کن
خاکساری پیشه خود ساز چون آب روان — سرور را چون بنده کان در پیش خود سیار کن
هر طاعتی که نیست بان اشک حسرت — همچون نمازی وضو از او اعاده کن
خود را نکاه دار ز تحریک نفس شوم — خواهی که خیز این سک بدرقلا ده کن

سر بپیش انداختن از بردبار بیستی کن — رخنه در بنیاد کرد بستون نیستی کن

ای دل از بیت بلند روزکار اندیشه کن — اوج بر بومندی ز قطره برک و بار اندیشه کن
زعم سیستان کران شمشیر نکرد وار — زنهار از دشمنان بر و بار اندیشه کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت — ایمنی خواهی اوج اعتبار اندیشه کن

پیش از شب زنده و اری خون برویم — زنهار از راه چو شب زنده داری نیستی کن
بوی خون می آید از غنچه و الهامی یم — رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه کن
روی در نقصان کند ز ماه چون کرد او تمام — چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
از نسیمی فتنه بام بر جم میوزد — از ورق کردانی لیل و نهار اندیشه کن
فتنه در دنبال دارد اختر و جاه اد — چون برآید خط ز خال روی یار اندیشه کن
ای که میخندی چو کل در بوستان بی اختیار — از کلاب کریه بی اختیار اندیشه کن
میشود بر جان نمک شیر خون آلوده — از شکست شیشه دل زینهار اندیشه کن

از غم زلف و خط و خال نکار اندیشه کن — زینهار ازین دو دام و دانه دار اندیشه کن
تا که نیک و بد بعالم روبرت آورد — از دو روی و رجحان آینه وار اندیشه کن
بعد ازین مطلع بحکم صائب کردم — زین سیاه و روسیاه و شمار اندیشه کن

ای بنا باز بنا هی نیست غیر از کرده — در مصاف از هر که باشد بی شمار اندیشه کن
کریه مظلوم سیل خانه ظالم بود — بشنو از من زینهار از چشم تر اندیشه کن

از زخم بر ربان نازک میان اندیشه کن — ساحلی کی دارد از بحر کران اندیشه کن
سایه بال آدابستن دنیا بود — زینهار از وضع این حال کران اندیشه کن
بی نشانی در ره جانان بود سنگ نشان — از وجود خویش تا بی نشان اندیشه کن
با کمال ضعف پیری بر جوانی غالب است — ای توانا از زه دوری ناتوان اندیشه کن
از همه خلق جهان کردد خصمت بال — لیک اکر داری بدی در دل نهان اندیشه کن

تماشا قامت جلوه در صحرای هستی کن — لبی تر ساز از خون دل بی باده مستی کن
تو زاهد کی توانی بی بخلوتگاه دل — تمان در پرده بیدار باش خود پرستی کن
چنان میخور که در محشر نت بر خیزی — درین هنگام فرصت نکرد زنگ سرمستی کن
نکو موعظه در باده میشکند صائب — علاج خصم سنگین بر دباری کن

خداوندا بمستقیم رهبری کن — خدایی کرده پیغمبری کن

ای دل بخرابات حقیقت کذر کن — خود را به دو پیمانه جهان دگر کن
کر نتوان بود بهمت ز نکبتی — هر کار که ممکن است با ما دگر کن
کردی سفر و در بسی بود بخشید — یکبار هم از خود و سفر محققی کن
بکذار زلف بنفش من چشته طبیبا — من رفته ام از کار علاج دکری کن

ز چشم عیب بین عیبی نمایان کن — بپوشان چشم خود را عیب خود را غیب دیدنی کن
جواب نامه را تا میتوانی دیر خواهد شد — بکو چشم برسند و از پیغام زبانی کن
فراید در میان ای نمک چشکی برد و خوابت — برنک چو چشمی بی نمک خوردن بخواب کن
دقت رفتن چشم بکشا ای عزیز — زیر و رو سیر دوی اندیشه زانی کن

ای ناله باد در دهن و دردوه اظهاری کن — رفتم ز دست ای بی اثر کریه کاری کن

پای سیمین را دران جوراب مخمل جا مکن — بد عاشق فتنه خوابیده را بیدار مکن

بیا بر کنج عطف بر جا ما مکن — لب برابیچ و پیچ چو خیاز زه و امکن
تو شاهی و اعضا خانا بی تو — نصیحیان نشستم برو جا یا مکن
بیفروزی دودل جمع کرد یاد دادم — ای جرس ساخته این همه فریاد مکن

بکدم که با توام بسوی من نظر مکن — سیرت ندیده ام ز خودم بی خبر مکن
سر عشق سازد شیوه جنگ بر روزکار — بر هر که بنکری بحقارت نظر مکن
کرد و سردی از جبر آنجا کشیده — از انقلاب دوز تیغت حذر مکن
خواهی که چون شکوفه از ثمن باغ بر خوری — با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن
از جابجا بایستی و فرد و پند کیر — در هیچ دشمنی بحقارت نظر مکن
سود سفر بود که زامن زمیر — زنهار با رفیق موافق سفر مکن

کمر ... صرف ... [illegible]	با حکمت ... باید ... کن
با خود از ارباب دنیا ... کن	زشت ... بنیاد ... کن
دام تزویر ... [illegible]	نفس ... [illegible] ... کن
استغنا ... تجارت ... [illegible]	ای ... فراموش کن
جسم خاکی ... دل کن	آب صاف ... گل کن

سجاده ... [illegible]	این جامه ... کن
از هر که ... [illegible]	ای بجان ... کن
صید ... [illegible]	آنجا ... کن
نسبت روی خود ... کن	تا هستی ... کن
ده مدت ... [illegible]	تسلیم عافیت خویش ... کن

[illegible]

ای سیل اشک خاک وجودم بباد ده / تا بر دل کسی ننشیند غبار من
وحشت نگر که خاک مرا گر دهی بباد / بر دامن کسی ننشیند غبار من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در کشتن من اینهمه اندیشه بهر چیست / بر دوش کشتگان تو گرانست بار من
مانند گلبنی که بریزند گل کند / آگه نشد کسی ز خزان و بهار من

گشت از تغافلت [illegible] / با آنکه عاشقم [illegible]
صد رنگ بسی گل کرد رخسار و یار من / فصل گل است [illegible] شکفت بهار من
دامان صبا لبریز از برگ گل است / گویا خبری دارد از لاله‌عذار من
چون شمع [illegible] / با تیغ تو افتاده است سر و کار من

آسمانها را بچرخ آورد دل پرشور من / میکشد از جای تن را باده پرزور من
بود کوه بیستون فرهاد را گر سنگ گور / از دل سنگین خوبانست سنگ گور من
حرف حق را بر زبان انداختن [illegible] / از سر دار است منبر میکشد منصور من
صائب منم امروز که در صد قرن / [illegible] که کسی همسر [illegible] من

ذوق سودای لبش [illegible] / صفحه [illegible] تصویر من
از [illegible] / خاک دامنگیر من شد خاک دامنگیر من
[illegible] / گر کسی بر صفحه آب روان تصویر من
گفتم از پیری [illegible] / قامت خم [illegible] زنجیر من
[illegible] / از [illegible] تصویر من
صفحه [illegible] / انقلاب [illegible] تصویر من

ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / دست [illegible] سازد [illegible]

دل [illegible] / [illegible] زلف [illegible] من
چون بوی گل که میشود از برگ آشکار / [illegible] پرده شد [illegible] راز من
[illegible] دست [illegible] پرده ام / [illegible]
شد بهار [illegible] / [illegible] گل از آینه بوی راز من
در طلسم [illegible] چشم [illegible] / چون [illegible]
حیرت [illegible] / [illegible] آینه [illegible]
از [illegible] / توتیای چشم [illegible]

جدا [illegible] کمین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح / دل از من دیده از من آستین از من گریبان از من
براورده بیاد رفتن کنیم رقیب / جهان و هرچه درو هست از تو یار از من

بردار و اگر نشد به دست نظر از من / چون عکس در آینه نماند اثر از من
چون گرد از خط پرکار [illegible] / [illegible] نماند [illegible] از من
گلچین [illegible] / بجا نگذاشت آخر رفتن یاران اثر از من

بجا نگذاشت داغ فراق دلستان از من / بقدر آنکه گیرد ناوک جورش نشان از من

زمین [illegible] نوگل [illegible] از من / [illegible] دامان از من
با من [illegible] / [illegible] از من
بحکم [illegible] / [illegible] آسمان از من
[illegible] / [illegible] از من
[illegible] / سنبل زلف تو [illegible] از من
[illegible] / [illegible] از من
ای صورت [illegible] / تو [illegible] صورت او [illegible] از من

اثر [illegible] سیلی [illegible] / [illegible] از من
[illegible] / [illegible] از من
برآورد [illegible] / [illegible] از من

برنگ لاله [illegible] / [illegible] چراغ
[illegible] / [illegible] داغ
[illegible] / [illegible] داغ
[illegible] / [illegible] داغ
[illegible] / [illegible] داغ
[illegible] / [illegible] داغ

چمن پیرای بزمم گشته [illegible] / که غیر [illegible] گل امشب از چراغ من
بجز مخموری [illegible] / [illegible] نرگس [illegible] داغ من
مسوز از آتش [illegible] / [illegible] چشم چراغ من
بهار گلشن [illegible] / تو تا رفتی طراوت رفت [illegible] داغ من
گر بر [illegible] / [illegible] چراغ من
بس از عمری [illegible] شمع بزم [illegible] / که [illegible] داغ من
بهار لاله [illegible] / تماشای [illegible] چشم چراغ من
بجا [illegible] / که [illegible] داغ من
بسوز دل [illegible] / [illegible] گل چراغ من
ز گل [illegible] / [illegible] داغ من
ز تنها [illegible] / ز رنگ [illegible] چراغ من
[illegible] / ز عشق آن گل رخسار [illegible] چراغ من
بیا نرگس [illegible] / [illegible] داغ من
گل عیش [illegible] / [illegible] باغ من
[illegible] / [illegible] چراغ من
بجای شمع [illegible] / [illegible] چراغ من
دلم [illegible] / [illegible] داغ من
هوای [illegible] / [illegible] دماغ من
مدام [illegible] / برنگ [illegible] چراغ من

[illegible] صد سال [illegible] / این خانه [illegible] دود چراغ من
[illegible] / چون آینه [illegible]

[illegible] / این [illegible]
[illegible] / از غبار خاطر [illegible]
[illegible] / [illegible]

تشنهٔ خونی جهان از بسکه باشد رنگ من
گفت طی ای اسپ عشقم حرف خواهی نمود
شیشهٔ دشمن اگر آید بجنگ سنگ من
با دو رنگ جهان از بسکه جسم سینه‌صاف
هر کهٔ این گلگون قبا بیند و گرد در جنگ من
طرح بزم ناله میریزد صفیر الدام
میشود رنگین کشتی ساحل آب رنگ من
سینهٔ ما بر طاوس هر موج هوا
سینه‌ام را کرده سنگین باز اندوه گران
خامشی از آه گرم چون سپند افغان کشید
خاک راه خاک رهیاست آب و رنگ من
کی فتد از جوشش خون شوق پی آرامیم
خونبش را دیده‌ام بار ها سنجیده‌ام
ابرویم در صف از غلت کم است
منزلم شست از لوح جهان نقش دو بینی
چون نگاه وقف لطف کار جان آرم
سوناک افتاده از بس تو آتش رنگ من
دیده تا از نو بهستی سکت رنگ من
بسکه از ضعف بدن با پریشان حال من
میروم زین شهرها بسکه رویم بر قفات
تر نشد کام امیدم گرچه آب از سر گذشت
بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من
بگذرم بر تیغ بی‌پیچ و تاب عشق نیست
ای خوشا آن وقتی و ر دو جنس ز خون
انچنان کز آب غوران تند گشت زلف خیال
میکنم انکار عصیان انکه از جوش گناه

بسکه شد پهلو تهی از آتش خونین سنگ من
در زمانی چند وا می‌پرسد از خود سنگ من
از تجلات موسیایی منگجد از زنگ من
آهن آیینه می‌آید برون از سنگ من
ناله بلبل برآید از شکست رنگ من
از رگ تاک است گویا رشتهٔ آهنگ من
شعله جواله گردد در فلاخن سنگ من
بسکه از رنج سپهر دم بدم نیرنگ من
وا می‌جهد از زمین در دست از فرسنگ من
سر بگیرد چو دود از شعلهٔ آهنگ من
نیست عیبی از آتش افتادگی سنگ من
میطپد دائم بر نگ نبض رگ در سنگ من
نیست در میزان خشنش جمله بس سنگ من
گر بر نامم کسی در بزم باشد تنگ من
مینماید قصد خود هر کس کند آهنگ من
آب از بحر نمه جنگ صلح و جنگ من
میتوان افروخت شمع از شعلهٔ آهنگ من
شیشه بر مستانه می‌آید بجنگ سنگ من
میرزا احمد سیه شیرازی
میرسد دامن ز صحرا بر بیابان تنگ من
جوهر آیینه گردد در نظر تمثال من
میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من
نم ندارد جیبم گوهر جام لال من
روی میبالد بخاک آیینه تمثال من
میشود آیینه صاحب جوهر از تمثال من
جاده میرفت و چون نجیر در دنبال من
از گرد کرده بیداری ز رستهٔ آمال من
نیست خالی جاری در نامهٔ اعمال من

موقوف انقطاع بود اتصال من
از خود گسستن است گمند وصال من

اشتیاقی که بدیدار تو دارد دل من
همچو آن قفل که از حرف کلیدش بسته
نرگس چشم تو بس شوخ که با شهر دیده
دل من داند و من دانم و داند دل من
دانم از حرف شناسان بگشاید دل من
ازکه دی سحر آب خورد از دل من

همچو تصویر از هستی است خالی جام من
بسکه از شوق طپیدم باقدم همچو نگار
بسکه در سودای دل از خود تهی گردیده‌ام
شد بابی زان بت خود کام حاصل کام من
جز سیه‌رویی نباشد حاصل ایام من
نیست جز پیراهنی موجود بر اندام من
استخوان شد نیم علاج بر اندام من
برز با نهان چون نگین حالت خالی نام من
شد عبور دی تخته آخر گه از دیگ من
نامهٔ اعمال من و رفته باشد نام من

دل میبرد ز رفته مکرر کلام من
اندیشه از نازکی با موج رحلن نیست
در قطع روز جا در بود حفظ
نی میکند بناخن شکر کلام من
باشد یقین چو شد سکندر کلام من
از راستی قفی است سطر کلام من

نیفتد ز دل بر من نگار اشک سرانجام
نگاه ز دیگری بیکسی در من از نسیم جام
بجز عالی تشنه است نیند روی سرانجام
خدنگ و تیر آرزو بود حسرت بیکسی

عاشق سلسله زلف که گیرم من
گفتم جشم به مجلس سکندر
روز گار لیست که جرات زنجیر من
محوی یک عکس در آیینه تصویر من

جاری از بالای دل شد حکم آب چشم من
هر که بود و هر چه بود از دم دعا حکم
همچو جام پر توقع شد تا از دور پاکال
بحر در زیر نگین دارد حباب چشم من
یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من
هست خالی جای نور چشم تو در چشم من

رشته‌ام که بینه بیکسی سست
از بس بروم ربگی که جا در بس عاج
از بس درید و زود آتش بجانم تنگ
بسکه می‌آید غبار آلود آب از چشم من
تا ز نعمت الوان سست استخوان من
چون شمع خلوت فانوس سوزد استخوان من

رخسان برون رود از قید هستی بر یغ جان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط یار
ز بس گداخت بیکاری تن بچشم ناتوان من
نداز تو قاصد در دلش تا نیز مهجورم
ز سوز عشق دو شد بسکه در تن مغز جان
ز بس فیض سعادت کرده جا در طبیعت
ز سوز آتش هجر زن دو شبهای تنهایی
طپیدن بسکه عادت کرده جسم ناتوان من
فزودی بند بندم شد جدا زان که
ز بس طوفان لبریز شد از زهر چشم بیمار من
گر برای نفس شد رشته چشم ناتوان من
چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من
بس تب داغی کرده ماند استخوان من
کو یکی می‌شود در دل من از زبان من
ما جای شمع و نار خویش سازد استخوان من
هما پرسه سازد آشیان استخوان من
زمین شد آسمان از دیده تر فشان من
پس از مردن همه هم جنون رم از استخوان من
نمایش در میان او استخوان من
که مانند نی نرگس بود بیمار استخوان من

از ضعف گشته خانه تن ناتوان من
بشکست لاغری ره صیاد در قفس
دارد غلط جدا تن از رخ نظر
شد صرف اشک جانم و در بازار
دارد شکست سختی و نیاز بس
فتاده است کار زلف دراز او
بیکار ریم زبیری و هستی ضعیف نیست
از بس که از نقت تن ناتوان من
نقش خط غبار کند بعد ازین
خاموشی گر چه غنیم از سوز دل چو شمع
زخمی که بار بر دل اغیار میزند
از بس که از نقت تن ناتوان من
از بس ابیت سوی سخن بر زبان من
گردیده کم بجودی من باب سیار من
شد چشم بستنم ز جهان دیده وا ز من
این سرو سبز گشته ز آب روان من
نتوان درست کرد سخن از زبان من
گردید ببیند و سخن داستان من
از زور خویش مانده و معطل کمان من
گردین سایه گردد ام سایبان من
از قد بوستش ز قلم استخوان من
نشنید مجلس سخنی از زبان من
چون قطره آن آید از بهر استخوان من
ریشه است مغز تن استخوان من

گر ز نفس برود سخن یعجب یار من
والیم جو قمری و بلبل بسته و گل
با قامت خمیده و داغش از دست
فارغ حرص ز خانه‌ام از آب دامن تهی است
از تسم که تخت از شک کویت ننشود
از بسکه شده‌ام ز غمت سکه تو
خون شمع آب میشود و دل ز باد من
در غنچه دولت نهان گلستان من
محتاج آتش شد و بیت کمان من
روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من
هر می برو بال ما استخوان من
نقش شکسته از قلم استخوان من

جانم از من بر ربوده شکر شد جانان من
قطع میوه تعلق کرده‌ام زین خاکدان
صایب از بس ز سخن بر طرف انجمن
بجز غنچه بر تهیگاه حباب از موج
چون شیشه پر ز حرف برود جانب
چون هوا با پیوندی حسن محتاج شد
خواب بام جوانی در یاد من بر باد است
زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن
در او مسیح درست و نا نکند آید
هزار فتنه خوابیده چون شراب
فغانکه زیر فلک نیست انقدر سید
تو آن شنیدن از آواز حلقه در که
تو مداری من ندارم بس که دارد جان من
داغ دارد خار از کوتاهی دامان من
آدمی را زجوان گرد بدیده دیوان من
آنچه بیند از بزرگان این حیات من
هست دائم سود من از کسب نقصان من
تکیه شد بر کسی نفس دارد بگف دامان من
وقت پیری بکار آمد هر انسان من
شود سپهر زمین گیر آرامید از من
گر ز رستنت جهان از نفس گرمید از من
نهفته است دو ان خون آرمید از من
گرد داور حیث خاطره رسید از من
اگر کران بود گوش او شنید از من

نشد تحمل جام هر و شناس عالم بالا
تو نطع دگر جلاد عشق و غزاله
نیاید عنیز بیکار ز عشق گشت گوهر دیگر
تو کوی سید مجنون گشت آه شکر کو من
بسیار باشد از طول امل بیمار جو من
کند تیغ تو چون بغواصی دریای تو من

همین بابت باقی از تن ار جنین من
هر جا که نشینم عیش و نقش گمین من

ای گل ز بی علاقه مدبا نشده گر / زین رو درین چمن تو میی باشند گر
از فیض بوی تو که ابست ... / صد حیف کز خودی همه تن باشند گر

در روز حشر سایه کو کف ... / گردید از آفتاب قیامت ...

کلی جز سوختن هرگز ندیده از کی چمن / نسبت نم چه میترا به فلک زود ...
نداده ان پری در طرف چمن ... / مخلط در نقطه می آید از نگاه ...
نمی جنبی ز سوز عشق خود در دست ... / ز رنگ شمع بر داری اگر ...
اشارت کرد با انگشت مژگان ... / گر با عیسی کند ...
اگر ... / ...

[illegible]

بود در سنگلاخ بی مرا کیفیت دگر / ز گرد باد و زمی گردد چو ساغر ...
... / ...
نداده حاصل غیر از فنا نخل ... / شود پیدا چو شمع از استخوان ...
ز بیم آبی ... / ز دود خویش می گردد چو گرداب ...
... / ...
... / ...
... / ...
گر شمع تجلی گشته ... / گر چون فانوس میگردد ...

[illegible]

وحشت من در کمین جلوه صیاد ... / ... از بوی خون ... آهو ...

خنده ام از ترنج باغ ... / شکستم ... مومیایی ...

برگ درخت ... / تا ... حسن ... بیرون
در قید تو ام ... / جان از تن ... بیرون
و دیوان ... / آن نرگس ... بیرون
حال ... / گر ... بیرون

[illegible]

بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای او — حسن او فانوس شد بر من نگاه وا نمی‌آید برون

ساقی از غمی نه عالمتاب می‌آید برون — گوهر شهوار رخ خوب از آب می‌آید برون
از می گلگون کی صد شد صفای خاطرم — گوهر شهوار خوب از آب می‌آید برون
گریه بار از دل بیتاب می‌آید برون — سیل از چشمهٔ سیماب می‌آید برون

دشمن از غمی نه من شاد می‌آید برون — سیل روشن زین خراب آباد می‌آید برون
از فقیر افزون توانگر را حسرت میکشد — دود بیش از خانهٔ آباد می‌آید برون
حاصل صورت پرستی [illegible] — این صدا از تیشهٔ فرهاد می‌آید برون
ناله مظلوم استقبال ظالم میکند — از کمان پیش از نشان فریاد می‌آید برون
غم ز تخت خانهٔ من شاد می‌آید برون — سیل از ویرانه آباد می‌آید برون
ناتوان شد عشق از زلف مشکین غزال — خون ز چشم نافه شاد می‌آید برون
بوی پیراهن یوسف ز بیابان گم شده — عاقبت سر از گریبان تو آورد برون

کی توان بستن دهان تنگ و راز نهفتن — زین معما پرده بر روی شرر می‌آید برون
میکند آواره یک کج بحث چندین آب — یک کمان از عهد صد تیری می‌آید برون
نام شاهان از اثر در دور ماند مدام — از لب جام جم این آوازی می‌آید برون
ست تا آئینه روشن [illegible] — از سر خاک سکندر نوری می‌آید برون
خنده چون آن غنچه مستور [illegible] — از نمکدان قیامت شوری می‌آید برون

بسکه گل از گلشنم غمناک می‌آید برون — نوبهارم چون خزان از خاک می‌آید برون
گر بدین شوخی ز گلشن بی نم صیاد گشت — صید ماند گیاه از خاک می‌آید برون
آب حیوان ز آتش [illegible] — با عرق رخسار آتشناک می‌آید برون
بسکه دارم شکوه از جور خوبان بر جگر — لاله از خاکم گریبان چاک می‌آید برون
گر بخون جبهه بالای سرو رفت — خط که از رخسار آتشناک می‌آید برون
تا بعزم صید آن بیباک می‌آید برون — خون ز چشم حلقهٔ فتراک می‌آید برون

ز رشک اگر برادری عاشق نبیند چرا — از زمین گند گریبان چاک می‌آید برون
از ضعیفان میشود روشن چراغ کهکشان — بال آتش از خس و خاشاک می‌آید برون
گل کند آلوده را صحبت آلودگان — جوش نگاه از چشم تر خون پاک می‌آید برون

ترک من گر بزم می گلرنگ می‌آید برون — همچو تیر از برای جنگ می‌آید برون
رسم خونریزی بدست تیغ او [illegible] — این حنا در دست او خون رنگ می‌آید برون
ای سیکوی [illegible] آتش [illegible] — پس چرا آن خط شبرنگ می‌آید برون
گر بجام خون ز چشم سنگ می‌آید برون — گر بگریم خاره و گل رنگ می‌آید برون
حرص اگر غالب شود خلوت گزینی [illegible] — تشنه چون گردد زبان از کام می‌آید برون

از صفای دامن دلبر نام گل — گر برون آید ز تنگی غنچه می‌آید برون
دل مخور ز اندیشه روزی که گندم از زمین — سینه چاک از شوق روزی خود می‌آید برون
دل بکن زین جهان برکن که میکرد نهال — جای کی سبز چون از ریشه می‌آید برون
بر نیاید یاد آن لبها ز دل تا شکند — بی شکستن کی نبات از شیشه می‌آید برون
در گلستان دل یک گل بی آشنایی نیست — هر کجا باشند تخمی لاله می‌آید برون

معنی از یتیم اگر بیگانه می‌آید برون — نیست عیبی گر کم از خانه می‌آید برون

گر نگاه او [illegible] بسیار افتد و دریست — می قدر هر که از میخانه می‌آید برون
در شبستان کج بود دوست [illegible] — آفتاب از روز خوش مستانه می‌آید
نقش اگر دارد با زبان خود بیرون نهد — میشود کم طفل چون از خانه می‌آید برون
گلستانی را که از شمع رخ افروزد چراغ — از گلستان بلبلش پروانه می‌آید برون
انقدر از ضعف ناتوان مانده حکیم — گر توانم شدن از خاطر [illegible] می‌آید برون
بسکه از یاد وصف تو [illegible] — [illegible] می‌آید برون
بر در دل عمر [illegible] — [illegible] برون

کی توانم

کی توانم که ز کوی تو قدم آیم برون — نیست ممکن که رود موج ز دریا برون

رنگ خود رفتی که منعیم خنده آید برون — ز نگه خود رفتی که تا قدم چون آید برون
اگر افتد عکس جام [illegible] — می‌آید از نگاهی شیشه می‌جهد برون
مشو فارغ نگه [illegible] — همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون
در این گلشن به عندلیب آیا چه پیغام — خزان رنگ و صبا و باغبان گل [illegible]

بجز خالش که خط عنبرین نام آورد بیرون — کدامین دانه را دیدی که خود دام آورد بیرون
ز تنگ خنده زهر چشم خوبان [illegible] — [illegible]
جمود کی توان سیکبن دل [illegible] — [illegible]
در دل نیست [illegible] — آخر این مصرع [illegible] آید برون
بسکه در راه وصال تو قدم فرسودم — گرد و غبار [illegible] آید برون

بعد از این در عوض اشک دل آید برون — آب چون کم شود از چشمه گل آید برون
نفس آمد [illegible] بیرون در سینه نیست — دود از خانهٔ مفلس [illegible] گل آید برون
اشک خونین نه ز هر [illegible] — این گل لاله ز دامان صحرای دل آید برون
چکند آتش [illegible] — که ز دیوان قیامت گل آید برون
شیشه [illegible] — چه تماشاست که از [illegible] آید برون

انقدر بار ندامت بر جودم — گر اگر با من ازین [illegible] آید برون
لنگ لنگان در ره ازو هستی گیرم — نکند [illegible] از عدم آید برون
عالمی [illegible] خنده جان [illegible] — آنکه [illegible] داشت وجود از عدم آید برون
حرص [illegible] — [illegible] آید برون

بیرون غربت وطن [illegible] — آب از گوهر سیراب نباید برون
خاک در سینه کرد [illegible] — تا که از دل صد چاک نباید برون

عالم از جوش [illegible] — زین چمن سبزه بیگانه نباید برون

کسی که [illegible] قدم [illegible] — کبوتری [illegible] آید بیرون
[illegible] — [illegible]

[illegible]

نگنجد در زبان و دل بیان حسن معشوقش | گران مرتبت از بلند ... [illegible]
برنگ غنچه شکلی که از فانوس پیدا | شکفته غنچه سان ... [illegible]
سخن گستر ... حرف از زبان ... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

هر که بی‌سودت که چون آیینه صیقل شود / بازکن از جبین گره به خدا که همچنین
هر که بگوید که شب صبح امید چون ... / زلف زروی ... که همچنین
خون شب ... گفتن روز جزا ... / برکف پای ... گل بست خاک که همچنین

آنکه جوید اعتبار از نام چون لوح مزار / ... کرش باید اعتبار همچنین

بیده دشکل است سخن گفتن همچنین / رنگین شود سخن زجگر سفتن همچنین
از خواب ناز نرگس او وا نمیشود / در آفتاب روز نتوان خفتن همچنین
زلف تو بر دوش و دل ز عقل ... / شب ... خانه نتوان رفتن همچنین
در آتشی ز دولت و غافل نشسته / بر روی برگ گل نتوان خفتن همچنین

سایه ماف وازان ... / آسمان رنگ قاف ... گویا زمین
از دل و دین پاک بسازد بساط ... / چون ... دامان ... زمین
نیست جز عضو ... / ... زمین
کشتی چشم تر ... بود باوریا ... / گریه در آورد و آمد ... زمین
هر طرف جولان کند ... / ریزد ... نگارین رنگ ... زمین
نرگس ... دستان شاه ... / میکند ... زمین
شد زآب ... / ... زمین

در حلقه حلقه خط ... آن ... / ... خواله ... حسین
... اشک ... دیده ... / ... سینه ... حسین
زلف و کاکل ... / ... جای ... دارد دل ... حسین
رنگ ... دولت ... / این ... رنگ ... حسین
سوز داغ عشق ... / ... کردن ... حسین

خوام ... / من ... تر ... نقاب ...
... / از ... تحفه ...
خوام ... جان ... / از چشم ... ساب ...

ز روی حسن تو کو شد آن هلال ابرو
ستاره را نیست که با ماه میزند پهلو

آیینه شد ز تب نظاره آرزو
[illegible]

که عکس تابان نکرد نقش طرف رو
[illegible]

در صید که برای تو با کمند کسی
[illegible]

رم مکن ز غیرت وحشت [illegible]
آیینه که ز خود [illegible]

[illegible]

بسکه بر قامت او [illegible]
[illegible]

نقش پای [illegible]
[illegible]

چشم نرگس [illegible]

[illegible]

میرزا محمد علی
دارد ز نشستن بهمت بکف آیینه دراز — انگشت در چشم اگه کج بستر او
میر نجات
گر بخلوت دل جلوه گر شود ورنه — کجاست آینه را تاب خودنمائی او

میرزا محمد علی
از آن حصار تسلی که بسوز جهانی — نبینم جواهر کز نیستی و نقاب تو

صائب
سید رعنه پری بر دو بال طلب تو — یکمو نشد افزوده زکار نرب تو
ورنه گر سفر باشی کی بر سوی شنیدی — از غیب سر سلیت برای طلب تو
ملا میر اصفهانی
آتش بسا من نشوی از حفا رخوش — یا رب مباد در محبت نصیب تو
ملک قزوینی
بر خوبان مباش که چون خط برآوردی — برگردد از قلمرو لها برات تو
بخدا اگر رسد آید اگر انتقام — گر گرفت دامنم جابه قدر محبت تو

ای ز دستگیری افتادگان بر او — هر که کمین دوستی افتد بدست تو
سامی
نیست در دست حنا این عز و اقبال — خواست گیرد دامنت را شد اسیر دست تو
زبکه آب حیاوت زگریبان خفته — عالی دل سوختی ز زنگ داد دست تو
زبکه در دل من محبت است — لعل زنگ دامیش و شکایت تو
خانهای چشم من زبکه دارد دام — راه بیرون شد ندارد ناوک بیداد تو
بر سر فتاده ذوق فراموش کاریت — دیگر آمدست نام نیاد تو
میرسی از گرد راه و میشود آن پرده داشتن — گرد خورشید زروی غبار آلود تو
خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو — دست حل آن پس مصحف رخسار تو

صائب
ای چشم آب حیوان گرد رفتار تو — رقص طاوس فلک از شعله دیدار تو
سرو بر سرم که بال قمری بشکند — سخت می پیچد بخود از غیرت رفتار تو
نیمه شاهین شکار و نقش پای خوش — لک زنب محبت و پا گم کرد از رفتار تو

میر صائب
آینه رحمت ندارد صفحه رخسار تو — فطره خال حسنت زرنگان برد نحو
بر سواد این نقطه جولان میکند — از سودای دل ای کلک غافل شو
میر نجات
چشم بر چیزی میکند بر رخسار تو — خوش بسوق تیغ سرزد او ز دور تو خط سرکش
بر دست خواب ماتم در سایه دیوار تو — شد باعث غفلت برکاهی از تربیت
وحید
جلوه صورت بزیر از بهر کجا بسته کار تو — گر تو چون آینه ای صاف از حق جهان
میر نجات
آینه من باست بی نکلف بود در کار تو — ای دلبر مدست من بستان ز آزادی نخست
صائب
کو عمل بیرون باست گر شکر تو — ز غفلت نیکو مسید زلب جان پرور
کو چه چون آینه است نسبت بعالم در تو — راه چون خانه ور بسته در زنبور نیست
دست بر گس نتی نه بر بسته تو — آمده از نبات گل اندر مید زد
تهی از باده بخود زنشه و ساغر تو — نیکه بسکه می زعل می آلود ترا
چون زر زیر قبا چند بود جوهر تو — بر در نشسته ام از آن جهره تو خط برد آ

شوکت
گر تهی نتوان یافت تهی از جنبر تو — بر قطره محیطست که دارد گهر تو
وزن که کم سکه زر در دولت — آنکه میکند مرا بجز تو در حضور تو
عالی
عقده ابرویت از بر و بود خونریز — باج از شمشیر گیرد قبضه شمشیر تو

شوکت
ای کتاب خوش نگاهی بر حرف ناز تو — نامه چشم غزالان بسته بهر راز تو
میکشی شب کروی بر خورشید حساب — از رخ صبح نماند بی انداز تو

میرزا بیک
بر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو — بالیده جابه جابه بخود در کداز تو
حاجی بابا
برره نجد عالم اساز میگیرد ز تو — غیر غبرت بر چه گیری باز میگیرد ز تو
میر نجات
کرم چراغ نبات گنج تمنای — شمع تو بر روی دیده دوربینت از تو
میر شیرازی
نه زنشکو بسته ام لب که زغایت تحت — نه بر دلم که کرم کسی حکایت از تو

سعید
بیا با محبان ما راست از تیغ کین از تو — فدای دست و بازو کردم آن ناوک تو
بدل نقشست نست شاگردان چون پرویز — که حور جان بسمل ساخت نام از نه کینی تو
قدم بر دیده نه تمنا سازم زرنگ گلگون تو — زراحت میکشم ار دود آب از نازنین تو

میر صدرالدین
به بیدردان نشینی گه بر بیگانه وار تو — نه دردر عشق پیدائی نه قدر آشنائی تو

میرزا نجیبا
ای جهانی زنده در تعلیم حسن خیز تو — صبح محشر خانه زاد خط عنبر بیز تو
فتنها دارد بنی چون نحر رنانی — حال مشکین درته زلف بلا انگیز تو
نقل میریزد تبسم در گریبان سخن — ز شکر شیرین تر لعل جان شکریز تو

جواد
داما ست در چشم نظاره رنگ جنگ آمیز تو — دارد کی از امیان خبر دین فرنگ آمیز تو
گردیده ای از رنگ نو مژگان مشیر خیز تو — دارد سرا ده دل که برق در رنگ آمیز تو
عالی نباری کو
باغ و بهار دل بود رخسار رنگ آمیز تو — بتخانه را ساز کعبه را حسن فرنگ آمیز تو
درعشق از بیطاقتی استاده در جای خودش — اشک شتاب آمیز من چون رنگ آمیز تو
میرزا نجیبا
می مست دین ساز چندیکه تا شد نخشیر — کیفیت دیگر بود با صلح جنگ آمیز تو
مردم برنگ تازه دل میرود از عاشقان — این جلوهای مختلف از حسن رنگ آمیز تو
صد رنگ تازه دلبری چون خانه صورت گر — آمیخته در یکدگر حسن فرنگ آمیز تو
میر معصومی
ای غنچه خون در یکدگر از لعل رنگ آمیز تو — عاشق تن جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو
میرزا ابوتراب
فردوس آیین گشت از لطف جنگ آمیز تو — طاوس جولان نظر از حسن رنگ آمیز تو
عزت
گشت آن چشم سیه از بد نگاه او تیر نظر — شام شفق آلوده شد چند فرنگ آمیز تو
میرزا امینی مستوفی
که حزم کاهی عزیز که شاد و که اندوهگین — نه مهد میدانم نه کین از صلح جنگ آمیز تو

میرزا نجیبا
این دو رنگی نو بهار حسن رنگ آمیز تو — گلشن شکر و شکایت صلح جنگ آمیز تو
میکشی غنچه بسیرت میکشی از انتظار — حیرتی دارم بر این تعجیل و درنگ آمیز تو
سید عبدالله
میروی با چشم و ناز از جعش آو صلح — سخت میبارد زرفتار درنگ آمیز تو

صائب
صند بان در بر دو دار و غنچه خاموش تو — خوش غیرت میزند چون بهار از دوش تو
عطسه عنبر باد و رنگ که از بوی شک — آستین چون بر فشاند زلف عنبر پوش تو
آب خضر از شرم رخسار تو بر باد خشک — سر بر او گل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت زنسکو ولی پریشان میشود — زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

سامی
همچو مژگان هر دو عالم از هم انداخت — از اشارتهای پنهان چشم از بگوش تو
کلیم
آنچنان کز غنچه تا آن نکهت گل را شنید — میتوان بهم سخن کرد از لب خاموش تو
گر چه ز تمکین حسن کم سخن افتاده — بوسه فغان میکند در لب خاموش تو

صائبا
زهی گردون کف سبز از دریای خوش تو — دو عالم یک گریبان چاک از شوق آغوش تو
زگرما بی خجالت میکند آن زیباها — قبای اطلس افلاک بر بالای خوش تو

میرزا علی
گل کند چون بهارستم رنگ آل تو — خوش که زیران شود آیینه زمشال تو
از زد اکتسابی چنین تو گرد ابسته — حلقه چشم غزالی گر شود غربال تو
سامی
و لکنی چند انگه می آید بجا بر روی — جاده چون طومار بر گردیده از دنبال تو

صائب
چون لاله لاله یمجکید از رنگ آل تو — گلگونه زمند جلال و جمال تو
افتاده است حال تو از چشم تو خبر — این نامه بیش بود از غزال تو
خوبان ز آفتاب قیامت نمیکشید — خورشید انچه میکشد از انفعال تو
خواهی حنای پاکن و خواهی نگار دست — من منت از خوش ندارم جمال تو
نقاش بر ورق تواند کشیده نقش — از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
صائب چنین که طبع تو شد در سخن سیاه — خواهد گرفت روی زمین را خیال تو
سامی
رفتی و دلنشین بود از بس خیال تو — پیدا بود در آیینه جان بر تمثال تو
میرزا نجیبا
سنگ نشان چیز ربکه تو دور با شد — از بس دویدم قطره بر او خیال تو

نجیبا
همه عضو تو لطیف آمد الا دل تو — ماند و بسنگی که بجا و بکر در گل تو
سامی
گویا زحرص گرمی بازار چشم تو — از ناز نیز گشته مست چشم تو
از رحم است عالم از از خود بدام — گردیده دست چشم تو بهار چشم تو

صائبا
ای بهار از فرش خاکجون رنگان تو — صبح عید یک بختان چهره خندان تو
گرچه دارد عید از قربانیان چیز توبیش — جلوه چون دیده قربانیان حیران تو

کیست کو حال دل ما از غم مژگان تو / رتبه حیران تر ز سیماب در میان تو
پای خواب آلوده دامان صحرا میکند / آهوی رم کرده را گیرایی مژگان تو
ای خوشا کشتن قناعت که نوسازد دلم / عالمی حیران ز نازش هست در چشمان تو
کوتهست رخنه در دلها نماید در نفس / سالها با هم یکی کرده است مژگان تو

شهرت گنده چو شمع از رخ جانان تو / باشد اگر دل تو یکی با زبان تو
حرفی که ساخته است دلم از دهان تو / باشد ضعیف ز آنکه چون میان تو
وقت حریف هیچ و خم تو نمیشود / وصف خیالها چه کند بیان تو
سخن هرچند خود را میزند [illegible] / به دشواری برون میآید از تنگ دهان تو
محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او / صفهای طاعت پیش [illegible] از زیر [illegible]
پیداست از رنگین تماشا سخن تو / برگ گل رفاست زبان در دهن تو
داغم که کی نسبت به اش سخن تو / بادام دو مغز است زبان در دهن تو

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو / یعنی از گشتن بدار و شمع بر بالین تو
نور مهتاب است بیرون آمده از پیرهن / سبزهٔ خط چون برآید از لب شیرین تو
جان سیلی نفس بند و بر خنده نازکت / دامن گل همچو شبنم گشته بالین تو

ای سرو ناز کاکل پر تاب و چین تو / برخیزد میکند سر نازنین او

ستون نهاده ای طلب زاد و تمکین / سر داده اند [illegible] عزیزان [illegible] تو
مژگان دلکش و چشم نم کشته است / از دیده داست بر زده تنگ نگاه تو
از بسکه نازکست ترا چهره میکند / خط نشسته بر ورق ماه تو
در خون نشسته لاله ز چشم سیاه تو / گل گوشه گرفته ز طرف کلاه تو

از که این داغ سوزد عاشق شیدای تو / پیش یکدیگر نظر باز ندست [illegible] تو

از زمین تو حسن هر روز ذره ذره گر / تازه جنبانی که سر سبز و در [illegible] تو
از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب / چون برافروزد ز می رخسارهٔ حمرای تو
سروها چون سبزه خوابیده می بخشم / در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو
سر بدر از طوق قمری حلقه ها گوش کرد / در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو
نیست خالی هیچ سری از سودای تو / پیش یک گره نظر بازدید بینای تو
بسکه در یکجا ز تیغ [illegible] میکند / سایه [illegible] آبادی امکان ز نقش پای تو
حیرت رویت تو [illegible] میکند [illegible] / چون عرق آلود [illegible] سیمای تو
ای بهار آفرینش که [illegible] سیمای تو / رشته جانها [illegible] در یای تو
خاک کردن میان آب [illegible] / بسکه میشود دلش ز آتش سودای تو
خاکیان را به چشم گلرخان خواهم کشید / در میان [illegible] که باشد جای تو
تازه در دل جا گرفتی عذر جان خواستم / در دل غم دیده جای جان بود یا جای تو
با وجود آنکه از جانی بدل نزدیکتر / کس ندید اندر سراغ منزل [illegible] تو
یار را سنجیده ام با قد رعنای تو / من خجالت میکشم ای سرو از بالای تو
رنگ زردی میکنم [illegible] / آیا این صورت که دارم رخی بر پای تو
ای سرو ای گلستان [illegible] رخسار تو / ای [illegible] جلوه [illegible] کرده سر تا پای تو
مینماید چون نگین [illegible] / در [illegible] دیده ام [illegible] تو
وایرات [illegible] / این [illegible] عشق [illegible] فضای تو
نسبت [illegible] / شمع [illegible] زبالای تو
گوییم اگر [illegible] / تا [illegible] خاطرت [illegible] تو
برون [illegible] فهم خود کسی ای تو / ذات ترا کسی نشناسد سوای تو
فهم [illegible] وصف بیان تو [illegible] / چشم [illegible] صورت معنی نمای تو
آینه [illegible] جهان / در هیچ ذره نیست نباشد نوای تو
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پر است از تو و خالیست جای تو
نقطه [illegible] بکلست / دریا و کان [illegible] محیط سخای تو
تاج [illegible] موج و حبابست [illegible] / در هر کناره [illegible] محیط سخای تو
در مشت خاک [illegible] لایق نثار / هم از تو جان [illegible] فدای تو

هرچند کائنات گدای در تواند / یک آفرینش نیست که در اندر سرای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست / این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو
آیینه خانه ایست پر از ماه و آفتاب / دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه راز حمد تو جز دست در بغل / هر خار میکند به زبانی ثنای تو
شرمم ز تو گرفتم از خط سبک کم شود / یک پرده بیش نیست ز خط بر حیای تو
ای عشق تو زمین و زمان گیر / افلاک حلقه در خلوت سرای تو
راضی مشو که در قدمت جان دهد رقیب / بگذار خون خویش ببخشد بپای تو
تا در لباس گرد تو گرد و گرد جهان / دادست رنگ خویش بروی حنای تو
از دور گرد تو ابر بود سایل کف / دریاست قطره ز محیط سخای تو
[illegible] / شبنم ز حسرت چمن و گلشنای تو
دوزخ بود ز آتش قهرت زبانه / جنت نمونه ز نکهت رضای تو
داوند همه جوهر خود را بروشنا / تا رو نموده آینه را صفای تو
نظاره گشته پرده نشین از حیای تو / آیینه مجلا زده است از صفای تو
او هر چه هست صورت حسن تو در نشست / ای کائنات آینه در لقای تو
از خون عندلیب کمر بسته نگار / گلبرگ جمع کرده ز برگ حنای تو
نه چرخ همچنان اختر سیاره [illegible] / مانند ذره در رقص گیسان در هوای تو
چون داد دل ناله و مبتلای تو / در هیچ پرده راست نیاید نوای تو
در عالمی بگنجی و در سینه حزین / دامنی شود ز تنگی دل پیش [illegible] تو
در شمع انجمن بود و در دست تو / در هر سری فتاده ز برگی هوای تو
یارب چه پر دلیست که زلف دوتای تو / از سر گذشته تا بنهد سر بپای تو
هستی چنان لطیف که [illegible] نقش در نگین / باشی همیشه با من و خالیست جای تو
دور از تو چشم خانه تهی کرده ام ز نور / حیف است دیگری بنشیند بجای تو
دست نگار بسته بچشم کشم [illegible] / رنگین ترست گریهٔ من با حنای تو
شد پیر تو فنای تو عین بقای تو / چون شمع زنده است دلت از فنای تو
مانند برگ غنچه شادی [illegible] / پیراهنت نگنجد اگر در قبای تو
گویا ز خون سوخته بستند نگار / هرگز چنین سیاه نبیند حنای تو
ای سرو همچو سایه دوران در فنای تو / حسرت بهار از هجران حنای تو

همچون نگین بنام خوش و نگشای تو / از تو دلم پر است که خالیست جای تو
هر جا که بوده منتظر بوده ام مرا / عالم تمام دیده و من بوده جای تو
بیگانه است از همه کس آشنای تو / ای سنگدل بگو چه کند مبتلای تو
همچون حباب تا نه تهیم کجاست / بیرون نمیرود ز سر من هوای تو

آمدی داغ دلم از شک شد از چشم نمت / آن من آب شد از خجلت جهانی [illegible]
سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوی تو / که تا در وقت خواندن چشم من افتد بروی تو

در دل سنگ حنا خون میکند یکسوی تو / خار در پیراهن گل میشکفت از بوی تو
ترسم آخر رازها در نرگسی [illegible] / صد چمن چون شهیدان گل کند از روی تو
ای ز باد شعلهٔ زر نهار بین خوی تو / شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
تخم قابل در زمین پاک گوهر میشود / دانه یاقوت میسازد عرق بر روی تو
چون تماشایی نکرد از تماشای تو [illegible] / باده گلرنگ میسازد عرق بر روی تو
بسکه تندی کرده با پهلونشینان خوی تو / تیغ میسازد ز برگ بید در پهلوی تو
خط مشکین نیست در عارض دلجوی تو / سبز گردیدست تخم خاک عنبر بوی تو
سرگذشت کشته از تیغ [illegible] / موبمو تشریح دل میکند ابروی تو
بعد مرگ افغان و خیزان در هوای تو / استخوانم خود بخود افتاده آید سوی تو
آشیان بلبلان را نافهٔ چین میکند / گر نسیم آرد بگلشن نکهت گیسوی تو
وسمه را بر طاق نسیان مینهد ابروی تو / میکشد دنباله از دنباله آهوی تو

هر کسی که رفت باز نیاید ز کوی تو / در حیرتم که از که کنم جستجوی تو
گفتی که عاشقانه بگل کرده شبنم / ای جیره [illegible] بگو چه کنم روبروی تو
[illegible] / هر روز منزلیست مرا در بسوی تو
طوطی صد زبان شود جام [illegible] / آیینه قدح کند خوی بهار جوی تو
بسکه نظاره دشمنی [illegible] / قسمت کسی شود که کنم تا بسوی تو

مغفرت
ای تو در پرده و عالم همه شیدای تو	شده در پوشیدگی کیفیت شاهد پیدای تو
همچو عینک بی افزایش نور بصر است	در جهان از نظر چشم تماشای تو

میرزا سعید حکیم
خال بر عارض تو حلقه صورت گر	که یکی دو شده از خال زیبای تو

جدائی
ربود صبر ز دل حال ز تن جدائی را	جدائی تو چها کرد با جدائی تو

محمد صالح بیگ
شنیده ام که دهم گویی به عشق آتش خو	که دامن [illegible] کل چاک رعنای تو

سلیم
نخورده در گلستان گل و لاله آب بی تو	نگاری شیشه می ز رود گلاب بی تو
نتوان کباب گشتن اگر آتشی نباشد	همه حیرتم که چون من شده ام کباب بی تو
چو دو یار مهربانی که ز هم جدا نگردند	به چمن نمی گذارد قدم آفتاب بی تو

علی مردان خان
ز چمن نکرده ام شب تر و کرم جواب	که ندیده روز چشمم رخ آفتاب بی تو

میرزا سلیم نقیب
ز در وصل کامکارم نه بهجر شادکامم	همه با تو حیرتم من همه اضطراب بی تو

عبد العزیز
به سنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو	ز رشک سخت ترم من که زیستم بی تو
هوا نگه مست نباشد ز دل کنی [illegible]	نماند نسبت [illegible] بی تو

میرزا محمود
ز بس که بر شده ام از تو در خود و غافل	نفسیده بجهانم کنی [illegible] بی تو

لبت ز خنده و دندان نما و ماه نمود	کمان صبر ز ما احتساب شد هر جا
ز ابروی تو که طاقت برده ز دوی دل	جواد را به نظر انتخاب شد هر جا

نجیب
ز هجر وصل دل و جان کباب شد هر جا	دو داغ سوختم و آفتاب شد هر جا
دو دل ز عشق گشتم کباب شد هر جا	دو غنچه چیدم از آن گل گلاب شد هر جا
دو شیشه خون جگر داشتم نهان در چشم	لبش مکیدم و دو دم شراب شد هر جا
از آن دو لب که لب من گرفت بوسه دو دو	چهار رتبه یکجا شراب شد هر جا
هلال عید دو مصرع دو ابروی دوست	بیک اشاره ابرو جواب شد هر جا
مرا به بی فلکی دگر امید نیست	دو خانه ساخته بودم خراب شد هر جا
نه دین و دل نه عالم دو خانه ام نجیب	بیک کرشمه غفلت خراب شد هر جا

ملا جامی
دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر جا	شد آفت عقل و بلای جان هر جا
نگار شیشه دو ترک خفته مستانت	نهاده بر بالین خود کمان هر جا
شدند مست و ترکان تو کرباز هر جا	کنند غارت ایمان و قصد جان هر جا

جواد
فتاده اند بیک آب از دو ابروت	هلال کشته و تیغ جانستان هر جا
ز ناوک مژه تیر افکنند مرکان	زنند بر هدف دل یک تا زه هر جا

شرکت
خنده شیشه به ذکر به ارباب است	زاهد از گوشه مسجد به سر مینا دو

لا
شمشیر بکشی به سرم گر ز بیم برود	بازم نبود و چشم که سرم برود

ملا سبحانی
دل خراب من و مهر تو تراب درد	خرابه ایست که تابیده آفتاب درو

تراب
چو غنچه از نفس خیال عالم چیز درد	دو دامان چون صورت فانوس گردان درو

ملا سبحانی
کنج و تار یک دل من گر خانه درو	بر مثال فلکت و جسد چون جان درو

نقاش
نقاش صنع نقش دو ابروی یار تو	بر دامنت انجا که گنجینه صور دو

قاسم مشهدی
عشق با جنت و دمعنی بهر صورت گه	حلقه کرد و نام قربانگر بود و در جو

صائبا
زبان چو بسته شود سینه پر درد بی تو	گره چو نقطه شود رشته سخن بی تو
زه توقع پیغام ز نامه بخت بیست	گره فتاده به پر رشته سخن بی تو
بچشم شبنم این بوستان گل و فات	ز بس که گریسته ام در حصه چمن بی تو
نفس گسسته چو تیری که از کمان جهد	برون ز خانه دود و شمع انجمن بی تو
صدف ز دوری گوهر چمن ز رستم گل	چنان بخاک برابر شد که من بی تو

میرزا حسن
شد دست شعله آواز من جیب بی تو	پر از گلاب ز رفعت در کنگره بی تو

صائب
دو دست را ز دگران ای عاشق شیدا گو	انچه شد در خانه ام از دامن صبح ای گو

غضنفر کلیجی
دلم ز آتش و جانم کباب شد هر جا	دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر جا

جواد
شراب حسن تو با هم خراب شد هر جا	بنای طاقت و صبرم خراب شد هر جا

اسیر
ز در دنا لبش سکفت اگر کنار برو	باز روز سعید بباغ از گوهر شهوار برو
سایه تک سرو از استغنا نیفتد بر زمین	بگذرد در خاطر زنان جلوه گر کنار برو

صائبا
سر حرف ازلی غیبت از شرا مطلب	خواهم از گل ریشه خود را بر آرم تیم برو

لا
سیل اشکم گر چنین بر گرد و بحوا گذر برو	گرد باد بیابان می شود گرداب ازو

قاسم مشهدی
آیینه صبح سینه غش گرد آوازو	کافر شنیده و گیده جام نگاه
صائب
آبچرو او ... و تبارت خواهم ازو	آید هزار مشک معطر باد ازو

محمد نظام
ز ان دهان تنگ فکری از زو	آرزو خوبست در جائی که گنجد آرزو
به جا میرسی بسیده پرستم داری گناه	بیجان جد خود داری که بکیدم هیچ رخ ازو

وحید
تو از خود غافلی چون سر برون ... گلشن	بهر خود بسته راه تماشای گلشن ازو

محمد سعید
تشال غنچه ای عقده بر دل میتوان از خود	بیجان آشنایها که بکیدم سر گل ازو

میرزا ابو تراب خالی
می خود و ساقی خود بزم خود مستانه خود گو	غم خود و جام خود مینای خود میخانه خود گو
در آغوش و کنار بزم نشان از ندیمانش	دل خود دلبر خود جان خود جانانه خود گو
ز شوق غم دو داغ خویش نقش پروانه	گل خود بلبل خود شمع خود پروانه خود گو

مغفرت
پیر گردیدی ز غفلت ساعتی هشیار شو	صبح شد روشن از این خواب گران بیدار شو

صائب
سرمه چون گردید چو گندم دگر هشیار شو	رفت گرگ و میش صبح مرگ بیدار شو

واعظ
در سیه کاری سر آمد روزگارت چون قلم	از سر گفتار بگذر بر سر کردار شو

صائب
ای دل ز اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو	با آن نگار خاکی همخانه شو همخانه شو
گلگونه در خواب گران بروی سیر ... فلک	چند دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ گردی همچو	با صد زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو
شبنم ره رو هستی با مهر تابان شد یکی	جان ز بیجانان بر فشان جانانه شو جانانه شو

صائب
در دیده مردم پستی ز غیب باشد روزی	بر خاک شمع بر جوری پروانه سوید دانه
از جوانی صنوان افروخت چندین شمع را	دولتی چون زرد به از دوستان خانه

آقا رضی
شد وقت کوچ عمر در این باده ز کو	دال در قامت قد خم سواد کو
نخوانی دل جوانه در پی بشت برگها	کاه و ق الکند نفس مشکبار گو

صائبا
هر کل نو ز گلزار یاد میدهد ز وصال	گوش شنو سخن گیا دیده اعتبار کو

خواجه حافظ
روز وصال دهی صبح شب سپید	سر شیار رابه شد گردش روزگار کو

شیخ ابو القاسم کازرونی
ما سه رتبه شتگان بحیرتیم از خود ز گلها	در خواب غفلت همگان زبیدار کو بیدار کو

مغفرت
عالم همه گشتند چون لاله کردم من	گیرم که سخن گفتم گوش شنوایی کو

میرزا داود متبولی
ره عقل آبادی دارد ولی دور است	راه تر دیکی جنون دارد و بیابان هش گو

مشفق
گر مسلمانی همین باشد که دارد شیخ	غیر من هر کس که میخواهد مسلمان باش گو

لطف نشابوری
کشته بر بوسی لبان از لب تر ای حسن	او که در معنی پدید است نهان باش گو

سعید اشرف
قیمت اهل هنر را فقر نتواند شکست	جوهر اصلی چو دارد تیغ عریان باش گو

جعفر نشابوری
بعد قتلم میکشی چون تیغ بی باکانه	زخمی چون سپری رحمت نمایان باش گو

میرزا ابو تراب خادم
خط بر غذارت نباشد مباش گو	در دو اشنایی او نباشد مباش گو

صائب
گلها که چه بنو و غنچه خود سر	دست تهی کشاده نباشد مباش گو

غنی کشمیری
مهری همی کلی پر پری حسنی بگو	آتش نخاسان زده گیتی بگو

راقم
بهار عارض تو شوخی ز خط عالمی دارد	که خار خشک اینجا بر گل تر پیشدستی دارد

صائبا
ندارد کوتهی در دلربایی زلف از زمان	که چون مصرع بلند افتد به دیوان پهلوی دارد

واعظ
نمی آساید از رفتن دمی این عمر مستعجل	نفس رفتار عمرت را بود او از پاشنه

محمود بیگ
نوای بلبلان گر گوش کردی در چمن بکشب	بیا پهلوی شمع و حرفی از پروانه هم بشنو

فسندر: روزگار را دل ببستم بر ده تقدیر را / آنچه کارم بهتر کار و بار
محسن خان: تا کم زمانی خویش ... / جای کز غفلت او ماند بر ... ریخت
صائب: کودک این بوم و بر را ... / با الف گفت او ... آمیخت
درگهر ... / ... ریخت
گوهر شهوار را در ... خندد / از دهن بیرون صدف چون ...

صائب: چهره را صیقل ز آتش می‌ساخت / غیر از خویش داری که چو ... ساخت
چون به حال دل صاحب نظر ... / ترکه در آیینه خویش نظر ساخت
این ... خانه تقوی که رسید ... / ... ساخت
دولت حسن تو در تخت ... / کار ما را به ... داد
در سر کوی تو چند که ... / دل و دین است که ... ساخت
در سرای تو ... دل و دین / که ز خط طرح ... ساخت
گر از آب کنی آیینه دیگر ... / هیچ آیینه نماندست که ...
نیست ... روی تو ... / ... ساخت
ساده لوحی بود آیینه ... / تو ز صد نقش ... ساخت

نظیری: سوی نرگس عنایت نظر انداخته / تا قیامت ز ... انداخته
طالب آملی: ناگهان ... / بر ... چشم ... ساخته
میرزا داود: از جهان آیینه حسن ... / در دل ... خورشیدی ... ساخته
میرزا ... محمد: در ریاض ... / روح را در جسم ... ساخته
جوهر ... / شیشه دل را ز سنگ ... ساخته
... / اینکه می‌بینی بصورت ... ساخته
در ... / گردی از دامان عشق افتاده دنیا ساخته
قدسی: مهر تو تا که در دل ما خانه ساخته / ما را ز هر چه غیر تو بیگانه ساخته
کلیم: ... / از ... نظر ...
مسیحای کاشی: از ... شمع دولت ... / چراغ ... نقش ... ریخته
... / ... پنهان در جگر ... ریخته

محمد ابراهیم: روان یوسف ... / شده در روز تو آیینه ... نگاه
محمد ابراهیم: از نظر پنهان ... نگاه / از لطف ... نگاه
لا: وقت نظاره او چون ... ضعیف / همه اعضای من آیینه ... نگاه
صائبا: ... حلقه ... / گردش حلقه ... نگاه
از ... زلف ... / دگر ... نگاه

صائبا: تخته مشق خط ... / صفحه رویی که ... نگاه
بیگانه: از نسیم ... / ... نگاه
ملک ... دنیا ... / تا ز ... نگاه
ملاشاه محمد: ... / جامه ... نگاه

کلیم: غواص ... / گوهر شناس ... نگاه

صائب: کف کریم ... / زنی ... جام ... نگاه
بچشم ... / در ... نگاه

ملامسیحا: در سرای ... / هر شیشه ... نگاه

درویش: ... / که یک ... نگاه

سلیم: عرض ... / ... نگاه

قاسم مشهدی: ز نظاره ... / گر ... نگاه
مجذوب: سلیمان کنی با خاتم دل / اگر ... نگاه

ادیبا: از ... / ... نگاه
وحید: چون ... / ... نگاه

میرنجات: دل ... / داد و از ... نگاه
ظهوری: این ... / هر نگاهی که ... نگاه
نصرت: ... / کدام ... نگاه
... / چنین نبود اگر سقف آسمان ... نگاه
مسیحای کاشی: چند ... / تا کی این ... نگاه
صائب: ... / دامن ... نگاه

طالب آملی: ... / در چشم ... نگاه
واعظ: هر کجا ... / ... نگاه

میرزا ابوالمعالی: تا گشته ... / گلشن ... نگاه
... / ... نگاه
... / ... نگاه
میرزا ... تمکین: ... / ... نگاه
... / ... نگاه
تمکین: ... / رفت ... نگاه
میرزا محمود: ... / ... نگاه

صائب: نقش ... / ... نگاه
عقلت ... / فارغت ... نگاه
ناصرعلی: ... / ... نگاه
وحید: ... / ... نگاه
... / ... نگاه
... / ... نگاه
میرزا ابراهیم: ... / ... نگاه
رمزی: از عطای ... / نامه اعمال ... نگاه
غنی کشمیری: ... / ... نگاه
میرزا مومن: چون ... / ... نگاه
لا: هر که ... / ... نگاه
مسیح: ... / ... نگاه
میرزا محمد: ... / ... نگاه
میرمحمد یوسف: زلف ... / ... نگاه
لا: زلف ... / هر که ... نگاه
سید اشرف: خواهم که ... / بر حال من ... نگاه

میرنجات: از بسکه گفته‌ایم ... / بسیار با صفا ... نگاه
میرزا مغز: ... / ... نگاه

لا: شفیع جرم ... / بغیر ... الا الله ...
قدسی: کسی که ... / چو چشم ... نگاه
میرزا ... : ... / ... نگاه
لا: کسی که صاحب ... / گر لا اله ... نگاه

رودکی

آه گرم از سینهٔ افسرده باید خواست ...
داغ از بادهٔ گلرنگ بر افروخته
نیست صید کسی که آتش ...
... در دیده ...
... بی انصاف
... در عالم ...

نیست هرگز ... باکره ...
جگر لاله ... چمن سوخته
گریه ... چشم حیا ... قطره ...
این چراغی که ... برافروخته
... داغ ... که ... سوخته
... زد ... سوخته

[illegible]

بر بادپای وعده خلافی نشسته‌ای	چون سیل در قلمرو دلها فتاده‌ای
چون آه گرم ریشه به دلها دوانده‌ای	چون برق بی‌امان به نیستان فتاده‌ای
چون ابر نوبهار ز روی عرق‌فشان	چندین هزار خانه به سیلاب داده‌ای

دلهای بیقرار ز مردم گرفته‌ای	با خویشتن قرار که بسیار داده‌ای
خود را به چشم عرض تجمل ندیده‌ای	بر روی آینه نظر پاک [illegible]
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده‌ای	دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده‌ای
غیر از عرق که میکند از روی یار گل	صائب که دیده شبنم خورشید زاده‌ای
ای بیکسی هم درد و صحبت نداده	در بیکسی و مدح تو عقل ایستاده
افلاک که مه نقش قدم در ره تو بست	در مقدم تو عرش بخاک اوفتاده
از هر جهت بکوی تو چون کعبه ره خلق	روز سر دل بسوی تو از ناله جاده
در پیش حسن بخت ای گمگشتگان	هر کار از در لیت بر روی [illegible]
جز اینکه گرد کوی تو گردد چو گردباد	در خاطر نزار نکرده اراده
با وسعت سپهر بکوی تو قاصدی	خورشید کرم ز در بر کاب [illegible]
ای سرو پیش قامت از پا فتاده	سنت و با قد تو دل از دست داده
قوت علاج ضعف قوی میکند	صد زور [illegible] و سر از کجا داده
گل از فروغ حسن تو آتش گرفته	بلبل هوای عشق تو در سر فتاده
از خیل بیقرار خود افتاده‌ای مجو	پیداست از رگ روان تو جاده
صورت پذیر کم شده بر لوح دلبری	مانند حسن شوخ تو بر کار ساده
گل سیل همچنان بجستایم کند	بر رفت در رکاب [illegible]
سیلاب [illegible] در رحمت ای [illegible]	خوابیم فرع کم و شوق زیاده
باشد دل ز تاب در انتظار تو	مظلوم در قلمرو ظالم فتاده
خون میخورم ز رشک که نرگس [illegible]	مژگان به هر چشم [illegible] آب داده
خون جگر خوری قدح قدح دل [illegible]	مستانه در قلمرو دلها فتاده
صیاد و دام [illegible] صید گه	آهوی رم کشیده به یک جا ستاده
بر اسب ناز شوخی طفلی نشسته	در جلوه‌گاه ناز سراپا ستاده

گیری بدست آینه تا سیر خود کنی	ای تخته بر خویش [illegible] فتاده
جای مصاحبان که تهی شد درین [illegible]	هر یک به عطا [illegible] داده
کوری [illegible] و بعضا [illegible]	خود خوب شده در خوبان فتاده
بر روی هم هر آنچه گذاری و باطل	چو دست اختیار که بر هم نهاده
بر خود سوار تا نشوی در جهاد نفس	واعظ براه بند که بی‌تب [illegible]
ای گرد عمر سبکرو از هوا دل	میزانی آخر چشم بر هم جباب [illegible]
چشم اگر داری گلستان [illegible]	هست هر برگ نهال صاحب سجاده
با دل بیار چون [illegible]	کریه بی برگی توانی [illegible]
ای گرد در هر باب دار [illegible]	[illegible]
تیغ ابرویت بود سرکرده اهل ستم	غنچه برگشته بر گات [illegible]

در چمن ای بلبل از برگ و نوا افتاده	از گلی کو یار رحم چون [illegible]
ساقی امشب در شکست توبه با بیدلان	چون سبوی می بیک پهلو چرا افتاده

بدو ماه رخت آفتاب یعنی چه	به پیش حال خجلت سکباب یعنی چه
عرق بروی تو هرکس که دید میگوید	بروی آتش سوزان حباب یعنی چه
میان حلقه زلف تو رخ نمایانست	وگرنه در دل شب آفتاب یعنی چه

از توبه سوی کشتی نفس زیاده	گیسو دلکی شکسته [illegible]
صائب نگر شیادی دل در سبکی [illegible]	[illegible]
تن خاکی ابا جا [illegible]	[illegible]

در مرو حسن بروی است از چمن [illegible]	طاق در بیت است پیشانی [illegible]
دل نرم چون شد از صبر آزاد و عذر کن	[illegible]
فیض از سنگ کان چون زاده که [illegible]	وارسته [illegible] دولت [illegible]
از بس کفند از در [illegible]	نور نگاه چون اشک در چشم [illegible]
دشت از عشق عالم سراپا سروست	در شهر [illegible] صحرا [illegible]

خیال نازک من میبرد ز جیبه تو [illegible]	ز رنگ [illegible] و ماه تمام آراسته
[illegible] مست [illegible] چون [illegible]	کنار و بر زمین جدا و دامن آراسته

ای که دنیا بفریبی زنده جاهلی	وزد و عادت [illegible] بر داشته
کیست در روز شب عمر رسد جاهلی	[illegible]
لاله خاکستری زخاک برون می‌آید	[illegible] سوخته [illegible]
گفت بحث عظیم است [illegible]	رحمت حق [illegible]
بوی خوشست [illegible]	قانع بر برگ چون گل تصویر گشته
دل بخواهش [illegible]	عاقل [illegible] عالم [illegible]

سایه خود رو [illegible]	تا تقاضا بر خویش [illegible]
گفت دیوار [illegible] عالم [illegible]	خوابی [illegible] که ناکشته
عالم تر بی دل [illegible]	چون [illegible] عالم گذشته

هست چون [illegible] عالم [illegible]	آستین بر [illegible]
[illegible]	[illegible]

گفت [illegible] خون خویش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	در خانه [illegible] رفته

سواد [illegible] مژگان [illegible]	جای [illegible]
دولت [illegible]	تو [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]

صائب
ته تیغ است برگ و دوان باد افتاده / که گوهر بار بودن از محزن سر افتاده
شود کر خواب غفلت از چشم گرانخوابم / از بس سیلاب عمر من گران رفتار افتاده
کدامین سر بالا که از رفتار بر گلشن / که از خمیازه دست شاخ گل از کار افتاده

کلیم
ندارم کاغذ آتش زده در زیر سینه / جابجا اشک چو افشان تیره از افتاده
الف کنکی کری خورده ز نیری پیدایش / که بدینگونه سر از زیر بخاک افتاده

صائب
نگر در باغ را جلوه جانانه وقت / که از مستی بدست شاخ گل جانانه افتاده
بقدر انچه آن حسن غیب آشنا باد / نگاه آشنا در چشم او بیگانه افتاده
درین محفل که میبینم چو شمع از داغ ناکامی / نگر آتش به بانه در پروانه افتاده
بجوابت دوش میدیدم که با من سرگرانی / شدم بیدار دیدم آتشم در خانه افتاده
ز من احوال حال گو منه چشمش مجو سرکی / سیه مستی است که تو در میخانه افتاده

امیر خسرو
تو شوخ هر کجا لب خندان کشاده / از دل لب کرده که دندان کشاده
خود از برای کشته دز و از بدن بنهاده / ای چشم تو عادت دگر نهاده
در هر گره دل خون خود همچنین / آن زلف چون زره پر نهاده

صائب — شوکت
نکیانگی نعره زنت ساقی می منعاده / ما را بجز پیش بستان خود رادیما
فرامی شوی جست که بر بحر پیرهن تاب / بعمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب داده
شوکت بس است گریه بر دوش نگاه / نظاره ام کشید بچشم آفتاب

با کمی چون و تیغ در کجا کسی گیرد قرار / همچو سنگ آب روی یکقدم رفتار ده
شد گلو گیر دل صد پاره ام طول امل / سبحه ام را رشتکی از رشته زنار ده
نشانه پا و در رکاب می دارد اعتبار / مستی و نباله داری همچو چشم یار ده

یارب آشفتگی زلف پریشان ده / چشم جا بگیرد و دل بیمارش ده

واله
چاک چون صبح کن از عشق گریبانش / سرو خورشید بجز گریه و بازارش ده
تا کی با خبر از صورت عالم کرده / بکف آینه از حسرت دیدارش ده

دل میدهم از دست خدایا بگیرم / پروانه پر سوخته ام بال و پرم ده
دل پر حسرتی دارم مکن ای عرکه تا جی / بقدر آنکه در پایش فشانم جان ازادیم ده
نزدیک بازگشته که از جور بنالم / بستان دلم از یار و به دست دگری ده

قدسی
آلهی در دیار محنتم عشرت نیاجی / ز درد و داغ عشقم تاج و تخت پادشاهی ده
علم هستیم بشکن چو ذوق شیشی / بجرم ره نوردی گشتیم راهم تباهی ده
مرز مهر خموشی بر دهان زشرم عصیانم / شکایتها زخود دارم زبان عذرخواهی ده
وز سودای کریبان بمجلس نقصان / مرا از من بگیر و در عوض بی خبر خواهی ده

واعظ
یا در جهاد نفس دل شیر ده / یا غیرتی بازدل بی غیرتم بده
زر من نشسته علت بی درد دیم سبی / از انفعال آن عرق صحتم بده
نه فرد و بر رخ گل نقطهای نهان شبنم / بباغ رو کن و تصحیح نسخه بیاض
گمرنبو اگر سر از جیب برون آورده / جامه ات کوی ز پیراهن یوسف بده

میرزا
دارم از زلف بریشان دل آزرده / چون بود چشم کسی بهر خدا بر کوره
پیداست اختلاط در آتش و نظر / چون رشته دور نک بهم تاب خورده
برسی اگر کیم از یار خویش پنهان / گر وعید آن زریم چون ناخورده
بوسم اگر نهانی من روی یار خود را / دیده حیا بال کبوتر نخورده
ای نامه عتاب کم از تیغ نیستی

شوکت — شفیع
هر دو ز باب شاه دیدار بر چه / کم داده باد دل و بیمار برده
نگرد و دست کسی سی ورنگست دلم / که هر چه با دل من کرده مدعا کرده

شب بر بید روان شنیدم سر صحرا گرده / برده ام بوی ازان کلمه که شب وا کرده
وی شنیدم یاد من بسکه وز در بزم غیر / کرد و لطفی دل بسیار بیجا کرده
این گوهر ریزی نبود ای دیده کار یکیس / همت نازم که دل راسخت دریا کرده
غیرت عشق تو دارد غافل از یاد خودی / رفته از خاطرم یاد دلم جا کرده
چون تواند از تو دل بر داشتن ای ناکام / ترک عالم از برای خاطرش کرده
ب دباش بیال که خود را خوب پیدا کرده / چون کنوانی بلای راز رسوا کرده
ای قدم تنها در هر کز از دل تنگم برون / غیرتی دارم که چون در هر دل جا کرده
وعده قتلم بفردا دادی عمری که شب / روز محشر را تو گوئی نام فردا کرده
آنکه دل بر دار تو یار جستن فزون / رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده
یاد او کرده دلم میکرد ای عشق ارتیاد / کعبه پروانه قندیل ترسا کرده
در حقیقت هیچکس بیتر بنیست خستم / چشم چون بستی دو عالم را تماشا کرده
ترسم که در روز جزا گیر ند خلق داشت / با دیگران یاری مکن کاری که با ما کرده

زاهد عمارت ترک گناه کبیره است / اسراف در عمارت دستار کرده

شنیدم آورکی آتش که تا ناخن کرده / بچشم نازکت بیماری چشمی که تا کرده
رگ دست ترا اگر رشته جان نازک / طبیب حیرت بوسه کاو نشتر کرده
نثار خون مظلوم آن گه بینا کار بخود / ببر بهوت ترا آشنای دور بخر کرده
بامیدی که با مضی تو دستی تشانا / مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
گل خسارت از دلسوزی تب آتشین / ملاقات لب تبخال را تنگ شکر کرده
ترا صاحب اگر یاری عیادت هست خوش / که ما را زین خبر از هستی خود بیخبر کرده
از ب گشته خیزران تب عیب تالی / دگر هم بیادر چشمی که باز کرده

که بتر باشد رود کاسی در نوشیتر / چون کمان از زه عدم زدیم برکرده

گل گل عرق که بر رخ پر خال کرده / افشان نقره به ورق آل کرده
رنگ حناست بر کف پای نگار / یا خون عاشق است که پامال کرده
از روی از تاب خود رسانم / خونها ز باده در جگر جام کرده
روی تو چون سیاه نکرد و که چون نگین / همواره خویشتن بی نام کرده
از روز و شب دوا ستیز منکنید / صائب بیه اعتماد با یام کرده

از بر رخ زلف مشکین پریشان کرده / روز و شب با خویش بی دوست گریبان کرده
از کبود ی چل چشم خم دارد بیکرت / در ستی تا گل در گریبان کرده
زلف را افکنده بر رخ که باشد سایبان / آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده
از تبسم انگار شود در زر و بهار / جان من از غنچه عالم را گلستان کرده
سید سنت انچه دادی انچه گرده میکنند / کرده احسان نخوردی هرکه احسان کرده

کلیم
بر آن لب خال مشکین جمعیت نار کرده / زنگار خوش چیزی که خوش کرده
داشتی از نجوم سیه خواران کرده نهان / گرخود را چرا از دیده مردم نهان کرده

ای که چون عاشقان بیچه سیاه کرده / گسته شدت عالی تا تو نگاه کرده
دست بر رخ نهاده بهر حجاب از حیا / بنجه آفتاب ابر تیغ ماه کرده
می آید از نگاه تو امروز بوی گل / شوکت کجا تماشای باغ کرده

دلرا خراب شاد پیمانه کرده / وای زکیست خانه که ویرانه کرده
افتاده هر طرف دل از کار رفته / امروز زلف تو کرش شانه کرده
دلرا زیاد و دست چه بیگانه کرده / این خانه خداست که ویرانه کرده
هر لحظه در دلت صنمی جلوه میکند / این خانه خداست که بتخانه کرده
رهزن بتخانه دل خود را داده / بی حرمتی بصاحب این خانه کرده
دلرا ز نقش غیر صنمی نه کرده / این خانه کعبه است که بتخانه کرده

همچو من با من دل سرگشته دشمن شده	بر رقیبان در تو [illegible] دست [illegible] شده
هر کجا [illegible] زیر تو [illegible]	آفرین چاک گریبان گل [illegible] شده
[illegible] استغنای رو بیا	[illegible] خواب آمد

در کدامین چمن ای سرو بهار آمده	[illegible] از خواب بهار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش [illegible]	خانه [illegible] از [illegible] سیل بهار آمده

[illegible]

[illegible]	عرض حال شکوه [illegible] گریه [illegible]

ای نازنین ز لطف چه پا کم کرده	کاری نکرده که به دل جا نکرده
در ماه [illegible] کم کرده	چشم گرسنه مست تماشا نکرده
بی پرده [illegible] در آینه [illegible] کرده	خود را چنانکه هست تماشا نکرده
امروز [illegible] من [illegible] بسته	چشم [illegible] کرده

[illegible]

اگر به خویشتنم من درمیان ... | ننگست بر من ما بالست ...
بی خلوت نشستن دارم ... | تمام عمر بگرد جهان ...
پرسش ... ای تیغ ... | هر کس که ... چون خانه ...
علاج خویش ... | ندارد غیر کندن چاره ...
ندانم برق رفتارم کدامین ... | که هیچ ... بر خود ...
بود از خاک ... | که غیر از سر نبود ...
با سیه ... | بدور خویشتن ...
نمی‌دانم ... | که دارد ...
بر فرزند ... | نبودن بهتر است از بودن ...
چنانکه سایه ... | فرار بوده ...

عالم بنگار نگاه ... | ای در کمند ناز تو ...
حاجت بان نگاه ... | ای خط ...
ای غنچه لب ... گریبان ... | در پرده دیده عالم ...
برق ... کوه گران رکاب | در هیچ جاده ...
تمکین لفظ ... | در جلوه‌های ... کشیده
با دو دست گریبان ... | ... شب هجران ...
یکره نظر بخط لب لعل ... | ... خضر ...
گیرم که با تو حال ... | تو در دل شنیده ...
جام غرور حسن ... | کیفیت ندامت عصیان ...
ای بی‌وفا ... | ... انتظار کشیدن ...
غیر از رفتن ... | کز دل زفته که بخاطر رسیده
بر عاشقان خویش ... | تیغی که ...
دل سخن ... | گر ... لب ...

در ره کشاکار برو دره نورد را — منزل جو دوست و دوشنده کار درا

سخن بگو گرت همت هستی تازه — به تسبیح و توبه دامن وا مکن چو جبان تازه
اگر معاف و لالی بزیب تن همه — که عیب شد آینه را برخ غازه
حباب سان بنه از سر هوا که در بند — اساس خانه هستی به نیم خمیازه

آخر بار هستیم بر طرف دوالش نشست — فلک ز دی کرده پیدا اعتبار تازه
آنکه از ناز خون بیکناهی ریخت — دست و پا را بسته دیگر نگار تازه

جانان شد زلف گره گیر تازه — افتاد دل بحلقه زنجیر تازه
جانم شد بحلقه زلفت رها که باز — برپای دل خطت زده زنجیر تازه
مردم ز دست ابروی تو نازم به تیغ — حسن در تیغه باز تو شمشیر تازه

ساختم ایمان تو از حسن فرنگ تازه — ریختم بتخانه ام را باز رنگ تازه
حسن پرنیرنگ شوخی جلوه در رنگ تازه — میکند هر لحظه چون طاوس رنگ تازه
در وش و ذستم ز آب از صلح او با جنگ — میکند امروز با من باز جنگ تازه
آزمی باز است زیب یار صهبا آب — کرده باز امروز پیدا آب و رنگ تازه
از شکستن تخیّلی در سینه رنگ تازه — در مسلمانی نباکردی فرنگ تازه
نیست دستی کار که دیر نیرنگ تازه — نیست دستی هم خوری بود رنگ تازه

مصرعی که میر محمد تقی ولد میر معز خوانده

گفتم کرد صلحی سنگم بر خانه جنگ تازه

محمد رضا سلطان مذهب نیاکت — در جواب مصرعی که میر محمد تقی خوانده و گفته

هر دم نظر بازی کنی با شوخ شنگ تازه — بر شیشه تقوی زنی هر لحظه سنگ تازه
غافل مشو چون عاقبت خم گشت با تنگ — شیطان کند بر هر زه ای بهر تو تنگ تازه
از گلشن تجرید اگر در هر بوی برده — دیگر نگر دی مبتلا هرگز به رنگ تازه

دل کعبه پاکان بود حیف است ای — سازی بنقش صد هوس بتخانه فرنگ تازه
مذهب زنید اری گر دنیا کنی کر — کیرم که بازآلوده شد نامت بنیرنگ تازه
در چشم روزگار بکر نیشو در — دارم همیشه زخم او زنگ تازه

در هوای سرو قدی نازنین تازه — در غم تا دست آورم دین تازه
کشته ام جا بجا که تا جا در دل کرده ام — جسته ام از بهر نام خود نگین تازه

گل کند از سینه هر دم آرزوی تازه — این چمن هر لحظه دارد آبروی تازه
کهنه گردید برو صبح جهان نیست — بر کشد آیینه اینجا هر دم روی تازه
ما و دل دیگر گوی تند خوی تازه — هر زمان داریم با هم گفتگوی تازه
بسکه عریانیم چون آیینه از شرمندگی — هر کرا دیدیم میبابیم روی تازه
تا بچشم پاک میبر روح او دیده — میدهم از گریه هر دم شستشوی تازه
از عروج نشاء عشق آسمان گردون — خواهد این صهبای دردافکن کدوی تازه
دیده باید ز عیب مردمان هر لحظه — خواهد این زخم کهن هر دم رفوی تازه
بر او سرنهادن اشک مجنون بخت نامم — عزیزی من مشو عاشق که این ترنج تازه
یکدم سر من از سر زانو جدا نشد — اینجا نرسد کاسه بجود نیمکاسه

هر دم ز در بهمای عنبر صاف بیکی — گر شد زنده از ترش رشته لالی صاحب نظر
با میده شکستن از دیار ارزو هر دم — بخشد این رنگ می بنده ورق بار سفر
دلت چون صاف شد با خلق مقبول نظر — شد آینه با نگاه چو شد روشن کمتر
ز جوش اشک طوفان شد بام گرد در خطر — گشته زین بادیه در زر دامن و دیبرسیر

بد و ست روی در عالم تو آشنای کی — جهان گدای در دوست تو گدای کی

مطرب دلم گرفت خدارا گذار نیست — ساقی بعیش ساقی کوثر بیا لبی

بیدار میل عشق کرد جگر لاله — سنبل که سیه کرده چشم نرگس

بیقعل با ده درین موسم غنیمت است — کدام شراب بر وبیم کباب تر لاله
بحشم هر که چو مجنون سواد خوان نیست — سیاه خیمه لیلی است داغ دل لاله
بیکنند غم جانان نشسته لاله — فشرده بر بهم با پرده جگر لاله
نشان بیر چمن ال عنبرین ببست — گرد از گونه بر دو میکند ز سر لاله

ای فلک شکر که در سایه کدام آفرینم — از تو اخترد بیابان ز یک یا زده ام
لب به رو قد تو که شمع با بود نسبت — قضا کند زده غنچه بر دن ز نیستیم

یکجا غ دل السبت جای قبیله — روشن بهزار شمع شو از فیض قبیله
میسوزم آنقدر که بسوزد دلش بمن — پروانه چمن نخواهد بوسیله
خواهی شوی چو غنچه چراغ قبیله — آن شمع باش کز تو بسوز د و بسیلیه
تنها ز شوق لب دو فشانم تو — و اگر داند اسیر چه صد نهاد لب

آزال دنیا مخوگر دیدن ندارد این — رو ی این ناو دیدنی دید ندارد این
تا تو زین بر چیده دامان بر سر جلوه — دستگاه آرزو چیدن ندارد این
میکند چوب تای این خیمه گر از — رشته آمال تا بیدن ندارد این
تا جوانی چشم من بیدار شو غفلت — این شب کوتاه خوابیدن ندارد این
دیده چون نو بید و شد از غیرت — کو گوهر گشته که دیدن ندارد این
نقش پای رفتگان از بهر خود — خانه آیینه پرسیدن ندارد این
بجز بیکار نیست با وارث — ای دل نامرد میکند ندارد این

ای سر جبه همه عالم پر از این همه — هم سر هم شی همه هم با همه هم بی همه
آینه ور آینه روی تو من می بینم — گر به چشمه سر دار سر نه دای همه

سواد سرمه بر طرف چشم جانان — بود که آب چشمه های سخنانه

ای تیر غمت دل عاشقان نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار — او خانه همی جوید و من صاحب خانه
که معتکف دیرم و که ساکن مسجد — یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه
مقصود من از کعبه و بتخانه توی تو — مقصود تو ای کعبه و بتخانه بهانه
در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافله ما ست روانه
هر چند برآورده ان جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
چون تیر که در بست کمانست کمانش — باشد بمیان رفتن من بیکرانه
بیسود اگر با دل صد چاک — در بلبلی که سرزلف تو چاکت شانه
مژگان تو در دیده و دل گشت تر آزو — هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه
اگر کشته ام بر جان دل میانه — کی گرد کشد تیر جواید به نشانه
بر مضطرب اگر به بود مردم چشم — در حمیت بر کش قد شمع بمیان خانه
تنهاست آن جلوه در آتش خانه — تا خانه زین میکشد این شعله زبانه
روز ها صبح خود باش نه مردم که درست — حیرت حسد اینکه ضرورت بخانه
خال سیه گوشه ابروی تو باشد — بر قبضه شمشیر سند مهر خزانه
مست و غضب آلود و دکمک خنجر و ناپاک — کس کشتنی استاده و دیگر چه بهانه
صد نیش نوش جان مست گرفته — این پرده ز نبوری غفلت ز میانه
خاص ازل تسبیح تو ای ذات یگانه — شد رشته دندان همه من سبحه و شانه
نسبت نبود غنچه گلو اگر زده دم — پیش از دهن تنگ تو با این همه جنگ و ترانه
در هر دو جهان جز دل عارف نتوان یافت — شمعی که توان روشن ازان ساخت دو خانه
طوفان خطا تشنه نکند یکی نم — دریای عطای تو اگر داشت کرانه
از گریه اگر بر بدن دل نیست — از دکان شش مژگان تو هر چند کمانه
هر چند تغافل کند از من غم — پیوسته بود بیست کمان سر نشانه
گر دم ال و جان بهر دو ندادی کرد مبادا — تیری شود از ابروی تر خشم در کمانه
از بهر تو بود و نبود دست حجابی را — عالم تو پیدا و تو غایب ز میانه

گشتیم بسر امرز زمانه — وید بم و سیح کار رخانه

معبود ذات خویش موجود
مخلوق این میان بهانه

کس نشد که بحقیقت نشان دهد زبانه
بمعنی بود ز نور آتش یگانه
کن دوی در قبیله صدق نیست
که رو سوی کس جز جانانه
بوصل ره نمی برند در بیخبری
که چون تیر جسته است کمان از نشانه
شرف خاک درت ز نبی فرازد
ز خانه برو بره کاو آستانه
دوی در میان نیست در چشم
که یک تیر دارد کمان دو خانه

مستی بریا و لیلی محو شد مجنون نماند
تصور کرد و خود را لیلی در شب زاسیمانه
برآ از خانه عید و بر در که نگین
بقربانت شوم کمتر این چ از خانه
بود بی نور شمع کعبه یک ذره شکسته سوم
که در و بستی در به رفتن چند دیوانه

ای نگه با نظرت هم می و هم میخانه
گردش چشم تو هم ساقی و هم پیمانه
هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر
طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه
لعل میگون تو هم قوت بود هم یاقوت
خال گیرای تو هم دام بود هم دانه
نگهت با همه هم آشتی هم در جنگ
نگهت با همه هم محرم و هم بیگانه
نگهت با همه هم محرم و هم نامحرم
آشنا با همه کس چشم تو هم بیگانه

مو و لف و بستی و شعر تو نگنهائی
یکدست باشد از این انگشتهای
مدنگاه ... تاب نظاره داد
چون شعله رشته سوزنست آنکه بر نگاه

ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه
وز قصر کبریای تو فرش آستانه
ذات تو قادر است بر ایجاد هر محال
الا بآفریدن چون خود یگانه
ای آفتاب از آتش حسنت زبانه
عالم بدور زلف تو زنجیر خانه
ای آنکه بارگاه جلال ترا بود
عرش بلند مرتبه یک آستانه
یک تیره از سرادق جاه تو نه آسمان
ای خوشه عطای تو خورشید دانه

گر بین باد هند و تسلی نمی شوی
ای عندلیب دل بکدام آشیانه

ای ز سودای جمالت سر دل دیوانه
مست از شمع رخت خورده جام کاشانه
بسته بر نام خود از هستی تکلف طلسم
عالمی را کرده افسون یک افسانه
داده لطفت بدو عقده گیسوی شب
نیمه خورشید را از دست قدرت شانه
همچو نور دیده پنهانی ز نور دیده ها
با وجود آشنایی از همه بیگانه
میکشم داغ محبت را ز دل بیرون چو غم
هر کجا گنجیت پنهان است در ویرانه
محو تر زین یکدم دل او نیست در نظر
آشنایی با دل آمد از نقطه بیگانه
سینه ام را ساخت هجران تو آتشخانه
عشق در وی شمع و دل پروانه
هر رگی بر تن من از ناز کرده است
کعبه دل از هوس کرده ام بتخانه
ای بریدن از سبحه که تو گمشده دانه
از خرابات تو مهر کرم روی بیمانه
با که گویم درد گویم هم که باور میکند
کاین صد غبار شدست از کو بر کدانه
از جلال و تب بر تن عالمسوز در هر خونی
در جمالت آفتابی فرش پرونده
شد مرا از تاب هجر شعله خرمن
دل سپند ناله آتش سینه آتشخانه
در نصیحت کردنم ناصح مکن جور ...
خواب سنگینم ندارم حاجت افسانه
عالم از کیفیت چشم خوشت میخانه
ذره ای نور جمالت مهر و مه پیمانه
ریخت چون دندان شو سبحه و تقریر کلام
هست دندان در دهن با ... شانه
خورده ام از بسکه بر تن سنگ هر بیگانه
همچو آتش در میان سنگ دارم خانه
غفلت نیست بر ستاره شب کار نیست
خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه
ای جهان از گردش چشم خوشت میخانه
آسمان مینا شفق می مهر و مه پیمانه

شکل که هست جرس گردون ...
در پیش تیغ دست دعای بر ...

زنده بیشه بلبل از من خوش ...
آشیان دام گرفتاریست با آشیانه

چون که باشد خانه زاد زلف بر ابرو منه
کهرمان شیشکی را بر سر گیسو منه
در گلستان ره و از شبنمی کمتر مباش
تا نباشد بستر خویشتن پران پهلو منه
چشم مست فتنه ریز طاق بر سر بگذار
پا ز رنگ و سر دیگر بر رخم ابرو منه
جز از خویش داری سخنی می مستوی
بر کف اینجا تجلی آئینه منه

بیند اگر در فضای جهان سینه روی همین
عکس تمثال تو می بیند آینه
آینه را تو دیدی در رفتی بجای خویشتن
یارب چه حالتی که نمی بیند آینه
از بسکه با صفا شده از روی خویشتن
در صفحه جمال تو می بیند آینه
صیقل گریست تیغ زبان در جهاد نفس
اینجا بجای تیغ کند کار آینه

نقش سموم قهر تو گر جلوه گر شود
معکوس عکس خویش ببیند در آینه
آینه بهر دیدن خود ابیش رو منه
بر حال من نظر کن و منکر در آینه
او در دل غنت و دل من شناد
چون آینه جست من و من در آینه
ناز و در ز شوق جمالت رسید بوصل
دامن زند بر آتش آهنگر آینه
خود عکس خویش نقش کس نیشتوی
خویش است سرشت کرده ترا کافر آینه
طفل مجرب را که دست تسخیر آینه
بیرون است شکل ابر حرم بی پر آینه
شاهد مقصود از هر ذره در بی بیکت
از سنگ کار غرور میسازد اکسیر آینه
دولت علاج درد بزرگان نمیکند
کی به ز سوء بیابانی خود نشد تسکین گرد
گرمیت از ...
این زمان با سینه پیمانه تکبر گشت
نیست جرم آب اگر نحوت جنبش ...
خویش را بیکم شدان کز خارج آتشکده
دور ستوران که در رو بزرگان میشوم
گر جه باید داد سکی راکه مینکند

آمد بهار و شد ز هوا الاله سنگ گرد
بی زر هم جدای تنگ گشت رنگ
آرام اضطراب یکی بود در رهش
دیدیم از شتاب سپهر دو رنگ گرد
انفعال منت احسان کند در سنگ ...
میشود از سایه ابری چنین رنگ گرد

کی تواند سنجیده بختم راکد شود
جاده منزل این کله صحرا ست ...

با وجود آنکه جان سخت کارم خورد
حیف بهر راحت مردم ندارم سایه

اندام تو در رعشه پیری و تو غافل
شد ز لرزه ... از این خانه برون آی

بهار گشت ز خود عاقلانه بیرون آی
اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
حجاب گوهر و جانست لعف طول امل
ازین قبیله ظلمت چو سایه بیرون آی
ز خاک یک سر گردن بدوق تیر قضا
اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی
خانه ندارمی و لی از توهمه خانه بر
جای ندار ولی از تو تهی نیست جای

جان مست نشاطست کجایی شب غم آی
الحمد الله که گشت ... مست آی
از شرم درآیینه محو و دام نبودی
هم بزم رقیبان شدی ای مست ستم آی
...
باز آکه وجود تو ضرورست عدم آی
سیراب شود کشت من از ...
کن در تغافل من ای ابر کرم آی
رفتند رفیقان همه ای عمر گرامی
ماندیم درین بادیه بر دار قدم آی
خون نابه دل ...
پرورده سیم ... باز و کرم آی
بی همنفسی ...
وامانده ...

چمن

اگر در خانه چون نقش نگین زنبست میخواهی
مکن از غفلت خود بستر گرانخوابی
سیه مستی بود خواب ... بیداری
از جوش ... آبها گشت حبابی
... [illegible]
هر جا جبین که خواهی زمین آستانی

... [illegible] کام صهبای
... [illegible] نهانی
برویش خال مشکین بود کیفیت دیگر
در کوه غم شیشه صاف ... [illegible]
... [illegible] محبوب ... [illegible]
خاک مرا و عالم اکسیر خاکساریست

[illegible]

در چمن ... از بلبلان ... [illegible]
همچو ... که صدف نقاش ... [illegible]
... [illegible]

ننگ گل ... [illegible]
در عدم ... [illegible]
خدای داند ... عاقبت ... [illegible]

[illegible]

شنو که داندان خاکی که از وی بوی یار آید | مشامم بوی زلفت را اگر [illegible]
که من بودم تو بودی بر نغمه تو نثار | که چون [illegible] بستر یم تو در [illegible] عشقی

دلم لبریز شد از درد و دارم عزم فریاد | غریبی بی‌نوایی بیکسی و قسمت [illegible] — عشق
از آن روی دل پرخون بنگ دنیا چشم سیه | بدان نسبت که بوسد نوجوانی دست [illegible] — وحید
کو از علاج مانده کان ای صوفی یاد | نداری چشمه دیگر جز کف مستی [illegible]
نه آهی نه غمی نه ناله بر داد و ... | اگر در مجلس برخود چنین ظلمی [illegible] — ناصرعلی
بگوی برده‌ام دست غبار [illegible] | مباد اگر در خیزد زمین ای گریه [illegible] — نصرت
نه صید روز نقطه داریم از غفلت صیاد | درین ره چون درای کاروانی ناله [illegible] — الفت
جرس در کاروان حضر ره گم گشتگان | با سید تو از خود میروم ای ناله فریاد — بیگانه
نفس شد قطع از بی‌حد سهار و نگو [illegible] | اگر انجام کم بود دم سعی بر آورد — صائب
هم قطره و هم وصل دریا شو شود [illegible] | اگر خواب شوی چون حباب باد — آذر

ز بهر ننید از رخ خوبت ابر آید | با خط فرنگی چکند کور سواد — وحید

از فیض رنگ و بوی تو ای نو رسته گل | پروانه شد مجوس بلبل [illegible] — وحید

گر کنید دولت از خویش گذشتن بد دوی | انجمن ره که گر دولت رسید تنهم بد — صائب
آنچه ره دید بر تحمیت که خود کاشتن | بد بیند زکسی که گر رحمت بد
من و مهر دگری حیف تو محال است محال | گر من جا گم رفت و دو جان در جنید
شکر اگر توتیای چشم گرانی | نیست بلکس که توان برد بجایش — کلیم
خود گر دم من و تو بکه که دولت سنگ است | بشکند رند بی ادب در من هم به
مدعی خصم و فلک دشمن و دامن تو بدی | طالعم کرده درین کم بد دیدم و — موج
تیغ ناز تو عجب شیر شکار به یک | ساخت بر جنبش ابروی تو کار اسد — آرام
فرصت گریه ندارم تماشا کرد | سوخت نظاره وه آب نهادم — میرنجات
گریه زنده دل کی گر جای زند | آب جوی که زند چشم ندارد دد — صائب تبریزی
از خط جاده رقم صفحه صحرا ثبت است | که جز افتادگی این راه ندارد دد — میرزا قزوینی

ستیزی امن یزد از راه عدم نیست | ملایی باد به محتاج فیض [illegible] — [illegible]

اگر آیینه باشد در مقابل ساکنم گردی | غلامی دو چون نفس از عالم کثرت برد آزادی — میرعلی شید
تو هم عاریست این خرقه رها از خود آزاد | غذا در گرسنه حسن در پیشی نفر [illegible] — وحید
بد با هر که دست سیل انبوه در آرد | بد گاه حسن بردم تحفه غبار دل آگاهی
گر شستم پل بسته ای کرکند به‌ای شستن [illegible] | بعز از خود که شستنات نمود بر در بیا — نوعی
آتش گرنی به دل ... دوری از | گره تا پیشه ... فراد و سکستن سلامت — ظهوری
سخن تلخی اگر میکند زبانی رای | وصی تو صلت نمای تعلیم در تو خنیست — صائب

برای ... جان ... اگر بیند ... کردی | تیر که آرزو بر از دود و دست میباید
بهار نوای بیداری زین سفر زور | جدا بال هوای دل غفلت میروی
بیعد آنچه فرمان میبری | درین درگاه سی پیکس صدا پی میکرد

تو در بزم محبت سوختن را تمکن کرد | جوانمرد ره رسمی ای پروانه کاین کرد — میرزا صالح
بیک ضرب تیغ بنای غرو ... ای کردی | تو آتش فرهاد دادی پروانه ... تو جهان کردی — علی مردان خان

آتش ای سیمی از سر خود دو اکردی | نشسته باز نازک گل لب اگر کردی — محمد ابراهیم
بیرون نیرزان از خاطر ای که خار کردی | زر شویی از دیده بیکار فته و زینت — کلیم
کدام درد دوای اجل دوا کردی | بزیر خاک تب هجر در رنج رنگ بیاب

شکستی نازکی آیینه ما هوس کردی | نکو کردی دل آسوده را کرم هوس کردی — وحید

با استادی نفس مرغ و دست ارم کردی | تحفت نشیمان بهشتی منتقل کردی — وحید
شکست زخمی چاره نکو از به کردی | توان دم کرد آهو که تا جینید کار — میرزا اسمعیل
که سالها محبت درد و طرز کردی | بکه در روزه و جنگ بیرون رزی از دلب — سایر

نی از دل خبری چون بستم خون سیدی | بردنبگی چه بی تو استخوان بندی — شمسی سیرازی
خونی می‌انیم از بندی به بندی | تر را ای سرنوشت طالع خیست — اسیر

ای جان آن حال مسکین جام دوان در رخ کردی | بدور رنگ کشیدی خطه و در دو سنگ کردی — رشید
ای جوان شد دل ماله زبیداد که کردی | من سوختم از رشک بگو یاد که کردی — طالب آملی

بیند دوست خود و خود پسندی | من و بیچاره کی و درد مندی — واعظ
قدم کز از دستی بیا لا | که بدا فتادنی دار و بلندی

زبانم دوری از جستجو خاموشی کردی | بدم در داغ بجرم آشنا خاموشی کردی — میرنجات
بسیار جوی کردی و پیدا گشتیش نیک | نیکی به بد بدی است که یکبار کردی — وحید
تو ام شکوه دارم که گریه تو بیان | بفلک تا دست ندم که از تلکی کردی — نوعی
زبان تیغ کویت قدر شیرینی ندارد | لب خود را دگر ارکیدن آب میکردی — وحید
نی تنها نیا یار این قدر رستی کی از بزم | لکه کردم بکاهی در شراب تا میکردی
درین گلشن نفس چون غنچه میباید گرو بندی | که تا ب سیکنای همچو بوی گل جدا کردی — عارف

شنیدم که چشم تو دارد گزندی | هما که افتاد ه بر در مندی — میرزا محمد جابر
بجمعیت مرگ خون شهیدان | نگاه کرد و نگاه گشتندی
شد دوست و دل از دو کون کوتاه | من ماندم و همت بلندی — وحید

اینی دل شکر عدم چند کند گردی | میرس ازین خیست دو آورد ابر کردی — میر ابوتراب

درین باغ ز غفلت ای جاهل چه بخندی | تا چون دل غریبی مرده ای غافل ... — واعظ
نهنگ مرگ میبایست و موج عمر ای | شکسته کشتی و در بالی ساحل ...
برگی برگ ساز خود افتاده گشتی | کدام دو مهمان رزق خود چون ... — شوکت

فلک از گردش بهایت کیم کو ز برگردی | شب وصلست خواهم از کمی هستم گردی — مرتضی
جگر خود خوراز حسرت کز از جلیل | آتش چشم خود که کاش گردی — طالب

نباشد چون حبابم هست و بودی | عدم را هست پیش با بودی — میرزا محمد زمان
سر تسلیم پیش آر که کر و | قبول حق عبادت از سجودی
که دارد با دل روشن نباشد | نیندارد چراغ صبح دودی — واعظ

اگر گرم زفیض آب نامیکردی | جواز آب جهانتاب نامیکردی — وحید
وحید نقش بل کرد جسن جانان را | ز دو شک داغ سودای کو کن که داغ
زاهد تو فضله و ضو کو بسیم برزدی | عیش چار ماه و از لطن به دو فر آمد — سید جامی
تلف مکان است اگر طاقت حمل داشتی | کوه گران حکمت از کاه سبک آمد

وجود آدم آمر وزی که مسجود ملک گشتی | تو وقت سجده همچون کعبه منظور نظر بودی — وحید
آمد غم همواری و آگاه نگشتیم | با نگه جرسی کاش درین قافله بودی — نصرت
اگر چه کرده آن آیینه چون عکس عدم | نمی‌آید بچشم من بغیر خویش موجودی — وحید
تو به جرم حسنش بیک دادم تماشایی | ز عکس خویش در آیینه ام تخواه موجودی — میرزا جابر

گر چون شعله عمری بود عریان | تبسم قبای نیمه دارد و تیغ پوشانی — علی مردان خان
دل بیدر در دار جا کرد لایق | بر رنگ لعلش ز خون جگر پیمانه نوشانی

هر کجا کیسه کلی ز آب ستاره جوی | کار هر کس روی به انجام رد کار حوی — شایق
بعزم سیر در راه طلب بیرون تیغ تصور | نمی‌آید بهم بال و پرم پرواز را دیدی — سعید
شمعی کافر رسیدی تو تسیم حیثا دم | از آن روزن تماشا کردی احوال آدمی — وحید

از جوهر از بود بر دست و بایندی | جو جوهری رتاب بست بر فضای ما — میرنجات
سرت گردم بگلشن دیده خواهی بود گلها | گریبان چاک میخواهد نمیخواهد قبا بندی — ابراهیم

سیما

رسانی گرد [illegible] / [illegible] در نظر داری

[illegible] / همین رنگ [illegible] که در سر داری

میر نجات

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نظیری

بجز نخواری ای گل چشم خود را / چنین [illegible] از پر [illegible] داری

میرزا سلیم

بفیض [illegible] / اگر چه سود کلی شمع را زبان داری

راسم

بفیض خال [illegible] شده ز دریا موج [illegible] / بهر جا تحفه [illegible] در آغوش گوهر داری

وحید

از آن بوئی که چشم ترکیان [illegible] / تو گر بدنی آید درون پیرهن داری

صائب

[illegible] ز رخسار که دیدن داری / سر [illegible] که چه [illegible] داری

چشم بد دور ز مژگان شکار انداز / که بر آهوی حرم [illegible] داری

بیجگه گر چه طراوت ز تو چون سرو بهشت / قامتی تشنه آغوش کشیدن داری

[illegible] ز چشم بد [illegible] خستگان [illegible] / گر بدانی که چه مقدار کشیدن داری

منت خشک چو اسکندر ز آب حیات / تو که قدرت لب [illegible] کشیدن داری

مگر [illegible] تو چون در دل عاشق گذرد / که در آیینه خود [illegible] رسیدن داری

سرمدی لاهوری

رحمن [illegible] بر هم گل و سخن داری / چمن [illegible] داری

صائب

مرکز [illegible] ست این دهان که تو داری / عمر دوباره ست این لبان که تو داری

نقطه موهوم با دو نیم [illegible] / در دهن تنگ آن زبان که تو داری

حلقه [illegible] نام [illegible] / گرد لب آن خط [illegible] که تو داری

بجلس [illegible] هیچ جز نخواهد / ایمنی از [illegible] که تو داری

میرزا حسین

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

صائب

هر کس [illegible] بسخن [illegible] / [illegible] که در [illegible] داری

واعظ

[illegible] / [illegible] داری

زبان داری چو خاموشی خود [illegible] / بکار خویش کاری کن که با خود کار داری

اگر راحت [illegible] سان مردم چون خواب [illegible] / بهر محفل که می آیی بچشم خلق خار داری

فلک بر [illegible] / [illegible] داری

حلال [illegible] / توانی کاروان عمر را [illegible] داری

میرزا سعید حکیم

چو [illegible] اب غفلت [illegible] / [illegible] داری

[illegible] / نمیدانم چرا غیبت [illegible] داری

وحید

پرستاری اگر بیمار کردی [illegible] / [illegible] طبیبی [illegible] داری

ابوطالب کلیم

دلا چه شکوه [illegible] از قضا داری / طبیب [illegible] درد [illegible] داری

اگر تو دست [illegible] باغ میکند سودا / بهار [illegible] که از حنا داری

میر سنجر کاشی

هر نگاهی تو چون صورت دیبای فرنگ / [illegible] غلط [illegible] که با ما داری

میر نجات

دگر ای دل [illegible] سر زلف یار داری / ز رسم [illegible] تو کجا [illegible] داری

الهی

من اگر [illegible] وفا [illegible] همه عمر [illegible] / تو جفا [illegible] کار داری

مقیمای معصوم

[illegible] زخم [illegible] / نصیحت گم کن ای زاهد [illegible] جا داری

گل [illegible] از بهار [illegible] / بجای [illegible] دل [illegible] داری

صائب

[illegible] قطره اشکی [illegible] / چه می اندیشی از آتش [illegible] چشم تر داری

سلیم

بهیچ جا نرسیدم ز هیچ جا [illegible] / که در دلم نگذشتی بخاطرم [illegible]

واعظ

بی سجده درگاه تو [illegible] / [illegible] خاک درت نیست [illegible] غباری

بیدائی تو در کعبه [illegible] / [illegible] ترا آینه داری

هر [illegible] از خاک درت [illegible] / هر کلبی از برگ [illegible] آینه داری

غنی کشمیری

دیوار و در خانه ما گریه ز هم ریخت / صد شکر که در خاطر [illegible] نیست غباری

واعظ

بغیر بیکسی نیست در جهان یاری / که عقده بگشاید ز رشته کاری

وحید

شدم [illegible] / چو خفته که ببیند بخواب بیداری

فتادگی ز بزرگان [illegible] / چنانکه [illegible] کوه [illegible] هموار

بسی گران [illegible] این [illegible] / چو مانده که نفس [illegible] سواری

شیخ سعدی

بهر سلاح که خون [illegible] بخواهی ریخت / حلال دارمت الا بتیغ بیزاری

ملا وقاری

کتاب فصل [illegible] / گر ترکنی سر انگشت و صفحه بشماری

شوکت

چراغ انجمن [illegible] / می پیاله [illegible] شب تاری

مرشد بروجردی

چنان ز خویش تهی گشتم [illegible] / رباب [illegible] سبکباری

[illegible] آب حیات [illegible] / اگر [illegible]

کامی سبزواری

[illegible] / نزار [illegible] توان مرد [illegible] بیماری

دانش

ندارم چاره [illegible] / بکاری آمد [illegible] زخم کاری

میرزا

نمیدانم لب لعلت [illegible] / [illegible] تشنه است [illegible] داری

راسخ

[illegible] / دلم از زنده دار و خاک [illegible]

آقا رضی

[illegible] / اگر [illegible] رحم کن [illegible]

وحید

ندیم [illegible] در جهان مقبول [illegible] / گر ز ناله [illegible] خواهد [illegible]

بمعنی [illegible] صورت [illegible] / [illegible]

شب و روز [illegible] / چو دیوانی که [illegible]

آقا رضی

فغان [illegible] / مگر [illegible]

صائب

ز شمع [illegible] زیارت [illegible] / ز عاشق [illegible] خوش [illegible] ز جانانه خود [illegible]

واعظ

دل کز [illegible] / [illegible] خواب و بیداری

نصیر کاشی

تو عاشق دیده [illegible] / مرا [illegible] کار است [illegible]

شیفا

رنگ [illegible] / بری عمر [illegible]

واعظ

مرگ [illegible] دولت [illegible] / [illegible]

ای عاشق اعتبار [illegible] / بی اعتباری [illegible]

باید [illegible] خود کار و دولت خود / آیین [illegible]

وحید

نفس [illegible] / بود این دام محکم [illegible]

ز فیض عشق عاشق گشت معشوق [illegible] / گل آتش شود با شعله [illegible]

خوشا حال [illegible] / [illegible]

بکش [illegible] چشم [illegible] / ز پای مردمان [illegible] مژگان [illegible] خار

نماید سیر [illegible] عرصه [illegible] عالم / اگر گردد ز قید [illegible] گرفتاری

سپهی چاره [illegible] / بیار [illegible]

در و دیوار [illegible] / چه بر دیوار [illegible]

بجلس [illegible] تو نیست / نیست حاجت [illegible]

بیاد [illegible] خاک [illegible] / که نبود [illegible]

غرض [illegible] / خاطرم [illegible]

عالم [illegible] / تا شود ساخته [illegible] عالم کاری

غفار کاشی

بود شهره دنیا [illegible] بی اعتباری / [illegible]

[illegible] / که دارد [illegible]

قاسم بیگ حالتی

[illegible] / پهلوی [illegible]

قاسم مشهدی

قاسم بیک [illegible] / [illegible]

ترابه

ما غریب بیکسیم کناره کز دل عالم / تا کجا آرزو میان که تو داری

میرنجات
در پریشانی خویش است دوای که تو داری / گشتست راه [illegible] خیالی که تو داری

صائب
خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری / فتنه بیدار ز چشم سیاهی که تو داری
با خودستائی دل بیرحم [illegible] / نیز ببرد از آن طرف کلاهی که تو داری
بر قیمت که آرایش شبخانه لیلی است / در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری
در جلوه اول بجهان گرد برآرد / پیمانه خورشید کلاهی که تو داری
شمع و گل و خورشید و مه امروز ندارد / در ملک حسن سپاهی که تو داری
پیداست ز دلها شده از داغ تو مجمر / در حشر همین است گواهی که تو داری
ندارد دیده [illegible] / نتوان برغباری کن که از خجلت برود آه

واثق
بیرحم ستمگری از تو مسکن که داری / عنان تو به یکسکت اگر کند آری
خواست میکند سر جاده راه موج صهبا / سرت گردم عجب بخود رسانه
گلکش چون نقش پا بسته از مقام [illegible] / که راه عافیت داری از آن که بستری
دمن آنست که چون غنچه شود گل تنگ / تو هم ای غنچه دلت خوش که دهانی داری
در پهلوی من طلبد بت غیبت / ای دل [illegible] ندارد

ببین بجبهه زنده دم بخوان حکایت [illegible] / اسیر خط تو کردم مگر سواد نداری
خطت امید و نخواندی کتاب صورت / هزار حیف که خط داری و سواد نداری
[illegible] / جنس گرانی و لی قماش نداری

تو زدید خدا [illegible] الف که پایت نداری / دو بی در [illegible] شرکت وی بیتابت نداری

زشور گریه چشم طوفان که دانت پیدا است / زبیتابی دلم سرکش سیابت پیدا است
بخواب ای دل تماشا که زود بر [illegible] / بصبح ای عدم تابیده مهتابت پیدا است

گهی در دستش مرکز نقش [illegible] / بنای زندگانی نقش بر آبست پیدا است
زغفلت زیر خاک سر بردم دیده ز خوابم / ز چشم [illegible] آب تازه در خوابت پیدا است
بغربت رفتن [illegible] که زدستی پریشانی / مرا از خاک وطن در عالم آبست پیدا است

شوکت
بچشم خویش ز رنگ گل که رنگت پیدا است / بده دم از صبا پهلوی خود [illegible] پیدا است

زین خواب گران چشم تو بیداریت پیدا است / زین مستی که دارد غمزه هشیاریت پیدا است
مرا در سیر این گلشن کمال [illegible] / ز خوی [illegible] دارد گرفتاریت پیدا است
ز بیم تیغ او مردان شکسته خود را / چنان دل میکند از شرم [illegible] پیدا است
بعکس چاره ز صبح صندل می‌آید / دل درد مندان چشم بیماریت پیدا است
ز شوخی در میان حلقه خط نقطه خالش / چو مرکز گرچه پا بر جاست سیاریت پیدا است
بباغ از فلک نرگس لب گلزارت پیدا است / تباهی آب صد دل [illegible] پیدا است
باستقبال [illegible] دل [illegible] پیدا است / دلم پر مضطرب کردیده و دلداریت پیدا است
بحال من نمی‌پرداخت آن مه [illegible] / بقتلم [illegible] امروز [illegible] پیدا است
سر و جان عاشقان بازند [illegible] / [illegible] پیدا است
تغافل نکنم [illegible] دلم ز شوق [illegible] / ز بالی بیکدیگر گرفتاریت پیدا است

واعظ
دلم از گرد کلفت شام دیگر پیدا است / دو دیاد جمال آتش طور است پیدا است
نه بیند دیده خود بینان عیب [illegible] / بعیب خویش چشم [illegible] پیدا است

صائب
فروغ زندگانی برق شمشیر است پیدا است / نفس عمر سبک [illegible] بر تیر است پیدا است
مسلم بی احتیاج از فیض پیری [illegible] / سرانگشت [illegible] شیر است پیدا است

کمالست اینکه از عالم [illegible] / نهال قامتش [illegible] پیدا است
بغفلت تا گذشتم از یک [illegible] / دل آیینه را نازم که از سنگ [illegible] پیدا است

سرزلف

سر زلف کجش هر حلقه دامی است پیدا است / نگاه نیم مستش گردش جامیست پیدا است
[illegible] بهره باشد از خوی غیرت نگاهی / ز هر [illegible] دانه دامیست پیدا است
ز بس امشب قدحها از سواد چشم او کردم / ز بان خامه من مغز بادامیست پیدا است
میان روز و شب بی دوستان فرقی نمی‌بینم / بچشم آخر صبح دل شامیست پیدا است
بهر گلشن که زخم حسن او در جلوه گردد / بهار آیینه آن روی گلفامیست پیدا است
لب لعلش [illegible] لب جامست پیدا است / بهر [illegible] حلقه‌های زلف [illegible] پیدا است
فریب آمیز با هر کس نگاهی پنهان دارد / گران آهوی وحشی [illegible] پیدا است
سلیم از بلبلان خوشنوا [illegible] / گر در خانه صیاد [illegible] پیدا است

در اقلیم جنون عالم بیابانیست پیدا است / بهر جا میرسد دستی گریبانیست پیدا است
نبرد عشق جان با ختن آسان [illegible] / بهر ویرانه [illegible] پیدا است
[illegible] با خویش [illegible] پیدا است / برون از خویش رفتنها بیابانیست پیدا است
بجز زخم [illegible] فیضی از تحصیل [illegible] / بهر دستم عقده [illegible] پیدا است
ز من جیب اجابت تا بدامن چاک [illegible] / بهر جا میرسد دستم گریبانیست پیدا است

جنونم [illegible] / عجایب نشئه دارم جنون است پیدا است
ببین در سایه زلف پریشان [illegible] / که لیلی در بیابان [illegible] پیدا است
[illegible] زلف [illegible] / شکسته [illegible] پیدا است

شوکت
ز نقش [illegible] حلقه گیسوست پیدا است / بچشم [illegible] تخم گل [illegible] پیدا است
نسیم از جلوه مهتاب فیض زندگی [illegible] / لب بام از هوا امشب کنار جوی است پیدا است

نگاه [illegible] با چشم خوبان در نظر دارد / از آن [illegible] میکوشند پیدا است
[illegible] / دل چو سرو [illegible] پیدا است
[illegible] / [illegible] پیدا است
[illegible] / [illegible] پیدا است

مرا از قطره نیسان که گوهر گشت دانستم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از کف دل برده چشم جادوی افسونگری / کز نگاهی میتواند ریخت رنگ دیگری
جلوه وصل تو مستغنی ز خضرم کرده است / در طریق عشق نبود احتیاج رهبری
[illegible] / [illegible] در صبح قیامت [illegible]
دیده تحقیق اگر نبود ز تقلید [illegible] / کی تواند کور بینا شد بچشم دیگری
جام صهبا [illegible] / [illegible]
دولت دنیا [illegible] / [illegible]
اهل دولت [illegible] / [illegible]
گرچه [illegible] دشوار [illegible] خویشتن / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کیست عارف آنکه نشناسد بجز خود دیگری / [illegible]
گوشه میخواهم [illegible] / [illegible]
در نکوئی [illegible] / در بدی اما نمی‌بینیم از خود بدتری
کشتی دل چون بدریای [illegible] / [illegible] دیگری
خود بخود وا میشود چون دیده بر روی [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] قمری [illegible] / ترسم [illegible] عشق [illegible]
[illegible] / [illegible] چشم حباب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] مردم صاحب [illegible] / [illegible]

واعظ
حال خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر مژگان خونریزی تو تا بیش ... | ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی

چه غم از دست که اسباب فراغت سازی | همه سازست ترا گر تو بقسمت سازی
عمرت از گردش ... تو خوش گذرد | بفراغت گذرد گر بقناعت سازی
اگر دشمن نسازد با تو ای دوست | تو می‌باید که با دشمن بسازی

ای چند بویرانی من خانه نسازی | ز سنگ تو هم با من چرا ... سازی
بسر آن او زبان کرد حرف خود ... | ترا با هر که باشد گفتگو کار ...
زخود سازی به پیش خلق چندین | گرفتم ساختی با خلق هم با او چه می‌سازی
گرفتم سال ... | گرفتم ... اگر دل سینه بازو ...

به هر جا میفروزی چهره و آتش نه ... | به هر جانب نظر ... میخانه ...
ز دام آتشین زنده ... بهار ... | که هر جا میخانه ای عالمی ویرانه ...

درون خویش را گر خواهی برون ... | برنگ خانهٔ آیینه خود را چون ...
... درآغوش ... صحبت ... | حباب آسا ... سر بیرون ...

بریدم از دو عالم بر ... دل خانه خراش | نگه شد در مژگان سوزن ...
... | ... دل که ...
... | که ... میان ... از ...
تو سوز از دیگری داری ... | اگر ای شمع خود را کشته ...

جگر ... دل می‌کند ... | که ... لب میگون ...

مطلب ... آخر ... افتاده ... | سفیدی ...

ای دل اگر بوادی عشقت گذارست | در دست ... اختیار ...

ای خدا عشق وای عشق ... | دگلی ... از غبار ... باد ...
گرد ... | ز ... ... بر ...
دل ... بر اثر ... | کار ... روان ... چه
... این روز ... | آ ... حضرت ... کسی
دل ... | رحمت چون ...

ریزش اشک ... دو کار | دامن ابر بهاران ... دست کسی
لب نهادم ... جان | تا بامروز این برگ ... دست کسی
آب آیینه ... عکس ... شد | اینقدر ... ایام ... دست کسی

حرف ... از لب لعلت ... کسی | دور از آتش ... ندیدست کسی
راحت ... عالم ... ندیدست کسی | شهد ازین خانه ... ندیدست کسی
... دل ... | عرق ... ندیدست کسی
... | دیده آیینه ... ندیدست کسی
سینه صاف دلان ... | این چراغیست ... ندیدست کسی

برای رزق ... صبح و شام ... | ... آتش ...
برای مرده دلان جهان چو شمع مزار | چه زنده ای است که خود را مدام ...
سینه ... | بزم عشق ... هیچ ...

از ... | می ... این ... ندیدست کسی
نخل بالای ... | برگ ریز از شجر ... ندیدست کسی

خاک زیر

خاک زیر قدم ... آسوده است | گرد در قافله ... ندیدست کسی
شد ز خط ... تر | ماه در ابر باین نور ندیدست کسی
فیض ... ندیدست کسی | حاصلی از ... ندیدست کسی
خط مشکین ... بر ... | ... در چمن ... ندیدست کسی
ده ویران جهان ... آباد نبود | این خرابیست که معمور ندیدست کسی

منت ... سیلاب ... | کشته ویران اگر ... آباد
... چشم ... کسی نشنید | ... چشم تو ... داد

کهنه ... ضعف ... دوش ... | این ... کی بیاد دارد کسی
مطلب ... | بر ... مطلبش ... دارد کسی
عمر با ... الفت بی‌وفائی ... | از ... دیگر ... چشم ... دارد کسی
چند بتوان خنده ... | این بنا را چند بر باد ... دارد کسی
... جمعیت ... | چند ... آتش و آب ... دارد کسی
... | چشم ... چرا از ... دارد کسی
... جمعیت خاطر ... صائب ... | ... تا نظر ... دارد کسی

چون شب و روز ... | عمرها زیر فلک چون خضر اگر باشد
... هنگام ... | دست افسوس که در دنیا ... باید

... از وجود خویشتن ... | تا کی در زیر این بار گران باشد کسی
حسن یوسف ... | نیست عیبی در جهان گر ... باشد کسی
آب ... | هر که فارغ از خیال ... باشد کسی
گفتگو ... | ... راست ... باشد

تا چند بوسه از تو تمنا کند کسی | خواهد طلسم غنچه ... وا کند کسی
امشب که ... | چون ... کند کسی
چون ... | وز ... کند کسی
... | تا گلستان ... کسی
برخیز تا قیامت دیگر شود بلند | خود را فدای ... کند کسی
گردیده ... | ... دل ... کند کسی
... | ... کند کسی
وقت ... | ... پیدا کند کسی
از بسکه روزگار ... | ... دل وا کند کسی
... | این ... کند کسی
... | ... کند کسی
... | چون غنچه ... وا کند کسی
... | در این چمن چگونه دل وا کند کسی
... | ... کند کسی
این زنده ... | ... کند کسی

چون عرض ... | سیلاب ... این ... کسی
... | این بار ... کند کسی
... | ... کسی
... | ... کسی
... لب لعل تو ... | ... نشود

تا کی ... انتظار | شمع ... روز و شب ...
... | ... کسی
... خلق | ... کسی
... | ... کسی
... | ... کسی

آوازهای سخت بدل کار میکند / تحسین یار و رسیده مگر از دم کسی
چون شیشه تنگ که ز عکس پری پر است / مجموع چشم و جو خوردن بر دل کسی
سوزن بمژگان شکسته و از کوتاهی نماند / دوختم از بسکه امشب چشم در راه کسی
عنان مکش و بیدار مستی [illegible] / بترس از آنکه درآید بسنگ پای کسی
فراغت دو جهان در دیار کمنامیست / ندارد دیار نماند جز باد جای کسی
مکدر آینه خاطری غبار آلود / اگر کسی نشود هرگز آشنای کسی

آنچه من یافتم از چهره زیبای کسی / بجالم نرسد هم ذوق تماشای کسی
ای خدا میطلبم عمر درازی چون زلف / که کنم سوی بو سیر سراپای کسی
تخت سبزی از غذا میخواهم / که بمالم رخ بخون کف پای کسی

رفتی از بزم چو داغی که ز آتش ماند / میتوان یافت که خالیست درو جای کسی
سرو من جا نکرده از آن می پوشد / کش دامن بدست تمنای کسی

بیا و عشوه این جلوه رنگین باز نما / بود هر قطره اشک آینه دار حال [illegible]
تصرف کرده کافر ادا و شوخی [illegible] / بگوشم میرسد از ناله دل بانگ ناقوس
جوان در روضه ای که ده بودم [illegible] / برآمد از میان آخر عجایب پیر سالوس
جهانی را منور دارم از فیض کداز دل / چنان کافتد بمحفل پرتو شمع از فانوس
صدای عشرتی هرگز ز بزمم برنمیخیزد / مگر روزی که بر بزم میرزم دستی بافسوس
شب از پروانه راه انتهای [illegible] / تف خاکستری افشاند بر داماد فانوس

منظور غیر راحت نبود ز هیچ مطلب / مطلب شدیدیست حاصل ما ز [illegible]
رحمی بمن ای آنکه ز غیرت بکرم سوخت / خون کرد دل مرا [illegible]
عینک دیده ما اینست و صنائع کیست / ممکن نیست که دور از نظر ما باشی
عیب هر کو زبان [illegible] آینه ایست / چه لازمست [illegible] خود نما باشی

صبا دامن سوزد و آب برون از خود / ز آتش خنده ای بیدا اگر از خوی خود [illegible]
نقاب غنچه تر از نفس کرده آب / ازین بیت و کشاد [illegible]

محالست اینکه بگویم غبار از خوف [illegible] / اگر در خلوت آینه با خود همنفس باشی

چند در فکر سر و غم منزل باشی / گنده قافله عمر تو غافل باشی
غم بر غمزدن برو جهان گرداب / هیچ تدبیر جهان نیست که [illegible] باشی
در خزان [illegible] سود است اگر [illegible] / در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
چشم نگشای که جای تو [illegible] / همچو دیوار بحسرت [illegible] مایل باشی

چه ضرورست که از مردم عالم باشی / نیکوئی اینست که خود آشنای آدم باشی
دل شکسته خود را اگر کنم [illegible] / که در هر جای باشی در فضای خاطرم باشی

چو باید بباطن خصم جان مردان باشی / بظاهر در تواضع با جهانی چون کمان باشی
نفاق دوستداران بین که [illegible] / دعای بد کنند گوید بکام دوستان باشی
ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی / ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی
چو ما میان و من [illegible] / که بر زبان چو شوی بی زبان باشی

برون ز خویش شدن کار تو دنیا نیست / درون جامه چنان شو که در کفن باشی
درین محفل نیاید آسمان از نام داراست / توانی گر تهی از خویش چون نقش نگین باشی

ای ساغر میم هدم ما که تو باشی / از خاطر ما عقده گشا بلکه تو باشی
در دست تهی گشتن [illegible] مقرر / غنچه کجه از خار ما بلکه تو باشی
غیر تو بخود هیچ نداریم که باشد / ما را بخوان گفت که ما بلکه تو باشی
زاهد سر مست که از این بزم نفرد / بر هم زن هنگامه ما بلکه تو باشی
هرگز ز جفا دست تو [illegible] / انکار مکن خونی ما بلکه تو باشی

دوریم ز وصل تو ز نزدیکی بسیار / نزدیکتر از خویش بما بلکه تو باشی
عمریست دل آواره بی نام و نشانست / این گم شده را راهنما بلکه تو باشی
ای عشق بیا درد دوا بلکه تو باشی / ما را بجز [illegible] بلکه تو باشی

دانسته ز خود بگذر از طالب [illegible] / در راه طلب سنگ نشان بلکه تو باشی
تیغی بمیان بند که بسیار دیم امروز / در دست کسی کشته شدن بلکه تو باشی

غیر از تو نگنجد بسرای که تو باشی / جز تو همه خوانند بجائی که تو باشی
در عشق حسد نیست که بر دو مقام / آنجا که نباشم من و جائی که تو باشی
سودی نه بدر تشنگی [illegible] / یک بحر اگر آب کند داشته باشی
ذوق [illegible] منافعست در دکان [illegible] / چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
[illegible] شب چو آینه [illegible] / چه [illegible] باشی
کم کردی دل قصه [illegible] / حیفست که آلوده دامان تو باشی

[illegible] تا ز من باشی / حیاتست هر دم آیینه [illegible] باشی
سر خاری نکنید دوانت را / اگر گل [illegible] گند باشی
اگر بوئی [illegible] دو چشم / چو فانوس از دل چند باشی
مبادا از قتل من شرمنده باشی / تو میبایدم که دانم زنده باشی
ندادی [illegible] زیبایی تمامی / که در هر جا خریدنده باشی
نثاری زمین گر پاک خود را / [illegible] یک قطره آب گنده باشی
به خوش باشد که [illegible] / [illegible] زلف افگنده باشی
گل من آن [illegible] کرد / که در جا [illegible] افگنده باشی
بماند چون نگین نامت [illegible] / [illegible] که از خود دل کنده باشی

عبیر خلد کرد دامن تست / غباری گر ز دلها چیده باشی

جز عکس تو جلوه [illegible] / در آینه که [illegible] باشی
تو نیز از این که گاهی لب [illegible] / [illegible]
با همه [illegible] شراب نباشی / بر همه [illegible] آفتاب نباشی

سخت بدل است [illegible] / یار من آن [illegible]
[illegible] / بگوشش دیده که [illegible]
عجائب [illegible] غفلت [illegible] / تمام فکر محال خیال خواب نباشی
[illegible] / از همه بیگانه تو با [illegible]

حیف که خوب کردی [illegible] / مشغول زینت خود [illegible]
[illegible]

[illegible]

چو مریم بست لب عیسی زبان بگشود گویا [illegible]

[illegible] باشد که گردد [illegible]

[illegible]

[illegible]

کسی نماند که دیگر بتیغ ناز کشی
مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

دلیل [illegible]

[illegible]

رنگ زرد و اشک گلگون پرده بام خود / گر گل رعنا شود رنگ شکست عاشقی

عیش تو تلخ میشود از دیر ماندنت / تعجیل میکند بر مزه را آب زندگی

حاجت من چون کمان شد عمر تا بردوم / هیچ باری نیست سنگین تر ز بار زندگی
وز غم دل بردگی صحبت نشناختم / شمع را فانوس میگردد حصار زندگی
خانه عمر تو گر در کوچه‌های غفلت است / میکنی تا فکر تعمیر حصار زندگی
باد و رنگ غنچه و شبنم روی نمود رفت / چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون خضر کام دل از حیات ابد گرفت / هر کس که تن نداد با ظهار زندگی

میکند نشو و نما از قامت کج نخل حیات / خاک باری میشود دیوار باغ زندگی
بر مراد مجلس این شمع در عالم نسوخت / خانه روشن کردنی دارد چراغ زندگی

گر نه نکهت صبای باغ زندگی / آه باشد سرو بار جای باغ زندگی

سر بر ز بست جهان و جهان زندگی / تا بشوی دست زود از خاکدان زندگی
برده از روی متاع خویش تا وانکنی / تخته از تابوت میگردد دکان زندگی
فکر زاد راه بر خاطر گرانی میکند / میرود از بس بعجلت کاروان زندگی
نه بکار خویش ایم نه بکار دیگران / چون چراغ روز میسوزد در این زندگی

تا کی این، ورد توان رفت از قفای زندگی / کس نمیداند بنای نقش پای زندگی
ز آتش هجر تو از بس خشم داند شمع / محو اعضای بر آن کشتی خدای زندگی
چون حبابم نیست بر جای بنا زندگی / بر نمیا ز دین آب هوای زندگی
استخوان نرم شد از بار تجربهای خلق / خوشتن را میکشی آخر برای زندگی
اهل غیرت را بود چشم رسیده تر / بسکه در دور گردیده آسیای زندگی

از چنان بر میبری بوسند باشد خو / همت جیبان جامه گل با وجود تنگی
طفل عقلم تربیت میابد ز بر نیکی / انقلاب روزگارم میکند گهواره‌گی
هر کجا هستم ز دست دل درون آتشم / نه خلاصی در وطن دارم نه در آوارگی

دانه را در منزل خاک بر روی کاسگی / یا چو سبزه زود در زمان دهقان بر ودیگی
تخمی از دریای بی گوهر کشید شکستگی / دیده را مرهم غیره اشک دل بود کاسگی

نه تنها آفتاب از بحر دکان بر دو لب / هلال عید ما هم در آسمان دارد لب
دل تنگم حباب ساغر دریای بکام دل / که در عالم همت تمکن دارد لب
قناعت پیشه را از موج همت [illegible] / که چون ساحل ز بحر [illegible]
خوشتن را نتوانم که در عقده احوال / نتوان کرد نکات ای ذات ترشی
مستی چشمانی کباب دل را نمکی / مستی چشمانی کباب دل را نمکی

زر بید از عشقم بباز چاورنگی / از و چشم جامه نقاش هر ساعت برنگی
خورده سیمی حاصل دو دو جهان مفت / گر سیم گنده پیشش نیست دعوی تنگی
سبکروح از کسی چون دیده ز خشاک [illegible] / گر بر جای دگر نشنید از زنخ خوز برو
راشد روشن از برگ گل رعنا [illegible] / دو کس [illegible] یک قالب بر دو جانب گرنگی

هوسهای دل سبب بر یک ترنگی / خدایا این چه شیشه گرخانه سنگی

بر شیشه دل زد بیداد تو سنگی / هر پاره از آن شیشه صدا کرد برنگی
اندوخت ز هم سینه تو آهوی ختن را / خاکستر بستانی شد و داغش بدو رنگی
ای آه جگر سوز ز شست تو خدنگی / کوه الم از دامن صحرای تو تنگی
سودای صحرای تو سر داده برو بی / سودای صحرای تو هر لاله برنگی
با قوت رشم لب شیرین سخن تو / چون چهره خجلت زده در لحظه برنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را / عمر ابد و مرگ شتابی بود رنگی

جان عاشق سخت و گردون سخت بر مزم / از شکستن این شیشه را سنگ است کی
چه نماید در دریا قطره باشد [illegible]
گرفتم اینکه از اعمال زشت [illegible] عقبی / بجز رحمت چه خواهی کرد یارب با کف خاکی
بتیغ از در وصی [illegible] مکن [illegible] / کو شود آب پر آلایش جز دست [illegible]
غبار غم مرا دور از تو [illegible] / و درون [illegible] عکسم صیاد آدم خاکی
از کوتهی شب [illegible] حیات بانظر [illegible] / بود چون خنده مجبوب ز خواب [illegible]

قدرت ما تا توانی و عصا افتادگی / عوض ما در مانده کی هم اوج افتادگی
خاک را زیبا بود [illegible] اصل [illegible] / میرسد آخر بمقصد تحفی افتادگی
قوت سر پنجه را نیست غیر از عاجزی / نیست را دستگیری جز زبان افتادگی
بر سر کوی نکویان پای از سر [illegible] / دستگیری کرد ما را از حباب افتادگی
دشمنی با من ندارد [illegible] افتادگی / میشود دست و گریبان هر که با افتادگی
خار هم بر خاک [illegible] افتد که بوسید [illegible] / فرق بسیار است از افتاده تا افتادگی
چه دور افتادگی راهی بمنزل [illegible] / با چو خاک راه و خضر رها افتادگی
[illegible] / خضر و ال سوزنی سیم با افتادگی

[illegible] / ساز دست آینه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جز به بیداری حکایت خواب را نتوان نمود — بعد مردن چشم تعبیر خواب زندگی
خاکساری ساخت او را کامیاب زندگی — دانه افتاده ز خاکست آب زندگی
گردون به سر اسپهر این خاک گران سنگی — در کوچه سودای تو دیوانه و سنگی
با شوخی چشم تو دم چشم غزالان — در دیده مردم سنگدلان بوی فرنگی
جندم حسن دل بود از رنگ تو هنگی — ای سنگ شناسای کن و بین فرنگی
این مرغ دل ماست که میگردد و نیرنگی — خوش بی به تیر مژه های غمزه چینی
چون بلبل تصویر به یک شاخ نشستیم — آ دل به یکی بسته و دیده و از رنگی
این جسم خوش که تو در فتنه شستیم — حیف دل را که شکست ای فتنه رنگی
او بسیج مقام نگذارد به ره رنگی — از بوی جوی بود و از رنگ به رنگی
بالا تر از این طور جبل قدم جهد — دارد او آن کوی دیگر به سنگی
برخورد و من به بر بس که نه رنگی — من حال محال است دم از رنگ بر رنگی

میخند و بروی گلستان عیش رنگی — ای ابر بروی این پرده این بار رنگی
به دو گوشی خوش دلی می جویند این جنون — زهر رنگی به بر جوی نوبر ساقی بهر رنگی

بیا و شب دست امشب شبنم اشکی بلا رنگی — بزم لاله و گل بو بلبل بشکن رنگی
رساتر میشود چون عقده از رشته گشاده — اگر بر خاست سنگی از دم افزود فر سنگی

نمایان میکند در هر ستای عشق او رنگی — بود در تیغ آب تیغ رنگی در گلوی رنگی
اگر پروانه خاکستر نشین شمع و رنگی — محبت مینماید رو با این رنگی یاد رنگی
شراب عشق در هر شیشه رنگ کیفیت دارد — بود این باده را نور و نار و سر که و رنگی
محبت دارد دلم خون گشته و در شیشه رنگی — جدا از شیشه رنگی دارد این می در گدو رنگی

خودی دوری از حق با وجود قرب رنگی — جو تسبیح سر رشته باده و شیشه تا بار رنگی

قانع شدم ز لذت دنیا به اندکی — خواب می برد هر مردم چشم تو بود
همچون الف که راست بنامد نشسته — در غیبت و حضور بود حال رنگی

نقش جزان رفت کرد از غم عشاق گند — رستمها ی تحقیق ز آب میسازد
نیک میسازد به ما زاجسم نوشیدی — کار دنیا ز نی خواب میسازد

تا بس بس تن حیات مختصر باشد — جلوه آغاز و انجام بیشتر باشد
آخرت را جمع نتوان کرد با دنیای دون — جون شنیده ز صاحب که برباشد

گور را چون خانه نقاش نیستان سنگدلان — گرز ضعیف ز زبان باجدید گر باشد
با کمال ربط مانند ورقهای کتاب — همنشینان ز سخن با هم نیاید

ز نقش سنه سرمه های جستجو — یکی هزار شود و چون شود هزار
ز رشک گوهرها نی که پرسد نظر — جهان کعبه و دین بزم و آتشکار
چهره وحدت نشود از کثرت ما — دیدن کسی را ز اول شب جسم او
تا ز فت امیر چون مینای پرزاد — خوابیده ام به غفلت با این خواب جای
راستا ز نبو دهر بخم جهان — کاسه را ست قلم جست بوی تن جای
عجب شوق اگر در شام محراب یک عالم — که نتوانم ز ضعف تن به کاکشتن از جای
تراغافل زفکر خویش دارد و دل دنیا — بخواب دیگری خوابیده و چون صورت جای

عشرت شادی که زیر عزیزن ممکن است — میکند خاک بر بای هم کس جای جای
در غم با دو جهان نیست بهم جمع — گشت با جام بر از می شده و مینا جای
باشد در سر مردم خرد و طفل و پیر — بود در عرش و سیخ ز نو نشو جای
ندانم لطف نه دام تر یک نقد دوام — که آغوشم نیاید چون دو باز خن جای
مرا با خویشتن یکشیه تا ساحت تصور — که هر جا بر بود جای تو باشد جای من جای

فرو دست که چون بام که ز فرقش کمین است — بر سبزه حکم تو بر دو جای تو جای
دارم دلی ز عشق تو تماشاید و جای — چون نی ز نغمه کش همه اعضا پر ز جای
دلبستگی بود که مرا نیست از در دست — چون آه میه جسم ز تماشا ز جای

زغوات یکیک کمیشام در عالم نمیکرد — جهان ز پناه قناعت زغلتان بود جای
آنم شد دزد غایت بیطاقتی دل — چون کوه زنجیر غرور نغو جای
مردی که بوی عشق آمد از و ندیدیم — این کهنه دیر دار و بسید از جنگ جای
چون صفحه روزی من باشد مقدر از کتاب — اگر ده ام قناعت با ز جنگ جای

موزون شد تامل من که آه بیش آه یای — چشمش عین سحر آمد و بر بود یای
قدمی تا بجواد و در آغوش — خوش با احوال نصیر زمانی
مرغ یک سلسله از نور تو باید کردن — هموش شری که کوبید بر آتش غم
دنبالش آن سوخته جگر شعله میکشد — عالم جوشن و داد گرد و مشعلی
دو شب از حرف بیابدیم — جهان را جست با سازی بهم
شد از فساد که دورن سوی بیند دوری — اسیری که خورده بودیم ز روزگار

از دل که بسته بر جمال بینا ز تو — از موج خیز شعله زرنبستی
سر تا بان سپردی سوی عدم زرنده — جو وحشت خور ده صیدی که بر دو پای
بر آن دانه که بر چشم کرده بجز — از آن در بستن از زمی کرد و از جای
بر شود دیدن ما جو من شاسک نیک — که در بالین از نو نمی بیند
عجب سرد بیرون صبح عالم از رنج پر که — که کبر در روزگار از حیرت
نیکو شیم این بید از بخوی تسبیح — که صد دل مضطرب کرد و یک
بسته ام از اختلاط زلف و سفر از عالم — مرا در دیر آمده زین ستانی
بر چمن بسته زبان دمن و رفیق — بی عشقت در هر جا ز نیک

سینه جنگر که مشهور زنیل او کم — آنکوی از سینه نقش چو بیداد

زبان نگاه بر افسون دل گرفت — جست ستار به بستر زم از دعایی
ساقی بیار می ز جان بخش مردی — مطرب دلم گرفت خدا را ترنمی

زین میکوه حصار بر دن نشا از تو — ای جولانی آدو بین گیر این شمعی
تو و یک شد سبال آسوده از بیم — ای بحر موج خیز محبت تلاطمی
ای شوکت ز مردم گوشه گیری — وحشی از خویش کن آخر توهم از بر مردمی
در کده این جای از مردم نهان ساز تر — گر همه در خانه جستی میان مردمی

امروز اگر گرفت سلیمان نجاتمی — تو ملک لعبت ای تنجر عالمی
همسایه وجود نباشد اگر عدم — از گرد دامن تو بر فیض عالمی
جون آسیا بگردی اگر گرد خود — جون ملک نیست نتوان یافت عالمی

یکسر مرگ نقد به تیغ ابروش تحی — همچو جو هر رسید یکد گرافت عالمی
ای که بستی دیده از دنیا بخود چند — سهل باشد چشم اگر پوشد کس ز عالمی
روز و شب جون اول بتیران آمرزم — گر نباشد و دیر ز وی فلک سنگی
گرچه در قافت عقبا یک در قناعت — عالمی در تب سید آگر توهم در عالمی

ای ماه مست غباری ز تو نهان — لاله و گل بر باغ تو نقش قدمی
هست شادی و غم نیست بر یکجا — گر به تیغ می خندد و صحبت دمی
رسته طول امل و ام گرفتاری تست — غافل از خود مشوای طایر فرخنده
شکسته دل از چه میکنی آنچه — شکسته بندی آمد نیست کاری

گر من بجای جو ز آمد بر دمی — بی رو نقاره تو کی سیر دمی
ای کاش که من عمر اول شدی — تا هر چه گفتی از تو بگوید
ز بسکه سرار بیری و این عالمی — کس اهل قلم و انگشت
کسی حرف تو زبسته ای گر بجو دم — جو سوزن و تر که دوز به لباس
ز عمر دم جان جیر تی هر دم بیکاریم — ز هر نقش قدم دارد زبانی کار

ز مساعی عشق اگر خواهی که بر افتاده باش — میشود از خاک بر جا و بختیار عالمی

بر دوست دمی که ترسم الفت بیگانه جوشت	نباتی نبود و از من الم زاهم بر بحانی
بهار و گل شگفت و عندلیبان در غزلخوانی	من و سودای زلف یار و یکعالم پریشانی
دلم بر خاک میلرزد و یاد کرشمه‌ات	ز گل دسته میترسم که شور محبت افشانی
برگ جوشش که در تاب گوهر غار و خاکسات	لعبانی طفلستان کز تربیت جبین جنانی
سخن با تیشی پیش بکش پیش لب گر گو دانی	بعشاری عشقی بهتر که عمری در غمستانی
خیال عکس زلف کند و کرب زلف دریا	ز تاب رشک گوهر در صدف گردد سلیمانی
بمردم کن حضور غیبت خود در نگه عالم	نهان باش ز نظرها چون نگه در عین عریانی

دی روزت بهار زند کاشانی	طلعت زند نام بی نشانی

پیوسته بر کنارم از وصل یار جانی	هر گست غرق گشتن در آب زندگانی

باز پوشیدم از بیرت شانی	جامه تو بنمای عمر یانی

[illegible]

شمیم بوی گل که در آغوش گل از گلی جدا	هم در درون عالمی و هم برون از عالمی
ز سر سودای سیماب بلبله گر دود و در نبدد چشمی	اگر خواهم که بجانم بعیب خویشتن
نهان در خلوت دل وا دو دیدن شیوه داری	ز اسباب جهان از کس تو اندر جستن
جاذبه نهادگر بردم داد مردم چشم تو بیدم	دگر میبایستم کاش ز بر بازی آن جستن
بزیر خاک هم در جستجوی دیدنت یارم	هر چون دام میرود به زیر تارکفن تیمی

ز بخت تیره گشتم روشن کاشانه چشمی	برنگ سرمه گر دیدم غبار خانه چشمی
ز خود رفتم با نرگس مستانه چشمی	می بیطاقتی نوشیدم از پیمانه چشمی
دامم سیر از تماشا بهاره چشمی	سیه گشتم زرنگ سرمه از پیمانه چشمی
ز رفیقان تا ز آهو کشیده محمل از ترکسی	که دارم سعی و طواف کعبه بتخانه چشمی
چو میل سرمه عمری نشسته ام بسر بردم	شدم تا آشنا با مردم بیگانه چشمی

[illegible]

دو دیده غبارم زده بر وانفته دانی / کر دیست ز آیند پری و جوانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانی / بیمار که دیدست باین سخت کمانی

زیانها کشیدم ز کوته زبانی / زبان خوردن افتادم از بیدهانی
بکش ای تو از خار های از دست دشمن / بکشش منت از دوست نتوانی
غمش باش و در هر چه هستی گرامی / زبان محبت از بیزبانی
جز من که بر تو کند یستم ز دو عالم / هرگز نبرد از دو طرف خانه یکانی

دو جهان با همه عالم و هر چیز در اوست / همه ارزانی مردم تو بمن ارزانی
از دو ز سیفه قدح نرم مکافات / ز هری که چشیدن نتوانی بجوانی
از دور تر انجل بر و مند توان گفت / گز هر که خوری سنگ بر و میوه فشانی
در تک کاست بکند منت جان ارزانی / آب ز کشت برد از عرق پیشانی
فتنه آورد جهر و تعلل کند کار سید / سیل مایه در جنگ از گره پیشانی
خوب دولت بیدار خود بخور چو صبا / گه ابهم ز دو چشم پریشانی
چون تر او نظر آید بجهان حیرانی / چشم از دور عوض جام خوری حیرانی
جز عرق چین که درین کار زبر آوردند / که بکره سر او گشته باین حیرانی

بر آتشم ز تغافل چه دامن افشانی / نگاه و گرمی دان شیوه که میدانی
سک دگر همه پیوسته اند چون زنجیر / دل من و سر زلف تو و پریشانی
زهی بخاک درت وقت سجده پیشانی / فتاده بر سر هم تا بعرش پیشانی
بیا بیاب سر ز سانیده میشوم تسلیم / بیا که نیست درین آمدن پشیمانی

تا خون نخوری چاشنی ورد ندانی / تا دل نه بتی آنچه بمن کرد ندانی
تا سر نکنی خاک بجولان که معشوق / بر سر به مقدم شدن گرد ندانی
تا آینه از دست تو رشته نگیرد / هجران تو طفلی که بمن کرد ندانی
سر رنج دل ز قطره ای خون جگر / بیگانه تو رسانم دگر تو میدانی

بید بستی بیا آغاز کن جنگی که میدانی / بزن بر شیشه و پیمانه ام سنگی که میدانی
جدا هر عضو من در پرده دارد ساز قفانی / بزن احسان تو هم رستی باهنگی که میدانی
ز نقش بوریا هرگز نرست از پهلویت تاب / بر روی خواجه پرواز تجمه در آیینه میدانی

کند به بلندی است هر که او سر کرد / رساتر شیوه این رشته از تاب پریشانی
شب هجر بود ترکان هم گر آتش نکرد / برنگ محمل گرگ اندر خواب پریشانی
پیری اگر نه از پای کف افتاد / ایستاده مرگ اینجا چون آب زندگانی
با کاروان هستی دیدیم یک منزل / خوش که نیست چیزی در از زندگانی

دشوار میدهم جان از ننگ زندگانی / ترسم که مرگ باشد در رنگ زندگانی
گر مرگ بر سر من روزی شتاب کرد / شد کشته روز دل در جنگ زندگانی
بحران اگر نکردی آهنگ زندگانی / بیچاره جان چه کردی در جنگ زندگانی

حسن او رست بدخشانی و خوشش ختنی / ساعد و ساق خیابانی لبش یمنی
از تو دارند گل و غنچه و ابرو و صبح / خوش لبی خوشش و دهنی خوش نگهی خوش سخنی
همه از لطف تو پیدا به الوان آمد / شفقی چرخ و هوا ابری و گلشن چمنی
هست زنگ سمن و خنده دین و چهره تو / زعفرانی و بهاری و سمنی یاسمنی
ساده و وحیت ز لب کله گم / چه قند ناب بر نقش عقیقی
خال هند و نگه ترک خطش کشمیری / خنده مصعاب و دندانش حبشی
رخ زرد من چمن شد ز سنگ خیال / لاجوردی فلک ای شفقی یاسمنی
آینه آید بی خاک نشینان ز تو / بنشین بالای تو پوشیده قبا تنگ کفنی
عقل دار کار زر ای سنگ دل حیرانت / گر ره گشته دل ضبط این چمنی
رنگ گل شد ز تماشا تو خار مژه ام / به تو خفت گل از دامن گلپیرهنی
موسوی شعر تو بحث نظم جدید / چه کند بازمت غزل ختنی
غنچه گردید گل [illegible] ز کم سخنی / چون نفس تنگ شده [illegible]

صائب انجمن ای شمع کم کن تکلیفم / نیست پروانه قابل من سوختنی

در تکسیه غنچه زلال آبرو ریخته / گر خاطره مکنند اشفقه از گل سخنی
جنان عشق بریان ستم کز توام حیرت / اگر ضرور شود از زبان ز من سخنی
بشنو از توجه غنی [illegible] / گر بسم در انجمنی هم برون ز انجمنی

ترسم آن شوخ لب ز کم سخنی / در ز با نها فتد به بی دهنی
همچون مرغی که از مستی کند [illegible] / لاف مردی که زنند با مرد با ستمی
تا دلم شد تیز از کاوش [illegible] / لب که خاطرشت این گوهر [illegible] سخنی
عافیت خواهی شو الوده آل جهان / شمع باشد بلای جان لباس روشنی

سیه گشت ز بی مهری دستان [illegible] / ایمن از برق است دهقان من از بی حاصلی
دشمنی انیست عزیز خود نمایی با غنی / آب و آتش را در امن نیست [illegible]
خاطرم جمعیت تا چشم از جهان پوشیده ام / چون حباب خانه با دوست ازل بر دوشی
غفلت غافل ز درس بحث [illegible] / دیده تصویر را از رسم [illegible]
بستر آن گردون و دنیای بر همت [illegible] / ترک جان بسیار کند تنها یک دل [illegible]
نست و آب تکمیلم خوردن آن [illegible] / بهر عبرت داشت جمع انجمن [illegible]
بر کرانه دشمنم سود میخواهد [illegible] / ای نظیره افتاده ام در عالم [illegible]
ای زر دیت برق [illegible] / در نسیم جلوه ات [illegible]

و عشق دامان صحرای تو سر گشته [illegible] / ماهی دریای بی برگ تو هر [illegible]
ابر احسان تو آتش را گلستان [illegible] / در جهت افتاده هر [illegible]
[illegible] / [illegible]
از فروغ آفتاب لامکان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تنم نمیشد زندگی از توبه ولی روگان / زهره دارا اگر حبسو و در سیم
سر حبابی در این دریا جسن حیرت / خلوتی با کنعان [illegible]
جای حیرت چیست گر کاغذ بیافتد [illegible] / نکته صائب نه این غزل [illegible]

نتوانم بحیث جهان کرد از هر شنی / از مال کرده لذت و درویشیم غنی
با قامت خمیده پیران شمار و نیست / یعنی بود کمال ز هر کس فروتنی
جز خوی خوش که مانع آسیب شخصیت / از جاده جو بر که و دیست خوش سخنی
پیری رسید و نور نظر گشت [illegible] / از عینک است چشم [illegible]
از دو لو چاه بر همه آن آب روشنت / نقصان هر بلندی و سود فروتنی
ایش دو بر روی سفید [illegible] / چون نقش خاتم آنکه نماید فروتنی

واعظ این سنت تحت که داند [illegible] / جانانه بند بیت گر جانانه بجا [illegible]

حرفهای پوچ شیرین [illegible] / آن کز حی [illegible]

ای جنگل [illegible] سیاه که میرزنی / دامان ما زبر زده را گر [illegible]
چشم سیه گر گرد دو از باده لاله گون / آتش بجان سیاه که میرزنی
کشتار سیه دل [illegible] / ای صبح بی سفید [illegible]

اگر چه دارد الفاظ چندین ترجمانی / بعضی سخنان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جام جهان نما طلب از جم چه میکنی
ای سینه از این همه جولان چه میکنی
در راه سیل خواب برای چه میکنی
چندین جگر کباب برای چه میکنی
این موج اضطراب برای چه میکنی

لنگر درین خراب برای چه میکنی
بحری که میکنی طلبش در کنار تست

پنهان ز رخ چو ماه برای چه میکنی
خون در دل نگاه برای چه میکنی
در آفتاب سایه نمیکنی
جا میکنی در دل و جا نمیکنی
جلوه در پیرهن یوسف
دوری از من

[illegible]

وحید

رقیب بی‌بیم هستی ای زنده کی از من ...
برنگ لاله شام هجر ... و گل ...

واعظ

هجوم خط ... نیست ...
غم دنیا ... خواب غفلت

[illegible]

لطفی

نیست ... گریبان ... دوش
مهلتی ده تا کنم فکر گریبان توی

تا چه اندیشه‌ام از خاطر ناشاد رود
... آن نظر ... اگر از یاد رود

[illegible]

میرنجات

با کیم و فریب تو کجای شیطان — آدم از دست تو با خود دا بین ما

ذره نیست که آن مطلع خورشید نیست — چون نهانی ز نظر ها تو باین پیدایی

ناصرعلی

[illegible]

وحید

[illegible]

میرنجات

[illegible]

مصاحبان تنگ‌ظرف چون نگین دوات / نشو ندیده و در عیب جسم بر دوزند
مدت غیر رفته راه اگر میان یکدگر / چو از رسید کشد از رفتن آمد بسکه بحق
هوا چو ابر شود شسته به جلوه درآید / مبادو دختر رز را با آفتاب تماشا
من رفتار و جو خاکم رشته جستن جوئی / من فتنه جو گذرت هزار رنگ بر آتش
عمرم شد و در عالم جای تو نشسته / با نیست بر اجتنبی با نیست ترا جا

خوان زلبت کرد کم کام روا ای / کز خط شد آن لعل چو یاقوت دواء
زخط و در عالم تماشا نقدیر / که دل رسد غبار زکسی تماشای

چون گل اگر زبر ده بشد از برای / نکهت شادی خون جگر آیی
عالم همه بحکوم تو کر ذره زمرد / در سحر کز عهده فرد کر بدر آیی
چون شانه اگر با دل صد پاره بیایی / در محرمی زلف نکویان بدر آیی
اساغرد ای کز نظر از عیب نپوشی / با یک دو دو آئینه صفت در نظر آیی
روشنگر آفاق شود در حجابت / چون لاله اگر همدم باد سحر آیی
روزی که تبسم تو خوشیم جگر آیی / عمرم سر آید چو ز لطفم سر آیی
جز مهر تو با آنکه بدانی دگری نیست / خوبست تفقد به دل بی‌خبر آیی
ای ناله برون میکنت از جیب دلم / این بار گر از در که او بی اثر آیی
غیرت است نظر از تو نخواهم شود آگاه / باید بدل این بار ز راه دگر آیی

بیدادی دلبران بر کسب نام چون آیی / که از سنگ کمتری از نفس بر کشی گر آزرده‌ای
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند / که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی
نه از گلشن بدار تو نشو و نما ست / همه تن چشم چو نرگس منتظر تو آیی
دلم با آنکه بر گرد و شد چون غنچه صورت / تو کاش ندی دلم باز زره اعجاز می آیی

چو گل شکفته عندلیب در رنگ می آیی / ز شهر آینه با از فرنگ می آیی
زغنچه بودی که بهارت گل / گرمه آب و رنگ می آیی
بجا میروی سخنی دانم / که همین از فرنگ می آیی

نگر راه عدم چون کوی جانان سپرده / که هر دم ای نفس این بار از سینه می آیی
با میدو فای وعده باسر زندگی دارم / بگو تا جان دهم وز اگر فردا نمی آیی

از لطف چو در نظر نمی آیی / از خانه چرا بدر نمی آیی
ای آنکه ز تو همیشت بس / گر عهده و جستجو بر نمی آیی
ای اشک چه شد که از جگر ما / بی باده دل بدر نمی آیی
او بر سر ما دگر نمی آید / ای عمر چرا بسر نمی آیی
جانم بر لب ز انتظار آمد / تسلیم کنم اگر نمی آیی
ای گوهر اشک سخت بی‌رحمی / پیداست که از جگر نمی آیی
هر گز بدلم بدر نمی آیی / دیگر نیست در نظر نمی آیی
با آینه رو برو شو زنهار / گز عهده خویش بر نمی آیی
عمرت شد و توشه ای نبستی / گویا تو باین سفر نمی آیی
گر جانی که هرگز آمدی تا که برون رفتی / گر عمری که هر که میروی ای دگر نمی آیی

چرا هر گز بخت من بیدل نمی آیی / چنین گز دیده غافل میروی غافل نمی آیی
خالی ز تو جایی نبود ای تو بسیار / پنهان ز دیده از برای یار کجایی
امروز زود دل سودا زده بیتو / فانوس خیال شب ددوشم تو کجایی

خون شد دلم از درد ایام جدایی / خواهم که برافتد ز جهان نام جدایی
کی از تو جدا میشدم ای کاش دل کامی / گر میدانم اگر رسد انجام جدایی
نرگس نگه که مرغ دلم سوی تو پر دو / وارسته با اقبال تو از دام جدایی

ای شوق تو در سر سر فکنده هوایی / در هر دلی از بهر تو خالی شده جایی
بوی گل شوق که رسید از نگه دام / دارد دیر پرسش نک من امروز جدایی
خاموشی دل سوخت درین دیده ما / ای خضر دو که کشد آواز رسایی
از تار سر زلف تو گمشته نتوان / بیچیم بقد تو بیک اندر رسایی
رسوا شده و عشق تو آمد نقصی نیست / در خویش نی گنجم از ذوق تماشایی

زهره چه در نظر تو رو زمانه کرد براه / چنان نگر که در دیده جهان نمایی
چشم ز آن چسپیده نگیر آیدرا که کنند / در حباب نه تدحباب کنند دریایی
ای دل چه شد بهت آرزو نیست / زمینی که مست از خود در قفس توئی

درین جهان گشتنگی دادم عنان جوانی / رسا نیدم بکام از طاقه خود ز پا زوی
چو تسمیری که سوزن میر با بدا تو تا رو / نتوان از خاک برداشت اینای گردوی
با یک سایه خاکم میکند دلهای مردم را / تفاوت از نگس نخود را با سند گروی
عقال دل شود مهر لبم چون گاه جستن / رسد نقصان مسیم ز بیان کی بگر جستن
که زرفتن گربش خرد و مغز استخوان / به آنکه بستر ی از من بجا ماند است بکروی
نیکویم که بالای جست مست کنم / ز با چشم نگر گشته ناپستمین بر آید
غیب ز حاصل و نیاید رد که خود بین / نباید از ناراج چمن قیمت سید دوی
دران وادی که من پیدا سیم ابادی نمی / سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهو
ز خط عنبر فیت دیده خال لبت بستی / فرنگی سیندا دیدا رنج سبزی نتا ببیند دو
نگاه نمره بر گشته تا دزان تا ندر / که سبی مرکم گند از سایه خود و بختی جو
کدامین سرو یا تماشا و دیدی بود و جوی / اگر تماشا دو سرو اندام من آتهم بر رو
پریشان کرد و دورق داغم تا که سیخ / کمان کرد است پشت طاقتم محراب ابرو
نگرش از دوری که بزم آرا نشینی بر لب جو / خطا پشت لبت چشم قدح را کرد ابرو
سنگ نیست جانب غافلی از شوخی کرم / همین تیغ نگاهی دیده بر طرف بازو
ستم بر میکند اعضا بهم در قسمت درد / اگر در دل نباشد همچو تیر او ترازوی
عجب نبود اگر غلط کرد قدر حسن را در شام / ز قیمت حبشی فغفور راکم میکند بر
پریشان کردست بر باد زلف سنبل / زبانم همچون خامه که باشد بر سر تیغ
جنون تکلیف صحرا میکند هر دم دو غم / تو کل میکنم بر جستن پیر خرد مو

با موی سفید اشک ندامت نفشانم / در صبح جبین از نگه دیم و چشمی
هر چند که گرد دیده جو کافور تر آسویی / دل سیه دیگر دیده ز دنیا سر بوی

غیر از زبان خوش نیست در دنیا چیزی / همچون طبیب باید کردن فراج گوئی

نماند دست جنون را رسیده ابر و بی / که پیش وحشت من سه تکمرد زانوی
چو داغ لاله بهر جایی که می نگرم / مرا لطافه نمود است تشنیع بر رو
ز رنگ غنچه در اندیشه گل ز رنگ / ز من نماند بجا جز سری و زانوی
بر آرون رساله نفس ز بستم بشنانت / ز رنگ موی که گرد و جدا ز گیسوی
مثال شام ز بداوام ز بلو بیم راکاست / خنده‌ای نگرد من داد و هر که پهلوی
نه کاسه سر فغفور میرد در وشن / که اعتبار ندارد جهان بی‌رو

تو ای نامرد از افلاک سود دی مجویی / از زمین بر بودی هم افتادگان مرد صبوری
ببینید دم که دولت چرخ داده اند / آن کیست که از چرخ دو صد بی سگی
غافل ولب از زبان بی نگفت / بی فاده دوست بیگانی
با دشمن دوست پیشه کردی / قدر اینجه جواب دوست میگیر

درین بام حرف مقبول ست ببلیل / که جسم مستقبل سکوت نیامقبولی
معانی که شدن چندان کمالی نیست عالم / بار برگ تو خواستم در جهان نامی بگیری

فغیم دل بخت نمی آتش دو / تسم دل بختی پر سر گوی

ای باد که آفت گذرت بر سر زلف / آهسته که ابها هر بند ندیومی

تمام شد لطائف الخیال بحسن الخط والکمال
در ۱۱ العبد الفقیر المحتاج الی رحمة ربه القدیر
عثمان اللاری غفر له فی شهر سنة
تسعین مائة والف

حسبی الله وحده
من الکتب التی وقفها الفقیر
الی الله ربه ذی المواهب
محمد المدعو [illegible] عنه